



ڈاکٹر ذاکر حسین لائبریری

DR. ZAKIR HUSAIN LIBRARY

JAMIA MILLIA ISLAMIA
JAMIA NAGAR

NEW DELHI *Rane*

CALL NO. 954.87029
164 [80]
Accession No. 89405

Call No...954.87029
164[60]

Acc. No...89405

for general books; 25 c
for text books and
Re 1-00 for over-night
books per day shall be
charged from those
who return them late.

responsibility for
damage done to the
book and will have to
replace it, if the same
is detected at the
time of return.

کتابخانه
ملا فیروز بن ملا کامر



بنام ایزد بخت اینده بختایشگر مهربان

بسم الله الرحمن الرحيم

در توحید حضرت باری عزراست

ستایش سزاوارد در دو جهان	بود بر جهان آفرین پیکان
بدانش اگر کس پروا نیست	ندانم جزا و در گیتی کسی
توانا بهر کار و دانا به راز	زانبا زو پا و بود پی نیاز
خرد را بجان آشنایی از دست	زدانش بدل روشنائی از دست
بغیرمان او گوهر سیر و غایت	کند مبر و در روشن و تابناک
بود بر توستیش در جهان	کم از ذره در راه او آسمان
ز چرخ برین تابناک سیاه	نخود بهر در که او پناه
ز خورشید تا ذره در یاد اوست	بگسترده در دو جهان داد اوست
اگر شهر یارست گر زیر دست	و گر پارساگر بود خود پرست
اگر کس سپارد ره ایزدی	بداد بهر بهر خویش از بدی
کسی گر ز دار و نه خوی و سرشت	نور زدیگر کار و کردار زشت
نگیرد از بخشش خویش باز	نیزارد بیک و بد کس نیاز
بود بر تر از دانش و رای و هوش	نیارد ستودن مراد را سر و ش

۳
 عین ده خرد را بود پای لنگ
 که رفتی مرا زنت دره پر زنگ
 بود زان فرزند گوشت ناک او
 که یار دگسی گرد آمد اک او
 خرد چون ز چویش آگاه نیست
 بجز از خموشی و گریه غیبت
 جز آنکه شناسد مرا و از ایکی
 یار و پیکت بودن او شک
 به اند مرا و را خداوند کار
 به اند بفرمان او استوار

پایان آنکه جمیع انبیاء علیهم السلام

صادق و در دلالت موافق بوده اند

بجستی جهان را و داد گر
 فرستاده در هر زمان را بهر
 نمایند راه با کس زبان
 بسوی خداوند سپرد جهان
 بفرمان یزدان نیکی پسند
 نموده ره راست دور از گزند
 بفرگفت و سپردی پروردگار
 نموده بسی معجزه آشکار
 رسانده بهر یک ز گیتی هوش
 پام خداوند خستخ سرش
 بگم کردگان ره دین و داد
 بخواند و بسا از اسوی خرتی
 نموده بفرودس جاوید راه
 بدین رهنمایان سپرده دو گوش
 نور زیده باد دیگران چشم و کین
 شمرده فرستادگان خدا
 خدا کرده در راه او جان و تن
 بود او گرامی پیش خدایی
 به پاره همه امر و نهیش بجای

به چرخ فرسان او هر که سر
 به دوزخ فرستد و کلاه او که
 زایز و مرا هست چندان سپاس
 که آن مر نیاید جوهر و قیاس
 همه را بجان و دود خواستار
 شناسم فرستاده کردگار
 بران رهنمایان پاکباز
 ز فیروز باد اهل راقصین

منقبت پادشاه کیوان با رگه جاجشاه

و طلب اعانت از حضرت آله

سر سر فرزان به تیج ممان
 باز و بفرش سر سر جهان
 بفرز انگلی و هوش و برای
 چو کس ندیدست کسور خدای
 از آنکه که ایزد جهان آفرید
 چنین آبداری زمانه ندید
 زداوست جهان گشته خرم بهشت
 بر انگنده از قوس آیین نشت
 نموده زمانه بدو پشت راست
 ز پیش سرده نهان کرد و کاست
 بسیار کسی بر کسی کرد زور
 بود از پی پیل آسوده مور
 جز اندیشه در دشت آموذیر
 بر د نام پاکش اگر آفتاب
 سر خواب به بند برانوی شیر
 بساید سرتاج بر چرخ ماه
 بشوید و باز ایشک گلاب
 زمان این از سایه مهر است
 جهاندار سپدار دل جاجشاه
 زرای زینش جهان سر بر
 زمین روشن از پر تو چهر است
 شای جهاندار خستخ تبار
 درختیت از خست می بارور
 همیشه ز بخشایش دادگر
 چو یار که گویم من خاکسار
 تو انما بسا ناد با کام دل
 ز بهر باد این سر تا جور
 بردم با بستی کسی نام دل

زنده باد از چشم بد دور باد	زنده باد کانیش با سوریاد
سرازمین موی کا خورگون	شد و شن رشتی پری زبون
کمان شد سسی قامت چون خندنگ	بهر روی چون پاوه لعل رنگ
هویده اهو کیوی گرد سپید	نماند گبستی فراوان امید
شود چون همه موی بر تن پوشیر	گذشتن بود از جهان ناگزیر
بخوابم ز پروردگار جهان	بدینا به ان مایه بخشد امان
سیر نامه ز آغاز آرم به بن	بسجده کفشار و شیرین سخن
زارکات و دکن بود آنچه راز	یکایک گفتم آشکارا و باز
پس از مرگ اندر سپهری سرا	زمن نام جاوید ماند بجای
گبستی ز کس چون بماند نشان	بود پیکان زنده تا جاودان

ارتفاع یافتن لوای حشمت دوست حسین خان ارکاتی معروف
بچند امعاهانت فرانسس واقعه اریافتن فرانسه و روانه شدن
شکرانگریزی بسرداری پستان گنگن ارقله شنت داود
بامداد محمد علیخان ناظم صوبه ارکات چوینا پشن حقیقت
اشتبای راه نارسیدن پستان قبله و لگنده

سخن گویم از گردش روزگار	شنیده ز دانا ای آموزگار
بد انسانکه پوسته ام من ز پیش	مخن درختینه نام ز خویش
چو چند افرانسس را کرده یار	هیه به کام دل انجام کار
چو آتش که اخس کشد سرباه	افراخت او نیز سرچندگاه

فرانسيس را بر گريد ميسر
 فرادان بار کات گشت او در
 دران بوم و برگشت کارشن بند
 بدل باد پندار داده راه
 چو انگريزيه اندران بوم و بر
 زمردی چو بند زوشان دستگا
 که بدخواه گردد بد انسان لبند
 کند هر کرا بر کشد روزگار
 کسی را که ياد و بود بخت نیک
 بجز برتری نکند ز اند بجان
 بکار کسیکو درخت مسر
 ازان پنج پسند با انجام کار
 گر انگريز شد چند روزی بون
 بغر جام به روزی آمد پیش
 بشد جفت او روزگار سیه
 بمردی نه ارکات بنمود زیر
 محمد علی خان که سالار بود
 بورزیده چند ابد و کین و جنگ
 فرانسيس را کرده با خویش یار
 مخستینه نامه ز کردار شان
 چو شد کار چند افرادان دشت

سرش بر دبر ترز گردان
 باده بسی شهکش آسان بشت
 بجز خود ندانست کس از جند
 نکردی بجز خویشتن بر نگاه
 بدیدند دشمن بر افراخت سر
 ندیده پسندیده این رسم و راه
 بماند خود خوار و پست و نرشد
 باند از دهمت خویش کار
 بدروز و بالای خود درخت نیک
 نماند بصد پرده اندر نسان
 کرش چند روزی شود خون بگر
 بسی میوه نغز اندر کنار
 ز دست بداندیش بدخواه دن
 بسی نیکوئی دید در کار خویش
 شدش بخت رهبر سوی فرهی
 سرا سر شدش همد فرمان بفر
 بار کاتیان بر جساند او بود
 برو بر جهان داشت تارکین و جنگ
 نموده برو شهید چون زهر مار
 و پدر مرز و همدگان زان شان
 محمد علی را شد انگريز پست

زگاهست شماره ز سال
 سر بر ریگشاد و شکرت خواست
 ز بوم یورپ پنجصد کیسه خواه
 دگر با پاده که کارزار
 بود کافری نامشان در فنک
 بسرموی ژولیده جای کلاه
 بنودست افروخته از یکسزار
 گزیده بگفت تیغ بر جای جام
 بنزدیک درخیمه بر پای کرد
 بماند آن سپهدار فرزند بخت
 دوسه صد سوار از در زمین
 بنزدیکی گیسنگ نامور
 چو پیش آیدش کارزار دشت
 نوردیده چون باد روی زمین
 بجنگ بداندیشش آمد نیاز
 فراوان دران فوج پیکانه بود
 رنگ اندرش گونه گونه صنم
 بلندیش را البرز میداشت تنگ
 بدانجای گیسنگ گو نامدار
 ز دشمن نهی که دان سخت جای
 نه میکرد سلبه تا ناپار دست

چون دلف رفت برین دال
 سر ماه اپریل شکرت بناخت
 شد از سنت داد و پرون سپا
 از انجمله چپاه بوده سوار
 دگر صد نفر از سیابان رنگ
 بدیدار و بالا چو که سیاه
 زمندی سپه مردم کارزار
 سپهدارشان بود گیسنگ بنام
 ز دشمن برون آمدن پای کرد
 شش مخته بدانجای افکنده
 محمد علیخان با آفرین
 ز فوج پیون یکسزار دگر
 فرستاد تا باشدش بار دشت
 دو فوج هر دو یک گشته از بهرین
 چو لحقی به پیسود راه دراز
 دخی بود و آنجای بخانه بود
 مران خانه را نام ورد چسلم
 بر آورده بالاش از خشت تنگ
 فراخ و بزرگ و بی استوا
 رسید و بر دی هفت مده پاک
 مسلمان اگر بود گریخت پست

گریزان فرستند ناکام و خوا
 زبوم و برمند چناب مرد
 ز خاک یورچ چنگوشت
 پی پاس بنهاد خود شد روان
 سوی شهر و گنبد بنمود در
 که چند ابد انجای بد با سپاه
 بردان و گردان روزی سپهر
 بهیچو است کز نوشش و زخم بید
 چو گنگین زرد ابله بهر کین
 بزه یارش آمد ز حینا پئی
 کیتان کب و سدر بوم فرنگ
 همان از محمد علی و ده هزار
 روند و بپا و ده هزار دیگر
 محمد علی خان گرد و لیس
 جواز نام شسته جدا نامور
 بران شکرو فوج سالار بود
 بگنگین چو پوست ادا سپاه
 سپاه و سپه دار کردن فرار
 مرا شهرباشد نو و میل دور
 زار کات چو پینا پئی در میان
 دو دیدار خیره ز بالای او

به انجای که گنگین نامور
 گزین دستوده بر دوز بند
 که هر یک بعد مرد بود دست بس
 نموده زبون لشکر بد گمان
 همی رفت روز و شبان ایچوی
 فراوان به سمره او کینه خواه
 کبر و دزدی و ساسینه کرد
 مران شهر و بار و بسیار و چنگ
 بد اندر روان شد بریده زمین
 نشاده دو بازوی هست یلی
 بخون بد اندیش تخته و چنگ
 سوار سرافراز خنجر گذار
 بامداد گنگین شده ره سپر
 برادر یکی داشت همتای شیر
 در اعجد و باب خوانده پدر
 سپه راز دشمن نگه داشت
 با چنگ پیکار بریده راه
 به گنبد آمد ز راه دراز
 ز دریای پر موج و از آب شور
 در شش سر رسانیده تا آسمان
 سراسر زمین بود پینای او

۹
هزار آلت جنگ و مردان کین گران گشته بر گاه و ماهی زمین

حمله بردن کستان گنگن بر و لکنده و بقصر و آوردن شهر

و استعانت جستن قلعه داران چندان و اعانت نمودن چندان

و منتهی شدن کپتان گنگن از نامردی سپاه و رسیدن بقلعه تانور

چو گنگن بر و لکنده آمد ز راه نمان گشت مبدان ز موج و سپاه

بیا سوده در دشت لشکر دو روز سیوم چون برافروخت گیتی فروز

کمر شک کرده با آنک جنگ دلیران و مردان مند و فرنگ

سوی شهر و لکنده بهاده روی بچرخ برین بر شده بای و دیو

پیک حمله تا بای یوار شهر رسیدند و دشمن بگرداند چهر

کشیده تن خویش سوی حصار بسته دل و دست از کارزار

دلیران بیرون نموده شتاب بدیوار بر رفته همچون عقاب

بجز کوشش و رنج بگردنه شهر برافروخته آتش چشم و قهر

چنان شهر آباد را سوختند بجز از بزه هیچ نندوختند

بسی کاخ و ایوان بر آبر خاک نمودند در دل نیاید و باک

ولی باره شهر نامه بچنگ چو بد سخت و دیوارش از غارت بک

چو در باق بید اندک دشمن زدرد با آتش بر آورد از شهر گرد

دش گشت پر بیم و جان پزیر پاک بدشمن یکی شد ز ترس بملاک

بیک دشمن خویش گشته دوست و گم دشمنان را زن کند پوست

بید تر بدی را ز خود دور کرد پیک چاره او کار صد زور کرد

دو بدخواه خود را فکنده بهسم بیا سوده خود در میانه ز غم

بچند افرستاد زینسان سپه
 مرا با تو گر پیش کین بود و جنگ
 کنون گر بپشتی بنیدی کسر
 بردی گشاده در کارزار
 سپاهم بدست تو ستر و حصا
 جو چند از دربان شنید این پیام
 به انستگان در سه راه
 جو انگریز از من می بدنگت
 ازین مرده جان و روان شاد کرد
 زچیزی که باید بنگام جنگ
 شد آراسته لشکر ز مجوی
 زخا و بر آورد خورشید سر
 روانه شده لشکر کارزار
 پیاده همان پنجاه دگر
 بنزدیکی شهر آمدند از
 بچیده آیین و رسم بند
 مانند مسج سنگام آزر و شرم
 فرو ریخت کوه چو باران زمیغ
 دختانش شده بنجر آگبون
 سپاهی که بدست انگریز
 داده دل اردست یک سپاه

نه ای نیک بی همت برنگشام
 به یکار آتیده بازوی و جنگ
 ز دشمن نمانی تنی بوم و بر
 کنی فوج به خواهراتار و مار
 میایم نزدیک تو بنده و دا
 جهان چنده بخود دید رام
 که مار در رفت یک نگاه
 بیاید بحر زرم و کوشش بدت
 سپه را به نیار آباد کرد
 برادون نکرد بچگونه درنگ
 دویم روز چون مهر جمود کرد
 فرانسس و چند اهیسته کمر
 شمار سواران پده ده هزار
 روان پیش آن لشکر نامور
 ده و چار توپ بزرگ و دراز
 رخ خورنهان گشت در دو دو کرد
 ز آتش دل توپ گزیده گرم
 سواران برون از میان کرد تیغ
 هوا گشته دریای سیماگون
 فرادان بر رسید از ان تیغ
 هر اسیده از لشکر کیسه خوا

بگردانده از رزم و پیکار روی
 نمانده بقیه تاب و بر روی رنگ
 چو دیدند نام آوران سیاه
 چو گشتن که بد متر بخشن
 نه بستان و نه دلیف سوار
 با جام او از مسه متران
 رسید از کین پائیه کمتری
 لشکر گشاده زمان هر چهار
 بگو سبده مردانه با دستان
 بر آنکس که از مرگ نرسد جنگ
 تمارا ایک حله غنیزده یای
 یغاده لیکن خاک و خون
 سر اسر همه رای جنگ آورید
 ز دامن بدل دیدارید پاک
 بر باد کی خاک سازد درنگ
 بدشت اریکی گله باشد زگو
 سپید چنین گفته سودمند
 همه باخته دانش و رای و موش
 به بیکار دشمن بختید کس
 چو مترنگه کرد کار سپاه
 یکی قلعه بوده اتا تور نام
 شد و شست بازوی پیکار جوی
 کشیده همه دست کیمز جنگ
 دل شکر از بیم گشته تبنا
 کرک پانزیک و سیوم و الثن
 بده لغتنت اندران روزگار
 مند و سنان شد بایه گران
 بجایه و همین پایه متر سیه
 گفته زارید دل استوار
 بود مرد بد دل بتر از زمان
 در نیست شمشیر گیر و بچنگ
 کدام اهر من شد بدین رهنمای
 چرا جاناتان گشت کیمز زبون
 بتازید و رسم پلنگ آورید
 که ما باد تنیم و او گرد و خاک
 گریزد و چو پتھر میند پلنگ
 رمد گریکی شیر میند ز دور
 زبس رتس و بس سیم نایبند
 یکی تن بران گفته نهاد گوش
 نیاسخ گره در گلو شد نفس
 بنای از شهر بسپرد راه
 خود و هشتکرا نسوی برداشت کام

ز سنگ سید داشت بوار و سر	خجسته با بلیشت فرسنگ دو
که گشتی پرتده ز رغن ستود	دشمن سنگ و شوار اندر دو کوه
نیارست آسان دران رفت گرگ	پیش اندر شش دره بس بزرگ
چنان جای دشوار کرده پناه	خود و شکر آمد به انجا یگا
جزان ده بدره نبوده رهی	بزدیکی دره بوده سین
که داشت پکار توپ و تفنگ	ز بوم بوز پمد نفر مرد جنگ
دو توپ تن و جان مردم گداز	صد و گیر از کافری و شباز
نموده سر و سرور جمله تن	ز کپتان که بد نام او ڈالشن
چو آید بر در بر میند راه	بدان ده فرستاد تا کینه خواه
نیارده بدره شدن ره سپر	بر بسته دارند راه گذر
که بودند زاده میوم فرنگ	تی چند شایسته رزم و جنگ
بسوی آنا تور تا آن حصار	فرستاد با آلت کارزار
بود این از لشکر بهر گمان	ز آسیب دشمن نیاید زبان
چو گرگ تریان در میان دره	بمانده خود و لشکرش یکسره
تی دیده از خواب لب تاجران	بهر سوز با بگیر کرده روان
که ناپدید بناگاه سپرده راه	همی گوی حجت از کینه خواه
گرفته بکشت تیغ خون دین حق	دو بازو گشاید باو یخ حق
بپاییده در روز و شب راه را	گرفته برو بر گذرگاه را

تعاقب نمودن دوست حیات بهر جان معروف بچند اور رسیدن
بدره قلعه آنا تور و محاصره کردن پستان ڈالشن با او و پیوستن

پستان و الثن حجب الامر پستان گنگین معجب

شدن کپتان گنگین پستان پل و رفتن چند العقب او

ز و کفند چون انگریزی سپا	بدان در آمد گریزان ز راه
پس او دمان شکر کمینه توز	بایه بدانجا که نشسته دوروز
بدان ده که به دالشن با سپا	دو فرسنگ اندریان مانده را
پاورد چند اسب را فرود	سپس ان بی جستجو رخ نمود
بهر سو فرستاد کار آگهان	کز انگریز آرنه سوش نشان
چه مایه سپاهست همراه او	چه دارد سپهبد بدل ارزوی
بود ساخته بهر رزم و ستیز	و یاروی دارد بسوی گریز
کجا هست مایه نشنگمش	که از نامداران بود همیش
دوروز اندرین کار فرستد رنگ	چو شد آگ آمد به پکار و جنگ
سیوم روز چون چرخ فیروزه قام	بخشید زرین سپهر را بام
نموده بخود راست خنجران زر	بکف تیغ و خنجر زده بر کمر
ابر ابرخش کامرن شد سوار	سوار و پیاده فتنه دن از شمار
همه دانه همراه آن کینه جوی	زخو که سوی دالشن کرده روی
چو ز رفیک ده آمد از ره فراز	بدخواه شد دالشن رن ساز
بازدک سپه نمانده درنگ	دو توبی که همراه بد بهر جنگ
پیش اندر افکند و چون باد تیز	پیران روان گشت بهر ستیز
گوشش دو توب چو از در دراز	ز تپه سیله فرو خواند راز
مشید و دل تو به آمد بخوش	چو تپه بر آورد بانگ و خروش

بسیار در دهن کین
 چو گشت کینه آگاه از کار جنگ
 فرستاد و او را بر خویش خواند
 از انجا سوی مهنه آورد روی
 همی شد که او را غایه تباه
 بهر حال آشیر دشمن شکار
 بهتر به پوست بپسیده راه
 روانه بد نبال او کینه جوی
 بیا به بنزدیکی تیر رس
 زانگریزیه تو بچون اثر و با
 پشنگند بر خاک سیاه سوار
 گریزان چو پشیمانی گشته ز شیر
 پشنگند شب پرده بر روی روز
 جان سربسته تیره و تاریک
 سرمه تران گمشدگان کینه خواه
 چو نزدیکی رود کلرون رسیده
 چو آسود شکر بنه بر نهاده
 بنزد ملک شهر آمد از ره خرد
 پس او روان شکر به گمان
 فزانیس بن خویشش کرده یار
 بنزد سرنگام آمده راه

بسی جان شکر ژاله آسین
 کسی را سوی دالتن بدرنگ
 چو بشنید فرمان بیدان نماده
 به پشت اندر شش مردم کینه جوی
 کند پست و یکسان بجا کینه بیا
 برانده ز نزدیکی خود سوار
 نکرده کس از شکر خود تباه
 نگر دانه از رزم دار کینه روی
 چو مرغی که آید بیاد در قفس
 بغریه و بنمود غمزه ربا
 بتابیده رخ زنده از کارزار
 بر فتنه رخ کرده از غم زیر
 بجوی شب آب آمد از جوی رود
 دو بیننده از کار پیکار گشت
 روان گشت زان دره خود سپاه
 ز رفق به اسبها گاه آرمید
 سوی شهر چپ سنا پل سر نهاد
 روان پر زانده شیشه تن ناخنود
 بختیسته برده سیچگونه زمان
 فراوان پیاده فراوان سوار
 به اسبهای بگذاشت چندی سپاه

مراد بر دل آید و اینسان گمان
 گز آید بن بوم و بر را نگاه
 چو انبوه از پیش او گشت دور
 ز پیشش چو پرگنده شد لشکرش
 اگر او گرفتار ناید بدست
 سرخویش گیرد ز جنگ و ستیز
 چو سالار مدح شنید ای سخن
 کلیف فرستاده را بر گزید
 پفرزده در مهوری پایگاه
 دو صد از یورپ مرد جوای کین
 بداد و بار کثرت کردش روان
 بکاف و الف روز زان گشت ماه
 فرود آمد آن نامدار لیس
 پس ابر خویش گشته نهان
 روان آب هر جای مانند رود
 در و دشت و جنگل همه گشته غرق
 زبان گیر از کثرت بوده براه
 بیاید بدژبان سراسر میگفت
 شنید و بشد خیره سالار و
 بخود گفت هرگز ز مردم نژاد
 نیار و ز خانه نبر آورد و

۱۷۵۱

گروهی جدا کرده ساز و دروا
 بدارند و باشند از بد پناه
 کمی اندر آید بنیر و سی و زو
 بچنبر در آید با سان سرش
 بچپنائی خود نیار و نشت
 شناسد ربای خود در گریز
 پسندید گفتار سرتا به بن
 مرا و را بدین کار شایسته دید
 در او کرده کپتان فوج و سپاه
 سه ره صد ز مندی نموده گزین
 سپهدار گرد او زن پهلوان
 بار کثرت چون مانده میل راه
 ز باران پراز آب بالا و زیر
 زمین پر گیل از گریه آسمان
 ز بن زیر پا هیچ پدید انبوه
 دل کوه کافیه از تیغ برق
 شد آگه که از دشمن آمد سپاه
 نمود آشکار آنچه بودش نفعت
 پز از هم گشته نگه دارد ز
 درین موسم بارش و تند باد
 ز پیشه چسان کرد لشکر گذر

بجنگل نیاید گذر زه شیر
 بودنی گمان این سبب بدید
 چو گردان شود آتشیاب بزد
 تنم را چون گندم نماید مگرد
 همان به که بی کین و رزم هستیز
 سپارم دژ و پیش گیرم بگریز
 دژ و باره جز رزم کرده هستی
 گریزان شد آن بد دل از ابلهی
 شد آن ناجوانمرد شوریده رای
 نیفتد ده یکدم به پیکار پای
 کلیف سینده شده ستاد دل
 بیا به زمین در و انحصار
 زرنج ره و رزم آزاد دل
 شد از که خدا خانه پر دخت
 بخت و گنج و سنگ نا اود گنج
 بجز کوشش و گرویش کارزار
 نمود و نشیمن گداز و خویشتن
 خود و بر که با او بد و آخستن
 که ساختن هیچ نابرده رنج

آگهی یافتن چند از غرمت پناه انگیزی بطرف ابرکات و
 روانه نمودن لشکر و رسیدن و شکست خوردن از کپتان کلیم
 و مطلع شدن چند از مجده و از دستبرد شدن قلعه ابرکات و غنای
 سپاه و فرستادن چند افسر خود معروف و ارجا صاحب و
 پیوستن فرانسیس با او در عرض راه و داخل شدن بشهر ابرکات
 و محاربه کپتان کلیم با ارجا صاحب رسیدن علی مرتضی خان بدو

راجا صاحب

چو چند اشد آگه که فوج و سپاه
 زده و زخمی بار کات چم و راه
 برافروخت چون آتش تند و تیز
 بچشمش پدید ارسد رستخیز

ز شکر که کردسته ره همنار
 فرستاد و مردان سپرده پهل
 با سایش آنجا فرود آمدند
 بخواب و بخورون نهادند روی
 بپاسوده بر جای خود یک پیک
 چو شد روی خیشان خورشید ز
 برسم شپخون کلفت انحصار
 کشیده بشانه سپاهش تفک
 گلوله بارید از انسان که مینج
 بر آتش و دود دشته هوا
 تبه شد ز دشمن سر او ان سپا
 باندک سپه آن سپاه بزرگ
 چو اندر خزان برگ از تن باد
 برفته یکی تن نمانده کبای
 بچندان فونی بیامد ز راه
 گرفت و نشست اندر حصار
 شکست و پراگنده گشت آن گروه
 شنید و دشمن گشت پرود و دود
 یکی پور بودش و لیر و جوا
 که خواندن بر سر گشادی دل
 سوار و پیاده بدان نامدار

و لیران خجوزن و خیزنده دار
 نمانده بدژ راه جز از سه میل
 نه با فرخی و درود آمدند
 نه کس پاسبان و نه کس راهجوی
 بجز یاس و پی دیده بان بزرگ
 بگسترده شب پرده لا جورد
 بر آمد چو شیر که جوید شکار
 بران لشکر خفته پی یزک
 فرو ژاله ریزد نکرده در پیغ
 روانه بر سو تلرگ بلا
 بخواری دران دشت آوردگان
 پراگنده مانند بره ز گرگ
 گریزان شد آن لشکر بد نهاد
 بجا مانده خرگاه و خیمه بای
 که ارکات را انگریزی سپا
 سپاهیکزاید رشده هزار
 ز رزم و ز پیکار گشته ستوه
 خرد و در گشتن ز کاخ و ماغ
 زمین نام او مانده اندر نهان
 بخواندیش را جا که بودش لقب
 بداده پدر چار باره همنار

روان کرد و راجا چو شد ره سپر
 روان گشته از فو لچری پیش او
 به پوست با او دران راه در
 چونزد یک ارکات آمد ز راه
 له بد خورده شب چون ز کپتان کلین
 چو از ماه سبتمبر آمد شش
 ز با موان بشهر اندر آمد جوان
 شده شهر ارکات او راره
 نشسته بدژ اندرون با سپاه
 بتطریق دوشاه ارستخوان
 بدو خانه گریست پس لوی هم
 کجا دو تن زنده کیسه جوی
 یک شهر گنج بدو شاه
 درازست بر مردمان دست آرز
 بامید افزایش سیم و گنج
 مرا نیست اندر خود سودمند
 نیبودی گر گرفتار آرز
 گزیدیم بخود بید و رنج تن
 ندیده خریدار کالای خویش
 بنم گر چه زینکار خام طیف
 دویم روز چون بر مید آفتاب
 تنجه فرانسس بر فاشنه
 بیامد همه نیکی اندیش او
 به پستی و یارش بسته کمر
 برو گرد شد آن شکسته سپاه
 برنج و غنم و در دشت طیف
 یکی کمتر از ضرب شش در چهار
 بهمره سپه شک بسته میان
 کلین آن سپه دار باقرهی
 بیکجای هرگز که دیده دوشاه
 که دارند هر دو تن سپه روان
 ننگند و گردند از غم و غم
 یک خانه بودن کنند آرز
 بویژه چو باشند با هم تباہ
 کران بر گزینند رنج دراز
 کرامی روانرا پسند رنج
 شکفت آنکه گویم به پگانہ پند
 ازین نامه میداشتم دست باز
 جز آنکه بزد و بد من کس سخن
 غم چنین باو بالای خویش
 بگویم ز کردار و کار کلین
 دو ابرو ز کین کرده بر سج و تاب

کمر تنگ کرده بآمنگ جنگ
 سپه راز باروت و سرب تنگ
 هر آنچه بیاست یکسر بداد
 سر ناموز سوی کینه نهاد
 ز باره نهاد به پیکار سر
 گشاده دو بازوی بسته کمر
 د باده بر آمد زهر د سپاه
 بسی کشته افتاد در رزمگاه
 روان با سمان تن قناده بنجاک
 ز دشمن فراوان سپه تد بلاک
 پشاده مرده باورد گاه
 زانگر یزید پانزده کس سپاه
 بخون و بنجاک اندر خسته گشت
 ز سر دارش کمر یکی کشته گشت
 اباد و شش کس شد ز خدا
 هم از انگریزان یکی نامدار
 شب افکند پرده ز رنگار خویش
 پوشید خورشید رخسار خویش
 دو شکر زیپکار پزار گشت
 چو یزوی پنده پیکار گشت
 برفت و ز آسودگی جست هر
 یکی سوی باره یکی سوی شهر
 برآمد برانته تیغ از نیام
 دویم روز چون خورشید بنگار باد
 سوار و پیاده دو باره بنزار
 بکف خنجر و خشت و تیغ و عمود
 بر اجاز و دیو و پری و پست یار
 و با کوه در زیر جوشن شدست
 سراپا سپه زیر خفتان و خود
 علی مرتضی نام آن کیسه خواه
 تو گفتی زمین کوه آهن شده است
 چو دلدل یکی باد بانی بزیر
 یکی نامداری پیش سپاه
 بدست اندر شش تیغ چون الفقا
 بتن سبیل و چهره کبردار شیر
 روان یافت نیز تنش جان نو
 دلیر و کمر بسته کارزار
 سه چرخه فرانسین بد کیسه خوا
 بر اجاز رسیدند یاران نو
 زبند و ق میوه خسته چشم مار
 پیغرو داورا شمار سپاه
 زبندی پیاده دو باره بنزار

از قیام چون چرخزار دگر بنزدیک او تنگ بسته کمر
 سوار زره دار خنجر گذار نبوده کم و پیش از ستم هزار
 بباره درون لشکر انگریز که شایسته بود دست اندر تیز
 ز خاک یورپ پست با صد نفر زمندی دو صد مرد پر خاشخو
 فروزین بباره نبوده پنا پیش کلیم دلیری پناه

محاربه نمودن راجا صاحب با کپستان کلیم و گریختن بطرف
 دیلور و آمدن کپستان گرگ پاتریک به کپستان کلیم
 در وانه شدن کپستان کلیم بمجاو له راجا صاحب به دست
 آوردن سکنه موسوم به شیمیری و رسیدن ملک مرشد بدو

دو هفته زمانه نومب شمار چو آمد بزین گشت راجا سوار
 پراست لشکر به پیکار جنگ سوی باره آمد روان پد رنگ
 سوار و پیاده چو سوار و ملخ با جنگ کینه کشیدند نخ
 هواز آتش و دود و توپ و تفنگ نمودار گشته چو چرم پلنگ
 بجایه سپاهیکه بد با کلیم برابر شده با فراوان حرف
 ز مردی بد انگونه دادند داد که گردون گردنده زه کرد یاد
 زرق ز پیکار ساعت و سحر بزونی سپه گشت مست و زبون
 ز زخمی گذشته دوباره دو صد بغلطید بر خاک از روز بد
 بش گذشته ز انگریز چارتن دو مندی شد از خرم خوبارتن
 چو راجا بد انگونه پیکار دید نیکبخته خسته بسیار دید
 گشته ز زخم و ز پیکار همت گوارا بخود کرده به شکر همت

برون رفت با جان ناشادمان
 دویم روز پنجمیده ز اسبهای لگام
 تھی ناموده بر فتن رکاب
 بد اسبهای افکنده ناچار بار
 ز مدرس همان روز بیدیده را
 ابا او تنه پنجاه از آنکریز
 بیاورده بان خوشن توپ چار
 چو آمد سواره بنزد کلیم
 ز روز نومبر چو آمد شکار ^{۱۷۵۱}
 سپرده دژ و باره بایار نو
 بخون بد اندیش شسته دو جنگ
 فراسم زمندی سپه مقصد
 گزیده سه توپ از پی کارزار
 باندور و ان گشت خود با سپاه
 بدانکه بود تمبری نامهای
 بدژ بان تمبری فرستاد کس
 دژ و باره سپاه بی جنگ و کین
 شنید و ندیده بخود تا جنگ
 بدژ بانی خویش داده درود
 باید مران جای آسان بدست
 ز قوم مرسته کی نامجویی

زمیدان گریزان خود و همزمان
 سوی شهر و یلور برداشت گام
 ز باد بهساری گرفته شتاب
 ز بد گردش روز و بد روزگار
 چاه گرگها تریک و سپاه
 ز بندی دود سرد مرد بهرستیز
 که شاید بدان گردد بهمن شکار
 قوی گشت یشت یکلف از رویان
 سوی نوزده متر نامدار
 چار استه ررم و پیکار نو
 یور و پن دو صد مرد جوای جنگ
 نمود هر یکی سپه آشفته دود
 گرگها تریک اندرون حصار
 سوی تمبری چون بسیار
 ازین پیش نرسیدم از رهنمای
 زتن گر نخواهی گشته نفس
 و گرنه بیادست مردان بین
 سپرده دژ و باره را بی درنگ
 ز بالای باره بسیار فروود
 کلیم اندر اسبهای شادان
 نشسته بنامه نبند نامادی

بچند امانا که بودش ستر
 ره مهر پیوده با انگریز
 هزار از سواران خنجر گذار
 دلیر و بمیدان کین پایدار
 برانسان سینه بکیر او بود
 توانا و باتوش و باتاو بود
 چو حاجی بخوانی بجای بجی
 شود راست این نام و دورانجی
 به ثمری فرستاد نزد کلفت
 که با تندهش هر جای یار و صلیف
 بفرمان سالار بریده راه
 به پوست با انگریزی سپاه

آمدن اجا صاحب بنم محاربه و تربیت یافتن
 و غنیمت گرفتن سواران مرز نشه از شر او

سپس زانکه آمد بانگریز یار
 به ثمری ز سوی محنت سوار
 زرقه برین داستان چند روز
 سینه گیسنه دل گیسنه توز
 بجوشید و آراست فوج و سپا
 بازنی زد و یلو سپرده راه
 بهر فرانسس بیصد نفر
 بسته به پیکار و گیسنه کمر
 زره پوش مندی سپه و هزار
 بنده بر هیون شکاور سوار
 پیاده که پیاید از پای راه
 گرفته ابا خویشتن توپ چار
 بنده بچند پنج باره سپاه
 شد آگ ز دشمن کلفت دیر
 بیاید به پیکار گشته سوار
 نموده دگر باره آهنگ جنگ
 که ناگشته جاننش ز پیکار سیر
 یکی جای شایسته برگزید
 برون آمد از تیسری پد رنگ
 پیکو سواران کشیده رده
 که ناورد و پیکار و کین را سزید
 شده هر دو شکر بر ابر بسم
 پیاده دگر سوی صف بر زده
 ز را جافراوان و انگریز کم

سه ره صد فرانس پیکار جوی
 ز بندی پیاده به سوار یار
 رخ آورده سوی سواران کین
 سواران سبک کرده یکسر کین
 نموده به پیکار کردن شتاب
 به خواه حمله ببرند سخت
 نکرده دل خود بد اندیش بست
 گلوله شده ژاله و توپ منج
 بزمیدان تنی گشت از دو دو کرد
 ببردند همه سوی کیسه خواه
 باستاد بر جای خود استوار
 بشنیدند بارانچین دار گوهر
 که از توپ دشمن که کارزار
 فرستاد نزد سواران و توپ
 سپینان بعضی بود لشکر شکن
 بیک ناگهان تاخت از کین
 سپاه بد اندیش را کرده دور
 بگیرند و راندنش از زمینگاه
 بفرمان سالار فرخنده برای
 بد اندیش زان محل ناگهان
 رها کرده میدان بید خواه حوش

نماند بیدان پیکار روی
 گرفته هزار و صد پنجبار
 بگردون رسانده غبار زمین
 گرفته بکف تیغ و خشت و سنگ
 تکان داده سپهر پیران غناب
 زمین از سم اسب تند لغت
 بپرده سوی توپ یکبار دست
 سواران گردیدند راه گریغ
 دگر ره روان کرده اسب نبرد
 بد اندیش مر توپ کرده پناه
 شدن پیش نارست اسب سوار
 نگه کرد کپستان کلیم دلیر
 فرو بسته گشتت راه سوار
 چو ابر سیه ژاله باران و توپ
 بشکر که به ویژه خویشتن
 بیای دلیری سپرده زمین
 از تو تو چنان بردی و زور
 بدست هر که افتد کشتن تپاه
 بجنبید لشکر یکایک از جای
 بترسید و از جای خود شدند
 پسران چون دشمن آمد پیش

گردی که بد پیش روی سوار
 گریزان چو دیدند یا تن خویش
 سر اسیر بر فتنه ز آوردگاه
 بنا کام از زرم بر کاشت روی
 روان گشت با توپ و مردان
 سوار و پیاده ز بندی سپاه
 از آنها کسی گشته کشته بود
 فرانسس گشته پنجاه مرد
 زانکریز از شکر سندان
 ز پنجاه اسد زون نبوده شمار
 شبانکه که خورشید شده ناپدید
 پاه بجای خود از زمگاه
 بر وز دیم چون بر افروخت هوا
 بجز مرده کا فاده بد بر زمین
 کشیده عغان باز از کارزار
 سوار مرسته پس بثمان
 رسیده بیدخواه چون باد تیز
 نموده برو کار دشوار و سنگ
 دوباره دو صد ابرش تیز رو
 نمسند و ق گنجینه گاه بشمار
 بیاورده در دست از بدگان
 کمر بسته کوشش و کارزار
 هراسان شده بر تن و جان خویش
 ز راجا همان گشت در میغ ماه
 کلیم لا در بد نبال اوی
 فراوان شکسته اسب و سوار
 تنه پنجاه افکنده بر خاک راه
 تن خسته را زخم نایسته بود
 همه نامجویان دشت بنه
 بجان هشت کس را پاه زیان
 ز زخمی و از گشته گشته سوار
 شب تیره بر روز پرده کشید
 بغیر وزی و گشته دشمن تباه
 سیاهی ز روی جهان گشته دور
 ز دشمن بنه کس پیدان کین
 بر فتنه پریشان از روزگار
 روان گشته مانند تیر از کان
 فکده بجان اندر شش رستخیز
 پغما و تاراج بکشته جنگ
 که از باد بروی که تنگ گرو
 که در وی بنده رو په عهده نزار
 بجای خود آمده چو باد دمان

روانه شدن بر ارجا صاحب بسمت مدرس و ارکاش بار اود
 غارت و تخریب اکنه متعلقه کهنه انگریزان و نواب محمد علی
 خان و تعاقب نمودن کپستان کلیف و شکستن سپاه
 دشمن و برگشتن قلعو موسوم به بستان اود

چو راجا از ان رزم و پیکار سخت	گریزان زمیندان برون برد سخت
نموده جدا گشته دست سپاه	سوی مدرس آمد ز آوردگاه
بفرمود شان تا نموده در نیک	بتاراج کردن بیازید جنگ
هر ان بوم کان باشد از انگریز	گشاده ز کینه در رستخیز
باتش مرا نکای بنموده بپست	ربایند چو ز که آید بدست
همان از محمد علی بوم و بر	بغارت نمایند زیر و زبر
ده و شهر آباد ویران کنند	کنام پلنگان و شیران کنند
بغنه مان متمر سراسر سپاه	بتاراج بر خویش گشتاده راه
هر اکنه شده لشکر از بار سوی	بویرانی و تاخت بنهاده روی
برابرش پنجه پنج بار	روانه بست تاراج کشور سوار
رونده سپاه و هزار و دگر	هناده بویرانی بوم سر
همان از فرانسس صد چار بار	بکار بدو زشت بود دست یار
همراه غارتگر بدیشان	بسی توپ بودست آتش فشان
کلیف دلاور بان پلنگ	شنید و برافت و شد سوختن
بومی خود بر دهر نبرد	بسی صد فرون کرده شتاورد
هزار و ده ره صد زندی سپاه	همان توپشش بهر آوردگاه

چو بشنید دشمن حریف لیس
 ندید و بخود زور و تامل
 چو با خویش نرسید بی موی نیاید
 بره اندرون هیچ دم نازد
 پس از کاخو گر بخوانی تو رام
 فرود آمد آنجا و دم تازه کرد
 تن از بیم لرزان چو از باد بید
 روان گشت و از بی بیاید کفایت
 بدنبال او نام است در اگر
 پاد پدیدار دشمن برادر
 گذشته زبان از پی نام و گشت
 بسی تن شده از گوله پی پاؤست
 فرانسین شده شسته پنجاه مرد
 ز بوم فرانس دران ار گوی
 چهل تن زانگر زیره شد تباه
 همی داتن از زخم گشته فکار
 تن خستگانرا کفایت لیس
 بارکات شد مقرر نامجوی
 همیشه دبره اندرون تیگام
 سوی سنت داود همو ذراه
 وزیر خاشنه سوی چپینا پلی
 بیاید به پیکار چون شتر زه شیر
 سپاه پراگنده را گرد کرد
 بزودی از آنجا گیک رخ یافت
 دبی بود و در روی یکی بستکه
 شود نام آن خانه بت تمام
 روان پُر زور و زرخان پُر گرد
 نیارست آنجا گیک آرمید
 نه آگه بارکات رفته حریف
 بتندی چو باد و مان ره سپرد
 رده بر کشیدند هر دو سپاه
 نمودند با هم در سخت جنگ
 سوی راجه انجام آمد شکست
 زمندی سه ره صد سپاه جزو
 همان زنده شد شصت دیگر اسیر
 بشد شسته سی کس زمندی پنا
 گرفته تن و جامه از خون نگار
 بیست و روان گشت ز آنجا پشیر
 بویور ز آنجای بنیاده رو
 که از سنت داود شش آمد پیام
 بیاید تو را آمدن با سپاه
 گشاده بر خن دو کام پلی

بفرمان سوی سنت داد و باز پام زمیدان کین سرفراز

پیوستن آمد او بکپتان گنگین و دوست حسین خان معروف
بجهد او چپینا پل و تکلیف نمودن لشکر مهتره کپتان گنگین را
سجنگ و جواب دادن او

چپینا پل باز آرم سخن	کنم نو بجفتار کار کمن
چو گنگین زو نکند پیوده را	بباید بد استجا یک با سپا
سرافراز چندا که بد کینه تری	ابا لشکر آمد بد نبال اوی
دو سالار و دو مهتر کینه خواه	سکالیده مر یکد گرا تبا
گشاده و بازوی بسته کمر	بناد و دو پیکار بزده بر
هر دو زهر سوی یار یکران	رسیدند و شد هر دو لشکر گران
یکی رای بوده به میسور در	بزرگ و سرافراز و بانام و فر
بورزیده همه محبت علی	ردان کرد و لشکر بچپینا پل
بنزد یکی گنگین نامور	بباید تخاریده در راه سر
رسیده بنزد یک آن نامدار	شمار کمن لشکر و تازه یار
دوره ده هزار از سواران کمن	لکا و بر به پیکار بنموده نین
ازان رزمجویان خنجر گذار	سوار مهتره بدیشش هزار
دوره ده هزار از پیاده گروه	شده گرد بر در گمش همچو کوه
در دشت پر لشکر جنگ بود	ابر مور و بر پشه ره شک بود
بجهد امان نیز یار یکران	فرادان رسیدند از هر کران
فر احم نیز و یک او شد سوار	شده چنبره از در کارزار

شمار پیاده فروزن بخت بود
 بهر دوسپه آلت کارزار
 دل هر دو لشکر به هم ویران
 شب در روزجویای ناورد جنگ
 سوار مرسته که بخشش هزار
 سوی گنگن متر نامجوی
 بگفتند تو ساخت بهر کین
 شود گرم چون آتش کارزار
 سیاید ز ما هیچ سستی بجنگ
 و اگر تو پادخواه چون از دما
 و یا تیغ و زوین و خشت و سنا
 نه چیم هر گز ز پیکار روست
 شنید و بدل برد زینسان گان
 بدانکه که بخیزد آوای گول
 فرانسین ز انوی آید بخت
 من و او بماند اندر شبر
 بجز بدلی در که کارزار
 بیک بانگ تو پهلای سپاه بزن
 زمین گشت شکر یکی بایدار
 گریزند ترسیده از جان همه
 درین داشت و میدان هر دو آرم

زمین را دل از بار پذیر بخت بود
 نه چند آنکه آید بگفت و شمار
 دو دیدار بگشاده از بهر پاس
 یکی تیغ در دست و دیگری تفنگ
 شده کیزبان از پی کارزار
 سر اسر بانوه آورده روی
 ز دتمن سپرد از روی زمین
 تو را مادم کار باشم و یار
 اگر ژاله بارد زابر تفنگ
 فشانند دم آتش پر بلا
 بسر بر سر و دآید از آسمان
 برانیم از دشمنان چمن چوبی
 بسیم اگر جنگ باد شمنان
 شود بسته راه فنون و فنوس
 کمر ساخته بهر پیکار چست
 بکشیم و میدان شود پُر ز گرد
 نیاید ز مندی سپه هیچکار
 پداکنده گردد چو بره ز کرک
 نماند پیاده بود گر سوار
 چو میش هراسان ز باد و مه
 نماند بجز لشکر من بجای

فراوان شود مرد از من تباہ
پشتہ بخواری بآورد گاہ
بسی کشته گرد سپہ سلیمان
رسد در گه سود جستن زبان
چو در دل گذشتن بدینگونه را
بپاسخ زبان کرد زبیکونه باز
ز مدرس من نارسیده سپاہ
نیارم شدن من سوی رزمگاه
چو از نو در گربار آیدم
سکاش سوی کارزار آیدم
کنون نیست سنگام و گاہ نبرد
نشا بد سر خویش دادن بگرد
نزید بهر کار اندر شتاب
شود غرق نادیده پای آب

آمدن میجر لانس از انگلند بست داد و رفتن بحسیناپلی
بعثت بلده دوست حسین خان معروف بجند او منبر نم ساختن و
منو نمودن حسیناپلی را

۱۷۵۲ ز گاه سیجا شماره ز سال
چو پنجاه و دو رفت برین و ذال
شده پانزده روز از مارچ ماه
جماری ز انگلند پیسوده را
دران بود لانس میجر سوار
پنکند در سنت ولود بار
بمانده دور و ز اندر استجایگاه
پاراسته کار فوج و سپاه
ز انگریزیه چارصد مرد جنگ
بتندی چون پنجر دیده پلنگ
هزار و صد از من مردان کار
گزن کرد شایسته کارزار
گرفته بهسرا خود تو پشت
جهانوز چون از دای پشت
ابا خویش کرد تکلیف دلیر
بحسیناپلی شد روان بزمیر
بلنگن چو پوست و گردید رنگ
بدشمن پارس است یک کار جنگ
دو شکر چو در یاد آید بوش
بگردن شد از توپ بکشد دشمن

ز بس دود خورشید پوشید روی	گلو که بسیارید از مهر و دوسوی
که دید ایچن تیر در آفتاب	روان بر هو اگشت تیو شهاب
خرو رفت خورشید چند ابکوه	پس از کوشش در زم هر دو گز
بر و جرخ بنوشت نام شکست	هوید اشدش تیره نام شکست
نمستی سویی نیستی کرد روی	چهل از فرانس پر خاشجوی
کفن خون و مدفن شده کام داد	زمندی تبه گشت سبار صد
فزون از دود صد مهر و شتاد و پنج	تکا و در ان دشت پرد و پنج
ابر خاک از زخم کاری و سخت	پشاد یک پل چون کوه سخت
ز بس گرمی و تابش خورستوه	شده هفت تن ز انگیزی گروه
بتلخی سپردند شیرین روان	نخوده بتن زخم دادند جان
نگشته را مرغ جان انقش	شد از زخم خسته ده و چار کس
ز مردم نهان کرد خشنده چهر	شبا نگه که تابنده مهر سپهر
زمید ان کینه آرا م دل	روان گشته لارنس با کام دل
پامد بفسیر و زی از درمگاه	بجینا پلی اندرون با سپاه

رفتن کستان کیف بطرف رود کلرون

منهم شدن کفر فرانس که بامداد چند ایت

ز دنیا پلی کرد کو تاه دست	چو چند از لارنس دیده شکست
بفرمود سالار لارنس شیر	بکستان کیف آن پلنگ دلیر
زمندی سپه مقصد مرد کا	زانگندیان مرد صد چار با
تبار هزار از دور دار و گیر	ز قوم مرسته سوار لیسر

سپهدارشان بود نامش امیر
 هم از رای تجوز گیر همزار
 گزین توپ پیکار و ناوردشت
 گرفته بهمه خود نامور
 بد اسجای گردشمن نابکار
 بفرمان سالار فرخنده رای
 چو آمد بد اسجای که افسرد
 ز بوم فرانسس مردان کار
 ز مندی سپه پیچیده مرد جنگ
 همان سرب و باروت قنچ و تبر
 رسانیده آن آلت کار زار
 شنید وز حاجت همچون ملک
 چو بشنید بدخواه از کار اوی
 از آنجا که بد پای نهاد پیش
 ندیده بخود تاب رزم دستیز
 باید بنزد کلیف ایگه
 سوی رود کلرون یل نامجوی
 بد است بد رزم و پیکار اوی
 هر اسیده ز انسان که اندر گشت
 سرخویش بگرفت و راه گریز
 شد از درمنش دشت کیستی
 بامد زمیدان بت پیده رو

رسیدن لشکر فرانسس در معرکه کپتان کلیف پنجه و افعاف
 غبار شور و شد و پیدار شدن کپتان از خواب و رفتن از غایت
 غفلت و اضطراب تبخض آن انقلاب در سپاه کینه خواه و

افتاد و در مسکنه و ملاسم باغین از زن تملک
 شکستی بسی در دامن روزگار
 منور و مردان مارای و سوت
 بسی ه کمان ناید از تاج توش
 امانیت نعره و رای بسند
 بخود بر سینه تدر او گزید
 بندیه زایسته خود را ز باب
 رمانند... رسته اند از ملک
 ولی گرامدیت انبار تخت
 شود سهل گرد و بسی کار سخت
 مگر زینت بات اسر سر نوشت
 کاه و ور گرد و سپهر میر زشت
 مینی زینک و زید هر چه هست
 هزار و کسی را بران نیست دست
 ولیکن سینه و خداوند رای
 نسیاید ز کوشش فرو بست پای
 بکرای صد کار گردد درست
 یکی راست ناید ز صد رای است
 بخردون چو آمد ز خپسنا پلی
 کلیف آن سرشته آب یلی
 یکی از فرانسس باجاه و کام
 در الهامی خواند هر کس بنام
 بده برگرد و فرانسس سر
 ز بخردون چنین رفت سوش خبر
 کلیف آمد و اندکی از سپاه
 پام به سر راه آن کینه خواه
 شنید و فرانسس شتادرد
 دلیران و شیران گاه نبرد
 زمندی سپه مقصد مر جنگ
 بیا مخته رسم جنگ فرنگ
 بخردون روان کرد آن کینه خوا
 کسی را نبه آگهی زان سپاه
 سپه دار فرخنده کپتان کلیف
 اباشا و خوا گشته طلیف
 پاموده بر بستر خوابگاه
 نهاده همه سر بخواب و خورش
 نشسته بخیمه سر اسر سپاه
 سوار تفک کرده آتش زنه
 سپرده به پکار و کینه تنه
 یکایک رسیده زره بدنش
 سوار تفک کرده آتش زنه

زده آتش اندر درون تفنگ
 چو پرت ز آواز پیکار دشت
 سر اسیر برخواست از خواب باز
 گمان برد آن هسته انجمن
 مباد نشان هویداشده کین جنگ
 نکرده پرتوش ز کار آلمان
 بد است آنکه برخواست از جامه خواب
 تنی دستش از آلت کارزار
 ره دور می نمود
 که تا باز جوید رشک سخن
 پیرسد ز کردار و کار سپاه
 ندیده چه راست آمد و ان
 پس پیش پرتوشن نا بکار
 ندانست کین لشکر دشمن است
 رخ آورده سوی یکی ز اسپاه
 تن از ببردش بسی خسته
 بدو گفت در انگیزی زبان
 چرا می ستاده بگفت تفنگ
 درین کار کردن تورار نمای
 شنید و بدانست آن خیره سر
 فرانسس بودی گرا این نامجوی

گلوله روان شد چو باران سنگ
 سر خفته از خواب پیدار گشت
 نکرده جدا دشمن از دوست باز
 سپاه خود گشته شورش فلک
 زده همدگر را به تیر تفنگ
 چه باشد چنین غفلت ناگهان
 دل از رشک خویش پرچ و تاب
 نه یاد و بیره گرفته نه یار
 روان گشت آشفت چون اژدها
 فلک زده بسم از چه پیکار بن
 شناسد گنه کار از بی گناه
 بجاییکه بدشکر بد گمان
 میان اندرون خوشی چون شکار
 بگدست آتش و دگر آهین است
 در آورده هندوستان زادگاه
 زبان فرانسس آموخته
 که ای بدرگ بدن بد نشان
 را کرده نا آمده پیش جنگ
 که باشد بمویش مرا رعنای
 ز انگیزی باشد این نامور
 نکردی بگشای انگیز خوی

کشیده ز کین تیغ زهر آبدار
 بنزدیک میدان کی جای بود
 زیزدان هرا نمکس که بکنا یوز
 فزانیس کرده در آنجا کین
 بد اسنو گریزان شد آرش را
 شد باز آگاه کپستان کلیم
 هنوزش چنین بود در دل گمان
 چو شیر یک از زخم آید بچشم
 روان شد بسویش روان چون تن
 چنان خواست پرسد از آرش گمان
 سپس ز آنکه پرسش یابد بجای
 چو نزدیک به خانه آمدند از
 بدر و از ده بست که شش نفر
 با ستاده در دست هر یک تفنگ
 بد است انگاه آن سرفراز
 که بخش ز پیکانه بوده نه خویش
 بخود هیچگون بیم نداد و راه
 بتن اندرون گرد کرده حواس
 بچاره ز خود دور پتیاره کرد
 شده نزد آن پاسبانان حد
 چو یاران جانی شده پیشان

تنش را بد و زخم کرده فگار
 بسی بُت در آنجای بر پای بود
 مراور اهرستش که آن خانه بود
 نشسته با هنگ پکار و کین
 بدست تکا پوی سپرد پای
 که بخش تن آمده از حریف
 که از شکر دوست آن بد نشان
 همی خواست کورار بایک چشم
 ز تاب بگر کرده پر کف و دهن
 بقیغ از چه کردی تنم را فگار
 مراور اسنوا و ارب بد سزای
 بدیدار دشمن شدش دیده باز
 بدید از فزانیس پر خاشخ
 بخائیده دندان ز کین چون بلنگ
 بر و بر هویدا شد از پرده را
 ز دشمن نه از دست گردیده برتر
 بدادار دارند کرده پنا
 نموده ز دل دور تر سع هر اس
 بدانش مگر تا چسان چاره کرد
 بز می گشاده زبان نامو
 بهر و فانیک اندیشا ر

جنس گفت کای نامه ایا کین
 همی آمدم تا شکار از خون
 بجوئید نزد یک من کرپناه
 زتن آلت بکنه اگر بفکرسید
 گرامی بدارم همه راجو جان
 بجز این اگر رای و کام آوری
 بکینه چو جنبید بسیار جای
 نهان دشت زیر سیاه منت
 بفرمان من دشت پر خون کند
 ولی مهربانی بود دین من
 بجو هم که بان بشت از گزند
 پسندیده نبود و نیز دیک من
 زنیکی گمان گر سخن نشنوید
 چو ماهی را بگرداند از دام بشت
 روان تیر گردد چو سوی هدف
 زدی چون شنید ز نیگون سخن
 به بتخانه فرستند و سه مازده جای
 سپرده بدست یل نامور
 مران شیر دل را گرفت سپاه
 چو آمد بجای خود آن شیر زر
 سوی دشمنان توپ چون اثر د

زبس مهربانی سپرده زمین
 با نم جنبی کی شده و منون
 نگر وید از شکر من تباه
 به انهم که اندر پناه و منید
 بس کبیر مونیاید زبان
 سرخویشتن را به ام آورید
 نه منید بر تن سر و دست و پا
 دو دیده نهاده بر ایه منت
 چو بامون که و لوه بامون بند
 نه خور بختن هست آیین من
 را با می بخشم با نذر زو سپند
 بیاید کس آسیب از جان و تن
 با ختام بر تسم پشیمان شوید
 بکوشش چنان باز آید بشت
 اگر باز خوانی نیاید بگفت
 از ان شش جدائی گزیده بختن
 نموده زتن آلت کین جدای
 بهمراهی او شده ره سپر
 سپاه سوی انگریزی سپاه
 بجاده چنبر بر آورده سپر
 روان کرده شد آتش از دی را

سراسر همه دشت آتش شده چو دوزخ بسبب خوارانوش شده
 بسی گشته بختیسته برین گشت گریزان شد هر کس بجان گشت
 بنیک آخری نامور گشته بار بنیکی تند از دست بدرستگار

فتن کبستان دالثن مبتخیر قلعه اتانو

دستخو منستخ شده ان پی شرو شو

نهم روز از ماه فرخنده می بنجاد چو خورشید بگذشت استینی
 جهان گشت روشن ز تیرین چراغ نمان تیرگی گشت از دشت دراع
 بگردن سرافراخته دالثن به پیکار شد ساخته دالثن
 ز انگلندیان مرد صد چار بار پیغز فوده پنجاه بروی مشا
 یزمندی سپه چار صد مرد کین که در رزم و پیکار بوده گزین
 گرده مهر ته گزیده سوار صد اندر شماره نبد و چنبار
 چو شایسته باشد به پیکار توپ گرفته به سمره خود چار توپ
 بغیر این لاریس پاکیزه رای بسوی اتانور شد رگبرای
 مران جای که رایکی باره بود نه باره تو گفتی که که باره بود
 یکی از فراسیس و توپیل نام که در جنگ او موم گشتی رخام
 نشسته دران باره بد با سپاه چو سوشیان دالثن شد براه
 شنید و تبر سید و نا کرد جنگ بتارک بجای کله خاک ننگ
 بپاشید و بر کاشت از جنگ خلیده روان و پیر آژنگ رو
 مردان چو مردان نیا و بخت بنجاک آب مردی فرو ریخته
 چو باد آردم آتش کارزار اباشکر آمد برون انحصار

منزده ز مردمی ناسره	بر آمد زبوته کم از خاک ره
بسی کار آید ز بازوی بخت	کز آن یکت نیاید ز بازوی سخت
چو اختر با انگریزه بود رام	بکامش بگردون زدی تیز گام
هر جارخ آورده بسره بزد	چو زن گشت گردشمنش بود مرد
چو دژ توپل از باره آمد بزیر	بو لکنده بگریخت آن نادیر
ابا ویرگان سپه دژالتن	بدژ اندر آمد زره دژالتن
چنان باره جز رزم و جنگ ستیز	پشوا اندر کفت انگریز

تفویض نمودن کپستان دژالتن شکر متعینه خود را بطیب خاطر
بکپستان کلیم در روانه شدن کپستان کلیم بسمت قلعه

موسومه بچکانده و مسخر نمودن

سپس زانکه شد دژالتن چیره دست	بجز کوشش و رزم دشمن شکست
ندانم چه اندیشه باخویشتن	نمود آن سپه دار دشمن شکن
کشیده ز سالاری فوج دست	تاسان و از رنج ایمین نشست
سپاهی که با خود بهمه برد	بکپستان کلیم دلاور سپر
جز آنکه بگیردش با غم	سپرد و شد همراه با او بسرم
یکی باره بوده بچکانده بنام	بدست فرامیس بودش ز نام
کلیم دلاور بد انو چو شیر	روان گشت تا آرد آنرا بزیر
چو آمد نزدیکی آن حصار	دو توپی که دشمن نماید شکا
برابر نموده بدیوار دژ	که پیداکند خنجر در کار دژ
بزد گویم بدیوار بر	شکست اندر آمد بدیوار در

سپاهی که بُد اندرون حصار
 شکسته دل و دشتخته زنگ
 فرستاد پیغام و کرد آشکار
 پُر و منده زینهار تو نیم
 گشاده همه آلت کین زن
 شنید و جیشید آن نامور
 ز مندی سپاهی که بُد باکلیف
 بجوید ز سارمازینهار
 بدیوار در رخنه چون یافت راه
 برفته سر اسر درون حصار
 بخونریختن ناموده در بیخ
 جو آمد بنزد کلیف این سخن
 بزودی فرستاد سوی حصار
 رونده نمایندگی باره دور
 کسب کوز پکار جوید پناه
 هر آنکس بپشتا و پیش تو بست
 چه دانی تو را نیز روزی ز بخت
 توانائی اندر تو ننموده مهر
 چو توان توان گردی و خوار و
 چو مارت بهاداش از چو بستنگ
 روان سوی دژ گشته آن مهتر

بخود دیده بد گردش روزگار
 بسوی کلیف آن دلاور پلنگ
 کس از ماندارد بتو کارزار
 نه جویند کارزار تو نیم
 پناه از تو خواهیم ما بجنمن
 تنی کرده از لیل ایشان جگر
 نه است پیغام داده حریف
 نهاده ز کف آلت کارزار
 برده بد ز حمله مندی سپاه
 گرفته بکف آلت تن فگار
 گرفتند بدخواه را زیر تیغ
 گزیده زانگیزی چند تن
 سپه را از آن زشت ناخوب
 که ناخوش نماید بر افتاده ز
 نه مردیست او را نمودن تباہ
 برا انگیز او را گرفته دوست
 بیاید پیش اندرون و نخت
 بر آنکس که شد ناتوان از سپهر
 توانا نگردد تو را هیچ دست
 بگو به نکرده شکب و درنگ
 بشکر گشاده تبندی زبان

نیشتن نمودند کوتاه دست سپهران تن کس پس زن نخست
سپاه شکسته شد این بجان شد اندر میان تیغ کینه نهان
بده خواه وارونه شد روزگار بیامد بدست کلیم آن چهار

گسیختن یکی از اعظم سران سپاه از چند او امان طلبیدن
بجته عدم مراحمیت بجهنم برودر آشنای راه انگرستان کلیم و طحق
شدن سپاه او بشکر انگیزی آهستیار نمودن طارنت رای میسور
و محمد علی خان باستقصا کتبیا کلیم

بجهنم ایودر و نه شد روزگار شکست اندر آمد زهر سو بکا
سر آمد بر روز و زهر و ریش بر تیر و فیر و زری از روز ریش
سپاهش بر شهر و باره که بود پریشان شد و روز گشتش که بود
از آنها کسی گشته کس دستگیر پشاده در بند دشمنان اسیر
نگه کرده یارانش در کار او که افسرد و شد تیر باز او
ریخ خویش چون روز چند ایما نمودند برگشته از رسم و راه
گذشته ز آزر م کیسان خدیو گرفته روزه و دشت و ارو و دیو
بریده ز سالار در روز سخت ز پشتی پیکو کشیدند رخت
یکی از بزرگان گس کرده را که سالار بد بر سر او این سپا
همراه او آلت رزم و کین نچند آنکه بارشش بتابد زمین
دو بازوی چند ابد و زورمند بنیروی او بود و دراز گزند
نزد پیکانده و را بود جای چو دید آن درون تیره خیز را
حصار پیکانده کلیم و لیسر گرفت و سپه یکسر و شد اسیر

برتسید نا بجز دشوم بچے
 بازوی مردی و دست ستیز
 بدشمن به پوست و ازد و شمشیر
 همانا نبد آتش از پشت پاک
 روان کرد پیغام سوی کلیف
 بگرد بکام دلت روزگار
 نگیری بمن گر گذرگاه را
 که با آنچه با من بود بگذرم
 من از بندگی خداوند خویش
 سپس زین سپرده ره خود سری
 نیارم و گر نام چنبد اباد
 گزیده یکی گوشه اندر جهان
 نبوشند و را این سخن چون پسید
 چنان نامور با فرادان سپاه
 شکسته شود بی گمان پشت او
 زبان داد ویر برای گذر
 بهر جاردی نیست ره بر تو بند
 زمندی سپاه و مرسته سوار
 شنیدند و زنان کار چیده رو
 بگفتند این رای نبود پسند
 اما او داد و ده خواسته
 کنون شکر آرد به پیکاروی
 بر انگیز از جان او رستخیز
 گشت آن چنان پروردیوهر
 پند و چشم و غار انجاک
 نور اخری باد هر دم صلیف
 بهر جای فیروزیت باد یار
 گذاری گشاده بمن راه را
 بکام دل خویش ره بسپرم
 گذشته ره خویش گیرم پیش
 بندم کمر در ره تو کریم
 چرا سر و سرمه بر چنبد اباد
 نشینم تا نام دل شادمان
 جهان را بکام دل خویش دید
 جدا کرد از دشمن کیسه خواه
 نماند بجز باد در مشت او
 نور گفت باز ست پای گذر
 بر تو هر کجا باشد سودمند
 که بد با کلیف یل نا مدار
 گشاده بهتر در گفتگوی
 نمایی را با بدمنش از گزند
 بهر ساز و سامان آراسته

همان باره دستکش پشمار
 ز دپاسرا پرده رنگ رنگ
 خیزین هر چه باشد گرین و پسند
 نشاید بر دوا و به راه خویش
 گشوده بتما سراج بدخواه دست
 سپردا پسندیده بیمار و رنج
 تن با هم نشسته بر رنج اندرست
 چو او بگذرد ما فرو بسته راه
 ز گفتار شکر شده پر زرد
 هر آنکس که از من بگوید پناه
 مرا بسنجشایش داد اگر
 مرا سیم و زر هیچ ناید بکار
 گر از آرزوی بربندید راه
 به پستی او شک بسته کمر
 شمارا چه یار از پیمان من
 سپه را چو این گفته آمد بگوشت
 چو آن دل بریده ز سالار خویش
 جفا کرده پیدای و فای
 نیم آگه انجام آن زشت کار
 چنان گشت لشکر چو پر کنده گشت
 سوار شکار و در باره سزار

سلیح و زر و گوهر شاهوار
 گذشته از انداز تو پت تفنگ
 که دارد ز دیدار مردم ببند
 سپارد بکام دلش راه خویش
 بیاید گرفت از و هر چه هست
 نزیبید بهد خواه بخشید گنج
 نه از بهر امید گنج اندرست
 نمانیم با او یکی پرتگاه
 بدیشان بقندی زبان باز کرد
 چگونه برو بر پسندم تبا
 که فرو ز گشتم به پیکار در
 بخوایم که نامم بود یادگار
 بسایم من و اگر بزی سپاه
 گشام بر دلبسته راه گذر
 گذشته در گوی گفتن سخن
 شد از گفت بهوده جو و خموش
 شده یک بدست من بی کار خوش
 ز نزدیک خود کرد لشکر جدا
 چه پاداش بدیده از کردگار
 به پیوده راه بیابان و دشت
 زره پوشش و با آلت کارزار

پیاده تیره چنبد جنگجوی	سوی انگریزی سپه کرده رو
بسته همه نوکری رامیان	بزد کلفت آمد از بهمنان
سپهدار باهوش و فزونک را	همه را بنزد یک خود داد جای
ببرده غم در پنج و تیارشان	بخوبی پاره است کارشان
پی روزی نورسیده سپاه	پسندیده رنگونه آیین و راه
یکی به سده زان لشکر نامور	برای میسور بسد کمر
دویم بهر و نزد محمد نعل	کند بندگی از ره یکدلی
فراوان سپاده فراوان سوا	بیسور به گشت انباز و یار
بسوی محمد علی کم سپاه	کرایید و گرفت نزدش پناه

تختن جستن چند اورپت الا صنم سیرنگام و تلمن با خنق
فرانسیس در دارالادب و ثانی جنبه کشتانام

ز چند اهدا گشت چون یار او	دو بازوی مردی و پیکار او
کسی را چنان زشت بنده مباد	چون نام سزاوار زنده مباد
که همراه باشد که ناز و کام	بسختی درون باز پیچید لگام
ازین آگهی گشت آن نامور	چو مرغی کز دیکسلا نند پر
ز بدگردش روزگار و رشت	دو تا گشت پشتش چو بر گشت پشت
نمانده پیشش بخیر و هزار	سوار شکاو به سینگام کار
جز از سه هزار رونده بیای	نمانده بدرگاه او کس بجای
بنا چاری از جایگاه نشست	ز رزم و ز پیکار هشا نده دست
ردان گشت و لایز با او برآه	فرانسیس و مندی ابا او سپاه

بسوی سده گام برداشت گام ز جور زمانه شده تلخ گام
 ابا لشکری کش به سمره بود ز ره چون به انجای آمد فرود
 به پسر که های آتشر زمین بر آورده چون باره آهمنین
 به پنا چو دشت بلندی چو کوه زویدار آن دید گشته ستوه
 گمان برده آن خانه بار ابناء چو باره به انسته آنجا یگاه
 نشست و مسید به پایان کار چه پیش آید از گردش روزگار
 چگونه دیگر کون شود سر نوشت اگر کس کعبه رود گر گشت
 نه بخانه آید نه مسجد بکار سر آنرا که به خواهد شد روزگار
 چو اندر سرنگام شد تنگ جای ز چند افراسیوس گشته جدای
 هم از ویره خویشتن دو هزار ز بندی بیاده که به پیشکار
 گرفت در روان گشت بر دشت گزید به بنزد سرنگام جای
 یکی خانه چنبا و کشتنا بنام بپا اندران بت ز سنگ رخام
 فرود آمد آنجای بسپرد راه ز عیسی به بت برده از به پناه
 بجای کنی به پسر کده چو اندر کنی به دوزخ فزوده
 ز اقنوم و ثالث ثلثه امید بریده ز بت جسته روز سپید
 هرانگه که شد تیره خویشید و ماه سپیدی چه آید ز سنگ سیاه
 چو گردد و بید گردش آسمان کسی را به پیر به بنود امان
 بخواد که گشت آنچه خواهد گشت تو خواهی به باره نشین خواشت
 بهر جا در از ست دست زمان رسد گر بعد پرده گردی نمان

روان شدن حق تو لیل از تو کنند به غزم حجاج با عسا که محصور در تخت

بغنا و کشتنا و بمقابلہ رفتن کپستان کلیف و فرار کردن او
 بولکند و شکست یافتن بعد محاربه و مستخر شدن و لکند و
 امان طلبیدن و تویل و دستگیر شدن با جمیع عا کر

چو سوی اتا تور از بهر کین	روان دالتن شد بریده بین
فرانسیس د تویل دار و نه بخت	ز رزم دلیران برتسید بخت
از آسجای ناکام سپرده راه	گریزان بولکند شد با سپاه
بد اسجای آراسته بال و پر	پیشتی یاران بسته کمر
سپه راست کرده بآهنگ جنگ	ابا سرب و باروت و توپ و تفنگ
بغنا و کشتنا خود و سربان	زولکند و چون با گشته زول
که پوسته بانامداران خویش	به یکیش هم بوم و یاران خویش
گشاده رزم و جنگ و ستیز	کشد کینه خویش از انگریز
چو از کار او گشت آگه کلیف	که بموده پیکار را ره حریف
بغنا و کشتنا شده ره نوز	بیاران به پوسته جوید نبرد
گزیده صد از انگریزی سپاه	ز هندی هزار از در زنگاه
ز قوم مرسته دلاور سوار	نبوده یکی پیش از د و هزار
گرفته به سراه خود توپ و شمشیر	فشانده آتش از دم و شمشیر
بدان سو که د تویل سپهر راه	روان گشت آن متر کینه خواه
چو د تویل بشنید کام سپاه	بولکند و برگشت از نیراه
گریزان همیرفت چون باد تیز	پیش او روان و پیش انگریز
نه دکت و لکند و هر دو سپاه	رسید و شد از گرد گیتی سپاه

دوشکر بر آورد بانگ و فروش	چو پیلان جنگی بر آورده جوش
بر زم و بناورد بگشوده ست	بد تویل برگشت باد شکست
بُو لُکُت نه آمد زمیدان کین	شد چشم سوزن برو بر زمین
کلیف دلاور پس بد گمان	بنزدیکت باره هم اندر زمان
رسید و در کین ز نو باز کرد	زدن توپ و همپاره آغاز کرد
زبون گشت و شمر و درون جوار	دو بازوی نیرو و هشت زکار
بسوی کلیف دلاور پیام	روان کرد کای دیده از روزگار
نمانده مرا هیچ پایاب جنگ	نه یارای پیکار و نه تاب جنگ
سپس زین بخویم بجز زینبار	دو بازو به پیکار رنجدار
مراست گشت دست نبرد	تو منگیر دیگر بناورد گرد
شنید و ز نهارد اوش زبان	چو د تویل امین شد از بیم جان
ز تن دور کرده سلیج نبرد	خود و صد ز بوم فرانسین مرد
ز بندی پیاده صد اندر چهار	فزون بر چهل نیز سیصد سوار
سپرده بخواری ز نهارد تن	بنزد کلیف آمد آن انجمن
سپرده همه آلت کار زار	ز بیم تن و جان بشد رستگار

تلقین نمودن میستر لاجند را بانکه بایکی از معاندان محمد
علیخان اتفاق نموده بهر طریق خود را بجنبه او کشانساند و بخواه
و تطیع نمودن چند اُنسکی سردار سپاه تجوز را و در خواست
نمودن بجهت گشودن راه و افتادن او از فریب آن گمراه در چاه

بزرگی که بد بر فراز نسیم سر
 بجنب او کشتنا نشسته بر د
 چو دیده او ز بد گردش روزگار
 پراگنده شدش کز شارب سوی
 برفتش بر د بوم یکسر ز دست
 چو مرغی که افتد گرفتار دام
 ز منم فرانسیم و مندی سپاه
 فراوان تن زنده گشته کبیر
 بانگر بزیه گردد گردان سپهر
 چو بد روز چند ارسیده بر
 اگر ادا از آن تنگ ناخوب جای
 را گشته آید نیز دیک من
 به پوسته با هم بهم گشته یار
 نماید مگر روز فرخنده و چهر
 بدین آرزو آن گشته خرد
 بجهت فرستاده راهجوی
 چو بر تو فرد بسته بدخواه راه
 بسیم و بزر کرده با خویش رام
 درم را و دینار را کرده خوار
 خریدم بزر جان و آذر من خویش

و را نام لا کرده بوده پدر
 ز غنم روی گلزار گون کرده ز
 بچند اشکت اندر آمد بکار
 رشتش سو بسویش ملا کرده رو
 سرنگام ناکام کرده نشست
 به تاجه افتاده ناکام و کام
 بسی گشته افتاد در رزمگاه
 ز رفار و ارونه چرخ پیر
 بهر کار زاری بوز زیده مهر
 نمودش چنین رای در دل گد
 گرفته بتک دام از پاد پای
 خود و هر که با او بود کجمن
 نمودن ببا یه یکی کارزار
 ز کیسه مهر اندر آید سپهر
 به پنداشته نیک آزاری بد
 فرستاد پیغام ز نیان بدو
 یکی متر از شکر کیسه خواه
 بایمید دانه فکنده بدام
 پیشش اندر آمد چو دشوار کار
 دل سخت بدخواه کن زرم خویش

ابالشکر خویش پیش من آی
 ز مهر و ز کین گردش روزگار
 بچند افروخته مانده باد
 شنید و چون بد اخترش و از لکن
 سپاهی که از رای تجور بود
 منکبجی و را نام و مردم فریب
 و رستاد چند ایلی چاره جوی
 اگر سینه از کینه پرداخته
 بجستی برین ناتوان فگار
 بخواری نشسته در این شگنای
 دهی راه تا گوشه از جهان
 که نشستم من از خواهش و کام خویش
 بتوجهت اندر زمانه پناه
 بیاد اش چندان و هم سیم وزر
 فراسم نموده بر بخت دراز
 چو بشنید آن ناستوده مگر
 چنین داد پاسخ گشاده راه
 بر و هر کجاکت نماید شیر
 مدار ایچ از من دل اندوهمند
 بدین چرب گفتار آن تیره رای
 اباد و یزگان سپه چند کس

به پیشیم آید پیش از خدای
 چه آرد پدیدار پایان کار
 رسید و ز لاکر گفتار یاد
 ز خوش بگیرد زمین رنگ خون
 بران سروری از وفادور بود
 بگفتی فراز آوردیدی نشیب
 بنزدش چنین گفت کای غنچوی
 بمن نزد مهر و وفا باخته
 ز جور زمانه پریشان و زار
 گزیده گیتی چنین گجای
 گزیم کتم خویش را نهان
 نمان خواهم اندر جهان نام خویش
 بخوایم کشائی بمن بسته راه
 که ناید نیازت بچینه و مگر
 رسام ز گنجم بگنج تو باز
 بشیرین زبانی چو شد و شکر
 نه تنها تو بر تو و بر سپاه
 باشم برفتن تو را دستگیر
 نیاید بروی تو از من گزند
 بجنبه چند اجریده ز جای
 نه فیل و نه اسب و نه نای و جبر

روان با سپه شد آزار او	منکبمی چو آگ شد از کار او
فروبت ره هم ز پس هم ز پیش	جفاجوی بر زمین ساری خویش
تنش کرد تیر جباران نشان	گرفتش چو پنجه اندر میان
گرفته گزافه پاره است	بستان نمانی از دو خواسته
گرفت و دو بازوی او را مبت	درا کرده پرون ز بجای نشست
برهنه سراپای چون پیشان	باشکر که خویش بردش کشان
گه شسته ز آزر م آن نابکار	فلکندش زندان تاریک دتار

اتفاق نمودن عبد الوهاب خان و سراری را و انجمنش
میسور و منکبمی و بردن چند ار از دمیجر لانس و پدید آمدن
اقوال مختلفه در امرای اربعه بجهت گرفتن چند ایه پیش خود

بانگریز با مهر و چند ایتاب	دویم روز چون بر مید افتاب
پیشنی کمر بسته از یگدله	بزرگان که بهسد محمد علی
بدو همگی مهتر انجمن	ز شادی فرا هم شده جارتن
محمد علی و او ز یک باب مام	از آنها یکی عبد و باب نام
بانگریز یا در به پیکار در	بگفت برادر بسته کمر
باشکر توانا و بازو بود	دویم مهتر فوج میسور بود
بزرگ و سرافراز و فرمان گدا	سیوم آنکه بد بر مرته سوا
ز تیغش روان خون چود در جوی	سراری و در انام و را و تن خطاب
بنامردی افزون و کمتر ز زن	چهارم منکبمی میان شکن
روان از غم و شسته دل از غما	یکی گشته با هم سپهبد چهار

گرفته با خویش آن بسته را
 بد آنجا که لاریس بد با سپاه
 گرفته ذراه سکا لش به پیش
 مراد را بدست که باید سپرد
 بد اگشت هر چار را کام در ای
 سخن گفت هر کس به بود خویش
 گزیده همه رای خود به سر نام
 محمد علی را ز یک باب و مام
 چنین گفت کاین زشت بتیار را
 چو با ما در او بود پکار و جنگ
 از و گشت ویران همه شهر ما
 بجز رو به سپه داد و بخت
 بران کشتگان خاک بوییدی
 بپاداشش کردار گشته اسیر
 چو مرغ او فاده بینه قفس
 ز میسوریه آنکه بد سر نراز
 که مار بود با محمد علی
 با و همچو کند نه پگان ایم
 ز همسایه کس نیست نزدیک یار
 نثار آنچه ز نپاد و شایسته تر
 ز دشمن کجا هست بهتر نثار ●

اگر فارقند ای دلخسته را
 بر منند شادان بستم نگو خواه
 برای گرفتار دل گشته ریش
 ازین چار سال لاریس یار و گرد
 با خجام نامه یکی زان بحبای
 دگر از زبان جسته و سود خویش
 بغیر بام رای همه گشت خام
 برادر که بد عید و تاب نام
 بد اندیش بد کتیس بد کاره را
 ز کینه دشش بود زنگار رنگ
 تا هیچ سکا لیده بد به سر ما
 بسا خون که آمد از و بخت
 گویا از نم خون برویه همی
 گنه کرده اورا چنین دستگیر
 بجز ماننا بد بود پیش کس
 بد میان بگفتن زبان کرده باز
 گشاده همیشه ره یکدله
 دو همسایه گویا یک غایم
 نباشد چو همسایه خویش و تبار
 همسایه آن هست بایسته تر
 که همسایه دارد و استوار

گر این بدمنش بسته پیش ما
 بماند بود به کزین و سزا
 فراری که بد بر سر نه سپاه
 بزرگ و سرافراز و بانام و جا
 چنین گفت ببشاید راه در آن
 شب و روز تا سوده از ترکتان
 بهر محمد علی با سپاه
 بد تمن پارس استه رزمگاه
 به پیکار و کینه بسته کمر
 ستاریده یکدم آرام سر
 کونکه بد اندیش شده مستند
 بنکار و بفرستادن
 من کجی بگفتن زبان بگشاد
 بناید بنزد منش داشت بند
 بد اندیش را من نمودم شکار
 چنین کرد و نزدیک لاریس یاد
 بمیدان گرفتار درشت من
 ازینگونه گفتار باشد دراز
 چون لاریس بشنید گفتارشان
 ز گفتار خود کس نگردید باز
 چنین گفت با هم نکرده ستیز
 اباهم گر خام پیکارشان
 بر ششم شمار ازین گفتگوی
 گذارید این سینه با انگیز
 بدارید زان بسته هر چار بست
 سوی کین شد از ره مهر و نیت
 برین گفتگو گفت از روی هوش
 چن برای فرخنده سوختند
 از آن چار یک کس نه بنهاده گوش
 نمودند آن مهتران ناپسند

تحوین نمودن عبدالوهاب خان و فراری او و زور و
 تکلیف کردن امیر بخش میور بزرگ منکمی را بجهت گرفتن چپدا
 و مضطر و متحیر شدن او و تعیل آوردن چند ارا
 چو از بهر چنادران جارتین

منکجی منب کرد هرگز پسند
 سیار د بدست کس از دست خویش
 بر آشفته بروی لبان پلنگ
 از آن هر تن کار بر شو بخت
 دو کس شسته کیاره از دیده شرم
 ز بار سخنها ی نرم و درست
 جواز ز خمد ف او در خشم زبان
 برو عجب و تاب بگرده خشم
 بگفتش اگر تو درین انجمن
 بپاداش تیمارت آید پیش
 چو دزد و چو خونی تور بسته پای
 بخوای اگر خویش را رستگار
 مراری که بد بر مرده بزرگ
 بگفت از من داشت خواهی دریغ
 بازوی مردی و کند آوری
 بر انگیزم از جا بیکه ششزار
 گفت را لگد کوب از من ز کین
 کنم پامالت بدشت خبرد
 اگر دوست داری سر خویش را
 سپه دار میورد او بش پیا
 گرفتار را اگر سپاری بمن
 بدستان مرا آزا که بنموده بند
 برو مرد و کین رفت ز انداز پیش
 بگفتار بروی گرفتند شک
 شد از گونه گونه سخن تنک سخت
 یکی کا حسته آدای نرم
 خمیده شد شش پشت چون سنگ
 بشد کوفت شک آمد ز جان
 گشاده دودیدار چون سرخ چشم
 به پیچی سه از رای و گفتار من
 به پیچی ز من کیفر کار خویش
 نمایم بزندان تاریک جای
 به اندیش مارا ببادا گدار
 بسایده دندان چو بریش گرگ
 میانجی بود در میان تیغ تیغ
 میان من و تو کند داوری
 به پکار چون شیر شتر زه سوار
 ز خونت کنم سپهر مر جان من
 مروتی پرازد خاک و پر خون گردد
 بمن ده تو بسته به اندیش را
 که ای بدمنش را کشیده به دام
 سپه دهره در رسم یاری بمن

را من فرادان دهم سیم ز
 رعای باشم تو را دهم ستم ز
 رسخت کاریت آید پیش
 نعلی گفتاریم و امید
 روانده زان گفته است سخت
 راست گفت که گیرد گوش
 مرشته پرون چو ریش ز رست
 مرسته را دور سازد ز تن
 بود دشمن شود کشته بدست او
 بخوید تن مرده ز دهن کس
 بود از ریش مردم از جان پاک
 روان گوهر دتن بود چون منند
 بر اند این مکاشحو آن به نداد
 بد زخم فرمود کز تیغ نیتند
 سر نامور و راز سحرش
 چو بشنید گفتار او سر جش
 گرفت و روان گشت چون دیو
 بریده سرش چون سر کوبیده
 فراوان بخلطیده و انجام کاپه
 جهان کرد پرورد با ذلغ و درد
 جهان اژدها میست مردم شکر

همان یاره و طوق و زرین کمر
 بگیتی گیرم کسی حسد تو یار
 بهر تو سازم فدایان خویش
 بر رسید و رخ کرد چون شنبلیله
 بگردایش افتاد زانده خست
 ست خواننده را چون نماید خموش
 بجان اندرین زشت اندیشه بست
 بهوشد تنش را بگویند کفن
 شود بسته بروی دگفتگوی
 بخور مرغ ز پاهایش فقس
 چو جان زفت نرزد یک مشت خاک
 صدف بی که گشت است از رخ
 بخوی و منش آن به دهن ساد
 بر انگیزد از جان و رستخیز
 نماید بریده ز خنجر سرش
 یکی دشته آبداده بخشم
 بپلند سکر جدا کرده سر
 بخواری بجاک آن زن از منند
 بپاسود از کوشش و گیرودار
 برو کس نایب و نه مویه کرد
 نیارد کس از وی رها نید سر

اگر دیر گرز زود باید گذشت	چرا غیم دگیتی پز از باد دشت
وز باد هوسته در دشت دروغ	دران پایداری کند چون چراغ
به پند او از تن چو پرداخت سر	روانه بکینا پلی ساخت سر
بزدیک ویش محمد علی	چو مرهم بریش محمد علی
ز ره چون بزدیک او رفت سر	ز بس کین گرز داشت اندر مگر
ز دست غمش داشت چون سیز	پادوخته برگلوی شتر
بگردن در آویخته چون چرس	نظاره بر آن مردم از پیش پس
بکوی و بیازار و شهر و حصار	بتشبه رانده شتر پنج بار
پنداخت آوازه زینسان دروغ	به انداختی سر بر بی فروغ
بزدیکی شمه یار حسان	بد علی مرا این سر نایم رود
نویسم چنین دشمن تیز جنگ	گر مژم بردی کوشتم بجنگ
نماده بصندوق بیزده سر	نمان کرد کس اندر آن خبر
کجا کرد پنهان نکاح اندر ش	نمان در که امی مخاک اندر ش
بنام بازوی آن شیر مرد	که از بهر او دیگران در بند
بکوشند و آرند دشمن بدست	سرش را نمایند از دست
بجود باد پند ار را داده راه	بگوید نمودم من او را بت

مقیه شدن میستر لاسر دار بزرگ

فرزانیان با جمیع سپاه نزد میجر لانس

چو گیتی بچند ایا پاد سر	ز جفا و کشتنا بگویم دگر
به لاد سپاهش با انجام کار	چه آمد به پیش از بد روزگار

جهان چون ز چند ایپر دقده شد
 زمانه ز بالای ز ترسبه زمین
 جهان بر محبت علی گشت رستا
 کس از دشمنش در زمانه نماند
 ز بهر که در دشت آرد سپاه
 بنام که گوید بیدان جنگ
 خودش چون خداوند کشور بود
 بازار گانی ز پیکانه جای
 نیارست گفتن که از بهر خویش
 بر روز پیکار آمد بر سر
 مرستاد لانس پوشش یام
 توراجت ز نهار باید ز من
 شماری گریان گفت راسته خوا
 شنید و بخواری ز نهار تن
 ابا او فرانسس با نام و گنج
 همه نامه ارا با آب و جاده
 ز خاک فرانسس صد هفت بار
 همه رزمجوی همه رزمخواه
 ز مند و ستانی سپه دو هزار
 به چهارگی تن بساده به بند
 چو شد گردش روز بر کس دشت
 شدن خواست بر تخت بر تخت شد
 پشکند و جاداد زیر زمین
 شد انسانکه او را بدل بود خوا
 بهای بگونی بهسانه نماند
 برای که آید باورد گاه
 ز غم تیغ و شمشیر تو پشکند
 همان زاده زان بوم و زان بنو
 نهاده دران کشور و مرز پای
 گر مضمین جنگ و پیکار پیش
 چو شد کشته چند اشکستش کمر
 بشد تیغ تیز تو اندر نیام
 خود و هر که با تو بود و کجمن
 براری ز خویش در شکردار
 سپه و آن سر و سر و کجمن
 بزرگان شکر همه سی و پنج
 سپه دار و سالار و فوج و سپاه
 فرون پنج بر پستگاه شمار
 فشانده خون باورد گاه
 فروزنده آتش کاه رزار
 دل از محبت و اردو کشته تر شد
 در آن گاه که بشش و فشانست

پسندیده بر خویش آزادگان بتن بنده بهر رماشی جان
گرمی سران سوی خواری شدند بر دشمنان بهیناری شدند
سپردند آلات کین به بر بلائیس شیر اوژن نامور
ز توپ از بخو اهی بدانی شمار بکن سیزده ضرب اندر چهار
جز از توپ سامان بکار جنگ اگر بود شمشیر گرد تفنگ
چو شد گردش روزنا سازگار بدشمن سپردند چاره دار
سخن گر بود بخت گریهست خام ز چند اواز لا نمودم تمام

نصب نمودن دپلکس امیر فرنیسان ابا صاحب
بجای چند اور وانه کردن بهر دار در رس علی الرحمن
لارنس لشکر متبحر قلعه گیسنگی بسرداری میجی کشید
فرستادن دپلکس سپاه بهساراری کرعین معتبله
و دوستی ادا از محمد علیخان میجی کشید

ز چند اهر گشتار آمد بهر بگویم ز را جا که بودش سپهر
جایز اهمیت چنین است راه بگرد بجام یکی چند گاه
از دیکسله مهر انجام کار ز جانش بر آرد بخواری دمار
بجایش دیگر اگر نیند بهر فراز و سرش را بگردون سپهر
نه در شش یکسان بماند نه کین چنین بود و پوسته باشد چنین
گهی سوک پیش آورد گاه سور پدر کشت و بنشاند بر جانش پور
خرد توخته مرد آموزگار چه گوید شنوا از کهن روزگار

دو پلکس که از نام آن نامور
 درابر فرانسیس بوده سری
 بفرمان او لاسپندار بود
 چو بشنید گردنه کوز پشت
 سپس آنکه افکنده او را به بند
 گزین کرد بر جای او پورا و
 بهر دیشتی بسته کرد
 گیتی فرادان فراز است پست
 بسوی محمد علی آید گیتی
 نشست و دو پلکسین گشته یار
 شنید و دشمن گشت پر داغ و در
 بگینگی فرستاده فوج و سپاه
 بغال همایون و بخت به
 بلارنس این گفتمند آمد گرگان
 بلالار مدرس زبان گیشاد
 که گینگی کی باره باشد بزرگ
 بلندیش سر بر کشیده با بر
 سر در و بالا ترا از آفتاب
 توان کرد پیکار روی زمین
 ز خون خاک گردد همچون گند
 چمنهای آسان نیاید پست

بود درختینه نامه خبهر
 بدش جای آرام در فوج پوری
 ابرشکر و فوج سالار بود
 ز چند اکران کرد گشته درشت
 رسانید بر زندگانی گزند
 که مقرر بود و دستور داد
 نشانید او را بجای پدر
 یکی جاتهی کرد و دیگر نشست
 پایه که را جاجبای می
 بهر شهباز اید هر گونه کار
 بلارنس مقرر روان نامه کرد
 مران باره سر کشیده به جا
 بیاید ز دشمن نمودن تهی
 سوی مدرس آمد بسیار زود جان
 بدینگونه گفتار بنمود و یاد
 حشمت و بالای کوهی سنگ
 که نشستن نیار در بران شیر و بر
 نهتر در بران تیز بران عقاب
 ابر آسمان چون توان جست کین
 بگردون ستیزه کسی چون کند
 سپهر گردد در رخ ناید شکست

بغیر وزی اندر غم آید ندید
 فرادان رود گرچه کوشش بکا
 چو سالار مدرس شنید این سخن
 ز ماه جوانی روز بد در شمار
 ز انگلندی بر گزید و سپاه
 پیاده ز مندی بگاه شمار
 دو سیه سوار از محمد علی
 اباشکر خویش بنموده یار
 که بد گیسیر نام آن نامور
 بگینگی فرستاد تا از بند
 بگیرد چنان باره استوار
 دو پلکس چو شنید که کینه خواه
 ز بوم و بر خویش سیه جوان
 ز مندی سپه چرخه مرد جنگ
 دلیر که کریمین و را بود نام
 روان کرد با مفت توپ نبرد
 بگیرد سه راه بر کینه خواه
 بگنیز نه پوسته کریمین هنوز
 فرانسیس را خواستی چون تپاه
 ضوی تربوادی آن فوج جنگ
 بجز بازی از سوی پروردگار

بسی و همه اندوه بای چشید
 کمانم نیاید بکفت این حصار
 دیگر گونه زان گفت افکنده بن
 یکی کم ز ضربشش اندر چهار
 دو صد مرد در زم آدر کینه خواه
 نموده جدا چرخه با همه ار
 سناها بر افراخته از میلی
 بر امانا یکی میجوئے نامدار
 نموده سپه دار و سالار کوه
 سردشمنان آوریده بگرد
 روان گشت با بخت تارک و تار
 ز در رس روان گشت فوج و سپاه
 همه گرد و کند آور و پهلوان
 شب مور کرده شکار از قنق
 بدستش سپه سپه را ز نام
 ز دشمن بر آرد به پکار گردد
 نماید بر امید او بسته راه
 محمد علیخان فرخنده روز
 بگنیز فرستاد پسر سپاه
 به پوست و شد بر زمین مایه شک
 فرادانی مرد نداید بکار

محاربه نمودن میجر کینیر با کرچین و منهنم گشتن کرچین
در مجادله اولی و شکست خوردن میجر کینیر در مقابل و ثانی
و مجروح شدن و مردن او بعد استیلا و حمله

چو کینیر شنید اینک کرچین
فکده بر ابروی از کینه ناب
ز ماه جویئے روز بد وادو گشت
گزیده ز هم بوم سیمصد نفر
ز مندی شکلیا سپهگاه رنج
سوار محمد علی دوسهزار
بتدی ردان گشت و لشکر برآ
چو آمد پدیدار دشمن زد و در
زبس دود باروت هر دو سپاه
ردان بر هوا آتشین زاله شد
فرانسین چون دید آن دار و بزر
تنی کرد میدان جنگ و ستیز
گمان برد کینیر که فردا ز گشت
بنگاه از لشکر کینه خواه
بر زهره چو شیر و نجو چون پلنگ
فرانسین صد مرد چون زره شیر
بمیدان دلیرانه افتاده پای

بریده بیامد باهنگ کین
سوی مرگ کرده بر نفس شتاب
دلیران از جنگ عاراشکاف
تنومند و پیر زور و پر خاشخ
شار صد آن رسیده به پنج
گرفته به پیکار همسرا یار
هما بجای زد و زندگی باز ماند
بمیدان دراز توپ انداخت
چو زنگی جهان گشت یکسر سیاه
بسی جانم که پر کاله شد
بر رسید و بگذشت جای نبرد
به پس رفت میگرد جنگ گریز
شب کوشش و رنج اور و گشت
برودی ز خورشید برده کلاه
گوارا بخود مرگ کرده زنگ
چو پیل دمان هشتاد بر دلیر
زراره گریز استاده بجای

بدشمن برابر شده بهر جنگ
گشاده دو بازوی مرد انگلی
با ستاده بر جای مانند کوه
پیکر ست جان و بد گیر گفتگ
ز ابر تفک ژاله بر دشمنان
بمینوروان یل اسفند یار
بران نامداران ز جان آفرین
سوار و پیاده که بد ز انگریز
رما کرده میدان کوشش ز کف
زانک دلیران فراوان سپا
ز آویزش در زم بنموده بس
ز زخمی و کشته بگاه ستیز
پراز خون تن و سر بر از خاک جنگ
تن گیسیر هم بشد زخم دار
بدار و پزیشان و دار و گران
تنش گشت زان پیش که بدست
تا در شد و گشت پز شاخ و برگ
ز بس خورد تیمار از آن شکست
که از هیچ درمان نشد آن بدست
بکامید و شد همچو در خامه نال
بفرجام زانده و خشم شد هلاک

بدیشان چه بد خواه گردید شک
ز وصف آیین سر ز انگلی
بکوشیده با آن فراوان گرد
گرفتند و مردانه کردند جنگ
نمودند چون ز ابر ژاله رود
چو دید اچنان مردی و کارزار
نموده و دادم روان آفرین
ندیده بخود زور و تلبستیز
زبون گشته از هم بکسب صفت
یرگشتن از جنگ گرفت راه
ز پیش لیران بر فتنه پس
چهل تن بخت داد از انگریز
همه زاده در بوم و خاک فرنگ
ز خون لاله گون جامه جان فگار
بشستند و بستند زخم گران
درختی خشم در وانش بر بست
چو آمد که بارش آورد و مرگ
جنان خارش از در دو جان گشت
نوا نانش گشت از آن بدست
ز و غمتگی ماه رخ چون طال
بر و جامه زندگی گشت چاک

کام نجات استوانش هنوز نیا سوده باشد ز تیار و سوز

روانه شدن میجر لارنس بعزم مقابله

کر جین و دستگیر نمودن او را با سپا

سوی مدرس آمد جوان آگهی	بسد خواه یاور شده فرتی
به پیکار کر جین شده چیره دست	وزوش کخوا امان بیده شکست
تن گیسیر گشته در کارزار	بر خرم دلیران دشمن فگار
سپهدار لارنس با پیشوای	بجنبد با لشکر کین زجای
نموده سوی جنگ و ناورد و رو	گزیده زانگنه ناورد جوی
دو باره دو صد مرد و چای جنگ	نکرده رواد استیزه درنگ
زمندی هزار و دو گریه قصد	پیاده همه سچو شوریده دد
ز سوی محمد علی هم سوار	گرفته بهمه دوره و دستار
چو از در روانه به پناهی داشت	بآهنگ پیکار بد تو پست
روان گشت سالار فرخنده روز	بنیک اختر و بجنگ گیتی فروز
چو نزدیک با هو را آمد ز راه	در اسکای کر جین که بد کنه خوا
بهمه فرانسس صد چار بار	بران نیز پنجه فرون در شمار
زمندی پیاده شده چخند	که کین چو پنجه جوییده دد
سوار از دور کین صد چار بار	بکف خنجر و تیغ غار اگه ار
بخود و بختان سه و تن نهان	شکار نهان زیر برگستان
نشسته بآهنگ پیکار و جنگ	بد اسنجا چو لارنس گردیده شک
شد افروخته آتش کارزار	بهرخ برین از زمین شد غبار

داده بر آمد ز سر دگر و	شکافید و کافید میدان کوه
زهر دوسپه از دم کز نای	سوار و پیاده در آمد ز جایی
بهم رو نهاده باو یختن	دو بازو گشاده بخور یختن
نکرده رو اسپه گون در یخ	دو دسته زده تیغ از روی تیغ
چو اثر در دهن تو پهنموده باز	زده آتش اندر نشیب و فراز
روان مهره از مار پیکر تفتک	پی جان شکر در نبرد جان جنگ
دور رویه بکوشیده از بهر نام	بر آخته خونریز تیغ از بهر نام
سر و تن قتاده سر پایی دست	پی مور ناست زانجا که شست
ز بس گشته مامون شده همچو کوه	قتاده بسی کس زهر دگر و کرده
نمودند ز انیس که بکار سخت	بانگر یزید یار گردید بخت
فرانسیس در جنگ آمد زبون	سر روز فیروزیش شد لکون
ندانم چه اندازه شد گشته مرد	زهر دوسپه گاه جنگ و بهر د
شمار فرانسیس گشته اسیر	نویسد بدین گونه و اناد پیر
سپهبد که کرچین در ابود نام	گر قاراقا دزنده بدام
ده دست بزرگان آلب جاو	دیر دمه کامران بر سپاه
ز شکر صدوسی تن نامور	بچمبر گرفتار افتاد سر

عازم شدن کپتان کلیم متخیر قلعه کنگلک و مسخر نمودن
او قلعه کنگلک و صاعقه چکلات و رفتن او بانگلند بسبب عارضه بدنی

یکی قلعه بود کنگلک نام ندیده سرش ماه گردون خیم
بدست فرانسیس انجایا بود اندان و ذرا و ان سپا

فرانسس بنجاه بُد اندرو
 بد انوروان شد کلیف دلیر
 رمندی بسراه او چنصد
 دو توپ ربایند از تن روان
 زره چون بگنگ کردید شک
 کسانیک بودند اند حصار
 نمودند و بگشت چون چار روز
 شده زینباری و پست کلیف
 یکی باره نزدیکی آن حصار
 فراوان فرانسس رمندی سپا
 شنیدند کتان کلیف دلیر
 بامداد و پستی از انجا بگاه
 شده یار بگنگیان در ستیز
 بیامد بگوش کلیف این سخن
 گزیده یکی جای بسره کین
 بسویش را کردیکه تفنگ
 سپه دار دشمن گرفتار گشت
 فرانسس کو از درینج بود
 رمندی دو صد بود و پنجاه مرد
 بمشته گرفتار هر کس برست
 بچنگلا پست آمد گریزان ز راه
 سه ره صد رمندی پیاده بود
 دو صد ز انگریزی سپه همجو شیر
 رساننده در کین بدخواه بد
 برون داده آتش بگشت از دهان
 بد دشمن روان کرد توپ و تفنگ
 باندا زه خویشتن کا رزار
 ندیدند با خویشتن بار روز
 سپردند باره بدست کلیف
 که چنگلا پشش نام و بد استوا
 نشسته در آن باره سر بام
 بگنگ پکار جوید چو شیر
 چو تیر از کان شد روانه سپا
 نمایند پکار با انگریز
 پاراسته لشکر خویشتن
 بسیار چو نزدیک جوای کین
 ز دشمن صد افکند بر خاک جنگ
 بر روز نام آوری تا گشت
 اسیر آمده پست با پنج بود
 بجد او فاده بگاه بسره
 چو مرغی که یابد راهی نیست
 بد نبال ایشان کلیف و سپا

چو باره بدمنش گشت شک	بخسته بره در زمان و درنگ
گشود اکتان باره استوا	به پیکار اندک یل نامدار
ز دشمن پیرداخت آنگای نیز	جهان مسربان بود بالگیر
تبی کرد از به گمان هر دو در	سپهر آنکه بگرفت آن هر دو
تزار و دو حصار گلزار زرد	تمش گشت از بار تیار و در
زمند و ستان آبخودش بجو است	په فرودستی و نیرو بجاست
با نخله رفت آن گونا مدار	دل و جان تبی کرده از کارزار
بیا بد پارم بهندنس فراز	زیستی و گرتندرسی چو بار
سرش برتر آمد ز تابنده هو	بگویم چه کرد او بهردی و زور

ارتقاع یافتن غبارفتار میان ای میسور و انگریزان و بمجادله
 رفتن کپستان و الشن شکستن و غارت نمودن او سپا
 میسور را و تختن نمودن لشکر منهنم و در شکست

ممود آتش جنگ و پیکار نیز	بدانکه که چند اکین دستیز
تواند قتلها منب و آفرود	محمد علی را چو یار نبود
ناید بد دشمن از خویش دور	ندیده بخود آن دلیری و زور
به پیکار اندر مددگار کرد	بکین ای میسور را یار کرد
بدینگونه پیمان بدو داده بود	بگردا بگشتیش افتاده بود
سرکینه جو آورم زیر گرد	شوم من چو منیر و زاندر بر
بمرد و فای تو بسپرد راه	بهر خست کرد و از دایگاه
سپارم بتوا زره یکدی لی	بیاد اش سبکیت چینا پلی

ز عهد و ز پیمان خود نگذرم
 ز گیتی چو چند ابر در آفت خفت
 به و رای میسور لب بر کشاد
 بمن ده به انسان که گفتی ز پیش
 چو انگریز بشنید این گفتگوی
 بگفت ای چنین بازده و شهر و جانی
 بپاداش او ن توان خواسته
 به انسانکه انگریز بنمود راه
 نه دشمن به دشمن بی کام و آرز
 بهر جهان دوست باد و ستیز
 برادر همان با برادر بکین
 سراپای گیتی فرست بس
 چو شد مرا میسور آگه ز کار
 پیچید چون مار بر خود ز درد
 چو یار نبودش که در آشکار
 برانده بنان آب در زیر گاه
 چو تخم جو یان به پوشیده دام
 شد آگه ز دای انسان انگریز
 روان و آلتی گشت بمیوه راه
 بدانجا که لشکر که ز طای بود
 رسد و بر آتش و آتوب کرد

ازین گفت به مرکز به چشم
 محمد علی گشت شادان ز بخت
 ز عینا بی کر گفتار یاد
 بروی نگه دار همان خویش
 پسندش نیاید به پیچید روی
 را کردن از کف نباشد رو
 دهی بوم کشور شود کاسته
 محمد علی نیند بمیوه راه
 نماید بکیتی در کینه باز
 در آید بهر فاش سازد ستیز
 برادر پدر پور سازد کین
 ز دامن نباشد را به یکس
 که در راه او گشت انگریز غار
 ز خرو و قوال و گر گو نه کرد
 ز دل باب بشیر شود غبار
 همی خواست کار و بر پیش تپاه
 بیار و بگفت اندرون مرغ کام
 با تنگ بکار و زرم و ستیز
 گرفته ابا خویش توپ و سپاه
 چو سرگی که آید با که فرود
 همه دشت و میدان بر آتش کرد

بداندیش نا آگ از روزگار نشسته کی رفته دیگر بکار
 پراگنده بر کس بهر کار خویش دل و جان گرد بستر تار خویش
 که ناگه ببارید باران مرگ گلوده فرو ریخت سپهر تنگ
 زمینوریه روز برگشته شد ز خون خاک میدان عیشت شد
 بسی تن میفکند بر خاک پست ز کس سر ز کس باز کس رفته دست
 سر زنده به نهاد رود در گریز بجا مانده هر گونه بسیار چنر
 ز سامان که آید سپهر ابله فدا ده برفته خداوندگار
 بسی اسب بکار و تیغ ستیز به نهاد اندر کف انگریز
 توانگر سپید توانگر سپنا بیاید بغیر وزی از زر سگاه
 سپاه شکسته بید روز و کام بسوی سرنگام برداشت کام
 به تخته افکند ناچار رخت گرفته پنه بر خود جای سخت
 سکا لش مکس هر که بد میکند بیداد سکا لش بخود میکند
 براه کسی تا توان چه کمن و گر میکنی اود فی خویش تن
 بکس رای میسور بدخواست کرد می سورا و گشت پودر و درد

۱۶۴

روانه شدن کمن پستان و آلتش دویم دفعه بجنگ میسور پستانگاه
 و منصرف شدن و گریختن او نا کام و محصور نمودن پستانگاه
 میسور عینا پل را آمد و نمودن ابواب غلّه

دویم باره شد آلتش با سپنا بسوی سرنگام سپهر دراه
 که آرد زمانه بهد خواه به اسب ناگه دیگر نه بند و کمر
 مژد استاین کرد گردان سپهر همیشه نگر و د بکس بر بهر

بخت گوی شد و گاهی کبت
رنگ اسب را اندارد برود
بدشمن چو نزدیک شد با سپاه
پاراست پیدان پیکار جنگ
دو یاران دیرینه از بهر آرز
شده دشمن جان هم هر دو دست
دشکر چو در یاد آمد بجوش
شده آتش برق پیکار تیز
بده مهتر کار داران توپ
بزد یکی دالثن شد فراز
جدا شد چو از توپ شکر همه
نکرده پرتوش که چو منت کار
بدشمن رها کرده میدان جنگ
هوید انموده بخود رستخیز
چو دشمن چنان دید بغرافت یال
گرفت پی آن شکسته سپاه
ده داهفت انگریز گاه گریز
زمندی سپه شد فراوان تپاه
رسید شمارش بسید دلیر
پیک بازی جرخ فزوده رنگ
چو میو ریازا انبیروی کبت

گهی چیره دستی و گاهی شکست
همان سنگ هم بشکند از سب
ز تجمانه آمد برون کینه خواه
برافروخت آتش ز توپ تنگ
در کینه با هم گز کرده باز
بکین از تن هم بکند ندوست
بر آورده چون ابر بانگ و غرور
یکی توپ زن بوده از انگریز
جدا گشت نا که زیاران توپ
که با او بدل اشت گفتار و راز
گان بر دیگر بخت آن سر رس
یکایک شکسته صف کارزار
کشیده ز ناورد و پیکار جنگ
رخ آورده یکسر بسوی گریز
گشاده چو گرس سرد از بال
منوده بسی کس ز دشمن تپاه
بشد زحمتی دشته از تیغ تیز
دخون چون طبر خون شد خاک
ز مرز و خسته به پیکان تیر
تبه گشت دایه سپاه فرنگ
با آسان گشود آتخن بند سخت

سپاه بداندیش شد تار و مار
 پریشان و پیکنده از روزگار
 سپهدار میسور یان هر جنگ
 باید بچیتا پل بسید رنگ
 پیاده گزیده بکین ستم هزار
 همان پنجه از نکاو و سوار
 گرفته بهمه خود کینه دور
 چون نزدیک شد بست راه گز
 جوانگشتری حلقه گشته سپاه
 گرفته میانه نگیان و ارشهر
 چنان تنگ بنمود هر سوی راه
 محمد علی مانده با ڈالثن
 بر پستان ره از چار سو بسته بود
 گشته خورش رخ پیوسته بود

روانه شدن لشکر فرانس بر لشکر استر و ک بافتان
 نمراری را و هم رسته بهر تریوادی و با استقبال مفتن میجر
 لارنس و شکست دادن نمراری او را در جنگ

۱۷۵۳ دو و پنجه و مفقود با هم
 گذشت و بت الله آمد شمار
 بگویم ز سال و مه نو سخن
 که گردید تقویم پاریس کهن
 بنشیند ز انسانکه دانندگان
 بانگیزی از بهر خوانندگان
 بدژوری بخشش زیب و فر
 کیم گوش شنوندگان پر گهر
 فی شکر ارشگر آرد باز
 فی کلک من کو هر آر شمار
 بگویم ز کردار لارنس شیر
 کم آید چو او در زمانه لیس
 هر آنجا که چون او سپکش بود
 همه کار فرخنده و کش بود
 دو پلکس نه بد بر فرانسیر
 زانگریزیه داشت پر خون جگر

ز چند اجهان شد چو پرداخته
 به پیکار بسته کمر به سوار
 سپه از فرانسین صد پنجبار
 همان نیز پنجاه کس از فرنگ
 پیاده زمندی سپه دوهزار
 یکی متری نام او بنسبت دکن
 مراری که نامش گذشته پیش
 کشیده ز مهر و دقاهره دست
 برنجیده از دست بادشمنان
 شده بافرانسین در جنگ بار
 روان کرد با ساز و سامان جنگ
 سیوم روز چون انجمن تنیاه
 بنزد تریوادی گشته بار
 نموده برین غیور رنگ رنگ
 نیستان هوا از نی نیزه گشت
 چو لادنش بشنید کامرسان
 ببار است لشکر آتک جنگ
 زمندی پیاده دوباره هزار
 ز سوی محمد علی نالیده
 رخ میزد و نامر همگام جنگ
 گامش که باشند در زم بار
 بجای پدر پور نشا حسته
 شده با محمد علی کیسند جو
 پیاده همه در که کارزار
 نشینند بر باد پاگاه جنگ
 سپه از آن لشکر نامدار
 که بار پیکار بردن چو لوک
 بانگریز در رزم بد یار و خویش
 ز بالاسر دوستی کرده پست
 به پوسته بسته بکینه میان
 دوره دوهزارش همه سوار
 سپاهی همه همچو شیر و پلنگ
 برافروخت محورشید زیر کلاه
 ۱۲۵۳
 همان گشته زیر سپه مرغزار
 همه دشت هرگز گشت پلنگ
 رخ روز از کرد و شنید رز گشت
 ز سوی دو پلکس به پیرو ده را
 ز سوی به مقصد چون پلنگ
 چو انگریز آموخته کارزار
 سواران چون بار بار گیر
 بهشت تمام چو پلنگ
 گرفته فردن پیچید بر سوار

نریدای اندر بسیار ز راه
 نهم روز چون شد ز ناخفت
 پوشیده آهن تن مرد و آب
 بمهر خود آنچه بود دشوار
 بنزد تر بودی آمد ز دور
 بدیوار باره چو گردید تنگ
 بزور آمد از شهر لاریس شیر
 فراوان زد دشمن نموده هلاک
 گرفته سه توپ از کف کینه خوا
 شکسته چنان دشمن به نهاد
 بخود و لشکر دهنده سپاه
 مراری یکینه که کرده چست
 بمندی روحان شد چو آذر گشت
 گرفت دست توپ از پی کارزار
 ابا اختر و نجات تاریک و شور
 برافروخت آتش ز توپ تنگ
 بانگ سپه آن تنگ دلیر
 سوار و نکاو و کف و بجا
 تبه کرده مرد از صف کینه خوا
 بغیر و زنی از رزم برگشت
 شکسته چنان دشمن به نهاد

مصمم شدن میجر لاریس مجاریه دشمن به سکال و رسید
 امداد از قلعه شنت داود و رفتن او با استقبال و سر راه
 گرفتن مراری را و و فرانسس در حد مر رحبت علی التعاقب
 بعزم جدال و ملتنگ شدن نایره قتال و منظم شدن هر دو

مقدون کبیران و نکال

مراری چو از جنگ برگشت غار
 گه شسته بر آن روز سه یا چهار
 همداشت لاریس دیده برآ
 که آید به پیکار او کیسه خواه
 سپاه فرانسس از غایب
 بجنبه باید بناورد پیش
 زکده که بدکند بهر پناه
 بر آید بیاراید آورد گاه

چو نامد کسی به سر آو بختن
 بجانش چنین آرزو یافت راه
 بتازد بکشگر که کینه جوی
 در این کار سازی بد آن نامود
 دو صد از یورپ هر دیکار جو
 سوئیسی صد و صد ز انگلند برد
 بیاید نزدت بزودی نه دیر
 بدل گفت دشمن من را و آن راه
 اگر راه گیرد برایشان کین
 نیاید بجان هیچکس ز بهینار
 همان به پذیرده شده با سپاه
 به دیدار هم دیده را داده نور
 بسیارم بشهر اندرون بگرفتند
 روان گشت و دیده رخ یاوران
 بسوی تر بودی آورد رو
 مراری روان به پیش سپاه
 بگزیدش ز گردان بر خنجی که
 در خشیده در گردن تیغ و سنان
 ز بس موج زد خنجر آبدار
 چو لاریس ز انگونه پیکار دید
 بهره بدش گر چه اندک سپاه
 و بش تیز گشته بخون ریختن
 به پیکار دشمن بر خود سپاه
 ندیده بکینه ره کینه جوی
 که از سنت داودش آید خبر
 نهاده بسوی تو زینجای رو
 که یار تو باشند اندر نبرد
 چو این مرده بشنید سالار شیر
 نشست و اندک بود این سپاه
 نماند که بنهند پی بر زمین
 بخواری و زاری بر آرد دما
 به پوسته بانگ خوانان بر راه
 دز ایشان به بدش کرده دور
 بدین آرزو و همت را رنجند
 بزودی از اینجا که شد روان
 هر همت سوار آمد از چار بسوی
 نزدیک لاریس شد کینه خوا
 گریختش فلکند آسمان نبرد
 چو اختر شب تیره بر آسمان
 هوا گشت در پای سپاه
 سپاه به اندیش بسیار دید
 مردی چار است آورد نگاه

با ستاد بر جای خود همچو کوه
 سپاهش همه همچو پیل زبان
 و بازو گشاده بتوب و تغنک
 بکوشش بد انگونه دادند داد
 ز بس خون که افتاد در رزمگاه
 زهر و سپهر سحری بکار
 با تمام از شر انگریز
 فراوان از کشته شد اسیر
 بسی گریسته ز پیوند تن
 بیس جان گریستی بست بریده
 مراری که سالار بد بر سپاه
 بجیر او بد نام آن نامور
 چنان نوجوان او شاد و خفاک
 ببالا چو سرود و چو گلبرگ تن
 بر گش برادر پدر جامه پاک
 ز دیده روان اشک مانند جوی
 چو اورفت با جان شاد و ناز
 زمیدان کی گوشه کرده گزین
 روان گشت لاریس زیم آزمای
 بر افروخت آتش ز بکار جنگ
 ز کینه چنان آتش بر فروخت

نگشت از ستیهند و دشمن ستوه
 به پیکار بسته کمر بر میان
 نموده سپهر سینه خود بجنگ
 که اندر جهان کس ندارد پناه
 چو کان چشمان شد آوردگاه
 نیامد پدیدار در کارزار
 مرسته زبون گشت اندر ستیز
 شده پشته از کشته دشت نبرد
 بسی تن بمانده جدا از کفن
 بسی بر ز خون گشته رخسار و چهر
 بر احد پیر داشت همتای ماه
 بمیدان پستاد و پراک سر
 گرفتار مرگ و خاک و پلاک
 چو لاله بدل باغ و از خون کفن
 نمود و تبارک بر افشاند خاک
 پراز نور و از زرم بر گاشتند
 فراسیس ناگاه شد آشکار
 چو جو یای پخته کرد و کین
 به انسو بمانده اشتهای
 هوا سر بر آتشین شد برنگ
 که دشمن چو عمار و چو غارتگاه

کهنه بسی تن بجاک هلاک بکند بهن و پنج بدخواه پاک
بیام بجای خود از جانی جنگ ز شادی رخان کرده گلزار رنگ

روان شدن میجر لاریس از ترویادی چپینا پلی بجه استخاک
محمد علیخان گپستان دالشن از محاصره و تسکین نایزه جوع

سپه دار لاریس فرزند بخت باویرش و کوشش و رزم سخت
پیکر و چون آن دو دشمن شکست سپه تاته مرچار زانو نشست
ز کینه پاسوده هر دو سپه کسی رانند آرزو رزمگاه
نه دشمن بجنبید از جای خویش نه اوشد بر زرم و به پیکار پیش
چو سر رفت بی جنگ و کینه تاده در ستاده ترسبیده باده
بیام دلارنس از دالشن بگفتش که ای گردشگر شکن
بچینا پلی سخت گردیده کار بتلخی با بکند و روزگار
زمین و به شکر کینه و گشوده ز سپه و از کینه و
از آنکه که آمد بگرد حصار بسته زهر سوی ره استوار
خورش گشته نایاب شهر اندک نماده زسته بجه و زه قرین
چو این بازده و روز آید بس بجز مرک چاره نماده و گر
اگر تو کمر بسته ای و زار بیای گشاید بایسته کار
و کوه سپکو نه نای و رنگ نماده بجز باد مارا بچنگ
چو بشنید آن دستر سیکو ترویادی اند بمانده سپه
تجاه زانکند به سر و کین که بود و در بایسته بای گزن
دست و ستانی همان چمنه که بایسته بد زردشان خواب

اگر آنچه همراه بودش سپاه
 ز ابریل رفته دو و پست روز
 چو آمد ششم روز از ماه می
 ز میسوریان لشکر کینه خواه
 که دوازده بارش زرقن شهر
 چو آمد بچینا بلی نامدار
 ز بندی سپه منفقد مرز جنگ
 ز انگلند نیز صدر ارجوی
 جدا کرد تا کوشش آورده جا
 بخوردن هر پنج گاید بکار
 پی دانه چون مورگشته روان
 پاورده اندک زهر سو فرار
 چنان شد که محکوس بند شاد خوا
 شدی روزی هر کسی پاره نان
 گرفته ابا خویش سپرده راه
 روان گشت آن گرد گیتی فروز
 بچینا بلی آمد آن نیک بی
 پذیرد نیامد گمشدش راه
 ز بس بد ایشان که بودت بمر
 بدید از خورش شک گردیده کار
 چو انگریز دانا بچنگ فنگ
 بتاریک شب دانه درگاه جوی
 بهر جا و هر سو شده رگرای
 خزند دپارند بنموده بار
 شب دروز کرده تکا بوجان
 بشهر آوریده برنج دراز
 ماند بی سسم از منوایی نزار
 بد انسانکه گشتیش نه جان

آمدن استروک فرانسیس با پسران و دیگر مثل انیسان
 و غیره بمعاذنت و مراقت لشکر میسور بچینا بلی و تقداد

عسا کر میسوریان و میسور لارنس

چو لارنس آمد بچینا بلی
 که باژالثن بود همچون شکار
 کمر بسته بهر محت سیل
 گرفتار و رسته اند چهار
 دویم روز سپرده استروک
 گرفته بهر سپه استروک

دو صد از فرانسین بر خاشخو
 بمندی سپید بود گام شمار
 بیا بکینا پللی بید رنگ
 ز میسوریان را بود پشت و یار
 بجز جنگ و جگر کین چل و چرخ روز
 ز سوی علی مر قصبی سه هزار
 سپه دار و سالار ایشان افیس
 و دیکس همراهی آن سپاه
 فرانسین سیصد نندی هزار
 بمیسوریه یا تر بیر سپاه
 شده دشت و میدان و کوه و درو
 فرون بود و پنجه ز صد چار بار
 زمندی پیاده بسنگام جنگ
 نموده گرفته تفنگ چون کبک
 فرون بچسبده بود بر یکسره
 ز میسوریان بود شکر بخت
 نموده نکاد در همه نه یو زمین
 مر حته ابر باد پایان سوار
 براری سپه دار بر آفتاب
 دو صد مرد جو یای کین از نیاز
 سپاه چون پانزده ره هزار

یوزم و به پیکار چون شیر ز
 تفنگ افکن و گرد صد خنجر
 با چار توپ و فرادان تفنگ
 کند گرم سنگام کارزار
 چو گردید خورشید گیتی فروز
 بکینا پللی شد روانه سوار
 سپه جای تن بود و چون انیس
 باری فرستاد شکر براه
 بند کس سواره هم پاسوار
 به پوست و شد شک آورده گاه
 همان زیر مردان کین یکسره
 فرانسین جو سپه کارزار
 پاموخته ~~بکینا~~ تفنگ فرنگ
 شب جال حصار زگی دوف
 نباشد کم و پیش اندر شمار
 رسیده شمار هزار شششت
 بهوشیده بالا بختان کین
 میفرزده بر چسبده سه هزار
 ربه و به نوک سنان خالاه
 که بر توپ به دست ایشان درآ
 شده آسمان چون زمین از غبار

بگویم ز آیین پیکارشان
 بیدان چو آیند هنگام جنگ
 بشمشیر و نیزه پتیر و کمان
 چنانکه چو بی بود سر گره
 به پیکار گیرند آنهم بدست
 سلیحی که درمند گویند بان
 دروشن تپی ساخته چون کدو
 چو آید پیش اندرون کار زار
 نمایند از کف مر آن را ربا
 تبه گردد از وی تن جانور
 که کارزار و هنگام جنگ
 سران رسیده ز دشمن شمار
 بران پنجه و ~~چو~~ بد فروز
 بنزدیک لاریش مردان کار
 دلیران و گردان گاه ستیز
 زمند و ستانی سپه دو هزار
 همه رنج برده با موختن
 هزار دست صد مانده با او بجای
 پی خور زنی بوده هر سودا
 خریده بداده با بسیم و زر
 بمیدان آمدن میجو لاریش با سپاه اندک
 بدانسانکه گویند به بد نشان
 بکفشان بود از پتیه تفنگ
 برانند خون از تن دشمنان
 ز سر تا پایش گره در گره
 رسانند زان استخوان شکست
 شکم گره و سرتیز همچون سنان
 نمایند باروت پُر اندر و
 نموده پُر آتش لش چون خبار
 رود سوی دشمن چو تیر هوا
 بقندی نماید ز خارا گذر
 بگردار بدتر بود از تفنگ
 دوره پوره دشت باره هزار
 همه دست و پنجه گشاده بخون
 چه اندازه بوده بگویم شمار
 بده پجابه صد از انگیز
 همه شاه دانند کارزار
 ز آیین پیکار و کین تو خن
 برای خورش مفصل بد جدا
 هر گونه جسته ز دانه نشان
 رسانند بشهر اندرون سحر
 بخزیده بداده با بسیم و زر
 بمیدان آمدن میجو لاریش با سپاه اندک

بعزم پیکار و نهیست ادن او مخالف بسیار را

ز پیکار لاریش بشنود سخن	گزاره مدان ایچ درگفت من
نہشتند ز انسانکہ پیشین روان	بہ ہوندم ازگفتہ ترجمان
بگویم کہ باخوار مایہ سپاہ	بدشمن چہ کرد او باورد گاہ
بہ بیشہ درون شیر و در کہ چنگ	گمانم نباشد چو او تیز چنگ
ز دشمن سپہ ہر و ہشمار	کہ پیدا نبودش کران و کنار
دلیری کہ با اندکی از سپاہ	نہ اندک کہ نزدیک کو چہ چاہ
ہمہ را نماید زبون و زبہر	نگوئی گر شش مرد گو کیست مرد
ز جون ماہ رفتہ شش و ہشت روز	بر آمد چو باتیج کیستی فروز
بسوی فرانسس از روی خشم	گرفتہ سنان تیز بگشودہ چشم
بانگر نیز بمودہ از مہر چہر	بگردون زدہ گام از روی مہر
سپہدار لاریش رزم آزمای	بسجیدہ از ہر پیکار رایہ
گزیدہ ز انگلندیہ نامور	بہمراہی خویش سیصد نفر
گرفتہ یکی نیمہ از یکسار	ز مہدی دلاور پی کارزار
دو بارہ چہل توپ زن توپشت	ز سہر اندر آمد بہنای دشت
ز کرد و راو خیر گشتہ جان	نظارہ بر آن نامور آسمان
ہمہ تن شد چشم و بنمودہ بان	بمردی آن جہتر ز مساز
فرانسس چون دید کامد سپاہ	روان گشت و آمد باورد گاہ
مزاری و میسور بہ با تپاز	سپاہ پیون آنچه بذر مساز
انیس آنچه ابنوہ ہر افواشت	بیکرہ بہ پیکار رخ برگاشت
چو کوہی کہ از جای گرد و دود	روان شد و نہیست باہرمان

بهم هر دو شکر چو نزدیک گشت
 سپاه و سپه دار هر یک گروه
 نداد همه سوی لاریس چشم
 چنین خواست کبر سر حد انام خویش
 چو لاریس دید آن فراوان سیاه
 چو جزا و عمارت خود در نبرد
 همی خواست کور ابروی تخت
 شود چون شکسته از دوشیرین
 نمود آتش رزم و پیکار تیز
 دو همبوم بازو گشاده و جنگ
 جهان گشت از دو و چون سپاه
 چه ماه و چه اختر چو تیر و تبر
 فلکده بسی تن بجاکت ملاک
 از آن هر دو شکر باورد گاه
 پیغداد و انکس که زنده بماند
 ندیده بکام دل خویش گردد
 شده کام امید همچون کبست
 که سود جستن بدیده زیان
 چو ز اختر بنه یاوری در ستیز
 بماند و بمیدان کین تو جنگ
 روان گشت ناکام و بچاره واد
 ز بس گرد خورشید تار گشت
 کشیده جدا صفت بگردار کوه
 پاگنده جان و تن از کین و خشم
 بر آرد دشمن کشد کام خویش
 بسوی فراسین شد کینه خواه
 از آن کشن شکریه است مرد
 کند دست و بازوی پیکار بست
 چه باک و چه اندیشه از گور خضر
 ندارد کسی یاد ز انسان ستیز
 بغریه چون ابر توپ و تفنگ
 شده گولی اختر گلوله چو ماد
 شکافیده سینه محخته بگر
 بگر پاره و سینه بموده پاک
 فراوان و فراسین گشته تباہ
 ز کین یکسره آستین بر فشان
 شکسته دل و هر دو خسار در
 کشیده ز آویزش و رزم دست
 جفا آمده پیش از آسمان
 نه است چاره بجز از گریز
 ز آفات ناورد بگشته جنگ
 شده شاد لاریس از روزگار

بجاییکه بد لشکر کینه خواه
 ز دشمن بماند آنچه آلات جنگ
 پامد پُر از کین مراری بپیش
 بدان تا بدارد ز لارنس باز
 نیفتد بدست بد اندیش توپ
 کشد نیز کین برادر پسر
 پامد بدین آرزو بسته دل
 شود پیش از پیش دلریش تر
 چو شد شک و نزدیک جویا جنگ
 به پیکار افراخته یال و دوش
 با تیش دل توپ افروخته
 چو خاکستر افکند بر خاک خوا
 چو بخت از مراری بتا پد رو
 زور و برادر پسر بود داغ
 بنخن خراشید خشار خویش
 مر آن گشته را نام بد بال آ پا
 فاده بخواری بدشت نبرد
 ز گیتی همی جست چهاره داد
 سیه روز نا کام از روز نگاه
 بزدان را کرده دشت نبرد
 سپید از فروز گشته بجنگ

پامد بد بجاییکه با سپاه
 سپارد مگر آنمه را بجنگ
 روان گشته چون باد از جای بپوش
 بجای مانده آن توپای دراز
 بر دسوی لشکر گز خویش توپ
 گزان بود پیوسته پر خون جگر
 نداشت افزون شود خسته دل
 خورد بر رگ جان و گزیشتر
 دیران و شیران بوم فرنگ
 بگردون رسانیده بانگ خروش
 تن بپنش را چو خس سوخته
 چو تو دویفت داده اسپه سوار
 بشد گشته در جنگ داماد اوی
 ز داماد نیرش پیروز داغ
 دو چندان بشد بخش از بزمیش
 ز پیوند تن گشته جانش جدا
 سپرده روان را بارمان و درد
 پی جان گرفتن شد و جان بداد
 تبه کرده داماد و اسپه سپاه
 روان شد گزیران روان پُر زور
 گرفت آنمه آلت کین بجنگ

مان تو بچانه فتادش بدست
 استاد انجام که نامور
 شده بودن او بیدان دراز
 که یکباره حمله نموده سوار
 کشیده همه تیغ پیکار و کین
 جهان تیره شد چو دریای قار
 چو دریا برآورده جوش و خروش
 نیستان هوا یکسره از سنا
 سپهر از شیار بارای و پ
 زانوه بدخواه ناورده باک
 دو دیده گشاده همی دید راه
 بد اندیش چون گشت نزدیک و
 پایانی روان شد گلو که سه بار
 دگر با سپر و ندر راه گریز
 سه شکر به حمله آشیرست
 بغیر و زی آن متر سوزن ساز
 دژ و باره زاسیب دشمن رسا
 کمن رزم لاریش گردنفرار
 اگر او بدینگاه زنده نماند
 نمودی دبان مرا پیکر
 تنم را سپهر ابا گرفتی بزر

معاقت نمودن مخالفان انگریزه

همه گیر را بسا اهل با از معاونت در مقابلت و معاتلت
و محصور داشتن چنانچه با پریشانی شکسته دلی و روانه
شدن بهر لارنس با محمد علی خان به تنجور و کجا ماندن کتبان و التثن در شمر

چو آمد بدیشان شکستی بزرگ	که رزم زانسان زیانی نترک
تبه شد ز هر کس فراوان سپاه	شده اختر زندگان سپاه
برفتند تا کام و خوار و زبون	ز نامردی خویش سرمانگون
ندانسته نیک و بد از سر نوشت	زایز و نه بشناخته خوب و بد
بغیر دزدی کارزار و شکست	ندارد کسی جز جفا انداز دست
در سرزنش کرده با هم فرا	به پیروده گفتن دمان کرده باز
چو خنجر زبان که به پروان ز کام	بردی همه خویش را برده نام
و گر بهر بازگاه کارزار	بنامردی آورده اندر شمار
بجستی خود هر یکی خود گشتی	تلفه ز من شستی گشتی بجای
سپه دار میور لب بر کشاد	فرانسیس را کرد نامرد یاد
چو او پیش رو به بجای نه بر	نپاییده آیین و راه نه بر
بانگ زانان کرد میدان تهی	نموده به پیکار در کوه سستی
گر او ایستادی و نگر بختی	خنج مار بهم هیچ نخستی
فرانسیس گو یا زبان بر کشاد	فراوان رستیش به نمود یاد
گر از مردمی تو نکرده کج	بن یاوری کرده از مردمی
نمودی که بخت در کارزار	چو سان گشتی شست در کارزار
ستادی ز به کجا و کین بر کران	سپرده گران رنج باد گران

مُراری بهر دوزبان کرده تیز
 چنن گفت چون رزم من شد در
 ره و رسم یاری نموده در پیغ
 بماند به بر جای خود استوار
 تبه شد سپه نیز داماد من
 ز کوی تاهای دانش و رای مُست
 به سپه داده پرغاش آرستند
 ز فتنه خپینا پللی هر سه کس
 یکی دو در جایی زگر و حصار
 بدین آرزو بود که روزی مگر
 چو لاریس دید انکه دشمن شکست
 گشت تا فراهم دگر خویش را
 نمای شکست چه بال راست
 شده من خپینا پللی ده سپر
 بجانش چو این آرزو یافت راه
 نگمداشت تا شهر از دشمنان
 محمد علی را به سمره خویش
 سوی شهر تنجور شد اور و آن
 انگلند از نو چو آید سپاه
 مه سنت داود آن آرجمند
 گرفته به سمره خود سر بر

ستوده تن خویش را در ستیز
 را بجای زود هر دو بنمود و پشت
 بیدخواه با تیغ ناگشته تیغ
 بسختی نگشته به سمره و یا
 زمرگش پُر از غم دل شاد من
 ز غامی و اندیشه نادرست
 چو آمد با بنجام برخواستند
 چو بر انگبین گز گشته تمس
 گرفته نشسته پرگار و ار
 بیابند فیروز روزی از دادگر
 کنون آخت نارد به سکار دست
 میند و بهر سم دل ریش را
 فرایز آلات کین آنچه گشت
 روم چند روزی بجای دیگر
 بشهر اندرون دالتن با سپاه
 بود امین و سپر بند و زیان
 گرفته سپهدار فرخنده کیش
 چنن آرزو راه داده بجان
 سوی سنت داود سپرده را
 هرستند نزدیک من بگنزند
 بنمیر روی یاری ده دادگر

بسیم دگر ره ره کارزار کسم روز بدخواه تار پکت و تا
بدانست که شامش نگر و دگر نیار و بدون روشش از کوه سر

روانه شدن میجر لارنس از تجوز بطرف چپینا پل و ست
راه شدن بحین زیر فرانسس و منهنم برگشتن و رفتن او
بموت چپینا و داخل شدن میجر و چپینا پل

ز نو چون بلارنس پوست یا	روان شد به پکار آن نامدا
چو بهناد سر نامور سوی راه	ز تجوز ریان بود دهمه سپاه
سه باره هزار از در رزم و کین	سوار اسب پکار کرده یزین
پیاده بدوشش از پلینه تفنگ	زده مورد اند شب تیره رنگ
هم از دست داد و پوستیار	ز انگلند به مردم کارزار
نبرد و بناورد و رزم و نبرد	ز یکصد نفر بود مقادیر
ز بندی سپه نیز سید گیر	ربانیده و خنجر از گشت شیر
برفته یکی هفت ز اگشت ماه	بنزدیک چپینا پل با سپاه
رسید و همی خواست فرین شهر	بکینه فرانسس بنمود و شهر
سپید ار آن لشکر کینه جوی	یرن یر بنساده پدر نام اوی
بیاید که بند بلارنس راه	فرمان او استردن و کپنا
رده بر کشیدند ره کرده شک	بجان هر دو لشکر بهر درد جنگ
پس از کوشش سخت کارزار	بسی تن شده تخت در کارزار
فرانکس را بخت گشته نگون	شده رخت جان و تنش و خون
صد افشا و زخمی و گشته بجاک	تنی پروان و تنی گشته چاک

چهل نیند از انگیزی سپاه
 فاده بیاخته خاک و خون
 بزخم و برگ اندر آورد گاه
 ز بهار برگشت برگشته کار
 بد اندیش انجام گشته زبون
 نور دیده درکش و دوست نبرد
 روان شد ز پستانهای گشته خوار
 بوی گنده ناکام شده نورد
 از انجا بنوا چلیب نور راه
 گرفت و شد انجام چون دور راه
 پراز غم زنا ساز کاری بخت
 زدوشش اندا بجای افکند خشت
 شده شاد لارنس از روزگار
 بیامد بفرخندگی در حصار

مصمم شدن میجر لارنس مجار به برین یر و ملحق شدن معاونان
 بهر دو شهر رسیدن میجر لارنس در تیره شب به عکس گرفتن

بنیخرو گریختن برین یر متحیر و مضطر

لارنس آمد بجهت پل
 سجان اندیش از زوافت راه
 شکسته به اندیش از پردلی
 بنوا چلیب نور رفته بچنگ
 به پیکار دشمن بر اند سپاه
 از انجا فرانسس بنموده خوار
 بیکه گشوده برویال و چنگ
 که بشنید ناگه ز کار آگهان
 ازا انجا فرانسس بنموده خوار
 فرادان زهر سوی پوسته یار
 به دشمن سپه آمد از هر کران
 بیاری نراری بسته کمر
 ز فوج پیاده و خنیل سوار
 ز قوم هشتم تبار هزار
 نکاور سواران به خاشمخ
 بهمره سپه اندکی از تبار
 ز فوج چون شکری بشمار
 بنوا چلیب نور بریده را
 گر رفته به سراه خود زین ساز
 به دوست با دشمن کینه خواه

و پیکس همان شکر کارزار
 ز بوم فرا نسیس صد چار بار
 مندی سپه دو هزار دگر
 بر زم اندرون روز برده سبر
 بسوی بَرین یز فرستاد یار
 ابا توپ پیکار شش در شمار
 و با شکر پیش هر دو سپا
 یک گشت و پوست از دور راه
 بردون رسانده ز شادی خروش
 ز آتش توپ اندر افکنده جوش
 پای را کرده از خست می
 بسالار در رس رسید اینخ
 بسوی بَرین یز فرادان سپا
 شنید و دود صد مرد با هفت
 ز انگلندیه آن سپه سر سبر
 ز بوم و برمند سیصد سپا
 ز ماه نهم روز بد نوزده
 بجبنا پلی دور آن جایگاه
 شد آگاه لاریس فرخنده خوی
 زد دشمن بره بد چو بیدار
 مباد ابدان اندکی از سپه
 پذیره شد و پیش برد انگلیم
 بدل اند باد حسن شور و خفت
 چو این خواهش اندر در شافت
 ز ماه نهم روز و نهم دوده
 فرود قیصر شد زین سپه
 برافروخته ماه سیمینه بر

پشش ده ران دلیری جنش
 گزیده تکه پستان نامی بنگ
 گزین همه بود کلیا نزدیک
 دویم بود کلیا در زم آژما
 بهر یک یکی بهره داده سپاه
 شبانکه روانه روم باشند
 یکجا شده تکه سیاهی بسم
 بتاریکی اندر کسی شده سپاه
 برانجا فرانسس نبشته بود
 ز مند و ستانی سپه سر بر
 همه یاوران بوده آزادی جدا
 ندانسته لارنس افوج کین
 بران تپه آمد دران تیره شب
 چو شیر گرسنه که جوید شکار
 یک محل بدخواه گشته ستود
 گریزان شد پیش یاران مند
 سپه آنچه بوده نموده بخشش
 بگیتی بزرگ و گرامی بنگ
 رمان دشمن از وی چو از بادیه
 سیوم کبیل آزموده برای
 شد از گرد بر گرد پوشیده ما
 هوایره از ابر شد ناگهان
 یکی شب دگر گرد سیوم نرم
 یکی تپه سنگ آمد بر اه
 سر راه بر دشمنان بسته بود
 پا کرده خمر گاه جایی کر
 فرانسس تنها بران داشت جا
 چو دریا که خیزد از موج کین
 ز دشمن چو بشنید بانگ و جلب
 پارس است سنگا که کارزا
 بجای مانده و دو توپ بر تیغ کوه
 پرا از غم بر خاکساران مند

تعاقب نمودن میجر لارنس و التهاب یافتن نایر و مهاره
 بمحض وقوع مهاره و زخمی شدن کپستان کلیا نزدیک در
 عین مهاره و زخمی شدن فرانسس

دنان و دمان در پس بنگان ازان کوه گشته سپه روان

به جنگاه بدخواه بجهاده سر
 زندی و از انگریزی سپاه
 ز بانگ دامرجان پر خروش
 ز زخمه پُر از شور و مینه خم
 تو گفتی که شکر در آن بین شبت
 همی رفت گوی شادی و بزم
 به اندیش رازان فراوان هر گشت
 گمان بُرد باشد روانه براه
 بچرخ برین بر شده بای و بگو
 چو نزدیک شد انگریزی گروه
 ز گیتی سیاهی پیرداخت خست
 فرانسس آمده شد بهر جنگ
 دادم گلوله جو باران زمین
 بکلیا ترکین اندران گیرد دار
 بزخم گلوله تشنیه خسته شد
 پختاد بر خاک نهاده شدند
 اسناد کلیا در بختای دی
 بیگ اندران نامبردار گرد
 فراوان کوشید هر دو سپاه
 به تیار هر کس بی کام خویش
 فرستادین اسلحام ناورده تاب
 چو سیلی که آید بر زیر از زیر
 صدای تمبیره رسیده باده
 ز بس و یل آواز شنیده گوش
 گرفته جهان ناله گاه و دم
 روان گشته بهر تماشای گشت
 فراموش کرده ز دل رنج و رزم
 بر کید زهره بدو بد گوش
 باندازه بانگ و غفل سپاه
 فراوان بدو ترس نمود و رسد
 برون تاخت خورشید آتش گشته
 بجایش سیدی میداخت خست
 را که و از کین فراوان تنگ
 بیارید تا کرده یکدم و رنج
 یکی زخم آمد بسی استوار
 دو دشتش ز پیکار گبسته شد
 بخون غرق گشته تن اجمند
 دلیرانه در زرم انشوده پی
 ز رخسار خور و دشمنای بیرو
 ز گرد زمین آسمان شد سیاه
 فرودن همی خواسته نام خویش
 بدست آنکه سیما باز آفتاب

گریزد گریزان شد از رزم گاه	ابا او همان نیز نمندی سپاه
همه یاوران کرده همی نیتیند	سراسر سپردند راه گریز
بجا مانده خرگاه و پرده سرا	سلیح دلیران رزم آزمای
ز سامان بایسته تر بهر جنگ	ده دیک بده نوپ و بهر جنگ
سنان و سپر تیغ و تیر و کمان	کله خود و حقان و بر گستان
فرو ریخته اندران دشت کین	ستو مید از بار آسمان زمین
بیامده همه در کف انگریز	سپه شد توانگر سپه ایز
ز بوم فرانسین صد از سپاه	برگ و بزغم اوستاده تپاه
همان نیز جنگ آور کینه کش	گر قرار صد بود و شتادوشش
سنان سپه نیز ده نامور	بدام اسیری شده بسته سر
دران ده طلا و درجه استرو	بچنگال باشد شده چون چوکن
ز بهیروی گردش روزگار	تغش بسته بند و جانش فگار
زانگلیه کشته گشته پیش	بمیدان ز طعن تیغیاد پیش
ز نمندی چه مایه که کارزار	بشد کشته نوشته دیدم شمار

عازم شدن میجر لارنس با تیر لعل قلعه
وی کنده و قترع نمودن ازید قرق قرا

سپه دار لارنس به روزگار	غیر وزی از گردش کارزار
سپاه به اندیش داده شکست	سرکاشه دشمنان کرده پست
ز مو تا چلیب سوز سپرده راه	بوی کشته آورده فوج و سپاه
بدست فرانسین آن باره بود	نه باره بسختی چو که پاره بود

زره چون بد انجای آمد فراز
 بهسراه آن لشکر گرم خیز
 جز آن کینفر مرد بی پاوسر
 روان شد سپه بدر پیکار جنگ
 باره چو یک تیر بر تاب ماند
 بدیوار در رخنه کم یافت راه
 سپه در دل خویش برده گان
 بدین آرزو تیز نموده کام
 چون نزدیک شد رخنه دیدنگ
 بکوشید و کوشش نیامد بجا
 بدروازه باره پنهان روی
 بزنجیر و مسمار در بسته بود
 گشودن نیارست آن کس نبود
 به اندیش بر باره پیکر و جنگ
 بسختی و تیار اندر سپاه
 گشودن چو دروازه دشوار
 یکی ز انگر زبان که بد در سپاه
 نداده بدوشش کسی بای خویش
 ببالا بر آمد بهان چشدر
 ز کردار او حیرت گشته سپاه
 نموده بر دوشش هم ز زبان

دو سیه ز مندی سپه رزنه
 فرومایه مردی بد از انگریز
 ز انگریزیه کس نبند نامور
 گرفته بهسراه تو پتقنک
 رهنپاره بر باره گولف شانده
 که نارسست رفتن دروش سپاه
 کزان رخنه در باره رفتن توان
 بجمله یکا یک سپرده زمام
 زبالا بر بر باره پیکر سنگ
 بنا کام ز انجای برگشته خوار
 بگردون ز پیکار شد های موی
 بهشتش گر انگشت پوسته بود
 شد انجاسپه محمود رطاس مور
 زدی گاه گوله گهی خشت سنگ
 گشادن همی خواست بخویش
 همه کار پیکار بیکار گشت
 دلیری و مردی بخود داده رأ
 نترسیده ناکرده پروای خویش
 ز شادی بغرید مانند ابر
 پسندیده ز انسانکه او دیده رأ
 برافراز رفتن بسته میان

فراوان کس آمد بیلا ز زیر کان شد فرانسس را بخت تیر
 درون آنچه آمد ز سپه و ن سپا به پرویان بر کشادند راه
 بدروازه هر کس که بند ماند جا بجز پنج بناد در شش پای
 گشاده شد آن باره استوا شد از دست دشمن برون آهوا

لمح شدن بهاون به برن یزد اخل گشتن لشکرش در
 چسنا پلی بر سم شپخون در سیدن بدیو احوار ارگ
 مقتول و مجروح و مفید شدن آن سپاه بازوی مردی گشت

هریس

۱۷۵۲ با غار ماه نومبر سپاه بسوی سرنگام سپرده راه
 بیا به نبرد برن یزد چو شیر همه گرد و شایسته دارو گیر
 فرانسس سیصد ز بندی هزار دوه مرتب از اندر کارزا
 زیاران نوشد و شش شادمان بخود گفت اکنون یک ناگهان
 بیا به چسنا پلی تا حلق یکایک به دشمن کین بافتن
 مگر باره و شهر آید بدست ز بالا به اندیش افتد بدست
 نشاید در بن کار کردن شتاب بدستان و را داشت باید بخوا
 همان چاه باید بکنند برای مگر دشمن افتد نگوئید براه
 بدینجا برم چند روزی بسر گشوده ز پیکار کردن کمر
 چو امین شود او ز پیکار من نماید ز دل دور بیمار من
 نند سر بار آتش و خور و خفت من انگاه سازم کین بهفت
 سکا لیده را ایش بدار چه دست چو اخر نبد یار گردید دست

چو ایزد دست از کسب را بلند
 چو با خود برف بر چمن بر اندر آید
 نو مبر ز آغاز آمد بسر
 شب تیره از جای خود شد روان
 ز میسوریان و مهرت سپاه
 بر فشار از باد برده شتاب
 مران رود را کادری هستانم
 دو سیصد فرانسین بر شاخ
 روان ساخت اندر سیاه شب
 سه بهره گذشته ز تیره شبان
 همه نزد بانها نهاده ز سر
 چو مرغی که از پر رود بر هوا
 ندیدند از پایشان هیچکس
 مرا مخفتگان از انود و تباه
 سپرده بپا خاک بازار و کوی
 یکی خندق آمد پیش اندرون
 بتاریکی اندر یکی زان سپاه
 پیفتاد و برداشت بانگ و فغان
 شد آگاه زین آمدن انگریز
 جهان تیره شد سپو و دیای قار
 ندانسته نادیده کس را بر راه
 شود کی ز رای نکو سودمند
 برون از سرنگام نهاد پای
 بجای بوده از مه ستر روز دگر
 روان نیز همراه او همزمان
 بچینا پل تیره هموده راه
 به پیش اندر آمد یکی روداب
 بسوی دگر زاب نهاده گام
 گرفته همه نزد بانها بسر
 بجز شور و غوغا و بانگ و جلب
 رسیده بدیوار در ناگهان
 بجستی زده دامن اندر کمر
 برافراز باره نهادند پا
 تنی چند خوابیده دیدند بس
 فرو رفته از در گرفتند را
 سوی ارگ رفتن نهادند روی
 ز انداز و ز فریش بود و قرون
 ندیده چنان شرف کشته براه
 دگر هم باز اچنان شد گمان
 نهاده باروی رزم و ستیز
 جدا بانگ دشمن ز آواز یار
 رده بر کشیده سر اسر سپاه

همه سوی آواز از بهر جنگ	رها کرد مهره ز ما تفنگ
ز آواز آگاه شد انگریز	که آمد بداندیش برستیز
بجای دگر بود لاریس تیر	تبی بود میدان از ان شیرگیر
بشهر اندرون بود کلیا تریک	گران زخم او بود ناگشت نیک
به بستر فاده پریشان ویش	نیارست برخواست از جای پیش
هریس چو آشفته شیر زبان	برخته آمد پراز غم روان
بگفتش که ماسه نهاده بکوب	به پکار بدخواه کرده ستاب
بباید بشهر اندرون پد رنگ	جهان کر نموده ز بانگ تفنگ
شنید و بغرمود نخعی سپاه	گرفته بهمراه شوکینه خواه
دگر هر چو لشکر بود سرسبز	بفرمای تا شکسته کمر
ما بماند ابر جای خود استوار	بیج و باروی ارگ و صا

آمدن هریس بمقابلۀ دشمن و منهنم
نمودن مقتید گردانیدن بقبیله سیف

بفرمان آن مستر نامور	هریس به پکار سسته کمر
روا به نموده سپه جا بجای	سوی دشمنان خویش برداشتنگ
گرفته بهمراه فوج و سپاه	دران تیره شب تیز چمودر
زمانه زبس تیره و تار بود	دو پندنده از کار پکار بود
چو دانست بدخواه گردید رنگ	برافروخت آتش بجان تفنگ
دو سویه ندیده رخ یکدگر	شکفت انکه بسته بکینسر کمر
ابا احمد گر کرده کورانه جنگ	ندیده نشانه برانده تفنگ

کسی را که مرگ آمدی شب باز
 چو بپودی از دور چرخ و سنگ
 از آن روشنایی در آن روز نگاه
 فرزانه پس بختی بدیوار ارگ
 نهاد همه نزد با هنار سر
 بالا شدن نیز بختی براه
 رسید و ز دشمن هر کس بدید
 بکشته همه را خشم گران
 فکند باز و با نیت انجا که
 ز چنگال مردن کسی کو برست
 چو دشمن بخود روز برگشته دید
 گزین کرده از رزم راه گریز
 بدیوار شهید آمد و کیمیه خواه
 بپفکند صد تن ز بیم هلاک
 ز افشارگان چند کس جان سپرد
 بشهر اندرون هر که او باز ماند
 چو مردن گیسوی بود ناگزیر
 بهس دشمن پیش بسته راه
 به دشمن بتا زیم و جنگ آوریم
 نیز کسیکو بمیرد بنام
 بزدی همه تن بکشتن دهیم

رسیدی مگول بدو بر فراز
 فرزنان شدی آتش سرخ رنگ
 نمودی سیاهی مرد و سپاه
 پامد بیای خود از بهر مرگ
 تنی چند رفته بدیوار بر
 به انجا که انگریزی سپاه
 همه راتن و جامه و خون کشید
 بد آنکس که در راه بر زرد بان
 ز افشارگان گشت چندی هلاک
 شکستش سر و گردن پاوست
 بسی از سپه خسته کشته دید
 روان گشت لبس اندرش انگریز
 به پروان شدن بود بر بسته راه
 ز بالای دیوار خود را انجا که
 تن زنده را دست و پا گشت خورد
 شده گردد و با هم چنین از راز
 همه مرگ را بیم بزد و پسر
 بخواری چو اگست باید تباہ
 چو شستی نا نیم رنگ آوریم
 بود زندگی باز بونی حرام
 بنا مردی از چشمه تن دهیم

به پیکار میسند و گر باره رسد	نماند و شد خون روان همچو جوی
دشکر بکوشیده مردانه و	نمودند با همدگر کارزار
فراوان فراسدین داشتیم	ز خون لاله برخاک میکاشتیم
وز ایشان زارگ تن سی و هفت	ر باشد زوان و سوی مرگ گفت
چو خورشید با تیغ افراخت سر	ببیداخت تاریکی شب سپهر
بشد کوز بدخوا در انجست راست	ز پیکار ناچار ز نهار خواست
سه باره صد و شصت مرد دلیر	بدست هریسین فدا ده اسیر
گرفتا چون مرغ گشته بدام	زمیدان بزدان نهادند گام
هریسین چو از رزم برگشت شاد	پس از چند گره رفت او هم بیاد
جهان کرد پدر و دنا دیده سیر	که با مرگ نرسد ز برنا و سپهر
چو لاریش شنید از رزم شب	ز شادی بخند گشت او دلرب
بجو گفت دشمن سر او ایند	بچینا پللی هست اندر کند
مباد اسکا لیده راهی تباہ	را گشته از بند پگاه و گاه
ز زندان برون آمده یکسر	سپارد سوی لشکر خویش ره
و یا آتش فتنه کرده بلبند	رساند بباره زبان و گزند
ز انگریزیه مردم کارزار	فرستاد از پیش خود در حصار
ز دشمن چو بد جای هم و هر اس	بزودی روان کرد از هر پاس
بچینا پللی اندر از روزگار	ز انگلندیه بود گاه شمار
سه باره صد و بودندی سپنا	هزار و دو گر پنجصد کیسه خواہ

روانه ساختن بمیر لاریش لشکر بجهت حصول مالکول بر عسکری

یکی از انگریزان در آیین کارزار پخته و کشته و گرفتار شدن

آتشپاه سرسبز بدست جنود یرین یر

پیش آورده تاز و رزمی دیگر	چو کفش را این رزم آمد بسر
کمی چهره دستی و گاهی شکست	بگیتی فراوان بلندست و پست
نهان کرده دار و پس دانه دام	بیکسان زمانه نگر و بکام
دو سیصد زبومی خود کینه خوا	بهمراه لاریش بوده سپاه
که درگاه پیکار آید بکار	ز هندی بدو هشتصد با هزار
دو سیصد فرانسین همچون ملنگ	بفرود یرین یر و پسران جنگ
نیاز از در کینه صد چار بار	ز هندی گزیده سپه شش هزار
سوار زره دار پر خاشخه	ز قیوریان و حرثه و گر
باندک کم و پیش و دوده هزار	همانا که بودست اندر شمار
آوردنش شکر آراسته	خورش نزد لاریش شد گاشته
به سنگام پیکار گردد گزین	ز انگلستان صد مرد کین
بر آورده آن هسته نیکخواه	دوره چار صد نیزه مندی سپاه
یکی از انگریزان نا استوار	بداده بهم بر ایشان توپ چار
نه ساق و جناح و نه قلب و نه	بند است از غیره میمنه
بران خون گرفته سپه کرده هر	چپ در استخوان خفته بهر
بره پهلوان نموده درنگ	فرستاده آرد و جنگ
پی دانه رفته قتاده بدام	روان شد سپه با سپه داغام
فرانسین صد چار باره گزین	یرین یر چو بشنید از راه کین

ز هندوستانی پیشش هزار
 ده و دوهزار از در و در و کوپ
 بر آن فوج اندک سپاه گران
 مرسته و میسوریه دو گروه
 چو باد دمان باد پاکر دوتیز
 سر لشکر انگریزی سپاه
 بآین شایسته کارزار
 سپه را نیاراسته بهر جنگ
 بمیدان با ستار چون پشته
 کشیده بر دهن از میان تیر تیغ
 رسیده فرانسس آنها یگانه
 بچنگال مرگ انداختاد خوا
 در آیین مردی ندیده پسند
 چو بدخواه دانا بود نیت باک
 بایران خود یکسره کرده و دو
 ز خون زخمین دست داریده باز
 دزدان پس نیز دیکه انگریز
 چو کارت چنین گشت ز نهار خوا
 نباشد تورادست اندر سبزه
 نخواهی بجان و بتن گر گزند
 اگر سر به پجانی از گفست داد

ز میسوریان و مرسته سوار
 بزودی روان ساخت با مفتاح
 رسیده بمانند تیر از کمان
 چو سیلی که گردد روانه ز کوه
 به پیکار آمد سوسه انگریز
 چو دیوانه دست گم کرده را
 بدانسانکه زید ز مردان کار
 بدشمن به پیکار گردیده شک
 رسیدند ناگاه مردم کشان
 بکشتن نهادند سر به رنج
 بدیده زبون انگریزی سپاه
 برایشان شده رستخیز آشکار
 رساندن به پیکار مردم گزند
 کد مرد را یار نادان هلاک
 بگشتا که کشتن نباشد نکوی
 چو شد ناتوان دشمن ز من
 بیاید بگفتن زبان کرد تیز
 بکشتن ده خویش را با سپاه
 به پیکار ده خویش و لشکر بگرد
 بیا و بده تن بخواری و بسند
 دهی خرمن زندگانی بسواد

نه تو زنده مانی و نه شکرت	شود گوی میدان کینه سرت
شنید و پذیرفت تا کام و کام	پسندید بر خوشتن بند و دام
ز انگریز بخواه کس کشته گشت	بناک نبرد اندر آغشته گشت
همان پنج نامی سهران سپا	قائد مذ در خاک آورد گاه
نه متیر شمشیر شد ز حصار	تن از خون بیا لوده و جان فگار
سر زندگان اندر آمد پسند	چو مرغان شده در قفس مستمند
ز یک تا آخر دمنده چندین سپا	کسی خسته کس بسته کس شد تباہ

روان شدن کین پستان کلیا و بجا فطرت جمعی از لشکر و سپا
که دانه و غله با لشکر گاه می آوردند و وقوع مقاتله میان
او و فرانسس و تخصیص یافتن الوعنه و نصرت

تبه شد چو آن لشکر دانه خوا	کرد همی دیگر شد روانه برا
بفرمان لارنس آزاده خوی	سوی غله و دانه بنهاده روی
برای خورشش تیز بنموده پی	دوشش روز چون رفت از راه پی
رسیده ز گاه سیما شمار	پس از سال غلبه و پنجاه طار
بیاری ان لشکر کرده نورد	روان کرد لارنس فوجی نورد
صد و بیست از انگریزی سپا	همه آرزو کرده آورد گاه
ز دمنده و ستمانی سپه بچند	به سنگام پیکار دشمن چو د
به راه داده پی دار و کوب	چو دوا اثر در پیش افشان دو تو
نگهبانان ان فوج کلیا دبود	ز دانشش بر زم اندرون شاد بود
چو برید کلیا چندی ز راه	بیا بد نبردش نو نندی ز راه

که دشمن نیکینه سپرده زمین
 بخواجه که بر غله داران کمین
 بسازد نماید همه را تابه
 بغارت برد آنچه دارد و براه
 کند ویژه خویش بار همه
 بسوی سپاه بداندیش نیز
 ز کار آگهان آگهی شد روان
 ز کار آگهان آگهی شد روان
 سوی غله داران شده رهبر
 رساند خورش سوی باران خویش
 چو بشنید جانیکه بودش سپاه
 بیاید نزدیک او سر بر سر
 بزدش روان شد یکایک پنا
 شمار فرانسس پوین بپانی
 ابر باد پانسیه پنج سوار
 ز مندی پیاده که هنگام جنگ
 روان گشته از هر کین پنجرار
 تنکا در سواران مندی نژاد
 شمارش نبوده کم از ده هزار
 روانها پراز جنگ و زرم و ستر
 سپاهی فراوان و پیکار جو
 چو لارنس شنید اندر زمان
 بپاراه پوینده گاه نبرد
 فرون برده و یک نبوده هوا
 ز انگریزیه اندران کارزار
 بفرمود تا تیز پیچوده راه
 به پیکار حجتن بسته کمر
 که بر مور و بر پشه شد بسته رأ
 بده هفتصد مرد زرم آزمای
 ز خاک یورپ بود با گیر و دار
 بیژدی ز رخسار خورشید رنگ
 روان و دل و جان پراز کارزار
 همه باد پاتند کرده چو باد
 بهوشیده گردون زدند و غبار
 همه رخ نماده سوی انگریز
 بناورد اندک سپه کرده در
 سپه سوی کلیسا کرده روان
 فرون برده و صد بُد و در پیش
 ز انگریزیه اندران کارزار

زمندی پیاده سوار در گداز
 بر هیچ جانی بخت زمان
 چون نزدیک گردید مرد سپاه
 فرانسس کم دیده بدخواه خویش
 بدل داشت کان خوارایه سپاه
 شده غره بر شکر پیشار
 پارس است کلیاد میدان جنگ
 شد از دو دباروت تیره جهان
 ز انگریزیه مردم قوب زن
 به انگونه دادند و او سبزد
 چنان نامور شکر شمار
 فرانسس از کشته و زخمدار
 زمندی سپه نیز سیه دلیر
 ز انگریزیه کشته شد مفت مرد
 جان شش کس از همزان سپاه
 زمندی پیاده سوار
 میدان شد کشته و زخمدار

روانه شدن فوجی از فرانس به تجوز بعزم تحریک و بتعاقب
 رفتن میجر لارنس و مراجعت نمودن و انتزاع تجماع موسوم به پانسلو
 از بد تصرف فرانسس و وقوع مقاتله جمعی از انگریزیه بطرف حاکمه
 پو کم بافرانس و غالب آمدن بر ایشان

۱۷۵۴
 فرانسس فوجی ز راه ستیز
 که آنجا گیه سربس ترکمت از
 چو آتش که در فی نماید گذر
 بهارنس آمد ازین آگهی
 بتاراج تجوز گشته روان
 که آنجا ز آسیب دارد نگاه
 برفت وز دشمن کس آنجا نید
 چو شد شانزده روز زانگاه
 اگر پیش میم آوری حرف لام
 فرانسس را بود جای نشست
 چو بگرفت آنجا یارای کرد
 زانگشت رفته دو و پست روز
 بهراه لارنس رزم آزمای
 یکی نامداری فرزند سر
 کز درون چندا چو شب شد سنا
 بدش آنچه همراه خود فوج کین
 گرفت و یکی توپ از بهر جنگ
 برآمد بداندیش بکار جوی
 باندک ده و گیر آنجا یخت
 شد از دست بدخواه آنجا نیز
 گردی زانگریزه فوج کین
 روان کرده بدسوی تجوز نیز
 نمایند زودی بسیارند باز
 بتاراج سوزند آن بوم و بر
 که دشمن ز دل کین نکرده تپ
 شنید و روان گشت خود را
 ز بدخواه دشمن نگرود تباه
 یکی تن ز بدخواه پیدا اندید
 بسوی امشرام آمد ز راه
 شود نام این خانه بت تمام
 بدل داشت لارنس کار دست
 بنزد کمیش خمیه بر پای کرد
 چو بنمود دیدار گیتی فروز
 بدو فوج و لشکر تجوز را
 در انام کرده مشکبجی پدر
 سپدار و سالار بد بر سپا
 زانگریزه سیزده تن گزین
 بسوی امشرام شد پدر نک
 و لشکر بهد گیر آورد و رو
 گرفت وز دشمن نبردخت خست
 چو بدخت پدر با انگرز
 بچنگله بولم میسپرد زمین

بناگه فرانسيس شش دو چار فروزنده شد آتش کارزار
 بشد کشته پنجاه درگاه جنگ بداندیش مردم بزخم تفنگ
 زانگريز کشته افشادشت کفن سينه و کام شيران دشت

وصول ايام باران موعنام نمودن انگريزي سپاه در تخانه
 معروفه نواريوري در سيدن خبر صلح فيما بين پادشاه انگريز و
 فرانسيس و انقطاع ماده نواع فرقيين دروند

ز پکار و دو دشمن رزمجويي سوي آشتي آورم را ي در ي
 ز ماه نهم روز عتق بود و ده بجهت سوي خوشه خورشيد ر ^{۱۳۵۸}
 هوا پريز باران شد و ابر و صبح نموده بردن از ميان برق تپ
 ز نين پر گل دلا ز باران و آب ز غلبش مردم فرو بسته تاب
 يکي خانه و اريوزي نام داشت که بت اندر انخانه آرام داشت
 سپاهي که بدويژه انگريز سبک تن نموده ز بار استيز
 پادشاه انخانه از چار سوي بدل راه داده چنين آرزوي
 که سنگام باران بزيده بسر به پکار و کين باز بندد کمر
 بسوي فرانسيس و هم انگريز يکي نامه آمدني از استيز
 که اندريو پادشاه ~~فرانسيس~~ ^{انگريز} شده ديو پکار را بسته راه
 گشاده فرشته ره مروداد هم ز آشتي دل نموندشاد
 بيوم در بزم هم زين سپس نبايد کينه زندگس نفس
 که شسته ز پکار و از کارزار بباشند با کيد گرسنگار
 چو رنگونه نامه بيايد ز راه شد آسوده اندر پنج مرد و سپاه

شد از هر دو سویه میبایستی رفت	سخت رفت از آشتی در میان
سخت رفت هر گونه از پیش و کم	چنان آشتی کرد باید بهم
سران و بزرگان هر دو سپنا	بدانکه دیدند آئین و راه
بنزدیکت دو شاه فرخ نهاد	بنامه درون سر بسر کرده با
نمانده نهان هیچ رازی در دست	فرستاده شد نامه از هر دو سو
براه یورپ بدو دیده فراز	بدان تارسد پاسخ نامه باز
سپارند زانگونه آئین و راه	که ز انسان که فرمان بد از دوش
فرو بسته بد کینه و کارزار	اگر چه نشد آشتی استوار
دو شکر شد امین ز بیم گزند	ره جنگ و پیکار گردید بند
سوی کشور خویش بر بست بار	و دپاکس چو رسته شد از کارزار
سوی زادگاه خود آورد و سو	بهندش نماند هیچگون آسود
شد انجام از سال پنجاه و چار	سخنهای خرم چو گل در بهار

رفتن میسر سازد رس هر دار مدرس بانگلند و
آمدن کرنل کلیف از انگلند عبید منسبی

ز کینه نماند هیچگون گشگوی	چو دلها شد آسوده از هر دو سو	
دل و جان پر دخته از درد و رنج	مختن بر از سال پنجاه و پنج	۱۷۵۵
روا بد چینی پتن کام او	بزرگی که سازد رس بد نام او	
بفرمان او بد سر اسر سپاه	بزرگ همه انگریزان بجاء	
بر اندی بهوشن و برای و خود	همان کار سود او داد و ستد	
روان شد بانگلند آن نامور	چو کردار پیکار آمد بسر	

کلیم و دلاور که از زور جنگ	زور یا برون آوریدی نمک
بانگ کند اندر بانه سال	از انهار و ان گشته آن سپال
ز مردان کاری که در داور گو	پند و خند دانش کار تو پ
ز دندی گلو به چو سنگام کا	نگشتی خطا از شان به چار
گرفته به راه سید نصر	همین مایه سم مرد بکار گر
که بودند هر یک که کارزار	بقندی چو شیر که جوید شکار
با سخام اکتوبر آن نامور	مبسنی فرود آمد از ره سپر
ز کشتی بخشی ابا مهران	فرود آمد و خواند یزدان بکان

پان حال اختلال اشتمال قلعه دار قلعه موسوم به بگریه که
ملقب و معروف بوده بانگریزیه و اتفاق نمودن انگریزان با
رای شهر ستاره فرمانفرمای بوم مشهور بمهرت ارض مصافات
صوبه دکن بمجاریه و مجادل انگریزیه

شش و پنجه و هفتصد و با هزار	رسیده ز گاه سیما شمار
ز قوم مرسته یکی رای بود	بنزدیک منسبی در اجای بود
ز دریا بود ره به پنجاه میل	نباشد خشکی بد اجا سپیل
یکی باره داشت سیاهی کوه	ز بالای آن چرخ گردان ستوه
سرش با سمان پای در آب برف	چو ایوان کیوان بلند و شگرف
چو خندق و در آب دریا پناه	مشاد و خشکی بکیوی راه
مر آن باره را گریه بود و استنم	نستنگه رای خود رای و کام
گذشته ز آیین و راه ادب	چو ناسش بود گم بگویم لقب

بانگریه آن خنجره مشهور بود
 زرای ستاره بد آنجا بگاه
 ستاره بود نام شهری بزرگ
 ره ناسپاسی گرفته پیش
 ندای زپیدایش هر ز نیز
 پستش چون باره استوا
 مراورازده دیو وارونه را
 بکشتی و مردان بستی گذر
 بدریا ازوجان مردم بیاک
 فراوان ز مردم گرفتی حجاز
 بانگریه نیز بمیر زیان
 زمینی هرا کشتی و هر جبار
 ز انگلند هم کشتی ره سپر
 فرستاده سپر جبار و سپاه
 ز دست ستمکار پیدا کرد
 کس ایمن نیارست از وی گذشت
 گذشته زاندازه آن خنجره را
 پیاداشش پیدا و پیدا کرد
 بر انگلخت انگریزه را بکین
 برشتش چنان باره و در زوشت
 نادمش بکشتی از خواسته
 خادوه ز راه خرد دور بود
 رسیده بنام و بزرگی و جابه
 نشینگر در اجای سترگ
 گذشته ز فرمان سالار خویش
 خداوند و سالار خود را پیش
 شده غره بر سختی آن حصار
 فرهم ز دندان نموده سپاه
 زوی راه پیوسته در شک و تر
 بخشکی دران بود هم هلاک
 همه پیر ز کالای زیبا و ساز
 بدریا رسانیدی آن تیره جان
 رسیدی چون نزدیک آن فرخنده
 نمودی جوان پیش باره گذر
 بتاراج بردی زرای تبه
 پرازاناله مردم بخشک و بر
 بدریا اگر بود و گرد بدشت
 جفا کرد و بر بندگان خدای
 جهاندار بخشنده داد کرد
 بشدتنگ بروی شاه چین
 ز بام بلندی بنفاد پست
 از و بخت فرخنده شد کاسته

فتاد از بزرگی و نام بلند
چو انگریز ز گشت پرداغ و درد
پیش آمدش روزگار نرشد
شاده بد و راه رزم و نبرد
بآئند برگشته از راه دین
چو رای ستاره بدل داشتین
بانگریزه یار گشته بجنگ
روان کردش کمر کرده درنگ
خشک گیت و دیگر از سوی آب
نمادند هر دو سوی باره سر
که بدمند پاداشش پادگر

روانه شدن آژمرل و آتش و کرنل کلیف از بندر منسبه
سپاه رای ستاره متخیر باره گریه و عاجز شدن انگریه
و صمت گشتن بتلیم باره بهتیار رای ستاره
اطلاع و آگاهی یافتن انگریزان از ازار آه

بماه دویم سکر جنگجوی
روانشه جازات جنگی چهار
نمندی سوی گریه آورده و
بزرگ و پد از مردم کارزار
ز انگلند به شصت جنگجوی
بتن پیل و چون شیر شرنه بوی
ز مند و ستانی سپه به هزار
بران باد پایان آبی سوار
نگهبان و سالار آن انجمن
دلیری که بد نام او و آتش
گرفته به سر و کلیف دیر
که جانش نکشتی ز پیکار سیر
دگر خور کشتی بهمراه هشت
بد ریار و ان چون حیوان شبت
در آنها خورش بار و ساز نبرد
همه خنریایسته در دار و برد
بند خواه شد روز روشن سیا
بزدیکی دژ جو آمد ز راه
ز رای ستاره سپه جنگجوی
ز شکلی رسیده به پیکار ای

و شکر به پیکار سپدادگر
 سپهدار دشمن شکن و دشمن
 بر آن باره سخت همتای کوپ
 بیاپی جو برد یو تیر شهاب
 پراغ کند شب پرده بر روی رو
 به اندیش بدر و زوار و نه بخت
 به انت کز چنگ آن اثر دما
 چنان خواست کان باره و بوم
 تنی کرده از کبر و از باد دل
 نداده دران راه پیکانه را
 چو بشنید کر نل کلیم و لیر
 بدیده ز خود و در روی بهی
 ندیده و گز بهیچگون چاره را
 ز گشتی سپهدار جوینده کین
 همی دید تا کی شب آید بسر
 بر دهمه بر باره استوار
 نماید تنی جای از بزم نازان
 شاده و بازوی بسته کر
 بر افروخته توپ باره شکن
 گلوله روان از ته پنجاه توپ
 همیرفت تا شد نهان آفتاب
 بهوشید رخسار گیتی فروز
 بر ترسیده زان دست بازو سخت
 اگر شیر گردد نکر دور ما
 برای ستاره ده سر بسر
 کند در خدار از خود شاد دل
 سپارد بکانه خدا خانه را
 که رو باه تر سیده از سهم شیر
 همی گستر دمام از رو بکلیه
 برای ستاره دهد باره را
 خود و شکر آمد بر روی زمین
 بگردون موبدا شود طشت زر
 بر آرد زید خواه مردم دمار
 زوزدان مانند در آنجا نشان

پیغام فرستادن آذمرل و آتش بانگریه بجهت تقویض قلعہ
 و جواب یافتن بخلاف خواهش و سخن نمودن قلعہ و مرحبت
 کردن میند رهنی و رفتن بدر کس

چو از سوی خاور بگردان سپهر
 نمودار شد چرخشان مهر
 سپیدار پدار و مثنی شکن
 سرخسین نامور و اشن
 به آنگریه آفرین شوق چشم
 در ستاد پیغام اند و حشمت
 بزودی پیرداخته این حصار
 باد و دگر چه کار
 بخود گردی راه باد غرور
 باد و دگر چه کار
 ز بالا فرو آتش بر زمین
 باره ات استوار
 نایم سرازقن بخواری جدا
 دگر هر که در باره دار داشت
 که دیر زن و مرد و برناو پیر
 سپارم بدژ خیم بی ترس و پاک
 در ستاده رفته درون حصار
 چو پروان ز در بود سالار دژ
 چنین داد پاسخ که همت کمون
 چو او باز آید بدین جایگاه
 بفرمان داد پاسخ آرم پیش
 یک امروز باید پیونون درنگ
 در ستاده آمد سوی و اشن
 درین گفتگوز سر شد تیره
 بدانت کو چاره جوید بکار
 که ناتوانی بنا کام و کام
 بدستان زند در ره مهر گام
 بیایسته کاری برفقه برون
 بدستان که پسند او رسم در
 نیارم کنون داد پاسخ ز خویش
 به پیکار و میسنه نیازید جنگ
 گفت آنچه بشنیده بود او سخن
 تنی پاسخ اند استی دید و مهر
 برای ستاره شده دوستدار
 بدستان زند در ره مهر گام

بخواب سپردن بدو این چهار
 بفرمود تا کشتی از هر یک سو
 ز چنباره و توپ خار و شکن
 مران باره سر کشیده باده
 شد افر و خه آتش دار و کوب
 بغری چون اژدها توپ جنگ
 مانند ایچ جای فوس و فسون
 به بنی ز ساعت نیاورده تا
 یکیر اروان کرد سوی کلیم
 سپارم در و باره را پد رنگ
 سیه روز از در بیاید فرود
 نبوی سمن انکه بنشاند غار
 بدزدی دازد هنری شور و خج
 بیاورده از روزگار دراز
 مانند شش بجز باد چری ممت
 بگیتی شده تخکام و مره
 شده بهره دیگری سرب
 دژی کوز البرز بردی شکوه
 یققاد انگریزیه را بدست
 سلمی که تارسته باشد جنگ
 همان سیم سکوک گاه شمار
 باند بارنج زین کارزار
 باره نهاد به پکار روی
 گلوله روان ساخته توپ زن
 برابر نماید بجاک سیاه
 هوا پر رزاله شد از منج توپ
 رهپش را کرد دریا ننگ
 سرخبت دزدان شد سرنگون
 هتی کرده از باره کین کاب
 که فیروزیت باد یار و حلیف
 مرا شد تب زور و نیروی جنگ
 چو جو گشت ناست گندم درو
 ز گزدم خوردش انجام مار
 فراهم زروسیم و کالادت
 بر دم رسانیده گرم و گداز
 پیش آمدش روزگار دشت
 بهینو گرفتار اندر بره
 بجز کوشش و رنج و خون جگر
 دران آلت رزم بد کوه کوه
 بد اندیش مردم شده خوار و
 دو صد توپ بد با فراوان تنگ
 بگنجینه ده بار بد صد هزار

منوده ز در سوئی کشتی روان	شد از بار گنجینه کشتی گران
بدر باز دشمن لبی بد جبار	که از زهرنی بودشته هزار
با آتش منوده همه را تبنا	بفر خندگی تیر نموده راه
همه کتی بشکر زرمجوی	از آسمان سوئی منسبی کرده رو
روان شاه جان خرم آن است	ز ابریل مه روز بوده کفایت
دو سالار و دو مهر ز زمین	کلیف سرافراز باهوشن
بختی که ز دریا نهادند گام	ز کشت زمانه شده است امان
ز ابریل مه روز گاه شمار	چو آمد بر صفت اندر حیار
سیدار با فرهی دانش	یعنی روان شد بحسینا شن

روان شدن کین پستان کلیا و بتخییر شش و باره و در افرینان
شکر بش پنچون بر حصار و مر حبت نمودن بی نیل مقصود

ز پنجاه و شش گفته آمد بر	رهفت و ز پنجاه آرم و گر
سیدار کلیا در در مار چاه	روان شد خرسینا پلی با سپاه
مدور ایلی شهر بوده بزرگ	بر آورده گردش حصاری ترک
ز دیوار و زمین اسکندری	بگردون رسانده سر برتری
همیخواست به خواه را کرده است	بر زم و بی پکار آرد بدست
ز بوم یورپ شکر کینه ور	بهمراه بوده سه پنجاه سر
ز مندی سپه نیز صد پنجبار	دو توپیکه در زم آید بکار
گرفت و روان گشت آن نامور	بیتینغولی اوقنادش گذر
بیا سود آن نامه از بلند	دران شهر پر خرمی روز چند

بخواد سپردن بدو این چهار
 بفرمود تا کشتی از هر سه سو
 زخمیاره و توپ خار و شکن
 مران باره سر کشیده ماه
 شد افروخته آتش دار و کوب
 بغیر چون از د با توپ جنگ
 مانند ایچ جای منوس و منون
 به بنی ز ساعت نیاورده تا
 یکیر اروان کرد سوی کلیم
 سپارم دژ و باره را پد رنگ
 سیه روز از دژ بیاید فرد
 نبوی سمن انکه مینا ذخار
 بدزدی و از هر بنی شور و خج
 بیاورده از روزگار دراز
 مانند ش بخیز باد چری مینا
 بگیتی شده تلخ کام و مره
 شده بهره دیگری سر سبز
 دزی کوز البرز بردی شکوه
 بیفقا انگریزیه را بدست
 سلجی که تنایت باشد جنگ
 همان سیم سکوک گاه شمار
 باند بارنج زین کارزار
 بباره نوا به به پکار روی
 گلوله روان ساخته توپ زن
 برابر نماید بجاک سیاه
 هوا پر رزاله شد از منج توپ
 ز نپش را کرد دریا ننگ
 سر بخت دژ دار شد سرنگون
 هتی کرده از باره کین کاب
 که فیروزیت باد یار و حلیف
 مرا شد شبه زور و نیروی جنگ
 چو جو گشت مارست گندم درو
 ز گردش خورد دیش انجام مار
 فراهم زرد سیم و کالادت
 بر دم رسانیده گرم و گداز
 به پیش آمدش دژ گار دشت
 بهینو گرفتار اندر بنزه
 بجز کوشش و رنج و خون جگر
 دران آلت رزم بد کوه کوه
 بد اندیش مردم شده خوار و
 دو صد توپ بد با فراوان تنگ
 بگنجینه ده بار بد صد هزار

منوده ز در سوئی کشتی روان	شد از باغیخته کشتی گران
بدر باز دشمن لبی به لب ساز	که از زهرینی بود گشته فزاز
بآتش نموده همه را تبنا	بفرخندگی تیر نموده . اه
همه ستی بشکر ز مجوی	از آنجا سوئی منسوبی کرده رو
وان شاه و مان خرم و تن پخت	ز ابریل مه روز بوده نخست
و سالار و دو مہتر ز رزن	کلیف سرافراز باه اشمن
بختکے ز دریا نهادند گام	ز کشت زمانه شده ستانگان
ز ابریل مه روز گاه شمار	چو آمد بسر حفت اندر چهار
سیدار با فرہی و اشمن	ز منی روان شد بحسینا شمن

روان شدن کین پستان کلیاد بتیغ شمشیر و باره مدور از فرسنگان
اشکر بش پنچون بسر حصار و مر حبت نمودن بی نیل مقصود

ز پنجاه و شش گفته آمد بسر	ز هفت و پنجاه آرم دگر
سیدار کلیاد در مار چاه	روان شد خرسینا پلی با سپاہ
مدور ایلی شهر بوده بزرگ	بر آورده گردش حصار ی ترنگ
زدیوار و دین اسکندری	لمردون رسانده سر برتری
همینخواست بدخواه را کرده است	بر زخم و به پکار آرد بدست
ز بوم یورپ شکر کیندور	بمراہ بوده ست پنجاه
ز مندی سپید نیز صد پنجبار	دو توکیه در زرم آید بکار
گرفت و روان گشت آن نامور	بتینفولی اوقادش گذر
بیا سود آن نامدار بلند	دران شهر پر خرمی روز چند

پیروزده باخویش آسجاسپا
 چو در پیش بدسهمگین کارزا
 بنزد و در اچو آمد ز راه
 برابر و ز کینه پهلکند چین
 بخپاره و توپ باره شکن
 چو نام بیاروی و برج حصار
 پشدا چون طشت زرین بام
 جهان کیسره شد سیه همچو قار
 سپه دار کلیاد از راه کین
 روان کرد باز و بانها بدوش
 بهراه آن لشکر کینه کیش
 خداوند سگ زان نه آگاه بود
 همانا که آنگ بپیشین بدن
 روانش کیش تاسخ مگر
 تنی در خور افزین و درود
 دران پکر سگ پهلکده بار
 چو دانست این لشکر ز مجوی
 دشمن گشته از بهر پوند خویش
 بهراه لشکر روان گشت تیز
 بنزد یک باره چو آمد سپاه
 نهاده بدیوار در زردبان
 زانگلندیه سی تن کینه خواه
 گرفته زمندی سپه دو هزار
 گزیده یکی لغنه آورد گاه
 فراوان بزد گوله از روی کین
 نیامد بدیوار خانه شکن
 ز بس استواری گلوله بکار
 همان گشت در جاده تارک شام
 پیوشید پرده زمستک تیار
 بشخون سپاهی نمود گرین
 همه لب بسته ز بانگ و خروین
 روانند سگی با خداوند خویش
 و خاکیش بایش بهراه بود
 فرانسین بدست چون شدند
 ندیده بخویش پکر سگ دگر
 که بار خود آورد در آن تن فرو
 شده موی ریش ز دم آشکار
 بر زم فرانسین نهاده روی
 پریشان و افکار و پر خون دیش
 بخویشان دهد آگهی ارستیز
 سبک دوش نموده از بار بار
 بخفته سپه در در و پاسبان

نبوده کسی را دودیدار باز
 خرد را بفرزند زاه فی
 را با پاسبانی نموده بسک
 چو بدخواه را خواب بد بسته را
 بیالاهی خواست رفتن نشپ
 چو یار نبودش که بر زردبان
 از و چون بد اگشت پروردگار
 جو خواره خوش زغم کرد جوش
 بهر سود و دیده چو دیوانگان
 سگان حصاری ز آواز سنگ
 به غنیمت همه باز کرده زبان
 برون و درون گشت چون چلب
 سرپاسبانان برای دهوش
 گمان برد مهریک همانا سپا
 با دواز کوس و بیانگ بغیر
 همه سر ز بالین بر افراشته
 بر افروخته آتش تابناک
 بد اندیش را دیده پای حصار
 دلیرانه آغاز کرده بجنگ
 به پیکار کوشیده ز انداز پیش
 بنا کام دل انگریزی سپاه
 ببالین سرو تن سبتر دراز
 ز پیکانه و خویش آگاه فی
 بجمعه همه پاسبان و یرک
 شده شادمان انگریزی سپا
 شده آنک ناتوان ناشکیب
 رود با خداوند خود پسران
 دشت پر زخون تدر و دشت فگار
 زرد درون داد پیرون خروش
 همیکرد فریاد و بانگ و فغان
 پاسخ گشت اندک بیک پیک
 باره پیدان سود و ان
 زبانگ سگان اندران تیر شب
 ز خواب گران شد تهنی و انخروش
 بیا به ز دشمن به چموده راه
 سپه را سر از خواب بمبوده سیر
 بجاییکه بد دشمنش تاخته
 نموده پر از روشنی تیره خاک
 با ستاده باز دبان بشمار
 فراوان را کرده تو به تفنگ
 بر اندازد به خواه از پیش خویش
 سوی بنگه خویش آمد ز راه

آگهی یافتن بستان کیماد از رفتن فرانسس بتخیر حینا پل
 و مراجعت نمودن زنده و رابا اندکی از سپاه بحینا پل
 و برگشتن فرانسس بتخیر و استماع ورود او

چو زد سوی شکر که خوش گام	رشد چون به باد به کام
که از فو لخری شد روانه سپاه	بکلیاد آمد نو و راه
بچینا پل از بی کارزار	دو صد از فرانسس به دست می آید
و چندان ازین آگهی گشت غم	روانش به ارگاسیون دزم
هم آمد نهانی میان سپاه	راشمن زبان که بجهت راه
ز کلیاد و از شکر کارزار	پژدهش همیشه آهون بکار
بخواهد شدن یا ماند بجای	سیند چو اندیشه در راه برای
و یارزم جوید بدینجا بگاه	بچینا پل ببرد غواهد سپاه
نکرده روانه هیچ آزار او	شد آگاه کلیه کار او
بجا سوس فرمود کردند یار	دو سه کس که داستان از او
رسد گر عشقش عکساری کنند	بدو مهر و نه ویاری کنند
براند با او ز هر گونه راز	در دوستی برخش کرده باز
نهانی بگویند زمینان بدوی	دلش چون شود درم در گفتگوی
بچینا پل کرد خواه گذر	که کلیه ادب است کرامت مور
همه پیشه کم آب و پراز دخت	گزیده فلان راه متوار و سخت
پسندیده هر چشم او شسته کور	نه انیم از چه چنین راه دور
بدستان نمایند راهت به	بیرنگ روی میبایستند راه

چو او باز گردد سوی دشمنان
 به استانکد فرمود پیدار مغز
 زبان گیر دشمن چو بشیند راز
 چو مرغ را گشته از پنجره
 رسانید مرده پاران خویش
 باید بدینوی با همسرمان
 دو دیده بدانراه کرده سید
 گرفت بر و بر بناگاه راه
 کنون بشنو از کار کلیاد شیر
 ز لشکر چو جاسوس بر دهن قای
 یکی بهره آنجای بگذر آهسته
 ز راهشان داده گردانده رو
 بچینا پل آمد انسر فراز
 چو دشمن شد آگاه کاند سپاه
 شکست آمدش ز انچنان کار کرد
 بر تسد و بگریخت جز رزم جنگ
 بر ایشان ره راست ماندنمان
 نمودند ان راز داران غنچه
 ندانسته از کج ره راست باز
 بچینا پل تیز پیسوده و
 فلان راه کلیاد بگرفته پیش
 از آنفرود شده اند مکرمان
 که کی دشمن آید از انزه پدید
 کنندش بزاری و خواری تباہ
 از نو دانش رزم و کین یاد گیر
 دو بهره همه کرد آن نیکرای
 دویم بهره با خویش برداشته
 بسوی دگر شد روان را اجوی
 سپرده بکم روز راه دراز
 بهمراه کلیاد لشکر پناه
 فرد ماند زن کا هر شیارد
 نه مکتوب کرده ربانی تفنگ

رفتن بکستان کلیاد دوباره بسر قلعه مدورا

و مراجعت کردن از آنجا بنا کاسی

جو رگشت دشمن بچینا پل
 دگر بار کلیاد پر خاشخه
 بر از بیم و پرترس از بد دل
 بسوی مدور شده ره سیر

پاراست سنگامنه کارزار هرا تیر کا نداشت نامد بکار
 نه خمپاره آمد بکارش نه توپ نه از دیکت آمد بدیوار کوپ
 گشته در دو جنگال تبران دژ بدشمن شکر دین دلیران دژ
 ز انگلنه یکس فراوان تباه نموده فلکند مذ بر خاک راه
 بخود روز کلیا برگشته دید ز لشکر بی حسته بس گشته دید
 بنا کامی از روزگار نبرد دل از خون لبالب دوان پر نبرد
 بد است ناکیه بد رفته بگشت باز بکو تاه دستی راه دراز

اگای یافتن انگریزان از غالب شد ز فریب بر وزیران
 پاشن و درودشکر مرسته در ارکات و مضارب گشته

انگریزان بسبب آن

بدرس ز وزیران پاشن دوش پامه نمود آتشکار اسحق
 بنزد بررگان و نام آوران برشت آگهی باز کرده زبان
 که بوسی فرانسین سپرده راه بیا مد جمره فراوان سپاه
 بیا لوده رویه زمین باخو نموده دلیران مار از بون
 شده چهره من گام نورد جنگ دژ و باره آور دیکس جنگ
 میوشند گز از این آگهی دل از خرمی بود گشته نهی
 بنا که نکی آگهی بین بستر مایه گزان گشت پرخون جگر
 بنزدیکی مایه ار کخس جبهه گفت نونیده این سخن
 بارکات آمد نرشت سوار فراوان کس آفرانده شما
 بهور تکاور سپرده عنان جنب آرزو راه داده بجان

و ناور دجویان خاک فرنگ
 ازین دو شود هر که در رزم پیر
 هر کس که این گرد گردان سپهر
 به پیوسته با او بهنگام کین
 بتازد بر آنکس که باشد زبون
 کند دست تاراج بروی دراز
 نماید بروم او را تباه
 ازین ناحوش او از نه شکن
 یکی آنکه کلبه نادیده کام
 سپه بسته و خویش گشته بود
 دیگر آنکه بوسی شده چیره ست
 بویزاک پاشن بر آورده نام
 مرسته چو این استان بشنود
 نماید بدخواه گریا و ریه
 اگر از دهاجفت گردد بار
 یکی کرزه زاید که تیاران
 مبینا چشم اینچنان دنگا
 که با دشمنان گردد او دوست

و در چهار کشتی سوداگری از انگلند قریب سنت اود
 با طیل از جود و دوا چار شدن و منوار کو محک
 انگریزی با آنها گرفتن سپاه در روانه شدن ب سنت اود

بعزم نزول لشکر و مرغی گشتن منوارات دشمن و فرار
کردن دو منوار بعد فرود آوردن عسکر و گرختن فرسین

بی جگر یک کاغذ پاره بی پاوسر

زوریای دل مرد بارای ویش	نماید در راز آو بزگوش
زا انگنه یه بند و کو حک جهاز	مدر یاروان در شب فراز
بده هر دو از بهر سپار و جنگ	پراز مرد سپکا و توپ تفنگ
شب در دوز هر سوی نوره روان	پدید آید ارکشی دشمنان
چو پسنند ز انجای گشته باز	بخشکی هوید انما بند راز
زبان گیر بوده بدریا همیش	ز پگاه آگاه باشند و خوش
بدریا بدیدند کشتی چهار	را انگنه گشته روان پراز بار
همه پُر ز کالای داد و ستد	سینه نیز بودست در وی دست
دو کشتی کو چک گرفته سپا	سوی سنت داود میمود راه
که آنجا سپه آوریده فرود	وزان چاکشتی رسانده در دود
از انپس روان گشته ز انجا یگا	هر سوز دشمن بپایند راه
ز دریا جو نزد کنار همنراز	بیامد بُد انجاد و یک جهاز
ز نزد کنار هبا ستاده دو	برابر بهم چون قطار ستور
برافراشته انگریزی و فرس	به پیکر یکی سرخ و دیگر سفید
هشیوار مردان آن دو جهاز	چنین شان بدل اندر آمد فراز
حمایات دشمن بودنی ز دست	هر میز بودن از اینان نکوست
رفته نزد یکی دستمندان	گرفته کنار همنموده کران

بسی ز ورق از سنت داود بنا
 گرفته سپه سومی در شد روان
 چو مرغان آبی ز پیم عقاب
 بردن رفته از چنگل دشمنان
 بگویم ز کار ده و یک جهاز
 پراز جنگجویان و ساز نبرد
 از آنها بچار اندرون توپ
 بدو کشتی اندر پی دار و کوب
 یک سی و شش بود پی در دیگر
 یک اندرون نیزه بود و دست
 دو کشتی دیگر بجای ستار
 نبرده دیران روز نبرد
 چو بُد و جسمه انگریز نشان
 کز انگلند شاید همه این جهاز
 که با ما که کارزار و نبرد
 نبرده بدن سیچگون این گان
 یکی نامه بنوشت بر آفرین
 بایادری کرد فرخنده بخت
 بایند خرم بدین جایگاه
 فراوان رسد کشتی کارزار
 بنیروی دارند و دو جهان

پامد بنزدیکی دو جهاز
 دو کشتی بر افراخته بادبان
 بر فشار در آب کرده شتاب
 ز بدخواه کرده رها مال و جان
 همه بوده از دشمن بر ساز
 بر افراشته باد بانها بگرد
 نهاده هر یک ابر هر دو دست
 هر یک بدو با چنجاه نوپ
 گشاده همه سپه او در زفر
 کز آسب آن که میگشت نیست
 هر یک بدو شانزده توپ بار
 هزار و فزون نیزه چاه مرد
 مه سنت داود برد این گان
 روان گشته آمد بدینو فراز
 شده یک ز دشمن برارند گرد
 بود کشتی جنگی دشمنان
 که فرخ بود بر شما این زمین
 که اینو کشیدید فرخنده خست
 هم اکنون ز کلته پیموده را
 بدیشان نشان نیزه کردید یار
 زاید بر افراخته بادبان

سوی فو لیجری رفت بامد مگر	بغیر وزی داورداد گمر
تمی گردد آسجای از دتمندان	ازان ناکسان پاک گردان
چو انجام آمد بنامه سخن	فرستاد نزدیک آن کجمن
فرستاده آمد چو نزد چهار	بر دست جدا دشمن از دوست باز
بر رسید و نامه ز بیم گزند	بجسته بزورق درون در زوبند
بنان ساخت تا دشمن بد بنان	نمادند چه نوشته بود اندران
روان کرده زورق بسوی چهار	چون نزدیک شد رفت خود بر فراز
ز کشتی گفتار بگشاده بند	پیر رسید از دشمن پُر گزند
شمارا بدین آمدن چیت را	نیارد بدیجا نهند سیرای
هانا که از جان شد سید سیر	فلکندید لنگر بدیجا دل سیر
چو بدخوا گفتار بی نامه دید	پی نامه جستن بزورق دوید
ز بس جو گشت انجام کار	مرآن نامه از در زوبند آشکار
پس از خواندن نامه رسید بخت	هماندم از آسجای پرداخت خشت
همادرد ناورد ناورد پیش	گرفته ز بس بدلی راه خویش
روان کرد سنگار کشتی بر آ	پیک آبخوردن در آجانا نماد

رفتن کپستان کلیاد دفعه ششم بمر

قلعه مدد را و بدست آوردن بکلیه و دعا

سپه دار کلیاد نیزنگ جوی	پاراسته لشکری جنگجوی
بماه نهم تیر سپرده راه	بسوی مدور ابروده سپاه
بدل داشت کز روی نبرد جنگ	حصاری چنان سخت آرد و جنگ

فراوان بکوشید و کوشش بکن	نیامد چو یزد باره بس اسنوا
بسی تیر مردی براند از کان	ازان راست نامد یکی برشان
ز ترکش بر دخته شد تیر او	بشد کند برنده شمشیر او
چو نگشود کارش بر دور و هنر	گشوده گره از سر سیم و زر
بدستان و نیزنگ گستر دام	خداوند در را بخود کرده رام
نموده بسیم و زرش شیفته	شده پیمود مرد بفرغیته
چنان ناسزاوار بد برای و کام	را بهر زر کرده ناموس و نام
بدشمن شده دوست از بهر آرز	سپرد انجمن باره سر فراز
که بالای آزانده ی عقاب	فراتر گذشته سرش از آفتاب

مسخر نمودن فرانسس قلمه چینی است
و مقتول شدن قلمه دار انجمن نظام محمد

سپه گشته از فوج پوری ساخته	بجستاپت آمد زره بخته
دران دژ یکی مرد با جاهد و نام	مسلمان و نامش محمد نظام
نظام و محمد بخوان پیش و پس	که نامش هویدا شود ز انیس
به ژبانی و مہتری سر فراز	زمانه بسر برده با کام و ناز
چو آمد فرانسس آنجا یگاہ	گزیده یکی از همان سپاہ
به ژبان فرستاد و او شن پیام	بخواهی که ماند جهان بکام
سر و جان را بانی زد ام گزند	تن از جہدت نباید بچند
دژ و باره بسیار ناکرده جنگ	و گرنہ سپہ ہمچو شیر و پلنگ
بیارم بر پیکار سوی حصار	بگیرم تور ادر بیان چون شکار

تو را چون گوزن و سپاه چو گور
 بگیرم سرارم همه را زمان
 چو دژبان زگوینده بشیند را
 فرستاده را پاسخ آورد باز
 کیت زباز الکام گراف
 نه تنها تو را داده ایزد و دست
 بدل نیست جز این دگر آتش
 به پنی گشاده بردشتین
 سرخویش را اگر شناسی مبرد
 فرستاده چون پاسخ آورد باز
 چو بیردمنده که جوید شکار
 گشاده درو چنگال ببیند
 فتیل دیده دم آتشین
 از آن دم دل تو پکودیده گرم
 هوا بر آتش شد از قند آتاج
 گلوله زگر می شده تا فته
 ندیده دران دشت جای پناه
 با آسیب بخت فلکنده درو
 زگر می سنگار کاه رزار
 همه تن چو غرابال گردیده دژ
 ز مردان و جنگ آلودان حصا
 بچنگال شبری و بازوی زو
 را بای نجشیم کی را بجان
 نمانده بدش زندگانی دراز
 کجا زید از مردم سرسرا از
 را کرده تا زدمیدان لاف
 مرا نبرد و دست یکا هست
 که بنی بد مینوب و درو
 سرت گر را گرد و از دستین
 کنی یا داز و زگار نبرد
 نپوشنده زان گفته دلگداز
 بیامد نیز دکی آن حصار
 رخ آسمان کرد پر خاک و گرد
 بگوش دل تو پناورد دکن
 برون داده آتش زبخت غم
 ببارید اگر ابر جای آب
 پی سایه هر سوی بشتافته
 بدیوار و باروی دژ برده را
 پنداخته سنگ خشتش فرو
 بدیده خنک جای و افکنده بار
 هزاران گشوده زتن دیده دژ
 نشد کوتاهی نیز در کارزار

پس از کوشش و رزم هر دو گرد
 نهان گشت خورشید دربان بکوه
 ز زخم دو گداز تنش شد فگار
 رویش شد از بند تن بستگار
 سپید چون قنوت و سپیدار سر
 چو سر رفتن را چو زب و چو ز
 فرو بسته شد دست شکر زکار
 به اندیش نهاد باد در حصار
 که در سپید آنچه در باره بود
 اگر دیک و اگر توپ و خمپاره بود
 اسیر به اندیش گشت آرمه
 به نقاد در دست دشمن همه
 آمدن آدمی را نیک با جازات جنگی بست و او دو و رود

آدمی ایشتیونیس با منوارات در بند رهنی

ز هفت در پنجاه چون سر گشت
 شد انجام آرم ز پنجاه هشت
 ز ماه دوم روز شش در چار
 چو بگشت سنگام و گاه شمار
 ز خلعت هموده راه دراز
 فراوان به سراه جنگی جاز
 یکی میر کبری نیک نام او
 نهاده که زادش نام او
 سوی سنت او دآمد ز راه
 فرو کرد دست گرد به انجاگاه
 در ایشتیونیس انکه بدید بگر
 به مردی و مرد انکی شیر بگر
 به همراه او بوده منوار چار
 ز ماه سیم روز شش بار چار
 گذشته باید سوی منسی
 بغیر و ز روزی و با نترهی

آمدن حیدر علیخان معروف بحیدر نایک با بهاد فرانسیس
 بقلمه مدور اقامت کردن در موضع دیندیگل و طعنه شدن
 شکر فرانسیس بعزم استر و اقلعه مدور و رفتن

۱۲۲
حیدر علی خان بمقتراست خود سرزنگ پاش

یکی مهتری نام حیدر علی	گذشته زگردون سرش از یلی
بجیدر سمرگشته اندر جهان	پُر از بیم زو هسته از ازل و
سپس زین بگویم که آن نامو	که بود و چگونه برافراخت سر
جان او رسید از فرومایگی	بفرماندهی و سرپایگی
فرانسیس را بود او دوستدار	روانش زانگریزیه پرخبار
بدانکه که کلیا دشد باسیا	بسوی مدور ابره پیموده راه
نیاست بگرفت آنجا بزور	نموده بزر حشم دژدار کور
گرفت آنچنان جای دشوار سخت	زدژبان گمراه شوریده بخت
گمر بسته حیدر بدان جایگاه	باید به سر و فراوان سپا
که بوده فرانسیس را پشت قیار	ز کلیاد و فوجش برآرد ما
باید چو در جایگاه ستیز	جهان دید بر کامنه انگریز
تنی کرده پس از پیکار جنگ	روان گشت زانجا یک پندگ
پرنید یگل آمد بر کرده را	سر پرده انداخت آنجا یگاه
ماند و پاسود چون چند روز	فرانسیس جنگ آور کینه توز
یکی تازه لشکر پاراسته	سلیج دلیران به پراسته
بسویش گئی کرد و دامن پام	چو یار آیدت تیز بردار گام
بسوی مدور ابر و با سپاه	مگر باز بستانی اگر کینه خواه
برانگیخته غفلت ستغیر	برافروخته آتش رزم تیز
بسوزان تن دشمن نا بکار	ز کشور برانداز آن رسته غار
ز تیغ سرافشان سیما بگون	مران از بداندیشن چون خون

پوشکر بر حیدر آمدند از	به نشان چنین باسج آورد با
سیر رنگ پاشن که جای منت	بفر خندگی چون های منت
خاوه بد ابا مرا کار سخت	نیارم کشیدن به پکار خرت
بد آنسو چو شد کار دشوار و تنگ	بدینوز سپد نمودن درنگ
مختین بهار استه کار خویش	ز کج راست بموده بهمار خویش
از آنجا دل و جان بهر خفت	بیایم شده جنگ راسته
ز کبیش دشمن کشم کین خویش	بکینه گشاده جان من خویش
جهان من به خواه دوزم تیسیر	بروز روشن کنم همجو قیر
بگفت این وز آنجا که شد سوا	سوی شهر خود رفت آن نایدار

ورود منوارات فرانسس و سنت داود

وزمین گیر شدن و کشتی انگریز

تیسرا که باشد نمایند راه	چنین استان را نذر ابریل
سوی سنت داود آمدند از	ز به خواه دشمن ده و دو جهاز
همه باد با آنها برافراشته	به پکار و کین بروی بگاشته
فرانسس جنگ صد و یک هزار	بجز مرد ملاح بوده سوار
سرد سرد و شکر کینه جوی	یکی بهتر بود و چینی نام اوی
دو کوچک را انگریزیه ره نورد	در آنجا باکم سپاه نبرد
به استاد و زنان نموده فرلا	که با کینه بود دست آزد بخون
خدیجه بخود تاب رزم و ستیز	گشاده نه در آب راه گریز
دو گنجشک را از ده و دو عقاب	نزد روی ربائی نه نیروی تاب

ز ترس گرفتاری و بیم بند
 به پیکار چون نیست پای به تاب
 زمین گیر سازیم تا کینه خواه
 رسد گردین هر دو کشتی شکست
 نمودن بخود نوش نمیش زیان
 بدین رای و اندیشه هر دو جهان
 نماند در وسیع ساز نبرد
 بخواری و کشتی نموده رای
 ازین آید گدسته دوروز
 برفتن برافزاشته باد بان
 و گرنه بهازی که بدید جنگ
 مر این چاره آمد همه را پسند - ۶۰
 دو کشتی سوی خشک برده ز آب
 نیاید بسوی گرفتارش راه
 از آن به که دشمن بگیرد بدست
 بود بهتر از شادی دشمنان
 بسوی کناره پیاورده باز
 نه شکر بمانده نه ملاح مرد
 ز دریا بخشکی گزیدند جای
 ته منوار از دشمن کینه توز
 سوی فوج پوری گشت زانجا روان
 بمانند آنجای کرده درنگ

ورود آذمران بکشت دست داود و محاربه

بافراسین و متناژشدن غالب از مغلوب

بدریای اخضر چو کشتی زر
 روانه ز ماهی شده تا بره
 خود و هفت کشتی بدریا بکشت
 ز کینه پُر از کف همان چون بکشت
 سوی سنت داود آمد فراز
 به پیکار کردن نهادند روی
 برون داده آتش بجای سخن
 بگردید چندی ز پاتا بر
 بگشته بگرد جهان چند ره
 گدشته ز باد بهاری بتک
 بخاییده دندان و لب چون بک
 ز دشمن نه و هفت از روی جهان
 گشاده دلب تو پنهان گوی
 جهان گشته پُر گوهر اهرمن

گلوله غریوان باخند دیو بر آورده از جان مردم غریو
 رسیده ز تن آرمیده روان گزیده بسی تن جدایی ز جان
 بسی پیکر افتاده بدست و پا بسی کالبد مانده بی سر جای
 نشد از دوش و سچگون کوهی یکس روی نمود روز بهی
 نشد آشکارا در آن دوری کرا آمد از آسمان یاور ی
 که فیروز آمد در آن کارزار که امی شکست از بد روزگار
 از آن دو نبرد آزار دها نشد ناتوان از توانا جدا
 زانگریزیه جز یکی کم نیس به پیکار نقاد کشته کیس
 ز زخمی فزون نه برشتاد بو دل از خستگی کشته ناشاد بو
 ز سوی فرانسیس صد پنج با کسی پروان و کسی شد فگار
 برگ و بختن چو افرون سپا تبه گشت ناچار از زمگاه
 روان شد سوی فو لچری کینه جو نملک هم روان شد بدینال
 که شاید بد دست یابد بزو کند کام ماهی برو بر جو گور
 بدر یا ز آیین این دو سپاه بگویم به پیکار چو سنت راه
 فرانسیس انگه که راند نشان زند گلوله بر تیر و بر بادبان
 رسنهایم بکسلاند زهم کند پشت و پهلوی کشتی دژم
 نماید پراکنده ساز جبار که ماند ز راه و ز رفتار باز
 بماند فرو مانده در جایگاه نیار و سپردن به پیکار راه
 فرانسیس خواج بکشتی زیان بماند ایمن از و مردمان
 ز زخمش بسی کم شود کشته مرد شود کوفته ز و چهار نبرد
 حرا منست اندیشه انگرز بدریا چو آید به پیشش سینه

زند گو له بر شکر پنهان	سازد بدم فراوان زیان
که لشکر به پیش کاسته	بهم برزند فوج آراسته
چو در رزم گاه ز به خواهر مرد	دو پشت ناکام گاه نبرد
به میان بود هر دو راه گمش	شود زان یک کم ز یک کشته پیش

منحرف ساختن فرانسس قلعه

گد لور و حصار سنت داود

سپاه فرانسس رزم آزمای	سوی شهر کد لور شد رگم برای
هویه انوده کین استیغز	گرفت آن دژ و باره از انگریز
سوی فوجی رفته از جایگاه	فراوان بسم کرد کشته پنا
در آن کشتن لشکر نبرده پیر	فرانسس هر یک بغیر وی شیر
فزون بچسبده بود بر دژ حصار	زمندی ندانم چه بود، ه شمار
سپه داران لشکر نامور	همانا که بد لالی بحجگر
منوده بر از گرد گردون ماه	سوی سنت داود آمد ز راه
بژ اندرون مردم کارزار	زانگندیه بود صد بختبار
و گریز پیران رفته ز کار	فزون بر سه بود دست هشتبار
هزار و دویصد زمندی سپا	رخساره چون بخت آن در شینا
سپرده بد اندیشش ان ببرد	به انگه که شد روی خورشید زرد
گران لشکر خویش کرده بکبر	زمیدان کین رخ نهاده بشهر
یکی برج بوده بر دژ حصار	فراوان در آن مردم پاسدار
بیک حمله سخت آنجا ایگاه	که مر باره را بود پشت و پناه

تنی کرده از پاسبان سرسبز
 شگون نیک دانسته آغاز کار
 چو آن جربش آسان یابد بست
 نموده ز خود دور آرام و کام
 سپهر کشیدی نزد حصار
 حصاری گرفتارشته بجز
 نبذ زور پیکار و تاب ستی
 کی آید بدینسوی آسرا فر
 چو او باز گردد بچرخ بیکاه
 دل و جان سیرده بدین آرزو
 نباشد چو بر کام کس روزگار
 چو ناید فرونی زیر دامن پاک
 بانجام می ماه اندر دور راه
 چو اختر به پرویان بود یار
 فراسین سنگاثر رزم و جنگ
 که انگریزیه زان نیاورده تپ
 ندیده بخود زور و تاب توان
 سپرده بیدخواه خود آن چهار
 سران سرز بالا پاورده زیر
 بگیتی چنان سخت باره نبود
 مرا انگریز را جای پشت و پناه
 گشاده به انجای باره کمر
 به است خواهد گشودن حصار
 لموسیده سرور چون پهلست
 برنج و بستی و تپسیر کام
 نموده بدین آسرا شکست کار
 برین دره پیکانه خوشتر کم
 براه پلک و بدین ساسا
 که بدرقشه و بال آن نه راز
 بگریز کوچ کوه تنو ساسا
 نهاده در یاسب و دوزخ
 چه نمودار رسد یاورش می بر
 بس افزون که ای کلمه ز
 چاه نیک اندر انجای کجا
 از و نیز نگشود آن بسته کار
 چنان گرم کرده در توپ لعل
 شده موم در تابش آفتاب
 غنیمت شمرده ربانی کجا
 سر آورده در تپسیر زینهار
 فساد و جنگ دشمن سپه
 بسختی چو سنگ حاره نمود
 بفساد اندر کف کینه خواه

رفتن لالی اخسرد در سبر قلعه تجوز و روانه شدن
از آنجا بعد انهدام و خرابی قلعه و برانگیختن شهر و شور

چو اختر فرانسس استیاری	گرفت آنچنان باره استوار
که انگریز را بود نازش بدان	بجستی ز هر کس فرانش بدان
بخشک و تبر بدگشاده هوش	بداین ز اتسیب لنگر گشت
از آنجا چو پرده شد کینه خواه	به تجوز برده ز کینه سپاه
ز رایان هندی یکی نامور	بران بوم مقرر پدر بر پدر
روانش پیر از مهر با انگریز	مدگار بودش بر زم و ستیز
از دول فرانسس را پر غبار	پراز خون ز غم همچو کفشدنار
سپهدار لالی بهوش و رای	ز پاسرند استی و سرزبانی
شکفتی بده سر سبر کاراد	نبوده بهنجار کردار او
رسیده به تجوز آن خیره مرد	هرف باره کرده ز توپ نبرد
برابر و سنگنده چین و گره	نموده تن باره را چون زره
چو پرویزن از تیر دیوار کرد	بر آورد از پنج دیوار گرد
ربالا سرباره آمد بزیر	ز باره نشینان برآمد نفیر
نبد زهره جنگ و زور نبرد	چو بخت خون همه را بکن گشته نبرد
بسورخ و ز مرد بر ناو سپر	نهان کرده تن همجو و به نشیر
شده نزد لالی سران سیاه	بگفتند گای مقرر کینه خوا
پیک حمل تجوز آید بدست	چو آمد باروی و جیش شکست
توانگر شود شکر از خواسته	بتاراج این شهر آراسته

بینباشته باره از سیم وزر
 بماند بدشمن بود آن در نیغ
 تھی مغر پد انش نشست ای
 جزا که کس آید به پکار پیش
 ز باره کسی پا نکرده برون
 بهمره گرفته سپه سر بسر
 سزاوار و در خورد از باستان
 دو بجزد بگفتن گشاده زبان
 به گیر کی گفت کای باکرای
 بگیتی کرا بود دشمنان بدست
 پاسخ زبان همچو آذر گشپ
 شنید و بگفت ای سرانید مرد
 زمین تا که بود دست باشد بجای
 سپس زانکه لالی شوریده سر
 روان گشت انجام ناورده کا
 بزین تکا و مغشده روان
 بد نبال او تاخته یکسره
 جدا مانده دیدم از همتان
 دوسته کس بکشته ز بچاره مرد
 به اندیش را کشته و تاخته
 گشاده دو بازوی مروی و زو
 بود پیر زهر گونه گونه گهر
 از و باز گرفت بایه بتسیغ
 نکرده بسند انجمن چست را
 کند جانش از زخم پکار ریش
 نیالود شمشیر کمین بخون
 از انجار روان گشت آن سپهر
 ز داندگان آورم دستا
 رهم با ز جسته راز جهان
 چو مردم نبود آفریده خدا
 کرا این زمین بود جای نشت
 روان کرد و گشت ازین داشت
 بجگتار گردد گزافه مگرد
 برو خربود کام دشمنان را
 نموده دژ و باره زیر و زبر
 گرویی برون تا حته از حصار
 بخود راست کرده سلج گر
 ز دشمن اگر ناتوانی بره
 ز تیغ تنم رانده بروی زیان
 بغیر وزی و خرمی از سر
 ز کشته بسی پشته انداخته
 بتیر و سنان دشمنان کرده دو

ز کشور گشته در اوست و جنگ گرفته از و ساز و سامان جنگ
 به تجوز برگشت از ره سیاه فشانده بسربینه خاک را
 مرا آنرا که باشد سپاهی چنین سزد گر کشد سر کجیخ برین
 بر و دست نابد گهی دشمنش پاسوده ماند روان و تنش
 بکشورش از دشمن کینه خواهد نیاید گزند و زیان هیچگاه
 بخواند مسمی نامه روزگار نبشته ز دانای آموزگار
 بهند آمد هر کس ز پیکانهای آهنگ پیکار منشرده مان
 ز فتنه بجز کام دل یافته سر نیجه هندیان تافته
 بمردم چو یزدان بخشید زور بمانده مگر مرد چمنند دور
 بمردی ز یک بهره از صد هزار بماند نبی بهره از کردگار
 اگر صد دلیر نبه آزمای ز پیکان بنهند بدین بوم پای
 بود مرد این بوم گر صد سنه به بچه بنامردی از کارزار

پیکار کردن آژمرل و چی و آژمرل نلک و منفک گشتن هر دو
 پر خاشاک بعد سفک دماء و کسر و تنک تیر و پرده جبارات

در ایام از نیکه گیر

! بدید اگر ره آگشت ماه رسیده بهم باز دو کینه خوا
 دو سالار در یار و دو میگر دو دانی ره در ده و گیر بگر
 و چی و نلک آن دو پیکار جو نهاد هم بسم هر پیکار رو
 بخماره و دیک و توپ و تفنگ چو شب روز خشنده کرده بگر
 گلوله فرو ریخت از هر کران چو زاله که ریزد فرو آسمان

فرانسیس بر راه و آیین خویش	بکشتی نشان ز روز انداز پیش
روان تیر ارانگر بران بر راه	ز دشمن نمودی سیه راتباه
پس از سخت یگانگی کام کار	دو سبب و ز سبب در گیر و
کس از زخم حسته ای شکست	بکشتی ز فدا دگان شکست
دچی هم به پیکار برداشت زخم	ز خون برش لال بگاشت زخم
نود با صد و یک هم از انگیز	بخستند و مردند گاه سینه
نگل انگه بدستد انجمن	شدش جابه از زخم بر خون تبین
زشتی شکسته فراوان دقل	دریده بسی تخته شای بغل
همه باد با نهاده پار پار	رهنما گشته شده تار تار
شده بر سر کشتی ره سپر	جو مرغی گز و گنده باشند پر
سری پر کفینه دلی پر زرد	کشیدند ناکام دست بزد
پنداخته مردگان از آب	دل برد و از آتش غم کباب
نتی کرده از باد پیکار سر	جدایی نمودند از احمد گر

محاربه کرنل فورڈ انگریز بمقتلان

فرانسیس و غالب شدن کرنل فورڈ

کنم ابرش خامه را تند و تیز	بجنگ فرانسیس با انگریز
در کین گشاده بهم هر دو باز	دو شکر شد آریسته رنسا
بناد و دو پیکار در رزمگاه	فرانسیس بدیچصد کفینه خوا
پیاده ز مندی سپه شهنزار	دگر پنج ره صد تکا و رسوا
سپید بر آهنا کی بیلون	هناره پدر نام او کفیلان

چو آهنگ ناورد و پیکار داشت
 ز انگریزیه مرد بهر ستر
 زمندی سپه نهصد و یک هزار
 نگهبان آن فوج بد فوژ دنام
 بنزدیک ویزاک پاشن ز راه
 بد انجاما دمی بود چمنبل بنام
 بروز نهم از نومبر شمار ۱۶۵۸
 رده بر کشیده سپه بهر کین
 چو از مرد و سو گرم گرد جنگ
 بد از انگریز انکه مندی سپاه
 بدیده فراوان ز بد خواه مرد
 فرانسس چون باد برد آتش
 روان گشت و بارید از برفنگ
 گلوله پای پی چو باران زمین
 سرا انگریزان چو این کار دید
 بر دی نکرده دل از کف رها
 تی چند از انگریزان دلیر
 ز جانی که بگریخت مندی سپا
 بدشمن سر راه بنموده شک
 بکوشید مردانه آن شیر مرد
 بپای دلسیری فشرده زمین
 بهمراه خود توپ بسیار داشت
 دوباره دو صد بود و هشتاد نیز
 گریزنده از جنگ هنگام کار
 بر دی و گردی رسیده بکام
 بکینه شده گرد در دو سپاه
 دو شکر به پیکار بنهاد کام
 فرورنده شد آتش کارزار
 پرازد گرد گردون ز گرد زمین
 روان گشت مهره ز توپ تفنگ
 بر رسید و بر کاشت از رزمگاه
 گریزان شد از جای رزم و نبرد
 بد بالان شکر تیره رای
 بران بیدلان گریزان جنگ
 پی جان شکر دن نکرده دریغ
 سپه را گریزان ز پیکار دید
 بد انجاما که بد ایستاده بپا
 بر خوشن خواند آن نره شر
 ابا شکر آمد بد انجاما یگاه
 پیکه ست جان و بد بگریخت
 بگردون بر آمد ز پیکار گرد
 بارید گلوله بدشمن ز کین

زمین شد سراسر ز خون لاله گون
 سپید شد فراخیس آفتاب
 بنا پدید نا کام روی ستیز
 بنجاسیک بنهاد بد تو خجیش
 دگر ره بناورد افشرد پای
 چو ژاله گلوه سوی انگیز
 و لیران انگنذیه سگروه
 بریده بماند باد راه
 ربودند از دشمنان سر بر
 زمیده ان کین پاشنه کرد تیز
 سوی بنگ خویش آورد رو
 دمان و دمان انگیزی سپا
 بینگاه دشمن رسیده فراز
 باید بد بجای سی تو جنگ
 زهر گونه سامان که اید بکار
 مبرد ی ز بد خواه بگوش باز
 شده شاد از روزگار بند
 دگرشش نفر نامور گاه جنگ
 تن زنده پنجاه بسته میند
 نموده گرفتار و کرده اسیر
 بجزگاه اند زجای نهبر

تن خریان ابرو بارش خون
 پیش دیران نیارده تا
 ز کین پشت داده سوی انگیز
 باید بد بجای با جان ریش
 سوی دشمنان توپ کرده رها
 روان کرد پی در پی و تند تیز
 بجنبید از جای خود همچو کوه
 رسیده پیک حمله تا تو بگاه
 چو شد توپ از دست پر فاشخ
 دگر ره گزیده بخود بنز گریز
 لبان لاجورد از غم و زردی
 گرفته بد شال بد خواه راه
 دو پای و تاراج گشوده باز
 اما بیک ساز مردی بیک
 همگام که کارزار
 خوانند گشته زهر گونه ساز
 بکشته فراخیس هفتاد مرد
 فکند بجاک هلاک اتغنگ
 سران سپه شش سرا جمند
 رخ روز بد خواه کرده چو غیر
 روان پاک و آلوده بیکر کرد

زانگر بنویس باز زده شد هلاک
 زکیشان یکی آوند بد بنام
 زانکند به اندامان و زمگاه
 زمندی سپه زخمی گشته مرد
 چو شد جفت با جفت بد گفیلان
 گزیده یکی باره بهر گریز
 گریزان شد از زر زنگه با سپاه
 در آراختند رم بخوانند نام
 سبختی و خوشی هم مانده بود
 با سایش آتجای افکند بار
 دویم روز آتجایک با سپاه
 رسیده با هنگ پیکار و جنگ
 سپاهش همه سپهر شیر است
 کما بیش چیزیکه بد مانده باز
 ز کردار و درون گردون بهر
 بقا نه بر مننه زکا لاچوسیر
 تن و جامه غنچه از خون و خاک
 زمان دادش از باد و مرگ طام
 نمشته جز از شاتر و کس تابه
 رسیده شمارش صبد در بند
 پُر از رنگ و پُر زنگ روی درون
 نموده بهمیز و تازانه سینه
 دهی آتش ناگهان شش راه
 زر قمار بسته بد آتجای کام
 زبس تند از هم جان رانده بود
 کی آسودگی آید از روزگار
 سر بردلان خورژد چموده راه
 نموده بد اندیش را کار شک
 بتاراج کردن گشاده دوست
 گرفتند از دشمن بر سر ساز
 بقا نه بر مننه زکا لاچوسیر

آمدن میتر لالی فرانسیس بدر رس در فتن کرنل لانس
 از میدان مبارزت بمشاهده کثرت جنود نامعدود و مخالف
 در قلعه مدرسن بمحاربت حصار و بر آمدن کرنل و پیر بقصد محاربه

فرانسیس

۱۷۵۱ روز دوشنبه چو آمد شمار دو هفته فرون نیز بر وی چا

فرانسس بالکری شیرخوی
 فرام نموده فرادان سپا
 زجائی که خواند کجوتو درام
 سپید یکی گرد پرغا شخر
 بهراه آن شکر کینه خواه
 دژ میرمه درفته یک هفته روز
 زره چون نبرد یک مدرس سپید
 بگشته جو پر کار گر حصار
 یکی کرنلی بود لارنس نام
 ز انگریزیه اندکی از سپاه
 شرفی دران دشت پکار کین
 به انت پادشمن کینه خواه
 بجوید اگر جنگ و رزم و سپه
 بدو پاستیز اگر آب جوی
 نشاید سرخوشتن ز دیکوه
 شود چیره بدخواه در کارزار
 دژ دباره مدرس آرد بیت
 فخر در رمه همچو دژ دگر گرت
 نماید تبه شمشیر را بی گمان
 همان به که آرد دشت آورد گاه
 بدارم بروم خود نیک پاسبان

برزم و به پکار بنهاد و
 ابا آنچه باید آورد گاه
 بدرس شدن نیز برداشت گام
 نموده درانام لالی پدر
 چو باد دمان نیز بموده راه
 سپید ارباشکر کینه توز ^{۱۳۵۱}
 سپه سر بر گرد دژ گسترید
 گرفته میان شهر را لفظ دار
 جز اندیشه جایی نه پمیده گام
 بهراه او اندران رزمگاه
 سوی دشمنان دید آن دژین
 که دارد ز اندازه پرون سپا
 سرخوشتن دژ کرد آرد و گبرد
 بر روی دیوار یکی آب روی
 زنی که سرانجام کرد دستو
 پس زانکه از من برارد و ما
 بکام دل خویش سازد نشت
 نیکینه رساند زبانی سترگ
 سر دژ خجاک آرد از آسمان
 زمیدان بدژ رفته خود با سپاه
 کز آسیب دشمن نیاید بر سر

بدین نغز اندیشه آن نامجوی	زرزم وز پیکار تا پده روی
بشهر اندر آمد ز جای ستیز	خود و لشکر بندی و انگریز
بباره سپه اندر اندر وزگار	ز بوم یورپ به مقصد با هزار
زمندی سپه دوهزار و دویست	کم و بیش در گفت سخن چیت
چو بگذشت زین داورى روپژار	بدژ شد چنین آگهی آشکار
بداندیش از باده گردیده است	ندانند جداسر ز با پا زد دست
ز شکر بود هر که بر نادر پیر	فتاده بچنگال مستی اسیر
برایشان چنان چو دی کرده در	که گویی همه خفته در خاک گور
اگر بنگرد کس سراپای شوت	همه مست چند بهنای دشت
همانکه از باده آن سر غرار	بجای گیامستی آورده بار
ازین مرده باره نشین شده است	سرا ز کین نموده پراز کبر و باد
یکی کرنلی بود با جاه و نام	دیر پرنهاده در انام نام
گرفته بهمر اچندی سپاه	به پیکار دشمن شد آن کینه خوا
گمانش که آن لشکر گشته است	ناید تبه آوریده بدست
ندانست چون میشد شتر زده	فرو نتر به پیکار گردد دلیر
غریبان چو ابر و گرازان چو با	ز باره سوی دشمنان هر نهاد
چو بدخواه از دور او را دید	بآیین مردان رده بر کشید
سپاهی همه سپه شیر و لنگ	باید برابر به پیکار و جنگ

مقابلہ میستر لالی فرانسیس با کرنل قزلباش

انگریز و غالب کشتن میستر لالی

شد افروخته آتش گیر و دار
 ز پیران که بودند در آن زمان
 چو تندر دل تو پام بجوش
 شد از دود و از گرگشتی سیا
 گلوله روان گشت همچون تگرگ
 بهر جا و به سو رسیدی نگاه
 تنه بر روان بسته راه گذر
 میرد روان گر شود تن هلاک
 را مرغ جان شد بسی افسوس
 پس از کوشش و رزم و پیکارت
 فراخسیر چیره شد و شاد کام
 چو مرغ غان شهبال بکسیخته
 شده گشته پنجاه کس از سببا
 یکی لغتشت از سران سپاه
 پنهان داشته بجایه منبر
 شد چنسته از زخمهای گران
 از آن تنه یکی پوئیز بدنام
 دوم هوم کز زخم انجام کار
 سیوم چسبیده سیر انداز و بژ
 اگر پنج متر که بد نامدار
 رگ زندگی چون بند گشته است
 چنان سخت پوسته شد کارزا
 ندانند جنگی بد انسان نشان
 بگره دون رسانید بانگ فرخ
 همان گشت غنا خورشید و ماه
 فرو خواند در گوش بیغام گم
 تن گشته دیدی قناده برآه
 ریس کا و قناده تن جانور
 روان همچو تن شد در آن شغال
 ز خون دلیران زمین کمر و بس
 شد انگلندی را نگو مناسبت
 صد و سه دلیر او قناده بدام
 بید اسیری پای بخت
 که بود دست انگلستان ادگار
 که بیلاک بد نام آن کینه خواه
 سه متر و گرد گرد دار و برد
 بداند انجام شیرین روان
 بشد سیر از زندگانی و کام
 ز گیتی بنا کام بر بست بار
 جان کرد پدر و با داغ و درد
 بنا و در گردیده شان نگار
 بدمان و دار و شده شدت

از انا کی نام او پاشکال
 سبت با بکایر بُد و کوک نیز
 ز سوی فرانسیس ته نامدا
 ده و دو تن نامبردار مرد
 یکی از بزرگان با جاده فر
 دوصد از سپه کشته خمش گشت
 چو کر نل دَر پَر چنان کار دید
 بنا کام از رزم بر کاشت کام
 چو گرز، ن نه بر کام او گر گشت
 بدژ اندون شورش بهم خواست
 مبادا سوی باره آید بجنگ
 برافروخته آتش کارزار
 بدژ اندرون هر که بُد نامور
 سحر که که خورشید نمود روی
 ز پیکار میدان چو دل باختند
 بداندیش را دیده بازور دست
 برج و باروی شهر و حصار
 نشانه هر جای بر پاسبان
 اگر بمنش آورد تا ختن
 بدیک و چهار سازند دور
 سپه نیز از باره پگاه و گاه
 دویم آیموٹ نکویی سکا
 که از جانشان بر نیامد قغیز
 بمیدان کین گشته افتاد خوار
 شد از زخم خسته بگاه نبرد
 فتادش بچینگر گرفتار سر
 کسی مرد و از مرگ کس گشت
 بداندیش باز و بسیار دید
 سوی دژ به پیچید از ره لگام
 باره پامد ز پهنای دشت
 هر اس از بداندیش در خیم خواست
 نماید ز هر چار سو کارشنگ
 بگیرد بناگاه شهر و حصا
 پرا از هم شب آوریده بر
 بزرگان سراسر شده چاره جو
 بسامان قلعه سپرد خستند
 گزیدند نا کام دیوار سبت
 نهاده همه توپ دشمن شکار
 که پدار بوده بروز و شبان
 بر اندیش از توپ انداختن
 به بیچارگی چاره بهتر زور
 با سنگ پیکار سپرده راه

برون آمدی از درون حصار بجنگ بداندیش با گیر و دار
 ندیده بخود تاب و زور نبست برانگینخته بهنیده خاک و گرد
 سراپای خود کرده پراز خبار نمیدان برفتی درون حصا

شروع نمودن فرانسس بجنگ قلعه مدرسو

رسیدن چهارات انگریزی و گرنجین فرانسس

شده انجام گفتار خجسته بگویم ز چاه و نه سرگذشت
 دویم روز بوده ز آغاز سال گشاده فرانسس جنگال دیال
 در یکینه جنگ را باز کرد زدن توپ و خمپاره آغاز کرد
 بیارنده سنگامه کارزار گلوله روان کرد سوی حصا
 به یوار و زر گوله از دشت جنگ پایایی میشد چو باران سنگ
 ز قلعه دلیران رزم آزمای به پیکار دشمن ستاده پای
 ز انبوه به خواه نموده باک نینداخته آب مردی بنجاک
 باتش دل توپ دشمن شکن چو دوزخ برافروخته توپ زن
 روان کرده گوله سوی دشمنان هم از دشمنان بود گوله روان
 برون آتش آورده توپ از بکر هوا آتشین ژاله آورده بر
 نمان مهر و جز کین هویدا نبود رخ خور ریس دود پیدا نبود
 گهی نیز شکر ز باره برون برفتی که ریزد ز به خواه خون
 بانگ ده و گیر و کم مایه جنگ شعی سوی دژ نمانده و رنگ
 به نینان چو خورشید گردون به پیود گردون چل و هفتبار
 نیا سوده از کار مهر و سپا نوند گلوله روان بُد براه

که ناگه زانگلند پیشش جبار	دو سیصد دران مردم رزمناز
گرددون برافراشته بادبان	بمندی روان سپو تیر از کمان
بزدیک در سس پامد پدید	به اندیش چون آن جبار تاید
دور خساره از پهم نموده زرد	روان پُر زانده و تیار و درد
کشیده دودست نبرد انحصار	بسته دل از جنگ و از کارزار
سراسیمه چون برک از باد تیز	چو غنچ کز شیر گیرد گریز
بمیدان بجا مانده سامان جنگ	بده توپ پنجاه و سیم نفنگ
سوی فولجری تیر برداشته گام	چو آه زره سوی کتجو و رام
گزیده تناسانی از رنج راه	فروش نمود اندرا بخایگاه
فراوان بره نیز بار گران	پنداخته از غم و رترس جان

روان شدن کر نل لاریس تعاقب فرامین

بطرف فولجری و ستخلص نمودن کتجو و رام

۱۷۵۹ باغ از ماه سیوم مارچ پناه	آهنگ کین انگریزی سپاه
هزار و صد و پنجه و شش دلیبر	مکیده بانگلند پستان شیر
زمندی سپه در خور کارزار	پایده فرون پنجه بر هزار
بران نیز هشتاد و مرد دگر	بیغزای و شمار انگاه سر
دگر نهصد و پنجه و شش سوا	فزون نیز بود دست بروی هزار
هزار و صد از کوری بود مرد	بهر اهی آن سپاه سپرد
سخن بشنوا از مردم کوری	نباشند در جنگ میدان جری
ستاده بنگلند در شش صف	تفک هم نگیرد کاه بی کف

بلالی بگفتند کار آگهان
 دلش شد پر از بیم و ترس سخت
 گشوده بخود دید راه گزند
 برودی تکی کرده کتجو و رام
 بر فتن فرستاده تیز رو
 پیام آنچه آورد با خویشان
 شنید و بر فتن شده ساخته
 بنزدیک لاریش شد آگهی
 ز جاسیکه بدسوی کتجو و رام
 بر آمو به انسانکه تازد پلنگ
 فرانسس چون دید کاسپا
 ز انداز بهر چون در جنگ
 که چندان ز بار آمده تیز
 سوی انگریزان آمده با
 همان یکسر گشته بود
 دل کوه زان پیران
 ز انگریزیه اشکان پنهان
 همان ده فرومایه مردان سپا
 دگر نامه اران زمینان جنگ
 بتندی و تیزی همانند باد
 زمینان کینه به کتجو و رام
 بد اندیش گشته بسویت روان
 ز غم ترش لبست شد خوبخت
 سوی سوسپینز کرد تازان نو
 بنزدیک من تیز بردار گام
 ز باد بهاری بپسیده گرد
 نمود آشکارا سراسر سخن
 بند گشته زو جای پر خسته
 که از دشمنان شهر گشته تکی
 چون پنجره جو شیر برداشت گام
 همی تاخت تا شد بیدخواهنگ
 پارسا استه توپ آورد گاه
 ز باروت و از گول بنمودهنگ
 بتوپ اندر آمده بهرستیز
 تو کوئی بغیرید تراژد با
 زمین و زمان سر بر شد کبود
 رخ آسمان گشت پر گرد و خاک
 بزرگان لشکر فغاندهشت
 پشاد گشته در آورد گاه
 بدشمن شکرون مکر کرده هنگ
 رسیده بنزدیکی بهنسا
 سپاه و سپهدار بناده گام

چو نامرگران دیده گله بدشمن کنی گشته یکسر یک
ز به خواه آنجای پرده خستند نشیند خوشتن ساختند

روان شدن کرنل فوژد بمچلی پش و ستخلص

نمودن آنجا و دستگیر ساختن گنفلان اباسپا

زا پرل چون روز آمد به پنج ز خورشید جهان همچو زین ترنج
در گنج روزی دمان کرده باز بزرگارشکر حوزر کرده ساز
شد آراسته لشکری نامور ز بوم یورپ مرد پر خاشخه
چل و شش فرون بدشمنیدلیر بجستی پلنگ و بچکال شیر
ز مندی سپه چارصد بر هزار فرون بود سکنام و گاه شمار
دیریکه کرنل بد و فوژد نام رسا لاری اندر کف اوز نام
ز مد رس روان شد بمچلی پش سینه از شمشیر زن
چو نزدیک آمد به پیکار جنگ جهان پیش مار و تنگ
به ژاندر و گنفلان داشت جا ناخن و سحر و زهر آرمای
ربایند و پنجه از جنگ دو سحر و جادو و زهر آرمای
همان بچند بود باد و هزار که بر دوزخ و آبر بار
ز پرون و از دژ و آبر بار که بر دوزخ و آبر بار
گلوله روان شد ز توپ و تفنگ مرغ پرده هوا گشت تنگ
ز آمد شد گلوله جان شکار مرغ روز خوشان بند آشکار
باندک زمان دشمن کینه خوا زبونی و سستی بخود داده را
سپرد و بانگ ریزه آن حصار حصار و گراف و سپهر چون شکار

بدتر اندرون فرورد آمد پیش
 ز دشمن جنگ ار چه کین بخت
 دود و دپست زانگنندیه شد
 ز مسدی سپه نیز چاه تن
 سپه چاه از زخم گشته فگار
 شده باز در روز اپریل ماه
 دوشتی ابا لشکر کارزار
 به چلی پتن آمد از دور راه
 شنیده ز کار آگهان آگهی
 همه او فاده میند گران
 چو آمد از اینگونه آواگوش
 گران بسگر از جای بر داشتند
 برفتن نموده دشمنان شتاب
 گریزان چو زانگاه گشت باز
 نمود همه دشمنان را اسیر
 همه شد گرفتار و کین ترست
 دود و دپست از زخم تن گشته چاک
 چو لاله پوستید خونین کفن
 در او برنش و کوشش کرد
 ز بوم فرانسیس هموده راه
 رسید نموده فروز مرد کا
 پفکند لنگر بد اینجا یگاه
 که از دوستان جاگشته تھی
 جهان گشته بر کامه دشمنان
 نیوشند گانرا از صرف پیش
 همه باد با بنا برافراشته
 که هرگز نبرد با انسان عقاب
 ندانم کجاست آن دو جبار

کین نواب جنگ معادنت فرنیسان و آگاه
 گشتن از شکست هر و قید ایشان مصالحت کردن با گریزان
 بتغویض ندر چلی پتن با تو اعش و عهد و پیمان دادن
 باخراج و زانسبس از ممالک محروسه خود

صلاحیت که سالار به راجن
 دراجد را آباد جاو وطن
 فرانسیس باغوشین کرده
 نمودی ابا دشمنان کارزار

شنید اوز کار آلمان اینخن
 دل نامجو هست را حبه
 فرا هم نموده زهر سوسپا
 یکی کشن بشکر گردا گروه
 زابنوه مردان و پیلان جنگ
 زگردون توپ و زسم ستور
 زیر گستان و زخود و زره
 خود و انچنان شکر شمار
 که بوده فرانسس ایشته یار
 نه بر آرزو دید کار جهان
 بکام دل انگیزی گروه
 فرانسس گردیده چون خاک است
 پشاده در بند خوار و نرند
 زسته سپید زسته سپا
 گریزان شده نیز مرد و جاز
 دشر گشته از بخت دار و نرند
 ازان بیش غم جان او بودیش
 برادر یکی داشت کتر سبال
 نخستین نظام انگلی گو علی
 زجا به برادر نمودست شاد
 چو شنید کوشد بمجلی پشن

که انگریز آید بمجلی پشن
 پُر از درد و تیمار گشت و نرند
 و گر آنچه باید باورد گاه
 که گفتی بهامون روان گشت کوه
 شده دشت چون دیده مور شک
 بر آورده از دل زمین بانگ شود
 جزا هنر بند سچ پیدا بره
 بمجلی پشن آمد آن نامدار
 ز دشمن بر آرد و فیر و دمار
 شده و از گون گردش آسمان
 بر آورده سر و زرخشان نرند
 و زو با... ز دست
 همه را... گردن میند
 شده... چون شبکیا
 که...
 بر...
 و گر...
 برای و بمردی نمودن حال
 سپس خان که نامش شود مجلی
 دشن پُر رکیکن و سرش پُر زباد
 حتی مانده زو تختگاه دکن

پاراسته لشکری جنگجوی
 که جای می آوردیده بدست
 بسوی برادرشد این آگهی
 ازین آگهی باخته رای و موش
 پس پیش و دشمن جانگزی
 ابا انجان شکر شمار
 نیارست پیکار حبت بنبر
 دلیری بود مایه کارزار
 ما انجام سالار بوم دکن
 بجای پش هر چه بدشرو جای
 سپرده بانگریزیه آن زمین
 پس زان به بیان کردیز
 هرا بوم و هر که دوزان
 یکی از فرانسس انجام
 ز کشور نمایم سرانجام
 مرا رودکان از کشتن
 جدا باشد آنز و هر چه
 را نموده را بدستوی رود
 سوی جدر آباد بنهاد روی
 بجای برادر گزیند نشست
 که کمتر برادر یوید می
 تنش گشت پر دخته از تابش
 فرو مانده خود در میان بجای
 یکی ز انگریزان و از روی هزار
 نهاده بخود پیوسته نام مرد
 نیاید فرونی شکر بکار
 زبونی پسندیده بر خوشستن
 گسته از ان دست خود که خدا
 در آشتی زد گذشته ز کین
 چن بست بهمان خود و انگریز
 بود مردم انجام بفرمان
 به پیداد بهمان ندانم نگاه
 اگر لشکری باشد ارشده ور
 به انجام را نیست فرمان و کام
 بروست از خاک و مرز دکن
 برایشان نخواهم سلام و در

محاربه کردن انگریز و فرانسس بجازات

جنگی در دریای بنت داو و منجم شدن فرانسس

ز پیکار خشک سخن شد دراز
 شناور کنم خامه در بحر رنگ
 زبان قلم سپو خنجر برون
 بستم اندر فراوان جهاز
 ز انگلند یکشتی رزم و جنگ
 با بالا و دیدار هر یک چو کوه
 یکی کو چک و نه بزرگ و فراخ
 دو کشتی سوداگری بود نیز
 ز پنجاه و شش تا هفتاد و چهار
 فرون از شش و سی و کمتر صل
 ده و یک بزرگ و نه کو چک جفا
 همه چون ننگ دمان اندر آب
 زانگریزیه توپ او در شمار
 دو رامت چو بگذشت از نیزه
 بتندی هم گشته نزدیک و شک
 دو دشمن زد و بدخواه دو کینه
 دو کشتی همانند دو پهلوان
 بدریا برابر شده چون ننگ
 دو سویه جهازات بر بقیع
 بدریا چو میدان کین گیره
 بخشکی آیین رزم سپاه
 بگویم ز دریا و جنگ جهاز
 پُر از دُر کنم کاغذ و دس رنگ
 نموده کنم آب دریا چو خون
 سوی سفت داد و آمد فراز
 بود نام منوارش اندر فرنگ
 ز سنگینیش بود دریا ستوه
 ز تیرش هو را را جگر شاخ شاخ
 فراوان دران بار شایسته چیز
 هر یک ز منوار بد توپ بار
 بکو چک دران توپ بد جان کسل
 ز سوی فرانسس بد زمرار
 روان بیکار ز کرده شتاب
 ابر صد فرسود و معناد و جا
 دو کشتی چون برق آتش فرو
 نمودند بیکار و جنگ
 بنا بر سر و سر و سر
 که نه در میان
 دیران گشت ده بیکار جنگ
 لب کینه جویان بر آورد کف
 شده راست با سینه میره
 پاراسته ساقه و قلب گاه

نماده پیکسوی آبرم و شرم
 روان شد گلوله چو تیر شهاب
 ز آتش دل تو پ بموده گرم
 هوا شد زبس و دماند قبر
 بر پا کرد دریا ننگ از هر اس
 زبس آتشین ژاله از ابر تو پ
 دقل شد شکسته بغل شد نگار
 ز کوشش سیه کمر خسته گشت
 ز چندین جهازات یک تند پ
 فاده همه تیر سر در هوا
 شده پهلوی کشتی رزم و جنگ
 نگشته دو لشکر زیبا کرب
 نبسته دو بازوی پیکار کس
 دور و پیه سپهر روان ز کار
 ز خون روی دریا شده رنگ
 دو دشمنی نگشته تیر و زار
 که ناگه ز فیروزی کمر زار
 بکشتی که بد مهر سپاه
 بد و ساق پایش سیده بزور
 باز استخوان گرچه هر دو دست
 بعداد و زور رفت تو ش و توان
 سپه چون سپه دار افتاده پ
 ز آتش دل تو پ بموده گرم
 به زن که آمد نموده کباب
 بگردون شد از تو پ با بک غیر
 که دارد تن خویش ز اسب پ
 بکشتی بارید در درار و کوب
 شده باد بان یک پیک پاره پا
 ز کشتی پر دبال گسته گشت
 نماند و همه شد پشیمان دست
 یکی نمانگشته نماند بج
 چو غریبال و غریبال از آتش جنگ
 نیا سوده از کوشش و دار و کبر
 تنی آرمیده ز کین کیفنس
 کسی مان سپرده کسی ز خمدار
 شده گشته را گور کام ننگ
 روانه گلوله چو باران تیر
 فزانیس اقیه شد روزگار
 بد السنویکی گولده سپرده راه
 زد و ساق او گوشت بموده د
 زبس خون کند رفت گرد پست
 چو مرده که درخش نبود در نا
 بخود روز و زوار و نه آماده دید

ز بهار کشتی بگرداند هتیز
 چنان کشتن سنگار و چند ان سپا
 بتوب بکشتی و لشکر فزون
 ز کیسند رخ خویش بر تافته
 بد بناشان انگریزی سپا
 که شاید بیدخواه برگشته کار
 چو سامان کشتی نبوده درست
 نیارست جنب کشتی زغای
 ندیده بخود تاب رفتن دراز
 صد و چارده ز انگریزی سپا
 رسید فزون نیز شتابدار
 هانا همین مایه از دشمنان
 پیکار گریختند راه گریز
 چو یاری نیامد ز خورشید و ماه
 بیرگشته بجفتی در روز زبون
 برفقه همه کام نایافته
 روان کرده سنگار کشتی براه
 رسند و بر آرد از وی دمار
 برقرار چون ننگ میزدست
 چو چپستی کند کس بخود دست و پا
 بجا ننگ بودید ماندند باز
 سوی مرگ در جنگ پهلوار
 شد از زخم خسته بگاہ بنزد
 پنهان شده ز محنی و کشته آمد بجان

روان شدن میجر بر زن و میجر شستن
 و مراجعت کردن سه دو قرین و تاسف دلخراش
 بسبب عین و سوختن کپستان گلادون

۱۲۵۹

غمیه بر که خورشید گرد و دگر
 ز انگلندی نامجویان جنگ
 ابا خرد روز همرنگ شب
 پاره است لشکر کارزار
 زمندی نژادان بر عاشق
 سوی خورشید از شیر پهلوار
 بشیرنگ پیکار زین کرده ننگ
 بنا کامی جنگ بر تن سلب
 ز بوم یورپ جنگجو یکزار
 فروز تر نبوده ز ششصد نفر

برابر دو بهره نموده سپاه
 برزثن یکی نام و شش دیگر
 سوی رزم بدخواه سپرده گام
 حصاری که بدنام آن و آندوش
 به پیکار آن باره سپرد کوه
 بدانجای گردیده نزدیک و شک
 یکی دسته شش نموده جدای
 بلیقان که بدنام او گاردن
 نبودش به پیکار مردانگی
 سرش بوده بی مغر همچون کدو
 فرامش کن بند آموزگار
 ز پیکار ترسان چو روبه زهر
 سپرد آن جدا کرده دسته بدو
 نفقه ندانم چه گفتش نشان
 زمن چون فلان کار گردیده
 بتو آنچه گفتم بسیار بجای
 چو شد تیرنگامه کارزار
 گلوله را سو چو قطره زمین
 پُر از آتشین زاله شد هر کنار
 بهر جا رسید آتشی بر فروخت
 دور وید دلیران بر خاشخ

دو میجر سزاوار آورد گاه
 دو بهره سپید او سالار و سر
 روان گشت لشکر ز کتجو و رام
 در انجا فرانسیس را بود و باش
 به پهموده غار و گریوه گروه
 چو آمد که رزم به سنگام جنگ
 ز شکری که با او دیده ره گرامی
 بند مرد باد آتش و رای زن
 نه کردار و کارش بغیر زانگی
 سخن بانیوشنده ز اندر زنگوی
 به پهمودگی برده سر روزگار
 گریزنده و بد دل و نادیر
 یکی راز بر خواند در گوش اوی
 شود گرم چون جنگ با سر کشان
 نباید تو را یگزمان آرمید
 ازین گفتم پرون نه هیچ پای
 ز پرون و از اندرون حصار
 بی جان شکردن روان بدریغ
 سراسر هوا آتش آورده باو
 بسی جامه نازنین جان بسخت
 نه پیچیده از رزم و پرخاش سر

بشد کشته در شش بسیار تن
 بر زخم اندرون نیز بگاردون
 بداده بدو آنچه شستن نشان
 فرا مویش کرد آن برهشيان
 همان نیز از نرم مرد آزمای
 لمر زین آمد و راست پای
 شد از آتشیان سرش مرغ خوش
 بر تسید ز انسانکه از گربه خوش
 سپاهی که همراه او بکجک
 نیارست دارد ز ماش بکجک
 نموده فرادان کس از خود تبا
 گریزان شد از جای ناوردگاه
 یکی از دلیران رزم آزمای
 بنزدیک او بدستاده پای
 چو دید آنکه شد گاردون با سپاه
 ازان غم بر پیچیده بر خود چو ما
 بسوی گریزندگان شد بختم
 بر آورده نغمه زد دل همچو مینج
 بگفتا چرا ایتان خیره شد
 گزیده چرا بزم درگاه جنگ
 گشتن نه مردیت از یادون
 همه سوی بکار آید باز
 نیاد و کس گفت اورا سجای
 گریزان بر خسته اند ز سگاه
 که بد گرم آویزش و کارزار
 ز شایسته سامان که در کارزار
 نماند بمیدان ازان هیچ چیز
 نماند به کاشته خسته مرد
 ز بایسته چیز که آید بکار
 که به کس آنرا هبایک بشیر

گرفته همه را بهمراه خویش گرفتند از زرگه راه خویش
 ده دوتین نامبردار مرد زانگریزیه کشته شد در نبرد
 سپه آنچه کشته و زخمدار همان زنده در زنداقاده خوا
 بنامه نبشته نباشد جدا یکجا ستمش را آوریده بجا
 نویسنده کوته بخود کرده رنج نویسد که صد بانود بود و پنج
 دو صد از فرانسویس اندر نبرد بشد کشته خسته از زحم مرد

آمدن کرنل کوث از انگلند بدر رس با جهازات جنگی و سپاه
 و رفتن او بهر قلعه و اندو اش و حصار کارنگلی و مفتوح شدن

مهر و قلعه را

دیری ز انگلند همتای سام که کرنل پای بدو کوث نام
 پیرام بدر رس که گاه نبرد کم آید چو او در جهان شیر مرد
 با کتوبر اندریل نامدار بهمراه منوار سه یا چهار
 سوار اندر آنادوسیه لیر که مخمیر بر بودی از جنگ شیر
 زور یا بجشکی بایده فرود همه کام او رزم و پیکار بود
 یکی لشکری همچو شیر و جنگ پیراست از ساز و سامان جنگ
 بجاه نومبریل پهلوان برون آمد از مدرش و شد روان
 سوی و اندو اش آمد از دورا زگر و سپه شدندان مهر و ماه
 چون نزدیک آمد بسپاهی حصار پیراسته منگامه گیر و دار
 زمانی زرقه ز سیکار د بر ز باره بداندیش را کرده بر
 بغیر و زی روز و یاری بجفت با سان گرفت انچنان مایه سخت

چو ز انجا که گشت پرداخته درفش در نشان برافروخته
 یکی دژ بده نام کارنگلی بدانوشه آناه بپر دلی
 زیمش بداندیش رسید سخت بکم مایه پیکار پرداخت خمت
 بدست آمد آن باره استوا فراوان نشد در میان کارزا

آمدن لالی فرانسس با ستروا و قلعه داند و اش

و شکست یافتن او از کرنل کوث

نه و پنجده و هفتصد با هزار گذشت و شصت اندر آمد شمار
 فرانسس لالی باه مخنت کمر بسته از بهر پیکار جُست
 زبومی خود همیش کینه ور دوباره هزار و دوصد بدوگر
 فرزند نیز پنجاه اندر شمار تفنگ افکن و گرد در گیر و دار
 پیاده سیه خام و هندی نژاد هزار و بران بود سیصد زیاده
 نشیننده ابرش را هوار مرسته به سواره بدست هزار
 بیاد سوی قلعه داند و اش زمین از شمش باره شد پاشش
 ز انگلیزیه بنصد و یک هزار بهمراه کوث سپه دار یار
 دوباره هزار و صد از هند یان پیاده که کین جو شیر ژیان
 سواره ز هند آنچه همراه بود هزار و دوصد بود و پنجاه بود
 شش و پست آتش نشان توپ نیز دو بازوی مردی بر زم و ستیز
 نزدیک دژ هر دو شکر فراز رسیده در کین نمودند باز
 در اینان چو جرقه توپ آلات مرد نباشد میا بجی که دار و برد
 در اندیشه ام تا بهنگام جنگ چه آرام بخیر نام توپ تفنگ

- شمشیر آید - خمر بکار
 نه خشت و نه زوین نه گز پستان
 نه گره و نه بام و مرد آشکار
 نه بود و نه نمان - سرزبان
 که سازد جداناد لیر از دلیر
 دو دشمن چون ز یک گزند و مند
 ز دل یکسره هر رکاسد
 پیشتن و صف آهین از دبا
 گرامی تن و نازین جان پاک
 چو ابر بهاران بغریه توپ
 جهان تاله بود دست و باشد چکا
 در آرزو ز گردیده وارونه کار
 یکی گوله از انگریزی سپاه
 بصدوق باروت آتشوخت
 از آسیب آن آتش تابناک
 چو باروت کان مایه جنگ بود
 یکباره ناچرخست و تباہ
 کم و پیش ماند آنچه با او بجای
 تنی گشته بودش چو از آب جوی
 سیه رو را از دلیری چه سود
 به پیکار و در سوختن شد تباہ
 صد و شصت افتاد زنده بدست
 دو صد با حیل نیز در کار رار
 ز گره و نه بام و مرد آشکار
 نه بود و نه نمان - سرزبان
 نه گره و نه بام و مرد آشکار
 نه بود و نه نمان - سرزبان
 که سازد جداناد لیر از دلیر
 دو دشمن چون ز یک گزند و مند
 ز دل یکسره هر رکاسد
 پیشتن و صف آهین از دبا
 گرامی تن و نازین جان پاک
 چو ابر بهاران بغریه توپ
 جهان تاله بود دست و باشد چکا
 در آرزو ز گردیده وارونه کار
 یکی گوله از انگریزی سپاه
 بصدوق باروت آتشوخت
 از آسیب آن آتش تابناک
 چو باروت کان مایه جنگ بود
 یکباره ناچرخست و تباہ
 کم و پیش ماند آنچه با او بجای
 تنی گشته بودش چو از آب جوی
 سیه رو را از دلیری چه سود
 به پیکار و در سوختن شد تباہ
 صد و شصت افتاد زنده بدست
 دو صد با حیل نیز در کار رار
 ز زخم گران او افتاده فگار
 نه گره و نه بام و مرد آشکار
 نه بود و نه نمان - سرزبان
 نه گره و نه بام و مرد آشکار
 نه بود و نه نمان - سرزبان
 که سازد جداناد لیر از دلیر
 دو دشمن چون ز یک گزند و مند
 ز دل یکسره هر رکاسد
 پیشتن و صف آهین از دبا
 گرامی تن و نازین جان پاک
 چو ابر بهاران بغریه توپ
 جهان تاله بود دست و باشد چکا
 در آرزو ز گردیده وارونه کار
 یکی گوله از انگریزی سپاه
 بصدوق باروت آتشوخت
 از آسیب آن آتش تابناک
 چو باروت کان مایه جنگ بود
 یکباره ناچرخست و تباہ
 کم و پیش ماند آنچه با او بجای
 تنی گشته بودش چو از آب جوی
 سیه رو را از دلیری چه سود
 به پیکار و در سوختن شد تباہ
 صد و شصت افتاد زنده بدست
 دو صد با حیل نیز در کار رار

بدیشان چو گردون گردید رست	ز جنگی سران مردن شصده بجای
دگر تو بیکار شش در چهار	بانگر یزید ماند در کارزار
ز اسلحه یی شصت و نه گشت	سروتن پراز خون فاده بدست
سعد و میت با چار در کارزار	بغداد ز خمی سه تن فگار
ده و هفت سدی سواران کین	ز بالای زمین رفت ریز زمین
سی و دوشده از زخم آزرده تن	چو بگشته خندان سراسر بدن

رفتن کرنل کویت بسر قلعه چیتاپت و حصار

ارکات و مستخلص نمودن از فرانسس

چو شد تو سن آسمان ام گوش	شد از رزم بر آسمان نام گوش
شکست انجمن دشمن بشمار	نمود انجمن انجمن تار و مار
زمیدان کینه رخ نامور	نماده سوی رزم جای دگر
مختین مه و روزگاه شمار	بجز پیش و کم هفت بدو چهار ^{نشد}
حصاری که چیتاپتش نام بود	فرانسس را جای آرام بود
پامد بدانجا که رن ساز	بکم رزم و یکار بگرفته باز
گرفته ز پنج فتنه و ن دوایر	نخته کس از گود و زخم تیر
دگر نیز معشاد دست حورده رحم	ز رخ رنگ و نیز دژ تن برده زخم
که از رزم مشین بد آنجا	پس از زخم خوردن برده پناه
زمندی سپه نیز سیصد لیر	نموده بدانجا که دستگیر
ز ماه دوم بوده آغاز و سر	از آنجا بارکات شد نامور
چو نزدیک آمد بپای حصار	بتوب و بخپاره افتاد کاه

برابر بدیوار دژ توپ کرد
 بر آیمخته توپ زن سر دژ است
 بد اندیش هم از درون چهار
 به پرویان کرد گوله روان
 چو یک هفته بگذشت در گیر و دار
 گشاده ز سپکار و کینه میان
 بسته چو ز ناریان و تنه یخ
 گشوده در باره بر روی کوٹ
 بداده سپید همه را سپاه
 بد انسانکه زید بآمین و شیش
 نیاز زده کس را بجان و بتن
 دو صد از فرانسین باسی و شش
 ده و یک دیگر از سران سپاه
 ز بندی دو صد بود و پنجاه مرد
 باره درون از در دار و کوپ
 بدژ کوٹ آمد چو از سوی شت
 یکی رنج برده، جگر خسته
 ز کار زمانه بین این شکفت
 همان جبهه جو مرغ رمان
 بود روسی شاد شهر و کوی
 نماند پکت خانه هرگز همش

دل در نشینان بر آشوب کرد
 فزونیخت گوله بدیوار است
 بر افروخته آتش گیر و دار
 بکوشید تا بود تاب و توان
 زبون گشت بدخواه اندر حصا
 نگون کرده از برج و باره نشان
 سر افکنده از شرمساری پیش
 بیرده پنه سر بر سوی کوٹ
 نکرده بد سوی ایشان نگاه
 چو دشمن بز نهار آمد به پیش
 نکرده داشت نزدیکی خویشین
 سپه بود در کین همه شیرش
 بز نهار آمد به پموده راه
 همه مرد افکن بگاه سبزه
 فراوان سلیج و دو دست توپ
 بد و آلت رزم و کین باز گشت
 بز چنر بایسته اند و خسته
 دگر آمد و مفت از دی گرفت
 نگیرد بیجا گداز آشیان
 که گیرد بهر دم یکی تازه شوی
 ببندی تو دیوار گرد صد به پیش

آدن ادرمل کارنش از مملکت انگلند بدرس باشش چهار جلیک

باز و ننگ آوری بی زیر روان گشته ز انگلند آن نامور سوار اندران شکری شیر فش پریده عقابان آبی در آب بتندی چو اسب گسته لگام روانه شب در روز و پگاه و گاه نماده دمی از تحکاپوی باز فروشت لنگر بخرنده خال که در جاکس انگلیس تن زده اش برآموده جان و روان رخ یار از دل زواید غبار	دلاوری میر بحری چو شیر و رانام کارنش خوانده پدر چهارات جنگی بهسراشش بهره بد است آنکه از پر عقاب ز باد وزان تک گرفته بوام بدریای گردون چوشتی بآه بدریای ژرف اندرون شش چهار بدرس دویم ماه بوده ز سال ز شادی خپان شد بخیانت شده شاد ز افرونی یاداران چه در آنس فروتر ز دیدار یار
--	---

روانه شدن کرنل کوشت متین قلمه

پژاکیل و حصار الم برزده و مستخر نمودن

بکارش شکست آمد از جاربوی هر جا که بدگشت کوتاه دست چو روینه دژ هر کی استوار مدد حور به هموده بر صخره راه	چو بخت از فرانسین کاشته ز نبال اسر زورش آمد به پست بر دین انگلش شد فزاد انحصار بکامل دل انگیزی سپاه
--	--

به پیکار هر جا که بنهاد روی
 همه نیکی و فرتی در دروی
 بار کات چون کوت با بخت چیر
 پامه چو پیکار جوینده شیر
 نهاده بگردن که رزم و جنگ
 یلنگان آن بوم را پالنگ
 روان گشت زانجای دریا چاه
 نهاده سر نامور سوی راه
 حصاریکه پزما کیسل داشت نام
 رسیده نزدیک آن شاد کام
 بسی آهینین اثر در باره سوز
 دل کوه و جان و تن غاره سوز
 بگردون وعده کرده سوار
 پاورده نزدیک آن حصار
 روان سوی باره ز آهن تگرگ
 و زان درده سویده شده بادگرگ
 رین گشته با آسمان کینه جوی
 بکین آسمان بر زمین کرده روک
 فرستاده تیر مگر در زکین
 زمین با آسمان آسمان بر زمین
 ربالا وزیر اختر تسلیم ریز
 جور قمار و ارون این چرخ هر
 زبس گو که کاه بدیوار دژ
 پنهان و نهاده سر جایی پای
 زمیdan سوی باره آورده روک
 رسیده سوی رخنه دژ فراز
 باره یکی کوه بد پستون
 نموده ز دشمن فراوان سپاه
 سیه چرده زنگی چو پر غراب
 قن تیره و خیره گاه خبر
 ز هندوستانی زنده توغنگ
 که از دیدنش دیده ویدی و دیده
 گدشته ز می بد شماره و دیده
 دو صفرو الف بود در دیده

فشانده آتش ز دم میت توپ
 چو از رزم گشتند کوتاه دست
 بز نهار کوشت سپید همه
 بهنگام رزم و بجایه ستیز
 ده و پنج از زخم تن گشته پاک
 ز مندی سپید پروان شد چهل
 بشد حسنه و ریش هفتاد کس
 ز پیر مار کیل آن یل نامور
 آنم پرده آن باره را بوده نام
 نزدیک آن در باید فرار
 گلوله روان ساخت مانند تیر
 بتوپ بداندیش اندر حصار
 ز باریدن زاله باره کوب
 چو سالار و زوید ز اینگونه کار
 برو تیره شد تابش ماه و مهر
 گشته دو بازو ز رزم و ستیز
 سپرده در تو باره خود بپاشا
 فرستایس نجاه و از مندیان
 دوره ده بده توپ در باره نیز
 در آتجای بود از در دار و کوب
 برایشان زمان راه پیکار بست
 پامد چو در پیش جوان رزم
 بشد چار تن گشته از انگریز
 قتاده پاهشته از خون خاک
 ز خون زیر ایشان زمین گشته گل
 ز پوند تن ناگشته نفس
 روان شد بسوی حصاری دگر
 جوان شیر بموده پشه بکام
 بخمبار و توپ باره گداز
 چو بدخواه را روز بد گشته قیر
 رسید و بشد توپ او باز پار
 شکست اندر آمد بسیار توپ
 کج هنجار و کج و بخود روزگار
 نماندش به پیکار نیز و درو
 بند روی پیکار و راه گریز
 امان جست و گردید ز نهار خواه
 سه پنج بز نهار رست از زبان
 پشاد اندر کف انگریز

فتن میخوشن با تراج قلع کربکال و قلع ساخته من مباحه اقبال

یکی باره بوده گریکال نام
 ز ایوان کیوان گذشته سرش
 بسختی بسی سخت ترا ز رخام
 گذر باد ناست بر پیکرش
 ز رفتی فرارش نوند نگاه
 با ندی زرقار و نیمه راه
 باهی بندش پایه و کنگره
 رسانیده سرتابرج بره
 فرا تر بلندیش از ماه و مهر
 یکی کنده پُر آب پرانش
 یک ی پایه از نزد بانس سپه
 بدتر اندرون بسر زرم و بزر
 که در یازدی دست در دامنش
 هم هفتاد و دو از گروه تپاز
 صد و پانزده از فرانسین مرد
 فرو زنده توپ دشمن گذار
 زبندی دو صد بود و پنجاه نیز
 پاموخته رسم در راه ستیز
 نهاده بیاروی و برج حصار
 بده توپ افرون زنده تپاز
 ز مدرس فراوان بهمه سبا
 زبند و ستانی و از انگیز
 سپه بر دو آلات زرم و ستیز
 ز انگله به نور سیده سیم
 که کارنش آورد با خود براه
 بد انگله از زرم ساز
 بد انگله از زرم ساز
 به یکا رشد مثنسن نامدار
 گزین کرده میدان آورده
 روان بر هوا گو که کردار
 که بار در زمین زاله بر آسمان
 فرو د آتشین اختر آید بزر
 زمین آسمان آسمان شد زمین
 روان تیر آتش زبالا بر زیر
 شدا ز کرش توپ در دار گیر
 شدا ز کرش توپ در دار گیر

دو دشمن بخاریده از کینه سر
 به پیکار دامن زده بر کمر
 بجز غرغرش توپ و بانگ تفنگ
 نیامد بگوشش و لیران جنگ
 سوی همدگر رانده از کین نشان
 هوشند ریس گوله چون کین نشان
 شد از دود گیتی سراسر کبود
 رخ مهر بر چرخ پیدا نبود
 چه سود آورد کوشش و زحمات
 چو سوی زیان روی بنهاد بخت
 خداوند در شد با تمام نیست
 گشته ز پیکار ز نهان حجت
 به ژاندر و ن آنچه بود از سپاه
 بمشمن گرفته سراسر سپاه
 خریه به زنهار خود از مرگ
 نموده را باره با ساز و برگ
 همه پیش گشته بچال گرگ
 شده خورد دشمن ز خورد و بزرگ
 بانگریزیه باز گشت آن حصار
 همه توپ با آلت کار زار
 بود در جهان بس نشیب و فراز
 یکی شاد و دیگر بگرم و گداز
 شکفت آنکه اندر جهان بر زحمت
 کز آسیب آن کوه شد بخت بخت
 چو باران روان گوله از هر دو سو
 نیامد تباهی کسی را بر روی
 جز آنکه در سنگام جنگ و نبرد
 زانگریزیه گشت کشته تیره مرد

و رود جهازات جنگی و سوداگری از انگلند به در رس و تسخیر
 قلعه دیلمیورد اجتماع عساکر پیکار و جنود نبرد با مراکب دریا

نور در بندر که لور بغرم رزم قلعه فولجری

پام بهد س و جنگی جهاز
 بگوگاه پموده راه دراز
 ز انگلند و در روی بسی مر و جنگ
 کز ایشان را کوه کردی بلند
 بک اندرون توپ و پاشا و چا
 به گیر درون پاشا زده چار بار
 زانگله و در روی بسی مر و جنگ
 کز ایشان را کوه کردی بلند

چو بگذشت زین آمدن روز خند
 پاد جباری چو کوهی بلند
 بد ز ویره کپسنی آتبخاز
 سواران دران بود صد کینه سا
 نه باهی که خوانند نامش جلی
 ز مدرس سپهره سپرده پری
 یکی دژ که بوده و یلینور نام
 بر زم و به پیکار افشوده کام
 ز دست فرانسس کرده ربا
 از آنها پشاد سی کس اسیر
 ده دود شد از زنگیان دستگیر
 از ان باره آمد بگفت تو پشت
 جهانوز چون اژدهای پشت
 باید چو انجام ماه جوئی
 جازات ز انگلند ره کرده طی
 ندیده بره سچ بیمار و رنج
 شمارش نبوده فروتر ز پنج
 ز سوداگری بوده یکسر جبار
 دو سیصد در آن مردم زمنا
 یکی بندری بود کد لور نام
 در انجاز رفتن فرو بسته کام
 پنجاهه لنگر ره سپهر
 دو سیصد دلیران بر خاشخ
 به ان بندر آمد ز کشتی بزیر
 جو بود دست آن بندر و پذیر
 نزدیکی قلعه فوج پری
 فرانسس خانه سروری
 هر انکس بی ممتز آن گروه
 شبنمکش بود و جای شکوه
 زانگیزیه شکر کینه خواه
 شدی یکسره گرد آتجایگاه
 بدین آرزو تا هر صنگیان
 بیایند یکجای بسته میان
 سپس زان سوی فوج پری رانده
 به پیکار انگیزه رسوخ
 بگیرند آن باره استوار
 زانبر زاندر جهان یادگار
 بستمبر اندر ته جنگی جبار
 زانگلند بالشکر مر ساز
 ز سوداگری نیز کشتی و بار
 گرانمایه کالاکه آید بکار

بیامد بکند نور سپیده راه
شد آب و زمین پر ز فوج و سپاه
ز مردان جنگی کشتی جنگ
بجنگ و تیر جای گردید تنگ
زمین شد ز بار سپه ناشکیب
ز کشتی دل آب پراز هنیب

روانه و وار دشمن لشکر انگریزی بغولچری

از مر خشکی و تری و راجعت که نل کشت بدس

چو شد ساخته لشکر کارزار	فرارفت غفلت غیبی حصا
ده و هفت کشتی پراز سانجنگ	بدریاروان گشت همچون رنگ
بچه پلوی هر یک ز آهن جصار	ز خیمه باره و توب و دشمن شکار
همه باد با ناکشیده بس	چو مرغ پر نده بگسترده بر
بدریارون کشتی ره سپار	هر گونه رنگ و زهرگون نگار
نموده همه سپهر طاقس باغ	و یاد در بهاران ز گل دشت و راغ
همه توب و خیمه باره و دیک جنگ	نموده ز بس نفیشت و هر گونه رنگ
برون پر خط و حال چون از دما	درون پر ز هر تن و جانگرا
سوی فوجی گشته یکسر رون	چو تیر ملاکاید از آسمان
همان کوت با لشکر کینه جوی	ز خشکی نهاده بد اسنوی رو
چو سیلی که آید ز بالا شیب	روانه همه سپه قیب قیب
ز گردون دیک و خم پست پهن	زمین پاک و رفته بگردون خمر کهن
در آن دشت پر گرد و پراز غبار	که گشته رخ روز تار یک و تار
در حشاش تفک در کف جنگیان	چو دندان که خنده رنگیان
زمندی و از انگریزی سپاه	دو دشمن که باشد سپید و سیاه

بزدیک فرزانه هوشمند	یکجا شدن گرچه نبود پسند
در آن پشه و دشت آورد گاه	یکی گشته با هم سپید و سیاه
بزد و ذر آمد و شکر فراز	که بدخواه را آورد سر بگاز
بندگشته آغاز بیکار و کین	یکی نامزد انگلند آمد چنین
بباید که دو مجرنا مور	بزرگتن یکی نام و منش دیگر
فرودن مران بر دور پایگاه	که مستند شایسته نام و جاه
از ایشان هویدا بود پردلی	بخشد شان پایۀ کر نیلی
همزمن را پای باید بلند	نماند رستی پایۀ نرند
چو در گوش کوه این سخن کرد جا	همانای پسندش نیاید برای
چو زو هر دو بودند در پایست	بفرمان و را بود و چو در دست
ابا او چو همان و همسر شوند	بنام و بزرگی برابر شوند
نماند و را جاه پیشین بجای	برفتن از انجای برداشته پای
روان شد سوی کلکته بسته دل	بباید بدرس ز غم خسته دل

حایل گشتن دیوار اشجار خاردار که بهشتی آنرا با اثر گویند
 درین راه بگردن منش و عازم شدن ادبانکسار و منکر
 گردیدن بای آن سپه دار ضرب توپ مستحظان حصار و هموار
 شدن دیوار بدست یاری دلیران کارزار

همیشه همین است کاج چمن	ستاند ز این باز بخت بمان
چو کوهت سچید ز ره گشت باز	سپیدار شد منش سر فراز
بس از مجری کر نلی یاب یافت	یک ناگاه پایۀ سر باب یافت

چو آمد بکینه کمر کرده سخت
 پُر از خار و پُر زهر چون غیش مار
 درخشش سر ا پای چون غار بست
 بنزدیکی غار آن غار و سنگ
 همانا که از تیره دوزخ ز قوم
 برسته چنان شک در میگردد
 همه شاخ در میگردد بافته
 بگرمی بسی گرمتر از سموم
 پس انجمن غار بست شگرف
 برون سوی خندق بده جا بجا
 نماده بهر برج توپ نبرد
 چگویم بسختی چه سان به حصا
 چو گردون پُر از فرد و بر برز بُو
 ز کیسو بد ریایده پایه اش
 شدن سوی آن دژ نیارست
 چو مشت زن روانه به کار بست
 گذشتن از انجمنی دشوار بُو
 پسندیده با خویش نیکو نه راه
 سخت است اینچنین سنگ غار بست
 بآره به تیشه بد اسر و کند
 پس ز آنکه بکشاید این بسته راه

یکی سوز پیش آمدش بر دخت
 نشاند چو دیوار گرد حصار
 چو پیکان بر آورده غار دشت
 چو اندر بر خار بُد باد رنگ
 فروخته ریشه در آن شوم بوم
 کزان باد نارست کردن گذر
 نه ماه و نه خور اندران تافته
 تن آهن و سنگ کردی چو موم
 یکی خندق پیچین بودست ز روف
 بسی برج از سنگ و از کج بپا
 پی پاسبانی بسی نیز مرد
 که ناید بگشایک از هزار
 کمین سنگ دیوارش البرز بُو
 ز سوی دگر بر زمین سایه اش
 اگر خویش را باد کردی ز ریو
 باید بنزدیکی غار بست
 که پانا زک و راه پُر خار بود
 باید دو بهره نمودن سپاه
 بنیروی مردی بیاید شکست
 درین پشته از ریشه باید فکند
 بر اندن به پکار قلعه سپاه

زانگنندیه سیصد و یک هزار
 پیاوه زمندی سپه پنجه
 بداده بهر هشتان توپ چار
 هزار و دوصد مرد و پنجاه نیز
 دوصیصد زمندی خود و چار توپ
 سپینان زهر بر کرده دویز
 روان ساخت تارفته از چار سو
 برسان که دانه داده شکست
 چو شکر بهر سوی بنهاد روی
 از انسو که بایست رفتن براه
 به پیوده رفتار فرسوده کام
 ز پراهی خویش برگشته باز
 سیوم بار هم مردم سپینه
 پاپی ز کج رفتن آسپاه
 چو دارونه شد بخت آن ارجمند
 پساویده ارختم کف را بکف
 مران گمر با نرا شده راهبر
 سپه راز کج خواست بردن بجا
 ز سوی فرانسیس توپی دراز
 که باشد ز ناخوردنی بر رخسار
 بسوزد تر و خشک در کوه و غار
 فرون نیز پنجاه اندر شمار
 جدا کرد و خندان بر دروزب
 جز آن نیز افزار شایان بکا
 گزیده دویم بهره از انگریز
 کران دادشاید بیو ار کوپ
 بهر سوی دیوار بر خار و زهر
 با فکندن آن پا ورده روی
 گشاینده اندران خار بست
 یکی بهره زان شکر اجهوی
 دوره دور افتاد خیره سیاه
 پس از آگهی باز پیوده گام
 نموده بخود راه کوتاه دراز
 بکجی شد از راستی ره سپر
 پراز درو شد منشن کینه خواه
 کشیدش دو اسپه بسوی گزند
 بیا مد بر راه گم کرده صفت
 ز پراه کرده سوی راه سر
 جمانا بر وجود دارونه خواست
 نه توپ اثر دما سی زفر کرده مان
 بر افروخته آتش از تیز دم
 پند از داز قف آتش شکار

سوی مُشن را مهر شد ربا
 روان گشته از میخ تو پان مگر
 ده و یک تن نامبردار مرد
 هم از زخم خسته شش و پست
 ز مُشن شکسته یکی ساق پای
 و را پای پیکار پیکار گشت
 تبه بهره دگر شکر کینه ور
 فراوان بکوشیده با دشمنان
 ز آتش برافروخته جان توپ
 بد است که ساقی دانش فرپ
 کند چو دوست و پهلوش را
 سوی کین پرستان نکرده درنگ
 بدشمن روان کرده از جام توپ
 از ان باده توپ بدخواهست
 شکسته چنان سخت دیوار خار
 نموده بگذرد و چه هموار شد
 ز پیرون درون سوی آند سپا
 ز انگلندی اندران رزمگر
 فاده کسی مرده و کس فگار
 ز هندی نشد کس فراوان تباہ
 نه آگ از شمشیر جبرند و

فراوان دران گولدرابود جا
 در آن دشت کینه باهنگ مرگ
 پنهان مرده بجاک نبرد
 ز پیوند تن ناگسسته نفس
 پنهان و درشت ز سر پهلوش رای
 در خشنده روزش شب گشت
 نگر دانه از رزم و پیکار سر
 چو باده بکف بر نهاده روان
 نموده بد اندیش همان توپ
 باده ربا بد ز مردم شکب
 همی رانند سر رستی بای
 چو می گولدر کرده ز آتش برنگ
 پایله در آرزوم شد نام توپ
 نمودند و شد کار دشمن ز دست
 که نبود چنان سخت سور حصار
 سراپا پر چنجه از غار دشت
 بغیر و زی رزم پیموده راه
 ز کشته خسته صد و پانزده
 تن بی روان و تنی ز خندا
 بسی کم تگشت در رزمگاه
 ز کشته و زخمی

رفتن کرنل کوٹ از مد رس بمعاوت
لشکر بھولچری و وقوع بعضی محاربات بین انصاریین

بدرسن منشن جوتہ آگهی	گشتہ زیروی رفتن تہی
شکتہ زکاخ قنن گیتون	بیسترفا دست زار و زبون
بدرسن درون انکہ بدر زبان	بر کوٹ آمد گشادہ زبان
بگفتش تو رافت باید بیک	بو دنگ گر ہیج سازی دنگ
برفتن گزینی اگر توشکیب	ز بالاسر نام آبد شیب
ز دشمن سپہ رارسد پیکان	گہ جتن سود پم زبان
بگردندہ گردون شدہ نام ما	درخشان چو مہ احقر کام ما
بہر جا کہ بدخواہ بدچیرہ دست	از ان یکسرہ چیرہ دست شکست
از بن دژ اگر بگسلد پای او	درین مرز گرد دہتی جایی او
نمودہ تن خویش چون بارگی	نہادہ بران زین آوارگی
ستود خانہ بردوش اندر جان	درین کشور از وی نماند شان
فراوان گشادی بردی حصار	بجز این نماندہ دگر ہر سیچار
ز کلکتہ رفتن کنون بازمان	سپہ را پتہ باش و انبار مان
نیو شید و پذیرفت لمبہ پردا	ز مد رس باید بنزد سپاہ
کنون نو کم ہم گردش کارزار	چو شکست انگریز دیوار خار
نہادہ بد انسوی دیوار پای	زمیدان بد انجای بگزیدہ جا
فرانسیس آراستہ کارزار	برون آمدی از درون حصار
کہ شاید ز انگلندیہ کاہ کین	نماید رہا آن گرفته زمین

بر اندر پیش آن بدانبار پس	ز همایگی راندش باز پس
نکرده را از کف خویش جایی	همان انگریزان بپشده پای
دو دشمن بکوشیده ز انداز پیش	بدل آرزو کرده رفتن به پیش
سفیر گلوله روان بند بر اه	میان دو شکر به پگاه و گاه
شده مرگ را روز باز آرتین	نیاسوده هر دو ز رزم و ستیز
فنا ده ز هر دو سپه کشته مرد	رها گشته از بند و یونب
یکیرانش دل ز پیکار سیر	زین گشته از خون بسیار سیر
بُده از مرگ هر سو روانه نوند	بریده ز پای اجل گشته بند
ابر کشور جان مردم در از	چه بودی بودی اگر دست آرز
حک انکه با آزا بنا رفت	بگیتی تیر هیچ از آزی نیست
پکت پوششی سیر و یکپاره مان	شود مرد خور سندان رجلا
دهندش بخوابد جانی دگر	اگر آرزو در اجهان سر بر

گرفار شدن سه منوار فزانیس بر سم شبنون و پکار
و وقوع طوفان و زمین گیر شدن سه با چهار حصار پکار
انگریزان و ترغیب و تحریص نمودن سمران و مهران فزانیس
لالی لا ابالی را بکارزار و اباد و آسنا کردن آن سبکنا

رود تاد و منوار گیر و شکار	کنون ز ورق خامه را هوار
بآمین شبنون دهد ساز و شک	بدریای تیره شب تیره رنگ
سه منوار پُر آلت کارزار	بُده از فزانیس شش حصار

ز کوه از بزرگی ر بوده شکوه	بدریا درون همپورسته ست کوه
ستاده پُراز مردم کینه ساز	بهره بسی نیز کو چک جبار
چو کشتی پاد به اینجا یگا ه	ده و هفت از انگیزی سپا
چنداخته لنگر راه	ز رفتن بخود کرده کوتاه رنج
نمان گشته در شید خورشید ماه	شبی همچو خسار رنگی سیاه
جور دیانکویان بشکینه موی	ستاره ز گیتی نمان کرده روی
دو بند زه را برده بسته زخواب	رد و دام در دشت و ماهی در آب
نه از نام آواز دنی باینگ سور	خزیده بسور اخ خود مار و مور
سیاهی ر ماهی شده تا بره	پوشیده اکسوز جهان کبیره
برسم شپخون گزیده ستیز	دران تبری شکر انگیز
سپاهی همه تیغ و خنجر گذار	بزورق ز منوار گشته سوار
بلنگر که دشمن آورده روی	بسی زورق و مردم جنگوی
فرانسیس را خود نبود این خیال	رسیده بدو کشتی بد کلال
با هنگ شپخون فرستد سپا	که دشمن به پگاه بسپرد راه
کشیده در آغوش و سر بر خار	همه شاه خواب همچون نگار
بند کس طلایه نبند دیده بان	ببالین نهاده سر پاسبان
چنانچون در آید بخانه ز راه	ز زورق بالا بر آمد سپاه
که دشمن ز پیکار کوتاه گشت	فرانسیس لگاده آگاه گشت
و یا شد تن از زخم بگفتیش	گرفتار شد هر که آمد به پیش
که از انگیزان یکی تن بخت	دو کشتی بد انگونه آمد بدست
ز انگلندیه کشتی رز ساز	بگویم ز انجام سیوم جبار

باه نومبر چو کوهی روان
 رسیده بمنوار دشمن چو تیر
 بدریا تو گفتی بآهنگ جنگ
 ز توپ و زخمپاره تخت در
 بچنگال و متعار آتش پریش
 چو روز فرانسس شد گذرو
 چو غزال کشتی بس زخم تیر
 ستاره چو کرد از فرانسس
 بدانکه شاید یکیش ستر
 بدریا فرو بست یکباره راه
 بدژ کس نیارست فتن ز آب
 فرو بسته شد راه از خشک تر
 خورشید چنان شک انداخت
 بجزگرده مهر بر آسمان
 بدژ اندرون لالی شور بخت
 هر آنکس بد از مردم پیشه در
 بجز از فرانسس و هلندی سپا
 همه را برون کرد آن خیره مرد
 شکم گر سینه خشک لب بر آب
 ندیده بگری در از مرد وزن
 همیشه چو این گردش روزگار
 کشیده بآهنگ کین با دبان
 سدا فروخته آتش دار و گیر
 بچنبد از جای خود دو نهنگ
 گشاده بسی آتشین مرغ پر
 بر دیلوی مخته بنموده ریش
 زبون گشت مردم بسوم کرد
 گرفتار و گردید لشکر اسیر
 بدریا نامد از فرانسس کس
 به پیش آمده کشتی انگریز
 ز رفتی باره درون پرگاه
 ازان غم دل در نشین شد کباب
 بریده شد از خوردنی رها گذر
 که آمدند و اخوردن موش و مار
 ندیدی کسی روی یک گرده مان
 بدیده ز ناخوردنی کار سخت
 بفرمود کردن همه را بدر
 که دارند باره زد دشمن نگاه
 شد آواره مردم بر ازاغ و در
 تنیده تن از تابش آفتاب
 کسی سایه جز سایه خوشستن
 گهی ستادی آرد گهی رنج بار

دریا چو انگریز شد شاد بهر
 بناگه هوا گشت زانگونه تیز
 رسیده بگردون سر موج آب
 بهر سوی پهلو ده شده سپا
 نه سگان بفرمان نه لنگر کای
 از آن هفت و ده کشتی انگیز
 ندانم نه بودست یا بد چهار
 جو ماهی که پیرون بفتد ز آب
 کنار ه گزیده ز دریای ترف
 زمین گیر گشته در آن جایگاه
 از آن سخن طوفان و باد گران
 سپاد و فرانسس گردیده شاد
 بنزدیک لالی گم کرده راه
 که از بصر خردون پرور آفرودون
 بگشند اکنون نکرده درنگ
 بدشمن سزا نیست دادن جان
 چو یک نیمه زور تس بدیاشکت
 گر ز دپکت حمله کارزار
 نبوشنده را بود کالیو مغز
 ز مردی و ددانش چو بی بهره بود
 نه جوینده زرم بود و ستیز
 لنگر چون بشادش آیمخت زهر
 که دادی نشان اردم رستخیز
 ز کشتی انگریزیه رفته تاب
 جو نوسن بخیز از گام دنیا
 دل از ناد برداشته ناخدا
 نیاورده بنزد دران باد تیز
 رسیده بنا خواست نزد حصا
 نماند برفتن و راز و رتاب
 بتن هر کی چون هنگلی شگرت
 نیارست یک گام پهلو در راه
 با انگریزیه رفت پسر زیان
 زهر کندن کشتی از تن باد
 همه معتزان دسران سپاه
 بپایه بران معتزان بدفزون
 بخشکی سپه را ند باید بجنگ
 باید به پیکار بستن میان
 فرادان نیار و بصحرانشت
 ز پیکان پیکار گردد تزار
 پسندش نیاید چنان گفت لغز
 ز پیکار ترسان و بی زهر بژ
 پر تو مده بد زینهار و گریز

بسینه چو خرچنگ سر برده باز برون بهر پاسخ سنبل درده باز
چو مرده ز گفزار بر بسته دم فراوان بگفتند و بشنیده کم
زرای دلیران فرخنده فر به پیچیده آن ناخرد دست سر
سرازا به پیکار کردن جواز ندادان چو از پیل ترسان گراز

زنهارى شدن لالى و تفویض نمودن قلعه

فولجری بکرنل کوت مشروط بعض شرط

زدر یا جو پیکار آمد به بن با انجام آرم خشکی سخن
سام سرانگیزان باه گشاده نایم سوی باره را
سپاهیک بود دست روی زمین پانته جنگال از خشم و کین
نهدشت و پامان بتسبیخ و تبر بسی خوب بیدیده از خشک تر
ابرهم چو دیوار افراخته بجار جنس و خاک بر ساخته
بپاک کرده سرکوب و بنهاد توپ همان سیبه و سنگر نغز و خوب
فراوان پارسا استه استوار کز انجا شدی گوله سوی حصار
سرسب که این حقه لا جورد نفعی ز دیدار یا قوت زرد
سپهدار پدار کوت دلیر که شتی بگرد سپه همجو شیر
پی پاس آن مهتر نامور بدیدی بهر سنگر و سپهر
مباد اکس از نامداران کین هند سرا سودگی بر زمین
و یا خود کس از مردم دیده بان گشاید با سایش خود میان
چو بنیان زد دشمن چو بودش هرکس بهر شب همی گشت از بهر پاس
شبی آن پردهنده راهبر همی کرد بر گردش گرد

بر و آتش تیره چون روز بود
 هشتاد و نوبت سال نو بود و نور و زبید
 شده شصت انجام برغین و ذال
 بر و سال نو گشته فرخ بقال
 آغاز سال و آغاز ماه
 به انگه که میگشت گرد سپاه
 بدید آن سر و سرور سرشان
 ز دشمن تی چند با یک نشان
 از انما بده چار تن نامدار
 جز ایشان همه بنده و پیشکار
 رسیدند هر چار نزدیک کوت
 چو خورشید شد شام تاریک کوت
 بهره زلالی یکی نامه بود
 نگارش چنین کرده از خامه بود
 کسیکو بپسند سر از راه داد
 نباشد ازین راست کفشار شاد
 روانیکه باد او انبار هست
 بنزد شما انگریزان و فا
 ره راستی هیچگاه نسپید
 نباشد شمار اسخن استوار
 نشاید بعد شماست دل
 و فارابوی شماراه نیست
 چو خورشید بر من بود آشکار
 چو با خواش ایزدی چاره نیست
 مرا کرده فرمان او ناگزیر
 چو نایاب شد خور دنی در حصا
 اگر جنگجویست گر پیشه در
 خورش چون بکا بد بکا بد توان
 چه مردی نماید گرسنه شکم
 بزمهار از باره آیم بر زیر
 شکست از سپه نیروی کارزا
 بخوردن توانا بود در هنر
 زرقن شود بسته پای روان
 که نارد در شستی زدن هیچ دم

جو شکر شد از پنهوایی تباہ
 بدین عمد و پیمان تور ابا نیش
 درین باره خسروانی نشست
 زهر گونه کلا و سامان جنگ
 چو از بهر با گشت آن کاسته
 نگیری ز مال کسان هیچ چیز
 نباید گشاده کنی دست آرز
 دیگر آنکه باشی ز پیداد دور
 نیاز دارد از تو دلی یگانه
 سیوم آنچه ما را بود راه کیش
 بنزدی ما بر ره دین ما
 نوزی باد ستمی به سر دین
 چو این مرده بر خواند سالار گو
 بدنبال گنجی که میسر در بخت
 ز بس خرمی سر بگردون خشت
 بنشته سخنما سر اسر پسند
 سرافراخته باره تاجرخ ماه
 کیا ز ابد انسا که اصطفی بود
 چو بی کوشش آسان پایدشت
 به پیش آید آنرا که روز بهی
 بهدی چو رو به بود و خبر بشیر
 نیار د به پکار سجده راه
 سپارم پایم بر نهار پیش
 ز نا کمپنی خواسته آنچه هست
 بگیری اگر تو از ان نیست گنگ
 کنی ویژه خویش آن خواسته
 اگر گنج گوهر بود گر پیشیر
 سوی خرم مردم نمایی دراز
 زنجی کسی را به پیداد و زور
 ستمگر باشی و نا پاک راه
 گذاری که باشیم بر کشیش
 به آهنگ نبوی بآمین ما
 نداری روان بهر دین بزرگین
 ببالید بر خویش بسیار کوت
 بدستش بخیر رنج افشا د گنج
 پیام آوران را فرادان خشت
 نمود و پذیرفت آن اگر بند
 سرگام و ما بهی بدش با یگاه
 به انجا فرانسس را خضر بود
 نگردد چرا نرم و گردد درشت
 ازان رخ تابد بود ا بلهی
 بود شیر خر که کند نا پذیر

بک خوشه آنرا که باتد نیاز
 فرستادگان چون درون صفا
 چو خرمن دهندش کند از چه تاز
 بختند با پاسخ زینهار
 بخواند و پامد ز باره فرود
 که آید بزیناری انگرز
 بختند بانش بزخم زبان
 بدو بدتن و بدرگ و بد کمر
 چو تونا جو امر دست مباد
 فراوان سپاهست و آلات جنگ
 بجواری سپاری تن خویش را
 چه سودت دهد اینچنین زندگی
 به پیش تو ما جان نموده سپر
 گذشتی ز آزر م و شرم سپاه
 تو می بدتر از دیو و ازا هرمن
 نه تنها تن خود سپردی ببند
 فراوان بزرگان و چندین سپاه
 تو صد سال مر خویش را زنده گیر
 نمیزد هر نکس بمیرد بمنام
 شنید آنچه بدگفت او را سپاه
 کلید دژ و باره دادش به بت
 ز بوم فرانسیم و دهنزار
 همه رزمجویان بر غاشخند
 چو خرمن دهندش کند از چه تاز
 بختند با پاسخ زینهار
 بخواند کرده لالی زد و دیده رُ
 سپاهش زبان چون سنان کینه
 که ای شوم دیدار تیره روان
 بنخیز ز دوشست جدا باد سر
 تنف را سر و بر سر افش مباد
 بزینار رفتن تو را نیست تنگ
 کنی شاد جان بداندیش را
 مذاوند باشی کنی بسندگی
 هر جانی پا تو به نسیم سر
 روان تو را دیو برده ز راه
 چو تو اهرمن کی بود اهرمن
 فلکندی جانی بدام گزند
 بر انداختی از بزرگی و جاه
 با تمام از مرگ نبود گزیر
 بجواری بود زندگانی حرام
 بیامد بر کوشت پیموده راه
 چو کوشت سپیدار در نشسته
 فرون نیزه عشاد و دود در شام
 تپی کرده از رزم و پر خاشاک

نکر و ارعتر همه پُر ز درد	نهاد ز کف ساز کین و نبرد
بجز از سپه نیز پرمایگان	بیازار گانی برین پایگان
هم از پیشکاران و از پیشه‌ور	به پیشه‌مند و خسته سیم‌وزر
ز خاک فرامیسی اندر حصار	یکی بود و حشاد و صد هم شب‌با
همه را چو ز نهار یان کرد بند	نه بندی که بند کسی از گشت
ز آیین ز نهار بشنو سخن	که چو نشت آغاز ز نهار و بن
ز دشمن سپاهی که ز نهار جفت	بگیرند ز و آلت کین و نخت
سپس زان جدا کرده از یکدیگر	بدارند با کام و با ناز و فخر
باندازد هر کسی ما هو ا ر	دهندش که از فاقه بنود فلک
نیارند کس را تباهی پیش	بودش از انسانکه در شهر خویش
جز آنکه بر ایشان بود پاسبان	نباشد دگر هیچ در دوزیان
دو دشمن چو شد سیر از کارزار	شود آتشی در میان آشکار
بود هر کجا زمیناری سپاه	بجای خود آید ز نهار گاه
دو سیمه بدژ اندرون تو پند	کز آن دهر یکسر پُر آشوب بود
پیشاد اندر کف انگیز	بپایان شد این رزم فرخنده نیز
سپس زین خردمند گویند مرد	چه پیش آرد از آتشی و نبرد
هی خواهم از پاک برتر خدای	بلغفار باشد مرا و جنمای
مرا این نامور نامه شاهوار	ز آغاز آرام به پایان کار

آغاز داستان حیدر علی خان

مشهور بحیدر نایک

بنام خداوند مهربان و جهان
 خرد بخش و جان پرور و کردگار
 بگیتی و مبینو خزا و نیست کس
 که آنچه خواهد بهر دوسرای
 نوازد کسی را که خواهد بهر
 یکمیرا کند شهریار زمین
 یکی را کند بهر یک گرده نان
 بامید مهر خداوند داد
 بگاه سخن بخشدم هوش و مغر
 اگر چه پژوهنده اند جهان
 درخت هنر بنیده پرورم
 ندانم که چو نست انجام کار
 ز آغاز حیدر سرایینده مرد
 یکی مهربانی نام او بد ندیم
 بدیوانی داشت پوسته های
 بزد طر فدا ران بوم و بر
 بفرمان او بوده لختی سپاه
 نگشتی سر موز راه و فا
 چو مهربان او را ز بد دید دور
 نهال شبتان او بارور
 زگاه سیما ستاره رسال

ز اختر نگارنده آسمان
 نهان خویش و کردار و آشکار
 جهاندار و دادار و فریادرس
 نه دستور خواهد نه کس نه نهای
 که از د کسی را که خواهد بهر
 خداوند اورنگ و تاج و نگین
 پریشان و آواره گرد جهان
 سراینده از بند خواهم گشاد
 بیارم دل افروز و ز غبار نفز
 نه بینم کسی آشکار و نهان
 نبشته مگر این بود بر سرم
 ز گل پر شود دامنم یاز غار
 به میساکن بترو دیک من باد کرد
 نبرد یک جنگلور بوده مقیم
 بدش اندر انجای کاخ و سرا
 بده نو کرد و نو کردی نامور
 خداوند خود را بجان نیکخواه
 بر از مهربان و نهی از جفا
 و را مهربانی داد بر جنگلور
 شد و ایزدش داد بر پاپیر
 جو شد هشت با پست غم و ذال

ز مادر جدا گشت آن نامور
 شد هشتاد زان یوز فرخ پدر
 چو میتافت زو فتره پهلوی
 در ا نام بهنا دجید ر علی
 بهرورد تا شد زخوردی بزرگ
 بر زم و به پکار کردی سنگ
 دو و پست ساله چو شد نامور
 سوی فو لچری شد بگفت پدر
 بهراه او بود و چخبه سوار
 دو صد هم پایده در او بود یار
 که بوده فرانسیس ایا جنگ
 پدید آور در سم و راه پلنگ
 رسیده به اناجیکه سرش از
 پاسبوده از پنج راه دراز
 بدیده دژ و باره و شهر و کوی
 ز بس گونه گون ساز و سامان
 سپه دید هر روزه در شوق کین
 همان راه و آیین جنگ و فرنگ
 در حشاش چو آینه آلات جنگ
 فراوان شکفتید و کرد آفرین
 نه چون ساز دیگر سپه پزرنگ
 چو پیدار به بخت همیار مرد
 پسندیده آن رسم در ا نه بند
 خود و شکر خویش تن نامور
 دل و جان پیر دخته از خواج
 هنر ما که آید که کارزار
 دیران پکار جورا بکار
 یکایک پاموخته آن هنر
 به پیش فرانسیس پر عاشق
 چنان شد که درمند از مندیان
 هر آنرا که یاور بود کرد کار
 نزار در آموختن هیچ تنگ
 فرومایه مردم شود از هنر
 خند او ند سازد هنر بنده را
 هنر بی نیازی دهد از نژاد
 سرافراز مردم سر فکند را
 کسی از نژادش نیارد پیاد

اگر شاه سزا داده بود پهنر / بنگ آورد و دو مان پدر

عازم شدن یکی از مهران جز انیس بلاقات نذراج رای
فرمانش برای کشور میور و ستراه شدن مرهش و
روانه کردن نذراج رای حیدر علی خان را مبعاد و نشت
رسیدن او بفرانسیس تجدید تکمیل خود و سپاه بقواعد جنگ

۱۷۵۱	چونجاه و دو درخت غیر موزال	یکی رای بود دست نیکی سکا
	بر و بوم میور بند جای اوی	جهان امین و خرم از رای اوی
	بده نام آن نامور نذراج	گزیده کلاه نذراج تاج
	پرستیدن ایزد و تسبیح ده کار	ستایش همی کرده بر کردگار
	پرستش می ساخته بهر خویش	پرستش نمودی در آنجا همیشه
	بسر برده در بندگی سال و ماه	نه از کشور آگاه نه شهر و سپاه
	باید خدا زندگی باخت	همه کار میو بسپرداخته
	ز جای نماز نماز آفرین	بسالی دوبار آن پیشکش زن
	برون آمده روی خشان چو ماه	بمردم نمودی و فوج و سپاه
	بجای نیایش شدی رادخوی	ندیدی دگر ره کسی چهر اوی
	پر یو ارشتی ز مردم نهان	هنادی همی تو شمه بهر روان
	بدرگاه آنزای پاکیزه رای	یکی پاک دستور بوده بیای
	کنار و درانام و ماداد بود	از کشور رای آباد بود
	همه کار خود رای داده بود	همه بار خود بر نهاده بودی
	سیرده به کشور خویش رای	در ابار داده بدست خدای

زدهقان و بازارگان و سپاه
 همه را از خود کرده خوشنود و شاد
 فراخیس برای بد دوستی
 از ایشان یکی متری نامور
 بدل آرزو داده و دیدار رای
 مرهته هم نماند و داشت کین
 پامد که گیرد سر راه اوی
 شد این آگهی سوی ای گرین
 بفرمود تا حیدر نامور
 بهمه بر دوش قصد با هزار
 به شمن اگر آید شش شنگ
 بزرگ فراخیس ابوده یا
 بار و در امین و سپگرند
 بفرمان دستور و فرمان های
 پذیره سوی یار رای بزرگ
 بره اندرون دید دیدار اوی
 یکی گشته با او چو شیر و شکر
 پاموختی آن پر شو منده نبرد
 بنودش بخیر این دگر هیچکار
 بر زید آیین و راه فرنگ
 ز آرایشش رزم و کار سپاه

بنزدش بر کار بموده راه
 نمودی روانه خردمند را د
 همان با کنار وی بودست یار
 شده از سوی فو لچری ره سپر
 سوی بوم میسور شد به گرای
 شخوده بستم تکاور زین
 بیوسته بیغ جفا ماه اوی
 همان پیش دستور برای دین
 بکین مرهته ببندد کمر
 نبرده سواران خیزه گذا
 باز و میدان کین چون بلنگ
 برار و زید خواه دشمن دمار
 برایش بدارد و جو جان احمد
 بجنبید چون شیر شتر زه رجا
 پامد گرازان بگردار گرگ
 شده یار شادی و تیمار اوی
 بدیدی از و آنچه نو نوبه سز
 همزمانی سپکار و راه نبرد
 خود و هر که بودست با او سوا
 بدینا که جنگه سپاه فرنگ
 بر و بر نماند هیچ پوشیده راه

بود هر کرا افتد و بخت یار گزید بود آنچه بگزیده کار
در بنجای کی پتم آمد بسیار بتنبهن ز گوینده اوستا
نسی را که اقبال یاری دهد زاول اساسش بخوبی هند

از ستمال اسمعیل خان برادر حمید علیخان از و نیای فانی
بسرای جاودانی و انتقال اسباب منصب او بحمید
علیخان مشیت یزدانی و ارتقای او با علی مدارج کامرانی

نگار شکر داستان کهن ز جید رنگار و بدینسان سخن
چو اخته بر این گرد کرد انبهر بکامش زدی گام از روی مهر
بنادی به کار رخ نرسد از امیدوش آمدی پیشباز
نده در فرمایش هم کار او شده هر زمان تیر باز اراو
چو مرغ غنچه فرون سال شدنون و او برادر یکی داشت باز و روتاو
بده نام آن نامجو اسمعیل سپید اخترش گشت هرنگ نیل
شدش روزگار بزرگی تباه سپردش زمانه نجاک سیاه
چو همو دید رود خاکی سرای سوی خانه خاموشان کرد جای
فراوان سپه و رازیر هست همیونان تازی و پیلان هست
بود آنچه مرهمتران را بکار بیزم و برزم و بگاه شکار
همه بود آماده و ساخته فراخورد پای به سپهر داخه
بستش باندازه جاه و ارز بآیین جاگیرند جاود مرز
چو بر بود مرگ از سرا و کلاهد بحیدر رسید آنمه دستگاو
پنک چرخ خط سیاهی کشید یکی را گردون زمانه کشید

و لایه

چو دکان نشین شاه این تیر زو بهر چند گیر و سیج یار نو
 به و چند گاهی بر دسر بنواز بیزد از دهمم با بنام باز
 نماید مراور از خود خسته دل بهر دگر کس شود بسته دل
 چو گرفت جای بر او مہشت فراوان بشد کار چدر دشت
 سپاهش بر سیده بگاہ شما سوار و پیاده تیره پنہزار
 دو صد هم فرا نیست یکا ری چو دیگر سپہ بد پرستار ای
 همه را بآین نگہداشتہ بجز در زش رزم نگہداشتہ
 شب و روز بر دہمیدان جنگ پاموختہ رزم تو بہ ننگ
 سلیم و درم کردہ بز خوشنار نمود و بکشگر سر اسرار
 ز خود داشت خوشنود و آراستہ نکردہ گرامی بدل خواستہ
 چو مہتر نماید زرو سیم خوار سپہ جان کند خوار در کارزار
 نذار و سرو جان بر آتش درینغ نماید تن خود سپر پیش تیغ
 گذشتہ ز خود ہر پروردگار بدستمن بکوشد بہنگام کار
 سری کز سپہ سیم دار درینغ سراو شود گوی چو گان تیغ
 سپہ چو دل بستہ دارد برز سپاہش چو ا دل نبند دہر
 چو جیدر سپہ راز خود شادداشتہ بداد و دشش لشکر آباد داشت
 ندادند کشور شد از کمتری ربود از بسی مہتران مہتری

حد بردن کنار و وزیر تدراج رای جبریدر علیخان و
 طلبیدن گروہ ہمر شہ را بختہ ہم بنیان رفعت و شان
 او و آمدن جیدر علیخان غافل از کید پنهان بہر رنگ پاشن

و آگاه شدن از غدر باطن دستور و برگشتن به جنگ
 ز گردون چو بگذاشت حیدر سرش
 فراوان و آراسته لشکرش
 گذار و که دستور بد نذر ای
 سپرده سوی کینه از مهر پای
 بدش گشته پر رشک بر جاده اوی
 شد آن نیکو مرد بدخواه اوی
 زانوش پر از درد دشته از د
 ز گرمی دش سرگشته از د
 ز پیش چو کین نهان آشکار
 نیارست بنمود آن کینه دار
 بودش توانائی و زور دست
 که آرد بکار در شش شکست
 نهان دام نهاده در راه او
 بر و باه بازی سران هرب
 بنیزنگ و دوستان و رنگ و فز
 نهانی زوی با مرسته بساخت
 ز حیدر بسی داستانها براند
 که آید به انجا گیه اسپاه
 بر رزم و به پیکار و جنگ و ستیز
 مرسته بیامد بکین ساخته
 چو بشنید حیدر بامد سپاه
 ندانست کین آمدن بهراست
 گانش که بارای شور خدای
 سپه ساخته نیزه افروخته
 به انگه نیز دیک آن تبر برد
 بودش چو پاکس و پیکار به
 پاد سمنده جفا تا خفته
 فراهم نبود دست مردنبرد
 سپاهش پراکنده بدچار سو

سوی جای خود درفش بند هر کسی
چو بر مهر دستور بند استوار
بجو ز گفت نامم بدیچا اگر
برای و بدستور داده شکست
چو بر جانمانند دستور در آ
پر اگنده هر سو بود شکرم
شود حیر بر من بد اندیش من
فراوان خورشید هست نزدیک آ
بسویش کشم خویش را با سپا
ز ناخوردنی منینه با من گرد
بدین رای داندیشه آن نامجوی
نه انت خواهد بود پل شکست
بامید نان شد روانه شتاب
چو نزدیک شهر آمد فراز
کنار و کنار گزیده ز مهر
چو بد جان او ریش از غار شک
در باره و شهر بسته شک
فرستاد سپاه سوی سپاه
به ارم بروی شما بسته شهر
نه کاشانه پندیدونی دانه نیز
مگر حیدر میفش را دوست

پیشش سپه مانده بدکم بسی
مرا ذرا بخود دست داشت و یار
کند پیشش بوم زیر و زبر
سر رنگ پاشن گلبه دست
مرا هم گیتی شود تنگ جای
بد اندیش بد آورد بر سرم
همان خوردنی کم بود پیش من
بدین مایه شکر شده رگرای
دژ و باره دارم ز دشمن نگاه
تا سوده ماند نگر دوستوه
سوی رای و دستور نهاد در
برو بر بخواره جوی بست
نه انت ندهد کشتن قطره آب
خود و شکر خوشتن سر فراز
فرد بست بر روی اد راه شهر
روانش پرازدرد و بیمار شک
بر آشفته از کین بان پلنگ
نباشد شمار اسوی شهر راه
ز روزی همان نیز نابید هر
گر سینه بمانید و بنجانه نیز
مبندید بر پشت بنموده پست

پارید نزدیک من کرده خوار
 بد انم همه دوستدار منید
 شمار ابد ارم چو جان ارجبند
 چو گفتار دستور حیدر شنید
 سپه را یکجا یک گرد کرد
 سخاوت هم شمارا گزند و زیان
 سرموندارم تباهی پسند
 ز کار و ز کردار من آگید
 خدا کرده در بندگی جان و تن
 همه کار و کردار من کرده بست
 چه آید گزین مر شمار ابرای
 اگر سود پسندید در بند من
 بد است آنکه فرمود دستور را
 مرادست بسته بند گران
 سپارید و خود را ز دام بلا
 سپه را بگفتار داده فریب
 نشان چپ نهاده زده راست
 نکرده یکس را ز خود آشکار
 بلا دید آماده از چار سوی
 شکستائی و خامشی برگزید
 گزین کرده می کس مردان کار
 کز ویت جان و دلم پر غبار
 که همه پشت و یار منید
 بجان و تن این و بیگردد
 در برابر کران از ره سپید
 بدیشان چنین گفت آن شیر مرد
 شناسم شمارا تن جای جان
 پسندد چه سان کس بجان برگردد
 چو سایه همیشه مرا همراهید
 با ختام اینست پاداش من
 بخوابد مرا از شتابسته دست
 بران بر منم ایستاده بپای
 نهاده یکسوی پیوند من
 پاورده فرمان او را بجای
 بزنجیر و سمار آهنگران
 رمانید و مانید از بد رها
 رمانی بکشته ز دام نهیب
 با ندیشش نفرو را می هرزید
 ز هر کس همی ساخت پوشیده
 سوی چار و رستن آورده رو
 چو خورشید شد از جهان ناپدید
 که بودند او را هم رازدا

پُر از داد و خوبی و نیکوگان ز بدخواهیش بوده بر یک کران
 بده آنچه گنجینه در پیش خویش ز بیم و ز ترس بداندیش خویش
 بدیشان سپرده یل پُر همنز بجز ز نبد هیچ چیز دیگر
 بداندیش را داده خواب غرور روان ساخت یکسر سوی جنگل و
 چو آراست این کار اندر زلفت بختان پوشیده تن در زلفت
 تنهایی اندر شب تیره رنگ کشیده ابروین شبرنگ تنگ
 نهانی زیاران و از همزمان بدنهال یاران خود شد روان
 بدیشان بد پوست و کرده شتاب دهن بسته از خورد و دیده ز خواب
 بر رفتن ز خود کرده آرام دور بیامه نزدیکی بهنگل و
 ز پوست گانش یکی نامور که بود دست او را برادر بدر
 براهیم بد نام آن سر فراز بدژ اندر شش دست فرمان بردار
 بفرموده حیدر نامدار بده مهنه سرور اندر حصار
 چو از ره بنزدیکی در رسید عیان تکاور ز رفتن کشید
 ز کار جهان گشته اندیشمند بر تپیده از روزگار گزند
 سکالید با خویش ز نیگونه رای کنم گر بدژ اندر از دشت جای
 مرادیده تنها برادر پدر بمن زندگانی بیار دسر
 کند گرم زینکار بازار خویش به پیش کناروی بدرای کوش
 بنزدیک باره سپاه فرود فرستاد در در پام و درود
 به پیش براهیم کای نامور مرا از کنار و بد آمد بسر
 جفا کرد با من بجای و فنا نهانی بمن باخت نزد غا
 مرسته بر انگشت بر کین من از و تیره شد آب و آیین من

نه شکر بمن ماندونی بوم و بر
 که با من همراه پویده راه
 کنون اگر تو از مهر چنان کنی
 بسر بر مرا بوده جای پدر
 نه در آشکارا نه اندر نهان
 بجز نیم آیم درون حصار
 سوی بد کراید اگر رای تو
 باز آری سزایم در جهان
 چو گهنتار حیدر بهتر رسید
 دستاد پاسخ که ای سرفراز
 مرادیده روشن بدید ارتت
 درو باره با آنچه دادی بمن
 هم یکسره من بفرمان تو
 نگشته کم و کاسته زان پیش
 ز چرخ که گشتت از نوبت به
 زایزد بخواه کودهد بار پس
 در بخشش او گهی بسته نیست
 فرازی و پستی که آید پیش
 بامید بخشنده پروردگار
 من هیچگونه بخود پس راه
 بجاید ریحون زینگو - پاسخ رسید
 بجزی و فایر در نامور
 پُر از مهر آمد بدین بیکاه
 سوی راستی ال کرد و گاهی
 بمن گسری سایه از مهر و مر
 بسیجی بدی و پسندی یان
 بیا سایم از شورش در گار
 بماند شرح تو جای تو
 به چشم چه آید بسر آسمان
 دلش مهر و پیوند او برگزید
 جز آید رنجایی مبادت نیاز
 تن و جان فدای سر کار است
 سپارم نیارم گرافه سخن
 بود آنچه در دست من زان تو
 ز فقه از آنها برون هیچ چیز
 نه هیچ اندیشه بر خویش راه
 بود در گمشابی امید و بس
 غم و شادی و هر پوسته نیست
 بود در گذر کی بماند همیشه
 دل خوشتن هیچ رنج مدار
 مده کایزدت باد پشت و پناه
 سخنانی زیاده و فرخ رسد

زپرون دژ آمد اندر حصا بسایه شد از تابش روزگا

روانه کردن حیدر علی خان محمدوم خان را بعاونت فرانسس
بقلعۀ فو لچری و متصرف شدن انگریزان قلعه مزبور را و محبت
محمدوم خان و منصوب شدن و خلاصی یافتن او بشفاعت
فرانسس و بعضی بزرگان

جو شد جای حیدر دژ بنگلور	ازو شد هراس بد اندیش دور
بر د تافت از مهر خورشید و ما	بزدش پاید زهر سوسیم
پراگنده لشکر بر و گرد گشت	به پیموده کوه و بیابان و دشت
منوده دژ و باره را استوا	چند دخت چمن کیه آید بکار
فرزاهم پاورد توپ و تفنگ	دگر آنچه شایسته باشد جنگ
شدش کیسره کار آراسته	بداد ایزدست آنچه شده کاسته
چو بر ذال و بر غین شد شصت سال	فرانسس را بخت بد شد همال
دژ و باره پیر فوشتش ندست	بهر جنگ شد روزی او شکست
به انگه که کوت سپه بد بکین	سوی فو لچری شد سپرده بکین
لیکن فرانسس پر غاشخ	بر زرم و بی پکار بسته کمر
بدوداد دلالی شوریده راه	چنان باره سر کشیده باه
نیاورده از بد دلی تا بجنگ	بهر خجۀ خاک او بار و تنگ
چو حیدر فرانسس را بود یار	بپشتی سپه ساخته بهفتزار
ز خویشان خود همتری نامور	که محمدوم بد نام آن پسر سز
منوده نگهبانان آن بجنس	ببالاسهی سچو سرو چمن

بفرمود تا تنگ بسته میان
 رود تا سوی فولجری پدرنگ
 برادر دبردی که کارزار
 بفرمان روان شد دلاور پراه
 ز ماه بانگریزیه گشت یا ر
 بنا کام محمدوم زانجاگاه
 روشد شهیدر نامجوی
 بگفتن فرستادمت باسیا
 باویر و بکار و رزم و ستر
 دو بازو گسائی بخور کجتن
 بشمشیر و زیز و تیغ ستیز
 برقی تو بباستکر نامدار
 کنون از چه رو آمدی بی من
 ز مردان کیستی تو را شرمیت
 نشاید تو را متری بر سپاه
 فراوان نمودش بگفتار خوا
 مذادش نزدیکی خویش راه
 پورنش فرا نیس با متری
 بگفتدگر متری کجوا
 بدانند که از رای یزدان یاک
 شب در روز گردنده صرخ برین
 بخته بره در درنگ و زمان
 فرا نیس رایا باشد بجنگ
 زانگریز و از شکر اودار
 چو آمد سوی فولجری با سپا
 هفتاد و دست ایشان حصار
 یام به بنگلور خود با سپاه
 برافروخت از آتش خشم روی
 که داری دژ فولجری را نگاه
 بنجا اندراری سرا انگریز
 نیا ساسی بگدم را و یمن
 مویه ابد من کنی رستیز
 نکرده بفرمان من هیچکار
 نه خویشی که هستی به اندیز من
 ز نام آوران هجیت از درمیت
 بچک بر سرت به بود از کلاه
 بر اندش نیش خود آن مد
 جو بگدشت از خشم او جندگا
 یکایک گشادند پیشش زبان
 بغور و بر زنی نماید نگاه
 کسی را گذر نیست بر تیره مان
 بگرد و بفرمانش گرد زمین

کلید بد و نیک در دست اوست	سر سر فرازان همه بست اوست
نیامد ز قند و مسمی بکار	چو سان بنده کوشد پیر و درگا
کند آنچه پروردگار ببلند	نیارد کسی دم زدا چون چو بند
شود آنچه باید شدن پس گمان	بفرمان کس نیست سود و زیان
نشاید کسی را که بنود گناه	بر و بر بخواری نمودن نگاه
بر آزادگان چشم راندن سپند	نباشد ز آزاده هوسمندان
چو بشنید گفتار آن معتزان	سبک شد ز دل با خشم گران
بجشید و افروزد جاه و راه	بر خویش بگشود راه و راه
ز بند غمان بانفش آزاد کرد	ز پنج جدایی دشش شاد کرد

روانه شدن حیدر علیخان بانقتام کنار و آمدن کنار و
بعزم محاربه و التقای عسکرین بشهر سینا پشن و گریختن

کنار و بکروند حیدر علیخان

جوشد کار حیدر دگر ره بلند	سپس زانکه شد بست و خوار و بند
بر و گرد آمد سلیح و سپاه	دلیران جنگا و رزمینه خوا
نه ره صد و نهانیس زم از گاه	بتیر تفک خال زنگی ربای
پامد به پوست با لشکرش	شده تیز پیکار و کینه سرست
دش از کنار و چون بر زنگین	بشکر زبان کرد گو یا چنین
شمرده بید کار و کرد ار او	سخن راند ز نیگونه از کار او
خداوند خود را نمود دست بند	بان یکی بنده مستمند
نه چند خوش سال و نه بیکس	نیارد بچو گفت او ز دقنس

کشیده سرازند و فرمان را
 کند آنچه آید دشمن را پسند
 ز انداز به پروان نهادست پاک
 سپاه و بر د بوم زویر گزند
 بشویده بیداد کردن دوست
 یکی پست گشته از آنها نسیم
 بخوابم بغیر وی پروردگار
 گشایم و راست برکشوریش
 نشاید چنین بنده نابکار
 همی گفت تا گفت آمد بر
 بدینار شکر شود ساخت
 سبه بر درش گشت چون انجن
 بجنید چون شیر حیدر ز جای
 بسوی سر ینگ پان سپاه
 چو باد دمان شکر جنگ را
 بشهریکه خوانند سینا پیش
 هم آمد کنار و بد انجنایگاه
 دو دشمن بی یکجا یک گرد گشت
 ز بس خورگه واسط پیل و سپا
 بر اندیشه شد حیدر نامور
 سوی چاره شد مرد شمشیر زن
 شده شوهر او بدیگر سرای
 چو مردان بر اندی زن چاره جو
 ز انداز به پروان نهادست پاک
 سپاه و بر د بوم زویر گزند
 بشویده بیداد کردن دوست
 یکی پست گشته از آنها نسیم
 بخوابم بغیر وی پروردگار
 گشایم و راست برکشوریش
 نشاید چنین بنده نابکار
 همی گفت تا گفت آمد بر
 بدینار شکر شود ساخت
 سبه بر درش گشت چون انجن
 بجنید چون شیر حیدر ز جای
 بسوی سر ینگ پان سپاه
 چو باد دمان شکر جنگ را
 بشهریکه خوانند سینا پیش
 هم آمد کنار و بد انجنایگاه
 دو دشمن بی یکجا یک گرد گشت
 ز بس خورگه واسط پیل و سپا
 بر اندیشه شد حیدر نامور
 سوی چاره شد مرد شمشیر زن
 شده شوهر او بدیگر سرای
 چو مردان بر اندی زن چاره جو

بنزدیک دستور و نزدیک را
 بر هر دو ان داشته آب جا
 پاموختی ریو زود یوشوم
 نهانی بدو حیدر چاره ساز
 گشود و بدو راه گفت شنید
 به پنهان گفت رهنموده رام
 بزرگان و نام آوران سپاه
 بسینا پتن بود چه سراه او
 ز سوی همه آنران سپاه
 بنشسته بسی نامهای دروغ
 گرافه در آن کرده گفتار یاد
 بکین سر دوشکر شود و بر دوش
 ز مهر کنار و شده بر کران
 بنزدیکی حیدر نامدار
 ز خامه چو شد نامه پر دخته
 رسانید آن نامه با سر بر
 سر نامه باز و دهنوده باز
 بخوانده برو بود پیداسخن
 چو خود کند به چاه بدر آن
 پیفته هرا نکس تبره هیش
 نموده ز پیکانه نامه نشان
 گشاده بآه شدن و استپا
 بدستان ل دیو بردی زرا
 بجاره دل سنگ کردی چو بوم
 در نامه از مهر بنموده باز
 بکام دش داده پیر امید
 براه کنار و بگستر دام
 که بودند دستور را نیکخواه
 بهنگام سختی هوا خواه اوی
 مرا و را بدل یار دشت و پناه
 سخن یکسر از راستی پیروغ
 بمیدان چو خیزد ز پیکار باد
 روان خون بمیدان شود همچو جگر
 و را دست بسته بمید گران
 فرستیم تازو بر آرد دمار
 نوندی چو باد دمان تا خسته
 بنزدیکی آنزن بدگمسر
 بخواند و ستد آگ ز بنوشته راز
 بد آگاه از کرده خوشتن
 مباد اکنده بر کس چاه زن
 به پروان شدن نیست دیگر هیش
 به پیش کنار و شد اندر زمان

روان بر فریب و زبان مهرجوی	نمود آئینه نامهار ابدوی
بدین کمبای بد اندیش زن	بیرتسیده از شکر خویشتن
شده بدگان از سران سپا	ز ره دور افتاد و شد سوچا
نگرده درستی نامه درست	نه بشناخته خط نامه درست
سر بر خرد ز انسخن خیره شد	خرد تیره شد روز چون تیره شد
چو شوریدگان گشت شوریده را	پراز شور شد از سران سپا
بر دگست چیره بد انسان هرکس	که راه پژوهش نه نموده پاس
بر خویش خوانده یکی از سران	بد به نام آن نامور پیر خان
سپرد بدوش کرد و گنجه من	بگفت آنچه بایست گفتن سخن
بسوی سریرنگ پاشن برفت	روانش بتن زایش غم بفت
ز ره چون پاد درون حصار	نموده دژ و باره را استوار
گانش برست از بد بدگان	نه است باشد بد و بد زمان
سپارد بدبمن بزودی نه دیر	ز جاهد و ز جانش برآرد بغیر

متفق نمودن حیدر علیخان پیرخان سپهسالار کنار و را
 به پیغام دوستی و اتفاق کردن او و روانه شدن هر دو به سریرنگ
 پاشن و تسلیم کردن ندر اراج رای مصلحت خیر خواها بکنار و
 راجحیدر علی خان و تفویض وزارت خزانه

چو این رنگ و نیزنگ حیدر دست	بیامد دگر من چه نیزنگ جست
یکی چرب گو مراد شیرین زبان	فرستاد نزد یکی پیر خان
چنین داد پیغام کای پاکزاد	ز آلودگی جان تو پاک بار

مرا و تو را سپه که پیش ازین
 کنون نیز ناورد و پیکار نیست
 نه پیروم این راه را با سپاه
 بدل اندر از رای آزار نیست
 بود خاک پاک در سدر اج
 که و مره بدرگاه او هر که هست
 از ایشان مرا نیست آزار و در
 چو بگریخت بد آنکه بدخواهن
 شما سر بسرد و سستدار غنید
 از آنکس که ماتم بد و جنگ شود
 بهم دوستانه خرام آوریم
 گزینیم بر جای پیکار بزم
 جوانان ازین مرده شد پیران
 ز شمشیر حیدر بر آرزیم بود
 شد آسوده زین گفته اوراد و ن
 سران سپه را بر خویش خواند
 شنیدند گفتار او بجنمن
 چو آمد بکف باد و لعل گون
 ز حیدر پسندیده آرای نغز
 یکی شده و لشکر که نشسته ز کین
 بحیدر به پیوست یکسر سپاه
 بند در میان سپه گون خشم و کین
 بگیتی به از دوستی کار نیست
 که بارای و با تو شوم کینه خواه
 بجز از گنار و ز کس باریت
 بسر بر مرا به زشانه تاج
 اگر سرفرازست گرز زیر دست
 نخواهم بر ایشان دزد و باد سرد
 بکشتی همه خار در راه من
 ز نوشین روان خوشتر در غنید
 چو شد و در نزدیک سازیم سور
 می و میوه و قتل و جام آوریم
 چو بزم آمدت پیش بگذار بزم
 زرو باه خانی بشد شیرخان
 دل از ترس تخفیش بدو نیم بود
 ز نادای چو کلنار کرده رخان
 همه گفت حیدر به ایشان براند
 تناسلی آمد به از رنج تن
 چرا دست آزد کسی سوی خون
 بهر دخت از رزم و پیکار مغز
 بخوانده بهد گیران آفرین
 سرش برتر آمد ز خورشید و

ز مهر کنار و شده بر کران
 همه بوده از روزگار دراز
 بیکباره زانرم چیده روی
 و قار اگیتی بجز نام نیست
 بنزد سریر نیک پاشن ز راه
 بدیوار درو یک بنهاده شک
 دمی چند نگه شسته از کار زان
 از ان شورشن و جنگ گشته ستوه
 بهر کنار و گشاده زبان
 همه آفت شهر ما بهر اوست
 نگر دی گراو بد بید رسند
 بر دگر نور زیدی از رشک کین
 گراور اینا زرده بد بگناه
 ازین شکرو این سپاه گران
 نه تو زنده مانی نه ما بچاکس
 فرستی بجد رکناروی را
 درختی که گشتت از تخم بد
 چنین کشور و شهر آباد و شاد
 گراو از دم او را بداري نگاه
 چو سنگ چیدر بند سنگ او
 چرا بچه در پنجه شیر کرد
 بستند بر کینه او میان
 بدرگاه او پروریده بنار
 شده یا و ره یار بدخواه او
 چهار از این باده در جامت
 چو آمد روان گشته هر دو سنا
 گلوله روان شد چو باران سنگ
 بر تسیده مردم درون حصا
 بر رای رفته سراسر گرده
 بگفته کای رای روشن روان
 پراکنده در جام ما زهر اوست
 رد اگر نیداشت بروی گزند
 نگشتی بر آشوب امین زمین
 چرا آمدی اینجا کینه خواه
 بدین کشید و مرز آید زیان
 تو را چاره کار اینست بس
 کنی پاک از خاک او جوی را
 چشیدن برش نیز او را سوزد
 چرا بهر او داد باید بباد
 شود چو از دم مردم تباه
 چرا بهیده کرد آهنگ او
 نه خود را جهانی ز بر زیر کرد

چرا با پلنگ آخت پیوده چنگ	بنودش چو در جنگ چنگ پلنگ
دش گشت پر خون و جانفش نژد	چو بشنید گفتار رای بلند
باویرنش و رزم یاره نبود	جز آیش چو در دست چاره نبود
فرستاد دستور پیش ہی	ز کف رفته بد چون ز نام ہی
بکامش نماید بنا کام کار	شاید چو بانه پروردگار
ندام مراد را چه بر سر رسید	کنار و چون نزدیک حیدر رسید
شهر اندر آمد ز جای نشست	چو دشمن غیبت او را بدست
شدی خیره کهرس که دیدی سرش	ز آیین و آرایش شکرش
سر و سر در انجمن ساخته	در رای ناچار بنواخته
نه از دل زرتس و ز هم گزند	به ستوری خویش کردش بلند

مستخلص نمودن حیدر علی خان جو اشی و اضلاع ملک
 میسور که متغلبان بسبب انزوای نندراج رای وضعف و
 عدم پروا کمی کنار و تغلب متصرف شده بودند

با فرونی کشور آورد روی	چو دستور شد حیدر نامجوی
ز کار زمانه میفشانده دست	بگوشه چو بد رای کرده نشست
نیارست پرداخت کشور درت	چو دستور هم بوده در کارست
در ائست باید ز شاهی دوست	هر آن شه که بهر پرستش نشست
که از تیغ دار گشاده میان	زبان آورد در مرز آن مرزبان
بود جای پکار و میدان کین	پرستش که شهر یار زمین
نارنش همه رزم شیران بود	و ضویش ز خون دلیران بود

نشینگه زین بود جانماز
 بکف جای تسبیح تیغ دراز
 چکا چاک خنجر بگوشش از آن
 زره برشش چون دعا پاسبان
 چو آتش فرو زنده باشد کوی
 نیارد کسی بجه از کفت اوی
 زخمش پراز بیم باشد سپاه
 برسد از دوشمن کینه خواه
 بود این از پیشش کوشش
 نه سر فرمان او شکرش
 کفش چو از تیغ باشد تهی
 بپاید برو فرستایش
 بشاهیش انباز گردد پدید
 بر درو زشاهی کند شبلیه
 زهر گوشت سر کشی شد خوی
 بیاید سوی کوشش جنگجوی
 سر اسد نماید به کوشش
 زهر سو بکارش در آید نکست
 چو شد رای میور گوشت گزین
 خریدار کوشش شد آشکار
 گرفت هر کس از بوم او گوشت
 بیوم کنار یکی رای بود
 مرسته بهر جا که یافت دست
 یکی متری از گروه پتان
 ماند از نه خویش او نیز جای
 دگر نیز نواب کرپیت بود
 شده کار کشور همه تار و مار
 بر زم و به پکار بنهاده ردی
 ز بدخواه کشور برداخت جای
 بر درو زشاهی کند شبلیه
 بیاید سوی کوشش جنگجوی
 بستم ستوران بکوبد سرش
 نشنگش هم مانند بست
 ز شمشیر است فی اسپرین
 فراوان زهر گوشت و بیکار
 ربود هر کس از خرمش خفته
 به پکار لختی زد دستش ربود
 گرفت و نمود اندرا بجا نشست
 بنجا ک کنور اندرون بوده مان
 گرفت از بروم ندر اراج را
 هرا بجا که آمد بدستش بود
 چو دستور شد حیدر نامدار
 روان کرده از دشمنان خوچ جو
 ز بیکانه مردم تهی ساخت جای

بکند از زمین پنج مهر بسته خار . پاراست ز پاهو باغ بهار
چنان شد که دیگر کس از بیم او نکرده بر آن بوم در خواب رو

تو مثل جستن نواب با التمجنگ برادر نواب نظامعلی خان
فرمانفرمای ملک دکن بجید علیخان بجهت تسخیر قلعہ
موسومہ لبرامشروط بعض شہر و طنامرٹو

بردی چو شد نام حیدر سر	ز مردان گیتی برافراخت سر
هر جا و هر سو که آورد روی	بدره چیرگی یار و سمره او
بغیر و زی از اختر سازگار	همی آمدی ساز داده بکار
پراگنده شد نام او در جهان	مردانگی در کمان و مہمان
ہر سوی شد فاش آوازه اش	ز آوازه بگذشت آوازه اش
بسی از بزرگان فرخندہ بخت	از ویاوری جسته در کار بخت
چو دشوار کار آمدی پیش کس	گرفتیش در کار فریاد رس
یکی مہتری از ترا دہسان	پدر بر پدر نامدار جهان
لباس خلابش گنجنگ بود	خطاب از مخاطب پراز تنگ بو
ترا دش اگر چه بد از کمرشان	بمیدان زمردی نبودش نشان
برادرش اندر دکن بودہ شاہ	نقاشش بدہ نام و آصف بجاہ
نہ همچون برادر نہ سچون پدر	مردانگی بودہ اند و سحر
شاسان و ترسان زدشوار کار	بناگہ بہ پیش آمدش کارزار
یکی قلعہ بودہ نامش سرای	بدو بودہ پوستہ بس شہر و جای
در آن بوم آن قلعہ چون کجائی	بزرگ و چور و مینہ دثر بود بخت

بسالت همی خواست کار و بخت
 مرضتاد نزدیک حیدر پیام
 نور اگاه پکار خنجر سر و ش
 زمانه نکرده بجز کام تو
 بنار و بر آزد بتو مام و جاء
 بسوی تو از بردری کرده ربه
 کنی خویش را رنج از بهر من
 روی با سپه تاحصار سرا
 نگزیده بجان مهر و پیوند من
 بگیرد رختش همه بوم و ر
 بود آنچه در باره سامان جنگ
 ز مستشیر و خنجر ز تیر و کمان
 مرضتی نزدیک من هر نیست
 تو باشی بر آت بوم و بر کند خدا
 سپارم سراسر تو را آن زمین
 نه انت بی بهره مرد از خرد
 بود بی گمان زان او آن شکار
 بمن ده که من بختت باز پس
 چو بشنید حیدر بدیشان سخن
 چو سیر سرافراز پند شکار
 مرا زانکه افتری مله

بنودش چو تیزی شمشیر جنگ
 که ای پریش کرد فرخنده نام
 رسا ند ز ایرد همه تاب و توش
 بفرخندگی بر شده نام تو
 ستون گوانی و پشت سپا
 برانم بدل اند بن آرزوی
 نموده دل پاکت پر مهر من
 بختت آوری فله دار سرا
 سرش دور سازی ز بهنودن
 سپس زانکه این کار آری بر
 رنج و بر زین و تو بخت تفنگ
 سنان و سپر درج و بر ستون
 نگیری از آن سپح خیری بیت
 ز سوی من انجای فرمانروای
 بتو حوام از مهر دل آفرین
 شکاری که شاهین ز لشکر
 اگر گویدش مرغ مردار خوار
 بختد و بر و بر بنوشنده کس
 بخود دید نو این جهان کهن
 کند کایلی از چه در مرغزار
 بخواد بگردون فلکن کند

چرا باز ماند ز جنگ زمین بفرمود کردند خنکش برین
 بسوی مرا با سپه بندوان سپه بدو لیر و سپه پهلوان
 چون نزدیکی در باید حسد از بفرمود بالشکر ز مساز
 بکار آورد دیگ و خمپاره را سوی پایار و سرباره را
 نموده کمر شک فرمان بران چو باران نمودند گوله روان
 هوا یکسر از دو دگشته کبود بجو آتش و دو دپیدا بنود
 باید سپس از کران درو گیر سرباره کوه بالا بر سر
 نگویند از آمد یکبارگی سر نامور راره و بارگی
 بفرمان او گشت آن بوم و بر ز گردون همی بگذرانید سر
 خداوند کشور شد و کام راند ز نام بسالت کس اینجا نخواهد
 پایا گشت از خداوند خویش بشد جانش از جاهد راج پیش
 چه در مرز میور بدهر که رای بفرمان فرماندهان سر
 نشستی و هر ساله دادی خراج گزشتن ببارست از ساو و باج
 مرا آنکه اینک کند از جند شود هر زمان نام و کارش بلند
 سندان درون همجو اوزر شیر گانم ندیدست گردون پیر
 نطفه لم نمودن پسر راجه ملک کنارا از تخطا درش بر
 مملکت موروثی و التماس استخلاص از حیدر علیخان بشر
 دادن شهر منگلور و متمکن نمودن حیدر علیخان او را بجای پدر
 و صلح دادن با مادر و تملک در آوردن شهر منگلور

شکفتی ز کردار حیدر شنو
 نوای نو آیین در گیر شنو
 چو آورد بوم سدرار ایت
 سر سرشان کرده آنجا بپست
 روان بود اختر سبر و ریش
 فزایش همی داد در و ریش
 کنار که بد کشوری بسز نک
 نشین که راهای سترگ
 ز بس خوبی خاک آن پاک بوم
 شدی آشکار انگین از رقوم
 بجای گیارسته زان سیم وز
 همه سنگریزه بکوش گهر
 جز تش همه سندان و ساج چو
 کشیده همه سبک بخ کبود
 پراز میخک و فلفل و جوز و سیل
 همه پشه و دشت و راغ و سیل
 در آنجا کی رای بُد که خدای
 چوزین خاکه ان شد بد گیر سرا
 گذشت و یکی خورد کودک گذشت
 بجز او در گرجا نشینی نداشت
 پسر نارسیده چو بود ستام
 گرفته بگفت کار ما را ز مام
 چو مردان بیاد داشت کار آگهان
 بهر شهر و جادداشت کار آگهان
 ز کشور نماذیش پوشیده را
 سید را بآیین نگداشتی
 کشا و زو بازار گان سبر
 ز هر گونه گون مردم پیشه در
 گرفته همه را بر پناه
 بنیکی نمودی بر کس نگاه
 چو رایان و فرزندان سترگ
 جهان را اند تا گشت خور و شرک
 رسیده چون کودک نارسیده
 دش مهر و پوندشاهی گزید
 نشستن بجای پدر کرد رای
 ز مادر نشد آرزویش روای
 کم از خاک گردد پدر مُرده پور
 پدر چون شود خاک و خاک گور
 کشا و ز باشد اگر تاجور
 بخوردی میراد کس را پدر

چو زن از زنی سرشاهی کشید
 بجو خود سزاوارشاهی نید
 بشاهی دل زن چو بد شیفته
 جوازا با مید بغیر یفته
 بامروز و فردا گشادی زبانی
 زبانش نه آشنای بار و ن
 سخن بود و بذر استی ناپید
 ز مادر چو فرزند شد نا امید
 پازرد از مام و پتر مرد روی
 ز دیده چرخ از زرد اب یز
 زحید را از آن درد شد چاره جو
 به پیداد مادر زبان کرد تیز
 بگفت ارم روی جندی کمر
 مرا برنشانی بجای پدر
 ز ماهی بمه بر فرازی سرم
 گشاده کنی دست بر کشورم
 سپاس تو را پاس دارم جان
 بگنج پدر آنچه باشد نهان
 سپارم فراوان از آن خجسته
 بگو هر چه خبر آراسته
 جدا کرده از کشورم منگهور
 بیخشم نباشم ز فرمانت دور
 تو باشی بر آئز زیر مرزبان
 چنانچون بودن بفرمان جان
 مرا آتش باشد بفرمان تو
 کسی سرنه چمد ز همان تو
 چو بشیند حیدر سپه بر نشاند
 بسوی کنار ایتند، بر اند
 بنزد و آرد چو از دور راه
 زن رای آمد برون با سپا
 دوش کمر چپ است صغیر و
 زمین گل شد از خون هر دور
 بی سر زبالا در آمد بجاک
 بسی تن نشی شد چاک چاک
 سپس آنکه بسیار بکار شد
 زن از بخت دارون گرفتار شد
 تا پید باشی ز ماده شیر
 پشاده در جنگ حیدر اسیر
 پاورده نزد خود آتش فراز
 نکرده بید دست بروی در آ
 پسر را بخواند بنزدیک مام
 سوی آشتی تیز سپرده گام

دل هر دو از کینه پرداخته دو سینه ز کینه تنی ساخته
 دو ناسازگر را به هم سازگار نمود و زد و داز و دانها عجا
 دورم خورده از هم بهم رام کرد بهم هر دو بدرام پدرام کرد
 دل مام خوشنودند از پسر با تین بد و داد جای پدر
 ششیم بدش جایگاه می گشته داد و دستش بغیرمانی
 بازوی حید رسید او بکام همش مهربان گشت آشفته نام

معرض شدن منگلو بحیدر علیخان و رفتن او بانظر
 حکمت تعیین کارداران و توجیه آن مادر پسر را از دوستی و
 تحریف آن از سطوت و صولت حیدر و اتفاق نمودن
 هر دو هلاک او و آشکار گشتن از زنان و مقول شدن
 زن رای با بعضی سربران و مقتید و محبوبس گردیدن
 پسر در یکی از قلاع و تسلیم یافتن جمیع ملک کنارا بحیدر

برای چو شد رای زاده بلند بعد و به پیمان شده کار بند
 هر آنچه بحیدر پذیرفته بود بگماه سخن بر سر سخن گفته بود
 بجا آورد آن سخن بر سر نکرد اینج از گفت خود گذر
 و فاپیش خوانده جفا کرده بود سپروش دژ و باره منگلو
 جدا گشته ز حیدر نامجوی به انصوبی بالشکر آورد و
 که آنها گیکه را بگیند و بیت به اینانکه شاید دهد بند و بیت
 نشانده ز خود مردمان جا بجا گار دژ نزدیک خود پیشوا

چو شد حیدر از زاده رای دو
 نبایست با او تور اگست دوست
 به آید با کج نام زین کار کرد
 بود او سلمان و پیکانه دین
 مسلمان اگر چون فرشته بخت
 بود نیکشان بد زبانشان سخن
 بگیرد همه کشور تابدست
 شود زو تبه کشور و دین ما
 دلیر کی هستای او اژدها
 اگر تو بگردون برایی بلند
 شوی گرد بریان پیش نهان
 چو او باز گردد بدینجا بگاه
 بر آورد باید ز جانش دما
 تنش چون شود از روانش تنی
 و گرنه تو مر خویش را کشته گیر
 جوان چون ز مادر شنید سخن
 بگفتار مادر سنا ده دو گوش
 گذشته ز بیم و ره راستان
 تبر ز دیبای خود از دست بپوش
 بپاداش نیکی چو شد بدسکال
 سکالیده با همدگر مام و پور
 زهرش سخن را اند ما در پور
 تور در جهان بدترین دشمن است
 به پیش آید تریج و تیمار و درد
 به پیکانه دینان خود پُر ز کین
 چو و ابلگری بد تر از دیو است
 سزاید اگر کسی یابدین
 بکیش نیاکان در آرد شکست
 بر افته از و نام و آیین ما
 نباشد از و چون شوی تور با
 کشد بر زمینت بخت کند
 چو ماهی نشست آردت پیکان
 در اساخت باید نهانی تباه
 بدستان و نیزنگ فی آشکار
 بماند به و سر فرمانده
 سروتن بخون اندر غمشته گیر
 فروشد باندیشه سرتا بین
 سپرده روان و دل جان و بدن
 بگردار بدگشت همدستان
 هران بد بکسر خواست آمد پیش
 بر زندان بسر برد بسیار سال
 چو آید رسد حیدر از منگلور

بکاخنی پاورده اورا فرد
 فرد آدریم آسرا بر سنا
 سکا شش چو زینگونه آمد بکاخ
 چو جوینده کام بود دست نشوی
 گزیده برهن یکی بجه خویش
 از ویافتی کام و آرام دل
 و راخواند نزدیک خود چاره گر
 برهن پرستار بتخانه بود
 فراوان با دین پاراسته
 بی حیدر آنجای کرده پسند
 گفتش ز بتخانه تا آسرا
 شاید بر زیر زمین ره فراخ
 بد است آنکه فرمود آتشوزن
 جو حیدر بر پرداخت از خنک کور
 پذیره شده پور و مام و سپا
 به پوسته باد ز هر گون سخن
 چو ایوان ز مردم بماند سیه
 کسی را که ایزد بدارد نگاه
 بفرمان دارنده جان و تن
 نشسته در آنجای بدرای نو
 جز اینان سران سپه سرسبر
 نکشته نهان کاخ را تار و پود
 بکاک اندر اید سروافش
 زن پونا از پس مرگ رای
 بد است آنکه بدکیش و آیین ادبی
 بدیدار او شاد بودی همیش
 گرفتی شب و روز ز نو کام دل
 بگفت آنچه بودش بل در بدر
 نزدش یکی خانه شاهانه بود
 برینیت چو فردوس پر استه
 که بر جانش آورد آنجا گریز
 نماید زمین راتی جا بجا
 رساند سرفتب تازیر کاخ
 با تمام آوردان بر حسن
 باید بکاینکه بد مام و پور
 دران کاخ آورده از گرد راه
 همی جت هنگام آن خیره زن
 بحیدر سرود آورد از ابلهی
 نگرود ز دستان دشمن تبه
 بکاخ اندر آمد یکی برهن
 همان مادر کشور ارای نو
 نشسته یکی ایستاده دگر

بجید سخن گفتن آغاز کرد
 نهان بجه افکند بر روی کا
 شنید و روشش را شفت سخت
 کسانیکه بودند ابا زراز
 همه دم زن و رازداران او
 بد زخیم فرمود کز تیغ ستیزند
 بسته بیدگران پای رای
 برد کرده زندان یکی از خصار
 سوی رانه بد لور شد با سپا
 دزد باده شهر داد شکست
 شد آن کشور و مرز او رایی
 بکف آمدن خواسته پیشمار
 مرا از اکران کناره نبود
 زروسیم آمده ابا را با
 طرایف زهرگون بانبوه بود
 تیکا و میونان و پیلان مت
 چو الماس شمشیر زین نیام
 ز درع و زخجر رختان و خود
 ز بسیار کس گنج انداخته
 چو فرخنده بد روز فرخنده مرد
 ازان کشور و گنج و آن خواسته
 سر راز پوشیده را باز کرد
 بر و لغت پنهان نمود آشکار
 بر آن مادر و پور گلر ده بخت
 بفرمود بستن بند دراز
 در آن کار همراز و یاران او
 بر انگیزد از جا نشان رستخیز
 فرستاد در شهر و بوم سرای
 نشانه پاسبان بسی استوار
 که آتش بر دای را تحت گاه
 پنهان داشت آن بوم کیمر پست
 فرهمند را شد فرزون فرهی
 ز رایان و نام آوران باید گاه
 شمردی اگر کس شماره نبود
 زهر گوشتن گم بود و خروا
 طرایف بسی توده چون کو بود
 برزگوهر آمده زین نشست
 زندین و سیمین کب و ستام
 بکس هیچ انداره پیدا نبود
 باند و غن در جگر جوخته
 بدستش پنهان جز رنج و درد
 فراوان بشد کارش آراسته

دگر دودن و را بود چون یادری رساند بهشایان سرهمسری
 همان جهان زو گرفته سمشار رنانش هر اسان بسی امدار
 چو زان بوم آمد بدستش ز نام بگیرد انده از رانه بد لور نام
 بفرمود تا مردمان سرسبز مرا آتش خوانند حیدر رنگر

عاشق شدن دختر راجه کنان نور بر یکی از اهل اسلام علی
 نام و دادن راجه دختر ابد و بناچار و ناکام و ارتحال راجه این
 سراج و انتقال ریاست بعلی و مرافقت جستن و موافقت
 نمودن او بحیدر علیخان

فخاره ز کار کنسار کنم دگرگون سخن آشکار کنم
 ز بوم طیار برانم سخن ز باشندگانش هم از پنج وین
 رسانم بدلدارد خسته بر بخیر مرد و دفا بسته
 بدینگونه برخواند این دستا تیلر آن سر و سرور ر استا
 طیار بومی بود پس فراخ ز مردم در آن بوم باشد و فراخ
 یکی مسلم و پنج ایشان عرب بود مایه مرهمه رالعرب
 خاک عرب از زمان دراز بریده رسیده بد اجماع فراز
 گرفته سرو دکان نشست بازار گانی گشاده دوست
 زروسیم اندوخته پیشا همه مایه و گشته و مالدار
 نکرده دگر یاد دکنه وطن شده از زده و زاد و فرزندان
 فراوان و برکنده در آن دیا گذشته شمار از هزاران هزار
 از ایشان کسی بد خداوند گنج کس اندوخته تو شته از دست گنج

بر این کار رفته بسی سالیان
 ز بندی نژادان پیکر پرست
 بتیغ و بفرمان فرزند سر
 بدرگاه رایان با آب و جاه
 بسی نیز هر گونه پیشه ور
 لقبشان بود نایر از دیر باز
 یکی رای اندر کمناور بود
 ز بالای او پست سر و چمن
 جهان و اله روی چون ماه اوی
 رسیده چو شدان چنان پرونا
 بناگه مسلم کی خوروی
 علی نام آن نور سیده جوان
 دلش شد گرفتار و شوریده سر
 ز معشوقش عاشقی کار گشت
 شده ماه دو هفته اش یک شب
 از زود و رشده خواب آرام و خود
 به سر دل که بار افکنده شاه مهر
 بود و گوشتش و چشمان تر
 بصد پرده پوشد کس از مشک مهر
 پدر گشت آگاه از کار دخت
 بسی دادش از مهر اندر زویند
 کس آگاه نبود ز آغازان
 گروه دیگر راست آنجا نشست
 در آغوش آن کشور و بوم و بر
 جز آنجا نبد پیشکار و سپاه
 همی برده کار زمانه بسر
 ز پیشین زمان و زگاه دراز
 و را دختری چون ماه و هور بود
 سمنه نگاری و رنگ سمن
 بسی جان شده خاک در راه او
 بکیتی بدونیک بشناخت باز
 رخس برده از مهر تابنده گوی
 بید و بدوداد و موش و روان
 بشد خسته از تیر مهرش جگر
 رخ از خوان زرد و تن زار گشت
 پریرا که دیده پری ره زده
 لب لعلگونش شده لاجورد
 نشانش بود زردی گون چهر
 کند در و پنهان او را سر
 شود آشکارا بکوی و بشهر
 تنه دید از مهر هنجار دخت
 ز کف داده دل را بند سودنه

برتسیده بر جان فرزند خویش
 بکیشش اگر چنبد و شوار بود
 بریده بگرگوشه را کار بد
 دل خویش ناچار خورسند کرد
 بد لدار پوست و لدا ده را
 دو اگر دوازده نود و یک کام
 بدادش ز نوش لب یار نوش
 سر آمد پس از چند که روز رای
 چو روزش ز گیتی پامد بر
 علی انکه داماد بد رای را
 گذشت از فرو پاگی خواجه شد
 بجای پدر زن چو بناد پای
 چو جیدر دلیر و سوره سوار
 بود در فرونی همه کار او
 همان هست انبار در دین و کیش
 ز نعام و از نامه و از نثار
 بدانت او را ز بر پنهان
 پشتی او شد سرش پزغور
 بشهر اندرش با پله سر بر
 بنایر بی داده بودست دام
 برایشان ز دام بسیار بود
 پسندیده داماد پگاه کیش
 بفرزند هم مهر بسیار بود
 روا داشت بد آنچه بسیار بد
 گذشته ز دین مهر فرزند کرد
 ز غم ساخت آزاد آزاده را
 را کرد افشاده دل را ز دام
 بدان گشته پهنش بخشید هوش
 ز کاخ بزرگی پرداخت بجای
 همانا دوست او را پسر
 گرفته بکف آن می جای را
 علی بود ناگه علی راجه شد
 بمنبرش چنین گفت گردید را
 نباشد کسی اندرین روزگار
 خدای دو گیتی بود یارا و
 باید بدو دوست بودن همیش
 ره مهر بگشود و شد دوستدار
 روا داشت در کار با نیکو راه
 بنا به می کرد پداد و زور
 هر آنکس که بوده خداوند زور
 بسته کمر بهر خواهش تمام
 ادا کردش سخت دشوار بود

ز انداز بهرون چو بود دست بار شده بارکش خسته میزد سوا
بر آن بی زرو بی نوا بندگان همی رفت سختی ز خواهندگان

بعقل آوردن کرده نایر جماعت مایله راو آمدن حیدر
علی خان بانقشام آن فعل شنیع و ملاقات نمودن بعلی راجه
و محارب کردن با نایران و منهنم ساختن

به نایر به پیداد چون مایله	شده بر رسته سچو گرگان یله
پنگنده هر کس بی و ام خویش	بسی مرد چپاره درد ام خویش
شده پنهان سوز آتش بلند	رسیده ترو خشک رازان گزند
به بر رزن و شهر فریاد بود	بهو می همه بهره پیداد بود
چو افتاد در رنج نایر گروه	بجان آمد دشت فراوان ستوه
نشسته یکجا گیه رای زن	برین بر نهانند یکسر سخن
بخو ز نختن تیغ کرده یله	درین بوم هر جا بود مایله
همه را سرازتن نمایم دور	بر انگخته به زبد خواه شور
عیبار اندر یکی تن بجای	نمانیم زین مردم تیره رای
پنایده آغاز و انجام کار	که شیر ی چو حیدر بود در کنا
بدینان ستم کی بهم ریختن	پسندد کشد پیکان کین خویش
بخو ز نختن تیغ افزا خستند	بسی مایله راتبه ساختند
بشهر و بیرزن روان گشت خون	تن کشته پُر خاک سرانگون
به بار کشته زمین گشت کوه	بماند هر که زنده گشته گروه
همه جامه بر خوشتن کرده چاک	بتارک پراگنده تاریک خاک

پریشان روان و پراکنده دل
 نزدیک حیدر گریزان شدند
 بدرگاه او بانگ و فریادخواست
 برآمد ز غوغایکی رستخیز
 دلش همچو دریا در آمد بکوش
 بفرمود تا برکشیدند نای
 بخمرگاه او شد سپه انجمن
 دوره دو هزار از در زرم جنگ
 بسوی کتاورد آمد سپاه
 شده شاد هر دو ز دیدار هم
 نزدیک شد برود آب
 به انجای آورد لشکر فرود
 پی کیسه آمد گرو با گرو
 کشیده بکینه رده از دوسو
 شد اندر میان کما پیش جنگ
 یکی آنکه از حیدر شیر مرد
 شب و روز ورزیده آیین جنگ
 دیگر آنکه سرگز ز نایر پنا
 که آید بمیدان برابرش سوار
 چو آگاه دیدند اندر خبر
 فراوان برترسیده زان تکتاز
 ز خواب دیده زمین کرده گل
 از آن در جوان در مان شدند
 ز هر گوشه آوازه دادخواست
 چو بشنید حیدر سرش گشت تیز
 ز بس ناله زار و بانگ خروش
 همه دشت پر شد ز پرده سرا
 نکاو و سواران شمشیر زن
 گرفت و روان شدند نکرده درنگ
 علی را بگشتش پذیره براه
 بسته ز آب سخن گرد غم
 سرا پرده بار کشیده طغاب
 ز نایر سپه نیز آتشی رود
 ز بس مرد پوشیده شد دشت کو
 به پیکار و ناورد و پیکار
 نیارست نایر نمودن درنگ
 سپه بود خو کرده اندر نبرد
 بشمشیر و خنجر به تیر و تفنگ
 نبد دیده در گردش رزمگاه
 به شمشیر کند کوشش و کارزار
 بر اسپ نکاو و سواران مرد
 بیابان گرفتند و راه دراز

برفتند بگذشته رزم خوار پس اندر روانه ننگا در سوا
 بکشتند بسیار و انداختند ز کشته بسی پشته با ساختند
 پنهان مرده ز نایر گروه بهر جا در آن دشت مانند کوه

آمدن حیدر علیخان از کهنانور بجلی کوت استقبال
 کردن ای طغلب ساموری و تسلیم نمودن شهر و تخویف
 دادن بیهمنی ساموری باخراج ذات و سوختن ساموریا
 خود را با فرزندانش و سلم شدن ملیا بجیدر

بوم ملیا بارای نیک بخت کلی کوت پوسته بد پای تخت
 در آنجا کسی را که منشور بود ساموری آمدند مشهور بود
 پدر بر پدر بوده پیش لقب ز نامش جز این کس نبردی لب
 چو حیدر بر پرداخت از رزمگاه بسوی کلی کوت شد با سپاه
 بر آتش هر آتشگاه پیش بنیز و نمود آنهمه زان خویش
 چو نزد کلی کوت آمد سپاه شده کار سالار آنجا تباہ
 بر فتنه همه کشور او زدست نماده بجز جایگاه نشست
 سپاهش شده کشته و تار و کا نه خویشش بجای مانده و فی تبار
 کسیکو بجای مانده پیش روی نیارست کردن به پکار روی
 بنجفید ناکام از جای خویش نه برداشت از جای خود پای خویش
 به پکار نغز و نعت یال و شاخ نه دروازه شهر بست و نه کلخ
 خود در شهر آورد حیدر سپاه پذیره شدش رای کشور براه

روان گشت دستش گرفته بست
 بنوگفت این بوم فرخنده باد
 بگفتار چرب و سخنانی نرم
 بگفتش محو هیچ بیمار و غم
 سپارم به تو کشورت آنکه هست
 برو بومت از من نه بپند گزند
 زهر گونه نیکی بدادش نوید
 چو کوتاه شد گفتای دراز
 چو حیدر جدا گشت از پیش پای
 یکی برهن بدتر از اهرمن
 خمیرش سرشته ز نایاب آب
 باتش زن دو دمان کهن
 سزاوار پنداره و سرزنش
 زبان از زفر کرده برون چو ما
 سرور دکشیده بدم همچو خاک
 چو گر به برافروخته چشم خویش
 بگفتش که ای گشته از راه دین
 بدو چون شدی بگیدله و دستار
 دهی گاو حواره سوی خویش راه
 بداندیش تجمانه و بت شکن
 روانش پراز کینه انگیزش با

پاورد او را بجای نشست
 به پیش تو چون من بسی بنده با
 بنوشنده در مهر او گشت گرم
 نیاید بروی تو از من ستم
 بگیرم از آن یک بدستی بیت
 به است آنکه بودی کمم از حیدر
 رسیده روان و را آفرید
 باشکر که خویش آمد فراز
 ز کاخ اندر آمد پیرده سرای
 بداندیش و کیش و نایاب تن
 سگش مادر و خرس و غشار با
 سراسوز و کاخ افکن و خانه کن
 سپاد بر رای آن بهنش
 گتاده دمان همچو مردار خوا
 فرا کرده گردن باند لوت
 بگردار گرگ و بدیدار میش
 چرا حیدر نمودی گزین
 به بی کیش و بدین شدی از پند
 برترین چه باشد گیتی گناه
 برارنده جان برهن ز تن
 به پید او پنهان بداندیش با

بپاداش این کار نایر گروه
 نمایند پروت از ذات خویش
 چو زنده بوی پتیس ناید گشت
 نگرود کس انباز با تو بنان
 چو گدیش مند و برترین سزا
 نباشد پرانده شد بان ای
 شود در جهان خوار و بی آبروی
 باتش بر افروخت کاخ چرا
 یکایک بدان تیز آتش سوخت
 بران برهمن پیر و پیشار
 چو شد سوخته رای با خان مان
 ز کبوده بختان نایر گروه
 یکی لشکر کشن آراستند
 سپاهی فرو نتر ز مورد ملخ
 و لا دور بماند شیر ژیان
 پاید سپه ساخته جنگ را
 برآمده و دار از هر دو سو
 فراوان بطلعید در تیره خاک
 چو برقی بکان خضر آبدار
 بسی خرمن زندگی سوخته
 ز نایر بسی مرد در زمگاه
 بر بخت و گردند از تو ستوه
 بدارند دورت ز آیین کمیش
 چو میری یکی تن نیاید پست
 تو را کس بخواند بزرگ خوان
 که سازند از ذات کس اجداد
 بر رسید و اندیش از خود جدا
 ز غم اشک کرده روانه برو
 خود و هر کرا اندر آن بود جای
 جهان زاد دل از کار او بر فروخت
 همی باد نفیرین ز پروردگار
 نماید از کسانش گیتی نشان
 پراگندگان گرد گشته چو کوه
 بناورد و پیکار برخواستند
 برابری کشیدند رخ
 به پیکار بسته کمر بر میان
 برانگیخت از جای شبنم را
 بچوگان نیمشیر سر با چو گوی
 ز پیکان جگر با بسی گشت پاک
 نمایان تار یک گرد سوار
 چو خس ز آتش تند افروخته
 پشاد برشته روز و تبا

سراجام از رزم برکاشتند بجید بروم بگذاشتند
سراسر شد آفرزاورا (و) بنیزوی بارزوی و روز بهی

آغاز گفتار در محاربه حیدر علیخان با انگریزان و تصرف
در آوردن جنبل سمیت چهار شهر یکی تری میتول دویم وقی آمبری
سیوم سینگان چارم کیری پشن و آمدن حیدر علیخان
بمقابله بالشکر خود و سپاه دکن

درین نامه نغز از انگریز	چو دارم کیت سخن کرده تیز
ز کردار حیدر سراسر سخن	اگر آورم نامه نماید به بن
زاندا از گفتار گردد در آن	عنان به کزین راه گرداند با
بر انم سوی حیدر و انگریز	بگویم ز ناورد و رزم و ستیز
چو شد شصت با هفت بر غنیمت	نیم سنگام عیسی شاه بسال
بزرگی حیدر بجای رسید	که چشم کسی آن بزرگی ندید
بر و مندی بخش بگستر شاخ	شدش کشور و مرز و شاهای فراخ
سپاهش زاندا زده اندر گذشت	نماند کوه و بیابان و دشت
سوار و پیاده دوره صد هزار	بفرمان او بویست سنگام کار
دش چون بند راست با انگریز	گشاده در رزم و راه ستیز
سوار و پیاده زهر سو سپاه	بخوانده بر خوشیشت کینه خواه
شمار سپه بود پنجه هزار	دران کشتن لشکر و کار سوار
سده ششصد هزار آزموده کین	زستم ستوران بخت ز زمین
ز خاک یور و بنیز جنگی دلیر	مردی جگر برده از شرزه شیر

فرون بود پناه بر هفتصد
 نظام انکه بد پادشاه دکن
 سواران اسپان نیر دار
 پیاده همان ده هزار دگر
 دوشکریه پوست با هم چو کوه
 سراپانان در سلیح نبرد
 صد و ده بهمه راه هر دو سپاه
 کنون بشنوار شکر انگریز
 بر سوی و هر جای پرکنده مرد
 ز بوم یور و پچشت باره هزار
 هزار و دو صد نیزه توپ زن
 زمندی سیه بو هشتاد با
 نه کم بود زینمایه و فی فرون
 همید چید ز زهر گونه کار
 روانه فرستادگان از دور
 سخننا به پکار چون شد دست
 یکی ز انگریزان بانام و جا
 دلیر و سمیت نام و پرمایه بود
 در آن رزم و پکار و آن کینه گاه
 ز اندازه شکر نامدار
 نگارنده انگریزی سخن
 بمیدان گرازان و تازان چو در
 گرفته بهمه سپاه دکن
 همه غرق پولاد به سی هزار
 بپشتی حیدر شده ره سپر
 زمین گشت از بار ایشان تنو
 تن باره باد رقرار و مرد
 بده توپ پکار و ناورد گاه
 بوم و بومند بهر ستیز
 که دارد پیا روزگار بنزد
 دلیر تفک زن که کارزار
 تن مرد و دیوار باره منکن
 هزار و فرون شتصد مرد کار
 دران روزگار ان بهند اندر
 که آید باو نیزش و کارزار
 زهر گونه پناه و هفت گوی
 رگ کین هر دو نگر دیدست
 مه و مهتر انگریزی سپاه
 کش اندر سپه خبرلی پایه بود
 بفرمان او بود گوش سپاه
 پدیدار نامه بنامه شارسار
 پراگند گفتار انکده بن

چنین سخت پیکار و رزم گران
 شکفتی همی آیدم زان دیر
 بد است آنکه او گفت گویم سخن
 سمیت آنکه بد سروری ناجوی
 به پیکار از پیشکاران اوی
 بیاورد و در دست خود چار شھر
 یکی زان تری میتوان شتام
 بسوی دینی آمبری شد دلیر
 باید سوی قلعه سینگان
 بشهر کبیری پتن رفت باز
 از آنجا چو باخت و نیک انتری
 بروزد و دیم حیدر کینه خواه
 سپاه دکن نیز همراه اوی
 یکی کوه نزدیک دیور بود
 رنشیبش چو رفی کسی بر فراز
 سپس آنکه کس چار فرسنگ راه
 چو حیدر بدان کوه نزدیک گشت
 بپایان آن کوه آمد فرود
 همیشه است چون بر دم آفتاب
 ز پایان بیا لا بر آرد سپاه
 سمیت چون شنید آنکه دشمن گرو

نکرد آشکارا بر دشمن بیان
 که نوشت این داستان پذیر
 نگویم کم و بیش از خوشتن
 بیوم و بر حسب آورده روی
 در و باره و شهر داران اوی
 پراکنده در کام بدخواه زهر
 چو بگرفت ز انجای برداشگام
 زد دشمن تھی کرده ز انجا جو شیر
 به پرداخته باره از دشمنان
 گرفت آن در و باره را سر فرا
 روا شد که آید بگشتناگری
 پذیره باید همه سپاه
 باید بجنگ سمیت کرده روی
 رهش تا کبیری پتن دور بود
 زمین بود و میدان و دشت از
 سپارد بدانشهر گیر د چناه
 شب آمد هوا تاریک گشت
 رخ مه شد از گردشگر کبود
 کند روی گیتی چو در خوشاب
 بیند و روی بدانشش را
 فرود آورید به پایان کوه

زخو چون شود روی گیتی سپید
 از اینجا که بد نامور باز گشت
 پاوردشکر بر آنکوه سر
 گذرگاه بدخواه بر بسته شک
 چو بشنید حیدر که بر کوه سار
 ببالاشدن راه چون تنگ بود
 بشکر هر نفس که بد نامور
 بدیشان چنین گفت بالای کوه
 بسر دشمن در راه دشوار و شک
 چه آید شما بجز دارا بر لیس
 ببالاشدن نیت پیش از دورا
 دگر ره بود کوه و دشتی گری
 که امست زمین دو شمار آیند
 بزرگان باسخ گشاده زبا
 فراوان ز دشمن برین کوه سر
 کشیدن ببالا سپهر از زیر
 بتو به تفک بدست از فراز
 برای که پیدا نهاد دست ام
 بوشتی گری برد باید سپاه
 بجز پنج و تیار بر کوه سر
 چو بالابر آید سر سپاه

ز پامین برافراز خواهد کشید
 چو بالای که بود میدان و دشت
 که دشمن بر آنکوه ناپدید گذر
 با ستاد آماده از بهر جنگ
 سپاه بد اندیش افکند بار
 سیمت نیز آماده جنگ بود
 بخوانده بر خوشتن سر بر
 ز دشمن بنشسته فراوان گروه
 به پیش اندرون آتش و باد جنگ
 مرا بود مایه بدان ره نهای
 از آن دو یکی هست اینجا بگاه
 بیاید نمودن مرا جبری
 که لشکر ببالارود پیکزنند
 بگفتند کای مته بخت بدان
 نشست بستت راه گذر
 بسختی کشد کارمانا گزیر
 چو کین آورد کار گردد دراز
 نند از چه خبر در آناه گام
 ز سختی بود و در آسوده راه
 سپهر را بدست راه گذر
 کشیدن توان کینه از کینه خوا

بسنه آمدش آن پسندیده از آنراه دان مردم رهنمای

روانه شدن حیدر علی خان از پایان کوه دیلور باراد عبود

از گشتل و نئی گری و خطفه عثمان نمود و صعود کردن

بکوه و دیلور و تصرف آوردن شهر کبیری پتن

جو گله شست یک نیمه از تیر شنبه	زمانه ز غوغا فرز و سته لب
گرفته جهان گونه مشک ناب	و دو تو دام را دیده بسته بجو آ
سپه ار حیدر سپه بر نشاند	از آنجا گیه تیز شکر بر اند
بونی گری شاد روان با کرو	ز جای نخستین چو شد شش گرو
سیمت چون شنید انکه حیدر رفت	بجنبید از جای و چون باد تفت
بسویش روان گشت خود به پنا	چنان خواست سازد برو شک
با لایار د شدن شکرش	سر اسیمه در زیر دارد سرش
بجید ر ز دیلور آمد پیام	که دشمن از مینوی برداشته کام
تنی گشته از بدنش کوه سار	کشیده بونی گری خرق بار
شنید و از آنجا که باز گشت	بباد دمان یار و انباز گشت
عنان تافته زود بسته افت	ره از خار و خاره تنی یافته
بر آمد بالای دیلور کوه	خود و هر که بود دست با او گروه
بسوی سیمت چون رسیدن سخن	روان گشت ز اسجای با آهین
بسوی کبیری پتن رفته زود	سپه آوریده در آنجا فرود
بمانده در آن شهر نئی سپاه	که دارندش از دست دشمن بگاہ
دژی کش تری پیژول بود نام	بیامد بدانجای پیوده کام

چو آهنگ ناورد و پیکار دشت
 هران کار بایت ان خسته
 سوی سینگان رفت از چو با
 کمن بنو از حمید رنایجوی
 پیش آمدش دشت بر کوه سر
 بهر سو گذشتی نوند نگاه
 بسوی کبیری پتن بس کین
 سرا پرده زد اندر انجا یگاه
 - پکار بسته کمر خوشتن
 یک ابنوه زانک شکر بکران
 سپرد و بسوی تری پتول
 خود انجای پکار بنموده سینه
 زد یک در خمپاره و تو چنگ
 دیوار شهر آوریده شکست
 چو بار و زهر سوی کاواک گشت
 سپاه و سپه دار پیکارجوی
 بیرده به سره بسی نردبان
 نهاده دیوار دژ منینه را
 بر آمد باره سپه شمار
 سپاهیکه بود دست از انگیز
 نه استاده کس بهر پیکار جنگ
 بد انجای که نیز شکر گدشت
 و ز انجا سمند جهان تا خسته
 نبودش جز از جنگ اندر نهاد
 چو بر کوه بالا پیاورد روی
 بروی زمین بد منیسی دگر
 ز چیریش بسته نبد پیش راه
 و لا وریا مد بریده زمین
 سر بارگه بر کشیده باده
 بماند اندر انجای با انجن
 بمخدوم نامی ز نام آوران
 روان ساخت آن نامبر دایل
 هوید نمود آتش رستخیز
 را کرده گوله چو باران سنگ
 سرش از فراز آوریده بست
 ز آسیب گوله همه چاک گشت
 سوی باره شهر آورده روی
 سوی شهر گشته زمیدان روان
 گشاده با لاشه ن سینه را
 کما پیش بوده دوره ده هزار
 یکایک به پموده راه گریز
 چو پنجر گشته پیش بلند

ز آسب مردن روان برغیب نمانده بتن تاب در جان شکیب
 پراگنده از باد مانند برگ گریزان برشتند گیسو بزرگ
 سته سته و دست باز دی کا نشستند روز و چهاره وار

مسخر ساختن حمید در علیخان قلعه

شهر و امان طلبیدن کتبان انگریزی لشکر

چو شکر بشهر اندر آمد ز پشت	هوا از شب تیره تاریک گشت
بپوشید گیتی ز آکسون سلب	نیاسوده بمیدر در آن تیره شب
بر آورده سر کوب بالا بلند	کز آن باره را و ادشاید گزند
بناده بران از در و در و کوب	پی کشتن دشمنان مبت توپ
سحر گاه که از چشمه آتشین	چو آتش بر افروخت دی و زمین
چو کوره دمیده دل تو چنگ	جهان کرد بر دشمنان تار و تنگ
بروی هوا گول از کیمکشان	بمیداد در روز روشن نشان
ز انگلند یگشت مردم هلاک	فنا ده تن تیره در تیره خاک
چو کتبان لشکر جهان دید کار	نه لشکر و خویش بدر و ز کار
بدانست کام مبتلگی زمان	نگردد را از کف بدگان
برودی شود قلعه سرسنگ	سپه کشته و خویش گردد هلاک
چو گلنار حصار کرده بغش	بز نار بنمود بر پا درفش
توانایی و تاب نیر و بکاست	بناکام و ناچار ز نار خواست
ز ز نار چون دبیدر نشان	چنین گفت با نامور سرکشان
سپس ز آنکه دشمن حصار تی	زبون گردد و ز نار می شود

چو ندی دگر ره بکوشد بجان	مراد را بجان داد باید امان
زمرگ و زکشتن نماند شریاک	چو انجام بر خویش پند هلاک
فرزوان تبه سازد از دشمنان	زبان دست شود بکوشد بجان
از آن پس شود خویش کشته نیز	فرزوان ز دشمن بر آرد قنبر
نگیریم سختش گذاریم نیست	بد اندیش از ما چو زنها جُست
برد تو پیکار خود با نشان	هر جا که خواهد رود پی زیان
غندد بیرون کسی راه اوی	سلیحی کجا هست دلخواه اوی
مباد اکش آید سکا شک بکنک	اگر ما بر دست گیریم و شک
پهتیم ابر دست انداخته	شود ساخته کارنا ساخته
براه امان چون فرودی تو کام	بکشان فرستاد زمین پام
سلیحی که باتو بود احمند	بجان و تن امین و سپر گزند
بتو گر بود خویش و پیکانه نیز	سپه آنچه باتو بود انگریز
سپرده بچینا پتن راه خویش	همه را گرفته به راه خویش
دگر آنچه باست مندی سپا	بروشاد و امین از اینجا بگاه
برایشان سازد کسی راه بند	هر جا که خواهد رود سپر گزند
گشاده بداریم روی زمین	ز ناکس بگیرد در ایشان کین
بد انسان که فرمود شد اورون	چو مرده بکشتان سپید از امان

روان شدند جید رعیلخان بطرف سیلکان و مجادله کردن
 با جنرل بهمت و مقتول گشتن بعضی از عساکرش و رفتن جزایر است
 بتارن علی و دروان شدند جید رعیلخان بعقب او و آمدن کرنل عود

معاونت جنرال سمیت

ز بدخواه چون حیدر ز من
 از آنجا جنگ سمیت کرده رو
 بدشمن چون نزدیک شد با گروه
 بر آن کوه سرتی سمیت با سپاه
 جو حیدر باید به پیکار و جنگ
 که نشست و از وی بر آرد مار
 بیارده پیکار رفتن بکوه
 سمیت را به همراه در گرده دار
 رهنمای سپه ده هزار دگر
 نگاه و سواران بنه گدا
 همان آهمن توپ مردم شکر
 نشسته بر آن کوه بد با سپاه
 به پیوسته شد جنگ هر دو گروه
 بغیرید چون ابر نوب نبرد
 ربالا فرو ریخت باران مرگ
 هرا تیر کز زیر شش
 ز خد سر انجام نه صد زمره
 همه نامه ارا و دیر مایگان
 فرد پای لشکر مدانم شمار
 چون روی تابان بخت بد
 پیر دخت شرک سیری پش
 سوی سینگان رفت پیکار بی
 در آنجا یکی کوه بد با شکوه
 پاره است آنجا ای آوردگاه
 ز بالا مرا و را بتوب تفنگ
 نماید سپاهش همه تار و مار
 بیار و در زیر اندر آورده استوه
 ز بوم یوزپ سر بانه جزا
 پیاده که کیسه بده سپه
 نبودست افرو ز نزار و دهنرا
 فردن بود بر سمیت چار دگر
 جو حیدر بیانش آمد ز راه
 زمین گشت جنان و لرزید کوه
 ز ماهی فرارفت بر ماه گرد
 بد انسانکه از میخ بارد نگران
 غور دی سنگ و شدی بی با
 پغدا کشته بجاک منبر
 ز تن داده ستیرین روان ایگان
 چه مایه شد کشته در کارزار
 و شکر کشیدند دست نبرد

ز دیدن چو دیدار باخیزد شد
 یکی سوی کوه و دگر سوی دشت
 شده پُر ز اندیشه جان بهمت
 ز دشمن بود پیردبی شمار
 بهمراه من هست اندک گروه
 مباد که فردا بسان پلنگ
 فراز آورد شکر عشق
 شود کار انگاه دشوار سخت
 مرا با چنان پسران رن ساز
 همان به کز اینجا تارن ملی
 چو این رای اندر کش کرد جا
 بد نبال او گشت حیدر رون
 بنزد یک تارن ملی چون زرا
 نشسته دو دشمن بهم رو برو
 سر آمد بر سینگونه کم روزگار
 یکی کر ملی نام او بود عود
 بهمه سپه هشت یانه هزار
 سه ره بهم چند بود جوای جنگ
 سیمت شد بغیر و چو آمدش یار
 پیش جهان بن جهان تیر شد
 زناورد و پکار که باز گشت
 کالیده ز سینگون روان سیمت
 سوار و پیاده که کارزار
 نشین اگر چند دایم بکوه
 به اندیش آرد به پکار جنگ
 بالا بر آرد که کارزار
 در افتد بگردا بکشتی بخت
 شود کار کوتاه بمیرد دراز
 روم ره سپرده بپای ملی
 خود و شکر آسنوی برداشت یک
 ز لشکر شده دشت یکسر نهان
 پاد نشست اندر اینجا گاه
 نموده یکی رزم و کین آرزوی
 باید بهر سیمت تازه یار
 ز گرد سپه کرده گردون کمبود
 در آنها زانگندیه مرد کار
 ر بوده ببت مور را از تفنگ
 سپاهش شد بیخ ره چرخار

اراده نمودن حیدر علیخان یکمین انگریزان مطلع شدن جنرال سیمت

در رفتن او بهمار بهشپاه دکن و سر راه گرفتن حیدر علیخان
و مفارقت هر دو باندک بمقامت

چو حیدر همچو است شکام کین	به شتر نهانی گرفتن کین
بدل اندر شش آنکه بگاه و گاه	نماید کین کرده زار و تباہ
سیمت گشت آگه ز بهمار اوی	شد شش آشکارا بنان کار اوی
سپس ز آنکه آمد و راتا زه یار	گذشته بر آرزو سه یا چهار
خود و شکر از جای برداشتم	بدان سو که بود و سپاه نظام
روان گشت از بهر رزم و ستیز	چو بشنید حیدر سرش گشت تیز
بر اندیشه شد تا مورز مینخن	به اندیش گری با سپاه دکن
بجنگد شود بپگان چیره دست	چو آن شکر از وی بیا بدست
بر اگنده گردد نظام نظام	نگردد زمانه بکام نظام
بشکر که من بسیار دپناه	بروز بریشان و مال تباہ
شود زان همه شکرم پزیر پاک	به چند چو یاران خود را هلاک
سپه چون هر اسان شد اگر بپوشد	سند کی بیدان بکار روی
چو بی محسره گردد ز بهر سپاه	چسان رخ بند او باد و گاه
همان به که من تنگ بسته کمر	سر راه بندم به پر خاشخه
نیارد و گمرش بهناد گام	نگردد پراگنده فرج نظام
چو این رای اندر دوش شد و دست	کشیده ابر خنک کین تنگ بست
ردان گشت و بهمه فراوان سپاه	که بند و بروی بداندیش راه
مزانسیس بدانچه بهمار اوی	فراوان دگر شکر کینه جوی

بزودی برون تاخت از چرخش
 بهم هر دو شکر چو گردید شک
 همان گشت خشان رخ آفتاب
 جهان پر شد از غلغل دار گویگر
 بردان رسانید نامه زمرگ
 که جنگ و کین ناکشیده در آن
 همان حیدر نامور با سپا
 بجای خود آمد ز آوردگاه

فرستادان حمید علیخان سپر خود قیو را بتیغ و تخریب
 مدرس و رسیدن و دستبرد نمودن او با طراف مدرس

سالم ماندن شهبه قلعه

چو حیدر از آن رزم گشت باز
 بهمراه او پنج باره هزار
 نهانی بدرس فرستاد زود
 بر انگیزد آنجا که رستم
 پیفتد بدش نماید تباه
 کند پست کاخ و سرای بلند
 باتش بسوزد همه بوم و بر
 گشاید بتاراج کردن دوست
 زن و کودک و خورد و درناو پر
 بفرمان روان شد مکر بسته پور
 به قیو که بد پور آن سر فراز
 نموده ز قوم معیشت سوار
 کند روز آفریز تار و کبود
 که دمه هر آنکس که از انگیز
 چو مر جان کند سرخ خاک سیاه
 زهرگون مردم رساند گزند
 ماند بجا هیچ از خشک و تر
 بجا رب غارت دهد هر چه
 بدست هر که آید نماید اسیر
 خور و خواب کرده پشت ستور

بخورده بر روز و خفت شب
 بد انسان بیامد مردم نهان
 بزدیک مدرس بدریا کفار
 در آنجا بسی بود کاخ و سرای
 گورز که فرمانده شهر بود
 بزرگان نشسته همه بای پیش
 که داشت بودست گسترده میز
 رسیدند مردم سرا سیردار
 بنده کسی سوی حیدرگان
 بگفتند که مدح و ستایش
 شنید و پذیرفت گفتارشان
 بر انداز بر خویشان کرده خوا
 گروهی دیگر نیز با سوز و درد
 فراوان بشوید و از روی خشم
 چنین گفت زین پس اگر کس سخن
 و را تا زیانه ز نام پشمار
 درین گفتگو بود آن بخبر
 بر از ویله و ناله دردناک
 زبان بر گشاده کای نامور
 ز قوم محترمه بیامد سپاه
 به پیداد و غارت گشاده و جنگ

گشاده و دیدار بسته و لب
 که آگه نشد کس ز کار آگهان
 چو آمد خود و شکر نامدار
 بزرگان انگیز را بود جای
 در این آنجا یک به سر بود
 نه آگه کس از پس نه آگه ز پیش
 گورز بران برهم خورد چیز
 چو شکر نبه جزو محترمه سوا
 نموده بدینوی شکر روان
 رسید و آبادی شهر شک
 گان بهیده کرد و همجارشان
 ندانست گفتارشان استوا
 پامد همین گفت و رایاد کرد
 بتدی برایشان گشاده و چشم
 بیارد بدینگونه نزدیک بمن
 که نار و سخنهای نا استوا
 رنستومه آمد گروهی دیگر
 دو کس را بشمشیر تن شک
 دو و ما بتاراج شد سر بر
 برو بوم ما گشت کیست تبا
 بسی تن بسته بشمشیر جنگ

شنید و برتسید چون باد تیز
 پام بزدی درون حصار
 چه بازارگان و چه آپیشدور
 مسلمان دهند و از انگیز
 رها کرده پیر ز رو خواسته
 چو دریا که از باد آید بوج
 باره چنان شک گردید جای
 گور ز که بدست اجنسن
 فراوان پس زانکه سخی شنید
 در آنجا که نیز از مرد وزن
 قادی اگر سوزنی از هوا
 که در چو در باره بگرفت جای
 زدن توپ باید سوی دشمنان
 ز باره سوی دشمنان شد رها
 چو ابر بهاران بغتید دیک
 چو غمباره و دیک آمد بچوش
 برخویش تیپه سرانرا بخواند
 بر سپید از نامداران خویش
 بشهر اندرون برد خواهم سپاه
 سر کاخ و ایوانش آرم نجاک
 شنید و دادند پاسخ بدوی
 خود و انگیزان گزیده گریز
 ز پیرون و گرم مردم پشمار
 ز بومی و از مرزهای و گرم
 بجای مانده بسیار سامان و چیز
 سرا و دکانهای آراسته
 ز شمر اندر آمد بدژ فوج فوج
 که کس می نیارست بگذاشت پا
 بره خورده آسیب بسیار تن
 بسوی شینگه خود رسید
 ز پگانگان بود پُر اجنسن
 نیارست روی زمین کرد جا
 سرانرا پسند آمد اینگونه رای
 مکر باز کرد ز ما این زیان
 بسی غمزه از آهمنین اژد
 دل کین سکا لان بدتید دیک
 سوی دشمنان رفت بانگ غمزش
 بجهر سکا لش بر خورشاند
 که شادی و ریخ یاران خویش
 چنن جای آباد سازم سباه
 بدست هر که افند نامیم هلاک
 که ای پیمیش متر را بجوی

سوی شهر رفتن نه بنسیم راه	نشا به ازین پیش بردن سپاه
چو از دشت لشکر نهند پایشهر	بخواهد ز غارت برد سود و جبهه
بهر بر زن و کوی سپهر آگند	همی کیسه خواهد ز زر آگند
تو و پاس تو کرده از کف رها	رود از پی گنج چون از دبا
ز تو دور باد ابد بد پسند	تبرسیم کاید تو بر گزند
گر آسب منی تو از بد منش	ز ماب تو آید با سر ز منش
همان به که در شهر نسیپرده راه	بهر سوی این مرز نبرده سپاه
ده و در و ستاهر چه آید پیش	کشیده در انجا گیکام خویش
بتاراج داد همه بوم و بر	همه کرده ویران و زیر و زبر
باتش سرا با بر افروخته	همه را چو غار و چنس سوخته
رسانده بهد خواه گرم و گداز	باشکر که خویش گردیم باز
ز گویندگان کردیمو پسند	بماند انجمن شهر دور از گزند
چو بد شهر یا زراستاره بزور	ز تاراج و غارت بماند دور
بیغای شهر ارگشادی دوست	نیارست بروی کسی راه بست
رسیدی زبان همرو پیشمار	بی بازارگان مردم همیشه دار
زاندازه افرون بده خواسته	دران شهر آباد آراسته
بکس بر شمارش نبند آشکار	بماند این از غم سرور و دگار

شکست یافتن حیدر علیخان از تبریز

سیمت مراجعت تیمور از مد ر س

ز حیدر چو نبرد از تبریز گین جدا گشت و آمد به در س زمین

زیکوی حیدر چو شیر ثریان
 چو سیلی که آید ز بالای کوه
 چپ راست آراسته دو پنا
 ستاده باویرش و کارزار
 رده بسته از توپ پریش صف
 خروش آن چو رعد بهاران جنگ
 زمین گشت لرزان ز ترم ستور
 جان سر بر شد ز تیره غبار
 برآمد یکی ابر بارانش مرگ
 ز بس خون که افکند در دشت جنگ
 سپاه دکن دیده آن گیر و دار
 ز کف یکسره داده ناموس و تنگ
 ز نام و ز آزر مژسته دو دست
 گریزان برفتند ز اوردگاه
 صف لشکر حیدر کیستند چو بیه
 بمیدان چو مردان پخته شده پای
 بدشمن نمودند مردان جنگ
 هماره چون بود با دار و گیر
 بسی تن بچکند بر خاک پست
 سیمت گشت فیروز اندر نبرد
 کیکو چو مردان کند کارزار
 زد گیر سیمت بسته کین ایمان
 پاد به پیکار همه دو گروه
 میان دو صفت باوردگاه
 پیاده به پیش و پس اندر سوار
 ز قف جگر بر لب آورد و کف
 روان جوی خون گشته در دشت جنگ
 شد از گرد پوشیده خسار هور
 چو خواره مردم ز ننگبار
 ببارید ز آهن بر دم نگرگ
 زمین گشت مانند مرجان برنگ
 همه گشته مانند بجان نگار
 گسته صف گاه مردی و جنگ
 ز نامرد می سرفکند به پست
 سوی پس بر فتن نکرده نگاه
 ز پیکار جستن نه پیچده روی
 ستاده دران دشت مردان کا
 پسندیده بر خوش مردان جنگ
 بنمخی کانشن همیر اند تیر
 سوی حیدر انجام آمد شکست
 بیفته با شتی یکی از دو مرد
 سر انجام گر کار او گشت زار

اگر داد بدی برونگ نیت
 گهی چیره دستی و گاهی شکست
 بیست چون به پکار فیروز گشت
 بد رس فرستادان ارجبند
 گور نر جو برخواند شدادمان
 صد و یک ز شادی رها توپ کرد
 چو از توپ شادی بر آید فیه
 که در رزم آمد بجید رشکست
 بچینا پتن بود تیمو همسوز
 سمنده شمشیر است از تا خن
 شده زان شکستش سر اسیمه سر
 بیست نیز برگشت از رزمگاه
 چو نزد یک بدگاه باران ابر
 نموده همه شکرش هفت بهر
 بویور و ارکاش و گنجیو رام
 روان ساخت آن نامبردار مرد
 فرستاد آن ته سوی ته حصار
 ازان ته کی بود نازن طبع
 سیوم باره را بود امبور نام
 باهنگ پکار و چنگ و سب
 برافروخته یک و خمپاره را
 جز این دو بجه نام در جنگ نیت
 جز ایزد کسی را بران نیت دست
 شب جنگ او روز نور و ز گشت
 بنشته مران برده را با نون
 برده رسان گفت آباد مان
 ز غم جان دشمن پر آشوب کرد
 شد آگه ز آواز بر ناو سپهر
 بیست شد باورد گچیر دست
 شنید و بر و تیره شد روی و
 سر آسمانیا رست افرا خن
 هماندم روان شد بسوی پدر
 کله سوده از شادمانی بهاه
 گرفته هوارنگ چرم برتر بر
 فرستاد هر یک بیکجا شمشیر
 همان سوی گیسنگی برای مقام
 ته بهره که ماند از سپاه نبرد
 کز حیدر گرفت آن که کارزار
 دویم قلعه بوده و بی آمیزی
 سپارد اگر دشمن آن سوی کام
 بمیدان برانگخته تیره گرد
 بگیرد برافروخته باره را

چو مردان بکوشیده در کارنا بدارند این مران سه حصار
 نداده بدل هیچگونه هراس ز آسیب بدخواه دارند پاس

رفتن جمید علیخان بمرستلعه و فی انبری

واستماع آن ازید تصرف انگریزان

چو زین بزم آمد بسر روخپند	بزمین کرده حیدر گریسته سمنند
بسیدی و بی آنبری با سپاه	روان گشت چون تیر بمپوده را
چو نزدیک شمر آمد فراز	بسرکوب و سنگرش آمد نیاز
چو سرکوب کردن پی دارو کوب	بود ویرۀ کارداران توپ
یکی از فرانسیس با نام د جاه	که بدعت توپ زن در سپاه
بدانکه تنش پر ز میبار بود	ببستر پختاده همپار بود
شده اپنجان ست و زار و زار	که نارت برخواست از بهر کار
بجید چو سرکوب بد ناگزیر	گرنده یکی جای لغزند و شیر
بکوشیده خود اندران کا سخت	همه شب نشسته بر زیر درخت
ز گاه فرو رفتن آفتاب	بدان تا بر آمد تن آفتاب
ز آسایش و خواب کرده کران	نشسته بگرد اندر شش مهران
چو آگنده بودش ز پیکار مغر	پاراست سرکوب ز پا و نغر
همه شب ز در اندرون انگریز	گلوه بسویش همیر اند میتیز
از ان بیچ حیدرینا ورده پاک	زدل زنگ اندیشه بزوده پاک
دولب پر ز خنده زبان بذله گوی	بلاغ و بازی پا ورده روی
همی بود با سرکشان شاد دل	ز آسیب بدخواه آزاد و لی

بچوگان خاورچو زترینه گوی
 بمیدان گردون بیاور درو
 محفاده بسر کوب توپ دراز
 به انانکه باز گیر حقه باز
 به نیزنگ و دوستان و بند و فزون
 بکار آورده دستخون
 ز توپ آتشین مهره آخته
 سوی باره و شهر بش تا فته
 بهر جا رسیده برافروخته
 تن جنگیان را چو خس سوخته
 ز آتشش خس و غار ناورده تاب
 چه یار ابر یا ستیزه سراب
 سپه بود با حیدر نامدار
 چو مور و ملخ پیر و بشمار
 ز انگریزیه بود بسیار کم
 کجا آورد وزن بار و دم
 ز انگلندیه سی ز مندی سزار
 سرا سر سپه بود اندر حصا
 بدانت چکان که سنگا نمیت
 گمردنست این که نام فیت
 سر از جنگ پر دخت زنهار آ
 نشان امان کرد بر باره راست
 بیچیدر آمد یکی انگریز
 بده لغتنت و بگفت تارت
 که پیمان زهنار گیرد از و
 سخن آنچه گوید پذیرد از
 پس ز انکه شد گفت هر دو در
 برین بر نهادند گشار باز
 نه باره سپارند و از انگریز
 درین جای که بود هر سته
 دمان بهر سو گن کرد و نسج
 باخیل عیسی و دین مسیح
 بخود کرده متی و مریس گوا
 پارند پیمان بدینسان بجا
 کز امروز تا سال آید بهر
 نبندد کسی تیغ کین بر که
 نگیرد سلج و لیران بچنگ
 بجهد رنگرود برابر بچنگ
 چو سو گنند و پیمان بشد استوار
 تهن کرده انگریزیه آن حصا
 بجا مانده آلات کین بر سر
 بر منند تا کام و پر خون بجا

ده و چار به توپ مردم شکار در آن آلت کیسند و کارزار

رفتن و مسخر نمودن حیدر علیخان شهر پناه امپور را و جنگ انداختن

با قلعه و شنیدن قرب و رود جنرل سمیت به داهل قلعه

و بی آنبری چون به پیکار جنگ ز دشمن پاد و حیدر بجنگ

روانرا از آنجا برداشت روانه بامپور شد ساخته

چو آمد نزدیک دیوار شهر فرو بسته از چار سو کار شهر

ره آمد و رفت بنموده بست رسانیده پیر زبان و گزند

سپه را بفرمود تا زبان گرفته سوی شهر گرد دروا

بفرمان عمنه سپه شیر و پنگ یکی زین بردوش و دیگر بجنگ

بدیوار شهر آمده تا زبان بگردون برافراخته زبان

ببالاشدن گشته همچون عقاب سپس از یکی کرده دیگر شتاب

فراوان برآمد باره سپاه گشاده به پرویان گشت راه

بپاشد بشهر اندرون رستخیز به پیکار پیش آمدش انگریز

ز بهر وریش چو نکه بهره نیود بکوشید و کوشش ناپدش بود

چو کوره دل توپ هر دو کرده بتغی کران سوختی سنگ و کوه

روانهای یکدیگر کرده متیر سراسر ز خون شهر شد آبگیر

بفرجام شد انگریزی گزیده ز دست دلیران حیدر رسته

رخ اندر زم و پیکار بر تافت سوی باره از شهر بشتافت

ز بیم روان تیسز بریده راه ز دشمن برده سوی در پیش

باتش برافراخته توپ جنگ روان کرده که ره باران سنگ

یکی از بزرگان بانام و قدر
 ز گنجینه حیدر سر سفره از
 بدویش و خواهند و پندوا
 رسیدی ز گفارش آن از جند
 چو روزیش از زندگانی بگفت
 درخت برو مندی کی بران
 پنهان از پای بر خاک مرگ
 ز لشکر بسی نیز گشته بلاک
 نگر دیده حیدر ز پیکار سیر
 روان و تن و دل سپرده بجنگ
 یکی از فرانسیس بانام و جاه
 پامد بدو گفت کای نامور
 بویور گرد آورد انگریز
 چو او شکر آرد بدین جایگاه
 همان به که اکنون گزیده درنگ
 گذشته ازین باره استوار
 زمینی که شایسته باشد بجنگ
 چو بدخواه آید بکین خواستن
 مباداشده بند در شمشیر بند
 شنید و سخن داشت ز دوست و غما
 بتخته دل توپ و خمپاره را

بنایش خوانند نواب سده
 بهنگام بخشش بر دنیاز
 هر آنچ او بدیدن بدادن روا
 نه انایه روی بهر مستمند
 ز باره بر آمده نیز راست
 لزو سایه بدر بر یکسان
 پزار خاک شد تا کیش طای ترک
 سرو تن پاغشته خون و خاک
 بپاداشته گردش دار و گیر
 همی خواست کان باره آر بجنگ
 که سالار بُد بر فرانسس سپاه
 شنیدم ز کار آنگهان ایخبر
 سپه بر ناورد و رزم و ستیز
 بر خشم که بر ماشود بسته راه
 بجنگ و به پیکار نازیده جنگ
 بمانده بگاه دیگر کارزار
 رویم و نمایم آسمان درنگ
 توانیم پیکار آراستن
 بمان آن رسد کان بود ناپسند
 به پیکار کردن بنده استوار
 بدل داشت کار و بگفت باره را

یکی از زباگیرش آمد ز راه ز ویلو گفتش روان شد سپاه
 بزودی رسد اندر اینجا نه دیر شنید و سرش شد ز پیکار سیر

روانه شدن حیدر علیخان بطرف دینی آمبری و رسیدن جنرل
 سمیت با مأمور و رفتن بونی آمبری و مکرر سخن ساختن و غریت حیدر
 علی خان یکسیری بتن و مغوض شدن یکجمله شکر جنرال سمیت بکر نعل خود

شد آگاه چون حیدر کینه جوی سمیت بهر پیکار بخت داده روی
 بسوی دینی امبری با سپاه روان شد ز آمبور گبر گفت راه
 بیکسوی آن شهر بآب رود پا و رد آسجای شکر فرو
 بر رفتن از آسجای نکرده شتاب سرا پرده زد بر لب رود آب
 ز امبور حیدر چه بر کاشت رو پا نه هاندم سمیت جای ادی
 ز بوم یورپ مردم کارزار بهره بده پنجبار ره ساز
 سه صفرو سه دود و نمندی پیا پا و رده با خویش تن کینه خواه
 ز حیدر در آسجای نه نشان بسوی دینی امبری شد روان
 دگر ره مران شهر و باره بدست پا و رده بد خواه را کرده پست
 از آسجای که حیدر کینه جوی بسوی کسری بتن کرد روی
 ناپده باد شمن تیر جنگ پیکه شد از جای پرغاش و جنگ
 چه آلات کین مانده کم با سمیت کشته زد بنال او پا سمیت
 زرقه پس او بکین خواستن بمیدان صف شکر آراستن
 بمانده به آسجای که خویشتن فرستاد نامه بچیشا بتن
 نگارش دران کرده زمینان کن پهنه ده از مهر و کین سردوبن

باید نمودن یکی زین دو کار	کشیده دل و دست از کارنا
دگر ره ز پیکار ناورده یاد	سپردن بجگر ره مهر و داد
و یا آشتی کرد باید بدوی	ز کار گذشته به پیچیده روی
و یا برد باید سوی بنگاور	سپه تا بر آرد از آفرینشور
چنان جایگاه می و می	کز آن بدش را بود منبری
بغیر و زنجی چو آید بدست	دل و پشت بدخواه یا بدست
چو نامه با لار مدرس رسد	بخواند و سرور روی در هم کشید
بدان هر دو گفتار خفا ده گوش	ندانسته مغرور اجفت هوش
نکرده پسند آنچنان گفتگوی	ندیده بدخواه خود آرزوی
کم و کاست کرده ز جاه و میت	دو بهره نموده سپاه و میت
یکی از دو بهره بد و باز داشت	بد گیر سپه عود را بر گماشت
نیده کر نل و نام او رفته پیش	گرفته دویم بهره همراه خویش
سوی کشور حیدر آورد روی	جهان کرده پر غفلت و پای و هو
برافرودخته آتش کارزار	بگفت اندر آور و چندین چهار

انقطاع نظم اسماعیلخان از حیدر علیخان

و متفق شدن با محمد علی خان و انگریزان

نظام انکه بدشهر یار دکن	بد و متفق نمید و یار دکن
پشتی حیدر که گیر و دار	پیاده بیاورده بود و سوار
چو ز انگریزیه دیدن روی است	سر کاخ یاری شکست و است
ز امبور چون حیدر رزمجوی	بسوی دنی امبری کرد روی

را پرده ز در لب رود آب پامد سمت در پی او شتاب
 بیده نهید در ره یآوری گذشته زمهری و کند آوری
 یفته ز خود آنچه بودش سپاه سوی شهر کر پیشت پیو و راه
 را بوده دستور با جاه و آب بدست رکن روله ز در گه خطاب
 رس لبوی محمد علی یکی نامه کرده بخت جلی
 رسم وره مهر و آیین داد بدینگونه گفتار بنمود یاد
 نذر زمین هست نامجوی ز حیدر پچپید و گرد اندر پی
 بسو کشیده از خویشتن پامد بکر پیشت با ابحسن
 هر گونه شایسته گفتار و پند بهر تو کردم دش پای بند
 زو انگریز از این نیکخوا شنید و پذیرد آیین و راه
 و ان گشته آیم بحیثنا پشن نشینیم و رانیم با هم سخن
 به راه و رسم نگو آوریم سوی مهر از کینه رو آوریم
 دوده ز هم سینه باز غبار بیاشیم با همدگر دوستدار
 محمد علی خواند چون نامه را سخمای دستور خود کامه را
 پس زانکه با انگریزان سخن نمود آشکارا ز سر تا بین
 بدان نامه محرب و شیرین نزم ره دوستداری به پیموده گرم
 ز بس خرمی باز پاسخ نوشت بیایغ و فاتا زه سروی گشت
 ستودش فزاد ان برای و بهوش بمنقر تو انبار گشته سروش
 بلندی ز روی زمین سنج کین بتو آفرین از جهان آفرین
 نجیهای گیتی ز تو گشت رست بنزدیکت ما گر خرامی رواست
 شاده دو دیدار در راه است چو آبی همه کار دلخواه است

سوی رکن دوله چو آن نامد باز	پایه شده شادمان سرفراز
مروثه یکی را چسبند ربنام	بزرگ بسی یافت طاه و کام
گرفته بهر اهی خوشی شوق	پایه خرامان بچینا پتن
بد اسکا یک چسبند روزی بماند	سخن آتشی بایست یکسر براند
چو شد پای دوستی استوار	بدخواه او گشت سرگشته کار
محمد علیخان و هم انگریز	نارشش فرادان نمودند چهر
بداده بسی هدیه و از مغفان	ز خود شاد گرداند او را روان
سرآمد چو از رفتنش روز چند	ز انگریز دو مهندس را چسبند
ز مدرس روان شد بنزد نظام	نموده سبک باد پارا لکام
چو نزدیک گشتند آن هر دو تن	ز کشور برانده هر دو گون سخن
دل انگریز و روان نظام	بهم در ره دوستی گشت رام
پسند که و مد بود دست زور	مباد ایچ دست کس از زور
چو شد ناتوان دست یزید یا	بدست توانا باشد دوسته

مستخر نمودن لشکر بند زنبی قلعه منگلور

واسیر شدن جمیع لشکر بدست قبیله

زنبی روان شد سوی منگلور	سپاهی بدریا پهنده شد
شمار گران لشکر کارزار	ز انگریز و مندی بدو گشته
رسیده بسوی کناره ز آب	ر بوده ز منگلور ریان زور
گرفتند آن باره را در زمان	بدریس کی مرده بر شد
بسار آتشی بگشاد راز	شنید و بسی شاد شد سر

سوی حیدر آمد چو این آنگهی
یکی کشن بشکر بهمراه پور
که آتش و آن باره و بوم و بر
روان گشته قیو بغیر مان بآ
به انسان به پیو در راه درآ
فرو بست بر مردمان راه را
پریدن نیارست مرغی به پر
سپاهی که آمد سوی جنگ
پائیده پیش و ندیده پیش
بپا کرده و خیزد و جوار
بدل هتتر انگیزی سپاه
چو منگور را من میزدی و فر
سر لشکر پیش کرده بست
برافراخته انگیزی نشان
ز اندیشه ست و امید خام
ندانست تا بخرد مستمند
بنالگاه دشمن رسیده نداده
سراسیمه شد هتتر انگیز
ننشسته سپه هر کسی مای خویش
نه آماده توپ و نه بد توپ
خود و نامداران و دیگر سپاه

شده دور از رشتن فرهی
نمود و فرستاد زی منگور
کند پاک از پیشش سرسبز
بر فشار از باد برده شتاب
که بر باد رده ماند پوشیدار
گرفت آنچنان هرگز گاه را
که آرد سوی انگریزان خبر
زمینی بخود راه داده غرور
ننشسته بره دیده بان هیچکس
فلکند با سودگی رخت و بار
زخامی چنین آرزو داده راه
گر فتم روم سوچیید رنکر
پاورده آتش و باره بدست
فرازم بگردون سراز سرکشان
شکار دگر خواست کار بدام
چو پنجه باست کرا فته بزند
چو شب کرد گیتی بر در سپاه
چو ناگه به پیش آمدان رستخیز
نه آگه کیم کار آید به پیشین
نه لشکر بد آراسته به جنگ
گریزان سوی شهر همود راه

سجا ماند خسته گاه و پرده سرا
 پس اندر دمان دشمن بستان
 گر از آن یکی پیش و دیگر پس
 و لشکر بجای آمد بشه
 سپه انگریز همه شد اسیر
 چل و شش هر نام بردار مرد
 ابا انکه بد جزل ان سپاه
 پشاده و در دست دشمن میند
 اگر نیز هشتاد و شش صد لیر
 رهنمی فرون بود از شهنزاد
 بی کشتی رزم و پیکار و جنگ
 ستاده بندر که منگلو ر
 بمشکی چو شد انگریز سپاه
 بدر با نوردی همه چون ننگ
 بر ذرق نشسته سپه سرسبز
 بگردون بر افراشته بادبان
 بنیروی بازوی رزم و ستیز
 سپه آنچه بوده بسته ره نورد
 بر دمان همچو است از زور پای
 بسی تن فکنده و تیغ و کمان
 زرقار ناسوده یکدم نفس
 یکی بر زخم دیگری شاد هر
 رها کس نیامد ز برنا و سپه
 که همت زنده بر سپاه برد
 بر دز پریشان و بخت سپاه
 میرا پای بسته بخم گم کند
 ز بوم یورپ بود گشته اسیر
 بجنگال شاهین فشاده شکار
 ز انگریز پر مرد و توپ و تفنگ
 بدر یا چو کو هی نموده ز دور
 گرفتار و بسته بر روز شاه
 فرستاد و پیو دلیران جنگ
 بکف تیغ و خنجر زده بر کمر
 سوی کشتی آمد چو باد دمان
 که کشتی گرفته از انگریز
 بدام اندر افشاد با رنج و درد

درو حیدر علی خان منگلو و آمدن علیخان باستغفار

جرایم و بخشیدن حیدر علیخان او را

چو رخسار انگریز گشته زرد
 جهان کبیره گشت مهرنگ قیر
 شده آگه از کار پور جوان
 چو فرزند شایسته پند پدر
 خنک آنکه فرخ پسر باشدش
 بخواند و بمهرش کشیده بیر
 پسر اگر گشته بیر تنگ باب
 نهاده دودیده بدیدار اوی
 بسی آفرین خواند بر جان پور
 فزاینده بادا همه کار تو
 شد از آفرین چون پرداخته
 ز خویشان او متری نامجوی
 جدا گشته از وی بازار خشم
 بیندوده آب و مارا بگل
 گشته رنگ مرا از تیغ قهر
 بدیشان به پوسته بوده پیش
 ز بهوده کردار خود شرمسار
 پادشاه مرا از شرم افکند پست
 بگفت ای بختی گناه مرا
 پذیر می مرا باز در پندگی
 بخود در پذیرم فراوان سپا
 منان گشت خورشید گردون نور
 بمنگلو رحیدر باید پوشیر
 دشت گشت خرم روان شادمان
 شود نو جوان گر بود پسر
 همه شاخ شادی سیر باشدش
 به ادبش بسی پوشید چشم و سر
 به شادی روان کرده از دیده آب
 شگفتیه به پسر ز کردار اوی
 که باد از تو چشم بدخواه دور
 خدای جان یاد و یار تو
 بگردون رشادی سرافرا
 علیخان نهاده پدر نام اوی
 ز خویشی و پوند پوشید چشم
 ز کینه بینا بسته جان و دل
 سپرده بانگریز به راه مهر
 پشیمان شده آن نگومید پیش
 بهورش بر حیدر نامه ار
 بامید بخشش بخش کرده پست
 فروزان کنی تیره ماه مرا
 دمی نموده شرم را زندگی
 سخن هر چه گوئی بدارش پس

سروز فرمان تو نگذرم
 خدا کرده دارم بر ایت سرم
 بجان و بدل بایست چون هی
 دهم جان بجان اگر تو فرمان هی
 چو آوردن سگونه لایه پیش
 پر آزرم از زشت کرد از خویش
 بخشید و بنوختش نامجوی
 پذیرفت بر لایه گفت آراو
 بجان و بتن ایمن و سپر کند
 چو افشادگی کرد درش بلند

قتیل و اسیر نمودن حیدر علیخان

کر نعل فریشتن را با شکرش

بر دوش حیدر دل از منگلو
 بر آورده از جان بد خواه شور
 روان گشت از آسجا بگرد آبا
 دل از گردش مرغ گردن دشتا
 چو پر کنده بد انگیزی سپاه
 بیوم و بر حیدر کینه خواه
 نه سالار باش کر ز مجوی
 هر سوی هر یک پا ورده روی
 فریشتن یکی کر نعلی بنا
 بسویش به پیکار افشرد کام
 چو آمد بنزدیکی دشمنان
 نشسته ربه بود خفته شبان
 سبب که تن پرورد با سپا
 نه چند بخیر روزگار تباه
 سری کو بود در انجمن
 هست از تناسیش بختن
 چو مایه چو راست بایش لمپس
 بید کم بر و برسد دست کس
 فریشتن بنبد آگ از هیچ سو
 که سیل بلا سوی او کرده روی
 یکایک رسیده بد و کینه خواه
 فرودست بروی زهر سوی را
 پانخته بازو به پیکار و جنگ
 بغرش در آورده تو پنهانک
 هر سو که گشته گلو له را
 شکسته بخته سر و دستم پا

هویدا شده آتش رستخیز	فشاده بلشکر که انگریز
ز انگلند به مهتر انجمن	در آن انجمن بود چنبا و تن
از ایشان پشاد چندی اسیر	بشد کشته چندی در آن دارگیر
دو سیصد ز بوم یورپ بود مرد	در آذشت پکار و جای نبرد
فزون چار صد بود بر سره برآ	ز هند وستانی در آن گیر و دار
از آنها هر یکس ز مردن برت	بمید اندر افشا بسته دو دست
نگردد زمانه همیشه بکام	گهی بخت پیش آورد گاه خام
گهی شیشه از سنگ دارد بکام	گهی سنگ سازد شیشه تباه
به پکار پیشین بخت چهره بکام	اگر گشت و آمد بجد رشک
درین رزم وادعه گردد پکار	بانگریزیت نشد روزگار
ز گیتی بفرجام دو انجمن	نبردند با خویشان جز کفن
در از است بر مردمان است آن	بجو دزان گزینند رنج دراز
که و مه برای بستی شکم	اسیر او فسادست در شکم
هند بر تن ناتوان کوه رنج	بامید افزایش بوم و گنج

رفتن حیدر علی خان بمجاره کرنل خود و سپردن کرنل
 خود متلعه آلو نیسور یکی از پستان دایم الشرب سید
 حیدر علی خان بالو نیسور و بدست آوردن متلعه

شکفتی فراینده این است	به پیوندم از گفته راکستان
شکرت آیدش هر که این بنود	بر از خنده و سیم دندان شود
سبکو پرستنده باده گشت	بر سوایی خویش آماده گشت

سرموز فرمان تو نگذرم	فدا کرده دارم براهت سرم
بجان و بدل با شمت چون می	دهم جان بجان گر تو فرمان می
چو آورده زینگونه لایه به پیش	پر آزرم از زشت کردار خویش
بخشید و بنواختش نامجوی	پذیرفت پیر لایه گفت تار و
بجان و تن ایمن و سپر کند	چو افتادگی کرد و درش بلند

قتیل و اسیر نمودن حیدر علیخان

کر نعل فریشتن را با شکرش

پر دشت حیدر دل از منگور	بر آورده از جان بدخواه شود
روان گشت از آنجا بگردان	دل از گردش صرخه گزندش
چو پرکنده بد انگیزی سپاه	بیوم و بر حیدر کینه خواه
سه سال را با شکر ز مجوی	هر سوی هر یک پاورده رو
فریشتن یکی کر نعلی بدنام	بسویش به پیکار افشرد کام
چو آمد بنزدیکی دشمنان	نشسته ربه بود خسته شبان
سپهبد که تن پرورد با سپاه	نه چند یخ زوزگار تباه
سری کو بود سر در انجمن	بهت از تاسانش کج خلق
چو باید چه در است بامش دهن	بید کم بر و برسد دست کس
فریشتن بنبد آگ از هیچ سو	که سیل بلا سوی او کرده رو
یکایک رسیده بدو کینه خواه	فرد بست بروی ز مهر سوی را
پناه خسته بازو به پیکار و جنگ	بغیرش در آورده توپ و تفنگ
هر سو که گشته گلود را	شکسته بخته سر و دست پا

هویداشده آتش رستخیز	فشاده بلشکر که انگریز
ز انگلندی همت را بجن	در آن بجن بود چاه تن
از ایشان بشاد چندی اسیر	بشد کشته چندی در آن دارگیر
دو سیصد بوم یورپ بود مرد	در آندشت پکار و جانی نبرد
غزون چار صد بود بر سرهرا	ز هندوستانی در آن گیر و دار
از آنها هر یکس ز مردن است	بمید اندر افتاد بسته دو دست
نگردد زمانه همیشه بکام	گهی بخت پیش آورد گاه خام
گهی شیشه از سنگ دارد بکام	گهی سنگ سازد شیشه تباه
به پکار پیشین است حیرت	اگر گشت و آمد بحدی شکست
درین روزم و ایامه گردید کار	با نگریزیستند شد روزگار
ز گیتی بفرجام دو بجن	نبردند با خویشان جز کفن
و از آن است بر مردمان است	بجو دزان گزینند رنج دراز
که و مه برای پستی شکم	اسیر او فسادست در شکم
هند بر تن ناتوان کوه رنج	بامید افزایش بوم و گنج

رفتن حیدر علی خان بمباریه کرنل خود و سپردن کرنل
 حویدسله آلوتیسور یکی از پستان دایم الشریع سید
 حیدر علی خان بالوتیسور و بدست آوردن متلعه

شکستی فرایند این داستان	به پو ندیم از گفته داستان
شکرت آیدش هر که این بشود	بر از خنده و سیم دندان شود
سیکو پرستنده باده گشت	بر سوایی خویش آناه گشت

بویریه بزرگی که شد یار جام
 بخواری برآرد سرانجام نام
 رنوبنی پیش آیدش در جهان
 بکارش بخندد پیر و جوان
 نه و شصت به هفتصد با هزار
 رسال سیجا چو آمد شمار
 روان گشت حیدر سپه سخته
 ز کار فریشتن پرده خسته
 یکی باره بد آنو نیسوز نام
 بد آنجا گیه عود میراند کام
 بسویش پیاده به پیکار جنگ
 دل عود زین آگهی گشت تنگ
 نهاده در آنجای نخی سپاه
 یکی نیز کمپستان وارونه راه
 از آنجا روان شد بجای دیگر
 گمانش که دشمن بدین بلید بر
 نخواهد کشیدن به پیکار جنگ
 نیازد بکین خواستن باین جنگ
 بناگاه حیدر بد آنجا یگاه
 در آن باره کمپستان شوریده را
 پیاده به پیکار بوده دلیر
 که بود دست سرشکرو که خدا
 شب روز سرست میخواره بود
 انگشتی گهی جانش از باد سیر
 بد و دور پوسته از هوش و رای
 از دوشش جدا هیچ دشمن زدوست
 رستی ندانسته سر را ز پای
 یکی باد پا خواست آن باد سا
 بنودش جدا هیچ دشمن زدوست
 ز بس چو دی آن نکو مید خوی
 چو خمر گشت بر اسب تازی سوا
 جو آمد بنزدیک پرده سرای
 بهرزه درانی زبان کرده باز
 ز زین تکاند و برگردانده پای
 درین باره سالار لشکر منم
 چنین گفت با حیدر سرافراز
 زمن نیست برتر درین خیل کس
 نگهبان این مرز و کشور منم
 بزرگی و فرمان مرا هست و سپهر

زبایسته چهریکه آید بکار
 بجز می که گشتت نمایم کم
 خم و شیشه و جام گشته تهنی
 مرادیده نغمه شدم هر زبانی
 شنیدم که نیکیست کردار تو
 زادت بزرگست دگوهر بلند
 روا از تو گردد هم کار کس
 چو خم شد تهنی سخت در بانه هم
 ز بی باده گی که گشتت سخت
 ز هر گونه گون باده ناب و نغز
 شود رو به از خورشید هم پیشتر
 رسد بوش ار در دماغ مگس
 بجای من از فردوسی زو است
 بجا که پاری یکی زین و کار
 چو بشنید حیدر از و این سخن
 گانش خپان شد که دیوانه است
 بود دشمن هوش و شوریده را
 کجا این چنین تیغ را ای تباه
 بفرمود تا کار داران می
 بفرمان سالار فرخنده فال
 بیاورده در پیش آن چرخد
 درین دژ بود پیر و بشمار
 ز در یای باده نماند ست نم
 گل روانین رنج گشته بهی
 روان پُر زده و دل و جان کیاب
 گفت را در بخشش بود کار تو
 پا به ز تو کام دل مستمند
 قوی داد خواننده را داد رس
 بدین درد در مان تور خوانده ام
 بتو دارم امید ای نیک بخت
 کزان شاد و خرم شود جان و مغز
 دهد دل به بیدل نماید لیس
 شمار در شیر مرغ خود را بکس
 تو نیکی و نیکی ز نیکان سزاست
 سپاسی بمن بر نهی پشمار
 تبه دید گفتار سرتا بمن
 ز مغزش خرد سخت پیکانه است
 به پیه و دگی گشته یاخدرای
 تواند سپید بود بر سپاه
 بارند هر گونه می پیش می
 می بندی و باده پر نکال
 نهادند تا هر یکی بنگرد

از آن گونه گون آتش نعام
 که آتش بود خوشگوار بپند
 مرا آزا نمایند از زوہسا
 برادی و بخشش دلش کرده شاد
 سوی دژ نمایند او را رون
 چون کپتان کفش شناسد بجام
 نه چمپوده چانه خوشتن
 همچو رود تا گشت بهوش و ست
 زمین بستر و خشت بالشت او
 بجای از آن بوم و بر مردمان
 که افتاده زینگو نه شورید سر
 که دمه مرا و را پرستند اند
 چو شنید حیدر بر و شد دست
 شکفت آمدش کار و کردار او
 رتندی باده چو نبشت جوش
 بخواندش نزدیکی خوشتن
 گام زبانه گیر بودی براه
 زدی خوشتن را بدیوانگی
 بنیرنگ و دوستان و این ایل
 اگر راست گفتی که مقرر توئی
 یکی نامه بنویس نزد سپاه
 برای چسیدن بدادند جام
 نماید هراں باده او را حبسند
 و یا کرده بازار گانی را
 نیاورده نرخ و بها هیچ یاد
 که نوشد می مفت با هراں
 می بختد پر کرده آن مرد خام
 که استار گنجد در و یا که من
 پشمارد بر خاک ره خوارست
 پر از خاک و پر خوی رخ شتاب
 بگفتند کاین شاه ناخبردان
 بود او سرشگر کینه ور
 بگفتار و فرمان او بنده اند
 که کپتان بگفتار کمی بخت
 از آن تیره رای و منجاری
 سرپشان باز آمد بهوش
 بگفتش نه هسته انجمن
 همی خواستی بگری این سپاه
 نیارسته دیدن بغیر از انگلی
 سوی دشمنانم بری آگهی
 برین شکر نامور سر توئی
 که بر من گشایند در باره راه

بروی سپاهم نمبندند در	ندارند بر بسته راه گذر
بپر خاش کردن نیابند پیش	سپارند در دست مر جای خویش
سپه گر پذیرفت فرمان تو	بجان بر پسندیده پیمان تو
سپارد بدست من ار این چهار	بود گفت تو نزد من استوا
بدام که سالار شکر تو یی	گزاره نینگویی از بد خوئی
نپذیرفت گر نامه تو سپاه	تو را من بزاری نمایم تباه
نگردی ز جنگال من استگار	همین جا بگویم ز نندت بدار
شنید و ز حیدر یکی نامه خواست	همان نیز کاغذ پی نامه خواست
بدادند و بنوشت و سپرد زود	جز آنکه کند هیچ گفت و شنود
چو آن نامه شذری سران حصار	شکفت آنکه آن گفت ناستوا
شنیدند ز امر و شوریده سر	نبسته بر پیکار کردن کمر
نیاورده در کار حنجره را	بدادند از گفت و درو باره را
کسی را که نبودش و رای و دیر	نداشتند باشد ره دار و گیر
ندانند چنان است بایر سپا	بباید چگونه داشت کشور نگاه
ازین خیره کپتان پر ای و داد	سزدگر هنر با بگیس و بیاد
از نو بر فروزد چراغ خرد	بگیتی بر نیکنامی خورد

مصالحه طلبیدن انگریزان از حیدر

علیخان در رفع محاربت میان ایشان

یکی کوسه بر پیکنا پش	خردمند و فرزانه نورایزن
مجتبی و نام دوز پری بده	رخس خرمی بخش چون می بده

بانگ کند بدرفت آن نامور
 پادشاه دگر باره آن نامجوی
 چو شصت و نهم سال آید سیر
 یکی نامه هم داشت باخوشتن
 بسالار مدرس که ای رزمی
 بجای رده آشتی کرده باز
 سپس زین ز پیکار انگشتن
 فرو بست باید در رزم و جنگ
 چو این نامه سازگاری رسید
 گور ز فرستاد زمینان پیام
 در دوستی کوفت باید نه رزم
 که آمد که از هر دو روی سپاه
 نزوید ز خون ارغوان بر زمین
 زانگ کند فرمان رسیده بمن
 سپارم بتو رسم و راه و وفا
 تو نیز اره کین دگر سپری
 ز خون کین دست کوتاه شود
 چو در گوش حیدر سخن شد فراز
 حردمند داد که پرفاش و کین
 نزد یک چنان بتن خوشتن
 سخنهای بایسته یاد آوریم
 بدرس از آسمان شده ره سپر
 بدینگونه بدرفته فرمان بدو
 شود او گور ز بر آن بوم و بر
 در آن کپنی رانده زمینان سخن
 کران کرده از جنگ و حمید و رو
 در دوستداری نموده فرا
 بهر نیز و بگذر ز آوختن
 باید زد لشت از کشته زنگ
 سپردن ره برد باری رسید
 بجای که شد تیغ کین بدنیام
 ز خنجر گزیدن بکفت جام بزم
 نشیند با سایش از زمرگاه
 نگردد و گر عمل گون پاک کین
 گشایم سلج ستیزه ز تن
 ز دوده و روان از گرد جفا
 دو شکر بر آساید از داوری
 ز غار جفا و فتنه ره شود
 بگوینده پاسخ چنین داد باز
 بخوید پژ و منده آسین
 بیایم بگویم زمره گون سخن
 ره مهر و آیین داد آوریم

بگفت در روان گشت خود با سپاه
 گور نزد ژو باره را استوار
 ره دور پنی گرفته به پیش
 بره اندرون نیز مردم گاشت
 مباد ابد اندیش از راه هر
 بسا که پلنگانه سازد کین
 بهشته ز کف حیدر آزار را
 بنزدیک آمد ز راهی دیگر
 بدروازه شهر گردید شک
 برافراشته ز کشتی یک نشا
 بزرگان بر فتنه چندی ز شو
 بر اندن بسم فراوان سخن
 دور و یه سپاهی که باشد بنب
 ز سالار و مترز زینه سپاه
 دیگر آنکه بازار گان اردو
 ز کشور بکشور برد خواسته
 ندارند بداد بروی پسند
 ز کالای او کس نگیرد بزور
 سیوم عهد آمد بدینسان با
 محمد عیلمان بران داشت
 فراوان در آن خروپ و تفنگ

چو اندر میان ماند کم مایه راه
 نمود و نشانید مردان کار
 پارس است لشکر آیین گمیش
 ز حیدر چو او هر باورنداشت
 سخن گوید و سپهر در راه فخر
 بشور و ز آشوب روی زمین
 بماند بجا آن گذرگاه را
 سپه غرق پولاد با تاسر
 باره درون صحران فرنگ
 پذیره شدن را بسته میان
 نموده بدیدار شاداب چهر
 برین بر نهاده شد کجاسام بن
 رماند بی آفت و بی گزند
 ندارد بنزدیک خود کس نگاه
 بازار گانی پا ورده روی
 به مانند کالای آراسته
 با باد و ویران نه چند گزند
 سنگر دارد از دوست دور
 یکی قلعه بد نام آن است
 سپاهش در آنجا نموده نشت
 سلیح دیران و افزار جنگ

بجایانده آلات کین سیر	نه بموده زان سچ خبری بدر
بپردخته از لشکر خویشتن	نماده در اتجا ز خود ابجهن
بفرمان حیدر و دهان حصار	بدینان چو این عهد شد استوار
بچارم سخن گفته آرم بس	به پیش آورم دستانی دگر
محمد علی خان دهد ساد و باج	به سال باین رسم خراج
شمار شش نشسته زینان بجاک	رسیمه خوش که شش بارک
فرز زان چو نامید و رامش فرا	زبان و دل غمکنان غمزد آ
با آمد این استان بکسر	معنی شیرین و لفظ سره

آمدن حیدر علی خان بمجارت به محمد علی خان ببارکات مستعد
 نمودن انگریزان لشکر خود را بمعاونت محمد علیخان
 بسپهالاری ستر بکتر نمند رو

ز کردار حیدر پر توهمنده مرد	بدینگونه این استان یار کرد
چو کرد آشتی با محمد علی	جهان شد بر آرام زان یکدلی
دو کشور ز پیکار آسوده بود	ز دلها غم و رنج پالوده بود
هر آنجا که دیران بد از جنگ کین	شد آباد و خرم سراسر زمین
برد بوم و دشت و بیابان و کوه	چنان گشت این مردم گروه
که تنها بر فشی یکی پسر زال	گرفته بسر برزگوهر جوال
نه از دزد و هم و نه از کس هران	نزدی کس از پاسبانان سپاس
ز جنگ و دودام آسوده مرز	هر اسه بنایست در گشت و ورز
چو شد یازده سال زینان بهر	دو کشور بشورید بار دگر

پوشید رخ ایمنی از جهان
 در از جنگ و آشوب گردید دهر
 دل حیدر شیر دل شد تباہ
 زهر سوی جنگاوران گرد کرد
 سپه ساز کرد و بنه بر نشاند
 سوار و پیاده فرزندان شمار
 هوا پر درفش و پستان گشت تیغ
 در آن میخ تار یک خنای پستان
 ز سم ستوران تا مومن نورد
 بدوشش دیران پکار و جنگ
 ز گردون توپ اندران پهن شد
 چو انگریزیه با محمد علی
 هر که فادایش و شوارکار
 بسیجیده اندر نهان کار خویش
 چو حیدر بار کات بگذاشت گام
 نگهبان آن لشکر زرم ساز
 ستر بکتر سپسز انکه خوانش نام
 هوید از او بدیشان میلی
 از این پس بهر جا بگه نام او
 بستم بر از راه و شتاد سال
 یکی کرنلی بود سیلی بنام

شد اهرمینی آشکار از زمان
 جهان را از تریاک شد زهر بهر
 زهرش سوی جنگ بمورد راه
 درم داد و اسب و سلیج بنبرد
 چو در یا مار کات لشکر بر اند
 تو گفتی سپه رسته در مرغزار
 شد از گرد بر آسمان بسته میخ
 چو در تیره شب برق بر آسمان
 زمین خاک بر کرد و بر رفته گرد
 چونی در زیستان برشته تفنگ
 نیارست پیک گمان برگزشت
 همیشه سپرده ره یکدلی
 بوده و رایار در آشکار
 همی بسته گرمی بازار خویش
 سپه گرد کرده بکنجو در رام
 یکی را انگریزان گرد نغمه از
 بخوان نمند و تا که گرد تمام
 بدش در سپه پایه جزلی
 بیاید نیارم بحسن مندره
 شماره رسیده پس از غنم ذوال
 بده با سپه او به پیرم حکام

چنین آگهی شد سوی من درو	که سبیلی باید پستی او
میدان رزم و گداز و ریه	بکند آوری سازش یآوری
بهمراه پستی بدانند کسپنا	ز دشمن فرادان سپه بدره
جد کرده از لشکر خوشتن	ز پیکار جویان یکی آنجنس
پذیره فرستاد آن نامدار	که بوده به سبیلی در آناه یار
اگر به گهر و تمکین نه خواه	سکالده بدو رای زشت و تباہ
ز آسیب و زخم دار و نه کار	مبادا با پیش غلده هیچ خار
ندانست پوشیده راز جهان	که پستی فتد در کف دشمنان
بهمراه او آنچه باشد سپاه	همه را شود روز روشن سپاه
بجان فرادان کس آید گزند	اگر کس نشسته افد ببند
جواری نباشد زیاری رسان	چه خیزد زیاری دیگرسان
بردی که تیره شود روزگار	نه از جوشش روکش شودنی زیار

روانه شدن کرنل پهلوی بدو خبر نگر

منه زود و گرفتار شدن به بستیمو

ز ماه نهم روز نه رفته بود	به سبیلی زمانه برآشفته بود
شده از خروش کد بر آسمان	بشوریده و تند گشته جهان
برد بر یکین مافده ماه و مهر	ستاره شده و از گون بر سپهر
خود و لشکر از شهر پر تم تکام	سوی مندر و تیز برداشت کام
فزون چخند بود بر سه هزار	نمزد و یورپ مردم کارزار
چو بسپرد ره جار یک از گروه	زخیر رسیدند لمحتی از گروه

توانست کوشش نماید سپاه
 به چارگی جنگ بایست کرد
 ز تیمور پیر حنتمه پهلوی سنوز
 ز حیدر باید سپاهی دیگر
 به تیمور شده یار در کارزار
 بشد آتش کین و پیکار تیز
 سوی دشمنان گوله انداختند
 یکایک بفرمان برتر خدای
 نکا پیغیز اید آنچه او کند
 اگر بنده کوشش یار و یکا
 جو پهلوی دل توپ ز آتش تافت
 دو صندوق باروت او در حرکت
 بسی خنجر شایسته اندر بند
 تبه گشت و ناخبر چون خاک راه
 پر در هوا مرغ از زور پر
 نگه کرد و دانست تیمور ز دور
 حمیده شد از راستی پشت او
 بر انگیخت از جا تکار سوار
 فراوان زد دشمن کشت و بخت
 روان جوی خون از تن گشته شد
 جو پهلوی چنان دید بر کاشت رود
 گشته رده رفت بایست را
 بر انگیخت ناچار گردنبرد
 یکی گرد برخواست شد تیره روز
 پیکر ست تیغ و بد یگر سپر
 رسم ستوران زمین شد تزلزل
 دل توپ افروخته انگیز
 ت شش کار و اردن بخت شد
 که نس بر نگرداند از هوش او
 بدو خوب گزشت و نیکو کند
 نمرود دگر کام پروردگار
 روان سوی باروت آتش شافت
 ز بایسته سامان فراوان بخت
 نه شاید بردان گه دار و برد
 چو سامان تبه شد چه سار و سپاه
 جو بر رفت بر دهلگونه دگر
 کز آتش بدخواه افشاد شور
 ز سامان بود باد در مشت او
 بکف خنجر و تیغ زهر آبدار
 بسی تن بپیکند بر خاک بست
 ز کشته بهر جا یکی پشته شد
 زان گلگند به آنچه همراه او

بجای مانده بود اندران کارزار
 گرفت و تلی دید بالا بلند
 نه در تن توان و نه در روی بخت
 سینه و کوفه از بند
 نه سرب نه بار و نه توپ جنگ
 و ماد همی حمل میرد سخت
 هر صدمه مردان خاک فرنگ
 نموده ز نزدیک خویشتن دور
 چو شد سیزده تکه زیگور نه دور
 سواران آسوده از کارزار
 چو کوهی که گردد روانه جنگ
 سر نیزه افزاشته با آسمان
 بنزدیک آن خوار ما سپاه
 فرادان شبشیر و باران تیر
 شش و سی ز نام آوران سپاه
 همان نیزه بجا از مهستان
 فرومایه لشکر بران قل خاک
 پشاده در دست دشمن میند
 یکی تن سپاه را این سپاه
 اگر تندرست و اگر زخم دار
 بد انگار و انشد ز بیم گزند
 تن و دستش از آنچه باید جنگ
 بر آن پشته شد پدر بیمار و درد
 پس پشت او دشمن تیر جنگ
 بران مینوا لشکر گشته بخت
 زده دشمنانرا بشت و بسنگ
 چه تاب آورد زو را بخت شور
 فرون بود دشمن ز دام و زود
 ز شکر برون تاخته پشمار
 باهن نهان تیغ و زو پهن جنگ
 چو از غنچه شیر و پلنگ دمان
 رسیده چو دیوان وار و نه را
 بکشتند و افتاد پهلای اسیر
 تیر گشته افتاد بر خاک راه
 پیر از رحم بسته بپند گران
 برست هر که از دست مرگ بخت
 گرازی تیغ بدخته گرسنگر
 کسی خسته کس بسته کس شد تباه

چنین است پایان رزم و سپهر
 سری زیر تاج و سری زیر گرد

رفق جنرل سر بکتر مندر و سبر قلعه

نگاپشن و انتراع آن از دست بلندیز

چو پیکار سپلی پاد بس	به پیش آورم تازه رزمی دگر
کنون باز گردم سوی متدرو	بگویم ز کار و زگر دارا و
چو با شکر خویش جوای نام	روان شد بکینه ز گنج و دام
سوی بوم تجوز آمد ز راه	هوا کرده تیره زگر دسپا
یکی شده بد نام نگا پشن	بدست بلندیز به انجمن
در آنجای از روزگار دراز	بسرزندگی برده با کام و ناز
بد انشهر رفته به پیکار جنگ	بدیوار دژ گشته نزدیک و شک
بتوپ اندرون گوله بسپوخته	دش را ز آتش برافروخته
سوی دژ روان کرده باران تیر	بپا کرده سنگامه دارد گیر
سپس آنکه گوله زده چند بار	بسوی نگهبان شهر و حصار
که بوده و پیشین بی نگین نام	یکی نامه کرده نه بر کام او
بگامه نموده بدینان نگار	بمن آشکار است کانه حصار
نداری فراوان سپه هر جنگ	مزن شیشه خویش بجا بسنگ
نمایی بمن گرچه داری حصار	مرا هست شکر فرون از شمار
اگر شیر زوری و گر پلین	به سچی بعبر جام از دست من
میا زار خود را و مارا بکین	میا لازخون و دشکر زمین
تورا به بود گر پذیری ز من	باند ز گویم هراخت سخن
بجز کوشش و رزم جنگ و تیز	نکرده بخود بر و راستخیز

نیفر و خسته تو پنهان سپاره را
 مکن شتر اباد خود را تپاه
 بدریای ژرف از بری آب جوی
 تو آن کن که از بجزوان آن سزد
 اگر این سخن کان بود مسوئند
 به پکا ر بندی کمر بر میان
 ز مهر خون که از تن شود بخیسته
 چو داو بر پسر دگه داوری
 اگر نشنوی پند از رای نشت
 دور است نمودم ازین دو کدم
 چو نامه سوی دژ پاینده ساز
 به بستر تنش پر ز تیار بود
 بدژ در یکی مرد پُر مایه بود
 و را نام موصل نهاده پدر
 بکف نامه بگرفت و پانچ نبشت
 ندیده فروزی دشمن بچشم
 درین باره تا هست در تن روان
 سپردن نخواهیم آسان چنگ
 تو را اگر فرو نشت از ناسپاه
 فروزی لشکر نیاید بکار
 هر آنکه که چنی ز ما دستبرد

بز نهار آید و بده باره را
 که نارد بکله همسری کرد گاه
 بریزی به پهلو دگی آب روی
 گزمیند تا بجزوان کار به
 بنا بجزوی ناموده پسند
 بجان هر که یابد که کین زیان
 تو باشی بپاداش آد بخنه
 ز کردار خود شرمساری بری
 بکیفر نیایی تو نیکو بهشت
 گزنی بدان راه بردار کام
 خداوند دژ بد برنج دراز
 فراوان ز انداز به چار بود
 ز سالار دژ در دوم پای بود
 چو بر حوا اند آن نامه اسر سبر
 نه از رای ز پادشاه نبشت
 نبشت آنچه افزون کند کین خشم
 بر دی ستیریم با دشمنان
 نهاده که جنگ بر خویش تنگ
 مشو غه از رای خام و تپاه
 نه شیری گله گور سازد شکا
 همانا که خود را ندانی بگرد

چو آن پاسخ آمد سوی شد رو	برافروخت ار آتش ختم رو
بفرمود تا پیشکاران توپ	بپاکرده سنگا شده دارو کوب
هوارا چو ابر بهاران کنند	به یوار در سنگ باران کنند
ز حاجت فرمان بران در زمان	سوی مار را اندک گیر نشان
شکت اندر آمد بکار حصار	پیشاد باروی در حش نکار
نامه شکیا شرف و کنگره	شده موسل گرگ همچون بر
ز زینار بر پا نمود نشان	سپرده درو خوش خسته امان
سپس آنکه جانش شد از در رخ	ممود آنچه بایست کردن پیش
محنت آنکه انجام خود سنگر	پشیمانی از کرده خود برد

محاربت کردن حیدر علی خان با خنزل

کوت و شکت یافتن حیدر علی خان

بشتاد و یک از پس غریب زوال	بروز نخست مغتیب مه زوال
یکی جزلی بود هستای شیر	کم آید چو او در زمانه دلیر
هنرمند را کوت بود دست نام	ز پیش رها شیر کردی گنام
به راه ادشکر کارزار	ز بوم یورپ پنجصد با هزار
ز صدی سی هفت هزار دگر	به بکار حیدر شده ره سپر
یکی شهر پرتو نوه داشت نام	دگر شهر انام نموتا پلام
یکی دشت بد در میان دوشهر	فراخ و براز سیره و آب نهر
جوتاه ها نمایا جنگجوی	شدش حیدر کینه در روبروی
بهره باورده چندان سپاه	که از دینش خیره گشتی نگاه

زمین مردم کینه آورده بار
 ز خاک یورپ چار صد مرد بود
 بجای گیاهان برقرار
 شب و روز جوای ناورد بود
 ابرابرش دشت پها سوار
 ز هندوستانی بده چلنار
 تفکمای چمنخ بزرده بکا
 دگر از گروه پیون مرد جنگ
 چشمه ز پیکار بس گرم و سرد
 ستاده دران دشت کین صید
 ز آتش فروزنده خشک و تر
 مباد امن بدگمانی برد
 نرانده سخن جز دروغ و گراف
 ابا او چنین شکر شمار
 چه سان بشکند او آب درگاه
 شنیدم پاورده ام در پان
 خدا و در اراد از کم و کاست
 که انجام شد شاد و کی برزورد
 رده برزده بر پیکار و جنگ
 بپولاد و غرقه تناسب و مرد
 نه شکر که کوهی جوالبرز بود
 پی پدل همی داد دل بر جنگ
 زمین پُر ز ناله زمان پر خروش
 فرو بسته شد گوش نا امید و تر
 ز خاک ده و دار و بند و بگیر
 ز خاک ده و دار و بند و بگیر

بشیر مندی و توپ فرنگ
 بخنجر بی سر زن شد ربا
 فراوان تن از نیزه شد چاک چاک
 ز مردم بی توپ افکنده پست
 بی سیکر نازنین از تفنگ
 ز افتادگان صف کارزار
 ز حیدر دما دم سوی انگریز
 همچو است بردار داور از جا
 برانده بداندیش از پیش خویش
 دران گرمی و گردش کارزار
 مرا و را کسی از بزرگی و کام
 بمیدان پشاد از زخم سخت
 چو او گشت زخمی بگاها بند
 چه مردی گرامن سایه بود و بزرگ
 بناور چون هشت ساعت گذشت
 ز حیدر رسیده شد چار بار
 در آن گشتگان مهتران سپاه
 یکی پسر و دیگری سرنگون
 بر ایشان نه موند از درد کس
 همه را شده کام بشیران کفن
 یکی خاک بر سر برای پدر
 ز خون سران شد زمین لاله رنگ
 پشاد و بر خاک ره بی هب
 گشته ز پوند تن جان پاک
 بمیدان کینه سرو پا و دست
 ز خون گشته مانند مرجان بزرگ
 همان کوه و چون کوه گردید غا
 چو آتش سپه حله آورده تیز
 پشاده انگریزیه سخت پای
 نیارست بدخواه آمد به پیش
 ز حیدر یکی مترسے نامدار
 بخیر میر صاحب منبرده نام
 تن از خستگی چاک چو لاله خست
 دل حیدر و شکرش یافت درد
 گرامی و نامی و گردی سترگ
 بشد شک از گشته نامون شویشت
 که نام جستن بکینه هزار
 فراوان فسادند بر خاک راه
 تن و جامه آشفته گشته بخون
 نه تیمار دار و نه فریاد رس
 نه تابوت دیده نه فرزند وزن
 یکی دیده پر آب بهر پسر

بجید رشک آمد از کارزار	فرو رفت روزش تباریک خار
بشد کشته از شکر انگیز	بمیدان کین اندران رستخیز
شمارش نباشد درست آشکار	سه باره ز صد بود یا نه چهار
ازین پیش نام کسی رازیان	ز پیکار سیر آمده دشمنان
کشیدند هر دو زنا و در دست	یکی چیرگی دیده دیگر شکست
یکی شاد از بخت و دیگر ستوه	ز هم باز ماندند هر دو گروه

جنگ دوم حیدر علی خان با جنرل کوت

وشکست یافتن بقدر حجتی لایموت

دگر بشنواز حیدر و جنگ کوت	دلیری و گردی و آهنگ کوت
کسی را که باشد دل و چنگ شیر	نگردد زنا و در و از جنگ سیر
زمیدان کبینه با گشت ماه	روان گشت کوت سپهبر ۹۱
بدان دره آمد که تیپو چو شیر	سپه گشت و بنمود پسلی اسیر
رها گشت انگریزی سپاه	بسی بسته گشت و بسی شد تپاه
چو تیپو دران دره فیروز گشت	شب جنگ او روز نور گشت
بنیک اختری حیدر کین سکا	گرفته مران دره فرخ بقال
بدانسته بر خود خجسته شکون	که شد دشمن انجای خوار و زبون
همیخواست چون کوت آمد زرا	خود و لشکر و وزیرگان سپاه
دران دره سخت و دشوار جنگ	دگر ره بدو کرده پیکار جنگ
چو پهل در اسافت باید هلاک	تنش را بشمشیر کین کرد چاک
سپاهش هر کسرت تیغ بنزد	پُر از خون سراپا فلکدن بگرد

پس کوت چون باد گشته روان	رهن آرزو با سپاه گران
چو آمد بد زه مه انگریز	همیراند چون آتش تند و تیز
بریده ز گردون گردنده مهر	لی بهره از چار بهر سپهر
هوا گشت ناپاک از گرد و خاک	سته بهره بجا مانده از روز پاک
سرگرد از آسمان برگشت	پراز سر گشته بیابان و دشت
بلرزه در افتاد کوه و زمین	دو دشمن شده ساخته بهر کین
با ستاده آماده از بهر جنگ	یکی دره شک را کرده شک
پراز کف لبانش بدرد جگر	یکی جا گرفته بکوه و کمر
بازید باران گوله ز زینج	شد از هر دو سو توغیران و بیخ
یکی کوله یک پای او را برد	بده جزئی نام او پیشینورد
شده گرد بر تر ز خورشید و ماه	دران داوری از دور و پیله
بدان تا که شد زرد خشنده هوا	همی آزمودند همه گونیز و
شده دشت و دره پراز شنگان	چو شد تاج گردون ز گشتی نهان
زمان گشته بروی نه بر آرزوی	ستویده شد حیدر کینه جوی
بیکباره از کف بختش ز نام	زیده ز پیکار مید و کام
برو گردش و ز آشفته	سپه خسته و خویشتن کوفه
چو بختش نباشد بختش چو سود	ز فیروز بختیش روزی نبود
بشسته دل و دست از آرزو	ز پیکار و ناورد بر کاشت رو

رزم سیوم و چهارم و پنجم حیدر علی خان

باجزل کوت و منهنم گشتن او

دران دره چون کوت از زو بخت
 سرخز سوده بخورسید و ماه
 زو یلورش آمد چمن آگهی
 فرونگشته غم چون خورش کاشته
 چوبشیند آن مهر سپلوان
 همیشه است کاجای رفته فراز
 به انجالیگه نارسیده هنوز
 گرفته کبک آلت کارزار
 بناده بکینه دو سالار روی
 سوی حیدر آمد سیم رشکست
 شد از لشکر او دوره چارصد
 صد از مردم انگیزی سپه
 روان شد از انجای کوت سوا
 بغیروزی می شاد کامی بخت
 پراگنده دانه زهر سون از
 همه کار بایسته ساخته
 سپه ساخته کینه و رزم را
 یکی قلعه بود چیتور نام
 چونزدیک آن باره آمد فراز
 همه برج و بار و شش و شصت
 را ساخت از دشمنان احصار

بجید رشکستی رسانید سخت
 از انجای سرخز به پیمود راه
 شد انبار از بار غله سینه
 بخوردن بود مردم آراسته
 سوی شهر دیلورگشته روان
 بنبار و انبار از بار بار
 به پیش آمدش حیدر کینه توز
 دو شکر برای گنجت گرد و غبار
 بروی زمین شد روان چون حج
 ز تیر غمش جان مردم بخت
 کسی حسنه کس با کفن کام داد
 کج حسنه از تیغ و کس سینه تبه
 نو مبرمه و روز رفته چهار
 پفکند در شهر دیلور رخت
 پاورد و انباشت انبار باز
 چو سوی خورش دل پر دخته
 فرا موش کرده ز دل بزم ما
 بدانوبه پیکار سپرد کام
 بنمبار و تو به پای دراز
 سرش را از بالا پفکند بست
 همی گشت بر کام اوروز گام

ماه دژمبر ز ویلور باز
 شد آگاه آن مهت سرفراز
 اگر ره خورش گشته نایابکم
 ز چیتو را نذ شیر ذرم
 روان شد که آید بویلور باز
 یکی رود آند بر آتش فراز
 به پونی بود شمره آزد آت
 به پیکار حیدر بسوده رکاب
 پامه سری پرز کین و ستیز
 چو آتش بسی حمله آورده نیز
 همیخواست بر کوت بگرفته را
 بخواری نماید مرا و را تباہ
 و یا خود بهار دزد رفتش باز
 نیار و بویلور شد سرفراز
 از آزد و بار دمنودن گذر
 بماند در آن دشت آسمه سر
 سپس زانکه نرد حمله های در آ
 غلبه روان گشت از رزم باز
 شکسته سلیح گسته عنان
 برفت و رخان زرد از اندمان
 چو کوت دلاور با وردگاه
 شکست آنچنان دشمنی کینه خوا
 سوی شهر ویلور آمد چو باد
 بزدی از آجا یکبار گشت
 بره باز حیدر شل آمد به پیش
 پس از رزم و پیکار جنگا و رن
 نیامد ز فیروزیش هیچ بهر
 شکست آمدش بهر از کارزا
 برفت و پس اندرش کینه خواه
 فراوان بدشمن رساند دزبان
 کشیده زد نبال فتن و پای
 بپایان شد از کوت و حیدر سخن
 چو شد روشنائی ز مردم نهان
 پامه خرامان بر پرده سرائی
 شد این داستان کهن نوین

رفتن کرنل بر ثوٹ بطرف بوم تجور

واسیر و مقید شدن او و لشکر بدست تیجور

زبشتاد و یک چون سخن در گشت
 بهاد و دیم کرنل نامجویی
 سوی بوم تجور شد با سپاه
 مرا بجای را نام بُد و التول
 بنزدیک آن ده بسیار فرو
 کُلو رُون بود نام آنرو د آب
 به پشت سپاهش دهی بود نیز
 در آن ده نهاد آن همه دانه را
 سپرده به پگان مردم خویش
 بدانش همانا بنوده سترگ
 در آنجا یک چند روزی نشست
 سپه ساخته حیدر روز مجوی
 بهاد و روان ساخت از هرنیک
 بر ثوٹ بکیسوی بنشته بود
 میا بجی شده آب اندر میان
 بر ثوٹ بهان ده که انبار داشت
 ز قیپو کسی سوی مرده ده
 گزینی بمن گر مرده بود داد
 زبشتاد و دو آورم سر گشت
 بر ثوٹ نهاده پدر نام او
 یکی ده پیاده و رایش راه
 بودن در آنجا فادش قبول
 کنار گزین کرده از آب رود
 بر افراخت خیمه کشیده طناب
 ز خوردن فرا هم پیاده چیز
 ز خود دیده آن جای پگان را
 سپه راهی خواست آن پریش
 که بردن به خویش بکاشت گزگ
 سر روز بهر وریش گشت بست
 به قیپو که بُد پاک فرزند او
 برو د کُلو رُون چو گردید شک
 سوی دیگر او نیز آمد فرود
 شبانکه که شد تار و تیره جهان
 ز هر گونه خوردنی بار داشت
 برفت و بگفتش که ای روز به
 سخن هر چه گویم بگیریش یاد

بگفتار من بسپری رای و توش را
 پذیری چون غنایست به باد
 پابی فراوان زمین دستگاه
 فرایدها من پیشین حد
 و دهنی نیازت از تنیاز
 شوی در جهان جتیری سر ضرر
 درین تیره شب ره گشایی بمن
 شبها شب بده در نماید نشست
 ز سوی من آید یکی اکسمن
 لبش ماند از خوردنی ناچران
 به اندیش اباد ماند بدست
 شکم چون تهی شد شود ناوان
 چو گرد و آنچرخ خوردنی نیست و زان
 بر آورد شاید ز جانش و مار
 چو بشیند گفتار را که خدا
 بگویند یکسر نموده پسند
 چو بگشت هر کس زیگانه مرد
 بماند زبکشت یکم خرد
 چو بپایان از خویش انکس که بخت
 بایه ننگ باشد و رای نیست
 به تیوبو چو شده صد یک زبان
 بتاریخی اندر ز مرد هم صفت
 سوی ده ز نزدیکی خویش تن
 فرستاد تیوبو یکی اکسمن
 دویم روز روشن چو شد آسمان
 سیاهی شب شد ز دیده نهان
 بر ثویشیند انکه آمد سوار
 بدین سوز و آب کرده گذار
 بش گشته پریم و ترس و مرگ
 دوباره دو صد مرد از بهر پارس
 ز کار شبانه چو آگه نبود
 سوی ده روان کرد مانند دژ
 که آجا یکم را انکه داشته
 همه دل به پیکار بگاشته
 ز آسیب دار مذ غله نگاه
 بانبار نا بد زیان هیچ راه
 مسدود اندیش دست کردند
 رسانیده ساز و تبه بار و بند
 چو نزد یک ده گشت از ره پنا
 پذیره بسیار مد گلوله بر راه

برایشان زده دشمنان تو چار
 بر ثوٹ بدہ آنچه بودش بنان
 نہ گندم باندہ بدستش نہ جو
 بیرون در آسجای یارہ ندید
 کز اسجای برخواستہ باسپا
 وید نکال بدنام حجانہ را
 بہ چارگی گشت چون اورون
 بر آتش دو دیدہ ہمد اشبا
 چو شاہین نمودہ دو چنگال تیز
 چو نزد کین گاہ آمد زراہ
 فراوان بدہ دور از تیررس
 ز قہوہی دور بودست صف
 سپاہ بر ثوٹ سر اسیردار
 بدشمن رہا کرد چند ان تفنگ
 نگشتہ رہد خواہ یکتن بجان
 بدادہ زکف مایہ کارزار
 گر زبان ہیستند در دشت کوه
 جدا کس نہ است سر را ز پا
 بر ثوٹ بجاماند با ویرگان
 نشانی نمودہ ز نہار رست
 چو از دور قہوہشان را دیدہ
 کسی شش نابست کردن گدا
 بشقاد اندر کف دشمنان
 جبذ غمان گشتہ جانش گرد
 بجز این دگر هیچ چارہ ندید
 یکی بود حجانہ نزدیک راہ
 برفشہ گزیند بد اسخانہ جا
 کمین کردہ تیوہرہ در بہان
 کہ کی دستن آید بدین رہ فراز
 برا نگزد از جان اورستیز
 ردون از کین تاخت بروی شاہ
 بسبدن نیارست کولہ بکس
 فساد ی برہ تیردور از ہدف
 ہمہ بردہ پھودگی را بکار
 کہ آمد با سجام باروت جنگ
 زد دشمن نگرہہ بیگتن زبان
 ہمہ دست سپہا بر کردہ نکار
 پراگندہ گشتند یکسر گردہ
 براہی روان گشت ہر کس جدا
 بہ چارگی جست راہ امان
 سجان از بد اندیش ز نہا جوت
 یکی مہری بود نامش معید

بنزد بَرِ ثَوْت فرستاد زود که بدهد ز زنها روی را درود
 پامه بدو مرده داد از امان ابا او همان از کمان و همان
 همه را بزنهار بنموده شاد بگفتن جهاندار را کرده یاد
 سپس گفت با مهران سپا که قیود و دیدار دارد سراه
 شمارا بخواند بر خویشتن شده مستمندان همه انجمن
 بر رفتند ترسان ز بیم گزند روان پر ز تیار و جانها نژند
 همه را تن از ترس لرزان چو پد ز جان و گریستی بریده امید
 ندانسته جهان او استوار گمان برده باشد امان سُست و خوا
 چو نزدیک گشتند و قیود بدید ز کشتن روانرا پیکسو کشید
 دمی بوده نزدیک آوردگاه سپرده همه را بدست پناه
 بدان ده فرستاد از بهر بند کسی را بجان نارسانده گزند
 ازان بندگان هر که از تیغ تیز تشنج و خسته بگاہستیز
 ازان خرم و زان تنگ گشته است پزشک که دارد شناسد در
 بدارد و نه هم بود آشنای بدانند بن برنج و ساز و دوا
 فرستاد تا آن تن مستمند کند بهر رانده ز بیم گزند
 زهر گو - بجای دی برده کار نماید تو انا تن فخر دار

آمدن جهان است جنگی فرانسیس باشکر معاونت حمید علی
 خان و اسراغ تسلعه که لور از تصرف انگریزیه و دفا حمید علیخان

حمید رفرانسیس چون بوده یا برنج و بشادیش تیار دار
 همه گیران بوده را ملویدت یکی منفر گفتی بود در دو پوست

چو بانامور حیدر و انگریز
 سرانش جنگ بالا کشید
 ز بوم فرانسس در مارچسپاه
 پراز آلت کین و مردان جنگ
 سوی بوم ارکات چون باد تیز
 ببندر گهی کرده لشکر فرود
 بکد لور ز انجای رفته جو تیر
 بپا ساخته رستخیزی بزرگ
 ز انگریزیه جای پرداخته
 بمانده در آنجای نخی سپاه
 سراسر دگر لشکر جنگجوی
 بپای بچیتور پیوده راه
 چو لشکر بلشکریه پیوسته شد
 زهر گونه گون خرگه و بارگاه
 پوشیده پوشیدنی رنگ رنگ
 نموده بچشم اندرون شوق باغ
 چو حیدر فرانسس یار آمدش
 همی جست از بهر دشمن کین
 همینجست سنگام بهر نبرد
 همی جست دشمن بگیرد بخواب
 بر آرد بناگاه از وی دما
 باید پدیدار رزم و ستیز
 ز خاک سیاه تا ثریا کشید
 چهار زات جنگی به پیوده راه
 نیاسوده جائی نکرده درنگ
 پامد پراز کینه انگریز
 نموده هوا پر ز گرد و کبود
 بر افروخته آتش دار و گیر
 بر زم گران و جنگ سنگ
 همه را اسیر و زبون ساخته
 که دارندش از پیم دشمن نگاه
 بلشکر که حیدر آورده رو
 که بد حیدر نامجو با سپاه
 زمین زیر پی رنج خسته شد
 زمندی کرده دفرنگی سپاه
 زهر گونه سامان پیکار و جنگ
 ز گل های رنگین فرو زنده باغ
 بدل آرزو کارزار آمدش
 همی خواست خونت بریزد کین
 همی خواست به خواه آرد بگرد
 همی خواست بروی نموده شتاب
 بکود بد سرش چون سر کره ما

همبدون بدل کوت بُردی گلا
 نموده کمین یا بدشت میبرد
 دو دشمن بسم یکا لیده کمین
 چه زمان بنده ارخواست داد اگر
 بهتر مدح رخسار حیدر ز رخ
 تنش گشت از خستگی ناتوان
 بروشد بگیتی تنده چون کبست
 شد شش دره زندگی ناپدید
 بره تا فتن مرگ بمود سخت
 زمانه سپردش بجاک سیاه
 بسی متر از ابیستی بکشت
 بچاره بسی شهر و باره گشود
 جهان اژدها میست مردم را
 اگر سیر یا سست و گرز بر دست
 سیمه و آن کسی شاد و رفت
 گرفت با کار و کردار شست
 پردخت حیدر چو از تن روان
 کسی را بنزدیک آورده نبود
 بجز چندی ار از دارا بجن
 پز شک فرانسس یا چار
 به بیماری و تنه رستی همیش

کند با سپه تا فتن ناگهان
 بر آرد ز جان بد اندیش کرد
 جزایس بود رای جهان آفرین
 بیا به برای و بدانش گذر
 سر آمد بر دایمجان سپنج
 خم آورد بالای سر و چان
 پز شکان ز در مان کشیدند دست
 کفن بهر بلاش گردون رید
 بتخته فلکش ز افراز تخت
 نگجش بکار آمد و بی سپاه
 بر دی بیاور گیتی بشت
 چو مرگ آمدش هیچ چاره نبود
 از و تا کس و کس نکرد در با
 بفرجام در خاک و اردشت
 که باینکی و دهنش و داورفت
 بدوزخ برد بهر تخی که گشت
 ز پگانگان داشتندش نهان
 کس از مردنش هیچ آگاه نبود
 ندانست کس رفته سرو از چمن
 که حیدر و ایشان ببردی بجا
 نکردی جداشان ز نزدیکش

پس از مردن او بنام دوا	ز آمدن سبج گسته پا
شد ندی بشکوی حیدر فراز	که پنهان بماند ز پیکانه راز
برین داوری روز چون قیام	سراپا جهان گشت تاریک و تار
شب تیره از روزشاهی گرفت	زمین و رنما را سببای گرفت
برگر گیتی لباس سیاه	چو از سوک حیدر سران سیاه
پیکما شده راز داران مرگ	روان اشک از دیده همچون برگ
منوده یکی پالکی پرده دار	تن مرده را اندران کرده بار
روان کرده پیش فراوان چرخ	بشعل برافروخته دشت و راغ
بردم منوده چمن آشکار	ریشکویکی خوبرخ چون بهار
بفرموده حیدر نامجوی	از اینجا سوی شهر بناده رو
بدین چاره مرده تن نامدار	ز شکر بیزده بشهر کلار
آمین سپردند او را بجاک	ندارد بهاتن چو شد جان پاک
نومبر مه در وزنه در شمار	بر کوه آمد یکی راز دار ^{۸۵}
بگفتش سپرد اخت حیدر جهان	نماندش بجز نام حمی در جهان
چو مادرش را بشهر کلار	همی پرورد خاک اندر کنار

آغاز داستان قیو سلطان و رفتن جنرال ماتیوس از بند
منفی بلیس بار و گرفتن شهر انور و کند پور و منگلور و پد نور

چو گفتار حیدر پایان رسید	ز کردار قیو باید شنید
ز دریای دل گوهر آرم نثار	دبم گوش شنونده را گوشوار
بیزوی بخشند دادگر	بخواهم که این نامه آرم بسر

کمز تارزه آیین استاد طوس
 بشهر سخن او بود شیریار
 نیامد چو او کس سخن آفرین
 من اورا کمین بنده و چاکرم
 مرا بس همین فخر در روزگار
 بگوید که فیروز گاه سخن
 شتابد بدنبال او بنده و دش
 بگاه سخن در زبان دری
 شناسنده رازهای جهان
 چون بست میو کجای پدر
 سرمونگشته از آن رسم و راه
 سکا لیده پکار و رزم کستیز
 زبشتادود و از پس غین و ذال
 بمنبجی شده شکری ابجمن
 یکی جزئی نام او ماتیوس
 بسوی طیار با بخت تار
 بگاه سوارش مار سیاه
 که شد او گر فارو گشته بزیر
 زکشتی چو آمد شبهر انور
 به یوار در از ره دار و کوب
 نموده بدژدار و شوار کار
 کرد کشور نظم شد چون عروس
 دگر باور ا بنده و پیشکار
 سخن برد بر آسمان از زمین
 چه چاکر که از چاکران کمتر
 به پند چو این نامه آموزگار
 شناسد مراد را پناه سخن
 ره می دارد دست آورده کیش
 پرستار آسا کند پر دی
 نمود آشکارا چنین از همان
 بیاد داشت آیین و رای پدر
 پیار است کار فوج و سپاه
 نیامد از کیسه انگریز
 زبشتاد و سه بد شماره ز سال
 شمارش نشد آشکارا بمن
 بر آن شکر ما کبان به خروس
 روان گشت گشته بکشتی سوا
 همانا که بگذشتش از پیش راه
 کشیده بسی تلخ کامی به هر
 گشاده دو بازوی مردی نو
 روان کرده باران گولز توپ
 از و بستد آن باره استوا

سپس زانکه آن بار بستاند بزد
 دو چندان شد دشمن در زمین آگهی
 از آنجا ز دل پیم نموده دور
 روان گشت مانند باد و دمان
 جهان کرده پُر آتش رستخیز
 و ز آنجا گیکه شد سوی منگلور
 ز بالاسر باره آورد بهشت
 سوی شهر بد نور برداشت کلام
 پیلنگی ز کسار در مرغزار
 پیکنده چندی ز آهوبدشت
 پیک همچو افکنده اورا بنحاک
 ندانسته بودم که بنخچیر گیسر
 بهر جای چون چیره شد ماتیوس
 دمان و دنان چون گرسنه پیلنگ
 نموده تکا پوی و بشتافت
 سیه کرده گیتی زد و دوز گرد
 هوا آتشین زاله آورده با
 ز تابش تن در نشینان کباب
 بریده دل از شهر و بوم حصار
 شد آگ که جدر گزین کرد گور
 که روی زمین شد ز دشمن تهی
 بشهری که نامش بود کمن پور
 برفتن بخت بره در زمان
 ز دشمن سپرداخت آتش نیز
 در افکنده از توپ غوغا و شور
 نموده بد اندیش کوتاه دست
 زمانه کشیدش ز دانه بدام
 باید کمین کرده بهر شکار
 بناگه بر دشرزه شیر گشت
 بخود گفت انکه که میشد هلاک
 شود همچو بنخچیر بنخچیر شیر
 نموده بر دوزم لاغ و منوس
 بنخچیر بد نور شد تیز جنگ
 چو کوره دل توپ کمین تافت
 باریده آتش بدشت بزد
 باریده یکسر بسور حصار
 شد و سر بر دوز گشته ز تاب
 بدشمن سپردند بچاره وار

آگاهی یافتن قیصر سلطان از وصول جنرال ماتیوس بدوز

و آمدن او بمقابل و اسیر و دستگیر ساختن جنرال اباتامی لشکر و سپاه

به قیام بگاه خردش خردس
یکی آگهی داد از ناتوس
یکایک ز کردار او یاد کرد
ز پیکار و ار روزگار بنزد
گرفته بسی شهر و باره بنود
بید نور آمد ز شمع انور
شنید و چو آتش بر افروخته
سلیح دلیران چند خسته
فرانسس همه گرفته هزار
چو شیران آشفته در مرغزار
سوار میونان پولاد خانی
ز سر عرق آهن بنان تاب پای
همه نره دیوان خنجر گذار
بگاه شماره دوره شش هزار
ز آلات کین آنچه شایسته بود
بنگام پیکار بایسته بود
بشکر خنجره با خواسته
همه کار با غنچه آراسته
روان گشت لشکر گرد با گروه
رزمین از سم بارگی شد ستوه
هوا پر ز گرد و زمین پر ز مرد
شده آهین کوه دشت بنزد
نهم روز بوده ز اپریل ماه
بید نور از راه آمد سپاه
رده بر کشیده بگرد حصار
پاکر ده سر کوب بالا بلند
در دشت از توپ نذر خرویش
بغیر خمپاره مانند ایر
زمین پر ز آتش هوا پر زدود
زبانگش را با کرد پشه هزار
شده آشکار دم رستخیز
بگردون مه و صحر پیدای نمود
ز دشت و ز درگشت گوله روان
زمین مرده را بانگ میزد که خیز
خدا سنت اندازد اشراق آسمان
توان کرد بر چرخ اختر شمار
شمار گلوله نبند آشکار

ز آمد شد ز آله آتشین ؛ دل آسمان سوخته بر زمین
 ز شش هفته سده روز کم در شمار شب و روز پوستانه بدکاران
 بسی مرد افتاد از دو گروه بشد غار مامون و مامون چو کوه
 بغیر جام چهاره شد ماتیوس بشد ماکیان آنکه بد چون خروس
 بنزدیکت پیو فرستاد کس که جانم ز پیکار بنمود بس
 نماده مرا تاب تو شنبه تور اخر می شد مرا بهره درد
 گرم ره دمی تا شوم باز جای بمن بر نیچی بد هیچ رای
 من و هر که ماندست از شکرم گذاری روم تا سوی کشورم
 آنپور و پند نور با کلد روک سته شهر بزرگی و جای ملوک
 دران هر چه سامان جنگست و کین همه را بمانده بجا بر زمین
 فراوان بران گر چه باشد نیاز ازان بهره خود هیچ نگرفته باز
 گذارم بغیرمان تو هر سته شهر بجان گرامان باشدم از توهر
 شنید و پسندید پیو سخن بد این آنکه گوینده افکند بن
 فرستاده را گفت بردار گام ز من باز گو پا سخ این پیام
 تو و هر که داری بهمراد خویش ره بندر گو و ده بگرفته پیش
 سوی بندر منبئی شور و ان تور ایمنی هست از من بجان
 نیازم آنرا که همراه هست بجان و بتن ایمن و تند دست
 بپرسد خویش دور از گزند مذارم گزند کسی من پسند
 باو ای نرم و بگفت دروغ بخشید تیره سخن را فروغ
 زبان با دشمن شنائی بدشت سخن تیره بد روشنائی بدشت
 زوستان و نیزنگ گسترده دم ران مرغ بانس بخود کرد رام

بسوگند و پیمان نمود استوار
 بخود برگوا کرد پروردگار
 ز در چون باید برون ماتموس
 غمین جان و دل پُر خون ماتموس
 ابالشکر خویش بی ساز جنگ
 پریشان و شوریده وزار و فنگ
 ربا کرده قیپوی وارونه کار
 ز کف عهد و سوگند پروردگار
 گرفته بخواری در ایا سپا
 گزیده ره رشت در ای تباہ
 سپرده روان را بوار و نه دیو
 بر و آنچه پدا کرد و ستم
 بشسته ز دل ترس کجایان خدیو
 یکرد آنچه با وی جفا پیشه مرد
 نیابد بگفتن بسیار کم
 ز سپکار چو نغمه آرم بس
 کز انگونه هرگز کس نکرده
 بزهار یان آنچه او کرد بد
 بگویم ز پدا او در بدر
 نه مردم پسند دند و دیو و نه دد

وفات جنرال کوت و مقر شدن جنرال ایشتیو در بجای
 او و رفتن بکد لور بجای ستاحص نمودن آجا از تصرف فرانسس
 وقوع مصالحت میان پادشاه فرانسس و انگریز منطقی شدن
 نایره رزم و ستیز فیما بین تیمور سلطان و انگریز

جو پرورد و بنود حمد و رحمان
 تن کوت شد رنج و ناتوان
 سوی کلکته رفت آن نامور
 تنش باز یابد رستی مگر
 بدل گردد آتجای آب و هوا
 شناسنده رنج بد و دوا
 برفت و از آتجای که باز گشت
 بهر همیش مرگ انباز گشت
 پاد عنان در عنان نافه
 بره از پی او کفن بافته
 چو زاپریل مسخ در رخ رور
 رسید و برافروخت گیتی فروز

بد رس پامه پراز درد ورنج
 دویم روز اندر سرای فریب
 نموده تپتی از روان کاخ تن
 ز حیدر دل آگنده از کین و درد
 میان روان دو کینه گرای
 چو کوت از سپنجی سراخت برد
 بکمر ناک از انگریزی سپاه
 همه را بفرمان او بوده گوش
 کمر بسته از هر کین ایشیتید
 چو آمد فرانسین جنگی جهاز
 بکه لور انجخته رستخیز
 همی خواست از کوشش و کارزار
 چو آمد نزدیک از دور راه
 درون دژ از دشمن آگند بود
 زهر خورشایسته در کارزار
 سپاه فرانسین همچون پلنگ
 زهرون شده انگریزی سپا
 نماده بر زم و به پیکار روی
 زهرونی و اندرونی سپا
 هوایره و تار از دو دشت
 شده مرگزار و زبازارتیند
 شده شگ بر روی سرای سپنج
 نماند و نماندش نبودن شلیب
 پوشیده بر جای حقان کفن
 بد گیر جهان شد که جوید نبرد
 ندانم که چون شد بد گیر سرای
 بجایش سپهدار شد ایشیتید
 که و مه که بوده باورد گاه
 سپرده بدو یکسره جان و پیش
 سپه را سوی شهر که لور برد
 پیشتی حیدر ز راه دراز
 تپتی ساخت از مردم انگریز
 پیر و از دژ دشمنان ان حصار
 بآمین پاورد پامین سپاه
 دو خندق بگرداند رشن کنده بود
 فراوان فراهم بده در حصار
 بخون تیز بنموده دندان جنگ
 چو شیر دمنده باورد گاه
 جهان کر شد از ناله های و هو
 نوند گلوله روان شد بر راه
 ز آتش زمین دشت فرو رفت
 گرفته زقن زندگانی گریز

برد انگلی انگریزی سپاه
 فراوان کجوشیده در کار را
 گرفته یکی حندق از دشمنان
 بامیدیشی و خوشی آرز
 ز نام خرد را سپرد بچشم
 چو شیران شوریده در مرغزار
 بپا کرده سنگامه رستخیز
 چل و دو ز نامی سران سپاه
 بخواری بدادند شیرین روان
 دو سیصد فرانسیس کم مایه نبرد
 ز انگریز ده مهنر نامور
 بهشاد بر خاک گشته بلاك
 شش و سی ز مهنر تنده ز خدا
 باورد که گشت از انگریز
 رمندی سپه مهنران سیزده
 ده صد با چهل نیز در پایست
 ابر زندگان اندران کارزار
 سر آمد بر ایشان همه رنج و درد
 بیايد ز سوی یورپ آگهی
 میان فرانسیس با انگریز
 نموده بهم آشتی هر دو شاه

سوی دژ شدن را به پیموده را
 بسی حمله برده بسوی حصار
 زهره و سپه خون چو همچون روان
 بخون تیز روندان شده چون گراز
 بهوشیده از مهر و آذر حم چشم
 نموده تکا پوی در کارزار
 بکشته و کشته شده خویش نیز
 ز سوی فرانسیس گشته تباہ
 سرو تن پراز خاک و پرخون روان
 همی شد که سر آورد سر سپرد
 تکه چنجه فرو مایه شکر دگر
 سرو بر پراز خون و تن گشت خاک
 دگر نیز بنجاه و سیصد گلا
 ز خون حوض تن گشته فواره یز
 کسی گشت زخمی و کس شد تبه
 کسی گشت سچان کس از رحم حنست
 بجشیه بکشته پروردگار
 زمان در نور دید فرد نبه
 شد از باد و رزم سلغرمی
 شد انجام سنگام رزم و تیز
 ز پیکار آسوده هر دو سپاه

چو شد جنگ انجام اندر فرنگ	بهند اندرون گشت کوتاه جنگ
کشیده ز کین دست هر دو سپا	نموده رها خاک آورد گاه
چو یاران پلگه یکران گشته رام	فراموش کردند از کینه نام
چه حیدر چه قیو که کارزار	نمودی فرانسین با خویش یار
فرانسین بر بست از کینه جنگ	با انگریزان راست نمود جنگ
هم از انگریزان نیارست کس	زند با فرانسین از کین نفس
شده سیر قیو ز رزم و ستیز	در آشتی کوفت با انگریز
زمان نامه جنگ و کین در توت	بنیکی گرامید از کار نشت
بگیتی پدیدار شد	نمان گشت آیین اهر یمنی

شرح صعوبت کشیدن جنرال ماتیوس بالشکرش بعد از سیری
از قیو سلطان و مسموم شدن او با بعضی سرداران و خلاص
گشتن بقیت المظلومین از ان بلتیه بایله بعد مصالحت قیو سلطان
با انگریزان

چو گشتار از رزم آمد بسر	شب پنج پیکار را شد سحر
شبنو آنچه بگذشت بر ماتیوس	ابر لشکرش نیز سختی و بوس
چو در رزم بد نور شد تا شکیب	به پیمان بدودا دتیو فرپ
امان داده آمد دنا استوا	کشیدش برون از در و چهار
چو او شهر بد نور پدرود کرد	ز ابرود و دیده روان رود کرد
نزدیکی شهر تا لایب بود	بیاورد لشکر بد انا فرود
دویم روز قیو بد راه و کیش	کسی را فرستاد و خواندش پیش

برفت و بزرگان دیگر چهار
 گرفت و همه را بزم بخیر و به
 سپس آن سپاه و رانند کرد
 نه بزرگوار با کرد و به مرد پسر
 بتاراج کردن گشاده دوست
 بود آنچه مرزنده را ناگزیر
 خور و پوشش بادره سیم و زر
 سراپرده و چینه و بارگاه
 اگر خبر بودست و ناظر نیند
 سراسر سبزه و تاراج بُرد
 سپس زانکه زنده را داد و امان
 جو زین بد پرده شد بمیش
 پا کرد به پهلوی هم و کیر
 زیک دست چپ زد و گرد دست راست
 بزنجیر بسته بهم هر دو دست
 اگر خوار بودست و اگر ابرمند
 بکنده زتن پوشش در قشطان
 یکی قلعه بد نام چیتل در وک
 بد اهنای فرستاد آن تیره رای
 ز پیری اگر کس بُده ناتوان
 و یا انکه گاهی نه هموده راه
 برفتند نزد یک آن نا بکار
 بیست و بزند آن تیر فکند
 بگردار بد و یو خور سندان کرد
 زن و کودک لب شسته رشیر
 بغرمود تا لشکرش بر نشست
 که زندگانی بود و دلپذیر
 همان آنچه در حق بود و گهر
 فرومایه چیزی که بود از سپاه
 نمانده از آنجا هیچ چیز
 بُرد او و این زشت نامی مُرد
 گرفت او ز زنها را این جزو جان
 بر زین پیش آوریده کنش
 بخداد گرشان بُد و سنگیر
 به پوسته با هم چو آرم کاست
 ز سختی شکست استخوان گشت
 همه را بدینگونه بسته میند
 سپرده بد زخمی دل سختشان
 اسیران نموده قطار همچو لوک
 کسی را بره گر شدی مُست پاک
 و یا بوده چهار و بوده جوان
 نشسته بر روز و شب سال ماه

و یا آنکه در سایه پرورده بود گهی بر زمین پاشیا زرده بود
 سپردن پتیری نیارست کام برهنه تن و دست بسته بدام
 و یا آنکه از تابش آفتاب شدی سست و پتوش گشتی و تاب
 نشستی بریر یکی از درخت و می تا که آساید از تاب سخت
 ستمکار و زخم وارونه کار نرسیده از پاک پروردگار
 زده بر سرش و سنهای قنک تنش رنجه بموده از چوب سنگ
 شده دور از مردمی سر بر دو انیده او را چو گا و دو چو خر
 بخورون نداده جز اندک برنج ز بی توشه گی گشته کیلک برنج
 بهنچن چو بایست بسیار چرخ زهر کاره و هیزم و کفلیه
 فراوان جز این نیز باید بکا که خامی کند بختگی آشکار
 نداده بخرد و غلوس سیاه که سازند زان کار خود سر برآه
 دران سختی و رنج و تیار و درد فراوان بره اندرون مرد مرد
 هران ستمندی که مردی بر او تنش را فلکده هماغه ایگاه
 بجا ماندگان را برانده پیش زانده و بسیار دل گشته ریش
 برانکس از ان گله بی شبان ز گرگ اجل برد در ره امان
 همه را برده بچیل و روک نموده بر نشستی بدیشان سلوک
 زمندی و از انگیزی سپاه که بوده کهین پایه در پایگاه
 جدا کرده از یکدگر دو گروه پیغرفوده بار جدائی چو کوه
 اسیری و آن رنجها بس نبود ز بخت بد این رنج دیگر فرود
 دو خانه چو گور گنه کار شک کزان دوزخ تیره را بودند شک
 گزیده برای دو گونه سپاه فلکند برده در آنجا ایگاه

من زنده را کس نبرده بگور
 برخ تان در خانه بشد سخت
 چو شاخ خزان دیده بی برگ و بار
 همه دست کوتاه از کام و ناز
 زمین سرایکسره شاخ شاخ
 بجفتی هر کس بر آن بوم شوم
 پی خدمت میهمان عزیز
 برای خورش نیز افزوده رنج
 به اده کی غده ما نکراس
 مده اندی آن نیز بسیار کم
 گر اینده جان و کامده تن
 زبان کز بد و چون پلید بجوی
 چو پا جایه انگبختی رستخیز
 پلیدی هر جا پراگنده بود
 بشد پر گل و لای خاک سیرا
 چنان گندگی سر بالا کشد
 دل زنده میکرد مرگ از روی
 هر آنکس هر خانه گشتی هلاک
 تن مرده را کس نبردی بگور
 جهاندار بخشنده چاره ساز
 کس از دوست نهانگر دشمنان
 ندارد به پیش و دم مار و مور
 نه بالین نه بستر نه جانه زخمت
 بجز سر له آورده از مو سب
 مگر آنکه بود دست ناخن دراز
 بسجته گرد برده از سنگ گلاخ
 تش گزیده سنگ گشتی جو شوم
 ششش بود و دیکت و کنه پشه نیز
 بریده از ان پنهان برنج
 مران غله را نام نام بجای
 نگشتی کسی را از آن پرسلم
 ز خوردن شدی تلخ کام و هین
 روان گشتی از وی سکیم همچو
 نبد آسمانه نبد آبریز
 ز بوی بدش خانه آگند بده
 نیارست کس سر نهادن پای
 که بسیار کس زهر مردن چشید
 که برده از ان نشت و ناپاک بود
 بپوسیدی و گند گشتی و خاک
 هماغها شدی روزی کرم و مور
 بهار و چنان رنج از بنده باز
 بمعینا دزدانگونه رنج گران

گذشت آنچه سختی و بد روزگار
 ز بندی سپید هر که اوزنده ماند
 بدیشان چنین گفت گریخته راه
 گزینید گر نزد من بندگی
 دهم خواسته پسر و پشمار
 بدارم شمار اینزد یک خویش
 چون بدوستانی سپید آن شنید
 بگفتند تا برود رستخیز
 تن و جان ما یکسر پیش اوست
 به پوسته با جان او جان باست
 چو شنید قیوم پیمان سخن
 زبان باز کرده بگفت کزاف
 همه اگر زان با نام و جاه
 چو در شگ زندان سپودند بند
 گذشته ز کبر و ز کین و ز باد
 بنزدیکی من زبان رهی
 چو ایشان شمایز فرمان پذیر
 ندارم دریغ از شما خواسته
 ازین بند و دستان نرفته بآ
 بگفتند گر انگر زان ببند
 چنین رنج و تیار بای گران

بنیادم شمردن یکی از هزار
 همه را بر خویش قیوم بخواند
 باشید پیشم چو دیگر سپاه
 شاسان بایند در زندگ
 شود بر شما کار دشوار خار
 نوارش پایند زاندا به پیش
 ازان بهیده رای او سر کشید
 چه ایی بخویشم از انگیز
 پیشمنش هرگز نگر دیم دوست
 اگر سرزقن و در سازی رست
 ز دستان و نیزنگ افکنده بن
 چنین گفتند آوردان روی لاف
 که سالار بودند بر این سپا
 ز من از پس بند بشنیده پند
 پی بندگی گشته خوشنود و شاد
 سپارند رسم و ره نوکری
 شویید و بشادی بایند دیر
 شود کارتان لغز و آراسته
 برون کرده تیغ سخن از نیام
 بنیرند بر دهن نموده پسند
 برایشان اگر بگذر کسایان

بخود برگوار نمود همه
 بخزند ان درون بند سود همه
 سخاوند هرگز تور اشهر یار
 نبندند پشت کمر بنده و آ
 گراز برتری سرنگردون بری
 چو ما سلسلن ان او خور ایم
 روان یافته مایه از مایه اش
 اگر چه با بگذرد سخت روز
 سوی تخته آورده از تخت روز
 تبرزین اگر بگذرد روزگار
 به ایی نزدیک ز پروردگار
 بر پیش فدا کرده داریم پیش
 نترسیم گرمگ آید پیش
 شنید و سرش گشت پز کبر و باد
 بقندی برایشان زبان بگشاد
 بگویم بد زخیم کز تیغ متیز
 بر آرد ز جان شمار سیختر
 بخنجر بستند سر و دست و پا
 کند بند پیکر سراپا جدا
 سرودند هر بد که پیش آوری
 بر سندان تو گد و آوری
 بکش چون گرفتار شست تو ایم
 ز شوم اختری پست دست تو ایم
 نیاید ز ما بندگی بر درت
 شنید و همه را بخواری بر آ
 ز بیمار شکر سخن شد دراز
 چو تیغ تو همه را گرفت و بست
 همه را پرانگده کرده چرخم
 بزنجیر پیدا بسته چو سنگ
 نهالین و بستر همه خشت و خاک
 فرستاد هر یک بشری دیگر
 نکرده کسی آنچه کرد اوستم
 خور و پوش و آشام نمودم سنگ
 سنجاک و خوی الوده تنهای
 نه موزه بپانی گلله بدبهر

شده باز رفتن همه شاخ شاخ
 سرانجن بود چون ماتیوس
 بسوی سرینک پاتن روان
 بدینگونه هر یک بجای دیگر
 ز هم بیچکس را نبند آگهی
 فرادان از آن نامداران برهر
 شد از زهر کشته همان ماتیوس
 بخواری بر آید همه راروان
 چو بگرفت بنجار بد او پیش
 به پدین ماند شمی پایدار
 بخواری بغیر جام خود کشته شد
 جهان کرد پدر و بارمان داغ
 انسیر و گرفتار فرزند وزن
 زهندی و از انگریزی سپا
 همان نیز از زهر هر کس بست
 گشاده ره آشتی با انگریز
 چنان رفت پهان که از هر دو
 رها کرد چهارگان را زبند
 ز سرحد خود تا نمود او بیرون
 نداده بکس چگونگی برگشت
 رسانید تا کشور انگریز
 پراز خار راه وزین سنگلاخ
 فرود بر پوشش سختی و بوس
 نمود آسند و سر و گردنشان
 فرستاد بدکار پیداد اگر
 چه آمد پیش از بدی و بهی
 بکشت آنجفا جوی بیسرا و مهر
 خروشان ز درد جگر همجو کوس
 بکیش میج میج بد تا توان
 نمود آنچه باد گیران دید خوش
 نماند به پیداد اگر استوار
 همه دوده رار و زهر گشته شد
 نماندش بجایه درون یک چراغ
 ز دشمنش یافت گور و کفن
 بزندان فرود نکشت او تابه
 چو تیغ و ز پیکار بگست دست
 بهسم در نور دید زرم و شیر
 اسیران را ندید بی گشگوی
 بره در رسانده فرادان گزند
 همه را جگر کرد از رنج خون
 خور و خواب آشام بگرفته باز
 بمین و چشم کس آن رستخیز

شکر کشیدن تیپ سلطان بهجارت و مجادلت رای
فرمانفرمای کشور تراون کزو آماده ساختن مازده تزلع و
انقطاع جبل المتین مخالفت با انگریزان

چه نیلوست این پند آموزگار	کز و یادگارست در روزگار
هر آنکس که از بهر بهبود خوش	بگو شد بگو چو هم سود خوش
پنی چو زده سرای سبج	بر در بچ تا آورد گردد گنج
جهازا پسندیده بهر زیان	بخوید بخر سود خود در جهان
روا کرده آیین پداد و آرز	کند دست بر چهر مردم در آن
رباید زهر چو اسیم وزر	نمیشد از پریشش داد گر
یوم و بر انگشته رستخیز	سرفته خفته را گفته خیزند
بداده بزهر آب مندی پرند	بگردون رسانیده گردمند
غان تکاپو گرفته بدست	سپه را برین بای داد داشت
سرسیزه برابر افراخته	سوی کشور مردمان تا خسته
بگو بد زمین را بستم سمند	کند جان بهچار گار از انزند
با کجام گردد پشیمان ز کار	بشور و برد گرددش روزگار
شود آب صافیش تیره بجوی	بسی رنج و سختیش آید بروی
بدانسانک تپوی سپوده کوئل	ز کف داده آیین بهچار و هوئل
بخود داده پندار و اروند راه	زهر فراوانی دستگاه
بنوده بداد خداوند شاد	پسندیده پداد بر راه داد
همی خواست از پیشی کام و آرز	کند دست غارت بهر سود در آن

ز انبار هر کس به پیکار و زور
 بیا لا کشد سر ز میرا بختن
 چو شش سال از آشتی شد بفر
 بهشتاد و نه از پس غین و ذال
 سپاه پراگنده از چار سوی
 نموده بدرگاه خود آبخشن
 بسوی ترا و نگر از جای خویش
 در آنجا یکی رای بوده بزرگ
 میان وی و انگرزان هیش
 ز دوده ز دل زنگ و گرد جفا
 چنین بسته پیمان ابا همدگر
 اگر بر یکی دشمنی تیز جنگ
 در کار یار او گشته در کار زار
 روان گشت قیوم به پیکار او
 بیوم ترا و نگر آمد چو باد
 بایده کشور بستم ستور
 هوا ز آتش و دود و نوپ تفنگ
 یکی ابر گفتمی بر آمد سیاه
 فرو آهین ترا زان تیره مسیح
 در آن بوم هر گوشه و هر کنار
 تر و خشک چری که آمد براه
 بجانم برددانه مانند مور
 چو سرو سزا فرا ز اندر چمن
 گشاده در جنگ مابر و دگر
 دو ست ماه باقی بماند ز سال
 بر زم و به پیکار بموده خوی
 سراپا سپو لا د پوشیده تن
 روان گشت چون گرگ تازانیش
 پدر بر پدر نامدار و سترگ
 بده دوستداری ز انداز پیش
 بوزیده پوسته مهر و دفا
 یکی بوده با هم چو شیر و شکر
 ببندد که هر پیکار و جنگ
 برادر دزد به خواه دشمن و مار
 بو برانی کشورش کرده روی
 ز انگریز هیچ ناورد و یاد
 بسی بگنه سر رتن کرد دور
 نموده همانند چرم پلنگ
 بپوشید ر چرخ خورشید و ماه
 بیارید روی زمین پدید
 بجز آتش کین سب آشکار
 همی سوخت مانند ستاخ گیاه

در آن بوم آباد و فرخنده مرز
 همه کاخ و ایوان چو دست و چو رانغ
 پراگنده شد مردم و چار بای
 مانندش بکشور درون رنگ بو
 چو آمد بجلگه این آبی گئی
 چو مر جان گرفته ز خون رنگ مان
 شده پی سپر بوم و بر سر بر
 زانده و تیمار و کرم و گداز
 بجلگه است اندر یکی شاد کام
 زانگنه است لار و بود و خنک
 زرگان و نام آوران سر بر
 گزارش چو زلفان گشتش بگوش
 رقیب و دشمن گشت بر در و چشم
 که بر کشور رای کرد اوستم
 چو پیمان خین بود رفته پیش
 که مسگام ستادی و درگاه مخم
 یکبار اگر رنج آید پیش
 بسختی و تیمار و در کام و ناز
 این آگهی جان نموده درم
 ز کردار تمیوسه پُر زور
 بر کنده لشکر همه گرد کن

مانند ایچ آبادی گشت و ورز
 ز مردم تنی گشت و شد بی چراغ
 بدرد و غم انبار شد جان را
 گرفتش فرو و ستم از چار سویا
 تراون کر از خرمی شد تنی
 دل زنده پرباک و بیم هلاک
 بجای کباب بسته از خاک سر
 نداند کس آجا شب از روز با
 مرا و را بده گزن و آیس نام
 چو اختر زرگان و او آفتاب
 بفرمان او شک بسته کمر
 چو دریا ز طوفان در آمد بگوش
 زور و درون سرخ نمود پیش
 دل رای اندود از گرد غم
 میان دوسا لار فرخنده کیش
 جدایی بنجویند هرگز چشم
 شناسد و گرنیز آرنج چو پیش
 ندارند از یکد گردست باز
 سر خامه را داده از مشک نم
 بسا لار مدرس کی نامه کرد
 نمان در در و گمشای کس سخن

سلیح نبرد آنچه آید بکار
مزد و دزد ز رنگ و زر گرد و غبار
مردم نموده یکجا یگانه
بدان که زید آیین و راه
همی باش تا مردم جنگ و کین
ز کلمه آید بریده زمین
چو سکر پاید نکرده درنگ
روان کن سوی درخش هر جنگ
سوی مدرس آمد چو نامه فراز
ز فتنه بران بر زمانی دراز
سپه انجمن شد گرد و با گروه
بشد دشت هموار مانند کوه

درد و جبرل میبوسد لشکر بنگاله
مید و سن بچینا پل و نامه نوشتن
آشتی و مصالحت بجزل میبوسد

نیشتا دونه سال شد بر نود
بگویم در آن آنچه شد نیک و بد
بباده دویم جبرلی نامور
سرشته نهادش آب هنر
بجنگی درون بود او چندگاه
بفرماندهی بر نهاده کلاه
نبد هیچ جز داد آیین او
همه سربم و آرم بدین او
ز رسم بدوزشت آزاد دل
از و بندگان خدا ستاد دل
اگر زین کرده بد مرد فرخنده کیش
شاسانی مردم در پنج خویش
میگین نامه را من که گوینده ام
بگفتن ره راست جوینده ام
مرا در ابدیدم بدیدار خویش
بکشور چو اباد متر همیشه
در نام میبوس کرده پدر
بچینا یتن آمد آن نامور
بش ساخته جنگ و پکار را
پاراسته مردم کار را
ولی بزرگینه سری پرستیز
یکی لشکر آمد ز بنگاله نیش

همه گشت پوسته بر دوش پیا
 یی گری میساره نام بود
 به دود او همه دهنس نمی سپا
 بر متن سبک کرده یای یلی
 یکی گری بود آجا یگا
 بره در نکرده درنگ آمد کی
 نشینه به راه او با سپاه
 بدیدار بنشین شده تاد کام
 پس از چند روزی در آجا یگا
 سپاه دلی پُر زینکار و کین
 سپه بود سنگام و گاه شمار
 شش بهر نمود آن نامور
 شد آگاه تیپو جو از کار جنگ
 بفرمود تا سپه روانا دپیر
 بسالار مبدوس فرخنده راه
 سپس زان نماید بدینگونه
 میان من و پادشاه شما
 بود آشتی نیست رزم و سنیر
 مرا بهمنشاه اختر سپاه
 هران محمد و بان که رفقه پیش
 ندانم که ام اهرمن در میان

فرو بسته شد بر پی مور راه
 بکف خنجرش خوشتر از جام بود
 بفرمود چون او پیموده راه
 شتایان رود سوی حینا پلی
 به نیکسش نام و جوینده را
 به گشته زد یک و گرد یکی
 بشد شگر و تیز پیموده راه
 پاسود و بنمود آجا مقام
 سرافراز میدوشن سپرده را
 ز شکر پوشید روی زمین
 سه ره پنجهزار از در کارزار
 روان کرد هر یک برای دیگر
 فراخی گیتی برد گشت شگفت
 نگار یکی نامه و لپ پذیر
 نخستین فرستد در دودند
 که ای نامور گردن سرج نیا
 فرو زنده خورشید و ماه شمس
 دل و جان پُر از داد و پهر نیز
 گشاده بهر دو فامست راه
 برانم نه کم کرده ام ران نه پیش
 سخن چمن و به بخت و تیره رون

پسندیده پرغاش و کین و ستیز
 کند رخ دیوار پیمان و حسد
 چو دیوان بگسترد دامن فریب
 کند تلخ آب و غار ابجو یس
 همه کار او زشت و ناساز باد
 در خستیکه این میوه آورده با
 چو من راه پیمان بدارم نگاه
 مرا کردن لذت داد از ادبیت
 شما گر به پکار و اید روی
 بزهار و پیمان نکرده نگاه
 پی کین بمیدان فشارید گام
 چو پیشی گزینید بهر بند
 نه ایندیج پکار و محنت ام
 زهر در فراز آوریدم سپاه
 تا بجاییکه چون من بود پیشرو
 هم ایزدی فرو بر زاست و رای
 چو بر خیزد آواز کوسن بند
 هم کیگون روزتان همچو قیر
 نخو نهام چو سپه ده آویختن
 اگر آنچه گویم نموده پسند
 فرستم و نه ستاده کار دلان

کند آتش فتنه راند و تیز
 باغ شرنگ آورد جای شه
 ز بالا سر مهر آورد بشیب
 مباد ابد و گیتیش آبروی
 روان و را دیوان ساز با
 جز آتش مباد آتش اندر کنار
 شما بشکیند این چه رسمت و راه
 به پیداد کوشید از ادبیت
 زانید جز آب تیره بجوی
 بجیره بشورید آوردگاه
 من استاده ام گرد کرده لگام
 مرا هم سلیمت و هم ست مرد
 چو مردان به پکار و بسته ام
 فشانده خون جگر ماه
 سپاه شما هست چون خار و خ
 بهر کار هوش و خرد و نهامی
 همانند اند خود را برد
 همه تن چو پرویزان از زخم تیر
 که نشتن ز پیمان و خون ریختن
 کز آن مرد و سورا بود سوختن
 همیشه او پیدار و بسیار دلان

که بود بهر دانا و سنای	همه یاج پریش آرد بجای
ره دوستی پاک سازد زنا	کند پای آشتی استوار
گندنج پدید و کین از برین	ز آتش دل برد آتشین
ز جوی و فایده گردیده آب	کند دور و سازد روانه کلاب
برای و رسانده را بهجوی	ز در که هند چون سوی آه روی
بره چون رشک بود سپهر و پاک	بهر سم کس اورانمایه هلاک
و یادست غارت نموده دراز	رماید از و مایه کام و ناز
پایه کسی از شمشیر را بهر	ز به پاس بانی کند راه در
رساند بنزد شمشاد کام	نه پیچید بختی سر و کسب لکام
بیرگ گل کس ز بختش	خلاند نه کس تا درد آتش
براد و بآین کر اید و لم	نحو اهم درخت و فابگم
مبادا کسی زین بنرمی سخن	سمشارد نه بوغم از آن سخن
بقراطس کا فور گونه زخار	بپایان چه از خامه آمد نیکار
بسته سرش را بهر و نگین	در ستاده را داد و کرد آفرین

رسیدن نامه تیپو سلطان

بجزل میبد و سبب خوشن او

چو آمد فرستاده را بهجوی	سخزگاه میبد و سبب آزاده خوی
بفرمان سالار فرخ تبار	در ابر برد نزدیک سالار بار
ز تیپو پرسید و بنواختش	بجای فرا خور و بنواختش
فرسته سراینده را برگشاد	ز سلطان خود آفرین کرد یاد

سپرد انگلی نامه ارجیند
 شنید و شد آگه ز پوشیده رنج
 جهاندار درنده داد اگر
 تو را در جهان ادهر گونه کام
 کجا زید از مردم نامور
 بنیرنگ گفتار داد و پند و رخ
 روانست در پیش ما اجنسن
 نباشد نیز یکی ما فریب
 زوستان و یرنگ بریک کران
 نه از کس پسندیم ز نیگونه کار
 هر آنکه که پیش تو آید نشیب
 ربانی چو رود باه خود را ز دام
 گانم بود او استاد تو دیو
 ایان چرب و شیرین و دلچیز
 چه مایه زیان از تو اندر جهان
 خرد هر کرا یار و یاور بود
 کشناسد هر آنکس که از غر تو
 چو دای ترا و نگر از دیرگاه
 تو با او به پکارستی میان
 باو هر که دشمن با دشمن است
 بود جنگ او پیکان جنگ ما
 و پیر آمد و خواند نامه بلند
 پاسخ چنین خامه را داد ساز
 کز ویست نیک و بد و خشک و تر
 بزرگی و بوم و برو جا و نام
 فوس و فوس ز اشناسد نیز
 نمایی همی راست گفت دروغ
 بظرف و با فسون گشودن دهن
 ندارد در زانده و دهس فروزب
 به داریم پوسته جان در و ل
 فریبنده نزدیک ما هست خوا
 همی چاره جوئی بزرگ و خرپ
 چو رستی سپاری به پدا کاک
 نیاموزدت هیچ جز رنگ و ریو
 تو را بخت از کاستی داده بر
 بر دم رسید و رسد هر زمان
 در الکی سخنها باور بود
 چه سان دشمن دوست گیرد بدو
 با سپر و هیچ جز مهر راه
 چگونه مر تو را دوست گفتن توان
 نه ینان بود این سخن ز شونت
 بد آننگ ما او بد آننگ ما

گرت برده پیش شکر ز راه	مذانی همی باز از راه چاه
نند هر که اندر ره کسب پای	بنفقه چنانکه بخینه از جای
تو را اگر بُدی دانش و رای و معش	بنودی چس غره و خود فروش
مردان جنگی بودیت ناز	مندی همی خویش را سرفراز
کبادیده جنگ نام آوران	که بر خود نمی نام جنگ و ران
بشکر نگردد کسی چیره دست	زیردان بود چیرگی و شکست
تو اما اگر از ره کام و آرز	کن دست بر ناتوانا دراز
و ده ناتوان را خداوند مور	تو انانی و توش و نیروی دوز
کنده کین خود را ز سپاد گر	بها د جهان دا و ر داد گر
نه بینی که موری گارد بار	که از تیره جاننش برارد مار
تو را ز افریننده نبود سپا	نه ز دور دلت هیچ ترس و هراس
مذانی بجز شورش و جنگ و کین	نموده بر آشوب روی زمین
بیامخته تیغ و نیزه و گین	بهر کس به سپاد آویخته
نه بهمانت پیمان نه عهد و عهد	کبست آشکارا کنی بجای ستم
بگفتار تو هر که ایمین شست	در داشت باید گیتی و دوست
پس زینهار از تو بر ماتیوس	گذشت آنچه سخی و تیمار و بوس
بود بس بگردار زشت گواه	گو ای دیگر خوبتر زین محراب
شود پریکی نامه از کار تو	شمارم اگر زشت کردار تو
در و خدا باد بر جان کس	که ترسد ز پسر سنده داورس
فرستاده چون پاسخ نامریا	از آنجا غان سوی میوه نشت

مستقر شدن قلعه کار و ده حصا

دار پورام بدست جنرل میدوس بدون محاربه و آمدن
 سعید خان از طرف تیمو سلطان بجانب قلعه دمنیه کوه و
 منصرف گشتن از انگریزان و تسلیم شدن حصار دیندیگل
 بدست کپتان اورام و متخیر در آوردن کر نل

ایشینو و حصار یکگات جاری

ز پاسح چو پرداخت جان دلیر	بخنجر کشور روان شد چو شیر
به پیکار دشمن گرفته شتاب	بهمراه فیروزیش در رکاب
دژی آمدش پیش کار و دنام	ز کف داده از بیم دژبان زمام
بجز کوشش و کارزار و ستیز	پسندیده بر خویش ننگ گریز
شد آواره از باره آن شوخخت	بدشمن رها کرده هر گونه خست
چو آسان چنین باره آمد بدست	از اتجار روان گشت چون پست
یکی قلعه بد دار پورام نام	پامه بد انجای بسپرده کام
چو بشنید دژبان که آمد سپاه	بر تسبیده خیزه سر تیره راه
کمر مردی جو در تن نبودش نشان	نموده را باره با سرکشان
باز انجای که بسته آمد فرود	روان گشت زانسانکه از باد و دود
در انجای میدوس شکر پناه	یکی راز داری سپاه ز راه
بگفتش ز تیمو سپه سه هزار	ز ره پوش و رناید پایان سوا
سر آن سپه نام دارد سعید	سوی قلعه دمنیه کوه رسید
شنید و فرستاد نخی سپاه	پذیره سوی دشمن کینه خواه

بهم هر دو شکر چو نزدیک گشت
 شد افروخته آتش کارزار
 گر زان شد آتش شمع سعید
 یکی دژ که دیدند یگانه نام بود
 ستاره نظاره بالای آسمان
 چو کوهی برسته برافراز کوه
 فرارنش نیارست رفتن نگاه
 چو زلف بتان راه پر جوتاب
 به پیکار آن باره استوار
 ز کپتان یکی مرد جوینده کام
 گزیده بالای آسمان
 بدژ اندرون حیدر عباس نام
 یکی مرد چنان دل از انگیز
 بسالار دژ دازمیان پیام
 سرست گر بخوابی بماند بدوش
 نکرده جهان بد دل خویش شک
 بسیجی اگر زین دگر گونه کار
 اگر چه چون شیر غران شوی
 شنید و پاسخ زبان گرشاد
 سخن گفتند سر بر المهی است
 چگون ای چنین باره استوار
 ز گرد سپهر روز تار یک گشت
 ز قهوه گر قرار شد سس سوار
 ز خود مردی در زور دیده بعید
 سرش بر تراز هفت تن بام بود
 کسی کم نشان داده همتای او
 ز چپو دوشش کام کردن ستوه
 نتابیده بر سرش خور تبیداده
 پریدن نیارست کردش عقاب
 روان کرد نمیدوشش شکر هزار
 و رام او رام بناده نام
 چو نزدیک آن باره آمد ز راه
 بدژ بانی اندر کف او ز نام
 گزین کرد کپتان گفتار پیشتر
 بفرمان بری تیز بردار گام
 بنرمی کرای و سخن مکوشش
 دژ و باره بسیار ناکرده جنگ
 بیای کمر بسته کارزار
 با کجام دام پشیمان شوی
 همانا خرد نیست در نهاد
 ز فرزانگی مغر جانت همت
 ز آسیب امین چو نیلی حصا

ز بالای او خیره چرخ برین
 دلیران جنگی و سامان جنگ
 سپارم بدست تو از دستش
 به تیمی که هست او خداوند من
 چرا اینچنین باره با ساز جنگ
 که داوری چون پژوهش کند
 بگفتار تو دیو وارون کش
 فرستاده کشتن چون بود روا
 دگر ره اگر کس فرستی بمن
 بگفتن نداده درنگ و امان
 نمانم که دیگر تو را باز پس
 چون نگو نه اورام پاسخ شنید
 ز دیو در دژ کرد گوله روان
 با ننده اژدها تو پ جنگ
 زمین و زمان کرده پرتف و تاب
 دلی که دویوار در سوخته
 با نام از چستی تو پزن
 بجلد سبک کرده اورام پای
 زو اندرون حید عباس نیز
 چو دشمن بدان رخنه گردید تنگ
 گشاده به پیکار به خواست
 نمودار چرخ برین بر زمین
 بدژ راه بر مور و بنموده تنگ
 نکرده بخو از یقین دست پیش
 چه پاسخ دهم چون پرسد سخن
 دشمن سپردی نکرده درنگ
 نه بر من فراوان نکوش کند
 گر نیم چرا به خود سر ز کش
 فرستاده ات کشت از من روا
 که راند به میان گزافه سخن
 ببندم بچهاره اش در زمان
 به پند و یا پندش زنده کس
 چو کوره دل تو پ کین بر مید
 چو زاله که ریزد فروز آسمان
 ز دم آتش افروخته پد رنگ
 به اسانکه در تیرمه آفتاب
 ز تیریش گردون بر افروخته
 بدیوار افتاد لختی شکن
 بجنبید با شکر خود ز جای
 بکوشیده مردان اندر سینه ز
 روان کرده زاله ز ابر تنگ
 بزخم گوله کشت و بجست

ز پرون و از اندرون در تیز
 با خجام آورد ام آمد ستوه
 چون دستانی سپید سر بر
 بدیدند دشمن بود بس لبر
 سپس زانکه بدخواه کرده زبون
 بر تسمیه از کوشش انگرز
 بر خاک نامرد می بختند
 سحر و یزگان در درون حصار
 جو بر کخت عاود خرایید مهر
 دژ و ماره دیده تهنی از سپاه
 شکستش و بازوی زور و توان
 را فرانت نو میدگشته ز بخت
 نامه سس چو یاور بسنگ کاین
 ز باه مادر ام کردید رام
 نه مهره راپس که دید شکست
 ربالا یا مدیکی سوی تیب
 کسی نیست آگه ز پایان کار
 نوری جبار ایلکسان مجوی
 ز دشمن جو پر دخته شد جای خفت
 جدا کرد لختی ز موج و سپاه
 یلی کر نلی نام و ایتید یود

بسی گشته گشت و بسی خستیز
 گریزان بیاید پایان کوه
 بکم مایه پکار باز و جگر
 نترسد که حمل از زره شیر
 قلعه بر اگنده در خاک و خون
 شبانکه گرفتند راه گریز
 نهانی ز سالار بگر بختند
 نماند هیچ مرد از در کارزار
 زمین شد ز خورشید یا تو چه
 بژدار شد روز روشن سپاه
 بنا چاری اندر دشمنان
 تهنی مرد باره بر دخت خست
 فرود آمد از آسمان بر زمین
 پس از شور بختی بنه شاد کام
 شکست انکه در جنگ بد خست
 دگر شد بسوی فرمان نشیب
 بجز رازدان پاک پرور کار
 لاش خرم و گدازم دست رو
 پنداخت او راه انجای خست
 همه بسته پوسته آورد گاه
 جدا کرده لشکر مرا و راپر

پیگات چاری یکی باره بود
 بد اکنافر ستاد از هر جنگ
 بجباره و توپیکت
 سپاهیکه بر اندرون
 سپردند بار کجسته افان

آمدن تیمو سلطان بسمت کشور کویت
 و میرداد اری با استقبال و اتفاق ملاقات
 میجر دارلی با فوجی از
 مخالف محاربه کردن رسیدن محاربه میجر دارلی و همنهم
 شدن فوج تیمو سلطان

فرمان دارنده دو جهان
 چه بچه شنبه اندک دشمن کجنگ
 گشوده بسی باره و بس حصار
 روانه به کار کردن گاشت
 بیامید اکنافیکه با سپاه
 چونین آگهی شد سوی انگیز
 یکی زان دو کپتان بد و چیلد نام
 دویم دارلی نام و میجر کجابه
 همانا که بوده کم از سه هزار
 ز لشکر که خویش دو نامور
 به امر کی پیش گرفته راه
 کین آشکارا سخن از نهان
 پیش اندر آمد نکرده درنگ
 گرفته بهر سپه چله هزار
 زمینی که کویت بشتر نام داشت
 سپردن بی مور ناست راه
 دو سال گذشته به پکار تیز
 برون کرده شمشیر کین از نیام
 بهر گریختند نخی سپاه
 همراه هر دو بجگاه شمسار
 نهاد و بر زم بد اندیش سر
 به اسنو که شد دارلی با سپاه

به سراه خود داشتند
 ز کیسوی دریا و گیسوی جوی
 از ان گشتن انبوه مهر و لیس
 به میر شهباز پیکار تمیز
 و لیران پیکار آورده روی
 ز انگلندیه نزد آورد گاه
 فلاید بدش نام و پرمایه بود
 روان داری کرد سوش نوند
 درین دشت باشد ز دشمن سوا
 سرا پای میدان پراز دشمنست
 بیارای یار گیری را سپاه
 یکی میجری ایشویشین بنام
 بهر همیشه داد صد پخبار
 چو آمد نزدیک آورد گاه
 رسید و نمایان شد از راه دور
 فلاید هم اندر زمان پدرنگ
 بهمراه لختی گرفته سوار
 چو یاور پدید آمد از چار سوی
 ندیده و گر هیچ سود از درنگ
 نمان کرده بمشیر کین در نیام
 بدشمن را کرده آورد گاه

ز قیو بدیدار شد شش هزار
 شکفت انکه آورده در درم رو
 نر تسعید و مانده نزه شیر
 نمود و دروان گشت بهرستیز
 شد آغاز پیکار از هر دو سوی
 یکی نام بردار بد با سپاه
 بشکر درش کرنلی پایه بود
 سواری ز برش تگا در سمند
 به پیکار بسته کمر شش هزار
 نه لشکر کی کوه از آهن است
 درنگ ار کنی کار گردد تباہ
 فلاید بد و گفت بردار گاه
 هزار افکن و پیل پیکر سوار
 به انجا گیکه چنید هم با سپاه
 ز گرد سپه شد نمایان ماه و مهر
 بشیرنگ بر بسته زین تنگ
 دران دشت پیکار شد آشکار
 بر تسعید بدخواه و پرمرد رو
 کشیده ز پیکار و از جنگ جنگ
 شکسته همه شیشه تنگ و نام
 چنان لشکر گشتن ز اندک سپاه

گرفته ز بسبب هم راه گریز
 ز قیو در آن روز که پنجبار
 تکیه چسبیده شد از انگریز
 ز مد کشته چسبیده آمد سوار
 چو یاری زد و ازنده دو جهان
 باشد چه سود از سپاه گران

رسیدن تیمور سلطان قریب فوج انگریزی و غالب
 شدن در مرتبه اولی و مغلوب گشتن در دفعه ثانیه و طمع
 شدن جنرال منیدوس لشکر و انهدام تیمور سلطان

دو سه روز از جنگ چون شد بر
 پادشاه خود و لشکر جنگوی
 بد آنجای تیموی بر خاشخو
 دو دشمن یکدیگر آورده رو
 شده دسته دسته زهر و سپاه
 چپ راست برخواستند از جنگ
 هر سوی لشکر در آن دشت کین
 شد در میان دو کین آوران
 آیین نه جنگ بر بسته صفت
 دلیران تیمو در آورده گاه
 هوا از آتشین ژاله افروخته
 ز انگریزیه شد فراوان پلاک
 ز خون کیره خاک آلوده گشت
 گریزیه سخت گردید کار
 آن داند و راین زن
 نه گفتار آراستند
 روان گوله از توپ کرده بر آ
 دشمنان را چو خس سوخته
 تن تیره پر خون فاده خاک
 هر سوی ز افادگان توده گشت
 ستو مید از کوشش و کارزار
 شده گرد یکجا یکجهنم
 نهاده برین کار برخواستند

سپاهی که اندرستی متنگم
 سستی متنگم هست نام حصار
 در آن بازو و کرد آن باره نیز
 ز لشکر نمی کرده آنجا همه
 را کرده آن باره با دشمنان
 یکی کشوری است گومینستر
 همین نام دارد یکی شهر نیز
 زمیدان آورد بر کاشت رو
 که از لشکر آنجای پرداخت
 چو تیمو بدید آنکه دشمن رفت
 چو نزدیک شد جنگ آغاز کرد
 بغرش در آورد توپخانه
 و لشکر دگر ره بر می گشتند
 دلیران انگلند از چار سوی
 فراوان بکوشیده اندربرد
 سرانجام میو طبع نهانده یا
 شد از جای خود اندکی باز پس
 ز فتنه دمی چند آنجا یگاه
 سرا پرده زد اندران دشمنین
 ز شادی میان سپه خواست غن
 چو بشنید تیمو بر رسید سخت

که آنجا بر ایس دارد ز غم
 بگویم که بر تو بود آشکار
 سپه هر چند شبستان از انگیز
 گرفته همسرا خود آنز مه
 بگویم بتر گشت باید روان
 ده و شهرش آباد و از مرد پر
 بد آنجا چو میخواست شد انگیز
 بسوی سستی متنگم داشت و
 رود سوی گومینستر تاخته
 بد نبال مانده باد تفت
 در رزم و پیکار را باز کرد
 گلوله روان همچو باران سنگ
 بسی خون ز همدیگر ان ریختند
 دلیرانه کرده به پیکار روی
 تن دشمنانرا افکنده بگرد
 روان باز پس شد از ابتدا
 که آساید از ریج کینه نفس
 سرا فرازمید و س آمد ز راه
 نهان شد ز خرگاه و خیم زمین
 که آمد به سنگام آن یار نو
 ز جای که بدزد و در بست خست

چو باد دمان تیر برداشت گام
 بزودی گذشته بدان سوی رود
 سرافراز میزد و سن بنال او
 پس پیش و دشمن کینه خواه
 بکمرل از انگریزان همیش
 به سنگام رفتار پگاه و گاه
 باندی پیشین سپه هر که باز
 رسیدی بدان بازمانده پیش
 بهم هر دو دشمن بآنگ جنگ
 شدی جان هر دو چو از زرم پیر
 فراوان بدینگونه کم مایه جنگ
 میان دو کین تو ز گرد و شرک
 همی رواند قیپود و سپه براه
 بدینسان بره اندرون فرتیخ
 بدانت میدوس کور ابراه
 سوی بازگشتن پاورده رود
 یکی کرنلی یکسول نام داشت
 بنزدیک او آمد از دور راه
 زدیدار او یکسول شاد گشت
 کزان نامور مہتر شیر دل
 چو جہزل بدانزد و آمدن از
 یکی رود بوده پوانی بنام
 اباشکر خویش آمدن رود
 روان گشت اباشکر کینه جوی
 ہمیر اندشکر بکرو زه راه
 سپه را همی رواند قیپود پیش
 چو شکر پراگنده میشد براه
 ز پس بگر مردمی رن ساز
 بره تیر پکار کرده ز کیش
 زده یکدگر را بتیر تفنگ
 جدا میشدندی ز ہم ناگزیر
 بره اندرون شد منبع و تفنگ
 زد و دری شد هیچ رزمی بزرگ
 نیا سوده جایی به پگاه و گاه
 که شد مفت منزل جدا از انگریز
 نه چند از آنجا که بُد با سپا
 یکی رود بُد کاوری نام او
 بران رود با شکر آرام داشت
 سرخمیه افراخت تا جرح ماه
 بسان یکی سرو آزاد گشت
 بداندیش را شد پرازی ر دل
 روان گشت اباشکر رن ساز

سوی شهر و یلور آمد ز راه که آساید آنجای خود بپای
 هر جا درین نامه از سال و ماه نیاورده ام نیست از من گناه
 چو پیشین نگارنده مانده خموش مرا آگهی نیز نداده سروش
 بنا چاری اندر فرموده ام ندانسته را هیچ نوشته ام

نامه نوشتن میرصادق وزیر و آصف خان و علیرضا خان
 و آبا جیرام که چهار کج سلطان بنیو سلطان بوده اند

بجزل میدوس طلب مصالحت

گشاینده درج راز سخن بدینسان کند آشکار این
 چو میدوس برگشت از درگاه سوی شهر و یلور شد بپناه
 نزد یک تیموکی پا کرای همیشه بنیکی در ارمنای
 چو دستور دهنده بر پای بود رویش بر از دانش و رمی بود
 بنده سید و میرصادق بنام زهر کس فرون داشته چاه کام
 دیگر مهتری نیز آصف خطاب ندیدم جز این نامش اندر کتاب
 سبوم نامجوی علی پس رضا بخوان تا که نامش بیاید بجا
 ز هند و آدان یکی نامجوی چو بسیار سنگین بود نام او
 نمودم بنا کام نامش و تخت که گرد سبک آچنان نام تخت
 چو آبا بخوانی تو تخت تخت سپس گوی جیرام گردد دست
 یکجا شده چارتن آگشن یکی نامه از مشک تر بر من
 نگاریده پرزینت و رنگ بو سخنها که از آشتی داشت رو
 بنده وس نام آور در رضا که ای شیر دل گردد و نفر از

جبابجوی قیپوی فرخنده خوی
 بدالسانکه بدعهد و پیمان پیش
 سوئی آشتی داشت میپوشد رو
 بند هیچ گشته ز پیمان خویش
 ز رفته برون هیچ ز آئین و دین
 همیرفت ز انسانکه بد رسم و راه
 بهر شما جان و دل بسته بود
 که امی ندانیم از اهر من
 جهانی پُر از ایمنی چون بهشت
 پُر آشوب کرده سراسر زمین
 بکشته درخت جفا را بد هر
 بنیزنگ و دوستان و اقنون و یو
 بد اندیش و کمبیش و بد حوی و آ
 برافروخته آتش رزم جنگ
 سرسپندان فکنده بجاک
 بپاداش این کار از کردگار
 رو آتش مبینا و خرم بهشت
 بنزدیک دانشور پاک دین
 چو خور نرزد ما هست این آشکا
 سوی دوستداری گرانیده
 فزاینده مهر ستید و بس
 خردمند فرزانه هوشمند
 شمارا اگر دل کشد سوی داد
 سوئی آشتی داشت میپوشد رو
 بند هیچ گشته ز پیمان خویش
 پیکسو همی بد ز پر خاش و کبن
 نیجیده بد هیچ رای تباه
 ز جنگ و ز پیکار دخته بود
 دگر کینه افکنده اندر دوتن
 چو دوزخ نموده بگفتار نشت
 بگیتی پراکنده به داد و کبن
 بیاکنده نوش و فارا بر هر
 به پیدافرنسته به پنهان چو د
 گزافه سخنگوی و یافه درای
 زمین کرده از خون جلاله بزرگ
 بسی تن شبشیر کین کرده جاک
 سرش با بسته بقران دار
 خور در بدوزخ زخمی که گشت
 بود آشتی به ز پیکار و کین
 نباشید جز آشتی خواستار
 هر کس همه مهر خواهند اید
 بخوئید بهوده پیکار کس
 نه بر خود نه بر کس پدید گزند
 ز بیداد رفته بگسیر یاد

خوید روان چسب و خو کنید	لکن دوستی را سر نو کنید
شناسند زشت و خوب جهان	ز شکر باید گزیده شدن
سوی دوستی کرده از کینه چهر	فروزنده رده و آیین مهر
فرستید رویک ما شادمان	ز کردار بد دور و نیکو گان
لشتنگانی همچو گلشن کنیم	به پیدارشان دیده روشن کنیم
پسندیم هر چه آن بود کار نیک	برایم هر گونه گفتار نیک
ببندیم چنان بسم هر دو باز	بجوی همه کار داده ساز
رهی جز ره دوستی نسیم	چو چنان شودسته زان نگذیم
خوشا گوش کوب بشنو و گفت خوش	و شکر بر آساید از جگه خوش
گزیند ره داد و آیین مهر	پسنددند او ند گردان سپهر
بود باد بر نیکو امان درود	جهاز آتشی روز تا آوار و بود
باید سرش فخر کردند و بند	بپایان چو این نامه شود مند

پاسخ نوشتن جنرل میدوس آراکین

اربعه سلطنت قیو سلطان

فوز بد شماره رسیده ز سال	ز گاه میجا پس از غین و ذال
بذ اندر کمان مسرعتی فروز	در مبرمه و چچ رفته ز روز
بتیزی فروزی گرفته ز تیر	نوندی یکی باد پانی بزیر
پاورد آن نامه دلپذیر	بدرگاه سالار میندوس شیر
پاسخ بدینگونه بنوشت باز	چو از نامه آگاه شد فرستد از
چو کردم سوی جنگ و پیکار را	بفرمان شاهنشاه دوسرای

سر نماند اران و گرد بزرگ
 که هند و سیان زیر فرمان او
 پدر گزن و آیس در کرده نام
 خطا بش بود لار و از شهر یار
 چو از گزن و آیس برانم سخن
 بود مرمش را اگر جنگ رای
 بنحیر زانکه کوشد پلنگ
 بسجید گمراشتی از بند
 دل از کین تپی پر غایم ز مهر
 اگر کینه جوئید کین آورم
 به پیکار گر گرد در جهان
 پزو مهید گرد دوستی نیست جنگ
 ارین هر دو آنچه شمار است را
 زبان شما گریست رست
 درون و برون گر نباشد دنگ
 نمودن بایده یکی زین دو کار
 سخت آنکه مردی ز نام آوران
 جدا کرده زان نامور گشن
 ره آشتی چون هویدا شود
 چو چنینم که کوتاه شد کار جنگ
 دویم گر نخواهید دادن نوا

بگلکته در کامران و سترگ
 جهان بنده بند و پیمان او
 بنیکی بھر جای گسترده کام
 بهر کار کرده مرا کامگار
 بجز لار و مانش نیارم زین
 نه چایم از رزم و پیکار پای
 بگو شتم کنم بر شت کار شک
 نینگیزم از دشت پیکار گرد
 نگر دایم از آشتی روی و چهر
 پزو مهید گرد دادین آورم
 بیایید دارم بکف برسان
 بجوئید گر جنگ نبود درنگ
 توانم من آزای آرم بجای
 نباشد نحر آشتی کام و خواست
 زبان هر گوی و روان پر جنگ
 گز آسپس شود آشتی استوا
 سجا به و بپایه فراوان گران
 کروکان فرستید نزدیک من
 نهان کینه و مهر پیدا شود
 فرستمش نزد شما پید رنگ
 بدل تان گران باشد و ناروا

حصاری که بسیار نامی بود
 ز چرخ ترین برگ نشسته سرش
 سپارید در دست من آن چهار
 دهم باز پس پدر رنگ و زمان
 چو باشید کرده یکی زین دو کا
 بد انم ره مهر جوئید و داد
 سپس ز آنکه زین دو یکی شد
 هر یکس هنگام رزم و ستیز
 ز ناشکری نیز آنکس گشت
 رها کرد باید ز زندان و بند
 ز کار سپه من شمار احسب
 نوندی بمن نامه آورد دوش
 ز خلکت با شکری جنگوی
 سپاهی همه دست بسته چون
 بزودی بیاید بدر رس نه دیر
 چو آید به نجا گیه با سپاه
 بهم هر دو شکر چو گردد یکی
 بنده ییم دامن یک اندر دگر
 باین شایسته دار و برد
 به انسانکه ماند ز نایادگار
 جا ماند ز نام تا جادوان

بنزد شما بس گرامی بود
 کند هند وی چرخ پاس درش
 چو شد پایه دوستی استوار
 نداشتم که دادنش به گمان
 سختان بود نزد من استوار
 سخن از گرافه نکرید یاد
 بگویم چه باید نمودن کخت
 فاده بنده شما انگریز
 گرفتار زندان بسته دوست
 جز آسیب تیار و رنج دگرند
 دهم تا نماند نهان در بدر
 که فرخ بود چون پیام حریفش
 بهینا پتن لار دهناده رو
 ز پکارشان کوه گردد زبون
 امیدم چنانست از دستگیر
 بنیز وی دادار خورشید و ماه
 نداده درنگ و زمان اندکی
 نه چیده از جنگ و پکار سر
 پایان رسانیم کار بند
 نگردد کهن در کهن روزگار
 میان که ویر نه نگردد نهان

خدای جهان اختر فروز است همه نیکوئی روزی روز است
 ابا آنکه بر ما بود آشکار که فیروز باشیم در کارزار
 ولی آشتی گر شمار است کام ز کام شما هم نیچشم لگام
 چرخ خامه بپرد خد شد از نگار در ستاد کرده سرش استوار

رسیدن پانچ جنرل میدوس بار اکین اربعه سلطنت
 تیمور سلطان و مطلع شدن تیمور سلطان از مضمون پاسخ و فریق

بر تیاگرو نامه نوشتن بجنرل میدوس

جو پاسخ نبرد بزرگان رسید	بخوانند و تیمور سراسر شنید
چو آگه شد از لار دباش کرش	سراسیمه از هول آن شد سرش
از آنجا که میدوس بد با سپاه	نشسته بود او نیز گیر و زده را
چلو چو بد سنگ پهلوشکن	ز بس ترس افکنده بر روشکن
ز جانی که بد راه و لکنده پیش	گرفت و روان گشت با جان پیش
ز و لکنده سوی ریاگر گرفت	بره اندر از هم چون باد تفت
چو نزدیک آن شهر آمد فرود	ز خود سوی میدوس نامه نمود
پس از نام پیدا کن داد و مهر	فروزنده اختران بر سپهر
بفرمان او آشتی است جنگ	بخشد گهی شهید و گاهی شنگ
نهان جهان کی شناسد کسی	پژوهد اگر چه بدانش بسی
کس از رای و فرمان او نگذرد	اگر آسمان از ابدی بسپرد
مرا و تو را اندرین داوری	که داند کرا بخشد و یاوری
درخت امید که آید سبار	کرا پُر شود جیب و امن رخسار

دل ما برنج و گز نذ اندرست
 چه باشد ندانیم انجام کار
 ز پاسخ که سوی بزرگان من
 درین لشکر کشن نامی تویی
 بدست تو از مهر و از کین ز نام
 چو باشد چنین به ناپیسی
 سکالی اگر جتن جنگ کین
 فراوان تن مردم بکیناه
 نباشد تو را بهره جز نام بد
 بود از تو خوش شود کی کردگار
 دد و دام داند که از جنگ کین
 اگر ایمنی جست خواهی و داد
 فرستم ز نزدیکی خویشان
 بیاید نزدیک ای سر فراز
 ز هر در که پریش پانصد ده
 بود آنچه خوش شودی کردگار
 شود ایمنی آشکارا و داد
 چو کوه شود راه رزم و ستیز
 دو کشور بر آساید از پنج دژ
 ز نو بسته گردد چو چان و عهد
 برودید گل و لاله در جای خار
 همان را از ایرد جیبند اندرست
 که فیروز گردد درین کارزار
 نوشتی هوید چنین شد سخن
 سر مستران گرامی تویی
 بود از سوی لار دای نیکنام
 سوی مهر جانت گراید همی
 بجای گیاهون بر آرد زمین
 بجواری پخته ابر خاک راه
 بنزدیک یزدان سر انجام بد
 چو از بند گانش بر آری دمار
 شود پرز آشوب ویران زمین
 نداری سر از کینه پز کبر و باد
 یکی مرد دانا بگاه سخن
 بگوید همان بشنود گفته باز
 همه راه و آیین فرسخ نهند
 بیاید نمودن بد انگونه کار
 بناید به پدا و دل داشت شاد
 نه مندی شود کشته فی انگریز
 نگرود زهر و سپه کشته مرد
 زمین جای زهر آورد بارشده
 شود مرز پرورد زو پر کشته کار

زایزد مرا آزار رسد آفرین که شکو منیش باشد و پاکدین
 ردان بر کرمان داور از راه آذر ز سپاه گان داور اندوه باز
 بگیتی باند از د نام نیک بیاید بهینوسه انجام نیک
 نوشتن من آنچه که بد سوهند تو پاسخ نویسی آنچه باشد پسند

پاسخ نوشتن جنرل میدوس و ابامودن از مصالحت

ورفتن تیمور سلطان بفوجپسری دارا ترایسته فرانسس

بمید و نس چو نامه آمد فرا پاسخ چنین خامه آراست باز
 سخنانی آن همتر نامدار نماید اینچ پوشیده شد آشکار
 ز بهکار دارا آشتی بن دو کام اگر چه بدست نشست ز نام
 کنون از ره آشتی گشکوی نمودن نیارم پسند از دور و
 یکی آنکه بنوشته بودم ز پیش برسم فواحه تر بر از خویش
 روانه نماید نزدیک من بیا بدین کینه بیا بدین سخن
 فرستم در اشادمان بارگاه بفرستی و پاکیزه را
 و یا خود یکی باره بس بزرگ بفرستی از افراوان سترگ
 تنی کرده از مردم خوشن بفرستی سپارید در دست
 رسد چون با انجام گفت از جنگ بفرستی هم باز پس بدرنگ
 و گر آنکه چون لار در آن نامجوی بدینوز کلمه نهاده روی
 بیاورده بهر بهر سپاه مرا بر او مست دیده بر راه
 که کی آسنا فرست از آزاده خود نماید بمن سپه خورشید روی
 چو او کرده آنگ ایجا یگاه کنم آشتی تیت آیین و راه

نماید چو خورشید دیدار خویش
 ستاره فروماند از کار خویش
 چو آید به بیجای آن سحر فراز
 چرا من گفتم گفتگوار را از
 به اینج او پسند و پسند منت
 کند آنچه او سودمند منت
 مرا و بجای روانست دمن
 چنانچون گفت روانست تن
 به تیپو چو پاسخ نه فرخ رسبد
 نه آنچه دلش خواست پاسخ رسبد
 به است بالا را در از نوسپاه
 چو آید بدین مرز بسپرده راه
 دو شکر به پوسته درخت جنگ
 بر و بر کند کار و شوار و شک
 زمیند و نس پریم و پرباک بود
 زانده و کیکن دشمن خاک بود
 چو یکجا لگه گرد گردد و دوتن
 تنش را نمایند از خون کفن
 ز جایکه بد بر نشاند سپاه
 سوی فو پوری تیز سپرده رأ
 که آنجا فرانسس سالار بود
 چو نزدیک آمد به آنجا یگاه
 سران فرانسس همان جنگ
 چو نزدیک آمد به آنجا یگاه
 بدیدار آن نامور جنگ
 بجوانند پیر بر و آتش جنگ
 گریختندش تبارک سالار
 چنانش ستودند که اندر جنگ
 نشانند او را بشایسته بجای
 چو از راز گفتن پیر و خستند
 باوای نای و نوای سرود
 بختیای ز پانچینای نغز
 زود و دند زنگ غمانش ز منفر

فراوان چشم دهر و شاد گشت	هر آن دم که خوش بگذرد آهست
چو دی رفت و فردا بیاید منور	موز غم ز آینده و رفته روز
دی را که در دست داری بپا	که شاید و گردم نمائی بجای
خوشا آنکه اد گردد کرد و بخورد	بخشید و باینکامی ببرد
بد آنکه نخورد و بخشید نیز	برفت و بد دیگران نماند نیز

و رود لار دگر تو ایس بدرس در روانه شدن جنرل میدوش
از دیلو بطرف شهر دیلوت و وقایع پین راه تا ورود او بولوت
ورسیدن لار دگر تو ایس بولوت

دژ مبرم سیزده روز بود	بخوبی به از روز و روز بود
بدرس درون لار و آمد رزاه	کران تا کران شهر شد پُرپا
همه ساز و سامان شکرید	هر آن چیز باست گرد آورید
از آنجا که نیز لشکر بران	همه سچ بائی فراوان ماند
زمیند و سس اکنون بگویم سخن	استان نیز آید بین
روان شد ز دیلو زمیند و سس	سپاهلی بهمچو تیر
رناه دژ مبرم جو آمد بر	جاسپه آنچه بد بر سر
گرفته به راه خود آتسپاه	سوی شهر ارنی به پیوده را
چو یک بر فرود شد پس از خین فال	زعیمی بن مریم شماره ز سال
نخستین مه و روز رفته و شش	بارنی درون آمد آن شیرش
بلشکر هر آنکس که رنجور بود	توانایی و تاب زود دور بود
جه اگر ده زان کشن شکر همه	نموده ز چهار کیجا ر مه

بار فی مرا جیستگان را بماند
 سپاهیک در مسیر و جای داشت
 ز دشمن چو اندیشه بود از گزند
 و اگر آنچه همراه بودش سپاه
 همان نیز از ساقه و ازیرک
 بویوت آمد از آنجا یگاه
 بیاید بد آنجا که لاریز
 دو همتر بیدار هم گشته شاد
 بهم هر دو شکر چو پوسته گشت
 بعرض سپه نامبردار لارو
 پشت اندرون نند سپه بخت
 چو مردان پکار و افرا جغت
 پسندید و آمد بهر دو سپه
 جز آنچه همراه بودست
 به پوست با و افراد آن
 همان نیز از شهرهای و گز
 از آن لشکر کشن و سار سپاه
 ز انبوه مردان پکار و کین
 روانه شدن لار و گز نو ایس
 بطرف ویلور و میسور و آنجا
 بعزم تیغیر شهر بگلور و متخر ساختن قلعه اشکنا در پن راه

ز ماه دوم چنجمین روز بود
 ستاره بکام دل انگریز
 سرانگریزان پیداردل
 بنه بر نهاد و سپه بر نشاند
 چو شش روز در راه آمد سبر
 رسید و از انجای گیر و زرا
 سرکشان گز تو آید شیر
 یکی بهره از بهر خود نامجوی
 دیگر بهره سپرد و ز انجایگاه
 سوی بوم میسورینستاده رو
 روان گشته هر یک بر امتیخت
 رسیده بمیسورینستاده سپاه
 و گزیده یکی گشت هر دو گروه
 یکی هنتری چیدنایک بنام
 گردی که نامش نیکاکاست
 همه مند و اند و پیکر پرده
 سر و دران بد بر آن انجن
 ز قیود از کینه بودش روان
 چو آگه شد از لار دباش کش
 درم داد و مردان جنگی بخواند
 روان گشت از جای خود بسپا

۹۱
 شه اختران کیستی افروز بود
 همی گشت بر چرخ گردند بهتند
 بسته بناورد و پیکار دل
 ز جانی که بدسوی و یلور راند
 بو یلور با لشکر نامور
 چو سپرد با فوج کین و سپاه
 دو بهره نبوده سپاه دلیر
 گزید و بمید و س ازاده خوی
 گرفته دو هنتر جدا گانه راه
 دو سالار و دست نامجوی
 ز ماه دوم روز رفته سه هفت
 نهان گشته از گرد و خورشید ماه
 زمین آمد از بار مردم ستوه
 شهر ننگور میسه اندکام
 بر آنها و را بود فرمان دوست
 فراوان و زانند از بهرون گرد
 نبوده ز رایش برودن مردوزن
 ابا انگریزان بد همسربان
 ز شادی بگردون بوده سرش
 سپه انجن کرد و لشکر براند
 نزدیکی لار د آمد ز راه

زبس خرمی سوده سر بر زمین
 چنین گفت کرداد اگر یک صد آ
 زرای دزگفتار تو نگذرم
 نسیم بجز کین بدخواه رای
 همان لار داد از مهر بنواختش
 همان ز ماه دویم روزشش در چهار
 بفرمان سلا فرخنده رای
 همه نامداران روز سبدر
 سوی شهر سنگو پنج سده روی
 دهی کان بره در فراز آمدی
 گشادی بازار مردم دوست
 زهر گونه چنر کیه دیدی بده
 ندادی بهای یکس را پیشیز
 سپس زانکه زیگنه کردی تم
 نه بازار مانی بجایی سرا
 چو آمد مر این آگهی سوی لار
 ز پیداد آن مردم جور کشش
 بخوشید مانند دریا ز باد
 هر آنکس بود او کنه کار تر
 ز انبوه آفرم خیره رای
 هوید استمار شد نه نفر

بسی خواند بر نامور آفرین
 پذیرفته ام تا که باشم بجای
 بود بر زیانم گوا دادرم
 نه بچم ز پکار و ناورد پای
 فرا خور داد پایکه ساختش
 چو بگذشت لشکر بنه بست بار
 خروشان چو دریا رواند زجا
 ز مامون بگردون رسانید گرد
 شده دشت مامون پرازان
 سپه را چو چنری نیاز آمدی
 نمودی زن و مرد را خواهر پست
 ر بودی گرا ز کیه بدی گریز
 گرامی اگر بود و گر خوار نیز
 بده در زدی آتش تیز دم
 کنام ددان گشتی آباد جای
 چو آتش بر افروخته روی لار
 فراوان سازد دوشد دلیرش
 بفرمود زان مردم بد نهاد
 جاجوی و بدخوی و بدکار تر
 جدا کرده در گور سازند جای
 مدار بلاشان بپایخت سر

نمود آشکارا چو زینگونه دانا
 همان شده ز شست اهریمنی
 بدیده که لشکر رسیدی مگر
 کشاور زرگر بود و گر پیشه ور
 یکی کوه آمد سپه را بر راه
 نگو گر مران کوه را بود نام
 بسختی از آنکوه لشکر گذر
 سر آن کوه را نام بوده کلار
 یکی مسلمه بد نام آن استکنا
 بد اشنا چو گشته نزدیک جنگ
 گرفته سپه چار و در حصار
 گرفتند آن باره از دشمنان
 امان یافته گشت از بد ربا
 چه زور آورد مور با اثر دما

روانه شدن تیمور سلطان بصیانت بنگلور و رسیدن
 او قریب قلعه اسکتا و رفتن لار و کر تو آلیس متعاقب
 و رسیدن هر دو بنزدیک بنگلور و غدر اندیشیدن
 تیمور سلطان به لاک لار و کر تو آلیس و محفوظ ماندن لار و

چو تیمور شد آگاه که دشمن پنا
 برد سوی بنگلور بموده راه
 فرا هم نموده فرزندان لیر
 به انسور دوان گشت مانند تیر
 ز ماه سیوم رفته بد بجزوز
 بر از شید گیتی ز گیتی فروز

سوی اسکتا لار دُید باسپا
فراوان سپه بود با اسپیل
ز ستم ستوران دشت نبرد
پی مور را بر زمین جا نبود
همیراند چون باد تا بنگلور
ز قیپو چو آگاه شد جان لار
نیامد درنگش نمودن روا
چو شیر کی در دشت یک گله گو
بد انسان همی تاخت آن سلطن
نبوده ز هم دور سرد و سپا
بفرمود قیپو سواران کین
بتازند چون باد تا زنده تیز
بتاراج و غارت گشوده دوست
همان هر که افتد بدست نیشا
سواران برون تاخته از کین
بر افراخته دست تیغ ستیز
دلیران انگریز نیز جنگ
یکی ز انگریزان بی نام و جاه
نشسته دیگر کسی از دوسو
ستومیده ناکام از کارزار
تلی بود نزدیکی بنگلور
که آمد پدیدار دشمن ز راه
همیرفت آواز بر چند میل
هوگشته تارکین و تیره زگرد
رخ هور تابنده پیدانمود
بدارد ز آسیب بدخواه دور
بدنبال رفتن روان برگارد
هماندم روان گشت از اسکتا
به چند از و گرد آرام دور
پس نشست بدخواه با انجن
میان دو سبنا یکم بوده راه
نور دیده بر باد پایان زمین
بنه هر کجاست از انگریز
از ایشان ربا بند چترکیست
بشمیر کینه کشندش تبا
بسوی بنه رخ نهاده ز کین
رسیدند تا بسنگه انگریز
گشادند چون گشت بدخواهنگ
در آن جنگ ایجاد گشته تبا
سواران بدخواه پر خاشجوی
گریزان فرستند انجام کار
رسیدند را کجا چو شکر زدو

ببالای تل لار د باچند تن
 که پند دژ و باره شهر را
 شود آگه از برج و بار و مکر
 ز نزد یک تیموته خوخواه مرد
 بر جامه چون مردم ستمند
 بد است آنکه نشناختن همکس
 بسیجیده اندر روان قهر لار
 ببالای تل آمده ناگهان
 چو نزدیک گشتند آن هر تن
 همچو استندش نمودن ملاک
 مرآز که ایرز بدارد نگاه
 کسانیکه بودند با سر ساز
 ز آهنگ آن هر تنه ناپاک تن
 گرفتند آن هر تنه ناپاک را
 و تن گشته گشت یکی دستگیر
 پرتویش نمودند از کار او
 سر را ز پوشیده آن بد نهاد
 بر آمد جدا گشته از انجمن
 کم و بیش آن را ببارد سجا
 بداند که چون کرکشاید گذر
 پر از رنگ و نیزنگ و پیر چاره مرد
 سراپا پز از گرد و رخ باز بند
 مگر آنکه در یوزه گریست و بس
 همه کار و کرده نهان بهر لار
 مدانست که چسپستان در نهاد
 و دیده بر همترا انجمن
 نگهبان چو دارند بود شرح پاک
 ز دوستان دشمن نگردد تباه
 برایشان هویداشد آن بستر از
 که و مدد دانست زان انجمن
 بداند پیش بد گیش بی باک را
 بپاداش کردار آمد اسیر
 از ان زشت کردار و چهار او
 بنزد یکی مهتران برگشاد

رفتن مهترانجمن پیران با جمعی از دلیران بمشاید طرق و سبل
 شهر بنگلور و ملاقی شدن با فوجی از لشکریان تپو سلطان و اشتغال
 نیران مخالفه و مجادله و مراجعت کردن بهر میجه بد مغالبت

سراینده دانای پدا بر خند
 رود هر کجا انگریزی سپاه
 نو آیین سراید یکی گفت نغز
 تنی چند دانا شناسنده
 همیشه بدارند با خوشیستن
 بود کار آن را همچو آئین
 ز دشمن چو پیش اندر آید حصار
 زمین که شایسته کارزار
 بود آن پسندیده از هوش و آرا
 سران سپه را شده رهنمای
 زهر سو پاییده راه حصار
 بد اندیش را کار نموده سنگ
 بگیرند آسان برو بوم او
 بجز از نام آن فرقه در ستا
 بناچار در انگریزی زبان
 بود نام این بخردان انجمن
 ازین آگهی گفته آمد بسر
 چو از مهر دارنده دو جهان
 گزین کرد و پیران جنگ
 بدو داد و کردش سوی درویش
 بردشندی و بفرخنده رای
 چو بر خیزد از دشت گرد نبرد
 بدانجا توان سنگ و سیبت
 بدین آید و مرد دشت پرده
 بر زنی همی رفت پهموده راه
 همه رزمجویان خنجر گذار
 بهر موی پیل و گاو دان بار
 ز ناخن نماینده رخنه بسنگ
 که پیموده آزاره با همزمان
 به چند یکی نغز و شایسته جا
 از اسبها بدتر بر توان حمله کرد
 آسان توان یافت بر شهرت
 زبک روانه شده با گروه
 ز قیو بناگه رسیده سپاه
 بهر موی پیل و گاو دان بار

نکا در هیوان پولاد خایه
 همزه همان بار بسیار بود
 دو دشمن بسم چون سینه تنگ
 دو دریای خو خوار آمد بجوش
 زمیدان کین گردانگینختند
 بکوشیده هر دو پی نام و تنگ
 بانجام انگریز ته چیر دست
 بنه هشته و بار مانده بجای
 برفتنه افشان و خیزان چو گوی
 چو دشمن گریزان شد از دشمن کین
 ز فیضان و سپان گداوان بار
 سپه انگریزی شده چون شنبلا
 سوی بنگ خویش زان پهن رشت
 چو تپه شد آگه ز کار سپاه
 بفرمود تا پیشکاران توپ
 بدشمن گشتی مردم توپ زن
 پیایی بد انسان ببارید تیر
 هوا تیره و دیده خیره زدود
 زبون آمده انگریزی سپاه
 چو بیدار بخت اندر آمد بجواب
 بدشمن رها کرده آن خواسته
 کز آهنا شده تنگ بر باد بجای
 همانا که سامان پکار بود
 جهان گشت پراز نفیر تفنگ
 ز ابر تفنگ شد هوا زاله پوش
 بنجاک اندرون خون درآختند
 نمودند با یکدگر سخت جنگ
 سوی لشکر هند آمد شکست
 براه هز میت ز سر کرده پای
 شده سندر و سی لبس بیم روی
 بجای مانده بسرخ استه بر زمین
 نبد زان یکبس هیچ پیدا شمار
 گرفته همه چون رعد در میان
 بتندی نهاده رخ باز گشت
 بچشم اندزش گشت گیتی سیا
 بدشمن بیارند باران توپ
 برافروخته توپ دشمن شکن
 که گفتی فرو ریخت اختر بزر
 بجز آتشین زاله پیدا نبود
 شده روز تابان برایشا سپه
 ز زخم پیایی نیاورده تاب
 ز سپان و پیلان آراسته

بگادان ز بار بُد آنچه چیز	بها مند گری بها بود نیز
بها من همه خوار بگذاشته	سوی لشکر خویش رخ کاشته
رسیدند جانها برانده و غم	دزم گشته از روزگار دژم
فراوان کس از لشکر هر دو سو	سوی مرگ از زندگی کرد سو
یکی کرنی بُد منلاید بنام	سپهدار و شیرا و زن شاد کا
زگو نه سرش اندران گیرودا	بجست و بهشاد بر خاک خوار
ز زخم ارچه بس بجسته بود	رگ زندگانیش گسته بود
آیس کس بسیار شد زار و ست	بزار و توانا شد و تندرست

شکر فرستادن لار و گز تو آلیس بتخیج بنگلور کشته
 شدن کرنل مورماوس و رفتن جنرل میدوس منظر اهرت
 سپاه و سحر شدن حصار شهر نپاه و آمدن تیموس سلطان
 بعزم استرداد و نهز میت یافتن

اویم روز سر منگ چارم پهر	چو باتیغ بنمود تا بسند پهر
برین نیلگون خنک گیتی نوزد	بر آمد باهنک جنگ و نبرد
شده چیره بر لشکر زنگبار	گرفت از شب تیره نیل حصار
زد و د از جهان گوته آبنوس	زمین یکسره گشت چون سندر بوس
بفرمان فرمانده ارجمند	سر سرکشان نامدار بلند
گزین یلان لار و آلیس شیر	بهنگام پیکار گرد و دوسیر
شد آراسته انگریزی کرده	چو سحیل که گردد روانه ز کوه
فراوان پیش اندرون چو پیک	پس اندر پیاده بکف بر تنگ

بد انسانکه شاید که کارزار
 رسانیده بزرگدگر دنده شور
 چو باد دمان رخ نهاده برآ
 چو آمد بنزدیکی تیر رس
 خردشید و جوشید هر دو سپا
 بهر کس سیدی بگفتی براز
 بخواهی که امین بانی بجان
 و گرنه زمین خورد و دغمت
 ز عهد گیران شکر کینه جوی
 ببار همی گوی که زدا نگریز
 نند سرچو بر پای سور حصار
 گشاید برو بجز زهر سوی را
 همان شهریان چست گشاید جنگ
 ز باره داماد نموده روان
 نه تنها ز باره که از خانه نیز
 بگاه بهار لن چو باران زمین
 پختاد بر خاک بسیار تن
 بود تن چو کشور روان همچو شاه
 فراوان تنان خسته از هر دو
 یکی : انگریزان با نام و جاه
 برو جامه زندگی گشت شک

دلیران شده بر هیمنان سوار
 نموده گمان رزم را بزم سور
 حصار یک مر شهر را بد پناه
 ز شهر و ز پیرون چو مور و گس
 سفیر گلوله روان شد براه
 نماند دگر زندگانی دراز
 سرخوشتن گیرد و اینجا مان
 برگشت شود شادمان و شمنت
 روانه ز خون کرده تاسینه جوی
 بد انسان بر آرد ز باره قفسیر
 شود کار دشوار آسان و خوا
 بداندیش گارز انما یتباه
 گشوده گره از درون تفنگ
 بی کشتن جستن دشمنان
 گلوله روان بدسوی انگریز
 روان آتشین تیر بدید رنج
 روان رفته و مانده پکار تن
 بجزر شده بود کار کشور تباه
 تن و جامه ز خون و پر خاک رس
 بدیش بایه کر نلی در سپاه
 تبه شد در آن دشت پکار جنگ

چو زاده زبس خرمی بای نام
 نه آگه که از گرش انجام کار
 جو شد دیر پکار هر دو سپاه
 سپاه برون لشکر اندرون
 چو مر تهر یا زاپنه باره بود
 بجنبید میوه سوزم آزمای
 روان شد شتابان پست سپاه
 بکوشید مردانه مرد دلیر
 نرسیده از تیر توپ نفک
 بفرمان آن نام بردار مرد
 چو تیر از کمان لشکر زمساز
 نهاده بدژ زینه و نردبان
 برآمد بسوی فراز از نشیب
 کس از پاسبان گشتی پیش
 پس از کوشش و کارزار استرگ
 که مر شهر را بدشت و پناه
 بهر مرد تیپوز اندوه و درد
 دلش گشته اندوز و دار و نهنگ
 گرفته بسی توپ باره شکار
 گره ز پیکار آشوب خواست
 نه از دود باروت گیتی سپاه
 نهاده و را امور با دس نام
 نشینند پُرانده و سوگووار
 یکی رخ نگر داند از زمگاه
 شد سیر و چنار از کار خون
 بسختی همان باره چون غاره بود
 با سپ اندر آمد ز پرده سرای
 رسیده بد آنجا که بدر زمگاه
 بد آنجا که کوشید بجویشیر
 سپه را امیداد دل بهر جنگ
 سوی در سپه کیمیه حمله کرد
 رسیده بدیوار باره فراز
 بیا لاشدن تنگ بسته میان
 فراوان سپه خبر هر اس و نهیب
 فحادی بر خرم دلیران پناه
 گشاده جوشد آن حصار بزرگ
 چو دشمن بد آنجا که یافت راه
 که شد حیره بدخواه گاه خبرد
 خود و لشکر آمد بآهنگ جنگ
 که از دشمنش باز گیرد حصار
 بغیر تفک غرش توپ خواست
 روان باستان یک گوله برآ

ز قیو در آن جنگ شد آشکار	بجنگ آنچه بایست مردی بکار
نیامد بکار آنچه بمنو د زور	چونیک اختری بود ز گذشته دور
سپاه ورا شد کفن کام دود	رسمی صد فرون کم از چار صد
سوی خر که خویش پیموده راه	بنا کام بر کاشت از زر مگانه
نه شادی کند پایداری نه غم	یکی خرم از بخت و دیگری درم

مفتوح شدن قلعه جنگل و بازوی زور

انگريزان و مقتول شدن قلعه و ارباب در خان

که بد شهر یار از بدبخت یار	چو انگريز جا کرد اندر حصار
که بی در پشیزی نیرزد صند	همی خواست تا ارگ آرد بکف
هنادند مردان شیار روی	پی بستن دمد مه چار سوی
ز ماه سیم روز رفته سه چار	بنو دست انجام پذیرفته کار
همه روز مجویان و کند آوران	فرستاد قیو سپاهی گران
بد اندیش از شهر پر و کنند	رخون دامن دشت گلگون کنند
بر آرند و دوازده بدنشان	بجایاره و توپ آتش فشان
بشد باز پس آب خود ریخته	سپه گرد پیکار را نیگخته
نیاید چو شد بخت ناسازگار	کمی و فرونی شکر بکار
ز سر کوب سازی و از دمه	چو پردخته شد انگريزي رمه
ز ماه سیم روز آمد دهمشت	سپه برین چند گردش گشت
هنادند شاده ببردی در جنگ	بسر کوب بر دمه توپ جنگ
بدیوار ارگ خدا آفرین	گلونه روان کرده از راه کین

چو البرز دیوار بند استوار
 زدن تیر خمپاره و توپ جنگ
 هوا بر پروین و پر کیمشان
 شده گاه ماهی ز بطن و تاب
 سر کوشش روز و شب همیشه
 با تمام ز آسیب گدازه حصار
 پراز رخنه و پروز کاواک گشت
 برآمد ز دیوار چون رستخیز
 سپه نزد باها گرفته بدوش
 سوی باره مشتند بر کف تعلق
 بهیلوی هم گرشه میشت سر
 سپردن این پیش این گام
 دوبار و همانا که بوده مهاک
 بسر برده آزاره دشوار و سخت
 رسیدند نزدیکی دشمن از
 پندیده شده بهر پیکار و جنگ
 دشمن دو کین تو ز بر تاشخ
 گروخت تیغ و خنجر بجنگ
 تو گفتی که با تیغ و خنجر جنگ
 بر آتین که اندخم پشاک گشت
 بجایی تن افتاده بی پاد سر

گلوله بر آن بد چو بر سنگ خا
 چو باران شب در روز بدید
 نمودی ریس تیر آتش فشان
 چو بر بازن مرغ و ماهی کباب
 روان آمین سنگ باره پریش
 چنان شد که افتاد دیگر ز کا
 چو فرسوده جامه همه چاک گشت
 جهان شد بکام دل انگیز
 چو در با که از ماد آید بچوش
 پیش اندر آمد یلی راه شک
 توانست زان راه کردن گذر
 سیردی اگر دری از رای خا
 هر یکس مادی سدی او بلاك
 بجای دلبری و بازوی بخت
 زوژ اندرون مردم رمن ساز
 چو از غنچه سیر و دمنده پنگ
 کف آورده بر لب زرد و جگر
 دزد دشت کرده چو مرجان برنگ
 فرو آمد از چرخ نزدیک انگ
 گرامی سباجان که آن خوا گشت
 کجائی سر و پا بجای دگر

هر سو روان گشته دریای خون
 پس از کوشش و کارزار گران
 برونی سپهر چیره شد گاه جنگ
 گرفتند آن باره از دشمنان
 بران دژ یکی مرد سالار بود
 یکی بی بهادر بهادر بنام
 سرشته آبد فغانک او
 گذشته ز جان بهر ناموس نام
 پامد کمر بسته کارزار
 بهر جارخ آورد از دشمنان
 به اسانکه او داد مردی بد
 به تنهاتن خویش بایک گروه
 اگر مرد چون کوه آهن بود
 چو یکتن بود او با بختام کار
 ز خد زخم افزون بهنگام کین
 بخت رفت خون از جگر دکان
 روانش شد تا بهشت برین
 چو تپید ز مرکب وی آگاه گشت
 بسی خورده افسوس و پشیمانی کرد
 تنش گشت از آتش غم کباب
 چنان باره نادر و بزرگ

دران کشتی زندگانی نگو
 که بر باد شد جان چندین مهران
 بردان دژ بسته شد راه جنگ
 یکی سود به نمود و دیگر زیان
 که سر آفرین را سزاوار بود
 مکیده به مرد انگلی شیرام
 سراپا و فایده تن پاک او
 گو ارا بخود کرده از مرگ جام
 که پروان کند دشمنان از حصار
 تکی قالب تن نمود از روان
 ز مردان ندارد چنان کس باید
 بکوشید تا سست گشت و ستوه
 بغیر و فرزون از تهن بود
 ز بنون گردد از دشمن پیشتر
 چو آمد بر آن صفت پاکدین
 به قضا و گردید از باز خاک
 زیزدان بر او باد صد آفرین
 بر زندگی خوار و کوتاه گشت
 ز دیده روان جوی خوانا به کرد
 بران به پاشید از دیده آب
 چنان شهر آباد و بوم سترگ

همان توپ کان چست و دست قصه بگاه فروزش خروشان چود
 پشناد اندر گشت انگریز فراوان دگر نیز هر گونه چیز
 ز آغاز تا گشت انجام جنگ رستمیه و از تیر توپ و تفنگ
 سه انگریزی دو صدف بار بشکسته حسته و ز خمدار

سپردن قلعه کا پول و حصار دار و ارباب محاربه و پکا هر دو
 قلع و دار قلاع منزوره و پوستن سالار فرقه پلکار بشکر
 بسیار بلار دگر تو ایس

چو شد لار و میس و زربگلور بنیروی بخشنده کام و زور
 ز بنپو دو دژ بود هر یک چو کوه که پندنه گشتی ز دیدن ستوه
 بر آورده بالاش از خار سنگ نیارست گردید گشتن جنگ
 از آن دو یکی باره کا پول بود بران رفت نارسست گر غول بود
 و گر قلعه را نام بُد دار و دار رسیده سرش تا به نیلی حصا
 ز پکار جویان پر غاشخه بینباشته هر دو دژ سر بر
 را بنود باروت و توپ و تفنگ بر رفتن زمین گشته بر مور شک
 دو دژ با دژ آن دو دژ نامور جو بودند تر سنده و چنگر
 بنودستان زاب مردی شرت ز انگریز آن هر دو ناپاک شرت
 بداده بجان و بدل بهم ز راه ریه تیره رای تبا
 بچشم و نا خاک انباشته بجان محرم جو و جفا کاشته
 جبر آورده و زرم و پکار جنگ جز آنکه بر ایشان تود کار شک
 بریده زمره رسد او ننگار بانگریز انبار گشتند و یار

سوی دشمن ازد دست بُرده پناه	سپردند هر دو در آن تیره را
یکی از بزرگان چند و نژاد	که نامش بنامه نکرند یاد
بزه برگزیده پیکار سر	فرزوان سپاهش در آن بوم و بر
ز فرمان تیپو کشیده زمام	شده ز انگریزان بدل نژاد کام
نهاده سوی لار روی پنا	پاورد پسر همه به سپاه
که هنگام پیکار دگاه ستیز	بود یاور و یار با انگریز
هر آن سر که سپدا شد در جفا	به پیچید از دست کسان و جان
مکن تا توان زور بر زیر دست	چو کردی بخود اندر آری نکست
چو سختی به پیش آردت روزگار	شود آنکه به پیش تو مور مار
چو بهنجار تیپو نبود دست داد	بجو رو به بیاد بود دست نداد
چو همکیش خویش و چه بگانه کیش	دل آزرده بوده ز دستش همیش
چو دشمن بوم و برش دست فیت	برست توان ست زورش فیت
از ویکسره روی برکاشند	به پیکار و کین گردن افزاشند

مستحق شدن نواب نظام علی خان ناظم صوبه دکن و
 پیشوای قوم مهتر با انگریزان بهجاریه تیپو سلطان و
 روانه شدن لار دگر تو اویس بطرف تلنگتا گرد و ملحق شدن
 لشکر نظام علی خان بهین راه و رسیدن لار دینو ننگت شاگرز
 و پیوستن کرنل آلدیم بانگالی سپاه و مراجعت لار دینو بگلور

چو تیپو به پندار انا باز بود پرستنده و بنده آرز بود

بهر جا که دستش رسیدی بزود
 با فرونی گنج و خیل و سپاه
 جهان بهر خود خواستی کسیره
 بهر جا که بدستی سرفراز
 ابا او پرخاش برخواستی
 بر د بوم اورا نمودی نباه
 بهر سوار و شورش و جنگ بود
 بویژه سرمتران و دکن
 نظام علی نام و خانش خطاب
 بهیم نظام ارچه کسره خطا
 و اگر پیشوای محترم سپاه
 بجز پیشوای نام او بر زبان
 بر د بوم سرمت سراسر دست
 بجز بوم سرمت بسی مرز و بوم
 دل هر دو سالار کشور خدا
 از د جان سرد و پیر از بود
 بود پرورد بودند زود و سخت
 ز پیر زور پیر زور تر کرده یار
 نه همتر کی گشته از بهر جنگ
 لنون باز گویم ز کردار لار
 ساده چو شد باره بنگلور

پفکنه ی آتجا زبید شور
 بجز خویش کس را نیخواست شاه
 ز ماهی مرا و را بود تا بره
 بکشور برش دست کردی در آن
 به پکارش کر پاراستی
 شای روز به چاره مردم میثا
 دل نامداران از و شک بود
 که به حیدر آباد اورا وطن
 به مردم فرون مهرش از نام و آب
 نگیری اگر خورده بر من رسد
 که در پونه باشد شش شه شاه
 منی آورده همچو کس در جهان
 ز رایان با جا و فرمانرواست
 بزیر نگینش بود همچو موم
 ز تیار قیپو به اندر بلا
 که در گلشن بوستان خار بود
 با نگریزیه یار گشته و جفت
 روان کرده شکر بی کار زار
 برو کار کردند دشوار و شک
 بگشار و روشن کنیم کار لار
 جفت برومند و بازوی زور

به انجای چون سیحکاری نماید
 سرسهروران همتر انگیز
 چو شد سیرده روز را پر لیمایه
 پاری انگیز بسپرده گام
 سواران شایسته کارزار
 به پوست بالارد آن بنیشتا
 ستودن جان شکریر است
 به است که گوینده گوید بمن
 سپاهی پریشان و بی آب رنگ
 یکی تن بختان نموده سان
 یکی تن برهنه بر خود زر
 یکی تیغ در کف گسته نیام
 بهمه بران توپ بود و تفنگ
 یکی زیر ران بوربی زین ساز
 یکیرانه گستر دنی بهر خواب
 گروهی بدینگونه بی پاوسه
 بر آن لشکر در خور آفرین
 سرنام ااران پیکار بود
 دو لشکر زمندی و ازانگیز
 رسیدند شادان به انجا بگاه
 زمندی نژادان ابرش سوار
 زدشمن بدین هیچ باری نماید
 سوی و نکتا اگر سپهر اند تیز
 بکوتایلی آمد از ره سپاه
 سپاه که بد آمده از نظام
 بگاه شماره شده ره پنجه زار
 همه شیر مردان آورده گاه
 خموتی نه ز پاستاز گفت است
 بگویم نه از خویش گویم سخن
 پراگنده با هر یکی ساز جنگ
 نبودش بر خود جز آسمان
 یکیرا کهن جامه با تا بر
 بدست یکی خنجر از بهن نام
 یکی پُر زگرده و دگر پُر ز رنگ
 نه جودیده فی کاه از دیر باز
 یکیرا ندسایه از آفتاب
 بطوری شده هر یکی ره سپهر
 سپهدار بد تیز دشت گرن
 ز زنا بر گردنش بار بود
 سوی و نکتا اگر روان گشته تیز
 زنگاله بود اندر آنجا سپاه
 فرون بود پنجه ز صد جارباز

پیاده همان چار سزار دگر / نشانه زده مور را بر جگر
 ز بوم یور چو بخت چو نیک / دلاور بنگام پکار و جنگ
 یکی کرنلی بود آله بنام / بان شکر او را رو بود کام
 شد او نیز همراه هر دو سیاه / از آنجا که لار و پیموده راه
 دگر باره آمد سوی بنگلور / زمین شد همان زیر مرد و ستور
 ز بس گونه گون مردم و چاربا / بهامون و در دشت شد تنگ جا
 روانه شدن لار و کرتو ایس / بطرف سریرنگ با تن و آهنگ
 نمودن افواج تیمو سلطان و انزام ایشان بعد محاربه و محبت
 لار و بسبب بعضی موانع به بنگلور و پیوستن عساکر همیش

و بندر منسی درین راه

چو بکته نشت از ماه می روز چار / ز بنگلور شکر بنه بست و بار
 روان لار و شته با سپاه بزرگ / به بنگام پکار گود و سترگ
 بستر بکته بد جایگاه سیاه / به تیمو از آنجا که بدست می
 بدش اندر آنجا که آرا مگاه / بسودی سراز خضر بر خرچ ماه
 کیا نرا به اسنانکه اصطخر بود / به آنجا و رانار نشن و خضر بود
 سریرنگ با شش خوانند نام / یکی شهر پر امش و باز و کام
 بد آراسته چون بهشت برین / سزد گفتن آنرا بهشت زمین
 به بنگلور چون خور و تیمو بکست / برفت و بد آنجا که خرم نشت
 رخ فرخ آنسوی بناده لار و / بره سبج جانی ناستاد و لار
 جو با شهر و باره نزدیک گشت / زگر دسپه روز تار یک گشت

یکی لشکر آمد پذیرد براه
 دو دشمن چون زد یک گشت ونگ
 سپاه دکن و انگریزی گروه
 ز سوی دگر همچو مور و ملخ
 نمودند پکار و رزمی گران
 بسی تن بشیر شد پاک پاک
 بسا کس ز آسیب گوله بخت
 دلیران قیو پشورده پای
 فراوان بکوشیده اند زبرد
 ز کوشش با کجام ناخورده بر
 درفش هزیمت برافراشته
 چو از چار سوراخ آفتاب بود
 خورشید گشت در لشکر انگریز
 نبر سوره خوردنی بسته شد
 تندیس گام باران و باد و در
 سر برده ز دشا بهارش میخ
 سپاه زمین را خیل محاب
 روان ز آسمان آب باران چو تیر
 بدست جای که باشد پناه
 روان سست کاید سوی جنگاور
 بره بود کاه بسیاری سپاه
 که شد خیره بر چرخ خورشید و ماه
 سفکین شد آراسته هر جنگ
 ز یکسورده بر کشیده چو کوه
 با آهنگ پکار بر بسته نخ
 پراز کشته شد دشت از هر کران
 بخت پشورده بس کس هلاک
 بخواری بخلطید بر خاک پست
 پا آورده آیین مردی بجای
 بسی تن بنگذره بر تیره گرد
 بر فتنه ناکام بچپیده سر
 زمیدان سوی شهر رخ کاشته
 ز غارت همه جاها فرستاده بود
 گران و گرامی و چونان عزیز
 همان بر هوا ابر بپوسته شد
 بهامون نیارست بودن رس
 خروشنده شد عدد و ز برق تیغ
 چو بودند بهامون بند زور و تان
 در و دشت نامون شده آبگیر
 از آنجا گیه لار در رانده سپاه
 مدار سپهر از آسیب دور
 ز سوی تهر ته بسی کینه خواه

زهره دار و گریستوانور سوار
 بگایدنمردن بد جلمندار
 بران کشتن نکرد سالار بود
 ز بنمکن سبزه را نگه دارده
 بزمی نیست و دیگ برام نام
 بر آینه شمشیر کین اریام
 زانگریز آموخته کارزار
 زانگریز آموخته کارزار
 بنپوست بالار و سر و سپا
 بدشت و بهامون مانند بچ راه
 جهان به زبرگش تیر و جبین
 نه که بود پیدای سید ازین
 بر روید آتس آله گاه بهار
 تو گفتی زمین مرد آورده بار
 بر گونه مرد و ساز جنگ
 جو تبحانه جین نمودی برنگ

معجم مصالحین فرستادن به سلطان

بلار و کرتیسیس و پاس دادن او

۱۷۹۱ زمی ما بد رفقه هفت چهار
 یکی روز کم بوده اندر شمار
 سرافراز قیو ز پکار و جنگ
 بخود دید چون کلا و شوار و
 بسی هم و بر دید رفقه ز دست
 بهر جنگ آمد بر و بر شکست
 یکی چه گو مرد شیرین زبان
 گزین کرده از نامور مهتران
 زهر گونه میوه که بودش بشهر
 خورنده از ان یافتی خطا و بهر
 نزدیکی لار و بهر نثار
 فرستاد چون بدد شوار کار
 همان نیز از آشتی یک نشان
 بداد و نمودش کیل و روان
 بگفتش بر و نزد سالار شیر
 زبانت چه پردخت از آفرین
 جهانی را آتوب هر دو سیاه
 بشورید و بسیار کس شد تباه
 بزمن آفرینی بگو و پذیر
 بگویش بود آشتی بهر کین
 بشورید و بسیار کس شد تباه

زخون سران خاک گردیده گل
 ابرکشته خویش خویش و تبار
 بهر کوی و هر برزنی نامست
 بدان کسی کش خرد در سرست
 چه خوش گفت و انای طوسی نژاد
 دد و دادم داند که جوای کین
 بگردار نیک و بد اندر همان
 پسند و چون یکی هوش کار نیک
 بد نیک بنو فغانه شویم
 شود از ستیزه جهانی تباہ
 زیر خاشاک گریه مر آوری
 چو پیغام ز نیگوانه بشنید لاری
 ز من آنچه گویم بسالار خویش
 هوید ابود نزد راناسیر
 ولیکن بر این شکر نامور
 سه سال از ستیم بر این سپا
 دوم شهریار زمین و کن
 سیم پیشواری مرسته زمین
 بهر سه باید برانی سخن
 دگر آنکه گر مهر جونی و داد
 بود یک اگر حاکمان تو از زبان

زغم اشک خون ریزد از دیده دل
 نشسته پُر از نشیون سوگوار
 ز آب دو دیده زمین پُر نیست
 ز خون ز بختن آشتی بهتر است
 که چون او سخن گو ز مادر نژاد
 بگیتی کس نشنود آفرین
 ببنده جهان دارد داده توان
 ز مامی نخواهد جز بهمار نیک
 من و تو بدین کین بهانه شویم
 بماند ز مام به دیرگاه
 پسندد ز تو داور این دوری
 ربا را پاسخ بد میان گارد
 بگو نامنوده سخن کم و پیش
 ز کین آشتی بهتر است و شیر
 نیم من قهقار تن خویش سر
 از ان سه یکی من بوم کینه خواه
 نظام آن ستوده بهر انجمن
 که سازد زمین گل زخون گاکین
 نشاید سخن گفت تنها بمن
 نباشی بگردار پدا دشا
 جدا نمودت آشکار و نهان

گرفتار تو هر که از انگیز
 اگر خوار مردم بود گر عزیز
 زنده گران کرد یکسر را
 بخوبی روان کن نزدیک ما
 همان میوه کا مد برای نشا
 فرستاد بازش بسوی حصار
 سحر کین چو در جان نبودش هیچ
 پذیرفت زان میوه و بار هیچ

رسیدن لار و گز تو آیس به بنگلور و فرستادن میجر
 گوئی را بتیج قلعۀ اُمتر و رفتن لار و بستر ام و روانه
 شدن از انجا بر قلعۀ نندید روک و منحر ساختن

۱۲۹۱ چو پاسخ به تیپو فرستاد باز
 روان شد از انجا که فرستاد
 ز ماه جولی روز بُد یازده
 رسیده به بنگلور سپرده ره
 بشکر درش هر که بیمار بود
 بر و جنبش از جای و شوار بود
 بد انجا بدانا پتر شکان سپرد
 فرومایه گر بود گر مرد گرد
 ز ناتدرستان چو پرتخت شیر
 گروهی ز شکر جدا ساخت شیر
 یکی میجری بود گوئی بنام
 نبودش بجز رزم و پیکار کام
 سپردش مران شکر نامور
 بگفتش کی سینه میرد از سر
 سوی قلعۀ اُمتر آورده روک
 روان کرده از خون بد جواد جوک
 برا فرودخته توپ چنپاره
 ز دشمن سپرد از آن باره را
 چو گوئی به انسوی سناد روک
 شد آگاه تیپو ی پیدا خوی
 سه تن ز انگریزان با جاده نام
 پشاده از آهسته بد بدام
 در آن باره بودند هر سه به بند
 بر زندان پریم و پاک و گزند
 در ستاد تا هر سه تن را هلاک
 نمودند و کردند پنهان بپاک
 نمودند و کردند پنهان بپاک

چو گوئی بدان باره گردید شک
 گرفت از کف دشمنان آن حصار
 روانه شده لار داز بنگلور
 یکی نیمه رفته ز ماه جوئی
 فرود آوریده سر اسر سپاه
 روان گشت سالار فرخنده رو
 پشتی لشکر که بر پیش ازین
 بقلعه که بد نام ندید روک
 چنان باره با نستر و بابر زب
 زایوان کیوان فراتر سرش
 شایده بر کنگر ش آفتاب
 نه بالائی او دید کس چنگ
 ندیده ز بدخواه گاهی شک
 زفته گهی هیچ کس را گمان
 بد اجمار سیده سپاه بخت
 نیاسوده سالار و لشکر همه
 پی سنگ انداختن منجنیق
 شب و روز از توپ آتش نشان
 چو باران روان سنگ بر بار
 زافر از درین مردان جنگ
 شد از مرد و سوخته بسیار
 سپس زانکه بمرد پیکار جنگ
 شد آگاه از کشتن آن سوار
 بیا به بستر ام با کام و سور
 بد انجای سالار فرخنده پی
 دور و ز دگر رفته بر نیم ماه
 بنیک اختر و فال گیتی فروز
 فرستاده آن نامدار گزین
 و شش با خراشند چون بونوک
 که یک سنگ دیوارش البرز بود
 خجل گشته بالای حرم از برش
 فرارنش نبریده پیران عقاب
 نه رانش به پیوده یک نگاه
 رسیده نه بر دشمن هیچ دست
 چن بخت باره گرفتن توان
 کمر بسته از بهر پیکار چست
 بپا کرده سر کوب باد و مه
 بگردون بر افراخته با غلیق
 زده سوی دیوار باره نشان
 هلو ز توپ و خمپاره بود
 بدشمن زده تیر توپ تفنگ
 گهی کس ندیده به انسان نبرد

شده توپ چون کور و تافته نقش دل سنگ بشکافته
 پای گلوه چو پوسته گشت تن باره ز اسب آخته گشت
 بد آنکه که رخنه بد ریافت راه سر سرشان لار خود به سپاه
 رسید اندر آنجا و شد شادمان زبون دید چون باره دشمنان
 بفرمان او شکر رزمجوی بجله سوی در نهادند روی
 میزدی بختنده دو جهان گرفتند آن باره از دشمنان
 چنان سهلین جای دشوار سخت بدست آمد آسان چو شد بخت

رفتن لار در کز تو لیس متخیر قلعه میوند روک و مستحضر
 ساختن و تسلیم نمودن قلعه داران قلعه را اگر و شیر یا اگر
 هر دو قلعه بلار و مستحضر نمودن کرنل ایشور و قلعه اترادر روک

چو بگشود آن باره سالار شیر پاسود چندی بد ایجاد لیر
 در سپهر مه و بود انجام سال روان گشت آن مهتر سهال
 دری را که خوانند میوند روک روشن بست و بالا بگاه سلوک
 بدیهه سپه نندید که آن جمار پراز رزمجو مردم و استوار
 چو آمد نزدیک آن در فراز برویش در درنگ کردند باز
 در آنجا چو بگشود بد مرگ راه برج و بار و برآمد سپاه
 شده ساخته بهر رزم و تیز پذیره شده مرگ را شد و تیز
 زده آتش کین توپ تفنگ هوا کرده چون بخت خود تیر و تک
 پای روان ساخته پد رنج گلوه بدین که ژاله زمیغ
 سبب چو زیگانه پکا دید چو آتش ز کینه دشم هر دمید

بفرمود تا کارپرد از توپ بسامان نموده همه ساز توپ
 بدیوار باره نکرده درنگ ببارند گو که چو باران سنگ
 بفرمان آن هسته نادر همه پیشکاران با گیر مردار
 دل آهین توپ باره شکن پراز گو که سنگ خاره شکن
 نموده سوی دژ روان کرده زو ز بس دود شد روز روشن
 پشاد چشبه بدیوار دژ شکسته شد آن تیر بازار دژ
 زهرون سپه همجو باد دمان شده از پی دژ گرفتن روان
 دلیران که بودند اندر حصار گرفته ره رخنه را استوار
 نمودند پیکار جنگی بزرگ با خجام چون میش جنگ گرگ
 دو صد تن شد از مردم دژ تپاه که رزم شد روز ایشان سیاه
 هر آنکس که بد زنده راه گریز گرفت و نپس شکر انگریز
 رسیده همه را بکشتند زار تن مرده افتاده در هر کنار
 بر آنا که شد بسته راه گریز پسندیده بر خوشی تن رستخیز
 بردند از باره افتاده زیر نگشتند در بند دشمن اسیر
 زمردی هر آنکس که دارد نشان که آترنده سنگام سختی ز جان
 گوارا کند مرگ زان زندگی که در پیش دشمن کیندگی
 بران قلع چون لار شد کامران دوباره که بود دست نزدیک آن
 یکی را بگر شیر یا گور بده هر دو دژ بان آن پهنر
 نه جویای ناموس بوده نه نام بود هر دو را مرد گفتن حرام
 چو دیدند کان باره استوار که بد پیش آن بست نیل حصار
 بفرمان پیل شکن انگریز گرفتند آنرا بر زم دستیز

گزیده ره بسندگی هر دوش	بریده دل از متری و وطن
بانگ ریز دادند هر دوسار	جز آنکه رود در میان کارزار
بجسته کبان زینهار و پناه	بر سیده از روزگار ستباه
یکی کرنلی نام بد ایش تورد	پژد منده رزم و مرد سپرد
بآتر آوزوک او بفرمان لارد	برفت و سپه ابکین بر گارد
چهل تن بهنگام پیکار گشت	ز دشمن پاورد باره بهشت
چو شد دست کرنلی بد انگار آ	بژ اندرون هر که بد مرنا
گرفته همه زرد با نهادست	ز با لاهاده رخ خود به پست
گر بران برشتند از سیم جان	بندشان چو کو تا گشته زمان
دوده بود در باره نو پستیز	پشاد اندر کف انگرز

سحر شدن قلعه بلینور مجار به و مفوض گشتن جصار بنگین پور
 پی مجادله و مفتاح کپتان لیشل قریب قلعه سیموگه
 بارضا خان سردار تیمور سلطان به نهمیاقین ضلخان

یکی قتلده ناست بلینور بود	سپه انگریزی با نندرد
بفرمان سالار فیروز جنگ	به انجار سیده بته انگ
برافروخته توپانش فشان	بسور دژ باره پشانشان
گلوده با نند تیر شهاب	ردان کرده از بام تا گاه خواب
ز آسیب دیوار کمیر شکست	درونی سپه بته از کینه دست
بجسته کبان زینهار و امان	که شیرین نباشد گیتی چو جان
ز کف داده آن باره را ناگزیر	ز بالای باره برشتند زیر

بنزد بلیسور بُد یک حصار
 بنظم ار چه نامش نیاید ویت
 بُده نام بلیسور آن باره را
 چو سالار آن در نبودست
 برتسیده از انگریزی سپاه
 بجز رزم و پیکار نا استوار
 کسیکو برنج اندرون یافیت
 پسندد چگونه جدائی زدوست
 سیموگه یکی باره بُد استوار
 سپهدار آن لشکر رزمجوی
 بفرمان میوگر بسته شک
 سپاه و سپهدار پاس ویزک
 مبادا که بدخواه بگاه و گاه
 ز کپتان یکی لیثل بُد نام او
 بفرمان سالاد فرخنده لارد
 بجنگ آزموده گروهی سپاه
 رده بر کشیدند گردان و درو
 روان گشت بازار رزم و ستیز
 شد از گرد پوشیده بامون و کو
 یکی نیزه برگردن افراخته
 گرفته یکی دشنه آگون

ز نام آوران در جهان یادگار
 بیارم شود گر چه مصراع سُت
 رنختی نموده خجل خار ه را
 نموده رخ از رنج پیکار زرد
 بانگریزیه برد از بد پناه
 سپرد او بدشمن ز نام حصار
 سزایش بخرید یادافیت
 بسختی نهادی که پاک و نکوست
 سوار اند را آجاست باره هزار
 دلیریکه بوده صنا نام او
 نشسته بد آنجا یک چون پلنگ
 در آن باره میداشته یک پلنگ
 بخود گرشاید بد آنجا راه
 پلنگ افکن و گرد و پر خاشجوی
 روان را به پیکار آسنو گارد
 گرفت و چون نزدیک شد کینه خواه
 نفیر بلا خواست از چار سوی
 هویدا در آن دشت شد رستخیز
 زمین از رسم باد پایان ستوه
 یکی از میان تیغ کین آخته
 زدشمن روان ساخته جوی خون

بشیر و خضر توب و تفنگ
 چو شد جنگ جنگی سران بخت ویر
 بمیدان کینه نیاورده تاب
 نموده بنان روی از درمگاه
 گرامی شمرده تن و جان خویش
 پسندیده بر جنگ رسم گریز
 هیونان شایسته کارزار
 بسی گاو نر بود بی گاو مان
 همان خواسته بود و آلت جنگ
 بشد روزی انگریزان
 ز زخمی کشته در آوردگاه
 نیامد شماره فروز تر نشست
 یکی نام پشون و دولن دگر
 یکی لغشنی که بر سر نام داشت

روانه شدن جنرال پاکریلی از کتافورد لار و کزنو آلیس از
 اترادروک باشکر نظام علی خان و مرسته بصوب سریرنگ
 پاتن و رسیدن لار و کزنو آلیس با آسجا

۹۱ زصادو الف ارسین و ذال
 ۹۲ سردم چو گفتار ز پاد نغز
 بنیروی دارند و سپاهل
 پسندیده مردم پاک معنز
 بگویم چه بگذشت در صادو با
 اگر داد گر باستم و نما

چو دهقان دانا زبان برشاد
 چو شد اختر نرم قیو درشت
 بد انگه که رگشت از بنگلور
 بسوی سریر نک یانن برانند
 نهاده بد انسوی رخ انگیز
 بهر جا که بد مستری نامجوی
 یکی جزئی بود همچون بنر بر
 نسته بشهر کمنافور بود
 منرا زده نام اندریلی
 ز بوم یورپ مردم نیز جنگ
 باندک کم پیش بدست هزار
 چو بد باید اندیش پیکار پیش
 کم از شش هزار و فرد تر زیج
 گرفت و روان شد باده نخست
 بده لار و نزدیک اترادوک
 سپاهی که بد ویرنه خوشین
 سپه دار و سالار مرمت سپاه
 دگر هر که بود از سپاه نظام
 به دهمتر بستین انجمن
 سرافراز و همچون سکندر کاه
 ست لشکر روانه چو دریای نیل
 بدینگونه زین دوستان کرد یاد
 بسی کشور و مرز رفتش زشت
 ز فیروزی و دسترهای شسته دور
 به پیکار چون دست نیرود نامه
 روان گشت از بهر نرم و سته
 بدان شهر آباد بنهاد روی
 گذشته سرش از بزرگی زابر
 بتن پیل و چون شیر و زور بود
 بدشش نام فتح آپاکر ملی
 که حمله بردشمنان چون پلنگ
 چو بیرمبند که کارزار
 زمندی سپه نیز همراه خویش
 بهنگام کینه شکبار برنج
 سوی شهر دشمن کمر کرده چیت
 بُنه هر کین بست بر پشت لوک
 یکجا نمود همه سه انجمن
 بهمراهی لار و پسروده راه
 در آنزه بهمراه برداشت گام
 گام نم که بد پور شاه و کس
 سپه بود چون احترام و اوج ماه
 زمین گشته پُر ماه اریای سیل

ز نغمه تنکا و سوزن اران هزار
 مه چارده بامه یک شب
 ز روزیکه ایرد جهان آفرید
 که چند پیکر و زبد و هلال
 چو حورشید زین سپر تابانک
 غایان بتاریکی کرد تیغ
 بگردن زبس نیزه افراشته
 بگردن روان تو چون اردو
 بره در زانو فوج و سپاه
 به پیش ره آمد و کوچک حصا
 گرفته گردان پر غاصه
 از انجا که لار و با همستان
 چون ز سریرنگ پاشن فراز
 یکی کاوری نام رودی فراخ
 شده هر یکی شاخ سویی رود
 به پیش ره آمد چون رود آب
 جهاندار تپو بد السنوی رود
 به برج مردان جنگی سران
 چو سرب و چو باروت تو و تفنگ
 بنوده در آن بر جها هیچ کم
 که گردشمن آید نزدیک رود

هلال اندران دشت شد آشکا
 یکجا پدیدار گشته بره
 کسی این شکفتی بیدید
 ز دهر ار چه رفتت بسیار
 که دیدست خورشید بر روغاک
 چو برق درخشنده از تیره صبح
 نمودی همه دشتی کاسته
 که دیده زاهن تن و چوپ پا
 نفس را بسینه فرو بسته راه
 جز آنکه فراوان کشد کار را
 کری گدی یکی تا گلجی دیگر
 روزان گشت مانند باد دمان
 پاه ز ره شکر میزاز
 بزر فی چو دریا و بسیار شاخ
 کز آنها که نشستن باید توان
 درنگ آمد آنگاه گزین از شتاب
 بسی برج از سنگ و گچ است بود
 نشسته ابا آلت پکران
 جز آن هر چه شایسته باشد بک
 بدان بُد که بوده ستاره دُم
 دهندش میان آلت کین درود

چو نزدیک شد لار د بارود آب	شده بهره نموده سپه در شتاب
از آن تکی ویره خوشن	نمود آن سرو سرور اجسمن
دگر بهره آن نامبردار گرد	بس لار میدوس جنگی سپرد
یکی کرنلی کسول نام داشت	زمانم سیم بهره باوی گذشت
پی پاس بنگاه و پرده سرا	دگر کرنلی برگزیده برای
مرآن نامجد داشته نام دف	ز شکر دوداد نخی ضعف
بفرمود پوسته بگاه و گاه	بدار دره دیده بانان نگاه
مبادا که دشمن سکالیده کن	بناگشتاید میهن گمین

عجور کردن لار د کرنوا ایس باسر داران خود از رود کار
و آمدن حمید احمد خان از طرف تیمو سلطان بماربه و
مقتول شدن و دخول لار در جزیره شیرنگیشتن

چو هر کار زانسانکه بایسته بود	در آیین پکار شایسته بود
سپه دار شیرا ورن آراسته	سپه کرده خوشنود از خواسته
ردان گشت از بهر رزم و ستیز	تکا در ستم سالار نموده تیز
یکی لار د بودست با یکسول	سیم شیر میدوس آزاده دل
شب تیره و ماه پیدا نبود	ز بس تیرگی راه پیدا نبود
جهان کیسه گشته برسان قیر	پوشیده دیدار نا امید تیر
چنان ز اغ شب گسترانیده پر	که گیتی نموده سبه سر بسر
روانه دران تیرگی سته سپا	جدا گانه گرفته هر خیل راه
چو آمد به پیش اندرون شاخ رود	ز شاخ گدشت هر یکی همچو دود

رنجان کا وچ سنا اران هزار
 مه چارده بامه یکشنبه
 ز روزیکه ایزد جهان آفرید
 که چند پکروز بدرو بلال
 چو خورشید زین سپرتاناک
 نمایان بستاری کی کرد تیغ
 بگردن زبس نیزه افراشته
 بگردون روان تو چون اژدها
 بره در زابنوه فوج و سپاه
 پیش ره آمد و کو چک حصا
 گرفتند گردان پر فاشخس
 از انجا یکه لاردها همسنان
 چون نزد سر ینگ پاشن فراز
 یکی کاوری نام رودی فراخ
 شده هر یکی شاخ صوی رود
 پیش ره آمد چون رود آب
 جهاندار قیو بد السنوی رود
 هر برج مردان جسم کی سران
 چو سرب و چو باروت تو رفتند
 بنوده در آن بر جها هیچ کم
 که گردنمن آید بنزدیک رود

بلال اندران دشت شد آشکا
 یکجا پدیدار گشته بره
 کسی این شکفتی بدیده ندید
 ز دهر ارچه دشت بسیار سال
 که دیدست خورشید بر روی خاک
 چو برق درخشنده از تیره صبح
 نمودی همه دشتی کاسته
 که دیده زاهن تن و چوپ پا
 نفس را بسینه فرو بسته راه
 جز آنکه فراوان کشد کارزا
 کری گدی کی تا گلی بدو دگر
 روان گشت مانند باد دمان
 پامد ز ره شکر مر ساز
 بزرخی چو دریا و بسیار شاخ
 کنز آنها گدشتن پابند توان
 درنگ آمد آسمان گزین ازشتاب
 بسی برج از سنگ و گچ بسته بود
 نشسته ابا آلت پکران
 جز آن هر چه شایسته باشی بک
 بد آن بد که بوده ستاره دهم
 دهندش همان آلت کین برود

چونزدیک شد لار و بار و آب	شبهه نموده سپیدرشتاب
از آن تکیه و تیره خوشن	نمود آن سر و سرور کجمن
دگر بهره آن نامبردار گرد	بسالار مید و س جنگی سپرد
یکی کرنلی کسول نام داشت	ز نام سیم بهره باوی گذشت
پی پاس بنگاه و پرده سرا	دگر کرنلی برگزیده برای
مرآن نامجو داشته نام دف	ز شکر دوداد نختی ضعف
بفرمود پوسته بگاه و گاه	بدار دره دیده بانان نگاه
مبادا که دشمن سکایده کین	بناگشتاید میسنگ کین

عجور کردن لار و کزنو ایس باسر داران خود از رود کاو
و آمدن سعید احمد خان از طرف قیپو سلطان بجا رب و
مقتول شدن و دخول لار و در جزیره یزنگا پلتن

چو هر کار زانسانکه بایسته بود	در آیین پکار شایسته بود
سپهدار شیرا و زن آراسته	سپه کرده خوشنود از خواسته
روان گشت از بهر رزم و ستیز	تکا و رستم سالار نموده تیز
یکی لار و دوست با یکسول	سیم شیر مید و س آزاد و دل
شب تیره و ماه پیدا نبود	ز بس تیرگی راه پیدا نبود
جهان کیسره گشته برسان قیر	پوشیده دیدار نامه و تیر
چنان زانغ شب گسترانیده پر	که گیتی نموده سیه سر بسر
روان دران تیرگی سه سپا	جدا گانه بگرفته هر خیل راه
چو آمد به پیش اندرون شاخ رود	ز شاخ گشت هر یکی همچو رود

گذر کرد هر سه سیه از ته شاخ
 یکا بک پذیره بامد سباه
 گزیده دلیران دشت نبه
 جهان کر شد از بانگ مندی در آ
 چو ابر بهاران لغزید کوس
 بر آمد زهر دوسپه داره گیر
 دلیران هر دوسپه بهر نام
 شمشیر مندی و سیخ فرنگ
 سسی تن بر زیر خرام ستور
 بسیاری دود توپ و تفنگ
 در ماره و دود مردم زرمخواه
 یکی از بزرگان با جابه و آب
 که سالار بوده بر آن انجمن
 تباد گشته شد لشکر گیسو در
 نموده تنی جای آورد گاه
 و ایجا بگویم یکی آیکه
 سریر گپاشن جزیره بود
 ز خست که ناشد بدو هیچ راه
 عینش فراوان و مرز تر شاخ
 هر گو به چر اندر و گشت و درز
 بام جزیره بود نام تهر

پیس آمد انگاه دشتی فراخ
 که از دیدنش خیره شد چشم ماه
 ستومیده بامون رسن بامرد
 خرد تنده چون رعد تکرای
 رآیمخته عاج با آنوس
 بچرخ برین رفت بانگ و لغز
 بکف جان نهاده چو ارباده حام
 شده خاک بامون چو مرغان بک
 لگه کو گشته ز جان مانده دور
 سیاهی شب شد و چرخان بک
 ز قیو کجنگ اندرون شد تباہ
 سجد احمد شش نام و خاتن خطاب
 رواش بیداخت از مهر من
 ز بون گشت و انداختنخ و سیر
 بد شمن گشت و ندان بسته راه
 که گردد فرزند زانگی مری
 بر آن چار سو آب حره بود
 ر هر سو و آ آب باشد پناه
 در خاتنش پربار و سبار شاخ
 پر از باغ و ایوان بسیار ارز
 پژ و منده زو کام دل دیده بهر

پاراسته همچو پینی نگار بر از رنگ و بو همچو باغ بهار
 سعید احمد انکه که شد خفاک ره انگریزان شد از خار پاک
 بیوم جزیره هند پای در آن خاک خرم گزیدند جای
 چو برخواست آن بند از پیش راه بیامد بدانجای کیسر سپاه
 چو پرده گشت از خداوند جای نهاد اندر آنجای پکار پای

تغییر مکان کردن تیپو سلطان و تحریک بروج اطراف
 شهر و مصالحت طلبیدن از لار و کز توالیس و پذیرائی
 بنا فتن و ورود جبرل آپا کر ملی بسر رنگ پاشن

پای پی چو آمد به نیوشکت بپژمرد و جان را باندیشه بست
 بکائیکه از شهر نبد در جنوب نمودش مرا آنجای رنپا و خوب
 بد انسوی با سکر و ساز جنگ برفت و پسندید آنجا درنگ
 روجی که بد بسته نزدیک رود بفرمود آزند کیسر فرود
 چو نزدیک شهر بود ههم هر رسید کرد تنش بکبره
 باید بگیرد مرا آنها به بست بهرینه سازد آنجا نشست
 بشهر و دژ و باره از دشمنان فرو نترز اندازد آید زیان
 بدین رای آن نام بردار مرد هر برج باروت انبار کرد
 پرانید از آتش تابناک هوا گشت بر سنگ و بزرگد و خاک
 بجنبید با مومن و ترکید کوه ز هوشش زمین و زمان شد ستوه
 چو پر خسته شد جانفش از کار برج شکست آنچنان تیز بازار برج
 بر تسیده از گردش آسمان کش انجام اندزم آید زیان

رود از کفش شاهی و نام و ماه
 بدشمن رسد کشورش سرسبز
 بدستی نماند زمینش بدست
 ببند اندرش بود و انگریز
 رها کرده از بند وزندان خویش
 نمود آشکارا که کس در جهان
 نباشد مگر کی نامه از روی مهر
 شمارا بایستد پیش لارده
 پس از آفرین و درود و سلام
 بنیستد بدان نامه بد سر فراز
 همی خوانم از داور و شما
 نراییده گردد روان بری داد
 پس زین ره دوستی سپرم
 بود آشتی پیمان به جنگ
 سپرده شود گرسوی مهر راه
 درین چند روزه سرای سبزه
 خداوند دارندد کام ساز
 و به پیازی ز کین تو خن
 همبگردار سبزه کینه تباه
 پسندد گر آن نامه اربلند
 چون نامه سوی نادر آمد فراز
 تختش نشاند بجاک سیاه
 همان گنج آگنده از نسیم وزر
 شکستی رسد کشتن شاید شکست
 گرامی و در انگر بزان عسیر
 نشانیده مر مرده و از را پیش
 مبادا بگردارد بشادمان
 بسالار فرخنده نیک چهر
 که بستید هدین به کمیش لارده
 رسانید نامه بدان نیکام
 بشد رنج لشکر فراوان دراز
 سر کینه را آورد زیر پای
 که داد آفرین باشد از دواش
 ز بکار و خون نختن بگذریم
 چنان بهتر از شهید باشد تنگ
 بنزد خردمند نبود گناه
 چرا بنیده برگزینیم سنج
 که هست از همه بندگان پیاز
 و زین آتش رزم افزو خن
 بسی نامور مردم بگناه
 ز گیتی شود و در درد و گزند
 هویدا برو گشت یوشیده را

از آن خواهش خام عجب روی نپذیرفت گفتار او نامجوی
 درین گفتگوست سختی زمان آفاقه علی با سپاه گران
 زسوی کنافور سپرده راه خرامان پامه بد بخسایگاه

شکرستان تیپ سلطان بجنگ سپاه نظام علی خان
 و مرسته و شکست یافتن و پیغام دادن سپردار هر دو شکر بجهت
 مصالحت و زیور قبول نپوشیدن

چو تیپوشد از آشتی نا امد	بدشت و بهامون سپه گسترید
زجوش درون بر لب آورده کف	گروه سپه را نموده دو صف
بجنگ سپاه مرسته گروه	ردان کرد و فوجی بهماند کوه
و گریه بسوی سپاه نظام	پنی رزم فرمود در دست گام
چو دریا بجنبید شکر زجای	جهان گشته از تابان گرنای
زستم تکا در زمین گشت چاک	پوشید خورشید ارگرد و خاک
سپاهی سر دتن بخود و زده	نهان و فکده برابر و گروه
سنانها بگردن برافراشته	روانها بکینه بینا شسته
و دشکریا بنگ جنگ و ستیز	روان گشت مانده باد نیر
ز دشمن چو آگاه گردید لار د	که آنجهت تمشیر و بگرفته کارد
بجنگ مرسته بر زرم نظام	سیده نزدیک سپرده کام
فرستاد در دم سیاهی بزرگ	هم نشد باد بکینه کال گرگ
که با هر دو یاور شده پشت دیار	ناید با تمشیر کارزار
سپاه مرسته سپاه نظام	سپرده زمین تکا در لگام

گرفتند شمشیر مندی بکفت
 به پوست بایاوران انگریز
 ببارید باران تیغ و تبر
 بسی سر که تاسینه گردید چا
 فرادان تن از زخم زد و پنهان
 ز آسیب گوله خود اندازد نی
 بهر جای توده به از دست و پا
 با تمام در جنگ قیو گروه
 گریزان و درزان زن ساز جنگ
 زره چون بیاید شکسته سپا
 دو بهتر که بودند با انگریز
 یکی پور سالار بوم دکن
 بامید بوم و بروسیم و زر
 نماده به سرهای انگریز
 بنزد هری پنت و پور نظام
 ز انگریز گشته بهر دو جدا
 ز پیکار من کرده کوتاه جنگ
 هر آنچه شمارا بود کام و رای
 بخو امید از من اگر بوم و بر
 بهر آن مرز بوده شمار پیش
 شمارا دهم آنهمه باز پس

باین پیکار بستند صف
 نماد ایچ راه فسوس و گریز
 نپایید در زخم خود و سپر
 پشاد از پشت زین روی خاک
 پُر از خون نگوشت را افتاد پست
 کسی راز خون روی پناز دنی
 شده شک بر پشه و مور جا
 زبون گشت و تنه است و آید تنه
 بر فتنه چون کار دیدند شک
 پسندیده قیو و گر گونه راه
 کمر بسته با او بهر ستیز
 و گر سر مرسته سرانجام
 فرسید به سپید ز پیکار سر
 ابا اوت ز نذر زم و ستیز
 فرستاد بالابه زمینان پیام
 مراد را بماند تنها بجا
 پیکوشنید از کار جنگ
 بگوئید تا آرم آنرا بجای
 سپارم ز فرمان نه چیده سر
 که دلدن کنون زیر فرمان خویش
 که گیتی نپاییده با هیچ کس

دگر گنج خواه سپید از من روست	بود آنچه از من از آن نداشت
کنید هر سیاهی گریه پگاه بوم	بود پای پگاه چون بوم تنوم
بمسایه مسایه گردد چو یار	زمپگاه دشمن بر آید دمار
اگر زانکه چپ زین گفته سر	پشیمانی آید اجسام بر
چو از جنگ من گشت پرداخته	بدست شما کار خود ساخته
کند بر شما تیر ز دندان آرز	شود بر شما کار کوه در آرز
بشرنی بدین کار گرسنگریه	پشیمانی در پنج پیر برید
دو مهر چو گشتار کردند گوش	نکرده پسندیده از رای و همیش
بپاسخ زبان کرده چون تیغ تیز	بلغفتند زین کار گرانگریز
جدایی گزینیم و مانیم باز	منو دیم کوتاه گفت در آرز

محورشدن تیپو سلطان در سرریگ

پاشن بیگ لار در نو لیس با تفاق معاندان با او

خردمند انای اموزگار	چنین گوید از گردش روزگار
به تیپو چو شد نرم اختر دشت	سپاهش بر جای بنمود پشت
فراحی گیتی بر دگشت شگ	نماندش بکف جایگاه درنگ
رخ بخت او پرز آژنگ گشت	همه دشت و هامون بر دهنک گشت
چو از چار سوشش نماند ایچ چار	حصاری شد و رفت اند حصار
حصاری چو البرز بالای او	نشان کس نه اوست همتای او
بر روی زمین کرده جا آسمان	که دید آسمان بر زمین و جهان
بر جوشش همه چون بروج سپهر	در آن توپ مانند ام و مهر

باز از نه اختران بر فلک
 بگرد اندر شش خدق بیست گز
 شدی گشتی و هم غرق اندرو
 چو بگرفت قیپو بد آن دژ پناه
 از آن سکه یکی شکر انگریز
 دوم شکر شهر یار دکن
 سیم مروت کوبنوک سنان
 نشسته چون باله در گرد ماه
 چون بباره همچون که پستون
 با آسان ببارست کسفت پیش
 ز بس کامدی گوله از سوی دژ
 شکستی بروی غده و دشمن چال
 نموده مرا اسم بسی چوب و سنگ
 ماند از نه رای خود هر کس
 جو آماده و ساخته شد انگ
 گلوله روان شد بسوی حصار
 هوا گشت چون چادر آتش
 ز خر سنگ پزان ز سوی انگ
 بشهر اندرون کس نیارست سر
 بسی قصر و ایوان رنپاد کلخ
 هم از اندرون بهر سپهر و کشتا

بهر گنگر شش جای کرده تفک
 پُر آب کس آزا ندانست زرف
 نیارست کس شد ویدن درو
 بنزدیک دژ رفت هر سه سپاه
 بتوب و تفک یار گاه ستیز
 بشمشیر در جنگ دشمن فکن
 ستاره کشیدی فرو ز آسمان
 بگرد و دژ و باره هر سه سپاه
 که پستون بود پیشش نبون
 چو رفتی تهی ماندی از جان خویش
 نمان بود از وید ماروی دژ
 بسنگ نیاز آمد و مور چال
 همز مند مردان مند و فرنگ
 پاراست سر کوب سنگ گزی
 نهادند چون اثر دما توب جنگ
 چو باران که بارد بگاه بهار
 ز نقش همی سوخت گاوین
 بپرتزه شد بر هوا راه شک
 ز در لای خانه بر آرد بدر
 ز آسیب شکست و شد شاخ شلخ
 پذیره همی گوله آمد ز راه

بهرستندی که گشتی دوچار	فلکدیش بر خاک خواری نگار
ببر کوب و سنگ رسیدی اگر	ز هم بترکستیش پاتا بر
بر ایندی ار جای خود چو بنگ	نماندی بجای مورچال و انگ
ز رزم و ز پیکار و انجمن	فراوان روان کرد پدر و تن
کسی زنده و درفش بر باد دست	پریده کس پا و افتاده پست
یکی را شده پست و بهلو نگار	رنخون بر تن و جام بسته نگار

عاجز شدن قیو سلطان و فرستادن دو پسر خود نزد
لار و کر نو ایس بکروکان و طلب مصالحت کردن و وقوع صلح

سپس زانکه کردند پیکار سخت	بشد غیره قیو چو شد تیر بخت
نیامد چو از آسمانش شکوه	زبون گشت و آمد روانش شتوه
برسم کرد و کان و دو فرزندش	گرامی دو یو رخ و دمنده خیش
یکی عبد خالق معز دین و کر	به ار جان به شهرت بهر اید
فرستاد با چند کس نزد لار و	اما لایه به جام رسان
گرامی تر از جان و دمنده زنده	فر و زنده فتنه آروند
فرستادم اینک به پیش شما	که باشند پیش شما چون نوا
بدانانگ شاده شود راه مهر	گرامی به اید و شاداب مهر
به اید از جنگ کوتاه دست	که خبر جنگ هم در جان زاهد
چو من آشتی خواهم از کار ز آ	موزه زد لکنه بر یک گشت
چسان مردم هوشمند گزین	پسند بر آشتی جنگ و کیم
گرفتن اگر کیسند بد آرزوی	شمار همه آرزو داد و رو

که آمد که دلم سازد و ده زرد
 هر آنچه شمارا بود رای و کام
 بخواهش گزینید آیین داد
 چو پیغام بشنید فرخنده لار
 همانا که پذیرفتش بود سخت
 گردی ز شکر جدا کرد لار
 که مر هر دو از اسوی بگلور
 ره در بخوبی بپایندشان
 نگردد کسی گرد آزارشان
 سپس ز اربعمه بود کز توپ
 بفرمان او کار پرداز توپ
 دیگر ره ز کین خواست دین پیام
 چو دانست تیپو که شد انگیز
 همان نیز فرزند در دست است
 برادرش دید و رسید سخت
 چو با خواهش او زمانه ساخت
 بنا کام کای که دشمن گزید
 بد انسانکه بد لار در آرزوی
 ز پیمان یکی نامه دلپذیر
 نگاریده قرطاس کافور رنگ
 گو چون باید بهر کیش و راه

گذارید یکسوی رزم و جنب
 نه چپم از آن کام هرگز لگام
 که از داد باشد خداوند شای
 ندانم چه گفت و چه پاسخ گذارد
 پذیرفت تیپوی شوریده بخت
 بران دو گرامی سپهر بگارد
 بر ند و مانند زان هر دو دور
 هر کار خوبی نمایندشان
 بهارند چون دیده بیمارشان
 نمایند بر بارگی کار رنگ
 زهر گونه آراسته ساز توپ
 سوی باره دشمن زشت کام
 دیگر ز خریدار رزم و ستیز
 بد تیپو بر تنش از درد پوست
 دشمن گشت از هول آن بخت سخت
 در از آتش پوفانی گداحت
 پذیرفت چون هیچ چاره ندید
 نه چپید زان آرزو رای و روی
 بیندوده از شک ظمیر سپهر
 نه روز اندرین کار آمد درنگ
 سران سپهر را گرفته گواه

بنزدیکی عبد خالق روان که پور همین بود آن نوجوان
 نمود و بیژد او بنزدیک لاری تخت از پدر آفرین برگذارد
 سپس زان مران نامبردار گرد یک عهد و پیمان بدستش سپرد

شرح عهود و مواعیتی که فیما بین

امرای ننگه و قیو سلطان واقع شد

چو گفتار سپار آمد به بن بگویم ز عهد و پیمان سخن
 تخت آنکه تیو نموده دوسر از هر چه باشد بروم شهر
 هراجا که او داشت در خویش دو نیمه نماید بجز کم و بیش
 یکی نیمه زان خویش دارد نگاه بران مرز و کشور بود پادشاه
 دویم نیمه باشد از ان سکن از آن سکه یکی شهر یار دکن
 دویم انگریز و سیوم پیشوا که در شهر پونه و راهست جا
 که آن نیمه را ساخته بر سه بر زها مون و دشت و ده و مرز و شهر
 زمینی که پوسته شهر خویش بود آن نماید گزن بهر خویش
 دویم رویه سی لک و سه کور که باشد سره و زغل و غش دور
 شمرده از آن نقد یک نیم را سپارد کنون آن زر و سیم را
 سه بره نموده دگر نیمه زر بهر چار ماهی که آید بسر
 یکی بره بدو چن تا بسال نماید ادا ناموده جدا ل
 سیم آنکه از گاه حیدر اسیر همان گاه تیو شده دستگیر
 گراز انگریز است گراز نظام دگر از مرته فتاده بدام
 همه را گشاده ز زندان و بند فرستد بخرافت و بگزند

ز قیو حمید را گزیز کس بدینو فاده بود در نقض
 ربانیم اور از تیسار و درد نمانیم بر کس وز دباد سرد
 در آن عهد نامه چهارم سخن بدینان بشتند و آمدین
 بدانتا شود کار پیمان بس ز قیو برسم نواد و پسر
 بدارد چو جان گرامی عزیز بنزدیکی خویشان انگریز
 سپاس از خداوند هر دو جهان بپایان رسانیدم این داستان

آغاز داستان و سبب نقض عهد نمودن قیو سلطان

با انگریزان

بنام شهنشاه هر دو سرای که شاهیش جاوید ماند بپای
 خداوند جاو زمان و زمین نیاید ز مادر خورش آفرین
 بگفتن نیاید چنانچون بگفت نیاید کسی بر ستونش دست
 بود پای دانش دین را لنگ کند پویه گر آیدش سر بسنگ
 جهاندار و دارای هر دو جهان جزا و رادان و جزا و رافخوان
 یکیراد و پادشاهی و گنج یکیرا بدارد به تیمار و رنج
 نیارد کسی گفت جان آفرین چرا بهره کردست زوی چنین
 بود در خور هر کسی هر چه داد خنک آنکه از داد او هست شاد
 تو انگر بود هر که خورسند گشت درخت امیدش بر و مند گشت
 سخا و جهاندار نیکی گزین زنده بجز دانش و دار و دین
 گر قمار ششم خداوندگار شود هر که فرمان او داشت خوار
 بود عهد و پیمان هر دین و دأ نباشد ز پیمان شکن مرد شأ

نه پنی که یزدان بر روز سخت
 هر آنکس که پیمان نذار و نگاه
 نماید بر روز تاریک و مشک
 چو قیو بناید پیمان خویش
 شده دوست باد دشمن انگیز
 سر دوده را کرد بر دود و داغ
 بمن آنچه بهمتان دانند گفت
 شنیدم به انسان که از رنجنا
 چو شش بر نمود از سپهر نال
 بوم یورپ جنگ و پکار خوات
 گروه فرانس با شاه خویش
 بکشتند چهاره را پیکناه
 سران و سترگان آن انجمن
 کسی را بخود شاه نگاشتند
 همه گشته با هم گره هم زبان
 شکسته را بد برادر سیکی
 بدانت آمد و تم تیره راه
 چو آمد بدستش زبان گریز
 بدرگاه والای انگلند شاه
 گرفتش بزینار خود شهریار
 روان و بزرگان شده انجمن
 زبده بجز عهد جزیری بخت
 برو بر کند تیره خورشید و ماه
 کند کام امید او پر شرنگ
 نگر تا چه آمد مرا و را به پیش
 بر آورد از خویش و شاه قیفر
 سنوز در آن دوده کن کچراغ
 بگویم نام سخن در نهفت
 همان آورد خامه ام بر زبان
 برفت از سیما شماره ز سال ۱۷۹۶
 به انسان که ناید بگفتار رست
 دگرگون نموده دل و راه خویش
 تنی گشت تحت بزرگی ز شاه
 که بودند در شه کشتی ایزن
 بجز شاه شاهی با داشتند
 نموده همه کار کشور روان
 که از وی نبوده جدا اندکی
 بسان برادر کینندش تباہ
 بسیار سوی کشور انگریز
 بخت از بد روزگار ان پناه
 گرامی چو جان داشتند مدکار
 نشستند با یکدیگر گرا ایزن

باز از نه رای خود هر کسی	بنزد یک شه و استان ندیسی
برین گفته انجام آمد درست	که بست باید به پکار چست
بجای برادر ستدیده را	ز بوم و بر آواره گردیده را
بباید بخت کئی داد جای	بنیروی شاهنشده و سرای
کنون باز مانم ز کار فرنگ	که چون بود آغاز و انجام جنگ
زمند و ز قیو بسیار مخن	مرا این نامه نغضه آید بین

رسول فرستادن قیو سلطان پیش سردار خبر ده مرئیس و
 اراکین دولت شهر پاریس که دار السلطنه کرده فرانسیس
 است و دعوت کردن ایشان را با اتفاق خود درستی صلا
 انگریزان هر جهت سوال از مرئیس شهر منگلو

رخ فرخ از هر که هست و تافت	برایم که رفیق نباید شتافت
شود هر که را روز روشن سیاه	بر و راه پوشیده ماند ز راه
کسی را که ایرد بسر بد بشت	ناید برو نیک کردار بشت
کند هر چه بخرد کند ناپسند	شتاب بی سود پند گزند
نقیب و چو برگشت روز بهی	بپوشید حسار روز و فترهی
ندیده پس پیش کار انجست	شکسته نه بشناخته از دست
چه از گاه حیدر چه در گاه او	فرانسیس بود دست همراه او
ره مهر و زبیده با هر دو ان	نبوده گهی کیسینه اندر میان
میان فرانسیس و انگلند شاه	گشوده به پکار چون دید راه
مرا و را هما ورد با انگریز	بدانست منگام رزم و ستیز

ز پیمان بپنجیده یکبار روی
 بخواند فرانسویس دریاوری
 ز دشمن کشد کین دیرینه را
 پند از داز زیب و فرکار او
 بپنجمیری برگزیده دو مرد
 سخنگوی و شایسته کار دل
 توانا بگشای و پاسخ گذار
 جزیره یکی هست نامش مُرس
 فراوان جہازات جنگی در و
 بر یاز دندی ره مردمان
 یکی نزد سالار آجایگاه
 فرستاد بانام و بانشار
 از آنکه که حیدر باید سپا
 مکنو جواد جای نیکان گزید
 مرا بر بویست منگام کار
 حواله کرد به دست زورمند
 سوار آمد احسان بوم در
 کون بامن آن حیره رشت کیش
 بر گاه بر من کند کار تنگ
 بنایم متننگ کارزار
 اگر بامن از مر بار می رسید
 بدینان بل راه داد آرزو
 کند نو دگر ره کمن دلوری
 زداید ز رنگ عیش سینه را
 شکسته کند تیز بازار او
 بدیده بگیتی بسی گرم و سرد
 مشیوار و دانا و بسیار دل
 چو کان گهر جانسان راز دار
 فرانسویس بوده در آجایگاه
 به پیکار مرد در نگی در و
 رسدی ازیشان خردان تا
 از آن دو فرستاده نیک جو
 بنامه نمود اینچنین آشکار
 ندیده بجز دوستی از شما
 سپس رو بمن یاد شاهی رسید
 نمودید باری و بود بد یار
 سخت آمد از وی شمارا گزند
 بد است آنکه ناری کردن گذر
 گساید ره رزم و کینه همیش
 نیارم به پیشش نمودن درنگ
 ابا آن سنمکار به روزگار
 چو پیشین یار دوستدار می

پائید باکشتی و مرد جنگ
 شمارا بپذیر که باشد سناز
 چه مانده ز رو بسم و شمشیر تیغ
 هرانگه که همرا از گرد دود
 چو آید ما مرد گشته یکی
 برانیم از پیش جوی خون
 بگیریم زو کین دیرین خویش
 دویم مرد فرما بر راهجوی
 بود شهر پارس شهری بزرگ
 بود بر فراز انیس هر کس که شاه
 به داد قیو یکی نامه نیز
 پیک نامه در آنچه بمنو داد
 مران دو فرستاده از راه آ
 ز رفتن دوشتی بره نارمید
 ز کار فرستاده راه بر
 بگویم یکایک نام نهان
 ماه نخست از پس غین و ذال
 فرستاده کوشد بسوی میس
 به داد آن نامه و آن نار
 از آن نامه جان دولش شاد شد
 چو منعرش تپی بود از رای دوش

۱۲۹۱

بزدیک من ناموده درنگ
 پارم بسزد شما آن فراز
 روان و تن و جان نباشد دریغ
 جدا منغز دشمن نماید ز پوست
 مکرده درنگ پس گلون اندکی
 نمایم از مرزو کشور برین
 که نار دهنان دگر پای پیش
 سوی شهر پارس نهاد روی
 نشیند خسران سترگ
 مرا شتر باشد و را تختگاه
 برانده بسی در دول زانگریز
 در آن نیز ندی کم و بی زیاد
 برشتند در راه کرده شتاب
 رسید مذهر دو بجای امید
 که شد سوی پارس نفیس خبر
 کنون از مریس آورم داستان
 پیام فرون بر نو هشت سال
 بشد نزد انکس که بد او رئیس
 برو شد سخن سبب آشکار
 سرناخرومند پرباد شد
 یارست آنرا زار داشت گوش

نمود آن نگو بسیده ناکار
 بخور طاس مطبوع کرد آتشن
 چو خورشید تابنده بر آسمان
 از آنجا فرستاده چون گشت باز
 ز بوم فراخیس هر یک چو شیر
 از آنجا دوتن نامی بس بزرگ
 یکبار دو بگ نام و دو پودگر
 دگر بوده زین دو بیایه فرود
 که دریش تیمو کمر بنده و
 بکشتی به راه خود بر نشاند
 پاورد با خویش در سنگلور
 به پیوده دریا و آن دور راه
 چنان راز پوشیده نی آشکار
 بدانت هر کودک و مردوزن
 بشد آشکارا بگرد جهان
 گزیده صد از مردم ریز از
 بناورد و پیکار گردد و دیر
 دیر و سرافراز گردد و سترگ
 بنام آوری بوده هر دوسر
 همه را با ما نه نو کر نمود
 بچند و باشند در جنگ یار
 از آنجا می چون باد کشتی را اند
 بخود ماتم آورد وینداشت سوار
 فرود آمد آنجا با پر یل ساه

۱۷۹۸

اگای یافتن لارد و یلزی سرمانفرمای کلکته از اتفاق تیمو

سلطان بافرقه فرانسوی زبان شاه در آن

یکی شیردل مرد شایسته نام
 متن سپه پهل و غیره و شیر
 و یلزی بدش نام و فرخنده بود
 بنظم هر کجا لارد آرم کنون
 شنید او بد معیان کارا گمان
 ز قیو رسیدش چنین آگهی
 بکلکته انگاه میسر اند کام
 کفش را دماند بارنده ابر
 بدانش رود از افروزنده بود
 بدین نام سترخ بود و همون
 که بودند جو یای کارا گمان
 شده جانش از عهد و پیمان تپی

گذشته زداد و ز آیین پیش
 کند گرد پرکنه بشکرش را
 بهر تنه زای و خود گامه
 هر آنکس که درگاه به کام جنگ
 و یا آنکه ر باره رده نورد
 بنوک سنان از گدتمنا
 و گر هر که سنگام آو بختن
 فراهم نموده زهر مرز و شه
 سلج و درم داده و سیم وز
 فرستد نزدیک او بیدر مک
 سوار و پیاده ز کند آوران
 و ز انیس را نیز سنگام کا
 رسوی نیش فر انیس صد
 و گر آیدش گاه کین خواستن
 همانا که چون آیدش پیش کار
 همان خویشتن نبرد شهر خویش
 بناورد چتریکه شایسته تر
 فرار آور و میر و پشمار
 جوان گفته ره یافتد گوش لارد
 سه ماه است کین سخن برت رات
 مدانگاه چون بچگونان اگر بر

گزیده دگر گونه آیین پیش
 دلیران و گردان نشورش را
 بر فتنه ز نزدیک او نامه
 نو اندیشم شیر یا زید جنگ
 سشتن نو اند بگاه خبر
 کند خون چو در بای جیون دل
 نو اند ر به خواه و تر بختن
 همه را روزی سانه هر
 سخا و پیده یکدم و بس کار سر
 اما آلت ساره اما جنگ
 فراوان درگاه اسد
 پی یآوری کرده با خوش ار
 رسید هر یکی همجو شود
 بمیدان صف رزم آراستن
 بیاریش آید فرزون از سمار
 کند گرد سامان انداره پیش
 که رزم بد خواه بایسته تر
 به پنهان بسیج همی کارزار
 بنام پذیرفته هوش لارد
 ز گوینده گفتار دانست کاست
 نکردی به میو بسیج ستیز

بدو بوده درد دوستی استوار
 گشاده ره مهر داد و وفا
 همه رازده مهر مهرش بل
 ره بکدلی در میان بوده باز
 چو شد آشتی از پس جنگ پیش
 بانگریزید داد و دست از بلا
 یکی مرز را نام و یلاد بود
 بهنگام بخشیدن دگانه بهر
 بر آن بر نه بگذشته بس روزگار
 ز انگریز پس خواست آمرز را
 چو اندر میان به جدایی نبود
 بنه در کام بر روی او
 بهر آرزو که گشادی دولاب
 ز قیپو بند چون یکس این گمان
 سخنانی کار آگهان لار و خوار
 هنوز این سخن نارسیده بین
 بصد پرده گر مشک سازی نهان
 گشوده چو شد راز کس از دلب
 کران تا کران جهان رفته راز
 زمان شاه که بد شاه در قضا
 بد افغان درانی آن نامور
 ز کینه بند در میان غبار
 سکا لش بند به چگونگی جفا
 نیندوده کس آب مهرش بگل
 بخته جزش را مشغول کام و ناز
 یکی نیمه قیپو بروم خویش
 بشد رستگار از دم اژدها
 کران جان قیپو بسی شاد بود
 رسیده بانگریز آمرز و شمر
 شد آمرز را باز پس خواست
 چنان جای پرور و پرار ز را
 بجزد دوستی و اشنائی نبود
 سپردند آن بوم و بر را بد
 روانگشتی آن ناگذاشته دوش
 که بند و پیر خاش کردن میان
 نمود و گمان بردنا استوار
 ازین تهرششش آمد سخن
 ز بو آشکارا شود جویان
 نهان گر بماند بود آن عجب
 چگونه نهان ماند آزار باز
 بکشیم و کابل هموشه شیر
 رسیده تحت ازینا و پدر

نیا احمد و باب تیمور نام
 بدو هم یکی نامه تیپوز پیش
 دران را انگیزان بید کرده یا
 فرزده سخن را بسی تار و بود
 گرا از جای خود با سپاهی گران
 را انگیز هر شهر کا بد براه
 پر آشوب سازی بر دوشان
 هر یکس کران کا فرید سکا
 بگیری از آنسو برد کار شک
 چو بر خیزد از دشت گردستیز
 بنیروی بخت تو فرخنده شاه
 شود کند چشمنه وستان
 بگیتی تو را نام گردد بلند
 سر کا فرمان اندر آید بر زیر
 بهر دو جهان از جهان آفرین
 روان محمد شود از تو شاد
 شفیع تو گردد بر دوشمار
 پذیرفته از وی زمانه شاه نیز
 خود و نامداران روز نبرد
 ز کشمیر و ز کابل و قندار
 نهاده سوی کشورمند روی

بگاه بزرگی همی اندکام
 فرستاده بود دست از پیش خویش
 نبشته ز کردار سپه اود و ادا
 با انجام آورده ایمان فرود
 بیائی سوی بوم هندوستان
 بستم ستوران نایبی تباہ
 یزیدی چو بوم آن پی شومشک
 گرفتار کردد کنی پهل مال
 از مینوسن آیم بر پیکار و جنگ
 بیاید پیشتی فرا نسیس نیز
 شود پیشش خوار و زار و تباہ
 بر آید همه کامه وستان
 ببنوی یزدان شوی ارحم بند
 شود دین اسلام بر کفر چیر
 بیابی بپاداش آن آفرین
 شود یا ورت روز میران داد
 خود و آل فرخنده و چار یار
 با آشوب شهباز بنموده تیز
 شخوده زمین گردد برده بگرد
 گرفته همسرا پیر سوار
 که تیره کند آب صافی بجوی

محقق شدن نقض عهد تیپو سلطان بر لار و یلزی و مصمم
گشتن با جماع عساکر و پان اختلال احوال نظام علی
خان و پشواوی بنه قه پیرشته

بسالار کلکته چون شد دست	که قیپو ز پیمان گره کرده بست
سرمشته پدار سازد زخو آ	بر و بخت وارونه کرده شتاب
گشاید در بسته کیسینه را	کند تازه آشوب دیرینه را
گدشته ز عهد و ز ناموس و تنگ	ندارد بجز خواش و کام جنگ
تی گشته منفرش ز هوش و خرد	همه رای پهلو ده می پرورد
ردان و راد یو برده ز راه	زگاه و ز جانش بر دسوی چاه
شود سیر از بهر که بخت بلند	نماید بد و راه ناسودمند
گشاید چو در آشتی راه جنگ	زند شیشه خویشتن را بسنگ
بیارشش چو از کیسینه کالا بود	از و بودن ایمن نه والا بود
نبودش چو با کس به پیکار	پراکنده بدشکرتن عا ربوی
سکالید با خویشتن نامور	سپاه پراکنده در هر گذر
بخواند کند گرد گیجا گیجا	بدانکه که دشمن بکیسینه سپاه
بیارد کند جنگ را دست پیش	گدشته ز آیین و پیمان خویش
بودش کراماده و ساخته	سلیح آنچه باید به پراخته
مبادا این کلام ناورد و جنگ	بکاری رود هیچگونه درنگ
چو بدست انگاه کا نظام	پشاده از رونق و انتظام
سران و بزرگان درگاه او	نیکرده رفتار دلخواه ادوی

گرفته ره خود سری را پیش
 کسی را ندانسته بهتر خویش
 همی گفتم بر کس که من بهترم
 درین در زهر متری بهیستم
 که از مده مه از که هویدا نبود
 سراپای گفثار پیدا نبود
 گرفته همه خویشتن را بزرگ
 پنهانده در هم چو در گل گریگ
 بهم کیسه گزشته از رای خام
 سپرده بکام دل خود ز کام
 بجا نهادن جان کرده ره دیو خشم
 که ناکس نیاورده کس را بچشم
 برابر سر و مایه با مایه در
 نه درگاه و نی شاه را ز پیفر
 فرو مانده اندر میانه نظام
 رنهای نبه کفش غیر نام
 چو پیکر بدیوار کرده نشست
 برون نامدی هیچ کاش نیست
 دگر بهتر هر چست بهشوا
 که بر بوم مرمت بده که خدا
 بده نیز کارش چو کار نظام
 برو گشته شهر بزرگی چو دام
 یکی از ترکان درگاه ادی
 کشیده یکسو سر از راه او
 ز فرمان پذیری شده بر کران
 شده با خداوند خود سرگران
 بدش نام دولت پس او هم
 بخوان دولت را و اگر ضم
 که نامش بتو بر هویدا شود
 چنین نام پوشیده پیدا شود
 لقب بوده آموزد را سندیه
 دل روشنش دیو کرده سپه
 فراهم نموده فرادان گروه
 استواید زان دشت با من
 زمین از سپه آسمان از انسان
 زویدار پند گشته بنان
 همه شهرم و آذر مکیونهاد
 سوی شهر بونه بکین رو نهاد
 بجنگ خداوند بسته میان
 نموده و رازار خسته روان
 با مانده پیکری از خام
 نشسته مانده بدستش نام

دو متر چو بودند در کار خویش گرفتار و در مانده زاندازه پیش
 بدیشان بند لار در این امید که قیو چو کیسه نماید پدید
 به اینانکه در جنگ هنگام پیش بده یار و یارو چو بوند و خویش
 بدینگاه یاری تواند کرد چو شد در بند تیار و درد
 پزشکی که باشد تشنه دست شاید از و داروی در دست
 بهر آن تشنه کو خست آب سراز نه چند رخ آب را جز بجز آب
 چو گیرد کسی لنگ را در سبر بسالی ره روز نارد و سبر
 هر کس که او افلاست یاستاده یار و چسان داد
 بریده امید از دوشینه یار بران شده که تنها کند کارزار
 اباش کر خویش ابدگان چو آید بمیدان کشیده گمان
 شود ساخت کینه و جنگ را برد آب و رنگ به آهنگ را

پیغام فرستادن لار و ویلزلی بنظام علی خان بجهت بر طرف
 ساختن نوکران فرانسس با شکریش که در آن سر کار است تمام
 داشتند از نوکری و زیاد نمودن عسکر انگریزان معرفت کتبان
 گر که با ترکیک و پذیرفتن نظام علی خان

مر آنرا که ایزد کند ارجبند بجز رنج بدخواستش آید مبد
 نگو بختی از بازوی سخت نیست بجز یاری اختر و بخت نیست
 شود گرد چون بخت و بازوی سخت توان ساختن کوه را بخت سخت
 چو این استان سر بر بشو نباشد شکفت از شکفت آوردن
 بنزد نظام از زمان دراز فرانسس نوکر بده رزم ساز

همه مهتران و سهران سپاه
 زمندی سپه هفت دوره هزار
 بگاه شتاب بگاه درنگ
 بگشاییشان نهاده دو گوش
 تنی چند نامی هم از انگریز
 به زبان ایشان زبندی سپاه
 در آن آستان بزرگی و نام
 نبردش فرادان بده سانجنگ
 به قیو چو پیکار آمد به پیش
 نشستن نه استه شایسته لاد
 گروه فرانیس هر کس که هست
 همان هر چه شکر بفرمان اوست
 همه را ز درگاه شاه دکن
 کند دور زانسانکه یکتی بجای
 نگه دپیشش کی نامشان
 ار آن دریا بند روزی دگر
 چو با انگریزان بده کم سپاه
 جان آند و را ند در جان خویش
 فرون زانکه دارد فرانیس مرد
 بیاید فرهم نمودن سپاه
 که باشند بر درکش در برت

دلیران و شیران آوردگاه
 بفرمان ایشان که کارزار
 یزرم و بسور و برزم و بجنگ
 سپرده بدیشان دل و جان و پیش
 بران در پرستار بود دست نیز
 بسی بوده کم مردم رزمخواه
 زیاده فرانیس را بوده کام
 چو اختر در چنان زود و زنگ
 چنان دشمنی را به پهلوی خویش
 چنین فکر و اندیشه بر خود گارد
 اگر هست مهتر و گزیر دست
 بجان بسته بند و پیمان اوست
 بچرخ می مهر و ماه دکن
 نماند بنزدیک آن که غذای
 نخواهد کسی نامه کامشان
 بماند در مانده و در بدر
 بدان آستان بزرگی و جاه
 سپه باید افزود و بنمود پیش
 درنگی به پیکار و جنگ و نبرد
 بدرگاه آن بردکن پادشاه
 چو شیران جنگی و پیلان مست

باند از ده خویش هر یک سپاه	خورد روزی از گنج او ماه ماه
بهنگام آرام دگاه ستیز	بر آنها کند هستری انگیز
برایشان بجز انگیزی گروه	ز هندی کسی را نباشد شکوه
بدینسان سکالیده با خویش را	نموده خرد بر روان رهنمای
برسم وکالت بنزد نظام	بد از انگیزان یکی نیک نام
کبتان و نامش گزک پاتریک	سخندان و بادانش و رای نیک
بسویش یکی نامه فرمود لار	در آن نامه خویش آموذ لار
ز رای و ز اندیشه خویش تن	بنشته در آنجا یکایک سخن
فرستاد تا او بنزد نظام	بگوید بود لار در رای و کام
فرانسیس لشکرش هر که هست	بدرگاه فرخنده ات در پست
نامی از آنها یکی را به پیش	برانی همه را از نزدیک خویش
به اینانکه یکتن درین بارگاه	نیاید کس از جویش سال ماه
فرایم همان لشکر انگیز	چو باد شمنت پیش آید ستیز
روی واربند پیشت کر	ز فرمان و رایت نه پیچیده سر
که جستن نام در کارزار	میردی بر آرد از وی دمار
ز سر کار فرخنده خویش تن	دهی مبه روزی تن بجن
چو نامه بنزد گزک پاتریک	بیاید ز فرخنده سالار نیک
گشود آنهمه راز با بر نظام	ستاره بانگیزی بود رام
ز گوینده پذیرفت یکسر سخن	چنانچون گفتش سفکند بن

رفتن کرنل ابریس از مدرج حسب الحکم لار و ولیزلی بحسب آباء

و مقیت کردن لشکر فرانس را و فرستادن سرداران

فرانس را بکلکته

ز فرخنده بختی و از روز نیک	بر آمد چو کام گیرک پاتریک
سوی لار و نامه فرستاد و زو	گذشته همه آشکارا نمود
به انسانکه باشد تورارای کام	پذیرفته آمد بنزد نظام
شده شادمان مهتر نیک پی	بسالار مدرس ماه جولی
فرستاد فرمان که فوج و سپا	سلج آنچه باید آورد گاه
کنند گرد بساز و همه ساخته	باین شایسته پرداخت
بزدیک گنستور دارد نگاه	چو فرمان دیگر پاید ز راه
سوی حیدر آباد سازد رون	نکرده در رنگ و نداده زمان
طرفدار مدرس فرمان لار	روانرا بر آن کار کردن گمار
سپاه پراکنده را گرد کرد	بدانسته چون نمره گرد برد
بلی کرنلی بود را بر تن نام	گزیده می گشت نیخ در جای جام
بران لشکر کشن سالار کرد	رسم راز گرگان نگه دار کرد
بزدیک گنستور رفته سپاه	زمین کرد بر هر گد و بارگاه
شده راه و هم روز بگه نشسته ده	از آنجا که تا روانه سپه
چو بادمان تیز بنهاد روی	شده دشت بزر غلغلای پای و هو
دهم ماه رفته دو و پست روز	چو بنمود رخ مهر گیتی فروز
بزدیک حیدر آباد شاد	سپاه و سپه باید چو باد
چو این تیز گردنده گردان سپهر	بانگر نریزید داشت آرام و مهر

بزمان فرودی بهر وریش
 نگر داد اسان چه سان کام او
 یکی قطره خون ناچکیده خاک
 بنزد فرانسس کم کرده راه
 باز رده از مهران سر بر
 ز فرمان همه سر کشیده بدون
 ز آذر مکیار به پوشیده چشم
 همه مهران را نمودند بند
 گرامی سراز همه کرده خوار
 بخانه نشنند همه سپوزن
 جور ارش با لشکر آبخار سید
 به ابد بسا گرفتار دید
 اطام سراز بر همه سوا
 چون دیک را برش آمد سوار
 گرفتند و یکسر نمودند بند
 سپه چون تن و هست سالار
 برهنه شد هیچ شمشیر کس
 تنی هر یک را نازید چنگ
 از آن کشن لشکرده و یکسر
 چو پر کوزه بدسته هزار دگر
 جدا مانده بودند از هم
 بهادی بهر کار فروریش
 بینداخت بدخواه در دام او
 بشد شسته گیتی ز بدخواه پاک
 که و مه که بوده ز مندی سپاه
 بیاگنده از کین ایشان جگر
 شده هر یکی سوی بد رهنمون
 روان و دل و مغز بر درو خشم
 نه چون کس توانست کفن جده
 بر ایشان بشد در اسود
 بقی جامه از بیم شسته کفن
 فرانسس را روز بر گشته دید
 در خشنده خورشید شان تارید
 بدوداد تا باندش پشت دیار
 سپاه فرانسس را چون شکار
 بجان و تن کس نیامد گرند
 سپه بی سپه دار مرده شمر
 نشد بر هوا ارکان تیر کس
 نه تویی را کرد کس فی لعنک
 گرفتار گشتند پنجه دار
 شده هر یکی بهر کار
 شد کس گرفتارینه گران

شد آسان جو کار سپه ساخته سپس زان سوی متران تاخه
 سران مفرانس را کرد بند بکس نارسانیده در دو کزنه
 روانه سوی کلکته ساختند دکن را از ایشان پرده جتند
 چنین است کردار گردنده دهر یکی زو برنج و دگر شاد بهر
 یکیرا که چون جان بود از جنبه کند خوار چون غار و جانفش نژده
 و فارو ندارد و خردمند چشم نه مهرش بود و درونی خشمش
 نباشد بکس را از او آشکار نماید بکس گیرمش پایدار
 درین داستان گفتگو باستی آ دگر گویند گفتار از بهر کیست
 به انسانکه دهقان بن باگفت بگفتم نادم سخن در نهفت
 جو زور فرانس را گردید کم چه کم که نماند هیچ از هیچ هم
 بدان شکرش و آن زور دست بخواری گرفتار گشتند دست
 بدر که دگر متران نظام پشیمان ز اندیشه درای غام
 نهاده سراسر سوی راه سر سوی خود سری کس نشد زاهر
 همه کارشایش گردید دست بهر کارشش و اکام و خوست
 به تیپو چو انگریز را رستخیز هویدا شد و گشت پیداستیز
 پایده به سراه داد و سوار که اندر که رزم باشند یار

مطلع شدن لار و ویلی از ورود عا کر فرانس از دار
 الملک پاریس مبر حسب الاستدعای تیهو سلطان

و بغارت رفتن جہازات ایشان

ز تیهو فرستاده را بهجوی سوی شهر پاریس چون کرد روی

بد انجا یگا و بزرگی و جا ه
 رسید و سران و بزرگان شهر
 فرستاده را نیک بنواختند
 برانده بر پیش و ز کم دانستان
 بسی کشتی جنگی ره نورد
 ببا به سوی مصر کردن رون
 تواند آسان نمودن گذر
 بدریا بگیرد دم رهشان
 به قیو چون نزدیک گردند تنگ
 ز جویای پیداد و پر خاشاکین
 ز مهندستان هیچ او بر کند
 ببرند از انجا پی و گامشان
 فراوان سپاه و فراوان جهاز
 کشیده بگردون سر بادبان
 برفتن سوی مصر کرده شتاب
 فراخای دریا چنان گشته تنگ
 بر در سپید و شبان سیاه
 بیند رگ مصر آمد و فرود
 ز انبوه کشتی و مردان جنگ
 گرفتند از مصریان شهر مصر
 چو انگلندیان آگهی یافتند
 شمان فزانیس را تنگگاه
 ز دیدار نامر شده شاد بهر
 بکنگاشتن یک خرد تاقتند
 سرا انجام گشتند همه استان
 پُر از آلت کین مردنبرد
 کز انجا سوی کشور ممدون
 نیار کس از دشمن بدگر
 کند تار و تیره خور و ماهشان
 ابا او شده یا بهنگام جنگ
 نمایند پر خشت روی زمین
 بنام بدو رشتش آتش زنند
 که مدامشان باد و مکهامشان
 پُر از آلت مردم ریز ساز
 بهوشیده از دید با آسمان
 ز انبوه کشتی ستویده آب
 شنا کرد و ناست در روی ننگ
 ز رفتن دمی نارمیده براه
 سپه را بروی زمین جان بود
 بر آب و زمین جای گردید تنگ
 عزم آمد از آن آمدن بهر مصر
 بدنبال بدخواه بشتافتند

سوی مصر آورده جنگی جهاز	نموده در کینه و رزم باز
زدشمن بدریا جهازی که بود	جدا کرده از هم جدا کرد و پود
همه را نمودند غرقه بآب	تن دشمنان آتش کین کباب
گروه فرانسس را با انگریز	بمصر آنچه رفتست رزم و ستیز
گزارم سراسر دین نامه باز	شود کار کوته فراوان دراز
کنون باز گردم بگشای حسد	بنزل رسانم مگر با حسد

نامه نوشتن لارده و یلیلی بیقیو سلطان

و تحذیر کردن او را از نقض عهد

چو شد لارده آگاه ز بهکار مصر	برو گشت روشن همه کار مصر
ز قیام پیش گفتند آزاد مرد	پرا اندرز سوش کی نامه کرد
مختین هجبا اندر او کرد یا	کز و میت بر پاره دین و داد
نگارنده آسمان وزین	فراینده مهر و کاهنده کین
همه بودنی ز زیر سران اوست	جهان بسته بند و پیمان اوست
خواهد ز بنده بجز راستی	نباشد پسندش کر و کاستی
شب و روز را تا بود تار و پود	از و باد بر جان تیو درود
خرد باد جان و در این سنای	روانش سکا لنده نیک را
ز باد آزاد و نیکو گمان	بود یادش هوشم و خوشن
همیشه بدش کراینده باد	دل پاکش از مهر آگنده باد
از آن مهربان مهربانتر احمد	رسیده من آگهی ناپسند
شنیدم که بر آشتی راه کین	نماید بنزدیک تو به گزین

مژانسیس باخوشتن کرده یار
 بدیشان ز نزد تو رفته بهام
 گمانی گزین نیست آگاه کس
 هوید است این راز پوشیده
 فرستاده ات رفت سوی یس
 سخن آنچه راندی بدو در بنان
 تو را چون گزین کارزار آمدت
 چو دریا بجنبید یکی قطره آب
 بپاریس نامه فرستاده
 همانا از آنجا که نامه خبر
 ز پاریس آمد فرادان سپاه
 چهار اتشان غرق و خفته دل
 نیارند رفتن به پیش و به پس
 شسته چو مرغان بی بال و پر
 زمانشاه را نیز خواندی بکین
 رسیده بمن سر بر کار تو
 مرا با تو جز دوستی نیست گام
 دل و جان مبر تو دارم گرد
 که بُرد از ره آن جان آگاه تو
 بدین سرفرازی و کند آوری
 نگهدار ز نهان رخسار خویش
 بسیجی که کینه کنی آشکار
 نهان گستری دام از رای خام
 برین بر تو آگاه باشی و بس
 بگوشش کسی نانیوشیده نیست
 پیشش کسی کوست آنجا رئیس
 چو خورشید پدید است اندر جهان
 از آنجا که صد مرد یار آمدست
 بنزدش هر پسان آورد زور و تاب
 بره بهر خود غار بنهاد
 برانم تو آن خبر بر سر
 بمصر و بد آنجا که شد تباہ
 ببردن شبی روز بر بسته دل
 بر آنمانده مصر همچون قفس
 نهاده بزبانوی اندوه سر
 که سازد پُر آشوب وی زمین
 مانده نهان هیچ بهنجار تو
 سپارم همه در ره هر گام
 مشو بهید جنگ را پیش و
 کد امی بداندیش ز دراه تو
 گذشتن ز پیمان نه اندر خوری
 بکن دور ز نهان رخسار خویش

که ز نهار خوارست پوسته خوار
 بزیر درخت و فاسایه گیسر
 ز پرخاش پر میر و رزم و ستیز
 جهان دارد اند که من زین سخن
 میان تو و مردم انگریز
 گراز خویش خام پچی لکام
 نگر و تبه دوستی ارد و سوی
 پس زین اگر بپری راه
 بیاشیم با یکد گردوستان
 اگر نیست جز دوستی کام تو
 نخواهی وفا کند و گرد و زین
 تنی ز انگریزان باهوش و رای
 بداری بفرخنده درگاه خویش
 بنحیش نزدیکی خویش جایی
 بود هر چه ما را بدل رای و کام
 تو را آنچه باشد بدل آرزوی
 مگر به سخن هم تواند شنید
 بود چون و کیلی بدان بارگاه
 من چون رسد پاسخ نامه باز
 گزیده یکی میجویی پرخسرد
 پُر آردم جان و روان بر دبار
 بهر دو جهان پیش پروردگار
 مبنغز اندر از موش سر مایه گیر
 مکن آتش فتنه خفته تیز
 بخوام که کینه هفتد ز بن
 بسیار و فاقا دم رستخیز
 مژش نمای ز پیکار نام
 زمانه بر آساید از گفتگوی
 گذشته بگیریم مانینر یاد
 جو کل تازه زار در بوستان
 ره داد سیمه سرانجام تو
 پذیرفت باید ز من یک سخن
 که گفتار را سر شناسد ز پای
 نشسته بر سم و کالت همیش
 که پوسته پشت بماند بیای
 رساند بنزد تو متر پیام
 به سنگام پاسخ بود تازه رو
 زبانش بود در از بار اکلید
 بماند بیدگوی بر بسته راه
 ز نزدیک آن مهر سرنواز
 که دانش روان در او پرورد
 نبوشند گفتار و پاسخ گذار

زبانش روان گاه گفتن چو آب	بود گفتش نام از نام و باب
فرستم نیز یک آن ارجمند	بماند بدان آستان بلند
مبادا که آن مقرر انجمن	بدین چوب گفتار و شیرین سخن
گمانی بستی بر دسوی من	بگیرد بدین گفت آهوی من
نگویم بجز از ره مهر هیچ	ندارم بنده هیچگونه هیچ
بیاری دارنده هور و ماه	کزویت فیروزی و دستگاه
فراوان سپاست آراسته	سلیح است بسیار با خواسته
اگر تو شوی جنگ را خواستار	فراز آورم شکری پشمار
وز چپس به پینیم تا دادگر	کز انجند از کام و امید بر
ز ما هر دو بهر روز و در کیت	که شادان ز بخت و غم اندوخت
بپایان چو شد نامه پندمند	نگارنده بنمودش از مهر بند
به دست نوندی چو باد دمان	گاه نومبر نمودش روان

نامه نوشتن لار و یلزی دفعه دوم به قیو سلطان آمدن
خود بمدرکس رسیدن جواب مکتوب اول از طرف قیو سلطان

بلار و یلزی

بماه در مبر جهاندار لار	سر نامه اراجشیار لار
دگر ره به قیوی فرخ نثار	یکی نامه سرمود کردن نگار
نویسنده چون نامه افکند بن	سخن کرد کوتاه برد و سخن
سخنت آنکه از ماستی که نامور	بکار و کالت فرازند هر
بباید پذیرفت نزدیک خویش	نگشته گرت دل ز بهمان کمیش

دویم آنکه از کلمه خوشستن
 بفرمان ایرد باندک زمان
 نبه رفته ماه دهم بسر
 بد آنجا که پاسخ نامه باز
 پوشیده در وی سر راستی
 سخت آفرین کرده بر کردگار
 جهاندار و دارای هر دو جهان
 از نو باد بر جان تو صد درود
 باید بمن نامه در جبهه
 سگفت آیدم زانکه گمشدگی
 بود بس عجب بن آن سر راستان
 نگفت آنکه گفته سخن جز دروغ
 بخود بر خورده که داد و کند
 نباشد مرا با فرستادن کار
 ز من کس ز فتنه سوی نرست
 نوشتی که صد کس باید برت
 نباشد درین هیچگونه گمان
 بازار گانی بشد با جواز
 از آنجا که باز گشتن بر راه
 پادیده همراه چون بر دکان
 ندانند خبر پیشه کاری دیگر

روان گشت خواهم بچینا پتن
 پامیم بد آنجا که سگمان
 بچینا پتن آمد آن نامور
 بسیار ز پیروی کرد نغزاز
 هوید از گفتار او کاستی
 که باشد برو هر نهان آشکار
 نگرود بجز رای او آسمان
 بکام تو گرداد چرخ کبود
 که بنوشته بد نامدار بلند
 در آن نیت از راستی ننگ کوچک
 پذیرفتن از کاستان و استان
 ندارد بنزدیک دانا فروغ
 ز من کی چنین کار باور کند
 نه بگرفته ام مروراد و ستاد
 چه آید از آن مردم کالسیس
 نشسته کنون هست در کثورت
 از مینوبسی مرد بازارگان
 بداد و ستد برده هر گونه ساز
 تنی چند از پیشه ورنی سپاه
 چو زنجیر موی و سیه چردگان
 نه نام و نژاد و نه اصل دیگر

بد انسان فرومایه و دون نهنا
 نه بوم فرا نیستان زادگاه
 که نام پدرم نداشتند یاد
 نوزیده میدان در رسم سپاه
 زمره آنچه کردی بمن آشکارا
 شکستم ازین مرده چون نو بهار
 بد اندیش همواره پرکنده باد
 ز روی زمین سبج اوکنده با
 که نشستن ز پیمان و عهد کهن
 بنشستی و شد آشکارا سخن
 چنین رای داندیشه را هیچگاه
 ندادم بجان و دل خویش راه
 هرازان عهد و پیمان که رفته بجا
 همانست همستم بران استوار
 شکستن رو نیستار دین من
 نباشد سزاوار آئین من
 روان پر ز مهرست جان پزودا
 گزیده جز این رسم در اهرم بنا
 چه در آشکار و چه اندر نهان
 نخواهم بجز دوستی در جهان
 نکردم گزافه سخن هیچ یاد
 نباشد گزافه مراد در نهان
 سخن کرده انجم بر آفرین
 فرستاد بنموده من در گمان

نامه نوشتن لار و ویلزلی به قیو سلطان دفعه سیم و روز
 ساختن جنرال اریس را بلکه میسور و جواب فرستادن قیو

سلطان و پاسخ دادن لار و ویلزلی

چنین گفت گوینده و منمون
 چو بر سال غنصا و دطاشته قزاق
 نهم روز بوده ز ماه بخت
 به قیو که در عهد گذشته است
 سیم باره نامه فرستاد لار
 بنود اینچنین اندر ان یاد لار
 بایده ز نو عهد و پیمان کنی
 گفتار کردار یکسان کنی
 کرین پس پیچی ز گفتار خویش
 شناسی سرایه کار خویش

زانداره نهنی برون سیج پای
 سپس نین ز پیکار ناری پاد
 هر آنچه گویی بیاری کجای
 مرا این نامه راز و پاسخ فرست
 نداری روان را پُر از کبر و باد
 چنان کن که گردند آزادگان
 به باغ بزرگی درختی مکار
 همه پاسخ نغز و مسترخ فرست
 فرستاد و از بهر پاسخ نگاه
 مده دوستی راز کف را یگان
 که انجام خارت بند در کنار
 چو یزید و نامه ز نامه جواب
 بدو نارد و فرمود بر دار گام
 یکی جزلی بود باریس نام
 سوی مرز میسور و بلسپاه
 لگه کوب کن کشور کینه خواه
 سهدار باش کر ز مجوی
 به اسنوه یکا سهند روی
 روان گشت چون آتش تند و تیز
 نه آگاه تیمو ازین ستمگر
 سوی لارد پاسخ فرستاد زو
 نبد گفته را تا رسید آن بود
 سراسر سخن رانده چون پیش پا
 نبد هیچ از هوشش روی نشان
 مر همیشه باشد همیشه شکار
 سوار می میدان و چو گان بگو
 نباشد همیشه جز این پشه کار
 سوار می و میدان و چو گان بگو
 شب روز باشد مرا آرزوی
 بجز شیر و جبر بر دگور و گوزن
 شکر نبرد م نذر اندوزن
 مدانکه که نامه از آن نامدار
 باید بدم رفته بهر شکار
 ز تخمیر چون آدم سوی شهر
 رخواندن مرا خرمی داد بهر
 کنون نیز دارم بدان کار رو
 همی جنگ شیران کم آرد و
 اگر دقتن نامجو نزد من
 جریده فرستای بی انجمن
 سخن هر چه هست از شیب فراز
 نشینیم و با هم بر اسم راز

بگوئیم بگفتار او بشنویم
 دیگر باره بنسیم چنان و عهد
 سر عهد کمنه اگر گشت پست
 نال بر دهنده مهر و وفا
 چو نامه بسیار بزدیک لار
 اکنون کار زانده اندر گشت
 مرا با تو راه سخن بسته گشت
 ز تو روح بتابیده هسته بهی
 سخن ابلهانه برانی بمن
 کجا سر داده هوشیا
 مرستان دفن اکنون پیود
 بسوی نو باریس پیوده راه
 مرا با تو گفتار را نیست روی
 بدو نیک چیزی که داری بیجا
 برو کرد باید هوید همه
 چو گردد پذیرای آن ارجبند
 تنم گر بود از تن او جدا
 بگفتار او ترجمان منت
 بگفتار او بایدت کرد کار
 همه رای و کردار فسخ نهیم
 بنوئیم خنظل ابرهای شهید
 به چنان تازه سیاریم دست
 نگر در بریده تیغ جفت
 پاسخ بر سینگونه خامه گارد
 سخن را ز سر آب برتر گشت
 ز لعلن روان سیر و تن خسته گشت
 کمانی تو آماس را فسر بهی
 نوامی ستانه خوانی بمن
 پاسخ بنار و بصیده شکار
 نه از دست مگام گفت و شنود
 پادشاه پیر سپاه
 به هر چه گفتار داری بگوی
 ز عهد و ز پیمان و بست و گشاد
 شود چون بر دراز بیدای همه
 پذیرفته اوست پیشم پسند
 روان یک بود جای کرده و جا
 زبان درد و دانش زبان منت
 کنه آشتی گر کند کارزار

اجتماع عساکر انگریزیه در اکنه مخدّمه و ملحق شدن شکر نظام علی خان به دربار

نواب میر عالم بهادر بجزل پاریس و منسوب نمودن جنرل
پاریس جنو و نظم اعلیٰ نان بر داران انگریز

بارایش شکر انگریز	بگفتار ساز زبان عامه نیز
چنین گوید از کفت و انا بید	همشوار و داننده و نیز ویر
جو قیو ز دل مهر بستر د پاک	بیان کند آب و فار انجا ک
ز باد جفت آتش قند سینه	نمود و بیاکر در رم و سینه
ز مدرس جو پاریس آمد برون	ابا شکری دست شسته بخون
بُدا و جسم نامداران سرنگ	بهمراه او بد سپاه بزرگ
جواز شهرت کمر بهامون کشید	شد بهامون بر زیر سپه ناپید
رسید او بویور پیسوده را	نشست اند انجا یک با سپاه
بدرس سپاهیکه وابسته بود	شده گردو آمد پیشش فرود
ز منبری هر انکس که بدرز مجوی	بسوی کنا نور آورده روی
سراسر بد انجا یک گرد گشت	پی مور را شک شد پس دشت
سپه دارشان جنرلی شیر مرد	بُده نام ان نامور ایش تور د
پراگنده دیگر زهر جا سپاه	سوی نوم کر ناگت آمد ز راه
نشین در ان مرز کرده گزین	ز خر که نمان گشت روی زمین
زمین کش بخواند باره محال	گردوی ر آهه تبیگان یال
پی جنگ دشمن در آتش زمین	رسیده نشستند دل پر ز کین
بشد کارشکر همه جاد دست	بهامون بجای گیه مرد درست
زهر جا یک گشت شکر روان	شد از گرد تیره رخ آسمان

چو بگرشید صرّح تا بنده شید
 روان از کنا نور شد ایش تورد
 سیوم روز پود دست از مار چاه
 زماریس و مردان چنیا پتن
 ز مدرس روان گشته آن پهلون
 در آنجا همه کارها کرده راست
 چو آمد با تمام ماه دویم
 سپاه و بنه آورید و فرود
 پاسود با شکر آن نیک نام
 فراوان سوار از در کارزار
 سپه دارشان متری پریش
 ابو القاسمش نام از امام و باب
 مر این بنده را نیک بشناختی
 باب منشش بود بسیار مهر
 چو آن متر نامجو با سپاه
 سپه دار باریس آزاده خو
 نموده کرده سپه تخت تخت
 بهر تخت و هر دست از انگریز
 مه و مهر و نامبردار کرد
 ز کپستان یکی مرد با نام و جا
 کراینده تیغ سنگام زرم

دوشش منزل از ماه دوم برید
 ز معنی ابا او سپاه بنبرد
 بشهر سیر آمد ز راه
 شنو تا کم یادی که سخن
 بویور شد با سپاهی گران
 بد آنکه بوده و را کام و خوا
 بسیار بشهر گری سنگام
 بد آنجا گیکه چند روزی بود
 سپه آمد اور از سوی نظام
 پایده همه ایشان شهر آ
 بنیکی سزاوار و نیکو کمش
 ز شاه دکن میر علم خطاب
 نامه گهی نیز بنواخته
 ز بنیکی فراوان رسانیده بهر
 بهاریس پوست از گرد راه
 بآرایش شکرش کرده رو
 بهوشانده چون فوج انگریز
 یکی آزموده بر زم و ستیز
 بهر تخت بر یک سپه دار کرد
 روانش بهر دانشی برده راه
 کفش را چون صیغ سنگام

بود نام آن نامور مالکم
 بمن که نگارم مرا این داستان
 همانا که از مهر برتر خدایک
 کنون جایش از آسمان برتر
 ز پیم خوشا بد بدم زبان
 دودسته از ان لشکر مرزبان
 و را بر دودسته سپهر ارگرد
 یکی کرنلی بود جو یای نام
 ز یک تیغ بر رسته هر دو نهال
 یکی سر بفرمان کشیده زمیغ
 یکی شاه درمند گشته ز هوش
 ز تماشانش نشان چون همی رانند
 و را ساخت ماریس شکر پناه
 بفرمان او کردشکر همه
 که و مه که بود از گروه نظام
 سپاهیکه بدو یره اگرگز
 بهمه ماریس در کارزار
 روان یکسره از گری منگلم
 دل و مغر و جان و روان زنجو
 ز دل سارخ او زداینده غم
 بود مهربان ان سررستان
 فراد را سرشتت سر تاباک
 ستودش هر گونه اندر خور
 روان خامه سازم سوی دستان
 بدو داد ماریس گردنفر از
 چو شایسته اش دید و شیار
 برادر ابا لار د از باب و مام
 بنام آوری در جهان بهمال
 سر یک بگردون رسیده تیغ
 جهان پهلوان دیگر از تاب و توش
 و یلرلی و لایسنه میخوانند
 بفرج دکن مهترو پادشاه
 سپه چون رمه بود و او سر
 نکردی جز آنچه در ابود کام
 ز مدرس گزیده بر زم و ستیز
 بنو دست بیش و کم از سی هزار
 ز کینه سر نشان پراز باد و دم
 سوی مرز دشمنان دند و ک

دو هفته چو از مارچ ببردید مور
 رسیدند نزدیکی بنگلور

جنگ کردن قیو سلطان با جنرل

ایشتور و درسد اسیر و شکست یافتن

چو از ناسیج سه روز شد شازده	بسوی سد اسیر سپرده ره
جهاندار قیوی کم کرده راه	پامد بسمه فزاد ان سپا
شمار سپاهش ده و دوهزار	سنان و سپردار و خنجر گذار
زمین گشت جنبان رستم ستور	شد از گرد پنهان رخ ماه وهور
سوار از پس و بد پاده پیش	بهره فزاد اشش پیوند و خویش
تکا و رنهان زیر برگه سوان	تناور سواران در آهن بنان
زمین کان آهن ز فعل ستور	شخوزه زنوک سنان روی و نور
در حشیدن تیغ در تیره گرد	نمودی چو الماس بر لاجورد
کشیده به پیش انداز تو صیغ	زیمش شده مرد پدل خرف
پاده پس تو بها با تفنگ	سناده چو پنجه جوان بنگ
چو دشمن بناورد گشتک شد	بدونیک اختر بد آهنگ شد
بجنبید سه عسکر سینه	پامد خود و شکر سینه
پاراست میدان کین ایشتور	ز کین کرده پرچین جین ایشتور
دو شکر کشیده رده بهر جنگ	بشد تیز بازار توپ و تفنگ
ستاره بد انسانکه بر آسمان	بروی هوا شد گل و لاله روان
هوا بست گفتی یکی سپهر و میخ	ببارید و شمیر و زوین و تیغ
ز خون دلیران زمین لعل گون	ز تن نوک خیزه با لود خون
بسی تن به غنای و میر بجاک	بسی مردم ناز پرور و هلاک

پُراز دست و پاگشت تلمون بُد
 ز افتادگان دشت چون نودشت
 چو بر کام تیغ بربد روزگار
 نه بر کام اورفت آرزو زگار
 برو کار دشوار گردید و شک
 بدخواه سپرد میدان جنگ
 بمانده بتاراج دشمن بس
 سپاهش پراگنده خود یکت
 روان گشت باروی چون سندر
 فرون بچند بود بر یکسار
 سوار بسی مرد و بس بی بها
 بخواری روانشان زتن شد جدا
 بخیرسی تن از شکر انگریز
 شد کشته درگاه رزم و ستر
 نزدیک بامشت کس ز خمدار
 بشه اندران گردش کارزار

رفتن جنرال ماریس و نواب میر عالم بهادر از بنگلور شهر مالاولی
 و جنگ کردن با تیپو سلطان و شکست دادن او و رسیدن

بنه دیک سر رنگ پاشن

۱۵۹ جواز مارچه مهر گیتی فروز
 فرون هفت بر هفت پمود روز
 سپه دار ماریس گردستگ
 گرفته بهمره سپاه بزرگ
 همان میر عام ابااد براه
 روان گشت با لشکر زخواه
 بهامون زده خیمه از بنگلور
 جهان کر شد از بانگ مرد پستور
 زمین سپیده بپای یلی
 چو نزدیک شد شهر مالاولی
 بد انجای تیپو بیاید پدید
 سپه از دور ویه رده کشید
 شد افروخته آتش دار و کوب
 چو از در ز دل آتش افشا توپ
 تر و خشک و نیک و بد و خوشبخت
 هر آنچ آمدش میش خبری نهشت

بد انسان کز آتش بسوزد گیا
 ببارید از ابر شمشیر خون
 ستاره برین نیز گردان سپهر
 پشقاد از لشکرش یکم هزار
 فراوان کم از مردم انگریز
 چو شد کار پیکار بروی درشت
 به پس اندرش انگریزی سپاه
 زو اما ندگان هر که آمد بدست
 ز دشمن پس زانکه کس ایست
 بغیر و زی از گردش هر دو ماه
 از آنجای ماریس و فوج نظام
 سوی کادوری رود پیوده راه
 بنه بر نهاد و سپه بر نشاند
 نکرده بره در درنگ اندکی
 به آنجا چون نزدیک گردید و شک
 پرانگند مردم رهمرد و سپاه
 سوی پارتی سر فرو میخستند
 بهر سو چکا چاک شمشیر بود
 زهر گوشه بانگ آمدی اتفنگ
 سر و دست و پا بود در هر کران
 همانا که در خاک آن بوم و بر

شدی سوختن مردم و چار پا
 زمین شد چو لعل بدخشان بگون
 ز قیو جوی بسیده و بپاک مهر
 کسی نماند بر خاک و کس از خمدار
 تبه گشت در گاه رزم و ستیز
 بهد خواه ناکام بنمود پشت
 به پیو در جوان باد بختی ز راه
 بنیخ و بنجر یکبشت و بخت
 سوی شهر الا ولی رخ بخت
 بنگاه آمد ز آوره گاه
 زرد و خسته شد و شاد گاه
 پاسوده بختی در آنجا یگاه
 بسوی سر رنگ پارتی بر اند
 و منزل بر فشار زرده یکی
 زهر سوی برخواست و از جنگ
 هر جای آراسته زرمگاه
 بخون خاک آورد آیمختند
 هو ابرش پاشاب اریتر بود
 خروشنده چون رمه بد تو جنگ
 قتاده شمشیر جنگ و ران
 بجای گیرسته بد پا و سر

هر سو که رخی ز قیو سپاه
 ز بالارخ اخترش بود پست
 ز پیکار با مومن چو پیکار شد
 گمانش که اندر پناه حصار
 برو برشته دگرگونه بود
 بنیک و بدبخت چون دسترس
 حصار اریکی گر بود کیست
 ببالای دست قضا دست
 گهی شادمانی دهد گاه رنج
 یکی را که بخشیده صد کام و ناز
 و فانی از گنجشید لا جور و
 بسوزد اگر دل مکن زان گران
 نباشد غم و شادیش پایدار
 چو قیو ز مومن شد اندر حصار
 سپاه نظام و سپاه فرنگ
 با مان سرکوب پر خنهند
 چو شد ساخت منجیق و انگ
 پس ز انکه یک نیره آبش ز
 هر جنگ دشمن بر گشته حیر
 شکسته پرو بال خویش از خنفت
 هباریس نامه پرازداغ و درد
 گریزان بگشتی ز آردگاه
 ندیدی هر بار جز از شکست
 بناچار و ناکام در باره شد
 شود رسته از گردش وزگاه
 پیش اندرش روز و در و نوب
 هر میز چون باز گردد در کس
 کجا باز دارد بد روزگار
 زمانه پیک گونه پوست نیست
 بود شادی و رنج هر دو سپنج
 بگیرد از و داده خویش باز
 برو دل نبندد خردمند مرد
 باز اگر هم مشو شادمان
 بدان و بدین بگذر در روزگار
 دژ و باره را کرد در استوار
 گرفته دژ و باره را گردشک
 سرش را بگردون برافزخت
 بخود دید قیو جهان تار و شک
 زنا بخودی بود کرده گذر
 شده خود چو پخیز دشمن چو شیر
 بستن پس مومیا بی بخت
 بنشت و در آن ایمن باید کرد

نامه نوشتن قیو سلطان بجزایر سی و پاسخ فرستادن او
به قیو سلطان و رسیدن جبرل ایشتور دبیر بزرگ پاشا

نهم روز بوده ز ابرلیاه
ز قیو بهار سی گردن فرساز
نوشته که چون داور داد راست
نگه داشتن عهد فرمان اوست
چون نگه داشته ام من ز پیمان خویش
نبوده ام هیچ جز راه راست
ندانم چه دیدید از من گناه
پراگنده در مرز من بخت کمین
گذشته ز گفتار و پیمان خویش
بهر فاش از جای برخواستید
نه بزدان پسند نه عیسی نه دین
دین داور داور آرد خدا
بخواسم که اوست فریاد رس
بهار سی چون راز شد آشکار
بن نامه نامی آمد فرساز
چو گفتار گمیده کم دیدید
زبان چرب شیرین دل پر دروغ
فرپ تو بر من نباید بکار

فرستاده بانامه آمد ز راه
پس از آفرین در دود و دراز
ز بنده بجز رسگاری نخواست
سر داد دین زیر پیمان اوست
نگشته سر مور پیمان پیش
برین بر جهاندار دانا گواست
که در کشور آورده چندین سپاه
پرا آشوب گردید یکسر زمین
پراز کین نموده دل و جان خویش
ره زشت پر فاش آراستید
که با پیکانان بورزید کین
جهاندار و دارای هر دو سر آ
جز او نیست درد و جهان دار
بسوی خنجر کرد پاسخ نگار
از ان نامور هست ز رسا
ز شناسنامه این پست نشنیده
بر مرد دانا گیسو فروغ
باندیشه بیده سر مخوار

بهر کار در راستی پیشه کن
 ز انجام کار کج اندیشه کن
 مشو تا توانی چگونگی یار کج
 برد کی بجانه کسی بار کج
 نخست آنکه گفتی که از من گناه
 چه سر زد سپردم چه راه تاه
 که کشور پر آشوب گردید و جنگ
 به پیکار پیداد آزیده جنگ
 اگر نیستی آنگاه از کار خویش
 ز بهوده رفتار و خوار خویش
 از آن نامه کنز لار آمد فراز
 بنشسته در آن کار تو سر بسر
 نباشد نهان تو چون آشکارا
 بخوان تا هویدا شود در بدر
 همه سوی کثری به پیچی همی
 چو گرد و ستار و شکار و شکار
 رشکی هر آنکه که گردی ربا
 چو روی و شوی نرم از روی و زند
 ندانی بجز از فسوس و دروغ
 گزاینده گردی چو زار و دما
 خرد هر کز یار و یاور بود
 در آنکی سخنها باور بود
 سراپا چو تیر از گمان سخن
 سخن چون ز آغاز آمد بین
 نموده بهر و نگین استوا
 فرستاد زی مستر نامدا
 شد از گرد پوشیده با من و دشت
 ۹۹۷
 بهار پس سرشکر مبی
 به پوت با عکر منبی
 بگرد سریرنگ پاتن سپاه
 نشست و بشد کار قیو تاه
 بنزد و رولا بند کار گر
 شد از ناتوانی سر اسیمه سر
 پتیمان ز کار در کردار شست
 دگر ره بهار پس نامه نبشت

نامه قیو سلطان بطلب مصالح و تسخیر خیرالایس

بنام جهم اندازم روزگر
خداوند مهر و خداوند داد
توانایی و ناتوانی از دست
برآرد یکبار بچرخ بلند
بدونیک هر وزیردان شناسا
بدارای هفت آسمان و زمین
فراموش کن زمین پس کنه را
مرآرد اگر راه دار و نه دیو
ز رفته بدونیک ناورده یاد
نموده خرد بر روان پادشاه
چو افتاده پورشش آرد پیش
سیما که باد او دین جوخت
بر بگذشت گر کسی از قضا
ره ناسپردن اگر من بکام
چو عذر آورم در گذر از گناه
نزیب درازی جو اندر سخن
ز تو آشتی آرزوست کس
دوده روز رفته زابر بله
بخواند و چنین کرد پاسخ نگار
اگر آشتی باشدت کام در آ
نکن آشتی با تو ای نامور

فرانیده فست و زور و مهر
ز جوینده داد پوسته شاد
بگیتی غم و شادمانی از دست
یکبار کند پست و خوار و نرند
از و دارد رگه چیری سپاس
که نبود پسندیده آتش خشم کین
مکن یاد کرد از پیشینه را
نواز گفت مده راه کیهان ندیو
ره آشتی گیر و آیین داد
مده چشم نزدیکی خویش راه
مرانش بخواری ز نزدیک خویش
بهنگام اندر زنگر چه گفت
بخشش چو پوزین کند از جفا
سپردم ز خود می و رای خام
نمکدار آرم گم کرده راه
بدین یک سخن گفت آرم من
کران کن ز بیکار و کین زین پس
هباریس نامه باید ز راه
نشته بمن شد همه آشکار
سخن هر چه گویم گر آری بجای
و گر نه هیچم ز بیکار سر

سخت آنکه پوسته از انگیز
 برسم و کالت بماند برت
 همان نامجوی زسوی نظام
 یکی مستری نیز از پیشوا
 سه تن چون زما هر سه داری پیش
 و اگر آنکه هر کس ز خاک فرنگ
 که با ما بجان و بدل دشمن است
 ببندی و یکتا نانی به پیش
 گروه فرانسس را هیچگاه
 نماند کسی نیز در کشورت
 سیم آنکه دو نیم کن مرز خویش
 کنونی نیز یک نیمه با ما گذار
 زان نیمه بموده ما بر سه بهر
 یکی بهره از ما و دیگر نظام
 چهارم سخن آنکه سه پر کسه
 یکی زان امیره دویم سوریه
 چو از راجه کورک هر سه بلوک
 گرفتنی بد و بار پس ده کنون
 جز اینها هر آنجا که از مرز است
 نگونی که از من بود این بنین
 کسانی که از ما بکنند تواند

یکی مرد باد آتش و با تمیز
 برویش گشاده همیشه درت
 بماند بدرگاه تو شاد کام
 گزیند به پیش تو همواره جا
 بماند بجاد و ستداری همیش
 بود نزد تو مرد پیکار و جنگ
 به اندیش و بدخواه و اهریمنیت
 فرستی بنزد من از نزد خویش
 نداری بر خویش نوکر گاه
 از آنها پرد از بوم و یرت
 به است آنکه کردی تو در جنگ پیش
 که آسان شود بر تو دشوار کار
 برابر بگیریم ما هر سه بهر
 برد بیست و از سیم هر کام
 کزان تو بنود بر آن دل منه
 سیم را بنظم اندرون نیست
 بود تو به بیداد کرد و سلوک
 اگر بخت نیک بود در مهنون
 ز بس سالیان مرز برار ز است
 نیازی بران دست از آن و کین
 گرفتار رنج و گزند تو اند

روان کن بر ما ز زندان خویش ز تو نیز ما را بوسه که پیش
 را با کرده سازیم سویت روان بخیریم و بیمار و رنج و زیان
 همان سیم سکوک تابان چو هو شمارشش بود رو پید و و کردور
 درین جنگ گزناشه کاسته بتاوان باد همه خواسته
 چو این گفته بار بجای آوری سکرینه را زیر پای آوری
 شود تا مرا این کار با ساخته ره مهر از خار برداخته
 کرد کان فرسنی بزدیک من گرامی سران چارزان انجمن
 بهمزیشان چار فرزند خویش که از جان پیش تو مستند پیش
 روان کن چو گفار آری بجای نموده خرد بر روان رهنمای
 فرستیم نزد تو اندر زمان بتن بپگرند و کبان شادمان
 بدو و ز این نامه را اگر جواب فرستی همانا که باشد صواب
 سبس زان اگر پاسخ آید فراز بتو بر شود کار بمیهر دراز
 بخواهیم ز تو پای تحت تو را فروزنده روز و بخت تو را
 سرینگ پاتن بگیم ز تو سپس زان سخن در پند برم ز تو
 فرون زین رود گر زمان و دنگ در لکم باشد به پیکار و جنگ
 مبردی بگیرم سرگاه تو زگر دون بزیر آورم ماه تو
 بچشم تو خورشید سازم سینا تو دود و دات را نایم تباه

پاسخ فرستادن تیمور سلطان بخیرالاریس و شروع جنگ
 قلعه و منهدم شدن دیوار حصار و نامه نوشتن تیمور سلطان

از روی اضطراب و پاسخ خبرلاریس

به تیپو چو نامه بسیار فراز
 از دوجت چون بود تا پده رو
 گرامی شمرده ز رو سیم را
 برسم نواچار مرد بزرگ
 فرستادن آمد برو برگران
 پذیرفت بارش آتشی که نبشت
 با پاسخ نبشت نمود او درنگ
 هوا گشت چون کوره تافته
 ز سر کوب و از منجیق و انگ
 چو تند ز خمپاره آمد خروش
 بگردون فرو ماند خورشید و
 یکی ابر تار یک و تیره سحاب
 سوی در روان آتشی که گشت
 تو گفتی که از کشته شتم سپهر
 بجای گلوله ستاره فشاند
 ز باره همان مردم ز مجوی
 ز مهر برد بوم و فرزند زن
 زده دامن کیسه اندر کمر
 برافروخته تو بدمشمن شکار
 را کرده از آنه سبب اشد با
 دو سویه نیا سود از کارا
 ز همان سخن رفتیم سیر دراز
 بتا پد روی از چنان گفتگوی
 همان دادن مرزیک نیم را
 ابا چارمنه ز زند گرد و سترگ
 شد از جستن آشتی بر کران
 چو میگشت اختر بر برش نشت
 بغیرین آمد دگر تو ب جنگ
 یک اندر دگر گوله شد بافته
 روانه گلوله چو باران سنگ
 زمین و زمان اندر آمد بخوش
 سوی گوشش گم کرد آواز را
 ببارید آتش ابر جای آب
 هوای همین رنگ چون لاله گشت
 بریده ز روی زمین پاک مهر
 بد است آنکه در وی ستاره نما
 سوی رزم و پیکار بهاده رو
 حور و خواست بخت بخود تن بخت
 بخورده عفت نه بخاریده مهر
 هوا کرده از دود تار یک و تا
 بسی مهره تن شکن جانگزا
 سر آمد - چنان چون روز چار

چنان نامور باره بس بزرگ
 کشیده سرش تا بجزیرین
 ندیده کسی زیر سیل حصار
 بالا زالو ندیده داشت ننگ
 ز آسیب گوله چو برگ درخت
 ز یکجایی دیوار و سوراخ
 گز شاه باوار باشد سکه
 بباره درون هر کجا توپ بود
 پشاد از کار آن جایگاه
 بشد توپ زن کشته و توپ خود
 بدتر اندرون هیچ جایی نماند
 مگر آن کز یکجایی پس از زمان
 بشد دست پیکار قهقار
 بماند سر اسیم در کار خویش
 بدان شهر چون داشت بسیار
 که گردشمن آید به پیکار و جنگ
 بتوپ پنجپاره راند ز پیش
 سوی برجا انگریزی سپاه
 سر اسیر گرفتند از دشمنان
 بشد دشت و مامون کشته چو گوه
 ز بس مرده بر مرگ شد بسته را
 که چون او گمبستی نبوده بزرگ
 رسانیده یایه بگا و زمین
 بر آورده باره چنان استوار
 فرخیش جابر زمین کرده ننگ
 فروریخت سنگش شده توپ تخت
 پشاد قدر دو چاه دار
 تفاوت بود در میان اندکی
 کزان برده اندیش آشوب بود
 همه توپ با توپ زن شد تابه
 خنک اندک آن جنگ نادیده بود
 کزانها بدشمن توان گوله راند
 گلوله شدی سوی پروان رون
 فرزدان بی آلت کارزار
 نشست او پس دشمن آمد پیش
 بر آورده نبد بر جبب اگر دشمن
 از آن سرج بروی کند راهنگ
 نگهدارد از دشمنان شهر خویش
 کعبه دادم به پموده راه
 بسی تن شد از هر دو سو پروان
 اجل گشت از کار کردن بسته
 نیارست جبین از جایگاه

هر آنکس که آنزیم نگریسته نه بر مرده بر زنده بگریسته
 دل مرده آسوده از بیم و باک تن زنده لرزان ز ترس هلاک
 ۱۰ دوره چارده روز زاپریلیاه ز قیو بهاریس نامه ز راه
 رسید بنیشت در آن بد چنین که ای نامور گرد با آفرین
 ز نامه هر آنچه که هستی ز من بشد آشکار اسرار سخن
 ر من هر چه خواهی جو باشد بزرگ بنامه چنین کارهای سترگ
 چه سان و چگونه میتوان کرد را بود گر چنین مرتور اکام و حوت
 هر آنچه دل نامبردار حبت به پیغام و نامه چو ناید درست
 دو مرد گرانمایه نامور فرستم نزدیک تو بهر سز
 که گفتار تو میسر بشنوند سزاوار گفتار پاسخ دهند
 یار مذ باز آب رفته بجوی ز یکبار کوه شود گفتگوی
 شود بر کران از میان دآوری سزا آنچه گفتیم بجای آوری
 فرستاد باریس یا سخ بدوی پسند چه سان بخرد این گفتگوی
 تو پیش ازین چار نامی سران که باشند پشت بپایه گران
 ابا چار پور تو بهر نوا بچشم نیاد روی آنرا بجا
 همان رو به خواستم و کردور فرستاد فتن بر تو آورد زور
 پیر کردن گنج رنج آمدت بر بنی گرامی چو گنج آمدت
 با کلام ترسم هراسان شو درم خوار کن تا تا سان شوی
 بدینار خود را زب باز خر چه سودت دهد چون نباشی توز
 به انگه کم نامور از تو سخن کزین دو یکی را فرستی بمن
 ازین دو که امی پسند آیدت روان کن که تیار نگزایدت

شود دست بند در پنج تو پُر از گوهر آرزو گنج تو
جز این گری لایه صد گون بکا نگردی ز دام بلا ستلا

مسخر شدن شهر سر رنگ پاتن و حمله بُردن جنبه این
بر قتل ارگ و بتصرف در آوردن و مقتول شدن قهر سلطان

چو پاسخ فرستاد باریس گرد	سپه را از جای که بد پیش بُرد
پیش صف لشکرش تو جنگ	نموده رخ روز چون شب بزرگ
ز گرمی آتش دشمن بُز جوش	چو تندر بر آورد بانگ و خروش
همی رفت تخته گلور به براه	بر روی هوا همچو بر چرخ ماه
هوا آسمان گولہ خورشید گشت	ز نقش همی سوختی کوه و دشت
چو گشتی گلور به دیوار شک	برافروختی آتش از غار سنگ
ز در زو ز بهود گشته جدا	بر روی زمین آمدی از هوا
شب در روز در کار خود بود تو	زمانی ز غرش نیاسود توپ
چو مورد چرخنده از ماه می	بمنزله سیم آوردی پی
شکسته چنان گشت سو حصار	که خشتی نماند اندرو پایدار
گچ و سنگ دشت هر جا توده	دل و جان باریس آسود گشت
بدل بردست آمدش این گمان	کنون حمله بردن بدتر بر توان
گشاده زهر سوی گشتت را	نذار و بجز ارگ دشمن پناه
همه شب همه کارش کربست	چو خورشید از کوه سر بر فرخت
کرانه ز گیتی سیاهی گرفت	سپیدی زمه تا باهی گرفت
دو بهره نموده سپاه بزرگ	همه بوده مندی و مانند گرگ

ده و دو کس از مردم تیز چنگ
 بجز مبرزان شکر نامور
 یکی جزلی برد بد نام او
 همه لشکر رزم هاريس گردد
 و ز ان پس بفرمود تا دو گروه
 شده نزد دیوار و سوره صفا
 بگشاران مهتر نامجوی
 دیگر بهره برخواست ان پس جای
 فرو ن شش دقیقه زرقه زمان
 گزیده ز دیوار جاشی بلند
 بفرمان دادار برتر خدای
 سرش بگذرانیده از هر دواد
 جو زمین کار برداخت بردگین
 سوی قلعه ارگ از دست راست
 برد حمله مردانه و شیردار
 دیگر بهره را گفت که زین چپ
 پاخته بازوی پیکار و جنگ
 بتازند و آنگ جنگ آورند
 سپید از چپ راست گشته یون
 پیکرست بگفت زمر ابدار
 سوی باره ارگ بنهاده رو
 همه زاده در بوم و خاک فرنگ
 نموده سپهدار و سالار و سر
 بجز رزم مردان نبند کام او
 بفرمان برد سهند سپرد
 پس یکدگر حمله زده چو کوه
 کمند انگریزی نشان استوار
 بحمله یکی بهره بنهاد روی
 گرفته بکف آلت جان ربای
 رسیده بر باره بدگان
 که بود از شکست ندیده گزند
 درفش خجسته چو فقرهای
 برافراختند اندران جایگاه
 بفرمود لشکر سپرد زمین
 ز لشکر یکی بهره بی کم و کاست
 گشاده شود نیز مران حصار
 بگردون رسانیده شور و غوغ
 دمان و دنان چون دهنه پلنگ
 دژ نامور را بچنگ آورند
 بشانه تفک گو له دان بر میان
 گزاینده صد به تر از نیش مار
 بهر دو سپهر مرگ بنهاده رو

از اینسوی و ز آنسوی از بهر جنگ
 کمر بسته از بهر کین آن و این
 گلوله روان گشت از برج ارگ
 مستیده زلف و ز گوگرد و قیر
 تن مردم و جانور بر فروخت
 نظاره بران جنگ گردون پر
 دو دیده گشاده خور و ماه باز
 ز بس گشته کا فاده دیده تیغ
 برونی سپه هم ز جوش جگر
 نمودی تیر تفنگش هلاک
 پی اندازد مردم ز برنا و پیر
 دو لشکر بهوشیده ز از چشم
 بهم همچو دیو و دود آویختند
 بامید پشی و خوشی آرز
 ز پیرون و از اندرون حصار
 چون نژد در آمد سپاه برون
 دو بازو به پیکار افراختند
 چو بر دخته گشتند از کار برج
 پیش در در رسید فرار
 سرافراز قیو درین کارزار
 ابالشکر خویش همراه بود
 خروشید چون رعد توپ تفنگ
 نه بگاشت کس از همان و همین
 پی مرگ پرویان چون تگرگ
 فروزان ز بالا روان شد بریر
 بروی هوا مرغ را پر بسوخت
 بمانده زرقار نامید و تیر
 با فوسس لها گزیده بگاز
 ابر هم بساییده دست دریغ
 کشیدی ز باره هر انکس کمر
 طبر خون ز خوش شدی تیره نا
 بچنگال گرگ اجل شد اسیر
 لب کف بر آورده از کین و خشم
 ز همه گیران خون همی بختند
 نه برگشته از کوشش و زدم باز
 پشناد پیر تن نامدار
 سری پر ز کین و شیشه بخون
 ز دشمن بسی برج پر داشتند
 پا آورده در دست بازار برج
 ز در زمرانان شده پیشباز
 ابرابرش مرگ گشته سوا
 برو زندگی گشته کوتاه بود

بد انجا زمان آوریدست فراز
 کسی گر چه صد پیل دارد توان
 جویمانه ز مدگی گشت پر
 بکوسید چند انکه خاک نبرد
 بمنغری که هوش و خرد بود
 بر آمدگان جرح را دل گشت
 ز بس گشته آورد که ند جو کوه
 ندانت کس کو چه سان گشته
 چنان متر نامور شد تابه
 بایسود از رزم و کین و ستیز
 گانش بود او با یوان خویش
 رخی شان نند نیز آگاه کس
 و فایت نزدیک گردان سپهر
 کشد هر کرا پرور اند باز
 چه باید سپنجی جان دشتن
 اگر شتر یارست گر پیشه در
 کدیور بود گر بود پادشاه
 بود هر کرا دیش اندر نهاد
 در اینز گردون دودن شکرد
 نگرود و نگرود و پیر سبز باز
 بفرسایدش گردش آسمان
 در ایادری ناید از ماه و خور
 همان گشت زیر تن اسب و مرد
 همی بار داد از آسمان مرگ گشت
 ز خون سپهر لاله زمین بر جود
 شد او نیز ان باز گشته گروه
 بنجاک و بون معزش غشته شد
 سر آمد بر و گردش سال و ماه
 شد آگه از مردنش انگریز
 را سنده از بد تن و جان خویش
 تی چند مرش بدانت لبس
 مزار دپور و ده خویش مهر
 بسختی و تیمار و گرم و گداز
 بیاید بارمان جو بگد دشتن
 ز گیتی بیایدش کردن گذر
 بیاید بر و یسکان برگ راه
 نگرود و برگ بد اندیش ستاد
 ز گردون اگر سر فراتر بود

پیغام خرمستان جنرل برد به تیمور سلطان بخت زنده خواجه

مصحوب میجر آنان و ملاقات او باد و پسر تیمو سلطان

و محاکات کردن با ایشان

که خورشید تیمو فرو شد بکوه	نه است چون انگیزی گروه
قاده بدو نیک او با ضای	ز گیتی روان شد بدیگر سرای
صف بشکر رزم آرا شدن	بشد رسته از جنگ کین خواستن
بود آرزویش بگور و کفن	بخوید سرش مغفود در ع تن
سواری تابوت جوید سی	ز بور و زابرش نکوید همی
نه موی گرش پیش بی غمگسار	بناورد که کشته افتاده خوار
ز خویشان نه بد کس که گوید بدین	بدانکه که دشمن بروراند تیغ
بس آزاد مردم در ابله بود	تی کش هزاران پرستنده بود
نخاک او قاده ز باد خبرد	نیارست بروی و ز دبا و سر
چه آتش تابد بر و آفتاب	نه در تن روان و نه بر روی آب
بکام دل خود جهان دید پرد	چه بر ارگ میبرد و ز گردید پرد
گلانش بود زنده آن سرفراز	ز تیمو نه آتشکار اش راز
شده زورش از رزم و بیگارت	بد است اندر دل خود دزست
نیار بناورد آید جنگ	ندارد اگر تاب یزوی جنگ
کنون ارگ ما را شود یکسر	بر گرگ گشته زبون چون بره
بر خویش تواند آن شاد کام	یکی میجری بود آلاشش نام
بود در میان دلیران نشان	در فتنی که از زینهار و امان
بگفتش نزد یک تیمو برود	مرد داد آن نامبردار گو

کبوتریش که اکنون تو را تنگ
 نمادند در کتاب آویختن
 مر این نامور در که بدبخت تو
 جز ایوان و کاخ و سرانیشت
 ستانم ز دست تو آن نیز باز
 چو کارت چنین گشت ز نازجوی
 ابا خویش بهو ستگا ز ا پیار
 سخن جان ز من هیچ دیگر نخواه
 کنون از تو بهنگام خواش گذ
 اگر تو تکا پو نمائی دراز
 نیاید کسبکو سرانجام کار
 سخا ای بزمهار گرداد تن
 مانم یکی زنده ماند بجای
 بن و چن تو از زمین بر کنم
 روان گشت آلا ن و همرو نشا
 چو نزدیکی کاخ تیمور رسید
 بهنگام حمله رسیده فرار
 ز فتنه کسی اندرون سرای
 درون سرارفت آلا ن گرد
 بنوده ز نام آوران هیچکس
 چو چشمش بر آن دو پسر افتاد
 شکست و پات بر پیکارنگ
 نیاری همان نیز بگرختن
 سر اسر بر دون رفت از پشت تو
 نداری دگر هیچ جایی بهت
 نخواهد کشیدن زمانی دراز
 امان خواه گفت اردگیر مگوی
 که بنود بهنگام ز نزار عار
 ز بوم و برو جای آرا مگاه
 را باشد ز دام تو آهو بدشت
 نیاید بکف آهوی رفته باز
 ز کرده برداد سرانجام بار
 تو و هر که با تو بودا بحسن
 همه را سر از دوش آرم بیای
 بکاخ و سرای تو آتش زخم
 بسی نیز همراه او کیشان
 سپاهی زانگر نیز انجا بدید
 ستاده بدروازه کاخ باز
 بدروازه برایتاده بیای
 تنی چند با خویش همراه برد
 ز قیپو دو کوچک پسر بود پس
 سر نامور سوی ایشان نهاد

بدیشان چنین گفت از ما هر اس
 بدین هیچ مدید اندیشه راه
 بروی شما هیچگونه گزند
 بمن باز گوید سلطان کجاست
 بگفتند زین دانش و آگهی
 ندانیم آرا مگامش کجاست
 ز ایوان باور دگ شد بدون
 چو بشنید آلان از ایشان سخن
 بیسان از پدر آگهی پیش پور
 گرفتند بر خویش یزدان گواه
 بگفتن نگشتیم گردور و غ
 دگر گفت ما را جانه از پاک
 شما نیز گر جنگ ناورده پیش
 همانا که باشد بسی سودمند
 و گر نه بگ حمله سازم پست
 بدانکه شمارا رسد پگمان
 بگفتند چون بخت برکاشته و
 ز دست چه آید چو بشکست تیغ
 چو از دست رفته جهان فراخ
 چو از شک سالی بخشید رود

مدارید و باشید نیکی شناس
 که مستید در زینهار و پناه
 نیاید بدارمستان از جند
 گزافه مگوئید گوئید راست
 بود خرماد و برادر سیقه
 رزون شد چو از کاخ رایش کجاست
 سپس زان ندانیم از چند و چون
 بلغا دروغ است سر تا بین
 بناسند سخن از خرد هست دور
 که بنزد اسنی سپردیم راه
 از آن تتمع خانه بود پسر و غ
 سراسر جو سپرد این بوم و خاک
 سپارید این کاخ و ایوان پیش
 بمانید ایمن ز بیم گزند
 چنین کاخ و ایوان و قصر نشست
 ز پیکار جوین شکر زیان
 سپاریم بی جنگ و بی گفتگوی
 ستاره چه تابد چو خورد بمیغ
 چکار آید این شک ایوان کاخ
 چگونه جوی از آب پند درود

آمدن جنبل بر دبرگاه تپو سلطان

و فرستادن دو پسر سلطان پیش خیزل هاریس و تقصیر

کردن از سلطان

درین گفتگو بود آلا ن سیر	که آمد بدرگاه پردیس
بدر و از ده بارگاه می می	ستاد و ز آلا ن بخت آگهی
ز قیافه سبزه است از وی نشا	چنین داد پاسخ گشاده زبان
ز سلطان مایوان دو کوچک پسر	بدیدم پُر اندوه و آسیدم
جدامانده از فریبی و می می	سپارند ایوان شاهنشاهی
نذارند آهنگ رزم و ستیز	نخواهند انگیزن رستخیز
بخویند آویز و پیکار را	سپاریم گویند در بار را
ز بارز ابرمی پارسا استم	ز سلطان از ایشان نشان خاتم
بگویند مار ازین آگهی	روان و دل و مغز باشد تهی
بآورد گمشد ز کاخ و سرای	ازان ناموجودست پر و خه بای
فراوان بستم ز ایشان سخن	بسو گند یزدان فلک ندین
ز آلا ن چو بشنید گفتار پرد	شکفتید زان گفته بسیار پرد
در این سینه باور نیامد سخت	سپس زان پر و گشت گفته دست
بهر مود تا دو گرامی پسر	دو دتر بزرگی دو فرخ گهر
جد گشته از دولت و جاه و نام	پدر گشته و دور مانده ز نام
پارند نزدیک او در زمان	برنستند در کاخ فرما بزران
دوان آوردند نزدیک او	ز بربری شده سپه گلزار و
تن از بیم لرزان چو از باد پند	دل از جان شیرین شده ناسید

بر ایشان ز بیم بد سگال	ندانم در آندم چه بگذشت حال
رسیده نذر درد و کرم و گداز	چو نزدیکی پرد و سوز فراز
بجای سزاوار بنشاختشان	چنانچون سبز بود بنواختشان
فرستادشان نزد هاريس گرد	بدست شيوار مردان سپرد
بایوان شاهی درون بند چو شیر	چو زینکار پرداخت برد دلیر
ره رفت و آمد نمود استوار	بهر جان شایند مردان کار
که پیکانه نارد برون شد زدر	ز هر سو فرو بست راه گذر
رسیدی بهر جا که پای زنان	میشکوی سلطان و جای زنان
برون پاسبانان نشانید پس	نفرمود رفتن پی پاس کس
نیامد بدست آن سرکرشان	ز قیو همی جست هر سونشان
بیاید بگفت گوهر از درج پر	ز درج تهی کی توان یافت در
پژوهنده بو بنوید سمن	چو باد خزان بگذرد در چمن

طلبیدن جنرل بر دستلعه دار را و استغفار کردن از

میهو سلطان ظاهر ساقی قلعه و اقل سلطان را

بهر پیر هوش بر سوشافت	چو ایوان خدارا بایوان نیافت
زگم بوده جائی نشانی ندید	فراوان پرسید و پاسخ نشیند
بر آشفته بروی چو شیر شکار	بخوانده بر خوشی قلع و دار
نشاید که گوئی سخن خبر برست	بمندی پرسید سلطان کجاست
سرت دور سازم ز گردن تیغ	بداری اگر راست از من دریغ
بدیده نبایستی دید دید	چو دژبان بد انگونه تهدید دید

دو شزاده را دید گشته اسب
 چو گنجشک ترزان چنگ عفتاب
 بدروازه ارگ چون خواست جنگ
 بد اسبها فاده تن مرده خوار
 پاتا نا میم تن بسیروان
 گیز از من هوید اسود کم و کاست
 اگر راستی آید از من چه پید
 چو بشنید برخاست از جای خویش
 فراوان سران نیز همراه او
 رسیدند نزد یکی جای جنگ
 بسی گشته افتاده بر هم چو کوه
 ز قتیو یکی باره ره نورد
 بگاده سواری بده و پره اش
 از اسبها چو زشتند نختی خوار
 هنگام تا پدن آفتاب
 هوا تیره گشته بسیار بود
 فرو مایه با مردم مایه دور
 نموده بسی جستجو قلعه دار
 نشان داد مرده تن شاه خویش
 پس از مرگ دو دیده اثر بازو
 از آن بازو دیده سرش از

شده شاه گشته بشمشیر و تیر
 به پرد گزین و از زمینان جواب
 بر وزندگی گشت تاریک و شک
 بایسوده از گرد سس کارزار
 بنجاک و بخون گشته کینه نمان
 بد انگه سرم گزتری روست
 سر بکنه را بسایه برید
 نشسته بره وار بالای خویش
 مه در نمایند راه او ب
 نه روز بیگانه و شکسته شک
 بخون گشته غرور زهر دگرده
 بدیدند مرده بجای سب
 نبوده چنان دیزه و دیزه اش
 فاده یکی پالکی بود باز
 شدستی که آسوده ماند ز تاج
 یکی گشته با هم گل و خار بود
 فاده بهر سوی بر یکدگر
 بتاریکی آشنه شد آشکار
 فاده بخواری خورد ماه خویش
 بگر می شناسی ز انباز بود
 سپس زانکه جانش تن برقه باز

زمانه بکام بد اندیش خویش
 رسیده بدشمن سرگاه اوی
 ز بس کینه خون در تنش جوش داشت
 چو دیدن تن گرم و دیدار باز
 نبردخته از تن روکش هنوز
 پهنش چو انگشت شد آشنا
 به بگنیت پهلوت جانشته بود
 شقیقه بسیار زده بود و افتنگ
 پرورده خویش گشته درشت
 بدست فرومایگان سپاه
 نماند هیچ بر مرکش چون شکی
 سوی کلخ بردند از زمگاه
 یکی شاد و دیگر از دل برنج
 بکام و بنا کام باید گذاشت
 چه گوید پیشوار داننده مرد
 که کینه بسی خاندان کهن
 بزرگی و شاهی چو افراسیاب
 سیاهوش رو را نمود او تباه
 شنیدی ز کینه و نامدار
 چو بگذشت تیپوره داد کیش
 و دام پرانگذاختن کین

بحسرت همی دید با جان ریش
 کلاه درخشنده چون ماه اوی
 از آن بُد که گرمی در آغوش داشت
 گلانشان بود زنده آن سر فرا
 بجا در بدن هست جانش هنوز
 به انت جان گشته از تن جدا
 از آن جنگلی جوی خون سبزه بود
 زمانه ندارد ازین کار رنگ
 بمیدان کینش بخواری بگشت
 تبه ساخت چونین گرانمایه شاه
 تنش را نهادند در پالک
 چهارا آهن است آیین و راه
 بناید بکس این سزای سپنج
 خنک آنکه جز تخم نیکی نکاشت
 بود تا توان گرد کیسه مرده
 پفکنده از پا کهنه زین
 ز بمبش شدی خشک دریای آب
 بخود بر پی کیسه را داد راه
 چه آمد برویش بانجام کار
 ز کینه نپاییده چنان خویش
 ز روی زمین رفت زیر زمین

ند در یای شاهی بجاک
 باز تا گشت اسبجام جنگ
 بد زخمی و کشته در کارزار
 بد بو هستاد و یکتن فرزند
 نهاد و دست نامی سران
 ششصد دو دست افزون
 و پنج بوده از آن زخمیان
 ندی سپه هم با آوردگاه
 ره دو صد و پست شد زخمدا
 نیونند انم چه مایه سپاه
 ام آورانش در آن کارزار
 روان کس از لشکرش نشسته
 مار سپاهش در آن داوری
 رنگ اندرون سیزده ره هرا
 بسته از آن شتهزار دگر
 بر آسمان گشت اختر درشت
 ستاره بفرمان نیردان پاک
 و نه صد و پست توپ سبتر
 ز از توپ گنجینه شیم وزر
 آنرا کران و کناره نبود
 بجز پاک و انامی راز همان
 بن و پنج خود از زمین کرد پاک
 چه مایه که و مد ز نوم فرنگ
 کمین بر نیوشده گان شکار
 بهوشیده جای کهن خاک و خون
 نهادند سر با بخواب گران
 تن جنگیان گشته بد زخمدا
 با شکر سرافراز و کند آوران
 صد و نوزده گشته گشت و تباہ
 ز خون بسته بر جامه و تن بکار
 یشتاد در خاک آوردگاه
 تن از جان سپردخت نشد در چهار
 بسی جای هموار چون پشته شد
 که میکرده از جان در ایاوری
 فروغ غنچه بود گاه شمار
 شهر اندرون بود پیکار گر
 چه سود از جهانی شود یار و پشت
 جو نیز دد از جهانی چه باک
 ز قیو بشد و اثره انگریز
 زهر کوته خواسته با گهر
 بگاه شمردن شماره نبود
 شمشیرند انت کس در جهان

بشکر بخشید باریس گرد
 یکی گشت ورزید و دیگر درد
 یکی گنج آگند و دیگر بود
 بود پوفا شادی کمنه دهر
 نگیرد خردمند او را بدوست
 بگیرد کس اردو ست نامزد آرد

آغاز داستان و ذکر مجلی از طلوع نیت در دولت همیشه

از اُفق اقبال و تمکن ایشان بر سندرخت و اجلال

ز قیو چنان خون جنبه یافتم
 هر آن سر که انبار باشد بهوش
 سخن را چون گوهر بر زبانت
 چو آویزه آویزدش درد و گوش
 ز آغاز این داستان شد بین
 برانم ز جنگ مرسته سخن
 بخوابم ز دارای هر و سر
 بگفتار باشد مراد همنای
 در نشان نماید زبان مرا
 که شاداب سازم درختن
 چو گلبن به پریش پر بهار
 گلابی بمانم ز خود در جهان
 پر و منده نامهای کمن
 ز قوم مرسته بر روز سخت
 ز بسیار آنک دین نامه باز
 بد آنکه که بد شاه اورنگ زب
 ز قوم مرسته یکی نامور
 هوید از دیدار او نستهی
 سخن را چون گوهر بر زبانت
 چو آویزه آویزدش درد و گوش
 برانم ز جنگ مرسته سخن
 بگفتار باشد مراد همنای
 در نشان نماید زبان مرا
 که شاداب سازم درختن
 چو گلبن به پریش پر بهار
 گلابی بمانم ز خود در جهان
 پر و منده نامهای کمن
 ز قوم مرسته بر روز سخت
 ز بسیار آنک دین نامه باز
 بد آنکه که بد شاه اورنگ زب
 ز قوم مرسته یکی نامور
 هوید از دیدار او نستهی

رخ بزرگی درخستنده مهر
 شادی بگردون رسانیده
 خردی چو ساشش مردی بر
 برانگاه در مرز و بوم دکن
 برسم ملوک طوایف بسم
 لعل آشتی بود که جنگ کین
 چو سیواچان دید کار جهان
 فراز آوریده فراوان سپا
 بهر بارخ آورد بهر بزد
 درفش بزرگان گونار کرد
 بهر سو که آراست میدان کین
 هر آنجا که او کین و پیکار بست
 کسان را که دادی همیشه خراج
 بنزدیک او خسران دکن
 بروم ایشان چو گرفت پاک
 بنیروی مردی و زور فریب
 بخود چون ندیدند نیروی دانا
 چو زینکار پر دخت مرد دلیر
 بسوی بروم اورنگ زیب
 بشد کار او چون فراوان دشت
 زهر شهر شهر ستاره گزید
 درفشنده رویش چو ماه سپهر
 و انا نام نهاد سیوا پدر
 چو خود هیچ کس را بر روی ندید
 نبوده یکی شاه بد چند تن
 گزیده گهی داد گاهی ستم
 که آسوده که بر زشوش زمین
 پسندیده بر خویش بار جهان
 بکشور شانی به پیوده راه
 بر سر کشان آوریده بگرد
 تن از جبهه ان بسی خوار کرد
 ز خون لعل گون ساخت کبرین
 بجای گیه لعل و مرجان بست
 از ایشان شمشیر گرفت باج
 بنزدیک مردان شده همچو نین
 نماندش ز کس چون در افزاین
 همه را سر آورد و اندر نشیب
 گرفتند بر خویشان باج و ساد
 نگشته بد انمایه خورسند و سیر
 بتاراج افکند شور و نهیب
 بسی باره و شهرش آمد بشت
 چو شامان بد آنجا که آرمید

پس از کوشش و رنجهای دراز
 زانش دل برو کرده از کین و دشت
 ز آردم شوهر زن تیره رای
 بجای پدر پور سنبها بنام
 برای از پدر بود او خیره تر
 چون بشت بر جایگاه می
 پیر خاش شاه دهل کمر
 پاورد او رنگ نریش بشت
 از دور زمانه پسر بد یکی
 بدش نام ساهو و فرزند بخت
 چون بشت بر جایگاه پدر
 گزین کرد آرام و گسترد داد
 گرش آمدی رزم و پیکار پیش
 زمانه بسر برد با کام دل
 خردمند و پنادل و رایزن
 بزودیک خود همچو دستور داشت
 نبودش چو فرزند شایسته پیش
 چو مقرر گشتی برون بردخت
 ز خویشان یکی نام اور ابرام
 ز دانش و رای هیچ بهره نبود
 جو بود از هنر کوه سرادقی

چون سنگام آسایش آمد فراز
 بزهر انجان نامجو را بکشت
 گذشت و از دماند پر دخته جا
 نشست و بر دی پیشت دکام
 بر رزم و بیچاره بد چهره تر
 بنده اخترش یار با فرهی
 بست و دران داور می ادب
 بعد گونه خواری و زاری بکشت
 فراوان خرد داشت سال اندکی
 سزای بزرگی و زیبای بخت
 ز آشوب فتنه تنی ساخت سر
 نکرد ایچ از رزم و پیکار یاد
 فرستادی همواره لشکر زنجش
 بگیتی همی جست آرام دل
 جدا کرده از مهتران هشت تن
 بدیشان جهان شاد و معمور داشت
 اگر چه بسی داشت پوند و خویش
 از آن دوده شاهی برون بر بخت
 برایی برو برساند نام
 هوش و رای و تدبیر و زهره نب
 نمودن نیارست فرماندهی

پسو همه کار بگذاشته تن خویش نابود انگاشته
 ز نام حباب از ابدان چشتن سپرد و همی ز نیست مانند زن
 سری کش خرد نیست آموزگار بود او کم از جانور در پشمار
 خرد مرد در اکامکاری دهد بنیکی بهر کار یار سپه دهد

انتقال دولت هر شب بر اهرم کو کنی و مستقل شدن
 بالاجی را و لقب بنانا و مشهوری سپدت پردمان و پیشوا

در انشت دستور پاکیزه را که بود نزد یک ماهو پای
 بپایه فروزتری می مرد بود دلیر و بشیران همارد بود
 ز هنگام ماهور سیده بجا کشیده سر نمداری بماه
 گذشته ز چرخ برین پایه اش بده اوتن و هفت تن بپایه اش
 همه بوده فرمان او را روی پذیرفته گفتارش از فرهی
 بزرگان لشکر سران سپا موادار او بوده و نیکخواه
 چه مرد و پسر و همه شیر زن پذیرای فرمان اوتن بتن
 سرافراز بالاجش نام بود بناناشده شهره عام بود
 بر همین بدو بوم کو کون طین بمردی سرافراز در کجمن
 چو میداند که در مهنری را هر دم بود کار و رایش همه ست و عام
 و را در ستاره نشسته بماند مرا و را ابر خویشتن ای خواند
 بجان داشتش امین و تند است زهر گونه آزار او را بخت
 گشاده بر او راه ارام و کام نمودی در ابد گانه سلام
 ازان دودمان نام رایجی بود همه راه و آیین نیکی سپرد

بود تا کنون در ستاره بجای
 همیشه اندر خویش را پیشوا
 مرا نشهر را ساخت پای تخت
 گذشته زخورد و ز آرام و خواب
 در و باره پیرمردی گشود
 گرفت از بسی سرکشان باج و ساد
 چون جندی جان را ندان کام و نا
 اگر چند شمیر او بود تیز
 ز گیتی چونانا پیرداخت رخت
 نشسته بجای پدر سر فراز
 گیتی چو آمد زمانش بسر
 برادر یکی داشت کوچک بسال
 بجای بزرگی مرا و را اگزید
 چو آن خور در داد کار بزرگ
 هر کار باشد و را در حسنامی
 ز نانا برادر یکی مانده بود
 بزندان و را داشت پیوسته بند
 همانا از و رای بدیده بود
 مرا و را پدر کرده رکنانه نام
 مرا و را از ان ملک زندان رها
 برادر پدر چون پیشش نشست

دران دو دمان نام رای بهای
 بهونه نشیمن گزین کرد جا
 چو شایان بدانجای اندخت رخت
 بکشور گشائی نمود و شتاب
 بسی سرور از از تن سر برد
 شده جره بازارن پیشش چکا و
 برو مرگ بنمود چنگال باز
 نیارست بامرگ کردن سیر
 بهما و بشد رام و پدرام بخت
 بهر آرزو هر دو دستش دراز
 بهنگام رفتن نبودش پسر
 و را نام نادر این چهل سال
 سخن از سزاوار گسیان ندید
 بلی مرد بایست گرد و سترگ
 بهار و شکوه بزرگی بسپای
 که از پیش خود مرور ارانده بود
 همی بود آنجا ترار و نرشد
 که در بند و زندان پسندیده بود
 بر اکمو بود شهره در خاص و عام
 ستود و بنزدیکی خودشانند
 مر آن خور و ساله سپردش بدست

بگفتش که این یادگار منست گل و سنبل و نوهار منست
 برادر مرا و تو را هست پور نداری از مهر زهار دور
 برادر مرا در ابلهان سپر همیشه ار چون دایگانش بر
 به کار پیشش تو دستور باش بتاریکی اندر و نور باش
 ز خوبی چنان کن که تا حدود بماند ز تو یادگار نشان
 شنید و پذیرفت زو هر گفشت نبود آشکارش کی با نفست
 بر نیگار یک سال نازقه سر بخوی منش تا محو شد و گر
 سپرده روان را بر شک و باز ز عهد و ز پیمان خود گشت باز
 پسندیده نام بزرگی بخود برادر سپر را سکا لید بد
 جهان ویژه خویشش خواست که همه برای و اندیشه نارا است که
 یکم از بدگوهران بر گزید که چون دو کوک در بدر استرید
 نهانی بدو گفت آن بدنهان چند از ازای سرور و ان
 بشمشیر تیز آن سر نامور جدا کن که می رسد کام و فر
 تو را در جهان سرفرازی دهم هم از خواسته بی بای دهم
 بگفتار آرزشت رای سپاه تبه گشت نارا این سپگاه
 چنان نو جوان ندیده جهان بشد گشته پهلو ده در ابگان
 گان بر در اکهو سران سپاه پیوده در ایاد و سیکخواه
 پذیرند او را برای همه شبان باشد و صترافش بر
 ندانست آواره و در بدر بگرد و پریشان و آسیمه میر
 که بد کرد کا بنجام کیفر نیافت بدی دید هر کس پی پیش آ
 تو خواهی مدی خواه نیکی گزین همان دید خواهی ز جان آفرین

هر آنکس که در گشت افشاند جو کجا گندم آرد بگاه در د
 بجای سمن سر که بنشاند خار پخیزد سمن پاش گردد فگار

آمدن کنانته را و معروف بر اکهو میند رغبی و ملتجی شدن
 بانگ ریزان التهاب نایره مجادلت بین العنصر لقین و متخرمود
 انگریزان شهر بروج و جزیره ساشی

چو نار این بی گنه گشته شد	بخوش تن پاک عشته شد
بزرگان بر اکهو گرفتند خشم	ز شرم و ز آزر م نشستند چشم
از آن سپه د زشت کردار او	که دمه پازرده از کار او
پاداشش خون سر بگناه	نمودن همی خواسته ش تباہ
بر و پونه آن جایگاه می	بشد شک و برگشت ز و فتنی
نمودن نیارست آسمان درنگ	بشد شهادت اید او چون شنگ
چو از داد بگدشته شد ناسپا	ز جان ایمنی رفت و شد پُر سرا
زبان دید در جستن بود خویش	چنین دید انجام به بود خویش
سوی انگریزان بیار د پناه	که بر هر بجان و نگر د ستاه
بسختی تن خویش بیرون کشید	ز کاخ بزرگی بهامون کشید
بعد رنج و تشویش و تیار و در	تن از بنم لرزان درخ لا جورد
سوی مبنی تیز بسپر دراه	ز انگریزان حبت امن و پناه
چو بودش سر شورش و داری	بجست از سیحی سران یادری
چو بسا نکد اکهو بپکند بن	پذیرفته آمد سر اسر سخن
گرفته مراد را بر بنار خویش	گرفتند آتک پکار پیش

شده خوش با خویش کینه گرای
 سر اسر شکفتی بود کار دگر
 چه نیکو سخن گفت آنکس که گفت
 ستیزه بجائی رساند سخن
 بسوی مرهش سران شد خبر
 بر اکهو شده هم زبان و سخن
 فراوان بیازرده از انگریز
 بدینار شکر بار استند
 تو گفتی همان سر بر تیغ بست
 ز انگریزیه نیز خیل و سپاه
 رنآورد برخواست هر سو خروش
 نمود از جهان ایمنی رخ نشان
 یکی کر نلی نام و در بر آن
 زمینی به پیکار بموده کوچ
 بر زم و باویرنش و کارزار
 بگیرد بناورد که گشته شد
 شدش جامه زندگی پاک پاک
 جوا فاد و در بر آن گاه جنگ
 بجپاره و توپ باره شکار
 نزدیک منی جزیره یکی
 بود ساستی نام آن جایگاه
 به پیکانه دادند انجم جای
 ز جنگ و تن سیتی برد بهر
 بدینجا مرآه از انشاید نفعت
 که ویران کند خاندان کهن
 که انگریز دارد به پیکار سر
 بخواید پی کیسه افکند بن
 بزن اسب شمشیر کردند تیز
 به پیکار یکسر ز جاخو استند
 ز گرد سپه بر هوا میغ بست
 شد آراسته بهر آورد گاه
 بشد بانگ جنگ و چغانه خموش
 هوید ابر سوی تیغ و سنگ
 سپه دار شیرا و زن پلتن
 روان با سپه شد بشهر بروج
 بدانکه که میخواست شهر حصار
 از و اخترینیک برگشته شد
 نباشد کسی را که از اهلک
 برونی سپه کرده جنگ پلنگ
 گرفتند انجم شهر حصار
 جدائی بود در میان اندکی
 ز انگریزیه رفت آنجا سپاه

میروی بازوی بر خاشاکین تنی از مرسته نمود آرزین
بد اندیشگان ز ابداده شکست گرفت آنهمه بوم و بر را بست

آمدن سه سردار نامی از انگلند بجلگه و فرستادن کرنل آیتن

راپونه بجهت مصالحت

چو این مایه بگذشت از کارزار	ز انگلند سه صفت نامدار
جلگه آمد بسر کرده راه	که در هند بنموده نیکو نگاه
همه کارها وارسیده درست	کند استوار آنچه گردیده است
بند پیروای و بهوش و خرد	کند آنچه مرکردنی را سزد
بود آنچه ناکردنی نینز کار	چو پندگان ست ناماستوار
ماند زان کار و کردار دور	بجویند ماتم ابرجای سُر
سبر کس که سجا بود کین جنگ	بجویند زواشتی پدر رنگ
چو بر سال گذرفت معاد و چا	رسیده بجلگه سه نامدار
شنیدند چون کار رزم و ستیز	که با مرسته می نمود انگریز
رسانا لرغنی که در داوری	شده یک بر اگو کند یادری
بر بجهت و نام نموده پسند	که پیموده بگشاده راه گزند
بدانسته کردار او ناسند	چنین ناروا کار کرده روا
پی آشتی کرنی نامور	در انام آیتن بنساده پدر
چون پیش مرسته سران	نمودند آن نامور اروان
خشکی روان گشت و سپردا	سر آمد بره اندر شش خمپاه
رسیده بیون گو نامور	پاسوده بگشود بند کمر

بدانکه که نار این بگناه
 رنش بار و ر بود و آورد پو
 چو شاخ نواز سر و افکنده بن
 سران مهر شده شادمان
 که این نیک و فرخنده همان نو
 شده انجمن مهتران و وردان
 بکار جهان رای بگاشتند
 نمودند بر خویشان که خدا
 دو دستور دانشور نیک رای
 سکسارام پندت یکی نام داشت
 دویم بود نامای فرخنده رای
 پدر بر پدر فر نویش لقب
 یکی همجو گو در زو دیگر چو زال
 دو دانا یکی گشته باهمدگر
 چو از راه ایتن بهونه رسید
 بی آشتی کرد و انجام کار
 سرشته بهروج از بی آشتی
 همان رو به نیزده بار لک
 سپارد بگنجینه انگریز
 برا کسب باندازه جاه و نام
 نمانده تهنی دست چپاره وار
 به پیداد غم گشته گشت و تباہ
 چو آناه رخ زاد پور جو هور
 پدیدار آمد بجای کهن
 بگیتی بگفتند آباد مان
 بود مر قور امتر و پیشرو
 که و مه که بودند از بخردان
 بشاهی مران خورد برداشتند
 چو شد شیر خواره پسر پیشوا
 که دارند همه کار مارا بسای
 بمنقرش خرد جای و آرام داشت
 هشیوار و داننده در هنمای
 پراز دانش و هوش درای آذ
 بدستوری و بخردی بهمال
 جهان داشتندی پراز زین
 بدان هر دو دستور گفت و شنید
 بدینگونه شد آشتی استوار
 بانگیز به پادشاهی
 که شد خرج پکار و تو پچه تفک
 که کیرد کران از میان ستیز
 زری کو کند زندگی شاد کام
 نه چون پنهان بود زیر بار

د هر سايلانه مر اور هميشه سازد در آن هيچگه کم و پيش
 چنين رفت چمان با سجام کار و گر ره گراو آورد کارزار
 نيا سوده از کينه و رشک و آزار کند فتنه خفته پيدا ر بار
 که جنگ و پیکار و رزم و ستيز نبايد شود يا ورش انگريز
 چه در آشکار و چه اندر نهان با نيازي او نبندد ميان

مختل شدن امر مصالحت بسبب ارضي نشدن را که هرفريق
 پونه و بعض جهات ديگر

دو دشمن سوي آشتي ره گراي شده آوريدند پيمان بجاي
 برتسيد را که وز کرد از خویش تبه دید در آشتي کار خویش
 سوي پونه رفتن نکرد او پسند زانديشه جان و پيم گزند
 بجز غيبي جاي ايمین نديد به نيماي فسخ فرود آر ميد
 گروهی که بار اکهو اندر نهان بهر اريش داشتندی زبان
 پونه درون شورشی گاه گاه نمودندی از رای خام و تباه
 ز آشوب آنروزم تيسره را کس ايمین يارست بودن بجای
 زانسانگانه مردم فتنه جوی چو هر دم نمودی یکی فتنه رو
 بيرده سران مروته گمان ز انگريزان فتنه اندر نهان
 بهر ان عهد کان بسته گشت آنخت ازان عهد بسته گره گشت است
 به لهادگر باره کين يافت راه فرد رفت خورشيد پيمان بپاه
 بجفت ايمین فتنه پيدا گشت نهان نيکی و بد پيدا گشت
 چو خوايمان پکار هر دو گروه نبودند و بودند هر دو ستوه

نمودن دگر باره پیمان خو
 یکی شهر باشد بسای بی بنام
 از ایشان بگاه سخن انگیز
 ز بهر فروزی و از مهر خویش
 دگر هر کجا نزد دریا کنار
 بجز انگریز از گروه فرنگ
 بنده و بد و راه ندیش جای
 بداد و ستد شک کرده میان
 چرا که موزیم و هراس گزند
 امان دیده در مثنی بهر خویش
 سر و سروران مرسته گروه
 بر انداخته با هم بدینگونه رای
 مانند بزهارای انگریز
 گفتند گرا و بهونه روان
 بنارس که جای پرستگه است
 بود زنده تا در سدرای سینج
 هر سال مار و پشه لک چهار
 دهمش مانند زه نام او
 با مگریز این رای نامد پسند
 مرسته جز این نیز چیز که خواست
 دگر باره تند آشکار استیز
 دل و جان نمودند هر دو گرد
 مرسته در آن شهر میراند کام
 بخواهش کسیت سخن کرده تیز
 مر آن شهر را خواست از بهر خویش
 مرسته بود حکم و فرمان گذار
 گر آید که آنجا نماید درنگ
 که سازد پی خویش کاخ و سرا
 بازار گانی فروزد دکان
 نمیکرد رفتن بهونه پسند
 میخواست بنده یکی گام پیش
 چو بودند از خوی رشتش ستوه
 بنی اگر او پسندیده جای
 به زمان هویدا نماید ستیز
 نگردد چومی ترسد از بهر جان
 برمند و آن جایگاه صفت
 به انداخته اسبای خرد و درنج
 فروزه بر آن نیز پنج پشته
 پی را ندن کام و آرام او
 ره اشق گشت یکباره بند
 یکی زان نیامد که عهد رسته
 جهان گشت پر شورش ستیز

شروع محاربه انگریزیه بانسرقه مهوته دفعه ثانیه و
روان شدن کرنل سلی از جنگاله بامداد شکرمنی و دقت
کردن منصوب شدن کرنل گو در در جایه او

نشد چون روکش چنان محمد	هر اگنده شد زهر بر جای شه
پاکند گیتی دگر ره زکین	بشد پر آشوب بفتنه زمین
چو در غیبتی بود اندک سپاه	چنان دید سالار کلکته راه
گروهی خبر ده که گاه بنزد	ز گردون سر دشمن آرد گرد
بمنه بیاید نمودن روان	به سنگام پیکار باد دشمنان
پاری گری چت بسته کمر	فشانند از دوش بدخواه سر
بدین آرزو هست نامجوی	بآرایش شکر آورده رو
با پریل مه از پس غین و ذال	شماره بد هشت و چهار سال
یکی کرنلی بود سلی بنام	همیشه بدش رزم و پیکار کام
سپرده بدوش شکر کارزار	شمارش که عرض بد بفرهزار
ز شهر آله باد کردش روان	خور و ماه گشته ز گردش بنان
سوی روحبنا نور دیده رأ	بی ماه آمد بد اجنایگاه
میابخی بداین رود اندر گذر	بد السنوی رود آنچه بد بوم و بر
بران بود دست همت در آن	بد اجنایکه سلی سرفراز
رسید و کشتی گذر کرد زود	بمرز بد اندیش آمد سرود
همانا کس از دشمنان پیش راه	نیامد همیر اند پشم سپاه
بنزد یکی شهر گلپی منبر از	رسید و از آنجا روان گشت مار

۱. بخت چو سپرد یگر و ز راه
 ما بان بی آب و گرمای سخت
 تا ده هر گاه در سنگ بود
 تبین راه دشوار کوتاه نی
 دزان اندر اندشت با دهموم
 سپه راتن از تاشل آفتاب
 سیصد فزون و کم از چار صد
 زبان آب گوی و روان آب جو
 ز سختی دل زندگان چاکچاک
 برنج و به تیمار و گرم و گداز
 چو آتراه دشوار و سختی گذشت
 سپه رایکی بوم آمد پیش
 هم از گفتن نام چون چاره نیست
 یکی پاره بندل دیگر یار کهنه
 هوید اشود نام آفرز و جای
 یکی شهر پیش آمدش ما و نام
 بخت پاره و توپ پاره شکار
 را کرد آتش از دشمنان
 با کتب بر آن هستر ز مجوی
 نبویش سیر پیش تیر قضا
 ز ستر پفکند بر تیره خاک

۲. پیش آمدش راه پرتابه
 ز با نماند از تشنگی سخت
 بدستی زمینش چو فرسنگ بود
 در آنجا دو دیوار راه نی
 تن سنگ خارانموده چو موم
 چو بر بار زن مرغ گشته کباب
 تبه گشت با حال سیار
 سوی وادی هرگ بنهاد و
 همی آرزو کرد در ایزد بلاك
 سر آمد چنان راه سخت و دراز
 ز پهنه گان شور بختی گذشت
 ز تاشل شود وزن مصرع پیش
 دو پاره لشم جای پناه نیست
 مرا این هر دور بخش بپایند و بند
 چو سبلی بدامن ز بنهاد پای
 فشرده بر زم و به پکار کام
 جهان بر بد اندیش نموده تار
 برو مرگ بگشت و تیر از کان
 تش گشت رنجور و پیر مرد و
 خدنگ اجل در دوش کرد جا
 ندارد دهباق چو شد جان پاک

چو بس برون بردخت از جهان یکی نامداری ز پشت همان
 بده کرنل و نام گو دزد بود پش و پسته رزم و ناورد بود
 ز جنگا له بر جای او شد روان نکرده بره در درنگ و زمان
 رسانده سرگره تیره باده سوی زبدار و آمد ز راه
 زگودرد ایجب با نم سخن زبمی کنون باز را نم سخن

روانه شدن کرنل اگر تن از بندر مبنی بطرف پونه بجسته
 قال و استقبال عسا کر مرسته و شکست یافتن کرنل اگر تن
 علی التواتر و مصالحت نمودن

زبمی یکی کرنل رزم ساز اگر تن بده نام آسره فرار
 چو میشی که گردد پذیره بگرگ سوی پونه شد با سپاهی بزرگ
 همراه او را کو کین بکال در انزاه انباز بود و همال
 بروز نخست و سر سال نو دل و جان به پیکار کرده گرو
 پس از غنچه مفتاد و نه شده شما زکمند و له با شکر کارزار
 اگر تن روان گشت پیکار جوی همداده مرسته به پیکار رو
 پذیره شد شناسپاهی گران نموده با من سر و تن بنان
 زمین شد بنان زیر اسب و سوار زینده دل آسمان شد فگار
 بگردون زهر دوسپه شده خروش چو دریا دوشکر در آمد بجوش
 ز بانگ تبیره غنیه درای در آیدن کوس با کرتای
 بد تید گوشش زمان و زمین بتن راست گردیدر گماز کین
 در آمد بمیدان مرسته دلیر به اسانکه تاز و پنجه شیر

گرفته کسی تیغ هندی بچنگ
 به پوست پیکار و جنگی گران
 دوسالار از انگیزی سپا
 یکی کرنل و بوده که نام او
 دگر بود که پستان و نام استور
 مرسته زمیدان چو بر کاشت و
 اگر تن از انجای سپرده راه
 پامد دگر بار دشمن بچنگ
 سوار و پیاده بده شصت هزار
 همه تیغ و زو پین و خنجر بست
 چو دریا بقطره در آو میخستند
 ز خاک یورپ پست با چمزد
 ز هندی سپه نیز صد جنگون
 سپس از آن گرفته ره انگیز
 ز مهر سو جان شگ بگرفت راه
 خورش گشت کیا چون کیمیا
 فردماند بر جای مرد و ستور
 بجز کرده ماه و خور از آسمان
 اگر تن چو پچاره شد در ستیز
 گرسنه سپه خوشین ناتوان
 دلی پر ز تیمار و جان پُر ز درد
 کسی خنجر تیر سیما بر ننگ
 زمین شد طبر خون ز خون بران
 شد از تیغ هند و ستانی تباہ
 شد از باده مرگ پر طایم او
 سر آمد بر و روزگار نبرد
 ز خون در گد کین روان کرده جو
 بسوی تلی گام شد با سپاه
 با انگریزیه کار جنود شگ
 بخون دست شسته که کارزار
 تو گفنی هوا گشت خنجر پرست
 ز تن خون چو دریا فرو میخستند
 بغلطید بر خاک دشت نبرد
 سوی خانه خانسان کرد و رو
 فرو بست دست نبرد و ستیز
 که ناست بدون کسی پزگاه
 بجز خوردنی تن ندارد بها
 توانایی و تاب گردید دور
 ندیدی کسی روی یک کرده نا
 به پچارگی جست راه گریز
 سوی غنمی خواست گرد و روان
 چو برخواست از جایگاه نبرد

چو سبیل خروشان مرده تنها
 بیک حمد از شکر انگریز
 چند اخت پیرنجاک هلاک
 بجای گیه اندر اندشت کین
 فتاده بی تن ز برنا و پیر
 زبون دیده مرخویش انگریز
 خویش گشته نمایان بشکر تبا
 اگر تن شده زان سر اسیمه سر
 چو بیکار شد دست بیکار او
 پیانی چو در پیش آمد شکست
 ره آشتی جست با دشمنان
 شود راست چون در میان آ
 همان نیز را گهو که با او براه
 بدست مرده دهد پد رنگ
 چو گردد جدا از بر انگریز
 بهمانه نماند و در کیسند را
 سران مرده نموده پسند
 پذیرفته گفتار او سر بر سر
 چو بی درد سر کار گردد در دست
 بزرگی که مهاد جیش نام بود
 سرافراز و اندر مرده گرو

رسیده بسر چون بلای سیاه
 چو برگ خزان دیده از باد تیز
 ز خون گونه لعل بگیرش خاک
 سر و دست و پارسه گشت از زمین
 کفن سینه اگر کس و کام شیر
 نه دست سینه نه پای گریز
 به اندیش از چار سوبسته راه
 بهر رهایی شده چاره گر
 فرورفت در گل خرد باراد
 بدندان ز افشوس خائیده دست
 بهمان بداده بدینسان زبان
 دهد پس هرج و مرج رشتی
 ز مبنی روان گشته بد با سپا
 کز ویست پرکنده بیکار جنگ
 شود از میان دور رزم و تیز
 نیا لایه از رنگ کین سینه را
 به انسته آزار اراجمند
 گشادند از کینه جستن کمر
 بود پیرد انکه سر در دست
 لقب بند به شهر عام بود
 چو او کس نبود بغیر و شکوه

بدوداد را گوی پی آشتی که او هر زمان بختم کین بکشتی
اگر تن بدین چاره بگمیا را بنید خود را ز دام بلا

رسیدن کر نخل گو در بحسنا باد و نامه نوشتن بر اجه
برار و دعوت کردن او را بجنگ مرهته بمو اعید بسیار و

اقبال نمودن او

ز گو در دماز آورم دستن	شنیدم به اسنانک از ارکشتن
نگویم کم و بیش از خوشی تن	شنیده سر اسر بگویم سخن
روان گشت با خیل پکار گر	جواز ز بردار و دآن نامور
یکی هستری نام بوده حسن	یکی شهر آباد پر مرد و زن
بنام وی آتش آباد بود	مر آتش را کرده بنیاد بود
شود نام آنجا که آتشکار	حسن گوی و آباد ز انیس پار
رسید و پاسود لختی دلیر	بنزدیک آتش گو در و شیر
بزرگ و ز نام آوران نامدار	یکی راجه بوده بمرز برار
ندادی کس هیچک باج و ساو	ز بسیاری شکر و زور و تاو
فراینده کام و آرام بود	نشینگش بود در ناگور
ز انداز و افزون پسندیده است	هر انکس که آن شهر را دیده است
گام ز آغاز ناید بهین	اگر گویم از خوبی آن سخن
شود گر به پکار سر راه و یا	چنین خواست گو در و کان نامدا
ز اوج بزرگی کراید به پست	بزودی مرهته پاید شکست
فرستاد نامه برای بلند	بدین آرزو مست را چمنند

سخت آفرین کرد بر کردگار
 از و آفرین باد بر جان رای
 بکام دشمن باد گردان سپهر
 بگیتی ز بس گسترانیده داد
 ز رام و ز لجمین زنون نام است
 چون سترخ پی و راد و آزاده خوش
 گشایم بدل آنچه دارم بر از
 بدین گفته هسته اگر بگردد
 یکی گشته باما که کارزار
 بجنگ هسته کند یآوری
 چو دشمن شکسته شود در نبرد
 ز پو به برانگخته پیشوا
 بد اکا که ای فرخنده را
 چو این کرده آبه سوی نظام
 ا و سر هر نوم کا ی بدست
 سحر اسیم ساز و ن بدو
 بجویم از وی بدستی زمین
 هیئت مدد دوست با نسیم و یا
 مراد را در این کار باری کنیم
 برین عهد با نسیم دین بکنیم
 فرستاد چون نامه آمد بر

جهاندار و پیدار و پروردگار
 سوی مر باد او شش بگرای
 مبر آد ز و راه و آیین هر
 کسی از جد شتر نیارد بیاد
 بگسترده گرد جهان کام است
 بر آید از و هر کرا آرزوست
 بنزدیک آنزای گرد نفر از
 ره دوستداری با بسپرد
 بابر کند کار دشوار خوا
 بنیروی باز وی کند آوری
 بر و روز روشن شود لا جورد
 بکند به بن و پنج آن ناسزا
 نشند شود در جهان پیشوا
 سپرده بر زم و به پکار کام
 نودان آنزای پان پرست
 به سیر ا پسودن بدو
 بگویم گفتار جز آفرین
 بکس پیشش آید اگر کارزار
 اگر غم رسد عکساری کنیم
 ره یو فاسی گسی سیرم
 بنزدیک آنزای فرستده فر

بخواند و نپذیرفت و پاسخ نوشت	بدل بخشم کین مرته نکشت
بدانش نهاد و در دام آرز	ز خود داشت اندام گسترده باز
بپاسخ چنین کرد نامه نگار	لوشتی بمن آنچه شد آشکار
چو غور شنید روشن بود زمین	من و تو یکی کرده با هم سخن
اگر رای پکار و جنگ آوریم	جهان بر دل خویش شک آوریم
مرته چو در یاد ما همچو جوی	چه سان جو بدریاستیز دگر بوی
سپاه و ابر تابد زمین	شود موم گر کوشش آید کین
پیشش مرا و تو را نیست تاب	برابر بدان رود با قطره آب
سخن را نه سست پیدا نه بن	ز اند خردمند زینسان سخن
ز داد خدا اگر بگویم نزنون	نیایم رود داده ارگفت برون
مرا آنچه بخشیده پروردگار	بود بس فرونی نیاید بکار
نه از بهر من آفریده خدای	بروی زمین هر کجا هست جاک
به انسان که بخشیده از بهر من	بخشیده از بهر بسیار تن
بداده سزا و اچیز نیک داد	باید بدان بود خوشنود و شاد

روان شدن جنزل گو در و بعد رسیدن پاسخ از رای برار و
 یقین بر ما بنور و رسیدن مکتوب کرنل اگر تن بد و سردار
 بندر نمی مثل کیفیت آشتی و نپذیرفتن هر دو و آمدن
 جنزل گو در و بندر سورت و گر تحقیق گشت آینه را و مشهور بر
 از پیشین مواد و می سندی و ملحق شدن بجنرال گو در و

چو گوهر در ایاغ نامہ باز بیامد روان گشت آتش فشاں از
 بیرون پنهان آمد از دور راه فراوان بہر اہ فوج و سپاہ
 ز سوی اگر تن نوندی چو باد رسید و بدان نامور نامہ داد
 بنشستہ دران سرسبز کاخ جنگ کہ نام جستن چہ آمد ز رنگ
 پیایی شکستی کہ آمد بدوی ز دشمن چہ خواری کہ آمد برو
 بکف اندرون سبب چارہ نما بجز آشتی ہبب چہ یارہ نما
 نمودم بہ چہارگی آشتی بہ ادم بہر وچ دو گر سگشتہ
 همان نیز را گمو کہ از بہر او بد اندر میان شور و شغل شکو
 بہ ادم بدیشان بنا کام و کام ندیدم رہائی بجز این ز دام
 خریدم سرو جان خود بایسنا چو دیدم بود کار سمر ستبہ
 چو برخواند آن نامہ را نامور ازان کار بی بر بچہ پید سر
 در آشتی ہبب نامہ پسند دلش پر ز تیار گشت و نرشد
 از آنجا کہ تیز زانہ سپاہ سوی بندر سورت آمد ز راہ
 چو در منبے نیز آمد خبر بشہر آنکہ بود ست سالار و سر
 در آشتی ہبب نامہ پسند بہر مرد و گردید بمبیر نرشد
 ز گو در شد سوی را گمو خبر کہ در سورت آمد گو نامور
 ندانم کہ با پاس بانا خلیش چہ ہندون و نیزنگ آوردیش
 برگرد اندر شطعہ چند ان پنا چگونہ ابر خویش بگشود راہ
 چو مرغی کہ او بگسلد دام نہ بہر و از آید ز پسم گزند

گریزان ز شکر کہ سند یہ

بجو در دہوست بہر دہرہ

مصالح کردن سر قهرمه با حیدر علیخان و متفق نمودن
 اورا و نظام علی خان آصفیاه را و نجف خان و سایر بزرگان
 هند و ستانرا با خود در محاذ له انگریزیه

به انگه که را گوی بر انگریز	بیا مد پا کرد رزم و ستیز
جهانی پر از شور و آشوب کرد	شناسد خردمند ناخوب کرد
مرهته بحیدر علی داشت جنگ	بهم اخته تیغ الماس رنگ
و دوستی زدندی شده کینه دور	بی جستن میشی بوم و بر
چو شد رزم آغاز با انگریز	بیکسو نهاد رجید رستیز
بسته در جنگ بانا مجوی	ز کینه سوی آشی کرده کرد
ز خود کرده دوست نمود بمودیار	که باشد در ابار در کارزار
نظام اندک بُد برد کن پادشاه	بدو نیز بگشوده از مهر راه
زنی در دوستی باز کرد	در اینز با خویش اناز کرد
نجف خان که بدنامداری بزرگ	بمیدان بکار گردی سترگ
فرادران سیه داشت ارگشته	همه زه شیران نو خواسته
به شدی بهر رزم و ستیز	ندیدی بداندیش و جز گریز
شاه دلی رسیده بکام	برادی و مردی بر آورده نام
ازو گر بگویم سراسر سخن	بیاید دگر نامه مشکند بن
بدیده بر سازش ساز خویش	نمودش به پکار همراز خویش
خزانبان هر آنکس که بدنامد	بخود کرده دساز و انباز و یار
همه گشته با یکدگر همزبان	بدین رای گشته همه استان

کشیده به پیکار تیغ از نیام	بهمراه حیدر علی و نظام
که نازد بدان هر دو جا انگیز	بکر نامک و بوم سرکار نیز
به پیکار بدخواه بنهاده رو	زوان ساختہ لشکر جنگوی
ز دشمن بن و پنج بر من کنند	بدان بوم و بر شور و شرافت کنند
نمایند ویرانه آباد مرز	نماند بر جا یک گشت و ورز
که ناید به اندیش آتجای راه	بگجرات راند مرهت سپاه
رود راه دارد بروسته شک	گر آید و نکه آتجا بآنگ جنگ
بسودی سر جاده بر پسر خاه	یکی متری از مرهت سپاه
فراوانش شکر فراوان سپه	بده همچو مواد دجی سندیه
بینگالہ نزدیک بُد جای اوی	پسندید و بر حکم ان رای اوی
مقرر چنان گشت کو با سپه	مود جیش نام و لقب بهوند
بسته به پیکار کردن میان	سوی بوم بینگالہ گشته روان
نخارید و یگدم ز پیکار سر	ناید مرآن مرز زیر و زبر
بر انگیزد از جان اور ستیغز	بدست آیدش هر که از انگیز
نماند که پی بر نهد کس نجاک	از ایشان کند یکسره بوم پاک
روان گشت هر سو یکی نامور	چو ز نیگونه کنکاشش آمد بسر
بدان بُد که اختر نبه نیکخواه	کران تا کران جهان شد سپا

رفتن جنرل گو در د بطرف بروده و مستخر ساختن مرز و د و به واحد
آباد گجرات با بعض محالات آن و آمدن چو لکر و سندیه بمیدر سورت
کنون بشنو از کار گو در د شیر چو در بندر سورت آمد دلیر

به دیدار و گشت چون پردلی
 بشد ز آنچه بُد پایگاهش لبند
 بسوی بروده گوئیم خواه
 بنزد بروده یکی مرز بود
 مر آن بوم راد و به خوانند نام
 گشوده و گمینه دکارزار
 بنیروی مردی و بازوی کین
 پردخته ز انجای چون با دقت
 رسیده به انجایگاه میان
 پارس است سنگمانه زم کین
 بجهنماره و تو پایش نشان
 جهان کرده بر دشمنان شک و تا
 شده گشته خسته از هر دو سو
 شد انجام داد و هرست زبون
 چو سیامبد تا بش آفتاب
 تهی ساخت آتشه با کام و ناز
 ز دست هرست سبی بوم و
 در آئمز چون شکر انگریز
 دوسر دار با نام و فروشکوه
 یکی هولکرو دیگری سندهیه
 بهمراه هر دو سپاهی گران
 شد از کرنلی پایه اش جبرلی
 شد از میسران در جهان انجند
 شد از شهر سورت بهمر سپا
 پر از مردم و گشته و ورز بود
 چو از ره بدان بوم بگذارد گام
 نموده دل دشمنان ز افکار
 ز دست مرسته گرفت آئین
 سوی احمد آباد گجرات فرست
 نشیمن گد خسروان و دشمنان
 در آمد ز هوس بلرزه زمین
 زده آتش اندر دل بد نشان
 بگردون رسانیده گرد و غبار
 روانه ز خون گشته بهر سوی جو
 پشاد باریش در دست خون
 نیاورده در پیش کورد و تاب
 باندوه و بیمار و کرم و گداز
 ز گجرات بگرفت آن نامور
 بشد چیره درگاه رزم و ستیز
 ابا شکری از مرسته گرده
 سوی بندر سورت آمد ز ره
 سردتن بهو لا گشته نهان

زمین خسته از فعل شوم ستور شخوده ز خیزه دل ماه و مهو
رسیدی بهر سو که پیک نگا ندیدی بر هیچ جز از سپا

آمدن جنبل گودر و بند رسورت و جنگ
کردن با هو لکر و سندیه شکست دادن

بگو در چون رفت این آگهی	ز آرام پسو نموده تھی
بسورت ز گجرات آمد چو باد	بره در خور و خواب یکسو نهاد
چو باد دشمنان گشت نزدیک و تنگ	بدل آرزو کرد پیکار و جنگ
رود ناگهان بر سر کفیه خوا	پیک تافتن شان نماید تباه
فرستاده از هو لکر و سندیه	بزد دی آمد سب کرده ره
ز پیش دو سال از فرخنده نام	پس از آفرین داد از نیسان پام
بدانسانکه نامی بد روزگار	که هر پیشوار است آموزگار
دش پز کینست با انگریز	هنانی با منیند دارد ستیز
بود دشمن جان ما هر دو ان	بد اندیش بد خواه و تیر و دان
نکار د بجز خار در راه ما	نکار بدل پستی جاه ما
چو آنرشت رای لقب فر نویس	دورنگست همچون تن مرز پس
گیستی بخواد تھی جاس ما	بود آشتی با شمار ای ما
بکراید دل ما بسویت بهر	بود یار گر گردد گردان سپهر
کرانه پیکو گزیند غبار	بیاشیم با همد گرد و سنده
سپس زمین ز پیکار نابوده نام	سوی مهر و یاری سپاریم گام
نگردد کسی از دو سوی سپا	به پیوده پیکار کردن تباه

چو بشنید گودرد زمینان پیام
 بدین رنگ و افسانه خواب فریب
 ششیم بجان امین از کار جنگ
 سراپا سپه زار و چپان کنند
 سذر فقه گفتار آن مردوان
 بشکر درش هر که بود از نو
 همه را با بخت کین ز کین کنند
 شه آراسته باد پایان جنگ
 نروده سواران دشمن شکر
 سلج آنچه باید که کارزار
 ز خیل پیاده صفی برگزید
 که بویه چون باد و آتش بخت
 سوار و پیاده جدا گانه صف
 پیش اندرون تو پشته خرو
 چو آرایش شکر آمد بجای
 همی راند تا پیش دشمن رسید
 سپاه مرسته چو کوه روان
 سروتن نهان کرده در درع و خو
 زمین جسته در زیر نعل سمند
 ز بس نیزه پرواز اندر هوا
 فروزن بود راند از تو و تفنگ

گان برد خواهند بناده دام
 دهند و چو اضم تاب فریب
 بتازند بر من بآن پلنگ
 بشمشیر پیکار بچان کنند
 با بخت پیکار بسته میان
 بفرمود تا ابرش کارزار
 دو ابروی جنگی پراز کین کنند
 چنان چون باید برین پلنگ
 باهن نهان کرده پاتا سر
 گرفتند گشتند کسیر سوار
 که آویزش کینه کش را سزید
 بکف آتش افشان گرفته تفنگ
 زده بر لب آورد و از کینه کف
 ربا بنده از دشمنان جان و پیش
 با سپهر آورد و گودرد پای
 با آیین پیکار صف بر کشید
 شمارش فروزن را ختر آسمان
 ز بر گشتوان باره پید انبوه
 در خشنده چون برق مندی پز
 ندیدی عقاب دلاور روا
 ندیده کسی انجمن ساز جنگ

جهان تیره و تاریک ز گرد	شده شک گیتی برد بزد
تیسره در آمد بیانگ و خروش	دل پر دلان اندر آمد بگوش
چو برق چنده شده بارگی	ندان گشت آرام گیارگی
بکینه بیاوخت هر دو سپاه	ستاره نظاره بر آن رزگاه
بسنده ی پرند و قبیغ فرنگ	زمین گشت مانند خون برنگ
چو دریای خون گشت اوردگاه	چو ماهی در آن مرده کردی شنا
سوی مرهته شکستی بزرگ	رسید اندران کارزار مرگ
از ایشان فرادان سپید هلاک	همه تن پر از خون و سر نر خاک
قاده بیدان هر دو دست و پا	ز بس گشته پیدا بند مسج جاک
تن نامداران با آب و جاد	بمیدان لگد کوب پ و سپا
سری کشن شاره ببار بود	ز سر چ زر و گهر عار بود
پُر از خاک تیره قاده نگون	زیر پی مردمان پُر ز خون
بسی سرو بالاتنا در جوان	ز تن کرده پدر و دشمن بدوان
ندانم چرا گنبد تیز ره	کند گشت خود نار سیده درد
دیده خشم را آب و سازد خوی	بزد بد اس جفا تا رسید

جنگ کردن شکر مهاد و جی سنده

با کپتان گنجل و شکست یافتن

یکی مجوده کپتان و گنجل بنام	سپردی با آوردن غلک کام
شب و روز بر خوراک سپا	تکا پو نمودی به پراه و راه
فرازا و دیدی زهر سوخ و زرش	که گو در لشکر کن بر و زرش

ز جایی روان گشته زن نامدار
 فرادان به سمره خروبار بود
 بناگاه از شکر سنده
 دوره ده هزار آزموده بکین
 جو نزدیک گشته بدو سپاه
 بتیغ و سنان و بتوپ و تفنگ
 سپه دار کمنبل بگردار شیر
 به اسنو که گودرد بد با سپاه
 اباد دشمنان جنگ و پیکار ساز
 چو شد جنگ و پیکار بسیار
 فرادان بکوشید و کای خشت
 نیارست آن لشن خیل و سپاه
 تن از پنج حسته روان شرمسار
 نمان تیغ بنموده اندر نیام
 بر فستند ناکام از زمگاه
 زشته حخته بگاه سیر
 فرو نترید از یغمد درمشار
 به پست کمنبل بگرد و شیر
 که با انجنان کشتن فوج و سپاه
 برابر شد ساخت پیکار جنگ
 نهاده یکی بار غله به وی

پایده بسمره او دو هزار
 ز هر گونه غله بسیار بود
 پامد به پیکار کردن سپه
 بستم تکا و بخته زمین
 بخورشید شد خاک آرد دگاه
 میان دو دشمن به پوست جنگ
 بدشمن سپرده ره دار و گیر
 همیکرد پیکار و بنبرد راه
 به پیو دره تا زمانی دراز
 به اندیش آمد ز پیکار سیر
 ز مردانگی یاد گاری ساخت
 ربودن از آن دانه یک ترگاه
 دل از نیش اندو گشته فگار
 به چمیده از دشت کیسه لکام
 رخ ارگرد تیره دل از غم تباه
 سپاهی که بد و بزه انگریز
 فاده کسی مرده و کس فگار
 برو آفرین خواند مرد دلیر
 بکم مایه شکر باورد گاه
 برایشان جهان ساخت تار و پند
 پامد بجان امین دانه روی

شپخون زدن لغتنت و اشش بر لشکر سنده و فیروزی

یافتن و پیکار جستن میجر فارس با سپاه مهت و منصور شدن

یکی لغتنتی که سنگام جنگ	بنده همچو در کوبه ساران جنگ
بزهره چو شیر و بدش و الش نام	نبودش بخیر زدم و پیکار کام
بد و داد گوورد و یکر همه سوار	دلیران بر باد پایان سوار
پیاده همان یکسره اردگر	ابا او فرستاد پر خاشمخ
بجائیکه از سنده شیشه سزار	سواران پیکار و خنجر گذار
پیکار کرده خرگاه و نبشته شاد	بدل امین از کار پیدا داد
نکس دیده دار و نه کس پیکار	منوده فراموش کار جهان
برسم شپخون فرستاد و رفت	بتن همچو جان دار رفت و نهفت
نفرمان گوورد با هم مان	روان و اشش گردیده بستان
چو لغتی به پیود راه دراز	چنین کرده اندیشه آسرا فراز
سهره بدارم پیاده اگر	همانا شب تیره آید بر
پیاده کجا با یکا در سوار	برابر تواند شدن ره سپار
چو روشن شود روی گیتی زهور	شود بهیده رفتن این راه دور
مرا چند از دور چون کین پرست	نماند بخیر باد و چیزی بدست
پیاده بجای مانده در نیم راه	روان شد سوی لشکر کینه خواه
سواران و خود در شب تیره ز	براند و بدشمن چو گردید شک
رسانید پنهان ز آواز توپ	تو را خواب نوشین مراد ارگوپ
تو را سر بالین مرا زین نشست	مرادیده پیدار تو خفته مست

ز آواز تو پودم کر نای
 زهر سو بلا دید گسترده دام
 بر آمد نفیسه ده و دار و گیر
 جیدان کین و نگریزی سوار
 چو شیر که از بند گردیده
 فاده میان مهرته گروه
 سوا و تکا و مستاده لگون
 مراد ان کس از مردم نیست
 هر انکس برست از دم تیغ تیز
 ز فرادستی آن بت و در زبان
 لرزیده بنکام و سر بر جای
 میدان بجا مانده هر گونه چنر
 سرا پرده و خنیمه و بارگاه
 رستم و زرو خواسته پشمار
 بشد روزی کشتل شیر مرد
 بجشید کیسر بفرج و سپاه
 یکی میجوی نام او فار بس
 پیاده و به سراه اود و هزار
 بهر و سراسر انکو بد از تو بزن
 زخیل مرته سپه هفت هزار
 تن مرد و باره باهن نهان

سر اسیر برخواست دشمن بجاک
 به یکار برداشت ناکام گام
 روان ژاله زار تفک شد چو تیر
 گرفته بکف تیغ زهر آبدار
 و یا گرگ افند میان گله
 برست از تن کشته درشت کوه
 زمین کان شکر گشته ز خون
 بچنگال مرگ اندر آمد بگاز
 ز استادگی و بهر تر گریز
 نمود و ز پیکار شد بر کران
 به از نهلوانی و سر زیر پای
 بدشمن نمودند پشت گریز
 سلج آنچه آید بجار سپاه
 بهادری جامه زر نگار
 ازان لشکر خویش را سیر کرد
 برایشان بشد رزگه بزنگاه
 و راگاه کین تیغ بدیارس
 بفر تفک کوه کرده فگار
 بند دیده گاهی ز دشمن شکن
 همه همچو شیر گشته مهار
 همه گرد و جنگا و در و پهلوان

سنان دارم از تیغ مغفر شکاف به پیکان بخته دل کوه قاف
 بچکت جمله آن یحجر ما مور چنان خیل ببنود زیر و زبر
 نموده پراگنده دتار و مار بر آورد از جان ایشان دمار
 بدان دشت پیکار داده درود باشکر که خویش بر گشت زود

مستخر نمودن میجر پهنم قلعه گویار
 با سهل و جوی بقدر ملک قنار

بشد آنچه در کو کن و در دکن ز پیکار بندم زبان سخن
 پارم زمند وستان و پستان بد انسان که بنیوشم از راستان
 جو آرم مرا آنرا انگشار خویش سپس ز اشتی گفته آرم به پیش
 یکی باره بوده در آنسر زمین که گفتی بود آسمان بر زمین
 بلندیش بر تر ز صرخ بلند ندیده ز پیکان کاسه گزند
 بچکت هیچ کس ناورید بچکت نه سر کوب بد کار گری انگ
 بسی سالیان لشکر کارزار نشیند بگرد اندر شش صد هزار
 گشاده بجنب ساره و توپ ست بخوابد یک خشتش آرد شکست
 نیارد اگر چند بسته میان شب و روز پیوسته کوشد بجان
 و یا گشته مانند پیران عقاب بپرد از از تیر برده شتاب
 بخوابد که بالای سوره و برج ماید بنیروی باز و عروج
 بالا نیارد شدن بی چگون رود گر کسی افستد سرنگون
 زرد و ازه پنهان یکی راه دشت کزان آگهی فی خور و ماه دشت
 هر گام مشری نموده کس نام گوالمار آواره راهست نام

یکی میگری بود فرخنده سخت
 چو از نام گشته جدا نامور
 بدان سوی بالشکری رفساز
 چون نزدیک باره شد ابراه دور
 جهاندار چون مرور ایا بود
 بگیتی بیایست نام بلند
 نیاورده در کار خیم پاره را
 تنی چند بوده از آن بوم و بر
 همه رهن و دزد و خونخوارگان
 ز حصار زنگی شب تیره مال
 روی کان نهان بود و پوشیده
 بده آگه آن ناستوده کرده
 از آن راه بسیره ز مردم نهان
 بدزدی گشاده بر در جنگ دیال
 بر دم رسانیده تیمار و رنج
 روادیده بر خویش مال حرام
 از آن بدسکالان یکی خبره را
 مراد را از آنراه آگاه کرد
 چو بشنید شد شادمان بر فرا
 بدانکه که حصار یاقوت زرد
 چو کافور گیتی بشد مشکفام
 بر بوده آسان همه کا سخت
 نموده و را نام نهیسم چو
 روان شد به پکار آتش فراز
 گرفتن برون دید از راه زور
 فرزند اختر مدد کار بود
 بر آرد شود در جهان ارجمند
 بگیرد چنان نامور باره را
 بمیوانیان نام ایشان سر
 ربانیده چینه سچارگان
 بدزدیده آن مردم بدسکال
 همان گوشش کس نانیوشیده
 از ایشان دل نیکردان ستوه
 بدزدان درون رفته نا بجزدان
 ر بوده زروسیم و کالاد مال
 پنه و خسته ناسزا دار گنج
 چنانچه که بر کودکان شیرام
 بزدیک نهیسم شده برکرای
 بر دستخنی و رنج کوتاه کرد
 بر دگشت کوتاه کار دراز
 بهوشیده گسترده شد لاجرم
 دودام آسود اندر کس نام

دو دیدار مردم فرو بست خواب
 ز کار شنا ماند ماهی بآب
 مجست اندرون مردم دیده دار
 دو پند ه پیکار کرده زکار
 سرافراز میجر سپه برگرفت
 از آن راه پوشیده ره برگرفت
 بد انگونه خاموش شد رهبرای
 که نامد کس هیچ آواز پای
 بر آمد ببالای برج و حصار
 به اسانکه اگر نشد پاسدار
 چنان نامور باره اسان بست
 پامد که پائی زخاری سخت
 ز اندام کس نیز میقطره خون
 نیامد به فیثی ز سوزن بدون
 پامد بر اشکال و از تیره ابر
 هوا گشت برسان چرم تبر
 زمین و در و دشت گشت آنجا
 سر اسر چو دریای عمان بآب
 برون کس نیارست از غایب
 خزیده دود و دام اندر کنام
 نمود و بشد شک راه گذر
 زرقار شد بسته پای سپاه
 بهر چراز و بنا رست کام
 کشیده ز رزم و ز پیکار دست
 بجسته بنا کام جای پناه
 ز پیکار انجام آمد سخن
 گزید هر کسی جای بهر نشست
 کنون ز اشتی باید افکنه بن

مصالحت کردن معاد و جی سندیه با انگریزیه بواسطت
 کرنل میور و تصفیه مغربار پیکار پیشو اتوسط معاد و جی سندیه

بافرقه سیحیه

چو شتاد و یک بر غذا پذیرد
 خرد شد سوی اشتی بر منون
 سترده شد از سینه باز گشتم
 پُر از آب آذر مگردم چشم
 ستاره سوی ایمنی شد روان
 شد آشوب و شورش ز گیتی نمان

یکی کرنلی بود نیکی سکا
 نگو نام را نام همیور بود
 چو اندر مرهت پس از پیشوا
 نباشد کسی بر تر از سندیه
 میاخی شده کرنل نامور
 اباسندیه راه رزم و تیز
 گشوده ره مر و آزر مودا
 دو دشمن بسم دوست گشتند
 بانگ ریز چون دوست شدند
 میاخی شد آن نامور که خدا
 بهم آشتی داد آن نامور
 بدینگونه شد در میان آشتی
 فراوان چو دارند مهر بروج
 بسایمی بود بهر پیشوا
 بدینسانکه گرفت بدیش باز
 دگر پیشواست پیمان چنین
 هرا بوم کان مو لکر سندیه
 جز این هر دو سالار گزین
 چه از شهر دارد چه از ده خدا
 کله پوشش جز انگریزی کرده
 رسد زو فراوان اگر سود و بر

چش چون رخ نیک بختان خیال
 ز پر خاش و فقه دشر دور بود
 که در شهر پونه و راهست جا
 بجایه و بجای گیر و خیل و سپه
 پی آشتی چست بسته کمر
 فرو بست بامردم انگریز
 سلیح ستیزه یکسو نهاد
 بدینسانکه از کین بزدند نام
 سوی آشتی تیز سپرده
 میان سیحیه و پیشوا
 تنی ساخت از خشم و از کینه
 بماند بانگریزیه ساشتی
 بدیشان بود نیز شهر بروج
 سازد در آن شهر انگریز جا
 سازد بران تیز دندان آزار
 بفرمان او هر چه باشد زمین
 بجای گیر دارند بهر سپه
 برد هر که مر پیشوا را نماز
 بهارند این عهد و پیمان پیا
 بود گر چه با فره و باشکوه
 نباید برو گسترانیده مهر

مرا اوراد بد جای در شهر خویش
 که کوئی بپاسازد از بهر خویش
 بازار گانی نموده نشست
 گشاید بداد و ستد هر دو دست
 اگر ز کج خبر و ابره برد
 از میخند سرگز کسی نگذرد
 با انجام پیمان چنین شد دست
 ابایش و اگر کسی کیسه بست
 و را اگر بد اندیش گردد پدید
 سکا لیده رای تباہ و لپید
 چو آید آهنگ جنگ و ستیز
 به پیدا و پنهان بد و انگیز
 نباید که کوشش و داوری
 شود یا درو بد بدش یاوری
 چو شتاد و دگشت بزغذغون
 بدین آشتی شد فلک بهمنون
 زمی ماه خورشید پر نور شود
 بگردون ده و هفت منزل برید
 شد این نامه عهد و پیمان دست
 خند از کار خود تیغ پیکار است
 جهان گشت خرم چو باغ بهار
 بد لحواه انگریزیه سندیه
 سنان شورش و اینی آشکار
 پی دست مزدچنان نامور
 چو در آشتی بود بپردہ رہ
 پاکنده ار نسیم وز داشت گنج
 سزاوار دیه بند نسیم وزر
 بهد یحشید شهر بهروج
 بد و انگریز از پی دسترنج
 ده دیه داننده هوشیار
 بکنده دل و جان ز مهر بهروج
 فرا خورد مرد و سزاوار کار
 در خورده مرد و سزاوار کار

۱۶۸۳

عروج مهرداد و جی سندیه با علی معارج بزرگی و کامرانی
 وید بردن بهو لکرو آمدن بطرف پونه دارا قریاست
 باجیرا و محسوف به پیشو ا بعد محاربات کثیره با سندیه
 الا ای خرمند روشن ۹
 فراز زمین گردش آسمان

بازیشم ز روف گریزگری
 نه بازی شناسی فی سراسری
 بفرمان دارای خورشید و ماه
 نه بهیوده پوید شب و روز را
 به اسنانکه فرماییش کردگار
 بگرد و نذار و جز آن هیچ کار
 اگر آسمان داشت بزخوشست
 نمودی دمی از بکا پوینشت
 بهر گردش گشت تیز زرد
 هویدا نماید یکی کار نو
 بگیتی که از مهر آیین نهد
 گهی رسم آوینش و کین بند
 گهی بهشتان دوست سازد بهم
 نماید دو بدخواه را نیک خواه
 دوتن کر بهسم مهر و رزاد
 که از رشک و از خشم و جوش جگر
 ندانند نانی گردون کسی
 بآرام چندی سپهر برین
 همیزد نبر می و آرام گام
 بنا که پی جنگ و رزم و ستیز
 مر این استان نزداننده
 میان دوسالار گردنغراز
 بشد آتش فتنه پدار و تیز
 چنان بُد که مهاد و جی سندیه
 زهند و ستانی و بوم فرنگ
 ز بوم یوزپ بود از هر گروه
 ز خاک فرانسس خلی بزرگ
 به پیکارتا زان چو بر تیره گرگ
 به پیکار و دگر دگر

گروهی دگر بود از انگریز
 هم از پرتگیشان جای جنگ
 جز ایشان زهر با و از هر گروه
 فراوان بر سر گون سا جنگ
 بسی توپ چون ابر انگر نشان
 تفنگ فراوان که در کارزار
 فراسم نموده زهر جایگاه
 بورزیده آیین پیکار و جنگ
 پس زانکه آباد شد شکرش
 به از خویشان نامداری ندید
 ز کعبه پرستار و از بت پرست
 بهندوستان هر که بد نامجوی
 نبهشان چو در جنگ او توش و تاو
 بزرگی و جا همش بجائی رسید
 و را شاه دلی سرافراز کرد
 اگر چه ز شامیش بد نام بوس
 نه کشور بدستش نه لشکر پیش
 کشا و در زد و هتقان ندایش باج
 بدو داد مهر و قلعه ان خویش
 پراگنده شد در جهان نام او
 اگر چند بد نوکر پیشوا
 ندیده کسی پشتشان در ستیز
 بچستی که کینه همچون پلنگ
 سپه بردارش گردند همچو کوه
 کران بر زمین میثی جای شک
 که رزم سوزنده بدشان
 بر اردو بدخواه دشمن دما
 ازان کرده آباد فوج و سپاه
 سپاهش همه رسم جنگ و جنگ
 زیدخواه امین همه کشورش
 هم آورد با خود سواری ندید
 که بودش بجای بزرگی نشست
 با هنگ پیکارشان کرد و رو
 گرفتند بر خویشان باج و ساد
 که شد رای او بند مار اکلید
 بدستوری خویش ممتاز کرد
 بنوده فرمان او هیچ کس
 نبه شاه مردم بد شاه خویش
 ز پیشه دران کس ندادی خراج
 نه مهر و قلعه ان تن و جان خویش
 روا بر همه سردران کام او
 بدو نیز فرمان او شد روا

نیارست پجید روی بایست پذیرفت گفتار او
 خندیده هو لکر نامور برابر بیایه بُد و بوم و بر
 بی داشت با او بجاه نیامد پسندش چنان رسم و راه
 م را ند ابر پیشوا هر آنچه او بگوید شود آن روا
 مرد در سرش تیره شد بر چشم دار و نذر هجره شد
 برد و نصد گشته دستان شد آراسته بر جنگ جدال
 برخواست با سینه بسی خون روان شد زهر و سپه
 دستان لار گرد و نفر از پس از دوستی تنه د کینه باز
 بردان جای گل گشته خار نمودند پیر به هم کارزار
 ناپخته اندر میان دو تن بگویم درازی پذیرد سخن
 ز راهیکه دارم به پس اگر چه نه پشم خریدار کس
 ز درد ست برداغ و دود زبان شکایت گشودن چه سود
 لکر کنون باز گویم خبر مر این رزم را این آرم مهر
 ما خود آن مهتر نامدار بجنبید با شکر پیشا
 شش هیونان و مهرای پل شدی در درو دشت تا چندیل
 نکان آهین ز غلستور زنوک سنان روی پوشیده
 ه فراوان و بمهر سوار سپه گیتی آورده گیتی بار
 ی پونه شد نامجور بگرای که آورده در دست خود پیشوا
 دمرا و را بفرمان خویش بر اند برو کام و ارمان خویش
 سندهیه را بجو تیره آب ز کارش برد رونق و زیارتاب
 متر ز فر هنگ باشد تنی برونده خیزد بفرماندهی

بر آن پهنه متری ناسخت که بروی پرستار فرمانرواست
ز دادار فسرین بر آن خود پرست که خواهد خداوند را زیر دست

جنگ کردن با حیر او پیشوای اتفاق سینه بیه با هو لکر شکست

یا فتن و مستحسن شدن در قلعه مهار نشستن امرت را و

برادرش بر جای او

چو هو لکر سوی پونه شد رهبرای که در دست خود آورد پیشوای

ردان گشت از جای خود نشسته نکرده درنگ سیچگونه بره

بپونه پاورد فوج و سپاه بآهنگ پیکار با کیسینه خواه

سپاهی کش اندر جهان کس شمار نداشت خبر پاک پروردگار

جهان انگت و ساز و سامان جنگ ز هند و ستانی و بوم فرنگ

ز انداز و افزون بودن از شمار ستومیده گاو زمین زیر بار

یکلی گشته با پیشوای هر جنگ سر هو لکر آمد نکرده درنگ

از مینو و سالار و زانویکی نکرده آزر هم هم اندکی

بیا لوده از کین دل پاک را بر کرده از زهر تر پاک را

کر بسته از بهر پیکار و جنگ بکد گیران گشته نزدیک و شک

پیش انداز از پیل بسته رده پیاده پس پیل صف بر زده

بر پشت پیاده سواران کین بخته ز ستم ستوران زمین

ز جوشش مگر بر لب آورده کف بجنبید از جای خود هر دو صف

جهان کر شد از بانگ و ادای کوک ز گرد سواران هوا آبنوس

بتاریکی گرد تیغ یلان در خشنده چون برق بر آسمان

نبستان شده از نبستان بشت کین
 تنور دیران زگر سیل هوز
 تن بارگی زیر برگستان
 بزده نربران بد عاشق
 کوفته و با هم در میخند
 نم خون باهی زدشت منبر
 بسی کشتی تن شده سرنگون
 چو در نیل ماهی سرودست و پاک
 نشسته نونه اجل بریمند
 بهر تاس و کس رسیده فراز
 بگردن درش طلق کرده کهنه
 زکشته چنان گشت آورد گاه
 ز سر تن زتن مرغیت آده دور
 و دی کش نبوده بهار عروس
 زهرش شد آماده چندان بهار
 خورش بود و پوشش فون آشتا
 زروسیم آماده از بهر مهر
 بود این سخن در جهان بس سر
 نموده ز آواز تو به تفنگ
 گلوله فکده سوار دستور
 در آنزه زمرگی با نبوه بود

ز آهن زره پوش گشته زمین
 بتخته بد انسان کز آتش تنور
 بخور چشم گشته سراسر همان
 بکده ست تیغ و بد بیکر سپر
 چو باران ز تن خون فرو ریخته
 فرو رفت و بر شد بخور رشید کرد
 چو در آب کشتی بد ریای خون
 بخون سران می نمودی شای
 گشاده ز قراک چپان کمند
 برویش نموده در مرگ باز
 فکده نمودی نفس گاه شک
 که شد بر پی مور بر بسته راه
 و د از آشته روز شادی و مور
 ز دست تپی بوده نالان جو کوس
 که دیگر خانه شش بچری نیاز
 بر آهنا بند می کس پاسدار
 ز آخر فروخته برادران سپر
 سگاز بود سوار زمرگ خور
 را پیشه و کوه و شیر و پلنگ
 ز تن کرده هر بند از بند دو
 زکشته بسی پشته چون کوه بود

نه گور و کفن نه ماتم گذار
 دلیران هو لکر چو شیر زیان
 گشتاوند و کردند پیر تب
 در مرگ بر شکر سندیه
 به نهم دم کارش کشته شد
 هم از پیشو بخت برگشته شد
 شد شش بست بازوی کند آوری
 زایزد چو روزی نبه یآوری
 چه از زو رخزد چو شد بخت شور
 جوی بخت بهتر ز خردار زور
 روان شد رها کرد میدا جنگ
 نماند شش به پیکار جای درنگ
 اگر چه بر شاه ایران ناسرشت
 ز استاد مضمون گرفتن روست
 بهز گشت آمو چو شد تبیه بود
 ز هو لکر سینه خون پیشو اید زور
 پُر از در و جان و پُر از گرد و سر
 چو نه سکندر بود استوار
 بدر بندوی جرخ بد چاکر شش
 کی بار گشتش نام باشد چهار
 دران باره رفت و بشد بارگی
 زکیوان که نشسته فرا تر شش
 نشست اندر آنجای با جان پیش
 دو دشمن بک زرم کردن شکست
 تپی چون از دود در شد فرهی
 بماند انگشتری نگین
 بل راند هو لکر به نیگونه کام
 چو دادر برادر نیاست زیان
 به داد از پیشو ای کسید
 ازین در سخن از کم و پیش راند
 نه کس مویه مگر بودنی سوگوار
 دلیران هو لکر چو شیر زیان
 در مرگ بر شکر سندیه
 هم از پیشو بخت برگشته شد
 زایزد چو روزی نبه یآوری
 جوی بخت بهتر ز خردار زور
 نماند شش به پیکار جای درنگ
 ز استاد مضمون گرفتن روست
 ز هو لکر سینه خون پیشو اید زور
 چو نه پیکار بخت ماندن و گر
 کی بار گشتش نام باشد چهار
 زکیوان که نشسته فرا تر شش
 چو پیش آمد شش روز آوارگی
 گزیده مر از این گاه خویش
 چو هو لکر به پیکار شد چیردست
 شد از پیشو اجا بگاه می
 بودی بهایابی جاشین
 بخو پیشو چون بود کار خام
 اگر پیشو اشد برون از میان
 مراد را بجایش باید گزید
 سوان سپه را بر خویش خواند

ان و بزرگان از زن ارجمند
 شنبه ندو کردند را این سپند
 ده گرد بروی سه اسر هفت
 بستش سپردند کار جهان
 بش امرت و روانام خطاب
 بجای برادر شد او کامیاب
 تارش چو اختر نبه و لغزو
 بزرگی ماندش بجز خیزد روز

معاونت طلبیدن با همیرو پیشوا

از کر نل کلو سول کیل کینی الکریر بهادر

بهیو و پیشد چون ده ستان
 بجای سمن خار در بوستان
 بی روز نگشت کرگشته خار
 همه را بشد پای دولت فگار
 من کینه در سینه افروختند
 سرانجام خود را بدان سو فتنه
 هر یک ز استاد طوسی خرد
 بدین پست فرخ همی طعنه زد
 اگر بار غارت خود گشته
 و گر پر نیانست خود رفته
 جو از رشک خشم خرد بسته شد
 بدل کوری کینه پوسته شد
 نکرده کشتی پنش فراز
 ندیده ز رشتی اسکام باز
 قناد هر یکی از بزرگی و کام
 چنان دولت بخت گردید خام
 نزدیک این داستان دهقان
 باید آمد از رفته باستان
 یکی بنیسه بوده دران بدسته کاو
 همان شتر زه شیر ی پرازنش کاو
 نمودی چو آهنگ پنجه شیر
 کران ته یکی را در آرد بریر
 بیکجا شده گرد آن هر سه کاو
 نمودندی ارشاح هر گونه داو
 ز اندیشه شاخ و پشم سرمان
 نیارست کردن گیر از بون
 تنی ماندش دیک معده همیش
 بخوردی کباب لته تی گاه خوش

میزد و چون راست دادن بسب
 باجنوب و نیزنگت و از دم مر
 جدایی فکند اندران هر سه یار
 از آن سه دو بهیوش را ساختند
 دویم روز زان دو یکیر انگشت
 اگر جانوار نشه جانور
 نمودند مرغوشتن را بپاک
 در اینجا سه سالار مردم ترا
 ستوده بهوت و برای دزد
 بدیشان نه کس جنگ و پیکار داشت
 نه بنهاد کس دام در دهان
 بهم کینه و گشته اندر نهاد
 یکی دیگری را سکا لیده به
 فرو بسته دیده ز انجام کار
 چه شیر می که کرده جانی بریز
 ابا سنده بهیو لکرو پیشوا
 بود انگریز سپهرا غنچه شیر
 سپس زانکه این رزم آید بسر
 بگویم که چون بود انجام کار
 چو با پیشوا سنده بهیو گشت رست
 بر دوزیکه آغاز شد کارزار
 برایش با کس سه سر دایم فریب
 پراگندگی داد اندر ر مه
 بدستان بر امید شد شهر یار
 چو تنهایی ماند زو کند پوست
 بر روز سیم سیمی کرد پست
 فکند در چپنر جلد سه
 ز پدانشی بود زان نیست باک
 شناسنده پداد از راه داد
 توانا بدانستن نیک و بد
 نه با مر نشان و پیکس کار داشت
 نه بنموده کس آرزو جا هستان
 بدادند نام و بزرگی بباد
 گزین کرده حشمت را بر خرد
 از آن سه یکی گشت با شیر یار
 باندیشه ژرف و رای شیر
 بخوار نم اگر گاو باشد روا
 که این هر سه انجام آرد بریز
 اگر یار باشد مرا داد اگر
 زبونی چه دیدند آن هر سه یار
 بهو لکریه پیکار و ناوردنخواست
 بخود پیشوا سیم را داده بار

بر رسم و کالت پیرنه همیشه
 نبه کر نعل و نام بوده کلو س
 بسویش مرستاد ز نیشان پیام
 سپاهی پزو منده رزم و ستیز
 با تین و فرنگ جنگ فرنگ
 چو عارض بگیرد از ایشان شمار
 ز دشمن چو دارم فراوان هر اس
 که پوسته باشند در پیش من
 نخواه که بر من رساند زیان
 هر بای بود به سر اهر من
 به سنگام آرام و گاه ستیز
 دهم من پی روزی این سپا
 کزان جا که هست لک روپو
 خورد ز انسبه روزی خوشین
 ز مرد کشاورز و از پیشه در
 بفرمان انگریز دارند گوش
 چو بشنید کر نعل کلو س این سخن
 بدل اندر شش آنچه بد آرزوی
 نکاوید مکان از کلنه دستبر
 نبزده فرو سر بدریای آب
 بدل آنچه میکاشت کخم امید

یکی ز انگریزانش بوده پیش
 بیدان چو برخاست آواز کوس
 له ای مهربان مرد با جاه و نام
 بورزیده رسم و رسم و انگریز
 همه شته فرنگیان گاه جنگ
 نباشد فرون و کم از شهنزار
 بمن گر سپارید از بهر پاس
 اگر بد سکا له بد اندیش من
 مرا یار باشند و هم پاس
 بیاشند از جان نکو خواه من
 بر آهنا سپید بود انگریز
 یکی مرز پر و زو گشت و گیاد
 بدنت آید هر سال بهر سه
 نیازش باشد بچیزی بمن
 هر آینه مردم در آن بوم و بر
 سر اسر بگفتش سپارنده هوش
 ببالید برخویش چون سروین
 بیامد به پیشم بچو جستجوی
 بدستش بفتاد گنجی ز زر
 بگفت آمدش سلک در خوشا
 درست و بخرج برین سر کشید

بشد ریشه اش در زمین استوار
 ببالید و گردید پر شاخ و بار
 جهان به آرزای که یاری دهد
 بر امید با کامگاری دهد
 چون پنجر آید بنزد یک شیر
 نشیند اگر شیر نبود دلیر
 بپای خود آید شکارش مدام
 اگر شکر باشد از راغی غلام
 چون گیرد کسی را فروخت شور
 کند دید پیش پندیش کور
 زبون خواره آرزای که بخت نبون
 برای برد کا و فتنه سرنگون
 بود به پیچیم ازین ره غمان
 کمیت قلم را سوی داستان
 نیوشنده از دست او این پیام
 شنید و پذیرفت و شد شاد گام
 چون بمان برینگونه شد استوار
 شد از هر دو سو عهد نامه نگار
 نهادند بر نامه مهر خویش
 ازین پس بین تاجه آید پیش

فرستادن کرنل کلوس عهد نامه پیشوارا بجنورلار و دیارلی
 و روانه کردن لار و دیارلی کرنل کلوس را پیش سنیه
 بحجه استحکام مود دوستی اتحاد

کلوس سر فرستادنش برست
 پاورد چون عهد نامه بست
 و بخیل عیسی نزون داشتش
 بکام جهان رنمون داشتش
 و یزلی که بد متر کسمن
 سرافراز چون سرو اندر چمن
 بکلته بود دست فرما نردا
 ردابوده فرمان او جا بجا
 بنزدش یکی نامه بنوشتند
 گذشته پیونه گزارش نمود
 گذشت آنچه اندر مرده سران
 ز جنگ و ز بهار و روزم گران
 سر اسر در آن نامه بنمود یاد
 نماند هیچ پنهان ز پیداد و یاد

هر عمدی میان وی و پیشوا
 با عمد نامه کش آمد بدست
 چو شد نامه نزد ویلیزی فراز
 از آن کام جانش بشد هموشد
 بدان نامه تغز کر نل کلو س
 چو با پیشوا سندیه بودیا
 و را نیز از حویش بایست کرد
 پیش که دمه بود این سمر
 هر آنکه که یگجای گردد دوست
 نمی کرنلی بود کونسن نام
 در بسته رارای او بکلید
 ز دانش و دانش فرد زان جمع مهر
 مرا و را بپنجه سبری برگزید
 سوی سندیه ساخت او را و را
 مرا و را کند رام با انگریز
 کند پای دوستی استوار
 بهم هر دو پیوسته بهشد دوست
 بخوانند مر یکدگر راریان
 زد و دگر یکد گرفته سخت کار
 بکوشد دگر بهسرای گیری
 بگنج و بکش شود دشت و یار
 برفت آنمه را در آن اء جا
 بسوشش فرستاد دانش سپر
 بخواند و شد آگه ز پوشیده را
 بهدرفت با پیشوا رفته عمد
 ز بس شادمانی همید ادبوس
 شد در مرهتة چو نامه دار
 که بهتر ز یکد دست دود دوست
 ز یکد ست آواز ناید بدر
 اگر کوه باشد نمایدش بست
 چو خنجر زبان گاه گهتن بجام
 توانست و یارست گفت شنید
 ز هر دانشی جان اوداشت بهر
 چو در کار دانش شایسته دید
 که از گفت شیرین و شیوا زبان
 در دانش زداید ز رنگ سیر
 ز باغ و خار کند پنج خار
 که از دشمنی دوستداری نکوت
 با باشند همواره نیکو گان
 و یا دشمن آید پی کارزار
 نگیرد مر آن کار را سر سری
 ز یکد کیش دشمن بر آرد و مار

هر جا و هر کار و در هر زمان بیاشنه با همدگر مهربان
فرستاده چون هر سوی را کرد برفت و همه کار و لخواه کرد

مینا ساختن سرداران انگریز

شکر خود را در دست جا

آرایشش شکر انگریز	چو پیکان غایم سر غامه تیز
بدانکه خنجر کشنده از نیام	زبان چو خنجر بر آرم ز کام
چو هو لکر پارس است آورد گاه	چو دریای خون راست نادر گاه
ابا سنده پیه پیشوار انگشت	ز اوج بزرگی بپسندست
کهن پیشوار را بخواری بر اند	بجایش برادرش را بر نشاند
گرفته همه پیشوایی پیش	همی کرد کاری که میخواست پیش
بکام دل خویشتن ماه و هور	بدید و بشد پیر ز باد عز و ور
هر کار چون پیش بپی روست	نه بدین چه راست ای بی شکست
ز دشمن هر آنکس که ایمین نشن	سرا تا کام بادش بماند بدست
زهر سو چو سایه بد انگریز	ابا پیشواد دوستی داشت نیز
دگر آنکه از نو شده یار او	همی خواست باشد مدد گار او
بدل داشت کار و مراد را بجای	ناید دگر باره اش پیشوای
سیم آنکه خود بود جوای نام	بکشور گشتانی داشت کلام
نه آراسیده هر پیکار مرد	سلیبی که باید بجایه بند
کسی را که باشد چنین دستگا	نه پذیرد نشستن بیکجای راه
پاییده پیش و پس خود نمخت	هر سوی جمودش شکر دست

اگر هو لکر از راه کین ساختن
 یکایک اباشکر کینه خواه
 کند مرز و یران و مردم اسیر
 چو باشد سپه جا بجا ساخته
 بیا بدینار و نمودن درنگ
 پیش اندر آرد اگر کارزار
 ز سپه پندار و باد غرور
 بی بستن راه بسیم و گزند
 سختین بمیسور شهری فرخ
 به انجا بگردد کرده سپه
 مه و مقرر است پادشاه
 ز شایسته سامان و بایسته چیز
 فراز آوریده ز مهر جا یگاه
 بمنبی درون دکن نامجوی
 بهر گونه دانش و راه بود است
 ندیدم چو کس خود مند و راه
 نزدش فرادان مرا جاه و آس
 ز گیتی از آنکه که بر بست رخت
 پزاند و د و تیمار و در د و خشم
 ز خون جگر سر و دیده پرتاب
 برگ پدر بر برگ پدر

کند ناگهانی کین ساختن
 بیا بدین سپه را ای سپه
 نماید ز خون خاک چون آنگیر
 اگر بدینش تیغ کین خفته
 بگیرد بر و برگد ز گاه تنگ
 مردی بر آرد ز جانش دمار
 نماید سرش را به پیکار دور
 بجانش چو این رای آمد سپه
 نه پیر نام و پیرایوان و کاخ
 شمار نه زرش بده نوزده
 یکی جزئی نام او ایش تور
 که شاید سپه را بگاه ستیز
 نگه داشت از بهر فوج و سپا
 گور ز بد و بود آزارده خوی
 خریدار دانا و دانش پست
 ز مهرش مرا جان دل بود شاه
 بمن سایه گسترده چون مام و با
 مرا تیره شد و در و برگشت بخت
 به بیداری و خواب در ماتم
 دل و جان ز داغ جدائی کبار
 به انسان بگرم زد و جگر

نگرده فراموش تا زنده ام
 جز آنکه شود مغز پر داغ و درد
 بود به گویم ز کار سپاه
 دلیران و گردان آراسته
 که رزم انشوده چون کوه پاک
 بر دی ز شیران ر بوده بگر
 بفرمود تا کرده سامان دست
 زهر کار بایسته پرداخته
 اگر رفت باید به پیکار و جنگ
 سوی حیدر آباد هرستیز
 بدیشان یکی نامه کرنل کوس
 فرستاد و بمود ز نیگونه یاد
 بچرخش کس رانه چند چشم
 مباد ایوم و بر انگریز
 کند تا ختن با سبه ناگهان
 بنچیرکان دست سازد در آن
 باشدید بآلت و ساز جنگ
 بد آنکه باشد پخیزی نیاز
 بر سو که باید شدن پدر رنگ
 ز یادش روانزا پا گنده ام
 ازین گفتگو نیست پداچر سود
 بمنی درون دکن نیک خواه
 نبرده هتر بران نو خواسته
 نجنبیده از باد دشمن بجای
 بگردی بر آورد دس بجای سر
 لمر کرده از بهر پکار چست
 باشند آماده و ساخته
 دهر و مبادا بجاری درنگ
 سپاهیکه بد ویره انگریز
 نبشته مسلسل چ زلف عروس
 چو بیداد هو لکر گزیده زداد
 بر اخر خسته آتش کین و خشم
 نموده به پکار همیترتیز
 به پچاره مردم رساند زبان
 چو در بوته آهن دستان گداز
 نماید اگر کینه کش کار شک
 بود ساخته چون زهر گونه ساز
 روانه شوند از پی رزم جنگ

یاری خواستن سندیه و پیشوا با حیرا و از لار و ولزلی در

جنگ هو لکر و نامه نوشتن هو لکر و امرت را و بکر نل
 کلوسن بجهت مصالحت دادن ایشان را با باجیر او و سیدیه
 چو هو لکر به پکار شد چیر دست ابا پیشوا سند بهیه را شکست
 سپاه دو سال را را کرد خوا بد است آنکه شد سیر از کارزار
 چو بر سند بهیه کار گردید سخت بسوی ویلزی فرخنده بخت
 یکی نامه پیر لاه و پُر درود بنشت و نوذی فرستاد زود
 پامود در نامه زمینان سخن گام که آن مهتر انجمن
 شنیده که گردون وارونه گز چو سان گشت بر بار و زنبیر
 بشه ناگهان پیر بخت جوان که بختن سود آمد زمان
 ریگتن ما هر دو شد کار شک که بشنید از بنش شکستنگ
 چنان شکری پکران و زنگ پیر گند چون گل از بیم گرگ
 من و پیشوار ابدان سرفرا بود دمه چشم امید باز
 ز هر سود و دیدار ماسوی آت چو بت قبله مارا کنون روی آت
 پسندیده با ماره یآوری بد منمن فستد چون دگر داری
 بامداد پشتی فرستد سپاه مذاده جدائی بدل مسح راه
 اگر یار باشد خداوندگار شود آن سرافراز بنار و یار
 بگسترده سایه چو بارنده میخ ندارد در آب یاری درینخ
 مگر آتشی کان کشیدست سر سراسر بر آفرود خسته بوم و بر
 شود سرد و یگر نشیند فرو بگیرد دگر ره جهان رنگ و بو
 گشاید بگیتی در اینی شود نا پدیدار اهنی

بدی کو نسید بجز از بدی
 رسد او بیاد اش کردار خویش
 سخن آنچه بنوشته آمد بر از
 چو دولت بپای خود آید فراز
 چو عاشق دلارام را رام خویش
 نماید چو شاه در حمله باز
 مرا و را اگر مرد اندر کشت
 ز هو لکر سخن بشنو و کار او
 بگر نل کلوس گو نامدار
 که مارادگر خواهش جنگ نیست
 نه والا بود انکه همدین و کیش
 پی چند روزه سپنجی سرای
 کسی را که از هوش سرمای نیست
 بود بند خشم و جویای جنگ
 هر آنکس که فرمانبر از گشت
 ازین پیش بایستد بهیستم کین
 برد ناگهان دیو دار و نه راه
 شد انگجخت در میان غبار
 اگر تو دهی آشتی در میان
 بکوشی و فرخنده رای آوری
 ز دستت چو گرد دره کینه بند
 ز کف داده یکره ره ایزدی
 نماید ز سر و در سپندار خویش
 پذیرفت سالار گردن فراز
 نگردد اندش مرد فرزانه باز
 به پند نگیرد چهره اکام خویش
 بکسوند نازد از آسب باز
 نگیرد بود دست سنگام کار
 ز نو پیشوایک بد یار او
 یکی نامه کردند آن مرد و یار
 بجز ز بختن رای و آهنگ نیست
 بویژه که باشند هموند خویش
 بایستند با یکدگر کین گرای
 خرد مرده ان در ادای نیست
 نماید جهان بر دل خویش شک
 در زشت نامی برو باز گشت
 نبود و ابایشو اسپین
 دل دوستان ساخت با هم تاه
 چنن بنیده رفت مان کارزار
 با سود و نبود تور از ان زیان
 سر کینه رازیر پای آوری
 جهانی شود امین و پسر گزند

تن بگفت بان ره از هلاک تو را مرد باشد زیر دامن پاک
 بگیتی بر ای هم نام تو بهیو خجسته سرانجام تو
 بگرد زمین تا بگرد سپهر سپهر از تو هرگز مبراد مهر
 دلت سوی نیکی گراینده باد روانت ز دانش فراینده باد

آمدن باجیر او پیشوا از قتل هماریه بایمی و آمدن کرنل

کلوس بنذر منی و تجدید عهد فیما بین انگریزیه و پیشوا

کمن پیشوا را چو شد کمن بخت برو شد باورد که کار سخت
 از آنجا که رفت سوی حصار زد دشمن به حصار در آن حصار
 چو انگریزیه را بگذرد دید یار ندانست بودن رواد در حصار
 از آنجا که بار بسته - لوک بیامدشتا بان پیوند ز روک
 چو آسوده گردید از رنج راه خود و ویرگان و سران سپاه
 بیامد سوی بایمی چو باد ازان پر عزم دشمن و دوستان
 گشاده بارش آنگامیان بشد امین از دشمن بدگان
 بدانکه که برخواست بانگ خروسی ز پونه روان گشته کرنل کلوس
 بمنی بیامد که با پیشوا ز نو عهد همیان بیارد بجا
 چو از عهد نامه فکندند بن نخستین بشتند زمینان سخن
 که مر پیشوا را بگفت و ستیز بشکر نماید مدد انگریز
 برانگیزد از جای نو پیشوا کمن پیشوا را نشانند بجا
 بپونه بجای نیاکان خویش بیامد بدانکه بوده پیش
 ز پیدا و هو لکر کشد کین او بکشور کند تازه آیین او

سپاهی زانگریزیه ششده	که باشد مرادراز بد پاسدار
همیشه بماند بدرگاه اوی	باشد بهرجائی سبراه اوی
بیه و برن ساد و دیدار پیش	نباشد گهی دوراوار پیش
باسودگی و بگاه ستیز	سپهبد برانها بود انگریز
ز کشور یکی مرز کرده جدا	سپارد بانگریزیه پیشوا
خواجه شش و پست لک پرو	که نبود کم و بیش بیکر پیه
هر سال این مایه زانجا بگاه	گرفته در ماهوار سپاه
بسورت شدی آنچه پیدا خراج	ز چارش یکی را بر آیین باج
بایست مریشوار اسپرد	از ان کس نیارست کیچه برود
چو آمد بهایان مر این بند بست	از ان چار یک نیز برداشت دست
مر انگریزیه را بر سیم نثار	بخشید چون دید دشتار کار
اگر دوستد است گردن نیست	گرافادگی گر غرور و نیست
و گر ایمنی گر گزندست و هم	بگیتی در از بر ز رخت و سیم
اگر پیشه در گرشه کشور است	شب و روز جوای سیم و زرت
چه مضمون خو هست از اوستا	بتازی زبان اندران کرده یاد
بنودی اگر ترس نزدان پاک	ز طعن بد اندیش هم هم و پاک
بخشد مرا اگر گنه دادگر	خدا است میگفتی سیم و زر

روانه شدن جنرل و ملیرلی از شهر بهر سیر

و کرنل ایشتونین از حیدرآباد بطرف پونه

باوردن شکر انگریز دل خامه دارد سر استیغز

قتی پونه س زو ز نو پیشوا
 و یلزی سوی ایشتر د لیر
 ز کلکته بنمود نامه روان
 ز شهر هر پیر روان شو براه
 اگر هو لکر آید بکین تو ختن
 نداده زمان و نکرده درنگ
 پارای میدان بردان کار
 جو برخوانان نامه را ایشتر
 پوشیران آشفته بپر شکار
 بجزل و یلزی که پد یارای
 بسالار کلکته آن نامور
 سپرد روان ساخت اور بخت
 هم از رای میسور با او سوا
 فرستاد تا بوده یارش بیک
 ۱۸۳۰ ته افزوده بر شتصد با هزار
 روان گشت با لشکر جنگوی
 ز جاگیر داران مرمت زمین
 جگر خسته از دست پداداو
 باید خدا دست کرده طلبند
 سر و تن مبر کمن پیشوا
 کمر بسته از بر رزم و ستیز
 دگر ره کمن را نشاند بجا
 که پد در هر پیشته پوشیر
 که ای گرد شیرا درن پهلوان
 سوی کشور پیشوا بر سپاه
 پی آتش رزم افروختن
 بیالای نامش بزنگارنگ
 برد انگلی زو بر آورد مار
 جدا ساخت لشکر بهر بنبرد
 قزو تر زنه کمتر از ده هزار
 باویرش اندر مدگارای
 برادر زیک مادر و یک پدر
 روانش بجز جنگ دشمن بخت
 شمارش بده پنجه پنج بار
 نمایند به خواه را راه تنگ
 ز ماه سیم روزنه در شمار
 نهاد از هر پیر سوی پونه رو
 که دلشان ز هو لکر بده پز کین
 شب و روز زنده بیدار داد
 بخت مرا و را بجز از گزند
 ز بس عربانی نموده خدا
 بهمراهی لشکر انگریز

ردان گشته سپهر گرد با گرده
 هم از حیدر آباد بهر ستیز
 گروهی همه در خور کارزار
 نظام آنکه بُد بردکن پادشاه
 شمار سپاده دوره شده هزار
 ربرگستان و ز خود و زره
 تگادرستوهیده زیر سوار
 شده از پیم نوک سنان سپا
 خروشان چو از باد دریایین
 بجای گیه سر بسر مر غرار
 یکی کرنلی نام او ایشود
 سوی پونه چون باد سپور
 رسیده شهر یزنده لیسیر
 شده داشت را نعل آهن سلب
 چو مهر نر و زنده زایر تلیاه
 دهی آمدش پیش اکلوس نام
 باسایش نوشتن با سپاه
 ز شکر شد با مون همانند کوه
 سپاهی که بُد و یژده انگریز
 شمار هزار تن دوره چار بار
 بیاری فرستاد او بم سپا
 بُد نه هزار از سواران شمار
 جز آهن نبود هیچ پیدای بره
 ز شمشیر و ز زمین زیر بار
 ستاره نماند در سپاهی ماه
 ز کینه خروش آمدی از زمین
 همانا بیاورده هینزه بار
 سپیدار بر آن سپاه سرد
 نماند ریر گرد سینه مهر و ماه
 نماند و روان گشت مانند شیر
 ز بانگ تمیره هوا پر جلب
 بسترید بر چرخ نمئی ز راه
 سپهبد در آنجا گیکه شاد کام
 سرخیمافراشت بر چرخ ماه

رفتن هولوگر شهبه چند و را پونه با سماع نوحه عسکر
 انگریزی دور و دجنرل ویلزلی پونه و گر کین امرت را و
 و متمکن شدن با حیر او بر سندن چشوا یی

ز هو لکر بنیان گزارنده مرد
 چو بشنید چون آتش تند و تیز
 سوی پونه چون باد سپرده را
 گدازنده سنگ خار اچوموم
 ز گردون بهر شان اگر تیغ تیز
 ندیده کسی پشت ایشان بجنگ
 پونه سپه آنچه بودش پیش
 بروزی دل همگان شاد کرد
 فراوان بخشید آلات جنگ
 سلیح و درم کرده بز خویش خار
 جان کرده پر ناله بوق و کوس
 سوی شهر سپند و رشید بپا
 ز پونه چو هو لکر پرداخت جا
 اگر بود پگان گز خویش اوی
 بماند و دگر هر که بود از سپا
 بزدیک دریا کم از قطره آب
 بسویش شتابان چو از کوهیل
 خرد بین و سنگر برای تباہ
 چنان شهر مسور و دیوارست
 چو بشنید شک اندر آمد سپاه
 برافروخته آتش تند و تیز
 گزارش نیز دیک من یاد کرد
 بسویش روانه شده انگریز
 بهمره چو سوزنده آتش سپاه
 پی و پای ایشان ببدخواه شوم
 بار دنگیرند راه گریز
 بگردان بود دادن پشت شک
 بخواند همه را نیز دیک پیش
 درم داد و دینار و آباد کرد
 ز شمشیر و خنجر ز تو پتنگ
 پیاده پاراسته با سوار
 هوا کرده از گرد چون آبوس
 صدوسی بود میل از پونه راه
 بماند اندر انجای نو پیشوای
 ستیغ چند مرد در پیش اوی
 بهمراه هو لکر روان شد براه
 بر آب بسیار کم از سراب
 ز هر جا و هر سو سیل خیل خیل
 بدار و میوه است پونه نگاه
 چه سان امین آسجای شایست
 سکا لید با خویش ایسی تباہ
 ز پونه بر انگیزسته رستخیز

سراد دکان سر بر سوخته بجز دشت نامی پند خسته
 چو فردوس شهری پراوان کاف نموده چو ویرانه دیو لاج
 به چهاره مردم چنان دشت کام برانده زان دیشه درای خام
 رود خویش باویر گانش بدر چو بد یار مردم چنان دادگر
 هر سو شد این را چون بانگ کوس شد آگاه و دانست کر نل کوس
 کمن پیشوارا ازین برای نشت خبر داد و یکسر بنامه نشت
 با آتش در افتاد زین آگهی چه آنکه که بنمود پونه تنه
 ز سپکار هو لکر بسوی مزار برفت و حصاری شد اند حصار
 بیرونه درون بود فرزند و زن زو بستگان نیز بسیار تن
 فراوان اند از خویش و تبار بسی بگدل و یک زبان و دستار
 همه بهتر از جان شیرین برش ازین آگهی گشت خیره مرش
 بجز دل و یزلی یکی نامه کرد روانه ز خون مرده خامه کرد
 شنیدم چنین سخن ز شمشیر آگهی کران از سرم بهوش گشته تنی
 سکالیده بدخواه از رای خام ز آتش کند کار پونه تمام
 بریده ز دل ترس بزدان پاک چنان شهر سازد برابر خاک
 بر تسم که وابستگان مرا زداد از خواهمند جان مرا
 بود هر که پوسته بامن بچون بداندیش از رای رشت و زبون
 گراز کین سازد بدیشان بیان بمن تلخ گردد کسر اسر جان
 بگیتی پس از دوستان زیستن مردم بود بهر سوز گیرستن
 زیاران جانی چو کس ماند دور برو زندگانی شود تلخ و شور
 اگر زندگی کوتاه است اردراز پاران چو باشد زهی کام و ناز

نیام و یلزی دیو - سپل
 بر آن نامه بر خواند مانند ماد
 نیاموده جای نیکرده درنگ
 سستی و وساعت گو سر فراز
 بپونه پاوردش کفر و د
 که با انجمن لشکر و دستگاه
 بشد بخت نو پیشوا کنند رو
 گلی در جهان نیست بی قس و قار
 ز د و لایب گرد و نوجو فرهی
 بیکان نکرده بلند آسمان
 کهن پیشوا رفت و نو پیشوا
 مرا و را بصد گونه خواری برآ
 بپونه کس از نامداران نبود
 که گوشه اباد شمن بخت کوش
 سه ره بجهت مردم پیشکار
 نه شمشیر کرده برون از نیام
 بی نیزه نهاده گاهی بدوش
 نه یکبار خنجر گرفته بمشت
 باورد گاهی بتوبه تفنگ
 جو نو پیشوا دید زیرین گونگار
 نبودش چو کس یار گاه تیز

بخز پیش و کم مانده به شصت میل
 سر نامور سووی پونه نهاد
 شب دور و زداشته یکسان بزرگ
 بریده چنان راه دور و دراز
 برو آفرین کرد هر کس شنود
 چنین زود آمد چنان دور راه
 خویده امیدش همه خار و خو
 ملی نیست کش نیست در پی خار
 که گاهی پر آید نردون که تنی
 یک کس ناپدید جنده جهان
 نشست و نبد گرم بموده جا
 کهن را در گره بجایش نشاند
 که کین ز کینه سواران نبود
 بدارد ددتمن بر د بوم کوش
 بدیده ندیده گهی کارزار
 نکرده اند در رزم گاهی لگام
 نه سو فار آورده گاهی بکوش
 بسته سیز نیز گاهی پشت
 نکرده گهی با کشتی سبج جنگ
 بتن بر شدش پر نیان همچو خا
 ند چیر سبج چار بجهت از گریز

دلی پُر زار مان غلیبه روان
 نیاست جای بزرگان نشت
 زغم اشک خونین ز دیده روان
 ز جای بزرگی سفت اند دست
 پذیره شده انده در بنج را
 سپرده عنان را بیور گریز
 شده سیزده روز از ماه می
 کهن پیشوا باز بر تخت خویش
 برفتن چه خونها که شد ریخته
 بیا بد بیاری بر تر خدا پی
 بگویم بود یار گر داد گر
 زپونه چگونه برفت او برون
 روان پُر ز بیمار و دل پُر ز خون

۱۸۰۳

نفاق در زیدن سندیه با انگر زبان و اتفاق کردن

باهو لکرورای برادر جنگ ایشان

به انگه که این جوج ناسازگار
 ز هو لکر رسیدش زبانی بزرگ
 ابر سندیه کرد ناسازگار
 بشد پیشوا در حصار مهار
 شکسته شد آن نامدار ترک
 بشد سندیه نیز سوی اصفین
 پراژنگ رخسار و برشته کار
 سر اسبه پُر آموزا در راهی
 دلی پُر ز شور و سری پُر ز شین
 به او چو بی که سهند برشت در
 به انجا که داشت فرماندهی
 بهو لکر نامور
 نشاند و خود گشت فرمانروا
 بکشور نامدش کس انباز و یار
 بجام دل خوشتن پیشوا
 همیکرد هر سان که میخواست

چو با انگریزان کمن پیشوا
 بجار تس بدید ارشد رنگ بگو
 نگمد داشت نگدشتا عمد خویش
 ز انگریزیه سکر کارزار
 بدوداد و مرز تش و بست لک
 ازینکار شوریده تنه سندیه
 به پیچید بر خویشتن همچو مار
 میان مسیح و پیشوا
 امیخواست آن عمد را بشکند
 مینخواست ز انگریزیه میکس
 بماند چو اندر دکن با سپاه
 نه الفت در پسته چون شتر زه شیر
 سازد در با هیچگونه جنگ
 با انگریز جانش بد آهنگ تند
 سوی هو لکر و سوی رای برار
 فرستاد پیغام و نامه بسی
 برانده بدیشان همه از خویش
 مران هر دو و انرا بخود کرده یار
 بخواهم که از هو لکر کینه توز
 بیازوی مردی کشم کین خویش
 دل و پشت بدخواه را بشکستم
 به بیوست و گردید فرمانروا
 اردان گشت آتش در گره کوی
 نیامیخته ره در شمش خویش
 بنزد یکی خویشتن شش هزار
 بد اسانکه نهوشته آمد کاک
 نیام بسندش مرا بن سم و ره
 نگرد این سخن بر کسی آشکار
 هرا ن عمد و میان که ایما
 همان عمد نامه با تش ز ند
 بنجاک دکن است سازد نفس
 شود کار بر مرز بانان تباہ
 شکار یک آورده باشد بزیر
 شکار از هزار آورده بود رنگ
 نهانی سوی چاره جنگ شد
 به پنهان و پوشیده فی آشکار
 ز رازش نگردید آنگه کسی
 دوسالار اگر دانا بن خویش
 پنداخت او از ده در آشکار
 کر و گشته چون شب مرا نیزه روز
 کنم در جهان تازه آیین خویش
 بچشمش جهان چشم سوزن کنم

بفرمان و نیروی پروردگار
 نه از پونه سازم تنی جای اوی
 زهر سو پرانگنده لشکر بخواند
 سوی پونه چون باد شده نورد
 ز کلفت سالار فرخنده خوی
 که کونش پد نام آنسر فراز
 که با او شده در مهر و داد
 بدان شکر او نیز همراه بود
 بدانسته پندیده در نهان
 ابا هو لکرش نیست پکار جنگ
 نموده نهان آب در زیر گاه
 بهو لکر نمانی شده دوستدار
 یکی گشته شد شکر پکران
 بر فتنه بر سنده پسر فراز
 بگفتش چرا شکر ز مجوی
 بجای خود آمد کمن پیشوا
 نور اهر چه برد باید سپاه
 بنشته همران عهد با پیشوا
 بر آورد و بنهاد در پیش اوی
 بگفتش سرا بر بین و بخوان
 درین نامه ای همت پر خرد
 ز پونه برانم در کرده خوار
 ز گیتی بستم پی و پای اوی
 چو شد گرد بر باد پایان نشاند
 نهان گشت حسار اختر ز گرد
 سوی سنده پید کر غلی نامجوی
 به پیوده پد راه دور و دراز
 کند و درش از کینه و کبر و باد
 ز راز نهایش آگاه بود
 بانگریز نیست نیکو گمان
 نگوید سخن جز بری و برنگ
 با انگریزان سکال تباه
 نموده بخود یار رای برار
 بخواد با بر سر سازد زیان
 سر حق گفتگو کرده باز
 سوی پونه پیوده بنموده رو
 ز پونه شده پیسنه هو لکر جدا
 بود به اگر باز گردی ز راه
 که با انگریزان بسا مد بجا
 که در مهر تازد کمند کیش اوی
 نماند تو برشته نهان
 کسی ناسکالیده مهر تو به

بای تو ناپسندیده هیچ
 برای تو نمود کس به هیچ
 بهو لکر تو را آنچه اندر نهان
 سخن جسته از من تو نهان جان
 نهان آنچه گفتی بر آید برار
 سزد گر نمای من آشکار
 نرسید متاین سخن خبر مهر
 تو از شاهد راز بگشای چهر
 همان گرداری ز من را بخوش
 از بن کار رسم به آید به پیش
 چو آلوده از خاک شد آه بوی
 کجا آب پالوده آرد سبوی
 گر از دوستی بگسلد ریمان
 به پوند افتد گره در میان
 چو آینه سینه از کینه زنگ
 بگیرد نه بزداید از سینه زنگ
 چو ما را بدل هیچگون کینه نیت
 غباری بر آینه سینه نیت
 بنویم با تو بجز راه مهر
 بخویم جز از تو شاداب چهر
 همان به که از سر نبوده چهر
 گشایی من راز از روی مهر
 شنیده از و سندی به این سخن
 نه بر کام او پاسخ افکند بن
 بگفتش کنون کا گفتار نیت
 پاسخ مرا همچون کار نیت
 چو پنم رخ هو لکر نامدار
 همان روی فرخنده رای برار
 بهم آنچه داریم سر بسته راز
 بپاییده آنرا نشیب فراز
 یکی چون شود رای ما هر سه یار
 بدانکه بگویم بتو آشکار
 سکایده از آشتی و ستیز
 غاتم بتو بر نهان هیچ چیز
 اگر باشما جنگ باید نمود
 بشمشیر سازیم گفت و شنود
 بیدان چو آریم کند آوران
 سراید زبان پرند آوران
 سوی آشتی گر گشت رای کام
 پاریم بر جای شمشیر جام
 گرفته بگفت سغود جام می
 بآیین یاران فرخنده پی

ز باد غم دل زردوده کنیم بر آتش روان را غمخوده کنیم

اعلام کردن کرنل گولنس لار و یلزی را از اتفاق سنیه

و نامه نوشتن لار و یلزی بجزل لک بجهت اگر مرسلت

سندیده سپردار ان مهتد و فرقه رمله برای اتفاق در جنگ انگریزیه

چو گولنس پاسخ نه بر کام یافت نمان زیر دانه درون دام یافت

نبشت آنچه بشیند آن نامدار بنزد یلزی منسوخ تبار

بجگه چون نامه آمد منسوخ بسا لار بگشود پوشیده راز

به انت دل سندیه را بجاک نامزد و بلغریدش از راه پای

به هنگام سختی مرا یار خواست به پکار هو لکرید دکار خواست

ز پونه جو از راه پچارکی نمود او گزین راه آوارگی

و اگر گونه گشته بآین و سان سکا لک سسی دشمنی در میان

چو درد دوستی گشت او به سکا نداشت مزخیش را کس بهال

نپاییده انجسام و پایان کار زهو لکرید هم و رای برار

رهنه دار افتاده اند غمخورد باید نمودن ز پندار دور

بهند وستان جنری نامجوی که رزم چون شیر و لک نام آو

همیشه اباشکر ز مساز بیکی نامه نمود و سوش روان

شد از دوستی سندیه بر کرن شد از دوستی سندیه بر کرن

بفرمان تو هر چه باشد سیاه بفرمان تو هر چه باشد سیاه

پراگنده شکر زهر سو بخوان پراگنده شکر زهر سو بخوان

که ای گرد نام آور پس لو ان
نمود آشکارا آنچه بودش نمان
پارای و میدار دیده براه
شبه روز عیاش با دیده بان

بر آنکه که خیزد غبار نبرد بود ساخت هر پیکار مرد
 همان سندی نیز هر سو نوند فرستاد تا زان براسپمند
 هر جا که بود از هر دست سری هر کشور و شهر بر مهری
 هر مرز و بومی که از پیشوا نشسته کسی بود فرما زوا
 بنشسته بدیشان همه را ز خویش بناورد بنمود ساز خویش
 بفرمود پرگنده لشکر همه بهارند یکجای کرده ر مه
 هوید اچو گردد که داوری پای بند یکسری یاوری
 گروهی که خواندشان ر یله همه سچو شیران گشته یله
 بهنگام پیکار چون پیل مست بکسیرند زوین و خجربست
 چو گیرند شمشیر از بهر جنگ ربایند زهره رشیر و پلنگ
 گانم ز افغان بود بخشان ندیدم اگر هست تاریخشان
 فراوان بهندوستان این گروه بود شک زان بهوشان دشت کوه
 بدیشان یکی نامه نوشت نیز مرا خواست پیکار با انگریز
 من و هو لکرو رای بوم برار بجز ما بود هر که او نامدار
 برین بر نهادیم یکسر سخن که انگریز را کند باید ز بن
 پاراسته لشکر کارزار شما نیز باشید در جنگ یار
 پی کینه ابرش همه زین کشید دو ابروی جنگی بر ارض کین
 بنیروی داد ارجان آفرین مگر پاک گردد ز دشمن زمین
 شود کنده از سنج این بسته تا نگرود دگر پای کس زو فگار

نامه نوشتن جنرال ولزلی بسندی و رای برار و پاسخ ایشان مشعر بر

و یلزی که بدرد کن با سپاه	دل سندیه را بدیده تباہ
بدانست از دوستی بر کران	شده دشمنی ز در اندر نهان
ندارد با جفر سر کارزار	منوده بجو رای برار
دورنگی چو دور زمانه کند	همی جنگ هو لکر بسانه کند
برای برار و سوی سندیه	یکی نامه بنوشت باداد و رده
جهاندار را کرد یاد بخشت	که بی نام او نیست نامه دست
سپس گفت کز کردگار جهان	بخواهم پی کین بماند نهان
چو ما را سر جنگ و پیکار نیست	بدل از شما هیچ آزار نیست
شمار اند بد خواسته در نهان	نه پیکار آراسته در نهان
نخواهیم پهلو ده آویختن	بناشیم جویای خون ز کین
زفت اندر میان یک سخن	که باشد گرفت از ان کینه بن
شمارا به پیکار دل بهر چیست	بدین بهیده رای باید گریست
باید سکا لید اندر نهان	بماند بود هو لکر اندر میان
نه چند بگیتی فریبنده مرد	با تمام جز رنج و تیار و درد
شمارا با گر سر جنگ نیست	بدان هیچگونه بد آهنگ نیست
به پیکارتان نیست گرای کام	باید ز سر مد ملک نظام
سوی کشور خویش گیر به راه	نکرده درنگ هیچگون با سپاه
به پیکار باشد اگر کام و رای	بکلم و جفر مان برتر خدای
بدانکه که لشکر زنده صف نیکین	سم باد پایان بکو به زمین
جو ایتره گردد ز گردنبرد	ز نامرد گردد پدیدار مرد

نیوتنند و گر بخردی کس بود
 جو انجام شد نامه بنموده بند
 بخوانند و پاسخ بنهند باز
 ز منی ز مدرس ز میسر
 اگر هر سه شکر شده و مگر ای
 سوی کشور خویش هر سه سپاه
 به انگه بار شود آشکار
 بابر چو گردد دست این سخن
 از اینجا یمانیر خواسته
 برفه سوی شهر بر مان پور
 و یلزی چو پاسخ بد انگونه چیت
 به است آن نامه اربلند
 مرادیده در دانش و رای خام
 ز تن هر سه شکر نموده جدا
 مرا با سپه دیده از پونه دور
 چو هو لکر بگیرند پونه بیت
 چو دانست نیزنگ در کارشان
 و گر باره بنوشت پاسخ نیافت
 سیم ره همان بود و چارم بهمان
 زده راه ایشان فرمیده دیو
 ندانند آنجا که یزدان پاک
 مرا و راهین یک سخن بس بود
 مرستاد نزدیک دوار جمند
 سه لشکر بود با توای سرفراز
 و ز او ان سپاهست با تو نه کم
 جدا گشته از تور و دواز جای
 رسد چون پیش تو پیوده را
 که ما اندازی سر کارزار
 که برگندی از پیش خود این سخن
 بهر و فادل بهار است
 بمانیم با شادی و کام و سوز
 همه رای گفتار و ارونه نیا
 دو سالار سپه پیش ناار جمند
 ز دستان بمن گسترانند دام
 به بیشه رشیران تنی دیده جا
 بر آرد ناگاه از پونه شور
 در آرد در پیشوایی شکست
 نیامد پذیرفته گفتارشان
 پاسخ سخن هیچ فرج نیافت
 نامه سچگون بر و یلزی نمان
 بنویند جز راه دستان و دیو
 بود یار از ریو و دستان چو پاک

جدا گشت کولنس از سندیه بنزد ویلی بیاید زره
 نهان دشمنی گشت چون آشکار نجابی گل آمد پدیدار خار
 زد دشمن جدایی نموده پسند باید برد دست آن ارجمند
 بود و درخ تیره بادوستان بفرخندگی بهتر از بوستان
 اباد دشمنان گر بخرم بهشت بود کس خود و درخ نمایدش نشت

نامه نوشتن پیرن فرانسیس سپهسالار سندیه به پاریس
 دار استلطفه فرانسه بطلب شکر و آمدن بغوی پوری و دستگیر
 ساختن انگریزان ایشانرا

ز فرزان طوسی پاک مغز که چون او نیاد و دهنش نظم نغز
 سخنیای ز پا چو درخو شتاب شنیدی ز پیران و افراسیاب
 زمین گر چه دارم سخن چون شبه ز پیرن سخن شنو و سندیه
 یکی از فرانسیس با جابه و نام ز نپیش رها شیر کردی کنام
 دلیری سپه دار بهمشیر زن دلاور مهر بری و دشمن شکن
 بهر کار زاری و مهر ز مگاه فراوان ز دشمن شکسته سپاه
 چو از نام گشته جدا نامور و را نام پیرن نهاده پدر
 بهند اندرون تا زمانی دراز بده نوکر سندیه فرسوز
 سپه زیر فرمان آن نامدار ز مند و ستانی چل و شه هزار
 بود زیده آیین جنگ فرنگ بشب مور کرده نشان از تفنگ
 بشکر درش تو پصد چار بار فرو ده بر آن نیز شصت و چهار
 بر آن تو پ بگاشته تو پرن ز خاک فرانسیس هم چند تن

ز بهر چربایسته ناکاسته سپه داشت پیوسته آراسته
 گذشته اگر شکرش سوی کوه ز سهمش دل کو گشتی ستوه
 روان بر زمین گشته بهر کین را ما مرکز خویش کردی زمین
 بفرمان سالار خود سنیه که جوینده مرد بود و سپه
 بپارسی آسجایگاه می فزانیس را شهر شاهنشیه
 یکی نامه نوشت پیرن نمان سوی نامداران و فرخ همان
 نهانی و کم کم سوی فو لچری دلیران و مردان در کین جبری
 بهر هستان مردم تو یزن که مردان نمایند از تو پین
 بیاید دو دست در هر جانب پایند و ز آسجایگاه نام و ناز
 بنزد من آیند گشته روان بدانسان که مالد ز تهن پنهان
 بنیردی دادار جان آفرین ز بدخواه پنهان بریده زمین
 چو پوسنه گردند در شکر م کلاهی بود ایردی بر سرم
 همه استانی مگرد رستیز نشیده شود کینه از انگیز
 بپارسی چون نامه سر نه از رسبد و پدیدار گردید راز
 بهره نوردی از آسجایگاه سوی فو لچری چند تن از سپاه
 رسیدند و شد گرد یکجا گروه چو کوهی کران کوه گرد دستوه
 و یل زلی که کلکته سالار بود بنده خفته پیدار و بسیار بود
 بهر سو نهان داشت کارگاهان نبودش بد و نیک گیتی نهان
 از آن آمدن نیک آگاه بود هوید ابر و چون خورد ماه بود
 به انسان زهر سوی رست را که از فو لچری یگنفرز آسجایگاه
 به پیرن نیارست پیوسته هیچ به پیوستن هر چند کردی هیچ

بنا که ز انگلند آمد خبر	شد بافرانسیس پیکار سر
شد آغاز اندر میان دو شاه	ستیز و پیکار استه ز مملکت
بشورید گیتی ز پیکار و جنگ	ز خون و دشت و هامون شده لاله
و یلزی چو بشیند این آگهی	سپاهی روان سلطنت بافرتهی
سوی فوج پوریان سرافراز مرد	شدار استه در میان بنزد
پس از کوشش و کارزار بزرگ	بر ماند ز دشمن حصار سترگ
سراسر فرانسیس شد دستگیر	زن و کودک خورد و برباد و پیر
چو اختر بانگریزیه بود راست	زمندش چنان دشمنی را بکاست
هران رنگ پرن پجاره سخت	قصای خدا اندران خاک بخت
نتابد کسی با خداوندگار	شود آنچه خواهد خداوندگار

آراسته شدن لشکر انگرزان جابجا

واسامی سرداران ایشان

کنون بشنوا لشکر انگریز	بهر سویرا گمنده هر ستیز
بوم دکن هفت و ده ره هزار	سپه بود آماده کارزار
و یلزی بر ایشان سپه دار بود	برادر بجلکت سالار بود
بانگلند کارش کنون ساخت	ز شامان فراز سرافراخت
همانا که اکنون چو نامور	بوم یورپ کس نباشد دگر
بمد گل درون جسدی نامجوی	به پیکار چون شیر ترزه بجوی
بده نام آن نامور ایشود	بمراه او بود مرد سبدر
مکیده زرد و چشمه مام شیر	بوم یورپ دو هزار دلبیر

ز هندوستانی سپه بجزار
 درنگی و جنگی که کارزار
 نشست سیم زانت دیده برآ
 کرایه بداندیش بکار خواه
 فروزان کند بخش کین و جنگ
 بر دوز و روشن کند تیره رنگ
 بنا که بیامد نودی ز راه
 ز بوم فرانسین چندی سپا
 سوی فوجی رفت انکته بار
 چو بشنید آن مهر نامدار
 بدگل بماند سیه سه هزار
 گرفته بهب راه خود بیلون
 دگر گر پیاده بدگر سوار
 بکجرات کرتی مری داشت بجا
 چو باد دمان شد بدرس و ان
 ز خاک یورپ بنصد و دهرآ
 دلیران و مردان رزم آزمای
 دوره دوسزار و فزون نیرصد
 بود دست همراه آن نامدار
 یلی جزلی پُر دلی یک بنام
 بهندوستان داشت جا و مقام
 زمر زبور پسر هاد سوار
 هزار و دصد بود گاه شمار
 ز بندی همان دو هزار دگر
 شکا و نشین داشت پر خاشخ
 دصد تو پزن زاده اندر فرنگ
 پرستار بود دست بر تو جنگ
 پیاده فرنگی و هندی نژاد
 شمارش جدا گانه نبود بیاد
 سید و سیه در هم آمیخته
 بهم مشک و کافور را چخته
 بگویم چه اندازه بوده شما
 صدافزون دلاور بر قهرآ
 یکی کرنلی بود کتبیل بنام
 بسوی کنک بود کرده مقام
 سپه بود همراه او پنج هزار
 نموده همه خوی در کارزار
 سر آمد بدینجا شمار سپاه
 پیردخت خامه ز کار سپاه
 سپس زین خردمند پدار دل
 تیلر آن بهب کار و شیار دل

زهد او داد آنچه آرد پیش به پوندم از ابغفار خویش

مسخر نمودن جنرل و یلزی شهر احمد نگر با قلعه اش
و مفتوح ساختن کرغل ایشتیوینین جمار جان را

و یلزی که بدرد کن با سپا	برافراشته خرگه و بارگاه
به پونه نشسته بد آن نامور	بپایدی از دشتان رنگذر
چو دانست به خواه از راه کین	همی گسترده دام و سازد کین
زبس با بسجی که دارد بسر	ندانم که می خاک بار و بسر
بافرونی فرج و خیل بزرگ	شماردهی خویشتن اسرنگ
ندانم که آماس چون فرسیده	ندارد گهی زیب و قدر و بهی
زبس المی گشته آتش بخور	بیاید نشاند آتش و سر
بگردون کند آتش از سر تاب	چه تاب آورده پس در پای آب
بباید مراد را پذیره شدن	ابا بوق و کوس و تبیره شدن
مگر که خردش قبیله بهوش	بیاید کند چنبه پروان ز گوش
بدانم که دارم دل و را چنگ	ندارم به پیکار بستن درنگ
بدین آرزو نامبردار گرد	بفرمود عارض سپه بر شمر د
بد از ماه چون روز رفته چهار	روان گشت از پونه آن نادر
شب روز ناسوده چون بود خیل	چو شد دور از پونه شتاد میل
یکی قلعه بد نام او و الکی	رسید و پاسود گشت انگلی
ششم روز ز انجامز گشت ماه	با احمد نگر شد روان با سپاه
بدان شهر چون گشت نزدیک و تنگ	گرفته زد دشمن به پیکار و جنگ

سپس زانکه دو دور گردید دور	مارشش بر از شهر کم ماید دور
جهان گشت تیره ز گرد و غبار	وان گشت از شهر سوی حصار
شکسته بگور و دژ و پاره را	رافروخته توپ و خمپاره را
ز بدخواه بنمود باره سینه	و بدیادش روزگار بهی
باورنگ آبا و بنیاد روی	ز انجا گیه هسته نامجوی
رسید و پاسود از رنج راه	رشد نوزده روز از گشت ماه
سوی جالنه تیز برداشت گام	لی کرنلی ایشتیوسین بنام
به پیکار آن باره بنیاد روی	لمنه بحسب خیرین های و هوکی
پنکذه غلغل بنیلی حصار	رسیده بدان باره استوا
بدشمن خور و ماه اشفت بود	ماه نهم روزنه رفته بود
به بدخواه بسته در چاره را	نفته دل توپ و خمپاره را
تنی ساخت آن باره از بارگی	شوده بر و راه آوارگی

جنگ کردن جنرل ویلیزلی با دولت راو

سند هیبه و شکست دادن

مردستان در سپنجی سرای	نشان گر باند ز مردم کجای
زد و زمانه شود و همجو راغ	لذارد کس از قصر و ایوان باغ
بدانسانکه نامش نه اند باز	بفرسایدش روزگار دراز
نماند بفرجام زان پنج دین	بگیتی بود هر چه جز از سخن
که بسپند دش مرد پیدار مغر	ندارم سخن گر چه ز پادشاه
نه بر بسته از خویش چون کاسک	درین نامه از گفتار است

بدو نیک آنچه سراسینده ام
 ویلزی که بد مهتبه انجمن
 نبردیکه بنمود سپهر شگفت
 اباسندیه بابی کم سپا
 پارم کنون هر کجا سندیه
 بخوان دولت را و ز انیس بخوان
 ز ماه نهم روزش در چهار
 ز اورنگ آباد جای سرور
 بهمه راه او از دیسه ان جنگ
 فرو نتر بنودست از دو هزار
 از انجا اسایی بود پستیل
 سیاهی دشمن نمود ارگشت
 بهمه راه ان لشکر کارزار
 همه نوکر از روزگار دراز
 شمار سپه سر برسی هزار
 نبردیکشان بانگ تو پتنگ
 رسا زور سامان اسپ سپا
 باین شایسته کارزار
 نموده صف پل از دور راه
 بروی هوا بسته از گرد میخ
 چرخیک در شیشه لاجورد

پشرو بند نام پاسبانده ام
 سپه دار و سالار اندر دکن
 ز مردش اندازه باید گرفت
 چکر د او بیدان آوردگاه
 سوی نام مهاد جوشن نیست
 به پوندان هر دو نام دان
 بده کم پیکر وز گاه شمشیر
 ویلزی پاد سوی بدنه پور
 که بودند زاده بمرز فرنگ
 ز هندی بده پنجه پنج بار
 بیاید به انجا بریده سپل
 بر زیر سپه بود پوشیده شست
 گروه فرانسیس هم بود یار
 بدرگاه آن متر سرفراز
 نمود همه خوی در کارزار
 بسی بهتر از بانگ و او از جنگ
 شدی خیره دیدار خورشید و ما
 پیاده رده بسته و نخ سوار
 روان بر زمین همچو کوه سپا
 چو برق آشکارا در ان میخ تیغ
 نماید نمودی رخ خور بگرد

ز اندیشه و هم نوک سنان
 چو بر آسمان اختر تابناک
 روانه پیش سپه تو چنگ
 بدیدار پتیاره زشت و شوم
 ویلزی چو از دور دید آسپاه
 نرسیده زان شکر مکران
 نه آسودگی بسته از زنج راه
 بدشمن چو گردید نزدیک و تنگ
 زهر دوسپه خواست آواز توپ
 شد از آتشین گود سرکشان
 زد و دسیه شد هوا قیرگون
 چو از هرد و سو تو گپشتی رها
 همه دشت چرخسته و کشته گشت
 ز سوی ویلزی سواران جنگ
 فلکزه برابر و پی حمله چین
 بیور تکاور سپرده عنان
 تنهند یا ز اهنندی پرند
 پای پی دوسته حمله بردند سخت
 بریزد ز تن سرفرو بخفتند
 ویلزی بکینبید از جای خویش
 بد انگونه بگذشت از دشمنان
 نموده رها جای خود آسمان
 بتابیده خنجر بگرد و بناک
 ز دم آتش افشان و از در بگ
 ز سهمش دل کوه غار اچوم
 نداده بدل سپهگون هم راه
 نه اندیشه کرده ز کم همربان
 روان شد سوی شکر کینه خوا
 بشد تیز باز از توپ و تفنگ
 ستاره نظاره بر آن ارو کو
 هوا پر ز پر وین و پر کیمکش
 سیه خاک مر جان نمودی ز خون
 پریدی ز مردم سر و دست و پا
 بهر جازا افتادگان شسته گشت
 چه بندی چه از مرز و بوم فرنگ
 بگردن بر افراخته تیغ کین
 برفتند تا زان سوی دشمنان
 فلکندند همربناک نژند
 بدانسانکه از باد برگ خست
 بخون خاک ناورد آسختند
 ز جانی که بد برد شکر پیش
 بتندی و تیزی هوا بدو لمان

که فوجی ز دشمن باندش پس
 پس پیش دشمن خود اندر میآید
 ز پیش و ز پس توپ چون آرد
 دو دشمن دو بدخواه از پشت و رو
 گروهی را گریز با فوج پیش
 گروه دیگر روی گردانده باز
 نمودند زانگونه پیکار و جنگ
 نماده برخ غال از نیل ننگ
 ربا کردند میدان آوردگاه
 بدست لیران پر خاشاکین
 هزار و دو صد مرد از سندهیه
 فراوان تن نامور خسته بود
 نه بر سر زرشک و نه تیار دار
 بمانده بود توپ بودست هشت
 درفش بزرگان بانام و جا
 گرفته همه مسترا گریز
 سر بر بخشید آن بر سپاه
 شد کشته از شکر انگریز
 یکی کرنلی یکسول نام او
 ز کمپستان نامی در آن پیش
 ده و دو بدو لغت گزین
 اباجندی از توپ آتش نفس
 پانصد بناگاه شیرازیان
 نمودی همی غمزه از دل ربا
 چو بانامور گشت پیکار جوی
 بکوشیده بهترن دجان خویش
 بجیل پسین رزم بنموده ساز
 که بردشمنان کار گردید شک
 فراوان بر گند و سامان جنگ
 گریزان فرستند مرد و سپاه
 در رود آمد از آسمان بر زمین
 تبه گشت واقعا در خاک ره
 قتاده بخواری و ناسته بود
 نه درمان و دار و نه کسی زوار
 ز دشمن قتاده در آن بین گشت
 بده هفت افتاده بر خاک راه
 فراوان جزاین خواسته بود نیز
 باندازه پای و دستگاه
 بهنگام پیکار و گاه ستیز
 شد از باد مرگ پر جام او
 مردن جهان کرد پدر و پشت
 قتاده تن هر و ان بر زمین

فکند و فرومایگان سپاه	صد و شصت و دو بود بر خاک راه
ز هندی دو صد نیز گاه ستیز	بشد کشته از شکر انگریز
ز خاک یورپ چار صد مرد کار	به سنگام پیکار شد ز خمدار
و میجو یکی کرنلی شیر فش	ز کپتان همان مرد بود دستش
و اگر هفت و ده گفتند دلیر	بیو دست خسته ز آسیب تیر
دو سیصد ز هندی بگناه نبرد	بشد دست و ریش و افکار مرد

مسخره دن کرنل و دین تن شهر

بهروج و متل و پانیر و پون گر

ز جنگ دکن خامه مشکبار	چو از مشکباری بشد رستگار
ز عنبر نگار و بروی حسبر	بکجرات رفت آنچه از دار گیر
چو از سند همه بود شهر بهروج	فراوان بدل است مهر بهروج
یکی کرنلی به دودین تن بنام	ستاره زدی بروی از مهر گام
زنده نسیم مهر گیتی فروز	چو بسپرد منزل یک و پست روز
ز شهر برده روان شد پوشیر	همه سپه چون پلنگ دلیر
پای بستگیر و ایوار و کوچ	بشش روز آمد بشهر بهروج
نداده نمان و ندرده درنگ	فرستاد پیغام از توپ جنگ
به اندیش انگاه پدار گشت	که همسایه گوله بدیوار گشت
بجباره باره کوب و بدیک	پاشید دیوار باره چوریک
سر در پاورد و برای در	پیک حمله آمد بیالای در
بژاندر و نهر که بود از نپا	پامد که بند و در پیش راه

ز پیر و نیان اندرونی گروه	بشد کشته و انجام آمده ستوه
پشاد سیصد تن کشته خوار	همان سیصد از تیغ شد زخوار
ز انگریزیه پانزده تابه پست	پشاد زخمی و گردیده نیست
چو آن نامور باره آمد بچنگ	نموده سپه راست از بهر جنگ
نمانده در آنجای بسیار و دیر	روان شد زودی هوی چایه نیز
نوشتم بجای الف حرف با	بجای نه که مصرع نلف نزد پا
گرفته مران قلعه نامدار	ز دشمنان میر دشته شهر حصا
پون گر یکی قتل بد نامور	پروین بلندیش پیچوده سر
دو حلقه زرد و ازه اش ماه مهر	یزک دا و د یانش پیر سپهر
بدان سو روان گشت از چایه نیز	سنان کرده از گرد ناهید و تیر
نموده نشانه دژ و باره را	بغرش در آورده چمپاره را
ز د و سیه بر هوا بسته میخ	بد ز ساخت ژاله روان پیر یخ
ز دژ بان و از دژ بر آورده گرد	فلکزه ز بد خواه بسیار مرد
ز دست مرسته گرفت آن چهار	بگمات شد اسپری کارزار

مستخلص نمودن کرنل مارگرت کتک از زاری برادر

به پیش نویسندگان یک پیک	هویدا کنم کارزار کتک
چو کبک بد انوی نبشته بود	به پیکار به خواه دل بسته بود
سپاهی ز جنگاله بد یار اوی	سپرده روانرا بگفتار اوی
تنش ناگهان ز او و بجو گشت	توانائی رزم زود و در گشت
گزیده یکی کر نیل نامور	و را نام بد مارگرت از پدر
پسندیده او را به پیکار جنگ	دو سیصد بنزده ز بوم فرنگ

ز مندی سپید بچند بختبار
 بدوداد و فرمود بر دار تک
 روان گشت آن نامور بپا
 رسید او به تخته بس بزرگ
 در آنجا بتی هست جلکات نام
 بهر جا که هستند زنار دار
 شناسند او را ز هر پناه
 بهر سال مردم هزاران هزار
 بیایند و جویند از وی امید
 ز پیکر که از خویش آگاه نیست
 نیارد ز خود دور کردن کس
 جز ایزد بخت کسی کام دل
 بود او بگیتی زبد با پناه
 پی مزد چون هندوان پشمار
 گزیده باند از ده خویش جای
 ز بس بر زن و کاخ و ایوان و کلا
 پی پاس آنجا مرده سپاه
 به میانان گمان راه داده بخوش
 به مینو نیارد نمودن گذر
 چو آمد بد آنجا گیه انگریز
 رها کرده بتخانه و شهر و کوی
 بدشمن به سنگام کین ریخ بار
 برو تا زنان تابوی کتک
 چو شد در نور دیده تختی ز راه
 برهند و آن پایگاهش سترگ
 تراشیده پیکر ز سنگ رخام
 پرستند او را چو پروردگار
 برای نازش ز بس دور راه
 بکس بر نباشد هوید اشتهار
 چه سان بر توان خورد از شاخ پد
 از خواستن آرزو راهت
 چگونه بر آید از و کام کس
 بیاید از و حب ارامش
 بهینو فرا بسنده دسما
 شده گرد آنجا هزاران
 یکی کلبه کرده بپایک سرای
 یکی شهر گشته پر از رنگ و ی
 همی داشت بر راه دشمنان
 که از پر توبت زیگانه لیست
 اگر پای بنهد در آید ز سر
 گزیند جز جنگ راه گریز
 همه پشت دادند پیچیده روی

نیکنگد پر تو بت مستمند
 ز سر کرده پا بد بسر کار بت
 بسوی وی آورده روی نیاز
 بخویشش برا فرشته مردود
 نموده فراموش از جان جان
 چون بد گوش شنونده ناستوا
 پس آگاه شد هست از گریز
 بجز مردم شهر و جز بنده
 به بتخانه پری که به مرد بود
 که و مه که بت را پرستند بود
 بسویش فرستاد کرنل پیام
 سپاری بزهار بتخانه را
 نخواهم بد کرد سویش نگاه
 شماری اگر خام گفتار من
 دل تو به خمپاره راداده تا
 بت آهنین چون در آید بجوش
 فرو ژاله ریزد جواران سنگ
 چو بشنید پیغام پیم و امید
 بزهار بسپرد بتخانه را
 ازان برتر آمد خداوند گاه
 سر سرشان زیر زهار است

نشد پید لا ز پناه از گزند
 فراوان برهن پرستار بت
 پیشش در لابه بموده باز
 بدخواه زد کرده خویش شکست
 اما جسته از پیکر پروان
 هرا لابه کردند نامد بکار
 مرسته گرفتت راه گریز
 نماده یکی مردمشیر زن
 ز پیکانه شکر پرازدرد بود
 پذیرای فرمانش چون بنده بود
 اگر سوی پیداد سپرده گام
 بتو مانم آباد کاشانه را
 نسیم بتو نیز رای تباه
 همان بهیده رای و همار من
 کنم در زمان خانه بت خراب
 جوار جواران نماید خروش
 برد از بت سنگ تو آب رنگ
 پذیرفت و فرمان او بر گزید
 نگهداشت ز اسید جانانه را
 که باشد نیارش بزهار دار
 نه غمگین ز دشمن نه شادان نه دوست

سوی کتک شد روان بلباه	چو گرفت تجمانه را در سپاه
دل دشمنان کرد پُر در غم	رسید و ریس حمله و بم
روان ساخته خون بمیدان چو جوی	دو دشمن بپیکار هفتاده رو
بهر بروم و پیوند و خویش	بکوشید بدخواه زاندازه پیش
از ایشان فراوان بچشاد مرد	نه بر کام گردید گردنه گرد
بشد کشته پسر در آن کارزار	سپاه مرده سپاه برار
کتک نیز پوست با انگیز	گرفتند انجام زانجا گریز
ز یک دست بسته بدگیر بداد	جبارا چنین است رسم و نهاد
که گاهی بود عاج که آنوس	مشو غره بر این سرای فسوس

رفق جنرال لک بسر پرن فرانسس عسکر

سند بیه و فراری شدن او

بدش نام لک داشت همزه پشا	بهندوستان جزئی کیسه خوا
دو دیده پی پاس در راه بود	همیشه ز درخواه آگاه بود
ز خور همچو آتش جهان تفته بود	ز آگشت مر روز یکمفت بود
جهان کرده بر غفلت و بانگ شود	نموده سپه راست از کاپنور
در آنجا بد از سند بیه فوج پیل	دهی بوده آباد و نامش کوئل
نشسته بمره فراوان سپاه	فرانسس پرن بدانجا بگاه
هر سان خنکال ایشان ننگ	سپاهی همه همچو شیر و پلنگ
شمارش ده و پنج بوده هزار	همه بوده بر باد پایان سوار
بغلش شدی سنگ خار استوه	تکا و ر بپیکر بماند کوه

سواران همه پیل پیکر بتن
 سلیح آنچه باید بروز بنزد
 زبس آلت جنگ بسیار بود
 لک نامبرد از پیموده دشت
 بنزد کویل آمد از دور راه
 چو از دور گرد سپه بگریید
 ابا انجمن لشکر و ساز جنگ
 تنی کرده پس لوززم و ستیز
 بجان اندرون آرزو داشت
 در کین و پیکار جموده باز
 بر آورده نامش خاک افکند
 نماید بد و دست مردی دزور
 زبون کرده او را بگناه بنزد
 بگیرد به پیکار از وی کویل
 بگرد جهان در لیسری بلند
 کند مردی خوشین آشکار
 بگویند مردم باندک سپاه
 چو بشنید بگریخت شد پر زخم
 که چنین هم او را آن سپاه
 چو پیرن چنین آب مردی بگریخت
 گزین کرد چون تنگ بر جانی نام

دلیران و گردان لشکر شکن
 بد آر استه بر تن اسپ مرد
 زمین از کشیدن گرانبار بود
 ز آگشت چون پست شد روز دشت
 که پیرن بد اجمای بد به سپاه
 خط نیل بر روی مردی کشید
 گو اراموده بخود عار و ننگ
 گریزان شد از لشکر انگریز
 بدل تخم امید میکاشت لک
 کند رزم با پیرن رن ساز
 ز صرخ برین بر مفاک افکند
 بچشمش کشد تیر خشنده هور
 سرش را از ابر آور د زیر گرد
 همان آلت جنگ با اسپ پیل
 کند نام خود آن یل از جنبه
 دلیرانه کوشیده در کارزار
 چنان لشکر کش کرد او تباه
 دش شد پرا ندوه و جانش درم
 روان شد بجز رزم از زنگاه
 بسر بر ز نامردی خاک بخت
 رسانیدی جنگ دشمن بجام

کین پایه و متران یورپ	خزانیس و دیگر سران یورپ
بیزم و برزم و بشادی و غم	که بودند پوسته با او بسم
بنام اربمیریم سفاره نیت	گفتندش از مرگ چون چاره نیت
که اندر جهان او بید نام نیت	بر آن زنده صد بار باید گریست
بدین شکر و ساز و این دستگا	تو بگریزی از خوار مایه سپا
بگیتی سپه دار چون تو مباد	و هیچ یکسره نام مردان جباد
که نزدیک ما آید و خواریت	پیش تو بودن سزاوارت
جدایی گزیدند از تنگ و عار	پیش زبان کرده جانش فگار
کشیده و راداشته خوار و ست	ز روزی و از نو کرمی هر دوست
شده بر خشم از زشت کردار او	خراوان پازرده از کار او
پراگنده گشتند از پیش او	پرانده ز جان بداندیش او

رفتن کرنل شمس بصره علی گرو
منفوح شدن آن مجاوت میجر یکله

بشم شیر خجسته بد بصره خام	یکی کرنل شمس بوده نام
چو آمد بنزدیکی آن حصار	بسوی علی گرو شد آن کینه دار
شکست آورد مرد و ز باره را	جزا که زنده توپ و خمپاره را
پی حمله بردن بنید میسان	سپه را بفرمود با زردبان
جزا که بدارد بصره راه توپ	روان گشته بالشک و دار و کوب
ز سخنی تواند نگه داشت خویش	که گر کار سختیش آید پیش
توی مغر سرسوی باره نه	بر قمار پیشی گرفته ز باد

فراخیس در باره بد باره دار
 بدش پیدرین نام و از جای پیش
 سپه داشت آماده اندر حصا
 بنجیبید و نام به پیکار پیش
 نیارد پرون کس از باره سر
 تو گفتی که مرده سپه باره در
 چو منسن بدروازه در رسید
 در دژ بند گران بسته دید
 بنامه بدیوار دژ نردبان
 ببالا سپه بر شده سپاه
 چو بالای دیوار بر شد سپاه
 بزهر آبداده سنان دراز
 ببالا سپه بر شده همچو دود
 باید برون خیل کین از حصار
 فرستاد منسن بیکه پیام
 یکی توپ باید فرستاد زود
 رسد توپ تا نزد ناوردگاه
 بیا و یخته همچو شیر و پلنگ
 چو افتاد از کار پیکار مرد
 بدش نام بکشد پاد به پیش
 فرستاده بناورد مردان را
 پر از رشته شد دشت و مابین
 ز جنگ بکشد به پوست توپ
 شکسته در و بند نامی حصار
 دران کوشش کارزار گران
 بدژبان چو دار و نه بدروزگاه
 گرفتار شد زنده در کسر دوا

چو سودار بگو شید بسیار سخت هر کار باید بود یار بجنت
 ز مردان قد کشته شد و هزار ز زخمی نبه هیچ پیدایشمار
 ز انگریز کپتان یکی شد هلاک بخواری بشقا در تیره خاک
 هم از لغتنت او فدا و ند پنج روان کرده پدر و دارتن پنج
 ز کم پایگان بود بچاه تن ندیده بخر خاک و جگر خون کفن
 دو کر نلی بد از زخم گشته فگار سه کپتان یکی میجوی نامدار
 دو از ریزه سردار دست گردیده شده زخمی خسته از روزه بد
 در آن باره اندر کف انگیر بشقا و جندی ز تو بستیگر
 همان نیز بود دست لختی ز زر جز اینها نبه هیچ چیز دگر

که داشتن پرن فرزندان نگری دولت را و سندیه و
 پروانه خواستن از جنرال لکنت عیبه رفیق بشهر لکنودار الیایه

نواب شیخ باع الدوله و اولادش

گشاینده راز از راه داد ز انجام پرن چنین کرد یاد
 ابا انکه بد متری سرفراز هر کار و هر کام دستش دراز
 بر سندیه هیچ متر نبود که فرمان پذیرش جو کمتر نبود
 بفرمان او بود پیر سپاه ز اندازه افزون بدش دستگار
 ز هر گونه لغت و خواسته بده روز کارانش آراسته
 ندانم چه بود درش یافت راه که دادش نشان سوی راهتبار
 بدانکه که بر سندیه کارشنگ ز انگریزیه بود درگاه جنگ
 بدانکه باران ببارد زمین بسر بر باریدش تیز تیغ

سرشتش بُدی گرز آب وفا میگشت از پرورنده جدا
 پسندیده از رای ناستوا جدائی ز دیرینه پروردگار
 بگسترده پیداد بر جای داد زنان و نمک هیچ ناورده یاد
 ز مردی و آزر مریخ کاشته ره مردمی خوار بگذاشته
 بماه دژ مبر جفا کاره مرد دل نرم را سخت چون خار کرد
 سوی لک فرستاد نامه زنجش گذشته ز آیین مردی کمیش
 نبشته که از نو کرمی شسته دست دل از مهر سالار خود کرده پست
 من و هر که وابسته باشد بمن ز خویش و تبار و ز فرزند و زن
 همان از فرانسیس هر کس که هست بنزد من از محتر و زیر دست
 اگر نامه اراست و گر پیشکا رونده پاگر تکا و رسوار
 ز رو خواسته آنچه دارم نهان هم آنچه هوید است بر مردمان
 گرفته همه را به سر راه خویش جدا گشته از سرور و شاه خویش
 سوی شهر لکنه از سیجا یگاه بخوابم روم زود پیموده راه
 ازین بوم مانند باد سحر بدان مرز خرم نایم گذر
 گزین کرده آرام بر جای ریخ دمی چند اندر سرای سپنج
 پاسایم از کوشش و کارزار برم بهره خویش از روزگار
 ابا من چو مستند فرزند و زن همه خوشتر از جان شیرین تبین
 فراوان همان نیز سیم و زر آ هر سوز انگریزیه شکر است
 مباد اکس از خشم و ز راه آ نماید بید دست بر من دراز
 نهاده خدنگ جفا در کمان رساند کبان و ز من زیان
 بشرم و آزر مریخ من ننگرد بناموس من دست رشتی برد

بهرار تو پروانه از بهر راه	فرستی کز آسیب باشد پناه
بسته زدل گردانده و پیم	هم از سوی جان و هم از سوی بیم
از اینجا که گشتاد با همریان	سوی شهر لکنه شوم مریوان
چو بر خواند نامه یک نامور	رزشادی بچرخ برین سوده سر
چو دشمن پهای خود آواره ی	نوازدنش نیکتر چاره دید
بسنگام پاسخ ستودش بسی	کز انسان ستایش نکرده کسی
منوده رخ از خرمی لاله رنگ	فرستاد پروانه را پد رنگ

جنگ کردن جنرال لک با لویس بولگالین

فرانسس و مینر دزی یافتن

بگویم شکفتی قزاقا کار لک	دلیری و گری و پکار لک
هر جنگ فیر دزی نو بنو	شنیدی ز انگریز این چشم نو
کسی را که یاور بود کردگار	برو بر شود کار دشوار خوار
چو از کار پروانه پرداخت لک	بسوی دلی سپه تاخت لک
بمراه او مردم کارزار	سوار و ماده دوره دو هزار
فرز و پسر نیز بود دست مرد	بر آورنده کرد از هم خبر
سواران دشمن شکر گیر و دار	نمزد و یورپ بود کم از هزار
هم از سندیبه لشکری جنگوی	بناورد و پکار لک کرده و
پیاده که آماده بُد بهر جنگ	بود زبده راه سپاه فرنگ
بگفت آئین بار مردم شکار	بگاہ شمردن ده و سته هزار
سوار تکاور که اندر خبر	ز شیران برد زهره و دل زمر

سردش نهبان کرده در دوع و خود
 زمین کرده از نعل ابرش نگار
 برانم سخن گر زهر گونه ساز
 ز شایسته سامان بند هیچ کم
 یکی از فرانسیس نویسن نام
 سپید دل و سپه پهلوان
 رسیده بنزد دلی سپاه
 بر رود جمن بسیار فرو د
 ز بانگ ددای و غنیه جرس
 بلند و یکی گنده پیش سپاه
 ز بهنای خندق یارست باد
 لب کنده از تو پسته رده
 نشسته پس تو پخیل و سپا
 بنزد دلی لک نا مور
 که آمد بنزد یک جمن افرو د
 چو بشنید آن نامدار و سپه
 پایده بجا ماند و خود با سوار
 گرفت در روان گشت از جهنم
 پیش آمدش کند و شش شگفت
 بشد بسته دست دلیری و زور
 نثایت زان آب خندق گذشت

ز دیدار شان خیره چرخ کبود
 نبودست افزونتر از شش هزار
 بماند ز تنک ابرش خامه باز
 کم آن بد که بود دست اختر درم
 بران شکر کشن میر اند کلام
 همه جنگ را شک بسته میان
 زده خیمه و خمر که دبارگاه
 بزیر سپه دشت پیدا نبود
 سخن را بنذر راه در گوش کس
 به پگاهه مردم فرو بست راه
 ز سوی برون اندرون پانهاد
 ز موشش را پشته کرده دده
 گشاده بند بر پی مور راه
 رسیده ز دشمن رسیدن خبر
 هوا کرده از گرد تار و کبود
 بد انسان که تار و پنجه شیر
 سلیمی که در جنگ آید یکا
 چو با دشمنان گشت نزدیک شک
 بیاگنده از آب و بسیار زرف
 ز رفیق فرو ماند پای بستور
 توان تا خن اسب پهن و شست

بچاره کراید آن بسملوان
 بنیکی چو بد اخترش ر بگرای
 بگسترده استان لک نامور
 عنان شکا و ربو بے گریز
 مگر دشمن اورا شناسد زبون
 رها کرده از دست خود بختی
 بد انگاه برگشته برستیز
 بدین آرزو هسته ارجمند
 بد اندیش ز اندیشه خام و شست
 که ترسید و بگریخت از زرنگا
 چو بخیج آمد برون از کسم
 ز خندق چو آمد سپنای دشت
 بدستان گریزند بر کاشتیک
 پیاده کز دمانده بد باز پس
 به پیوست با لک که کارزار
 همه دشت پر ناله بوق شد
 دوشکر گشاده به پیکار جنگ
 گشاده بناورد باز و دست
 چو باران ز تن خون فرو میخند
 نموده دم توپ چون اژدها
 ز آتش بروی هوا بسته میخ
 سر آید ز کنده برون بدگان
 بشد راست آنچه گشتش برای
 به چیده از پیش بدخواه سر
 سپرد و همی رفت چون باد تیز
 ز خندق به پیکار آید برون
 گذارد بهامون هموار پای
 نماید بدو تالش رستخیز
 چو از رزم گرداندر روی سمن
 کمان بگشت ز میان دست
 ز کنده برون تاخت خود به سپاه
 دو اسپه سوی دام برداشت گام
 بر زیر سپه شد همان جای دشت
 ز پیکار پیوسته شد بای و دو
 ناستاده ره اندرون بکنفس
 هوا گشت زنگارگون اغبار
 نفیر جرس تا بعیوق شد
 زمین کرده از خون چو لاله بزرگ
 بیا و بخته همچو پیلان مست
 ز خون خاک با مون بر بختند
 دما دم جانوز آتش ربا
 تگرگ بلا بخته سپدرینج

رسیدی بهر کس نمودی هلاک
 چنان شک شد پهن آورد گاه
 فرشته که بر مرکب سلاست
 زافکنده مهر سویی توده گشت
 چو از ابر باران زمیخ تفنگ
 جدا کرد از تن بسی جان پاک
 سواران بشیر الماس گون
 ز تن بس سرب بی بسا کرده دو
 قاده بهر سو جداست پای
 ز خون خاک رنگ طبر خون گرفت
 بفرجام ران شکر پشمارا
 بلوئیس شد نرم اختر درشت
 را کرده باروت و گوله شدت
 بهره چو ناست بردن ز بیم
 چو برگشت دشمن ز رزم دستیز
 بد از شکر سندیه سه هزار
 ز انگریز یکشته پر خاک سر
 همان نیز دلفتننت لبیر
 یوزمین سپه اندان پهن دشت
 زمندی سپه گاه پیکار و ریج
 صد و چهل زمر زورپ زخدار
 فکندی تن نامور را سنجاک
 زمرده که بر مرکب شد شک را
 فرو ماندش از کار باز و دست
 بخون خاک ناورد آله ده گشت
 فرو ریخت مهره جواش برنگ
 روان رفت و تن ماند بر تیره خاک
 تن و سر فکندند پیرنگون
 دد از شده روز شادی و شور
 همی دست و پا ریخت گوی هوای
 سراسر همه دشت را خون گرفت
 بر آورد گرد دنده کردون دمار
 زمیدان بنا کام بنمود پشت
 همان توپ پیکار بهشت دشت
 بجای مانده بود دست لخمی زسیم
 بشد آنمه روزی انگریز
 ز زخمی و مرده بگاه شمار
 یکی بود کپستان و میجر دگر
 روانشان ز تن شد دران جنگ سیر
 قاده تن مرده بُد چل و هشت
 شد انباز با خاک پناه و پنج
 صد و سی زمندی سپه شد فگار

فراسنید در آن شکسته سپه	که بدسندید را بجان نیکوخواه
چو دیدند از بخت واردن پوست	رسدسندید را دم شکست
نماند بدو فستره و مترس	فرو و آید از پای بر ترس
گذشته ز پیکار و رزم و شیر	بجشد زینهار از انگریز
بدان ارجمنده و نام آوری	زایزد ندیدند چون یاوری
نزدیک دشمن بخواری شدند	ز آزادی زینهار می شدند
همیشه بود در سرای فرسپ	گهی شادمانی و گاهی غیب

رفتن جنرال لک بجنور شاه عالم بدلی معروف بشاه جهان
آباد و مطلق العنان نمودن شاه عالم را از نظر بندگی

دولت راوسندید

به بخت محبته لک نامدار	چو بشکست دشمن که کارزار
بدل آرزو کرده دیدار شا	بشهر دلی بیاید ز راه
چو نامش زبان برهمی رانند	همه شاه عاشق میخوانند
ز شاهای برو بر بجز نام نی	بگیتی رو و همیشه از کام نی
بپذیرفت بایستش از سیه	هر آنچش بگفتی ز خوب و تبه
ز بی احتیاری پراز رخ بود	اگر شاه بدشاه شطرنج بود
ز یک پدق سندید بود تا	بدونیک نارسست کردن چو لات
پیشش کسی رانید راه بار	نیارست ز دبانگ بر پیشکار
پیشش راه هر گونه کام شک	همان پوششش و حوز و آشام شک
بپایش نبندد و ربند بود	با یوان شاهی نظر بند بود

ندش بهره اندر جهان منسراف
 شب روز بودن بایوان کاخ
 نیارست رقص برون سبج بای
 چو زندان برو بود قصر و سرای
 چو لک شد بران بوم و بر چریت
 بر شه پادکش کرده دست
 جبین سوده مر با گاه را
 فراوان ستوده شهنشاه را
 گشوده بر و راه هر گونه کام
 سهری م در دست دادش رانام
 خور و پوش و آشام گردش فراخ
 رها کرد پایش زندان کاخ
 بگلگشت گزار و سبید و شکار
 بهرمان که خوابه رود شمشیر بار
 کسی گرز نزدیک و ز دور راه
 بامید دیدار فرخنده شاه
 مر باید درادر زمان پرده دار
 چه آن مردمی دید شاه جهان
 فراوان از و گشت خوشنود و شاد
 که و مد بشهر اندرون هر که بود
 برو بر جهاندار بنمود یاد
 بخوانده بران نامور آسیرین
 چو آن نیک رفتار از وی شنود
 کرد گشت شاه جهان رستگار
 بودند نزدیک یزدان زمین
 گشوده بدرگاه او راه بار
 بکام دل خوشتن صبح و شام
 نماید هر سو که خوابه حرام

رفتن جنبل لک اگر مشهورا کبر آباد

وامان خواستن فرانسوی منقوع شدن

چو لک گشت پر دخته از کار شاد
 روان شد سوی اگره اسپاه
 مراسته بهم بود چون پای تخت
 نشیند مردم نیک بخت
 بنا کرده بود اکبر کامگار
 بگردش یکی باره استوار

ز پانا بسر بود سنگ رخام
 مران شهر هم بود از سندیه
 ز دلی چو لک شد روان بلباه
 سپه بد در آنجای از سندیه
 بدش و اندیز نام و سپرده را
 پس از کوشش و کارزار گران
 چو لک اندر آنجای آمد فراز
 مراد را با خویش همراه کرد
 فراخس در شکر سندیه
 در آمد بزهارنا کرده جنگ
 چو دیدند بر خوشن کار سخت
 پلنگان جنگی چو آهوشدند
 ز دانا شنیدم کی نفریند
 بویره کیکو بود کین کرای
 چو پند که دشمن توانا بود
 چند از دزد دست تیغ و سپر
 نهاده پکسوی رزم و ستیز
 نیاردمودار یکی زین و کار
 چو دشمن به پیمان بود استوان
 بعد از بود دست و نا استوان
 بود زنده جاوید مرده بنام
 در اکبر آباد نهاده نام
 بد و اندر آنجا فراوان سپه
 بشهر متور رسید او ز راه
 یکی کرنی نامجو با سپه
 برفت و پارس است آورد گاه
 تنی کرده بود از مرسته سران
 به پوسته با کرنل سرفراز
 سوی آگره رفت آشیر مرد
 هر یکس در آن شهر بود از سپه
 نهاده ز کف تیغ و توبه تفنگ
 بگرداب پکار نکلنده رخت
 ز راه ستیزه پکسوشدند
 نیوشندگان را بود سو محمد
 چو در بایدش داد در کوش جا
 پیرمیز داکس که دانا بود
 نگهدار داز تیغ بدخواه
 کند آشتی یا گزیند گریز
 در آید بناچار در زنجار
 سر زگر بگوید از کس امان
 بیاید بکوشید در کارزار
 بخواری بدن زنده باشد صرم

سران فرانسیس چون زینهار	بجستند بگبسته از کارزار
رئیسینه خو کینه پیراستند	به پیمان زد دشمن امان خواستند
لک نامبردارشان در پناه	گرفت ورده بر زده از سپاه
زده حلقه گرد دژ آگره	گشود از دل تو پکیسه گره
زد یک دژ چهار باران سنگ	بارید نا کرده یکدم درنگ
دژ و باره را پاک در هم شکست	بسی جنگجویان دشمن بجنبست
گرفت انجمن باره استوار	کز آن رشک می برد نیلی صفا
فراوان در آن بود سامان کین	ز بارش ستو مید پست نین
بدان آنکه آتش بر ستوده بود	ستوده زهر خواسته توده بود
بگنجینه بد رو پیه پست لک	دشمنان چو اختر بگنج فلک
بشد آنهم روزی انگریز	بیاید پایان مر این رزم نیز

آگاه شدن دولت راوسندیه از شکست لوئیس
 بورگاین فرانسیس و مسخر شدن شهر دلی و لشکر فرستادن
 باستخلاص دلی از تصرف انگریزیه و پدیره شدن جبرل لک
 و منصور و مظفر گشتن و کشته شدن کر تل و اندیلر

سوی سندیه رفت چون الکی	که شد تیره فرخنده روز بهی
بلوئیس و دیگر سران سپاه	بشد تیره خورشید و تارکیه
شکسته شد آن لشکر پشمار	ز بوم فرانسیس مردان کار
که و مه سرا سدازان انجمن	بزمنار دشمن سپردند تن
برون رفت شهر دلی ز دست	که شاهنشاه از است عاجز گشت

سخن از دوران شهر کس نام اوی
 کنون بر تن خویش تن پادشاه
 شنید و دلش گشت پراغ و در
 همه گرد و شایسته کارزار
 فراوان بهر بهشتان ساز جنگ
 بفرمودشان ناموده در رنگ
 بگردون رسانید گردستیز
 مانند زایشان یکی تن بجای
 چو سیلی که از کوه آید بریز
 لک نامور بود در آگره
 بر دراز پوشید کرد آشکار
 بزودی روان گشت با و اندر
 پایاد بهر نمود آید ز پس
 تکار و همی تاخت مرد لیس
 بدشمن چو از راه نزدیک گشت
 داده بر آمد ز هر دو سپاه
 بهمراه لک بود کم از هشتاد
 دوره هفت هزار از بد اندیش مرد
 بر آمد خروشیدن کر نای
 بگردون شده ناله گاه و دم
 و دشکر پا و بخت بهر جنگ

دمان شاه سترسته از دام اوی
 بکام دل خویش فروزده است
 سیاهی پارس است بهر سهر
 سوار و پیاده دو یافت هزار
 بدشت و بهامون خنده بامی رنگ
 زمین کرده از خون چو باده برنگ
 دلی بگیسند از انگر ز
 ز کینه بکوبند بهر شان بپی
 روانه شدن است کردار و گیر
 سیاه یکی برادر داری ز ره
 شنید و بهر گرفت سوار
 دل و جان ز کین بد اندیش پر
 بره در نیاسوده جای نفس
 بد انسان که تازد بنهر شیر
 ز گرد سپهر روز تار یک گشت
 ز گردش فرو مانده جویشید و ما
 گزین خانه زمین نموده سوار
 سوار و پیاده بگاه بنبرد
 دل مرد سپدل بر آمد ز جای
 تکار و همی خست غار ابرسم
 زمین راز خون کرده سنگ و رنگ

به پوست بالک پیاده سپاه
 دوصدهندی و سیصد از انگیز
 چو از آتش کینه دل تفته بود
 چو بدخواه دید آنکه کم مایه مرد
 فراوان را کرد تو پت تفنگ
 نه است یکتا نماد بجای
 بخاری بغلطند بر خاک و خون
 بجنید از جای خود با سپاه
 همی خواست از دشمنان تو جنگ
 دو بازوی پکارشان بشکند
 بسیار نیز دیک دشمن فراز
 ز کشته همه دشت چون کوه گشت
 بر آفرندگان چرخ را دل سوخت
 پشاد از کار شمشیر مرگ
 زد گیر سرخواست او از بس
 مرشته که باشد وکیل حساب
 شد از سنده هر کشته و زخم دار
 دیگر نیمه ناکام بگر بختند
 سپرده بانگ ریزید دشت جنگ
 دو افرون بر پشاد بد تو بکین
 همه دشت بر پیل بود و شتر
 شد از دو دبار و ت گیتی سیاه
 جدا گشته از صف بجای ستر
 نیز دیک دشمنان مرسته بود
 پامه بدینسان بهر منبر
 دل لک از ان کار گردید تنگ
 بخوامند بنهند سرمای پای
 شود کار دشوار و پسر زبون
 چو باد دمان تیز برید راه
 را مانده یکسر پارد و جنگ
 بمیدان نیارد و در دم زند
 سپس ز آنکه شد کار زاری دران
 هر سوز افکنده انبوه گشت
 زدیدن ستاره دو پهنده دشت
 ز بس بر زره خورد و بر خود ترک
 که در من مانده و گر جای کس
 فرو مانده انداخت از کف کتاب
 یکی نیمه زان لشکر کارزار
 بدام بلا سر نیا و بختند
 بجای مانده بسیار تو پت تفنگ
 فتاده بجز تو پزن بر زمین
 نسیم و ز زر کیسه و بدره پر

نداشت کس سیم وزر را شمار همان نیز از آلت کارزار
 نکاو در هیونان پولاد غایب روانه بهر سوی بی کدخدای
 ز خرقه و از حیمه رنگ رنگ نمودی چو ارتنگ میدان جنگ
 شمارم اگر نام هر گونه ساز شود خامه ام کند و نامه دراز
 چو بدخواه بگریز راه گریز همه را خداوند شد انگریز
 بشد حشمت ز انگریزی سپاه کسی کشته کس حشمت در زرنگاه
 ز نام آوران کشته شد و اندیز تنش چون صدف گشتالی زرد
 روان همچو گوهر بود تن صدف صدف بی گهر کم بود از خرف

مسخر نمودن کرنل ایستوینس قلعه آسیر گرد فرستادن دیو
 راوسندیه وکیل صلح پیش جنرل ویلزلی و جنگ کردن
 جنرل ویلزلی بالشکر سندیه و سپاه رای برار و شکست.

داون

زمه وستان داستان شد بین زبوم دکن باز آرم سخن
 چنین گفت گوینده شاد کام یکی کرنل ایستوینس نام
 ۱۸۰۳ سپاه دهم سوی آسیر گرد روان گشت از کینه آگنده سر
 بود مستلحه بس بزرگ و گران چنان کم بود جای اندر جهان
 فراوان سپید بود از سندیه در آنجا و کرنل چو آمد زره
 بیاراست آورد گاهای بزرگ بنچاره و توپهای سترگ
 سر باره کوه فرسایانک پفکند و شد مرد پسر هلاک
 سپید زانکه بسیار بکار جوی سوی وادی خامشان کرد و رو

بسی تن بعلطیہ برتیر و فاک
 نشان مرہتہ نگوشت اگشت
 بانگریزیہ بازگشت آن صا
 برویش زہر سوی آمد شکست
 سپاہش ہر جا کہ شد بازگشت
 و مادہ پریشانش داد روی
 نیامد خجستہ برو آن ستیز
 و یلزی کہ بد مہتر انجمن
 نبردش فرستاد زمینان پیام
 بود بہ ز پکار کویم بس
 سوی آشتی چون خرامش بود
 بیار و بوی رانی از جنگ روی
 پس زین اگر سہری راہ دہ
 بہ پیمان و سوگند ہنکندہ بن
 باید فرستادہ را ہجو ی
 پس از پکران آفرین و سلام
 هنوز این سخن بود اندر میان
 و یلزی شنید انکہ رای برار
 نمودہ سید گرد بہر بنبرد
 پذیرہ شدش بہرین جنگ
 دہی کش بجواز نہ ۱۰۰ ام

ز اکلندہ پستہ برست از مناک
 برو روز روشن شب تا گشت
 ابر سند یہ شک گردید کار
 سرخستہ آمد ز بالابہ پست
 برو بوم آبا گشتش چو دشت
 تہی آب دولت ہی شد ز جوی
 رہ آشتی خجستہ با انگریز
 سر انگریزان ہرز دکن
 لنون جای تمشیر بر گیر جام
 ز یکد بکران کین نحویم بس
 جہان خرم و ہرز ز کش بود
 بگیتی نامد کجا نگ و بوی
 گدشتہ نیاری بدل سچ یاد
 پذیرم ز تو آنچه گویی سخن
 نبرد و یلزی آزادہ خوی
 رنسا را خود داد یکسر پیام
 ننگشتہ پکار بر یک کران
 ہی جہت خواہد از و کارزار
 فشاندا بر تارک خویش گرد
 مذاہدہ بجوز ہر جواز درنگ
 بناید ہر اسجائی سپدہ نگار

یکی کشتن لشکر ز رای برار
 به پیوسته با هم با انگ کین
 گرفته همه تیغ و خنجر مکف
 به پیش سپه دشمن آشوب توپ
 دلاور و یل زلی فرخنده خوی
 بشد ساخته رزم را با سپه
 که با او در آن راه همراه بود
 بگفتش که ای هسته آهسته
 تو سبزی به پیکار کردن کمر
 ز کین گر کرانه گزینی سر بهت
 پاسخ بدینسان نمود آشکار
 نیاد رده اندر میان سخن
 گراور استیزه بود آرزو
 روانش گشته چو از جنگ سیر
 کشیدی گزین هیچ دل سودی
 بگفت این و شد ساخته جنگ را
 بیا که چون نزدیک دشمن رسید
 خروشش و لشکر بر آید بابر
 جهان گشت تاریک از دود گرد
 تو گفتی زد و زخ بروی بسته دیو
 و یا خود به پیشه درون اژدها
 سپاهی هم از سینه پیشمار
 نموده همه باد پایان بزمین
 رده بسته از بهر پیکار و صف
 بسامان ناده پی دار و کوب
 بدان پیکران لشکر آورد و رو
 پامه فرستاده سندیه
 چو اختر روان در پی ماه بود
 بود در میان زاشتی چون سخن
 نباشد پسندیده داد گر
 که کین ز اهرمن آشتی از خدا
 چو از آشتی هیچ رای برار
 بخواد همی جنگ افکند بن
 چرا من به چشم ز پیکار رو
 مرا نیز شد جنگ او ناگزیر
 نکردی ز پیداد و ناورد یاد
 بجو لان در آورد شبرنگ را
 صفی همو دندان سین بر کشید
 را کرد از چم بیشه شبر
 چو تن در بغرید تو پشند
 بگیتی پهن کنده بانگ و غریو
 بپام کند آتش از دم را

ز آمد شد مهره مهره روان	پز اختر هوا گشت چون آسمان
تن و جان بد گشت پیر ز هم	ز خون خیزین سپهریایم
بچون دلیران سر و دست و پا	بدر یا چو بطمس نمودی شنا
روان سیل خون شد زهر و درو	ز افکندگان گشت با من چون کوه
مروته زبون آمد انجام کار	گریزان شد از مرکز کارزار
فکند ز کف تیغ و خنجر زشت	سراسر بدشمن بودند پشت
و یلزی چو در جنگ فیر و ز گشت	به ست آمدش تو کین بی پشت

مفتوح ساختن جنرل و یلزی متلعه کاؤل گراز منسوبان
رای برار و اندیشمند شدن رای برار از غلبه انگریزیه

بران حصار استوار

یکی باره بوده ز رای برار	ز بالاش شرمند هینلی حصار
جهانی دگر بود جزه اینجهان	پاسوده در سایه اش آسمان
نناپده برداشش مهر و ماه	بسروش گردون نیاف راه
بچرخ بریش سیدی کمر	مدانم کجا بذر سانیده سر
حزدگر بالاش کردی نگاه	پایش بقفادی از سر کلاه
فراوان درو مردم کارزار	شمارش نه است لشکر شمار
برفتن برش بود دشوار سخت	شدی پای پیکان نخت نخت
چو زلف بتان بود پرتاب سچ	مندس نیارست همپو سچ
بگاؤل گرا آن باره مشهور بود	برو چیرگی از خرد دور بود
و یلزی چو نیر و ز شد و ز شک	مروته چو نخچه گشت او پلنگ

روان شد بدان باره سرفراز
 برید گنگ زانجام نخست
 بریده چنان راه دستوار و شک
 چون نزدیک باره پامد شد
 چو اختر بسی گولۀ آهستین
 بروی زمین باره از آسمان
 زمانه دگر شد آیین و راه
 برآمد کی منیع تیره زو
 دلیران که بودند اندر حصار
 به پیکار و ناور و آزیده جنگ
 گلوله چو باران که ابر بهار
 بدین آرزو تا که بدخواه مرد
 چو پند که باره بسر برش تیر
 هماره و چون بود با گیر و دار
 زآمد شد گولۀ دو سپاه
 بنا بیده زانسان تار یک دود
 تبه شد فراوان چو جنگجوی
 شکست آمد انجام از کارزار
 هفت درخته بدیوار در
 بروی سپه همچو باد دمان
 بدیوار در گشته نزدیک و شک

که با صرخ گفتی بلندیش راز
 شدی پای جانگاه رخسارست
 فاده بهر گام صد خاره سنگ
 جهان کرد از تو پتار و کبود
 روان گشت بر آسمان از زمین
 فرو ژاله تا بود هست این جهان
 زمین ژاله بارید بر صرخ ماه
 بگردون رخ مهر پید این بود
 چو آتش شده تند در کارزار
 باروت آمده تو پت تفنگ
 باره دمنه و ریخته از حصار
 زبون گشته هست اندر بزد
 بتا بد ز پیکار رخ ناگزیر
 نجفید از مرکز کارزار
 هوا گشت پراختر و مهر و ماه
 که تا بد ستاره ز صرخ کبود
 همان چشته گردید از هر دور
 بدیواران باره استوار
 تبه گشت یکبارگی کار در
 سوی باره از جای خود شد درگاه
 بدشمن جهان کرده تار یک رنگ

گرفتند و پیر مرسته گروه	بیک حمله آن حصن گردون شکوه
چو آگاهی آمد برای برار	بشدگشته اندر که کارزار
که می بگذر ایند از چرخ سر	که گاؤل گر آن مستلحه نامور
شکست و نشست اندر وانگریز	بجپاره و توپ رزم و ستیز
بدل گفت مانا که برگشت بخت	شنید و شکفتید و ترسیدخت
تواند گرفتن که کارزار	کسیکو چنین باره استوا
گر آید به پیکار گردد ستوه	بنزدیک او دشت و دریا و کوه
از جنگال تیرش نگرود رها	ناتابد به دشیر و نزارد با
بهوشد رخ از کوهساران پلنگ	گریزد و نپیش بدر یا ننگ
شود هر که آرد سر خود بگرد	که یار دابا او شدن همبزد
بدین شیر دل رزم و پیکار است	بنایست هرگز مرا از نخت
کند یکسره کار بر من تباه	بدین فره و برزو این دستگا
با نم جد از بزرگی و منته	بگیرد ز من سر بر بوم و بر
ره آشتی آشکارا کنم	همان به که با او مدارا کنم
بگرد و ز من روز و وارون بشوم	بماند من کشور و مرز و بوم

آشتی کردن رای برار و دولت راو

سندیه با جزایری

کاشاید در آشتی بر همان	فرز دشته کینه رنینه جهان
زانگریز چپه گی آشکار	سپس زانکه نگریت رای برای
زمانه همی گشت بر کام اوی	به پیکار هر سو که بهناد روی

ستاره بغیر وزیش بر سپهر
 بسی باره بگشود و شرد و حصار
 بجز آتشی هیچ چاره ندید
 دهی بُد و رانام بُد دیو گام
 دش شاد از گردش روزگار
 زبردست بدخواه را زیر دست
 بنزدش فرستاد رای برار
 زبانش کلید در بسته راز
 کراینده از دشمنی سوی مهر
 بگفتش بگو ای گو سرفراز
 بود به زناورد گوئیم بس
 زمین لاله گون شد ز خون ریختن
 به پیای هر سو که پیک نگاه
 بسی نامور مهتر ارجمند
 رود گر برین جنگ صد سالین
 بگیتی خداوند بالا و پست
 که باشیم بر بند گانش شبان
 نه از بهر آن داد فرماندهی
 بوز زیده کینه پسندیده آرز
 سپرده روانرا بخشم و بکام
 بر آورده بنیاد زردان پاک
 روانه شب در در گسترده مهر
 به چید بر خویش ز نغم چو مار
 جز آفتاب کی مسج یاره ندید
 نموده و یل زلی بدان دم مقام
 بُدش در فرایش هر روز کار
 نموده بداده پیایی شکست
 یکی مرد پنادل استوار
 بهر کار ناساز بخشند ساز
 قزاینده داد و فرخنده چهر
 به پیکار هرگز مبادت نیاز
 سپنجی سرامی نباید بکس
 تبه گشت مردم ز آد و یخستن
 نه چند بجز از فکده بر راه
 پشاد بر خاک تیره ز زند
 بروید بجای گیا استخوان
 ازان داد مارا بهر کار دست
 چو بر گو سپندان شبان پهلان
 که بسته پی خویشتن فرهی
 نموده در رزم و پیکار باز
 پمفکده مرغ خرد را بدام
 ز آب ز آتش ز باد و ز خاک

بگنجد از پانجاک افکنیم
 سی پیکری گر نماید ز سنگ
 گر بشکند کس مرا و از کین
 نایب که پروردگار بپند
 بخشیده اش هوش درای خود
 مرا از کسی گر نماید خراب
 ایمنی بماند از و نام زشت
 بماند بد و زخ درون جاودان
 و یزلی باسخ چنین گفت باز
 بس اندر ز دادم برای برار
 همه بند و اندر ز من داشتست
 کنون کز گذشته پشیمان هست
 سپس زانکه بروی شده کاشنگ
 مرا نیز با او سر جنگ نیست
 بسید کنونکه ره داد و مهر
 برین بر نه دادند انجام کار
 دو شهر و بلوکات آن هر چه است
 یکی چون بلا سورد و گیر کنک
 کرده فرانسیس را هیچگاه
 جز او هر که باشد ز مرز فرنگ
 چو خوشنود نبود بر و انگریز
 ز بالا بسوی مخاک افکنیم
 که فی جان درو هست فی هوش نمک
 شود جان سازنده زان شکمین
 نموده گرامی و بس از حجبند
 بدانش جدانیک سازد ز بد
 برو چون نکیرد خداوند تاب
 بهینو بیاید سر انجام زشت
 بر دیو و اهریمن پُر زیان
 بکین بنده هیچ مارا نیاز
 مگر سپرد اوره کارزار
 تخت او ز من رزم و سپا حجت
 پس از در دجویای درمان شد
 بخواد سوی آشتی آفت جنگ
 بید هیچگون کام و آمنگ نیست
 نیچم من از داد و از مهر مهر
 سپارد بانگریز رای برار
 بریده از نورای یکباره دست
 دهد تا و ریده بدل هیچ شک
 ندارد بآمین نوکر نگاه
 که ورزیده باشد در رسم جنگ
 نباید دهد نزد خود را نیز

بفرمان انگریزیه زان سپاه
 همان نیز از بهر سودا و سود
 نه از بهر کوتی دهد جا بکس
 دیگر باره و شهر رای بر
 چو شد آشکارا ره فرقی
 اباسندیه آشنی استوا
 هر آنجا که باشد میان دو آب
 که سنگام پکار و گاهستیز
 بانگریزیه و اگزار هم
 بگویم که است مرزد و آب
 دور و دست گنگا و جمنا بنام
 زمینی که باشد میان دور و
 بود نام آن مرزد و آب
 بهر وجه و مصافات آن هر چه
 همان شهر فرخنده جمبه نگر
 یکی کوه باشد اجنتی بنام
 از آن کوه سوی جنوب هر کجا
 از آن سندیه کرده کوتاه است
 اگر هست آباد و ویران اگر
 جز این شهر و جا هر کجا انگریز
 به سنگام همان همه داد باز
 مدارد بسزایکی خود نگاه
 بمرز اندر شش کس نیابد فرقه
 دهد جای کوتی بانگریز و بس
 که بگرفته انگریز در کارزار
 سپارد مدو کرده از خودتی
 مدینگونه شد در جهان آشکار
 ز آباد بوم و ز مرز خراب
 گرفته بد از سندیه انگریز
 بود او شبان مردم او را ره
 که خوانده رادل نماید تباب
 گوارند چون شهد آتش بکام
 بخوبی رسد ز آسمانش درود
 پراز گشت و پیر مردم و پزد و آب
 که بگرفته انگریز بودش بدست
 بماند بانگریزیه سر بسر
 بیوم دکن در مرآزه مقام
 بود در شمار دکن شهم و جا
 کس از پیشکارش بها داشت
 ز انگریزیه باشد آن سر بسر
 گرفته بد از سندیه در تیز
 گذشته ز خود کامی و راه آرز

رو به فراخیس رانزد خویش بدرگه جو نوکرند از همیشه
 به انسانکه پذیرفت رای برآ پذیرفت او نیز ناچار و چار
 نیرودی بخشنده هوش و رای ز سر و استان آوردیم بپای

سبب از قاصد محمود و موافقت با کار پردازان کمپنی
 انگریز بهباد در مرز هندوستان با فرمانفرمای مملکت
 کجرات آتند را و معروف بگالیکوار

بستار سهند در این زمان بگردش تا بکین آسمان
 بهر جایکی هستی بر گروه کند کارانی بغت و شکوه
 چه خویش و چه پگان چه پیشکا بردهش بخواهند افکنده خار
 از آن پایگه پای او کرده پیش رسانده بدان پایگه پای پیش
 بگردنده گردون رسانیده نام بیار و بکفت از بزرگی زمام
 بدین آرزو سر بیچید زداد نه تمناد و خویشتن را بباد
 کند یکسره مرز و کشور زبون دل متروم و بر پر زخون
 سراینده از نامه روزگار سراید بدین از آموزگار
 چو شد اختر گاهواران نژند ز نیکی کرایید سوی گزند
 بدل هر کسی رانده رای دگر بسر راه داده هوایی دگر
 ز فرمان هست گشته لگام نهادند بگشاده هر سوی گام
 فرد مرزبان مانده در کار خویش بجز این ندانست همنجار خویش
 به انسان کز انگریز بسیار ازین پیش بکشوده بر خویش کار
 کنون نیز ز ایشان بکشته پناه گشاید بخود این فرو بسته راه

بهرگاه و هر زمان مه گاو کوار
 بر فتنی هیران عهد اندر میان
 بنزدیک هر دو بیده استوار
 جوان بار شد کار بسیار سخن
 بیزدی انگریزیه ناگزیر
 پناهیده اینجا که بودش پناه
 بران عهد نامه که باشد نه پیش
 بماند نوشته بجای هر چه هست
 رنو آنچه باید نوشتن سخن
 پیشینه پیمان در آن کرده یاد
 که تا جاودان نامه در روزگار
 از آن برنگردد کسی هیچگاه
 رده دوستی تا که رستخیز
 ز سال سیحی رسیده شمار
 دوشش روز رفته ز ابریل ماه
 یکی میجری بود و اگر بمنام
 بشهر بروده بدان نامور
 بروده خدا بود آسند راو
 بنی گرز رای و خرد بهر مند
 که در ایمنی یا بگاه ستیز
 ز خاری شود پای او گرفتار

قادی چو با انگریزانش کار
 نگاریده از مشک بر پریشان
 ز فتنی خزان در میان سیچکا
 فسادش بگرداب تیار نخت
 سردشمنان خواست آرد بریز
 دور روی پسندیده اینگونه را
 نه بنموده زان کیسخن کم نه پیش
 نیاید در آن هیچگونه شکست
 یکی تازه نامه پفکنده بن
 نویسد همان آنچه شایه زداد
 بنزدیک هر دو بود استوار
 نیوید خزان هیچ بگزیده راه
 پاید نیاید برون زان قفیز
 فرون پنج با هشتصد بر هزار
 دو محترمانه آنکه دیدند را
 ستمرده نهادی بهر کار گام
 بروده خدا را ز بد ما سپر
 بهش همجو خربود و تن همچو گاو
 نکردی چنین عهد هرگز پسند
 کند آنچه فرمایدش انگریز
 نیارد خود از پابرون کرد خا

بگلکته بود آنکه فرمانروای
 برانچش پسندیده آمد برای
 بدکن که بود او سر بخردن
 بغرز آنکی شمشیر یار روان
 بنی درون داشت ارامگاه
 زدار آیش بود بر سر کلاه
 فرستاد او زوی بروده روان
 نکرده درنگ و نداده زمان
 نمود و جوان نامه آمدن از
 بنزدیکی واکر سه فراز
 بخواند و یکی نامه نمکند بن
 زپیمان در آن هفت دوده بمن

پیمان اول

سخت آنکه دو مہتر نامدار
 یکی انگریز و دوم گاکوار
 ہران عهد نامہ کہ در گاہ پیش
 بنشند دارند بر جای خویش
 نگردد کم و کاست زان کی سخن
 بدانند نوگر چہ گشتہ کمن
 فراید ز نو آنچه پیمان کنون
 بدینگونه گردد خرد و رسمون
 بسایکہ بودہ شمارش خصم
 بشد روز بر پیشوا ہمیشہ
 دہ دستہ ز ماہ و مہر ہشتا
 ہران عهد کا مد مراور پسند
 بامداد انگریزش افتاد کار
 همان عهد باید درین نامہ ہم
 نبشت و رہا شد ز ہم گزند
 جدایی نیاید درین ہر دو راہ
 پذیرد نگارشش بخیر پیش و کم
 بساختند مرہم گر را پناہ
 سخن چون نباشد جدا اندکی
 بود درد گر آنچه دارد یکی
 بر آن براگر بگذرد روزگار
 بشاید کہ روزی بیاید بکار

پیمان دوم

دوم آنکہ اندر میان دو دوست
 سپردن رہ رستگاری نکوت
 بہر یک ز ما ہر کہ اوست یار
 شناسد مرا و را دویم و ہتہار

دوم داندش درخور منرش	بگیرا بود کر کسی دژ منش
نماید شود رزم را خواستار	باگر کسی دشمنی آشکار
بپرسم کز بهر چه کینه جُست	بجنگش زانیم شکر نخت
برادر دروارج و تیمار ما	چرا دارد آهنگ پیکار ما
با نیم آسوده خود با سپا	و بد پاسخ و باز گردد ز راه
کنیم انگهی آنچه کردن سنه	و گر از درستی درستی گزید
به دشمن از خویش داریم دو	بفرمان دارای فرنگ و زور
با نیم شاد از بد به گان	بیزدی یزدان نیکی رسان

پیمان سیوم

سپه زانگر یزان بده دونهرا	سیوم انکه با متر گاو ار
زده بر پی مور در شب نشان	همه زاده در بوم هندوستان
ز مندی ترا دان پر خا شخر	فروزده بران کینه زار در گ
باندازه تو پ کرده شمار	مگر تو پچی آنچه آید بکار
بود همه شکر رزم و جنگ	همه زاده در مرز و بوم فرنگ
ز باروت و از تو پ دشمن شکار	هر آنچه باید که کارزار
بزد و لیران که کین گزین	جز این هر چه در خور بود گاه کین
نگشته ازین عهد تا رستخیز	بدیشان رساند همه انگیز
اگر ایمنی گز بود کارزار	ابا تو پچی و سپه سه هزار
بماند پدار و باهوش و رای	همیشه بوم برود و خدای

پیمان چهارم

سپه گان شمارش بود دونهرا	بکارم چو آمد سخن راستار
--------------------------	-------------------------

نموده خداوند خود را سپاس
 گزیده ز آرایش خود کران
 بکشور درش گر کسی بدششت
 هویدا کند رخنه در کار مرز
 رساند به حقان و بازار گان
 و همدش سزاوار او کوشمال
 نمایند از وی چنان بوم پاک
 اگر مرد و هقان و گویش در
 ره کج گزیده ابر راه راست
 و را باز دارند زان نشت را
 ز سر کار بر کس اگر هست دام
 بجهت از و باز آن خواسته
 بسر کار بد مندان سببر
 برود خداوند از مرز خویش
 ببايد که از پیشکاران اوی
 بگرفتن سوابت کمر
 بناید کس از انگیزی سپاه
 زمینی بود مردش خیره سر
 الف از پس کاف انداختم
 اگر اندر امنز گاه خراج
 سپهر را چو رفتن شود ناگزیر

بر دوده خدا را بدارند پاس
 بباشند همواره اش با سپان
 سکا له تباهی و کردار نشت
 و یا آرد آسیب بر کشت و ورز
 ز خود کامی و خیره رایبی زیان
 که نارد بیازد و گردوشن یال
 که سر بر نیار دهنه از مغاک
 به پیچید گفتار سالار سر
 بد انسان رو دهره که اورا هست
 نراند از نه نه بر دهن چای
 ادا اگر نه بناید از رای خام
 پیشیزی نیفرزده فی کاسته
 اگر در هم از نیم و گرهست زر
 ز مردم خراج آنچه گیرد همیش
 سواران خدمتگذاران اوی
 ز هر جا و هر کس گیرند زر
 بهوید تحصیل آن سیم راه
 کثیوار زانشن کمیتی سر
 بگردان بود زانشن سبک ساختم
 بنا به سر تا که ندمنه باج
 که آن سرکش از نمایند زیر

چوانگریز نمرمان دهد آتزان ز لشکر یکی بره بسته میان
 بد السنور و دتار ز باج و ساد بگیرد از ایشان بزور و تباد
 نگر و دگفت بروده خدای به انگریز کس ز انچه رهگرای

پیمان پنجم

پنجم چه باشد خورش ناگزیر تن جانور را ز برنا و پیر
 اگر لشکراست و اگر پیشکار باید و رامت به ما هموار
 هر عهد نامه که بوده ز پیش بروده خداوند از مرز خویش
 حد اگر دچندی ز آباد جای فراوان در آن مردم و چار پای
 نمودی ز بس خرمی دشت و راغ بیدار میسنندگان همچو باغ
 پارم اگر نام هر یک بلوک شود خامه را رنگ پای سلوک
 بده برگنه هفت اندر شمار بانگریزیه داده بد گا کوار
 ده و یک لکش روپیه بدخارج که هر سال دادی گذارند با
 بر بنمایه گاه ایاره هزار فرون نیز بود دست هفتاد بار
 حد ازین بهر سال گاه شمار زمرز کشتیوار هم هزار
 بگیرد و بد آن بغوج و سپاه باندازه هر کسی ماه ماه
 در نیعهد نامه که از نو نمود هران جا که از پیش ناگریز بود
 بدیشان ز بس مهر تا جودن سپرد و نمود آفرین بکران

پیمان ششم

ششم دید چون متر گا کوار زانگریزیه کار خود استوار
 ز پشتی ایشان بسی سود دید همه کار را رو به بنود دید
 از آنکه که با او بورزند هر یک کام دل او بگرد سپهر

سزا دیده بر خویش از راه داد
کند دوستی در میان زیاد
بجز آنچه بد داده بهر سپاه
به پیمان بچشم آیین و راه
بر آورده از بوم خود و بلوک
سوی داد و بخشش نموده بلوک
چو راشی یکی چسبکلی بدو گر
ندانم خراش چه بودست ز
بخشید تا جاودان هر دو جا
خزاینهم بداد و بخش کرده را
زسورت هر بخش رسیدگی
ز کمره همان یافتی ساد و باج
با نگریزی سر بر داکنداشت
از ایشان چونیکش بد چشم داشت

پیمان هفتم

به پیمان هفتم چو آمد سخن
فلکند گفت از نیگونه بن
سرگاکو اران با جا و نام
هران زر که از کمپنی کرده و نام
هم از صیرفی مردمان دگر
گرفته چو در کار بودست زر
چل و یک لک هشت سی و هزار
هم از هفتصد روپیه در شمار
دووسی وزین مایه اندک فرو
مران اندکی را نمودم برون
چو یکره نیارست کردن ادا
ز کشور چو هر سال آید خراج
ایاره نویس بر دوده خدای
شود چون بیگمای اندوخته
دهد صیرفی را پس از آن دم
بدار دپی کمپنی آن جدای
زروام انگریزیه توخته
شمرده ابا سود بی پیش و کم

پیمان هشتم

ز هشتم بنامه نگارنده مرد
زداش نگارش نیگونه کرد
چو اندر بر دوده سپه هزار
بماند از انگریزیه پایدار

نهشم آنکه هرگز مرگاکوار
 جز انگریزیه کس نبوم فرنگ
 ز دنیا تو بپوشیش فراز
 ز مندی همان هر کجا هر گشت
 بجز حکم و فرموده انگریز
 بدر که چونو کز ندارد نگاه
 بود هر که وابسته گاکوار
 و رانیز انگریزیه هیچگاه
 بود تا زمان وزمین پادار
 اگر پیشه ور گر بود مرد جنگ
 بیاید کس ارره بریده دراز
 مرا انگریزیه را بود زیر دست
 ازین سه کسی بهر رزم دستیز
 ز پیمان گزیده دگر گونه راه
 اگر نامدارست و گر پیشکار
 چونو کز سوی خویش ندمند را

پیمان دهم

دهم آنکه گر سردرگاکوار
 نیارد ابر خویش و کام خویش
 گرش با کسی رزم شد ناگزیر
 تواند به پیکار برخاستن
 و گرنه نشیند ابر جای خود
 نخواهد کند با کسی کارزار
 بسوی ستیزه نند کام خویش
 بود نزد انگریز چون آن شیر
 سپه بهر ناورد آراستن
 نه بردار داز جای خود پای خود

پیمان یازدهم

دیک چو با پیشو اگاکوار
 که آن دفتر و آن نوشته کسی
 بیاید که انگریز داننده راه
 باندیشم ژرف درای درست
 در آن باره او افکند سپهرین
 پس از وی هر کس کفرزند آو
 بسی گونه دارد حساب و ابار
 نکر دست تا این زمان واری
 بیاورد بخوبی همه در نگاه
 سپس آنکه او یک پیک باخت
 پذیرد مرگاکواران سخن
 بنیره و یا خویش و پیوند است

نباید ز فرموده انگریز
 به پیمان سرخامه بنموده تیز
 بنشته در اینجا بود این سخن
 بود پیشوارا یاره بسی
 میا بجی شده اندران انگریز
 هراچ او پسندد هوش برای
 مر اورا این داندواستوار
 به انگونه باید برود و خدای
 بر انگریزیه نیک برده گان
 شناسد همه راست گفتارشان
 مگر آنکه چون مستر گاکوار
 تبیدست و هم دام دارویی
 که داوری چون بیاید فراز
 نه بار چند آنکه توان کشید
 گران بار افاده ماند نجاک
 به پند سر و پیش گیر دستیز
 به پیمان سرخامه بنموده تیز
 که با گاکواران زگاه کمن
 مرا آنرا ندانند شماره کسی
 بیکسو کند از میان ستیز
 بیاید که بسپنددش پیشوای
 شناسد ستوده کند آنچه کار
 پذیرد پذیرفته پیشوای
 نه سچ گفتار ایشان چنان
 به اندز روی خرد کارشان
 ندارد بکف مایه از روزگار
 که نارد شمردن شمارش کسی
 بچشم خرد بنگرد نیک باز
 سبک گر بود شاید آسان کشید
 و یا بار بردار گردد و هلاک

پیمان دوازدهم

سوی ده و دو چون پادشاه
 اگر چند انگریز با متران
 ز اسلام دهند و هر آنکس که هست
 که با او بگوید کسی رزم و کین
 ولیکن گرازد گردش روزگار
 ز پیمان سخن یافت زینسان نجا
 که در هند مستند پایه گران
 ندارد بد و اینچنان بند و بست
 بایر و ز پر خاش افکنده چمن
 بگوید ستینده کارزار

بیا پرشش کف چو جنگ	بیا در او پانج سنگ
نزد برود خدایست هزار	بود زانگری سپه پاسدار
ز تهره پکت بهره ماند کبابی	نزدیک آن بر خرد که خدای
نگهبان بماند ابر کشورش	که نارد کسی دانه و دوش
هو بهره رود با سپاه فرنگ	کس گر پدید آیدش تازه جنگ
خین و زهره مست گاه کوار	بر آنکس که برود زده باشد سوار
بانگریند گمشود ناگزیر	بیا در به پکار باره بریز
بگجرات وابسته هر جا که هست	هر درنگا و بر نموده نشست
بناورد دشمن کمر کرده شک	شود و او در شکر زدم و جنگ
ز گجرات آسیت و گگاه	تا به اندیش در بوم راه

بمان سیر

چو اندازه آمد سوی سینه	چون اندام خواست بر یافت
رناد و بیک گر کسی راه داد	سپارد و دم نیز دوده شاد
شماره در ادوست باویشتن	ببارد و گرامیش چون جان بتن
همان گر کس از خوی اهریمنی	بورنه ابایک زد و دشمنی
دویم نیز دارد بدل دشمنش	شماره زیاران اهرمیش
اگر زانکه کافوجی خیره رای	کز اندازه پرون بنادست پا
شان کرده مهر و غار را بسنج	بیا زیده دست چهارا تیغ
بنازد به پکار اسب نبرد	بنازد که چون من کسی نیست مرد
گذشته گر از راه خیره سری	پسندیده آیین فرمانبری
بیا در می و ارسته کمر	نموده ز خود دور تیغ و سپر

برود و خدایا شود بندگان
 بجزید و گر پای دوستی
 بیاید بازه پرورش
 بجای که نماند و نمودن گریز
 بختی درون یا بجای دیگر
 بمنی بدینسانکه کسار رام
 بدانایه باید بدو سپرد او
 سپس زین دو خیز برید او
 بانازی هسته گاو از
 نباشند انبار در بوم و بر
 ز کشور بدارند کوتاه دست
 هر انگوشت و غنیمت و بواز
 ز فرزند وزن دور و قافه بدو
 چو کانونی و سپهر طهاراد
 بچنگال شاهین فتد چون حجاب

پیمان چهارم

سوی چارده چون پاد سخن
 ز انگریزیه آنچه فوج و سپاه
 کبابی سوید اشود و گریستیز
 زمرگون خورش اندان بوم
 هرا ن غله کاید در انجا پدید
 نمایم بمسم برود و خدای
 سخن را بدینسان غنیمت ندین
 بود در برود و به پگاه و گاه
 بدانور و دشکر انگریز
 بار آورد مردد معان بوز
 بگاه درودن زکشت و خوید
 غراوان بیاورد و کوشش بجای

فرستند بهر سو که باشد سپاه اگر هست نزدیک و گدو در راه
 دوم آنچه آید مرا در ابلکار دهد انگیزش ز روی شمار

پایان پانزدهم

سوی پانزده چون پادشاه بنامه چنین کرد و نامه نگار
 نزدیک بوم برود و خدای بود زان انگیز بهر شهر و جا
 چه پوسته باشد چه سبایگی در آنجا کسی از فرزند مایگی
 سکا لیده پکار آید بکنک کشیده ابر برش خنک شک
 بویه اچو گرد چنین دوری گزیده برود و خدا یاوری
 مرا غما پیش که آید بکار فرستد بیاری در آن کارزار
 در این جنگی اگر آید پیش به پگان مردم بود یا بنویش
 دهد انگیز آنچه باید سپاه که دارد مرزش ز دشمن نگاه

پایان شانزدهم

چو آمد شماره سوی شانزده کیت سخن رفت ز میان برو
 بر آنکس ز بوم و بر گاو ار شود گر گنم کار و روانه دار
 و یا از ره کین و رای زبون بکس دست آئیده باشد بخون
 بر تسیه از کار و کرد از به که پادشاه آید از آن کار به
 اگر دام ده و دام خواهد چو باز کشد پگانش ز بچرخ و گاز
 گنسته دل و دست از زادگاه بزیه و سومی مرز انگیز راه
 بیاید که امین شود از گزند نه پادشاه منده زندان و بند
 نباید که انگیز بد به پناه نه در کشور خویش دارد نگاه
 چو او را بخواد برود و خدای سپارد نه پیمان لغز آند پا

پیشگفته از کشور انگیز کسی که جدا نشو گزیند گریز
 برود و خدا هم در بارش نهاده زمان و امان کیفین
 گران نیست گردام و افزون گناه دهند سر و در کشور خویش راه
 سپرون نباشد بکس ناگزیر پیشگفته این عهد شد و پذیر

پیمان عهد

بهفد و چو آمد شمار سخن ز بازار گانی نکلند بن
 ولیکن در این هیچ نوشته اند ازین در بدینان فرموشته اند
 پس زین هر آنچه گزیده برآیاید بیداریم ز انسان بجای

ذکر مجملی در احوال اختلال سلطنت و امارت فرقه اسلامی
 در هندوستان بسبب فساد و استقلال طایفه مسلمانیه

معروف بهر شش اتفاق

بنام سر و زنده ماه و مهر بجز خشتین و چارم و پنجم
 خداوند و انا و پروردگار همه بودنی نزد او آشکار
 کند آنچه خواهد نمود آنچه خواست هر دو سر شاه و فرمانرواست
 ز فرمان او نیست کس را گذر اگر شهریارست گر پیشه ور
 نگردد در گون هر آنچه او نوشت نوشته بود نیک و گریست نشت
 ازودان تو بر رسم اختر نشان بدو نیک و امید و هم و هراس
 مرا زاکه خواهد کند از جنبه بجسته در احوش و رای بلند
 که پیش و پس کار خود از خشت بپاید کند آنچه بپند درست
 جحسان بگذراند آبرام دل براند بکستی همه کام دل

کسی را که خواهد کند خوار و پست
 پسندد همه را می ناستوار
 نباید ز آغاز انجام خویش
 فراز آیدش روزگار گزند
 بجا به اندر افتد زایوان جابه
 نیوشای این دوستان گر گشت
 بدانسته اندازد از خویش
 به ادخدا بوده خورسند و شاد
 بماند با سودگی در جهان
 هران بد که کس خواهد از بهر کس
 سر بخت مسلم چو آمد بر زیر
 بهندوستان هر که ند نامدار
 برایشان چنان چیره شد دیو آرز
 همی هر کسی خواست خود را فرو
 سکا لیده مر خویش را خویش به
 شکفت آنکه گر بود دشمن بزور
 بخواندی مر هت به پشت و پناه
 شدی خوشتر نیز انجام کار
 سپرده بهم در کمینه کام
 سراسر با انجام گشتند خوار
 همان شه بدستور شد کینه ور
 بهار و زانده شمشیر کوتاه دست
 گزیند رجی شش نیاید بکار
 کند آنچه زانشن به آید به پیش
 شود خوار و جام و نا از جند
 با انجام زانده گرو دستباه
 همین مایه گفتار اورا بس است
 زانده نوازند از دای پای پیش
 سازد سرازرتک پر کبر و باد
 نخواهد کسی را بد اندر همان
 همان بد رساند بد و داد رس
 بشد دانش و رای مستی پذیر
 بیایغ روان گشته از کینه غار
 ندانسته بگانه از خویش باز
 دگر بهتر از انموده زبون
 بگشته کشته شده نیز خود
 بدیدی ز خود زور و نیروی دور
 نمودی مران پگنه را متباه
 زدست مر هت سیه روزگار
 بدادند از کفت بزرگی و نام
 نمودند بر خود تبسم روزگار
 بشنیدم خوشتر بر کینه سر

نه خسرو بد ائمن ز کار سپاه
 سپه نیز نا ائمن از کار شاه
 شد از پادشاهی همه رنگ و بوی
 سری کرد بر مپری آرزوی
 چو آئین ستاهی پراگنده شد
 بهر جا که بد مرده زنده شد
 سرخویش آورده بیرون ز گور
 جهان کرد بر زندگان تلخ و شور
 گروه مرسته که بد ببنده وار
 بدرگاه شاهان فرخ ستار
 بدید انکه افتاده خورد و بزرگ
 ابایکد گر همچو در گلگه گرگ
 سرسروی آمد او را جرد
 بسی سر سانه ز گردن بگرد
 فراوان میروشد و فستری
 روی بود کرده آرزوی شعی
 برانده رزم و به پکار خون
 بسی هسته را زانموده بزبون
 یکی بخشش از چار بخش خراج
 گرفت از همان جهان ساد و بیاج
 مسلمان اگر بود گرت پست
 که بودش ز نام بزرگی بدست
 مرادان بود بوشان زان خود
 نمود و بران را غفران خود
 شد انجام کارش به انسان بلند
 که شاه دلی ز پسم گزند
 پذیرفت بر خوشتن باج او
 چارم رسد دادش باج بوم
 مبادار باید ز سرتاج او
 ز آخر فرونی همیشه بهر
 که نگد از دوازشش همچو موم
 سخن گر کنم از مرسته دراز
 شدش پیشو اتام شهره بهر
 بود بوم مرمت فراوان فرخ
 بمانم زکاری که پیش است باز
 بهر شاخ نامی نهاده جدا
 مرسته بود نیز بسیار شاخ
 از انکه که گشتست مرمت بجا
 از ان شاخ نام یک لاکو
 بکجرات شد کار او استوار
 فکندم پس از کاف الف حرفیا
 که مصراع لغزاند از جای پا

فراوان گجرات گشت اودرشت	پاورد گجرات کیمر بشت
س از نامداران سلم نماد	اگر مانده بُد کرده خواش براند
چو از بخت شد پیشوا سرفرا	بهر بوم و بردست زورش دراز
به پکار برخواست بالا کوار	بر و باج بنهاد یک از چهار
نبودش چو در جنگ اوز و رتاو	پذیرفت چارم رسد باج و ساو
ندانم چه مایه بُده سیم وزر	که به در بهر سال زان بوم و بر
بسلم بدانکه که بُد یار بخت	گجرات شهری که بُد پای تخت
مران شهر را احمد آباد نام	فراوان در و مردم و جای کام
ز چارم رسد کرده آنرا جدا	بنازش داشتی پیشوا
خرابش نموده برابر دو نیم	گرفتی یکی نیمه زان زرو سیم
برسم اجاره از و گا کوار	گرفت و بهر سال روی قرار
زری را که پذیرفت بر خویش	رسانی بهانه بیفکده بن
ولی چار یک از و گر بوم و بر	فراوان زمانه گذشته بسر
بند داده زان سیم وزر یکدم	شمارش ز انداز و افزون نه کم

مختصری در بیان اضمحلال شوکت و اجلال

پیشوا که معروف به نیت پرده مان نیز بوده

بگویم نداد از چه ره گا کوار	زر باج گان بود یک از چهار
کشیده و گر متران نیز سر	پیشیری نداد و زان سیم وزر
از آنکه که نار این پسگناه	به دست برادر پدر شد تباہ
بدل داشت آن خونی تیره را	پس از کشتنش خود شود پیشوا

بزرگان درگاه آن کشته مرد
 شده زو پُرانده و تیمار و درد
 بدل کفم کینه از و کاشتند
 برین یکسره رای بگاشتند
 چنانچون که پور برادر هلاک
 نمود او بریزند خوش بجاک
 سرپرگنا همش ز تن کرده دور
 کزو گشت کام جهان تلخ و شور
 رو در ز روشن نمود سپا
 بجواری نماید او راست
 شده مرد درخیم پریم و پاک
 بنهی بیامد ز بیم هلاک
 با گریز حسته از بد پناه
 گرفته پاری فراوان سپاه
 بهره بسی محتر از انگریز
 پاراست میدان رزم و تیز
 بامداد فوج و سپاه فرنگ
 بکوشید و بنمود بسیار جنگ
 چو کجاستش نبودش ز روز سخت
 بکوشش نیامد بکف آنچه حبت
 ولی زان تبه رای شورید بخت
 نامه آن بزرگی و شوکت بجای
 از ان دو دمان بخت بر بست
 به انگه که نار این نامور
 بجای در شستان او باردار
 همان جرئت سران سپاه
 نیار نشین نهادند در صدر
 چو به پیشوا کو دکن شیر خوا
 برجا که بوده گذارنده باج
 چو زینگونه فرصت پامد بیت
 بدینسان بیامد جبر پند سال
 برو زندگانی بسیار بسر
 بجز بی نشان نامی از پیشوای
 تبه شد ز دست برادر پدر
 بدو زاد پوری چو خرم بهار
 که بودند با جا و باد ستگاه
 بنامند او را بجای پدر
 اباد دشمن خانگی کارزار
 کشیده و دوست از ادا خراج
 بد هر کس بهر جای ایمن نشست
 بکودک جهان گشته اروغ نبال
 بر اخر مرگ کردش گذر

برفت از جهان ناسپرده جهان
 همان نیز خونی شوریده بخت
 از دور جهان مانده بدست سپه
 که یار دشمن پیشوا بر همه
 یکمیرا که کوچک بده او بهال
 پس از چندی او را برانده زگاه
 بجیر او بد نام آن شوم زاد
 فکندم الف از پس حرف با
 بم نام او پیشوا زین سپس
 بجای بزرگی چو کرد او نشست
 تنش گوش گشته بفرمان اوی
 پراز رشک شده لکر کینه خوا
 لکر پیشوارا بیارد بدست
 بهونه همان سنده به فوج کین
 پاورد و با پیشوا گشته یار
 برایشان بشد شک میدان جنگ
 با جین بشد سنده به ره نورد
 زپونه همان پیشوا در حصار
 بر فقه زمام بزرگی زد دست
 بانگریز حبیسته زان به پناه
 دل و جان نموده زانگریز شاد
 تنش کرد پدر و دشیرین بوال
 باتش ز روی زمین برده خست
 جز آنها نبوده بدوده دگر
 بیار و شبانی بجای بر رسته
 نشاند و بختش بنیک فال
 دوم را به دادند سرگاه راه
 زنا بخردی داد شاه و ساز
 که میزان گفتار مانده بخت
 نامه نفقه بخوانده کس
 برده بر شد سنده به میر دست
 کروکان فرمان او جان اوی
 بهونه پاورد با خود سیاه
 دهنده به راز کارش شکست
 زهو لکر برابر و بپکند به چین
 بهو لکر سپس زانکه شد کارزار
 نامه ایچ جای شکیب و درنگ
 گریزان و جان بر ز تیغ و درد
 بیاید و درخ زرد از کارزار
 بدان دژ نموده پراز غم نشست
 بکشتی از ان دژ به پیوده راه
 بیاید بسوی بسایی چو بار

چو انگریز با پیشوا گشت یار برفت او بیو نه بجز کارزار
 بگفت آمدش نام رفته ز دست ابر جای خود شاد و ایمن نشست
 سراپا مر این داستان را پیش به پوسته ام من بگفتار خویش
 بخواند هر آنکس که آن داستان نماذ بر و هیچ رازی نهان

مراجعت نمودن باجیرا و معروف به پیشوا بمستقر اتریاست
 خود و اراده مطالبه نمودن چپسارم حصه خراج ملک گجرات
 از فرقه گایکوار و اخراج انگریزیه خواستن در باطن از پونه

بامداد انگریز سیکوگان چو بر کام خود پیشوا کامران
 شد و باز جای بزرگی بدست بیاورد و جای بزرگان نشست
 بجانش ز دشمن جو بوده هرکس بده انگریزی سپه بهر پاس
 نشسته شبی روز پیرانش نهشته ز کف میچکه دامنش
 بهر جا چو سایه بهمه راه اوی ز دشمن نموده تنی راه اوی
 به پداهر سوگمبان اوی بخسته زبان بخش جز جان اوی
 شده پیشوا ایمن و پسرند نه آگه از روزگار نرشد
 بسور و شادی سپردی جان نه از دست آگه نه از دشمنان
 نه از سنده بهیم نر هو لکرش باند نه بدل ز کس دیگرش
 ز دشمن چو ایمن شد از چارسوی بجانش چنین آرزو کرد روی
 ز هر جا و هر کس بگیرد خراج چنانچون بزرگانش گرفته باج
 ز هو لکر بیو نه چو میدان جنگ ابر پیشوا گشت بسیار شک
 لرزان باید بسوی مہار پژویده رخسار از روزگار

که

بسوی بسایی از آسنا یگاه
 بدان بخت که با انگریزان نبشت
 هران کار کور اباید پیش
 اگر کار کوته بود گر در از
 بدستوری انگریزان همیش
 بنارم بدین بهیده رای اوی
 نپذرفتی هرگز چنین خیر رای
 منوذه ز سر بار دستار خویش
 شده دیگر از اخو بارکش
 بداده ز کف فر فرماندهی
 نه مردم نه از مردمی بهره داشت
 که خود را بدین حمد و پیمان خست
 روان خامه سازم بگفتار پیش
 ز راج بوم و بر گا کوار
 همی خواست گیرد از و یکسر
 همان احمد آباد شهر بزرگ
 که بوده اجاره بر گا کوار
 جز اجمال داده همه ساله زر
 بر رسم اجاره بدل پیشوا
 یکی مرد بدست دانا بکار
 بدیوان بود دشمره مرد وزیر
 باید بکشتی بسر کرده راه
 زهر گون پیمان یکی آن نبشت
 نیارد با انجام از پیش خویش
 نماند ز انگریزیه آن بر از
 کند آنچه کار آید اورا پیش
 اگر خرس بودی ابر جای دیگر
 که پذیرفت آن غنچه تیره رای
 بتا بیده و کرده افشار خویش
 برد هر کجا خواهد افشارکش
 پذیرای فرمان شده چون بی
 نه چون مرد پر دل دل و زهره داشت
 زهر آرزو خویش بی بهره خست
 ز اندیشه دارم چرا کج خویش
 که نشسته فرادان بران روزگار
 ز رخسار و سیم پاک و سره
 نشیننگه سروران سترگ
 ز رخسار آنچه بوده ز روی شما
 رسیده زمان اجاره بسر
 نمیداشت دادن و گرفته روا
 چو دستور دانا بر گا کوار
 بر مندیان نزد برنا و پیر

خردمند و روشن دل پیشین
 جویران نزدیک افراسیاب
 سخن گفت او مستر کا کوار
 پدر که هر آنکس که بد نامور
 چه انگیز او را بد اسبایگاه
 بدان پای او را میخواستند
 رساندن نیارت او اگرند
 برهنه بود و بدانش پرده
 هشوار گنگاد هرش نام بود
 همش موش و هم بودستان دیو
 که چاره اهرمین چاره گر
 بنزدی نیزنگ و زور صنون
 به پید ابد ارنو کرگا کوار
 که گر روز سختیش آید پیش
 بشورد بر و گردش روزگار
 بخواند که روزش پارد بر
 زبگانه نیزار کسی ناپسند
 زهر بد بود انگیزش پناه
 بهر کام ساز و هم از او
 نکو خواه او آشکار و نهان
 بهرچ آمدی پیش از داوری
 همه کار و کرد انفسد و گزین
 به پیش همان مرور اجاه و آب
 نکردی ز خورد و بزرگ هیچکار
 از او در نهان بوده پرکینه سر
 گشاده بدیوایش بوده راه
 روان خود از رشک میکاستند
 کسی داشت بر سر چو سایه بلند
 ستوده بدانش میان گروه
 با غار جوای ای انجام بود
 بستی بدستان ره ریود یو
 به چهارگی بسته پیش کمر
 فراوان صنون ساز کرده زبون
 بدیده پس پیش انجام کار
 ز اختر شود نوش او همچو پیش
 دل مهر از وی بگیرد غبار
 و یا خوار سازد بدرگاه بر
 بدارد روکش سازند گزند
 گشاده بدو داشت از همراه
 بهر خواهش و کام انباز او
 بدو نیز انگیز نیکو گمان
 نمودی فراوان بدو یاوری -

همان انگریزان اباگا کواز
 دل پیشو از آن شیوار مرد
 مرا و راهمی خواست کردن ملک
 نماید ز خوش زمین لاله گون
 سپس زانکه او را فرستد بکاف
 بخواری برانده همه را ز پیش
 یکی تن نماد بپونه بجای
 کز ایشان نباید دگر یادوری
 کند آنچه او را بود رای و کام
 نه است آن پیش تیره رای
 شود گرد رو باه گر صد هزار
 اگر گرگ بره را باید بچنگ
 کسی کش بود رستای سپاه
 بنوده بجز دزده و شستکار
 نپاشیده جزدانه اندر زمین
 نه بشیر دیده نه توپ و تفنگ
 پیش دیران دشمن شکار
 بویژه اباشکر انگریز
 سرانی که بودند پر غاشخ
 بهر مرز هر کس که بد مرزبان
 بزدیک او هر که بود از سپاه
 مدد کار در کار و انباز و یار
 پُرانده و پر رنج و بیمار و درد
 سرش را ز تن دور و تن زیر خاک
 بسوزد تن غمشته با خاک و خون
 دل از بیم انگریز بموده پاک
 و ز ایشان نماد یکی پیش خویش
 بموش نهادن نیارند پای
 بخوید به پیش آید اوداوری
 چرد چون ستور گمسته لگام
 که در پیشه چون شیر کمر فتجای
 نیارد برون کردش از مرغزار
 چدرنگ آورد پیش چنگ پلنگ
 ندیده گهی گرد آورد گاه
 بقلبه نموده زمین را شبیار
 جل گاو و خر پیش او به ز زمین
 بگوشش نخورده گهی نام جنگ
 بمیدان چگونه بود پایدار
 چگونه پایداری کند در ستر
 از آن بخرد مرده چپیده سر
 بده دشمن جانش اندر همان
 ندیده پیشیری بال و ماه

ز بی برگی و پنهانی بحبان
 رسیده شب روزجویای نمان
 چو شکر نه پذیرخ سیم وزر
 باز دبه پیکار بهر چه سر
 بناچار آید اگر بهر جنگ
 چو دشمن شود بهر پیکار شک
 سپه گر چه باشد دلیر همچو شیر
 کذار دغا و ند خود در نبرد
 سری کر سپه سیم دار در پیغ
 و یادر کف در منش بسته خوار
 با تمام زانکه شد پیشوا
 جدا از برزگی و کام و نوا
 سران سیه را چو آورده دشت
 خود آزرده و جای بزرگی گذشت
 بخت دل از جندان خویش
 سرای جهان ساختن ندان پیش
 بشکر نبر کند چون خواسته
 شد آراسته کار او کاسته
 چه آسایان و چه اصنامیان
 ندانم چه آمد بلاشان بجان
 ره مرد می نه ار بگذاشته
 همه تختسم نامرد می کاشته
 جهانی پراکنده و تار و مار
 نمودند و خود نیز گشته خوار
 شد هندوستان سر بر بچراغ
 دل مندیان پر غم و درد و داغ
 همه روز گریه ناچهره و دلب
 بگردن سپا بد کسی گمان شب

طلب نمودن پیشوا انگاد هر دیوان را بیو نه بجهت الفضال معامله
 ربع خراج ملک گجرات بخدمت و اراده قتل و استنعم نمود
 او بدون ضمانت انگریزه و ضامن دادن پیشوا انگریزان را و آمدن او

زده پیشو ابا خود این رای خام
 به است تا او بود در جهان
 نیاید زرباج پیش بدست
 ز پونه برون کردنش هیچ راه
 چو اندر برود به آن نامجوی
 زوار و نه رای کج اندیش خویش
 بپونه بخواند نماید تباه
 زرباج را مستر گاکوار
 شدی گر همه خاک کجرات زر
 نمودن نیارست آنرا ادا
 فراوان سپس زانکه شد گفتگوی
 بیاید سوی پونه آید و نه راز
 بنوشد زمانیز هرگون سخن
 دور وید چو با هم شود رانده راز
 نماید بدل آنچه مارا پسند
 نشینیم و گوئیم با یکدیگر
 نماید سخن آنچه زیبا و نغز
 بمانیم هر دو بران استوا
 چه مایه زرباج اکنون و پیش
 دهنده نباشد زدادن تباب
 نباشد گران برگذارنده بلج

همی خواست گنگاد هر آرد بدام
 نگرود ابر کام خود کا مران
 نیارد بانگر زدا آن شکست
 نمیدید تا او نگرود تباه
 بدی هیچ نیارست کردن بدو
 بهانه همی جست تا پیش خویش
 چو بختش زبون بود گم کرد راه
 که پروان زاندازه بود و شمار
 همان سیم آبی که بد در شمر
 گرفتن بدل اندرون داده جا
 چنین گفت گنگاد هر نیکی
 بگوید بدل آنچه باشد برار
 ز اکنون و از روزگار کن
 نماید نغز سخن هیچ باز
 پسندد هر آنچه از آن ارجمند
 بناید که از داد و چیم سر
 گزیده بر مردم پاک مغز
 نسیم خبر راستی هیچ کار
 هر سال بد بد بخیر کم و پیش
 نگرود و تنی جوش گیره ز آب
 بمانند بهره رسد از خراج

شود داور از میان بر کران
 چو بشنید گنگاه هر سر از
 رود گریب نزدیکی پیشوا
 زد و شش نماید سبک با بر
 چو دانست پند ز رفتن گزند
 درین ره سخن رفت پسر دراز
 مگر آنکه صامن شود انگریز
 برو هیچ خواری نذار و روا
 بود تا پیون بود از جسد
 برین پیشوا گشت محمد استا
 یکی ز انگریزان با جا و نام
 که زدم و پکار گرد و دلیر
 چه پیل دمان و چه یرو پلنگ
 بتنهاتن خویش در کارزار
 نذا بخشش و فزه ایزدی
 بتد پیرودانش بهوش و برای
 از سطو بگمت کند بر زم
 پیش استواری به سنگام کار
 دل پاکش آگاه از دهر
 خردمند و دانا و دانش پروه
 بگشته فراوان بگرد جهان

سبک گرد و این کار گشته گران
 هویدا بر و بود پوشیده راز
 سرش در زمان ساز دارتن جدا
 رخ زندگانی نه پند و گرا
 شود گشته یابسته ماند بیند
 نمیداد انا تن خود بگاز
 که نارد برون پیشوا و قفیز
 چنانچون رود باز گرد و کجا
 بجان ایمن از خواسته بگریزند
 چو پدید اگر چه نبودش نهان
 را کرده شیر از نیش کلام
 هر بر تریان آوریدی بر زیر
 از رخ به سجده درگاه جنگ
 نرسیدی ار بود دشمن هزار
 همش پهلوانی و هم بجودی
 خرد کرده بر خود و را پیشوا
 بخشش چو عاتم بهنگام بزم
 هر کار اندیشه اش استوار
 روانش فرزندان چو مهر سپهر
 ستوده بهانش میان گروه
 جهان دیده و آرموده همان

بسجده نیک و بد روزگار
 با تمام زان راد مرد شیر
 چو بگذشت از راه پیمان کیش
 هر آنکس که پیمان خود داشت خوار
 بود به ز مردان پیمان شکن
 ازین در سخن چند سازم دراز
 بدانکه سبزدیکی پیشوا
 سرافراز لغبتن داشت نام
 سپس نام این سرور را بجهنم
 بنظم ارباب شد بجائی گران
 میا بجی بداده و را پیشوا
 بسو گند بشن و مادی و دهم
 درین دور و وارونه نا بکار
 که راسته از پیکر سیردان
 چو این عهد و پیمان بشد استوار
 بهشتی انگریزیه شاد دل
 بشد این از دشمن زشت خوی
 چو میگشت دارون بر روزگار
 بکس بر چو گرد زمانه بید
 بهوشه ز دیدار او راست راه
 قصاید پیشه پیش منبت

بجیزی نبایستش آموزگار
 ز بالا سر پیشوا شد بزیار
 ز کردار بد آمدش بد پیش
 شود خوار و بد روز و پرشته کار
 زن روسی شاه خانه کن
 بهیچ عمنان سوی گشتار باز
 بهونه پی پاس او داشت جا
 منبرش خرد داشت جا و کلام
 وکیل آورم همه کجا در سخن
 و هم خامه را نام هم بر زبان
 بر همه با بخود بر نموده گوا
 پاورد مرغ را نما بدام
 نرشد کس از زنده پروردگار
 به پیمان برد نامش را بر زبان
 سرافراز گنگا و سراندار
 ز غم کیسره کرده آزاد دل
 سره دید چون زر ز رانده رود
 گانش که شد راست دارونه کار
 را باید ز دستش ز نام خرد
 برایی برد که پیغته بجایه
 کشیدش قد بسته دو پای و دست

بیامد چونیک اخترش گشت شوم بپونه نموده ر بازاراد و بوم

آمدن گنگا دهر بپونه و مقرر شدن نصف حصه احمد آباد به
پیشوا بمعرفت عالیجاه حشمت و شوکت پناه مونت ایشیتور
الفن تن صاحب فرمانفرمای حال بندر مبنی و تفویض نمودن
پیشواریاست آنجا بترتیب کجی ملقب بدینگلک و ذکر آغاز حال
ترتیب کجی

چو گنگا دهر آمد بپونه فراز	بدل آرزو داشت سپهر دراز
که یکسو کند کار چارم رسد	بدالسا که دانش آسان سرزد
فراوان و پیر چو بد خواسته	ازان مایه سازد کم و کاسته
سبک سازد آن بارگشته گران	لمرد ادبیش شود بر کران
نه بر باج گیرنده باشد ستم	دهنده نباشد ز دادن دژم
همان شهر زیبای آرام و کام	که آنرا بود احمد آباد نام
برسم اجاره بگیس و دیگر	ز پیش از بنجواهد پیش زر
نوشته ز نو بک پار و بچنگ	ازان کار خود را ده آب رنگ
بگجرات اندر کس از پیشوا	نباشد خداوند و فرمانروا
هند پاچو در بوم انباز بوم	شود کار بر مردم بوم شوم
بکشور چو انباز بگشود راه	کند کار کشور خدا یان تباہ
دل پیشوا از و چو ناشاد بود	بر و این سخن سر سرباد بود
نپذیرفت دادن دگر باره شهر	برین خواستش کام نکشود چر
فراوان بکشید خواهند مرد	نشد کوفه بود آهن چو سرد

همه کام و امید او انجخت
 بهر چه دش می نمود آرزوی
 وکیل سرافراز داشت پرست
 میا بجی شده اندرین گفتگوی
 پسندید فرجام زانگونه رای
 کند دست کوتاه از ان گاکوار
 کند آنچه خواهد دل پیشوا
 زگاه سیما فرون بر هزار
 ده و چار روز از مجون شمار
 به انسانکه بد پیشوا خواسته
 یکی مرد بد نوکر پیشوا
 بنوده گرامی ز باب و زمام
 بر از تنگ بودش اگر چه گهر
 همه ناستوده بد کار او
 بگویم ز کردارش از سر به
 ز بسیار اندک بگویم همی
 تپنبست کجایش نام کرده پدر
 بترنگ چو بد شهره آراشت خو
 چو بد چهره بر پیشوا دیو کام
 اگر پردگی بود و بی پرده گر
 بگیتی نرسیده از نام زشت

بد نام و ناپخته و خوار دست
 مر آن آرزو را بند ایچ روی
 درین کار آزیده انجام دست
 پس از گفتگو اینچنین دید رو
 که بود آن پسندیده پیشوای
 نباشد پکنیمه اش هیچگاه
 بود کام و فرمانش آنکار او
 بد هشتصد سال باده و پای^{۱۳}
 چو آمد مر این کار شد استوار
 بشد کار یکسر چو آراسته
 فرد مایه مردی نه برگ و نوا
 کس از نام و باش نه است نام
 بدش کار و کوه و در بزرگ تر
 بنوده بجز زشت چهار او
 به چه بنوشته از شرم سر
 بگفتار آرم جویم همی
 لقب و یشگل داشت آن پهنر
 بهر جا پس آرم این نام او
 شنیدی پر بچهره را چو نام
 شدی در زمان مرغ پوشش ز سر
 بهینو همان از سر انجام زشت

بد و برگشادی ز دل از خوش
 مران ناسزا مردنا استوار
 پاشیده از نسیم وز دانه را
 نهاده پیکسوی ناموس و نام
 ازین کار اندوخته خواسته
 رسیده بجای بزرگی و کام
 فرا پای گشت از فرومایه کار
 ابا پیشوا همدم و بهم نشست
 شب و روز هم بزم و هم نشست
 بد است هر کس که از نشست رای
 به آمو چون اهرمن در گناه
 سران دزرگان و نام آوران
 همه را بدرگاه آن تیره رای
 چو شد احمد آباد را کار راست
 بد و داد آنجا بیگاه بزرگ
 نموده بزرگ آنچنان مرد خود
 فرستاد از نزد خود او کسی
 چو در احمد آباد کرد او نشست
 بزدیک مرزی که بد ز انگریز
 نموده همی خواست ساز و تابه
 کند بوم آباد و ایران و پست
 جزا و کس ندانسته و مسازیش
 ببرد و بسی ریو و دستان بکار
 بپنکذه در دام جانانه را
 رسانیده مر پیشوارا بکام
 فراوان شد شکر کار آراسته
 بهر بوم و بر آشکارا ش نام
 گرامی و نامی شد از کار خوار
 قنادش همه کار کشور بست
 بدرگه بزرگی بد و باز گشت
 بد پیشوارا بود و حسنای
 نماینده چون دیو راه تباه
 پدر بر پدر جاه و پایه گران
 ز جاه و ز پایه بلغزید پای
 چنانچه که مر پیشوا داشت خجاست
 نشینکه مهتران سترگ
 مر آن یکسره مرزا و اسپرد
 که از وی سبکسار تر و بیسی
 گرفته همه کار آنجا بدست
 به پیدایش آتش فتنه تیز
 براه کج افتاده از راست را
 بانگریزیه اندر آرد شکست

نتی بود منقرنش چو از هوش در آید
 نه دیده با بنجام و فرجام کار
 بنگذ پرون ز انداز و پای
 نمان دشمنی را نمود آشکار

ملاقات اذن پیشوا تر میسبکچی را بویل سرکار کمین
 انگریز هباد رو آشکارا شدن چنانی پیشوا با انگریز
 و آگاهای دادن کیسل فرمانفرمای کلکتر را

دل همت از وی چو پیر مسرور	همیشه کشاده بد و مچسب بود
رهی را رسانده بفرماندهی	ندانسته شکاری از ابلهی
همی خواست افزون کند پایش	کند در زمانه گران سنایش
و را با وکیل آشنایی ده	بکار تن ز نور و شنایی ده
کند روشناس بزرگ فرنگ	فرایده ازانش افزون آب رنگ
سجانش چو این آرزو یافت را	بانده غام در ای تباه
بدیدار آن همت نامور	بگردون رسانیدش از خاک سر
ستودش فراوان بهوش و برا	چو دستور باشد مرا رهنمای
بهر داور پست و یار منت	از و در جهان راست کارست
چرا و کس نه میمنت سزاوار خوش	ندانم جز او مار در کار خویش
ستایش ز انداز و بیرون بود	سزاگر چه بیچاره بودش ستود
سبکسر و همت بوار و دهر	ز خواش افزون کام دل دید بر
هران کار مر پیشوا را به پیش	چو می آمدی او بزرگان خوش
همشوار و فرزانه و رایزن	خردمند و دانا بهرگون سخن
بخواندی همه را نشاندی پیش	بگفتی بدیشان همه را ر خویشت

در آن ایمن آن تنی از خضر
 بر آشفتی و تذراندی سخن
 بدینسانکه فرماندهان بر روی
 به انگونه آن دشمن جوش در آ
 بیرون عاقبت ابرو کشیده بهم
 بر آشفتم گشته لبان پلنگ
 جویده زانگر یزید گریه سخن
 نمستی بجز کینه ز دستکار
 رد از هر چه بود گفت تار او
 دل منور از انگریری کرده
 بگفت بد آموز از چاه راء
 به پیوده پذیرد سودای خام
 تنی خواست ششیر یا ز ایند
 کند از پی ششیر پیشه سبزه
 چو زانده انگر یزید کام نمیش
 توانایی خود کند آشکار
 بآئین رسم خاکان خویش
 بد است چهاره از رای خام
 بدستی زمینش نماد بدست
 یار دشتن با یوان و قاج
 بگرد چو آوارگان در بدر

ز بس باد نهد ارمانندد
 گذشته از آرم آن ایمن
 نماید از زور سرماندهی
 بدانسته مرغ خویش فرما رود
 بگفتار سپوده کردی و نرم
 زانندی سخن خرد به پیکار جنگ
 بر رفتی در آن نامور کجمن
 نمانی بد و پیشو اینست یار
 مودی گل بوستان خارا و
 گرانبار کرده ز کینه چو کوه
 نکرده جدا و قاده کجابه
 چو رو به گسترده از روی دام
 بیار در ساند برو بر گزند
 نشند بکام دل و قرهی
 بر آرد گیتی از ان نام خویش
 زهر مرز و هر کشور و هر یار
 بگیرد ز براج بی کم و بیش
 رود از گن از پیشوایش نام
 بغارت رود و خواسته هر چیست
 شود شگت بروی جهان فراخ
 پُر از گرد پا و پُر از خاک سر

چو دانا بود دشمن جانستان
 نه چند کس از وی بد انسان زبان
 که چند زن نادان بود گرچه دست
 اگر دشمن ارد دست دانا نکوست
 جهان آفرین چون جهان آفرید
 هر کس همان داد کانش سزید
 زمین هست و مرا آسمان را فرشت
 فرا خورد هر یک باندا زوشت
 با ساسیان چون بشورید بخت
 گرفته آسان بخود کار سخت
 بخوردان سپردند کار بزرگ
 نشد ساخته کار شیران گرگ
 بداده گرانمایه را کار خوار
 گرانیه زان داشته تنگ عا
 گزیده کناره نموده نشست
 نپذیرفت انجام یک زان دو کا
 برایشان پریشانی از تازیان
 به میان فردمایه را پیشوا
 ز اندازد افزون نمودش بلند
 بشد بردگیل آشکارا همان
 سجان بختنم بکار کار و همی
 زبان بادش میست همه استا
 بفرمانده کلکته این سخن
 بود پیشوا را پراختنه سر
 ز هو بگرچ بگریخت در زمگاه
 همه کامه دشمنان کرده بست
 کنون کرده فرموشش آن کیره
 نهاده پیکسوره بجنس روی
 کشیده ازان ناسزا کار دست
 بجای گل حسروی رست خار
 رسیده به دخت زیشان جهان
 بنزدیکی خویشان داده جا
 بغیر جام زان گشت خوار و نرند
 شده پیشوا در نهان بدگان
 بدل پیکر کین نگار دسی
 ره کج بودید چونار استان
 نمود آشکارا ز سر تا بین
 گذشته ز آذر م ما پهنه
 سوی ما پاورد زان به پناه
 دگر ره بجای نیاکان نشست
 شده گرگ پیشا ره بوده برو
 بیاد اش نیکی سکالده بی

سخم غناد کاشتن و اعلام اتهام برافراشتن پیشوا و
امرای او بر گنگادهر و الفضال نیافتن معاملة بیخارج

از و نور غض و لحاج

چو شد احمد آباد بایستوا	بدل آر و آنچه بودش روا
همی خواست گنگادهر نیکبوی	رحارم بس در رکد گفتگوی
پیکسوماید ازین در سخن	شود هیچ پر خاسن کنده زین
خداوند پونه بزرگان اوی	یکایک ازین راه چیده رود
گرفته بهانه بر و بر سب	بحسته از و پاسخش هر کسی
تراشیده از خویش آهوی او	بهتان نهادن نهادند روی
ز کج بود و ناراست بنموده تار	سخنهایم یافته چمتار
ز بهتان کمان و ز زبان کرده تیر	مرا و راجد کرده بر ما دیر
دل مرد و جبار را رایگان	بخته که پزار گشته کمان
ز کف داده سرمایه راستی	بزرده گمان سود از کاستی
ورا کرده در بند پاسخ اسیر	به اسانکه از زندگی گشته تیر
گه ازنده پاسخ کی بود و بس	فراوان و بسیار پرسنده کی
یکی چون ز گفتار گشتی خموش	دگر آمدی همچو دریا بجوش
همی خواست کبر سر زرای تبا	ببندد برو بر سر اسیر گناه
گنهکاری او کند آشکار	نماید برو روز خشنده تار
مرد و بگند مانده در کار جوی	چگونه سبک سازد از بار جوی
منه پاک خود را جسان از گناه	بر و بد چگون ازین خس و خار راه

ز کار زرد باج این کارش
گروهی ازین سرخاش اوی
گروه دیگر از پی سپه ساه
کره بر جبین ابروان بر زین
پا در ده حمله به پیکار و جنگ
چو خنجر بگفتن زبان کرده تیز
نگیریم کم تا بود جان
دیشان شده یار و جانشین
دشمن کرده امار و بگشایند
بدیشان بر دبر گرفته سخت
بریده دل از کام و امید خویش
ز امید گشته بجان نا امید
همه پست و دار و نه گردیده کا
ز کارش چو گشاد شده گره
اما خویش را اندر نیگونی راز
پذیرده همه اسد زرد و خواسته
و ده گرفتار و نیز خواهند زر
خزین چون زاندازه دیار بود
بدل اندین راز پوشیده داشت
بجان دل این راز چون زینفت
بدانکه که فرزند زاید ز نام

بسته سخت در مانند کار خوش
منوده میان شکسته بنهاده
منوده سر و تن راست مانند گاو
بر آبر و پیشانی از خشم و کین
فرزادان گرفته بر دگر کار شک
بگفته ز چهار تا یک پیش
چنان پیشو استرا بخمن
پیش آمده دشمن فرادان داشت
ز غم زرد رخسار و لب لا جورد
کز اندوه غم شده دشمن سخت
ز بیمار و پلنده دشمن میش ریش
شده تیره و تار روز سپید
بشد بر تنش هر بن موی خار
نخچه هیچ راجی گشاده بده
نخچه چوبسته گره کرد باز
پشیزی نکرده کم و کاسته
مگر بر بد از خنجریم سر
پذیرفتنش سخت دشوار بود
ز گفتن زبان را خنوشیده داشت
نکرد آشکارا و با کس نگفت
نخستین خویش باشد ششیر خام

از انزه بود قام اندیشه اش	رو قام رفتن بود پیشه اش
گیتی اگر چه بدش بخت نام	سرشت او بختش چه بود خاتم
همی بر چهار مقام آرزوی	نشد تا کنون کار من گر کموی
سپس زین شود شاید ارسته	ز بهار تبار برخواست
ازین پس سپرده شود راه مهر	ناید بمن اختر مهر چهر
شود با حفته کار و نخواهن	یکسوفه سنگ از راهن
ولیکن نه از پیشوانی سران	از شک آن چه نهاد و گمان
پذیرفت اسقام آن سخت کار	فزون شد ز آقا نه بند استوار
هویدا شدش شورش ستیز	نیارست کردن سخن بی ستیز
ز نو می دیش خورده بر بای سنگ	جل باند ه بار و خورشید سنگ

پان احوال سیارام دیوان سابق	گما کرد و بعد منصوب
گشتن گنگا دهر افتادن او از عمت	بار و اراده نمودن برنگ
با فروزن جنت سیارام بجا	گشتن تر ب گنگا دهر
ز یک بند گنگا دهر می شوند	بند رسته گام در گون بند
ز بند نخستین پرازیم تر	پراز تر حس و باک نه سگایم تر
چنان بند که بر در گه گاکو ار	یکی مرد بود از کهن روزگار
به ستوری متر آن زمین	میان گزیده سران به گزین
به یوانی در گه از دیر گاه	فراوان چند دخته نام و باه
نمودش بانگریزیه سیگار	نه پنهان و پوشیده فی اشکار
صمان و بزرگان آن بوم و بر	از و بوده خوشنود و پرواد

کمان مرغان بدل بارادی
 چه بازار گنگاه هزاران گز
 یکی مرد بدست کار کار
 برز برده و روانم آوی
 ستاده غنی سنگ ناس
 بنگاه برش هر سوار بود
 چو بود از دو سو پایانش
 همه کار کشور بدو گشت باز
 زد و آن پیشین کام نام
 ز نو چون کهن گشتند است
 نه است و در از آید کرد
 نه بموده مرغ خوشی باز
 بر دم نمودی بزرگی خویش
 در گنجی آید بیست
 چو سنگ مرغان بزن باده
 به است و کین به چون
 کیش و کرد و درون
 کاری ستاد و دست کرده کار
 هر کار که دریشان و پیش
 هزاران از این رسید کار او
 هر که در راه گرد و بند

برید او و پستان مدو کار او
 هزاران روایت بسیار تیز
 که و به بر این او کرده کار
 به این که زاده و روانم آوی
 بزرگ و ستوده و شاد و گهر
 بجز او و کس که در از بود
 فرو داد و جوان پیشین ز کار
 هر چه پیش و کس و پس در از
 پسین پیشین قاده و رانده کام
 نماندش که پیش کاری بخت
 نه است و در از آید بماند بود
 کاش بر فتنه زیاده بر خون
 بیانی دشمن گر چه بودست پیش
 که از بنده خورد و اندر شمار
 قتل و آن کار کردی تباہ
 سپیدی همه راه ناکستوا
 کار از بنده کرده از یو و رنگ
 را با کرده تیسر و چنان شمار
 بجا که او قاده بماند همیش
 شود تیز چون پیش بازار او
 دل و جان دشمن نماید نژند

میرفت چهاره را پیش کار
 چون چو گنگادر بر سر فراز
 برو گشت و اندوه گردان سپهر
 بر و پیشو اباسر ان درین
 فرون انجمن بر ملک جام را
 چو بدوشش بر آید و نهاد و نشست
 شده بر سرش بدو زلف نوش
 شیر و فرون زانکه اندر شمار
 ز شهر بروده در راه پیر و دور
 بکانش چنین آرزو یافت راه
 ز دیوانی در که گاه کوه را
 نشانده سبقتارام بر جای کوه
 چو افتد پس آنکه بد پیشه
 چو با انگریزان بود پیر ز کین
 هراں بوم کان باشد از کاکوا
 فراوان میر و شده دست او
 سرانش چو بنده پرستگری
 نیارند جز گفت او سیچکار
 نماید و را بخوار و کوتاه دست
 یزد از ان بوم و بر پای او
 روا پیشوارا شود کام و خوش

کسی بای خودش گشته فار
 رفت و بشد مازن او و راز
 بر و پیشو اباسر ان درین
 فرون انجمن بر ملک جام را
 چو بدوشش بر آید و نهاد و نشست
 شده بر سرش بدو زلف نوش
 شیر و فرون زانکه اندر شمار
 ز شهر بروده در راه پیر و دور
 بکانش چنین آرزو یافت راه
 ز دیوانی در که گاه کوه را
 نشانده سبقتارام بر جای کوه
 چو افتد پس آنکه بد پیشه
 چو با انگریزان بود پیر ز کین
 هراں بوم کان باشد از کاکوا
 فراوان میر و شده دست او
 سرانش چو بنده پرستگری
 نیارند جز گفت او سیچکار
 نماید و را بخوار و کوتاه دست
 یزد از ان بوم و بر پای او
 روا پیشوارا شود کام و خوش

بزرگان نوشهر را سرای

بزرگان نوشهر را سرای

بیاض و دلی در

که در پای جان سر

ناید تیرا پیش کام اوی

شامه در او را نکا کسبیا

ز قای بدل نام کای کشت

سوی بروی برکت و زمین

رسیده از سینه نام و دی

بهر شازم کرده از مری

بجسته و سینه نام و دی

چو گنجینه از سینه نام و دی

ز اند سمن و سینه نام و دی

نگوید سمن نام و دی

یکی مردید نام و دی

زافسون و سینه نام و دی

سوی بود و سینه نام و دی

ز کشته و سینه نام و دی

بزرگان کشته جان سپاه

دل بزرگان و جان سپاه

سینه و سینه نام و دی

سینه و سینه نام و دی

دل و جان به دیار او کرده نهاد
 و هم نه که گفت پیشست نام
 سپید زانکه خوانند بهر ده
 دل و جان به پیش که ساختند
 ز سال سیما و آسمان
 چنانکه در ست آهنگست
 ز سوی سجد نام بار و کو
 سپید از نخستین فرستاده
 پذیره سران زرد که ساختند
 در این نزد نخستین
 شب در روز بار آشتی و رنگ

گفتگو نمودن کیل

با وزیر پیشوا و با جمیع دربار

چو آمد نخستین فرستاده
 ز تاب خرد داشت روشن روان
 بدانت اندیشه پیشوا
 همان هر که متر بود بر درش
 بر پیشوا آنکه دستور بود
 زبان بادش آشنایی نداشت
 هر کار بر پیشوا را دلیل
 و پیش از آنکه در پیش پناه
 پیش از آنکه در پیش پناه
 بود چون زده بود در پیش پناه
 بسوی کی اندر است بهر پیش
 حش و رای و پیش پناه
 ز نور خرد در پیش پناه
 نزدیک خود خوانند او را و کیل

[illegible]

رهی داز باشد پرستار در
 چو پند چنین بنده نیک خوا
 ازمان که که گنگاد هر تیره را
 چو بنود خردمند و داننده راه
 ز هم بگسلانیده سامان کار
 چنان بوم آباد و فرخنده مرز
 پراکنده دهمقان و دیران سپا
 سزان سپاه و بزرگان در
 بناشد و ابر حسد او نگار
 نداده بدل راه تیار او را
 ز پستی تپی کرده پهلوی خویش
 بویژه یکی کشوری چون بهشت
 برکنده زو مردم و چار پای
 بگونه خردمند و دانش پرست
 ز کشور برد رخت چون فرهی
 ز بازارگان و گذارنده بلج
 بخواجه دل را دپونه خدای
 شکستی که داده در آفر ز راه
 باین شایسته سازد درست
 سپارد چو خواهد از دوان بر
 بنده کشور و مرز و پوشش تبا
 پستوری او گرفت جای
 ز خود کامی و رای نشت و تبا
 نموده پراکنده و تار و مار
 تنی گشته از مردم و کشت و درز
 ز زمین پرا آشوب و پریم راه
 ز فرمان متر به پیچیده سر
 چو بر بنده چند تب گشته کار
 شوئی راست نارد ز کج کار او
 گذارد مراد و دل انگار و ریش
 چو پند ز دوزخ تبر گشته نشت
 شده چون در دشت کاخ و سرا
 بدارند آبادیش باز دست
 شود گنج گنجینه داران سینه
 نیاید بگفت یک پیش از خراج
 ز اندیشه نیک و نقر رای
 شده کار بر مرز و باش تبا
 بد انسانکه بوده ز روز نخست

پاسخ دادن وکیل کمپنی بدیوان پیشوا
 ز گوینده پاسخ بنوشته راز
 چو پاسخ نه بر راستی یافت باز

به استند دارد و گر کونه رای
 و گرنه چنان مردم هوشیار
 بگفتن کیت سخن کرده استند
 چه باگا کوارو چه با پیشوا
 نورزد به سر و بجز مهر و داد
 اگر پیشوا از گان و عشق و
 به استند مرغوش را کامکار
 شناسد بر و بر سادست خویش
 بدانکه تواند بر و کرد زور
 اگر مرغ زرین گردون کتام
 خورد مهر که از چالپوسان فریب
 جز انگریز شاید که تارستیز
 گراز خویش از دورینکار بست
 بگیتی بخت زیر دشمن نام
 باید توانایی و شکست
 چگونه گوارا کند انگریز
 چه با پیشوا چه باگا کوار
 بخوشنودی مردوان این سخن
 بسر کار پونه خدا و امدار
 سپس زانکه انگریز پند شما
 به اینچ او پسند بود آن پسند
 دواي سرارد به اروثی پای
 سنجید گوید سخن گاه کار
 بود یکدل و یک زبان انگریز
 نذار و بجزین کواهی روا
 نخواهد بدیشان و رفتند باد
 ز راهی که باید رود گشته دور
 کند آنچه خواهد باگا کوار
 چنانچون بخواد کند بست خویش
 که در و دنگا کند آب شور
 به ام آورد ندارد او را به ام
 خورد سیلی از روزگار نسیب
 بپایان نخواهد رسیدن ستیز
 آزارم انگریز آید شکست
 شمارند مردم به چانش عام
 نماید بیدار باخار و پست
 بخود بر چنین ناسزا رستیز
 بدانکه که گردید عهد استوا
 فکند و دیر خردمند بن
 مه گوارا ان بود پیشمار
 برزنی بیارد درستی بکار
 نزدیک دو معترا رجمند

نماید باندیشه اش آنچه راست	کند آنچه خواهدش کم و کاست
سکاش بجادش نکرده در	دو متر گفتش نه چید
برین بر دو سالار دسترس	نباشد زدن ده چه و چون نفس
نیارند چید گردن زداد	بگردار انگریز باشند شاد
چو دیوان بگفایر نهاد گوش	بدانست که راست گوید بهوش
دش را چو بدیو برده ز راه	سروش خرد زو بریده پناه
همان پیشوا باسدان در	زده باز از داد و ز راست سر
سپرده بنانی ره ریو و رنگ	زبان آشتی جوی و جان پر خنگ
زنا بخودی میا کسرا پسند	بمی آمد می گفت سودمند
شکفت انکه از بدنه چیده سر	گرفتند ره پیش از بدست

اراده گفت گو نمودن و کیل کمینی انگریز بهادر با پیشوا بجهت مرض

ساختن گنگا دهر از پونه و منع کردن گنگا دهر و کیل را

چو زین گفته دیوان و پونه مدای	سران و بزرگان توریده راک
بگنگا دهر از روی خشم و ستیز	چو سوزنده آتش شده تند تیز
همه گفتند را خوا رند کاشته	بدل خاکینه فرو ن کاشته
براه و غایتز بنموده کام	تنیده همی دام از رای خام
بگردار بد سر بر افراشته	نکو میدگی نیک انگاشته
بآزار گنگا دهر نیک رای	فشرودند بیرون ز انداز پای
و کیل بشو مند و آتش پزده	چو دید این چنین کار آمد ستوه
سجاری آفرودم سگدل	شده سخت آزرده و شکل دل

ردا دید بر خویش زینگونه رای
 که گنگا و سند آمد پیونده فراز
 بیار و بمان نیک گشته کار
 سبک کرده بارگران خراج
 بشیرین زبانی و رای بزر
 بخوید بجز مهر و جز راستی
 تو دهر مترازان کرده دلخار بنگ
 پسندیده بر دی جفا و ستم
 به پیداد خواهی بگشوده چنگ
 دو احوید او درد آید به پیش
 همان به که دستوری باز گشت
 به انسانکه آمد رود باز جای
 بشد مانند او بدینجا دراز
 شکفته ازین انکه اندر تنهان
 ز کلاه بزرگی و ایوان جاہ
 بکارش بخوانید دادن شکست
 ازینم تر انکه باشد پسند
 بود به کز دست دارید باز
 شمارا همه سوی رستان دیو
 بدانند هر انکس که دارد خود
 بر دم بفرجام از کام زشت
 بیاید سخن گفت با پیشوای
 به انقاد بد کار بار افسانه
 بزمی فرو گشته از دل غبار
 رساند بهر سال پذیرفته باج
 ز بالا فرستند آمد بزر
 نگوید سخن هیچ از کاستی
 بتلخی بر و روز بموده شک
 بهردم بر دینور ساینده غم
 شکستن در آنچه گشته بنگ
 ابر بای هر دم خورد زخم پیش
 و میدش که پیونده با من و تو
 برین تکان و بسیار وده پای
 نشد کوه آنچه بدل داشت از
 بسجید بر آب جاہش زبان
 فرود آوردش بجاک سیاه
 ز دیوانیش نیز کوتاہ دست
 شمارا که آید بکانش گردد
 بگیرد سر خویش و راه دراز
 بود در عنایند و دار و نه دیو
 که از دیوانید بجز کار به
 نیاید بگفت بهره بخر نام زشت

چنانکه شمارا بود کام و خواست
 نگر دو همانا بصد سال راست
 اگر چند دارید زمینان گمان
 زمین هر چه جوید باشد نهان
 پیشیم هوید است پوشیده راز
 چو بشیند گنگاد هر این گفتگوی
 بگفتش که ای مرد دانند راه
 بنزد وکیل آمد نامجوی
 بگو با سرانجمن پیشوای
 از اینجایی رفتن من سخن
 اگر گفت خواهی بگو اندکی
 که شاید نیروی پروردگار
 بناید دل خویش دادن ز دست
 ز غم گر چه پر خون شده جام دل
 بکام دل دوستان روزگار
 چه شد گر کنون گرد گردان سپهر
 دگر آنکه گنگاد بر سر سفره از
 اگر چه بدش دشمن جان و جاہ
 بنزد برود خد اکرده دور
 شود خویش دیوان با دسترس
 جو بوده بنزد برود خدای
 چو کار ستیوارام دارونه دید
 براند نهان آب در زیر کاہ
 سوی پونه کرده فرستد روان
 نکر دو همانا بصد سال راست
 زمین هر چه جوید باشد نهان
 چو شاد که کرده زرخ پرده با
 بنزد وکیل آمد نامجوی
 هر بد مرا یار و پشت و پناه
 بگو با سرانجمن پیشوای
 بناید فراوان بپکنه بن
 درین باره گو از هزاران یکی
 گشاید با هستگی بسته کار
 بود که بهوش آید انجامست
 بکفت ساغر آید ز آرام دل
 بگرد و نهد کام دل بر کنار
 ببا بر بکینه بگرد و نه مهر
 ز سوی ستیوارام بد بی نیاز
 همیخواست اورا نموده تباہ
 بجوی آب یو آیش کرده شور
 نباشد دران کارش این باز کس
 وکیل زانگریز با هموش رای
 برون باد روشن دگر گونه دید
 به پید اسپید است پنهان سیا
 نکر دو یکس آشکارا نهان

نیاورده آیین پرستن بجای	بخسته کس اندرین کار رای
بروده خدایان بفرمود گفت	نه چشم و رار استی در نفست
در اباد خدای خود سری کرده است	بدارش چو شده مست کوناه است
بدانسته انداره از خویش	برود بکشت آنکه در روز خویش
بروده خدایان در میان اوی	نیارست گردن به چمید و یون
بدو در نهان گرچه میداشت	به پیدایگر و اندر روی و جبه
بدیدار مردم و را خوار داشت	دوری خویشش دل او داشت
چو گنگا و سراین راز بشنوده بود	دشمن زن بداندیش آسوده بود
بدانست گوشت کوناه است	بیارد سانیه پیش سنگست

نکله نمودن و کیل کمین انگر بزبهار مکر را بایشواو کار گزاران او
در انجام کار بهتر کرده گاوارد پذیر انگستن آن و خست

و این گنگا به سر برفتن برود

ز سوی ستیوارام وارو کمین	بدانکه گفتم بقمار پیش
ز سال سیسی دوم نمود ماه	فرستاده دوم آمد ز راه
وکیل حرد مسددا بکار	شدش همچو خشنده خور آشکار
بدانست چون گیتی نایب	ز آبنده سگام ارموش درای
که از مغز این تیره رایان و بخت	مست و رای و دانش هر دو خسته
ندانند گویا شیب از فراز	نکو مید و را از فرومید باز
اگر زین سپهر نیز عیان گشت	ز جهودگی بر نذر مد دست
نیاید بکف هیچ بهره ز سود	کجا روشنی خیزد از تیره دود

بخود پیشوا کرده چون پیشوا
 همان نامداران درگاه اوی
 سکا نده چاره و کیمیا
 فنون سازگرد و بفرجام کار
 دگر ره بسر کار پونه خدای
 اگر پیشوارا چنین است خواست
 بکسو کند کار سیم خراج
 بخود بر کند کار کوه دراز
 مبادا که هرگز رد این گان
 میا بجی شود اندرین داوری
 نباید دهد در دل خویش راه
 چو بر دخت زین گفتگو نامور
 ز سوی سیتارام تنورید را
 برایشان پراز مهر دارید دل
 سپارید آن مهر و در دست
 بمانند در پیش ما سپر گزند
 ببايد که آن مهر دورا کرده خوا
 برود و خداوند را سپر گمان
 تباهی پژوهنده کشورش
 ز پونه برانید باد و چشم
 بدانسته گفتار من استوا
 ره ریودنستان پستان و دا
 بناده همه سوی نیرنگ روی
 باخجام از کام ماند جدا
 پشیمان و زافسون خود شریکا
 بگفت آن خردمند پاکیزه را
 که کار برود و کند خویش است
 بگیرد بکام دل خویش باج
 ندارد این رای تا دست باز
 نند پای انگیز اندر میان
 هرگون که بایک کند یاد
 مراد را بود بار و پشت و پناه
 زبان کرد گو یا بگفت دگر
 درسته دو آمد شده رگرای
 بگفتار ایشان سپارید دل
 نکرده درنگ همچو گنود روا
 گر این رای نبود شمارا پسند
 شمرده بداندیش پروردگار
 بدانسته بدخواه اندر نمان
 پراگندگی آور و شکرش
 بکینه چو آتش نموده و چشم
 پذیرید سرگه یکی زین دو کار

سپهران بنیروی یزدان پاک که باشد جهان زو بامید و باک
 نشایم گره زین فرو بسته کا پیا رامیش همچو چینه نگا
 ز دایم زره گردد و دوستد دل هر دو پردخته سازم ز به
 چنانکه کند پیشوا آن پسند نگرود مه گاو اران نرند
 و گرنه بیندم در این سخن که تا جادوان و انگرود زین
 سوم مه چو زین سال آید بسر بگویم بگنگا دهر نامور
 پی باز گشتن بنه کرده ساز بسوی بر دوده رود سرساز
 چو اورفت ماند نهان گشگوی چو شاهد که نهفته در پرده روی
 مه گاو اران و پونه خدای بماند هر دو نشسته بجای
 نیارد بر و پیشوا کرد زور نه او داد خواهد خراج و عشور
 جز این نیز گفتار بمبیر دراز بگفت آشکارانه پنهان دراز
 بر ایشان چو این گرد گردان سپهر بکینه همی گشت بسبیده مهر
 بکس بر چو دارون شود روزگار نماید برش سوی دارونه کار
 بنفر اندرش مرغ پندار غام ننداشبان و نماید گنام
 گزیند کران از ره سودمند ره پیش گیر دش آید گزند
 پذیرفته نام سخن بیگمون نشد هیچکس را خرد و همنمون
 سخن بسته شد از ره سیم باج ز رفت هیچ دیگر سخن از خراج
 چو زین گفتگو هیچ نگشود بند بهر دم یکی تازه افروزد بند
 بگویند شد همچو خور آشکار نخواهد نشستن فرو این غبار
 بگنگا دهر انگاه فرمود و گفت بر فتن روان کرده ابله و خفت
 فراهم نماند آنچه باید بر راه بروکت خدا باد پشت و پناه

ولی نینز کوم بتو این بر از	بدانی که گذار گشته در از
بجز آنکه باشد میان انگریز	شود کوته و دور گردد ستر
نباید بجهت زما یا و سی	بریده شود از میان دآوری
گرفته زاندازه در کف زمام	با کجام این کام رد دار کام
نگردد و کجام دل در راست کار	تو را بست باید بناچار بار

ملاقات نمودن فرستادهای سیتارام

پاشوا بمعرفت ترنمبکجه و نیل مرام

یکی حش دارند مند و نژاد	برگرش شمارند اندر نژاد
بسنقش بود نام و پیر سرنگ	هنود اندر از روز خورد و بزرگ
به رجای گشته یکی اکجنمن	پاشند مرهمد گر را بتن
عبیره و گرنیز باشد کلال	کز آن رخت و جامه شود سرخ
به بر زن و کو چی شیاروت	ازین مرد و پیر کیسه دارد بیت
پاشند بهر کس کش آید به پیش	اگر هست بگانه گریست خیش
نوازنده هر گوشه و هر کنار	برامش زند زخمه بر روی تار
سرایندگان باده و چنگ و عود	سرایند نغمه بهندی سرود
بود تا چهل روز این جشن و سور	با کجام این جشن از هوش دور
که و مرزن و مرد و بر ناو پیر	شد و همجو دیوانه دیو گیر
به بر زن و کو ی مدهوش دست	بگردند شسته ز آذر م دست
بگشار هر زه گت ده دمان	یار و ناگفتنی بر زبان
رخود جامه بکردی کرده پاک	پاشند بر همه گریگ و خاک

سرپاشده سرخ وزرده بوش
 پاسته پسته اجشننگار
 برده زهرگوه سامان بکا
 خجسته بخود دیده جشن بست
 رسال سیاهی دویم بود ما
 میاخی مده زرب خیره سر
 رسیده در دود در آتشگاه
 دیدارشان نباشد پشیدی
 فروتر ز انداز نه بختان
 فراوان سخن را انداز می مهر
 رآرم گفتا همه کمانان
 در ستاد اکو شاما
 نه سرمه و شادان گفت ای
 زمان چون نذر در خرابه لیس
 بران خردمند و نگار کوار
 ز گیتی بردخته بودند بای
 از آن دوده مردی دانش جوگا
 بد از گاه زادن پراکنده رای
 در آن گاه بد مهت آن گروه
 فراوان سیتارام را خواتی
 نکردی بجز گفت او هیچکار
 بر اندر بگید گر گشت کفش
 که از دیدنش خیره گشتی نگاه
 ز زیش خجل گشته عینی نگار
 گرفته شگون جشن بست
 فرسناد کار را بخود در راه
 بیامد همراه بسته کمر
 رخ از ستاد مانی فروان جو ماه
 بزد بک خود هر دو را داد جا
 پرسش شد شاه و پادشاهان
 رسدادی چو گار محمد و جبر
 ستم عجز برین نامتان
 دهم سر مرا زین در آگین
 حوی کاخ کرده زانجای روی
 که یکسان نماند بکس همیشه
 کز ایشان بد منتهی اشکار
 منتهی کاخ و قصر و سرای
 که بدنام سازاناش آند را
 بنوده جدایش او سر زبانی
 نهی مغزو پهوش و فرو شکوه
 بهرش روان را یار اسنی
 گرامی نمیداشنش پیش

سرسش چون کجی آمده کرد ایرکام آن مرد خود کامه کرد
 ز هر کس هیداشت آزانمان چون چو آمد نهان از میان
 پشاد انگریزیه را بکفت ندانم چه در بدنهان در صفت
 نشد آشکارا چون نوشته راز بماندم گفتار آن راز باز

بخود گردانیدن پیشه افرمان فرمایید

گجرات آنند را و را بوعده تخفیف مطالبات خود

چو مر پیشه را ابا مستدان که بود ندانندش پایه گران
 بخود آنچه برگرفته بودند کار نگردید آزا هوید انگسار
 چه یار اندیشان که جز انگریز توانند کیس نمودن سبیز
 فرادان ازین ره شده در میند به چمیده بر خود چو چپان کند
 پُر آژنگ رخسار و دل پُر زغم روان پر ز تیار و جان پر در غم
 با فنون و نیزنگ گسترده دم برود و خدارا نمودند رام
 از آنچه که گنگاد مهران داد بکشته را انگریزیه یاور ی
 کند دور و پایان بسیار سخن نو آیین هند بهر ساد و کهن
 اگر زانکه انگریز اندر میان نباشد گزیند ازین ره گران
 بسازیم ما هر دو با همدگر به اسنانکه باشیر ساز و شکر
 بسوی تو از مهر بگشاده چشم گرفته ره داد و بناده خشم
 بسازیم بر تو سبک بار تو شود بر تو آسان همه کار تو
 بدوشد بسندیم آتایه ار که بتوانی آورد آن بر کنار
 گزینی میان منی اگر انگریز نگردید سکار تا رستخیز

گر این گفته را داشت خواهی تو خوا
 بروده خدا نیز کرده پسند
 میان دو کس چون فاده غبار
 چنین برد اندر دل خود گان
 با انجام آرند این گفتگوی
 و گر پیشو اینرا پیش خویش
 پذیرم اگر در زمان زو سخن
 شناسد گرامی مرا همچو جان
 فرد تا برافونشی پای دل
 چه از انگریز و چه از پیشوا
 ز در یا سباید شدن بر کنار
 مرا به بدار و شود چون خرک
 بدین کام و خواهش بروده خدا
 پسندید چون دید بهبود خویش
 بدین دانه دانست چون پیشوا
 چو این کار دلخواه شد ساخته
 بدانست اکنون بجز انگریز
 بدانست مرغوش را استوا
 کند آنچه خواهد دل و جان پیش
 کیل نزد مند بارای و هموش
 بسته ز گفتار درج و من

نگردد بتو کار دشوار خوار
 بخود دید این گفتگو سودمند
 مرادل برون آید از زیر بار
 گر انگریزیه بوده اندر میان
 بخود بدین سود بنمود روی
 نند مرهم از مهر بر جان ریش
 روانش شود شادمانه من
 فراموش سازد کمن دستا
 هانا بر آورده شوی ز گل
 مرا کام باید که گردد روا
 مرا با فرنگی و مندی چه کار
 دو بخش از هر گروه است باش
 شنید آنچه گفتار از پیشوا
 که باشد که پسندد او سود خوین
 بدام اندر آمد بروده خدا
 ز اندیشه گردیده پردخسته
 پایان تواند رساند این سینه
 ببارد بدست خود انجام کار
 نه کم گفت یار کس آزار پیش
 ازین در همیداشت خود را خوش
 تلفتی دیگر هیچ زین ره سخن

بکار دگل و لاله در شوره زار بکار مردن سر زانده هوشیار
 چه سان طوق زرین نماید پند بود آنکه شایسته قل و بند
 چگونه تیره گی باز داند ز نور مرا آزا که ز راه دیو غرور
 بنابد سر از رای آموزگار چو دارونه گردد بکس روزگار
 بفرجام گیرد بر دست بخت بکاری هر آنکس که بگریخت
 خورد بر بجام دل از روزگار کسیکو میان گزیند بکار

دوستی نمودن پیشوایان گنگا و سر و انقطاع یافتن مناقشه

مطالبات با سهل و جی و قبول نمودن فتنی سنگ مدار

المهام آنند راه گاوکار

بگیتی درون کارهای شگرت بروست زانده و رای رفت
 بود آنچه اندر جهان آشکار نماند خردمند از امتیاز
 پوشیده جز کردگار جهان که داد به باشد پرده نهان
 به فرزند داند اختر شناس چه خواهد شد از امینی و هراس
 به و بنک این دهر ناپایدار مانند بکس گیردش استوار
 به کسان نکرده همیشه سیر گهی گم گاه آورده پیش مهر
 آنی افکند دشمنی در دودوست که هر همدگر را بدتر بدوست
 دو دشمن نماید چنان دوست که گردند در راه هم جان سپار
 فرادان شگفت آورد مرد و یون برین نوگرارش سپارد و چو گوشت
 بگنگا دهر از خشم و کین پیشو مینداشت جرمش و کشتن روا
 همان ترک و معتبران دگر تنش را بدو خواستندی نبر

یکایک بهشته ره دشمنی
 نمود بدو سر بسر شاد دل
 بگفتند با او بگفت کوسیل
 چون بدو گاه پونه خندای
 بدو ره بدل هیچ بهم گزند
 بکام تو گرد هم کار رست
 پذیرفت و رفتن برتش زیاد
 بر انداخته زاپس بزمی سخن
 چگونگی گشته شود بسته کار
 چون گنگا دهر این زم آواشنود
 یکی نفر گفتار انگشت بن
 در ابود تر یک بر جای زهر
 ولیکن جاندار از خوب نشت
 چو بایست گردد بخواری تباہ
 چنان بد که گنگا دهر موشمند
 برای و بدانش یکی راه بست
 اگر پیش از گذشت بیاد
 کند پاره طومار پیشینه را
 یکی تازه آیین بند از کنون
 ز کجرات او را برود و خد آ
 که هر سال باجش ز روی شمار
 سروشی گرفته ز اهرمینی
 روان پُر ز مهر و پُر از داد دل
 پیمای ز هزار راه و سیل
 بودن نباشد تو را تنگ جای
 بان شاد و فرخنده و ارجند
 جهان آفرین در میانه گو است
 گذشته برویکسره گشت باد
 بگو تا می دایستان کهن
 بگرد زره و در افتاده خار
 بدل اندر شش شادمانی فرو
 برود و خد اگر شنیدی سخن
 فرادان رسیدیش از سودا
 نگردد و اگر آنچه بر سر نشت
 پذیرا نشد آنچه او دید راه
 چو امین شد از ترس و هم گزند
 که کار شکسته شود زان دست
 نیار و شمار و گذشته چو باد
 فراموش کند سیم دیرینه را
 خرد کرده بر خویش تن بهمنون
 زمینی بد انمایه کرده جدای
 بود سیم مسکوک لک بهفت بار

سپارد بدیوان او آرمین
 بسر کار بونه خدا این سخن
 رفت و سرا پامنور آشکار
 چه پوسته بودش بجان آید
 شود ز آنچه دارد و فردن گشت
 بگیتی درون نام سازد بلند
 پذیرفت و گوینده را پایگاه
 جهان دیده بر کام دل بار خویش
 یو این کرده شد آن شهوار مرد
 بایست سوی بروده خدای
 بروده خدا بود چون بجزد
 فتی سنگ نامی از آن دو دمان
 گرفته بسر بر همه بار اوی
 یکی نامه بنمود سوسیش نگار
 ابانکه بایست آن نامجوی
 چه سیم و زر باج چنین زمان
 زری کان بد از گنج قارون یا
 دگر آنکه هر سال سیم خراج
 سپینر پوسته با پیشوا
 بایست روزی سه گاه کوار
 ندی گرد چون سیم این مرد
 مگر کم شود از میان خشم دکن
 که در دل پیش خود افکن
 دل پیشو اشد چو خرم بهار
 فراخی پذیرد بروم اوی
 بگردون رسد از بزرگی سرش
 شود چون نیاکان خود از جند
 پنهان و دادش بر خویش راه
 نور دید گفثار طومار پیش
 ز شادی چو گل کرده خسار زرد
 و به آگهی مرد باهوش درای
 نبه هیچ آگاه از نیک و بد
 ز سوسیش می راند کار جهان
 با مان نمودی همه کار او
 گشته سراسر نمود آشکار
 پسند پسندیده کردار او
 بماندی بد و سر بسر رایگان
 ازان یک پیشیزی بایستاد
 که دادی بر سم و بآمین باج
 که بودی ز سوی بروده خدا
 و ده سال و مه زر نموده شمار
 فرونی گرفتی قسط از زر

زرباج با ماهوار سپاه	که بایست دادن ببال و باه
فروتر بده روپیه در شمار	شود شش لک از مریخ چار
چنان دام سنگین دساو کران	بکم مایه زر میگرفتی گران
بگفار گنگا دسر نامور	نمودی اگر کار آن سپهر
بدا کرده از کشور خوشنمای	سپردی و داهی بهونه خدای
رخواهند نشیند بانگ و خرن	بماندی همه ساله آسوده گوش
نپذیرفت دول کرده بسیار شک	پاسخ نبشتن نموده در رنگ
بامروز و فردا بگند کار	بماند آن نکو کارنا استوار
سر آمد در گفتگو مار چاه	با سخام آورد و اپریل راه
نیامد چو گفار بار اگران	بسوی برو دهنشد اوروان

نامزد کردن پیشوا خواهر زن خود را به پسر گنگا دهر

با امید اعطای وزارت اعظم خود به او

بگیتی در دن بستره آدمی	زمانی فرو نیت گاهی کمی
که از خرمی سر فراز دباه	که از غم بیز و سیر خاک راه
زنو کار گنگا دسر و پیشوا	شنو کان بود بشکل قتی فرا
بجوبی یکی خستری همچو ماه	بسر برش از مشک سارا کلاه
ندیده بجو آتیه روی ای	نه خنشان پگاه نموی ادوی
بچشم پری نامده سایه اش	همه شرم و آزر مپرایه اش
بد آن دخت خواهر زن پیشوا	بهرش دل مسر گردون بخوا
بفرزند گنگا دهر از روی مهر	همینو است پوست آن مهر چهر

چنان خواستگان خواهر خویش
 همان نیز دستوری خوشتن
 بنزدش یکی مرد پاکیزه رای
 بپایه گرانمایه بود و بزرگ
 خستنه دستور و دیرینه روز
 نموده سبک آن گرانمایه را
 و دهمتری آن کمین بنده را
 بپانش چهره یافت این هر دو
 بسویش فرستاد خرم پیام
 فراوان شگفت آمدش زین سخن
 بجان آنچه نگذشتش آرزوی
 ازان مرده پیر شده شادمان
 جهان بکیره دید بر کام خویش
 چو ترک دران کار بد در میان
 نبودی جدا هیچ زور و تشب
 شکبانانندی زمانی جز او
 بد بود دوسته بگام و گاه
 یکی گشته با هم چنان هر دو تن
 ز خورشید از فخر سر برشید
 نه است چهاره نادیده کام
 چو اختر ز خاور باوج سپهر
 و ده پورا و را آیین و کیش
 سپارد کند سر در انجمن
 سد اشوبد نام آنز هنمای
 سرافراز و با عاه و فرو سنگ
 بهر کار شایسته و دلفروز
 بیخنده بنگار آمد آن پیر را
 بخواری رخشم و دل افکنده را
 تبرک نموده همه اشکار
 نپوشند و شنید و شد شاد کام
 که سالار پونه نپفکند بن
 چو از بخت ناگاه نمود روی
 پذیرفت و بشگفت چون گل خان
 همه بکنجی سر انجام خویش
 سپرده بدو هوش و جان و روان
 نبردی جز او نام کس را لب
 نکردی بکس همزبانی جز او
 چه گاه نشستن چه رفتن براه
 که گفتی بود جان یک و دو بدن
 بگیتی کسی بر تر از خود ندید
 ز دانه کشد مرگ او را بدام
 رسد سوی شیب آرد و روی

ز بالا پستیش افتد گذر نمان گردد انجام در باخته
چو آرد برون ناتوان مور پر برار و پیر و از از خانه سر
بر و مرغ مرگ آورد تر کناز نه چند دگر ره ره خانه باز

روانه شدن پشوا با اهل سرای خویش بشهر ناسک بغرم
زیارت تجمانی ای آنجا و سر انجام مدام عروسی
و که خدای پیسر گنگا دهر

چو گدشت اپریل و شد ماهی نمودی دوم خانه خورشیدی
در و دشت از ماه ار پچشت ز خوبی زدی سر زش بر بهشت
چو طایر س رنگین شده مرغزار کشیده نو امرغ بر شاخسار
گرفته ز لاله بگفت دشت مراغ پیاله چو میخواره در کف باغ
بگنگا دهر از مهر دل پشوا چنین آرزو کرد بر خود روا
براه و کمیش و آیین خویش فرزوان کند خانه دین خویش
بناسک که شهری بود پس رنگ بسی بتکد چنین در وی سترگ
پرستیدش نزد مندی گروه ثوابست و گیر در وان آن شکوه
زن و مرد پیر ز راه دراز بیایند بهر پرستش فراز
پرستند آن پیکر پروان که باشد کم از پشته ناتوان
زهی گمرهی چون خداوند پاک توان پیکرش سلفت از سنگ خاک
بدان شهر گشته پرستش گرای رود تا بیارد پرستش بجای
شود چون ازان کار پرداخته کند کار پیوندر ساخت
بپاکر ده سنگامه جشن و سور نموده بیکجای غلمان و حور

پاورده انجام آن نیک کار
 پند ساخته به این آرزوی
 بتان پرچم سپهر سیمین
 فراوان شبنم خوش و تبار
 بزرگان درگاه را سر بر
 روان گشت با شادمانی و سرور
 وکیل هشوند خود با سپاه
 همان نیز گنگا دهر و خفت
 بهره فراوانش بار و بنه
 و لیکن نه دمانده آن تمنه
 فی سنگ چون آنچه او دید را
 در آن کار بسیار نستی نمود
 فراوان خجل گشته و شرمسار
 فرد بست پای زبانش بگل
 نماندش بر پیشو آسج رو
 شده با غم و درد و اندوه
 نکرد چستو از آن خستگی
 بهانه بدینگونه آورد پیش
 نکرده نیارم نشینم بسور
 پشیزی نیز ز چنین زندگی
 دل د جان گرد کرده در کار خویش

سوی پونه گردد از آنجا سوا
 بشکوبش هر که پوشیده رو
 بیا لاچوس و سوسی در چمن
 بمره برج همچو سینه نگار
 همه را بغیر مود بستن کمر
 همان از سپیده دشت از گرد هو
 بهره پی پاس بهوده راه
 نهاده بنا کام در راه روی
 بسی نیز مردم بند یک تنه
 زبانش ز گفارش گردیده بند
 پذیرفت و ناورد آنرا بجای
 نه نستی که بس نادرستی نمود
 نیارست بهمود آن آشکار
 گره بسته درد نهانش بدل
 که سار ز هویدا بد و مشکوی
 ز چون و چرا هیچ ناست گفت
 که آرد با انجام بهر ستگی
 پیکسوی کار خداوند خویش
 اگر چه جوان ارجمند است پور
 نهاده پیکسور به بندگی
 رسام بجانه خروبار خویش

دل پیشواشت زین رنگذر پُر اندوه و بیمار و بگریخته سر

طلبیدن همین بانوی پیشوا که بانوی گنگا دهر را
بملاقات خود و نفرستان گنگا دهر او را و برپاشدن کینه

دیرینه از نو و صتم شدن پیشوا بر قتل او

هنوز این گل کینه نشکفته بود	که کینی دگر زان تر رخ نمود
ز تلخی دگر سخت شده کاشته	فرا تر سر از صرخه افراشته
فراوان شد شش شاخ و بسیار برگ	کاش ماتم و موی و بار مرک
چنان بد که سخنوا به پیشوا	چو ماه دو هفته برخ پر بسا
بناسک چو پوست از راه دور	دشمنه شادمانی و سوز
نبوده برو این سخن آشکار	گل سورش بار آورده غار
چنین آمد او را کجای آرزوی	بگنگا دهرش و ادخویش چور و
بر خویش خواند شبستان اوی	زانده کند شادمان جان اوی
کند سر فرازش بیدار خویش	نماید چو گل روی و حسار خویش
در پایه افراید از همسران	چو پوست گانش نماید گران
سپس زانکه دستوری شوئی	گرفت آن بر بچره مهریش
فرستاد پسر درود و سلام	بگنگا دهر و داد ز پنهان پیام
که ما را فراوان بود آرزوی	بیدار جفت توای نیکوی
فرستش نیز دیک ما شادمان	نماید چو گل در بستان خان
دل و جان پاموده از مهر او	نیاز زوان دیدن چهر اوست
بود همچو جان تا نزدیک است	ز ما آرزو باش کسپر و است

بگفتار فرخنده اش رخ نسیم
 چو بتسید گنگادهر این گفتگوی
 نبد پاک چون دامن پیشوا
 همان بوده مشکوی او سر بر
 بهم بستر خویشتن او جواز
 ازان پیشوا گشت پیر درم
 بسینه کهن کینه گردید نو
 ز گنگادهر آن مرد گزشت بخت
 چو اخترش همود وارونه راه
 یکی آنکه کار بروده کبای
 سخن آنچه گفت او بفرجام کار
 برابر بگفتار کردار بنی
 بدانت باشد همه ریو و رنگ
 گناه فقی سنگ گسکرده راه
 گناه دگر آنکه با پیشوا
 چنین ناپسندیده آن هوشمند
 پسندیده باعتر نامدار
 میان بزرگان برتر منش
 قضا دیده دانش او بدوخت
 رمنعش خرد گشت گیاره دو
 بدان بر فرو زنده نام و جا

پاسخ همه رای فسخ نسیم
 نذر رفت و سجد زینگار روی
 همه راه ناپاک پیشش روا
 بنا پار سایه میستی سر
 نداد و ز رفتن در او اشتبانه
 همه مهتران نیز پرورد و غم
 بجای سمن بسته شد خار و خو
 دل مترو نه از درد سخت
 هوید از زوگشت چندن گناه
 نیامد به انانکه او دید را
 نشد جرفانه از او آشکار
 زبان بادشس همگون بانی
 بگفت شد و در بار دارد شریک
 بدو باز گشت آن نکرده گناه
 به چو سگی باخت زد و فا
 که ناموشمند آن ندارد پسند
 که دارد فرومایه زان تنگ عا
 رواکی بود ای چنین سزانش
 قدر مایه پیش او بسوخت
 گزین کرد ماتم به سنگام سو
 بایوان کیوان بسوده کلاه

رسیده بدان پایه از فری
 ازان کمترین پیشکار درش
 رسیده اینچنین مارونگی بزرگ
 به انجام شد خواش خرابادی
 شد اندر همان جهان شر مسا
 سیوم آنکه همواره خوشی
 نکرد از ده خامکاری روان
 همان ترک از مردگرش بخت
 چه بوده میا بجی بر روز بخت
 به پستی داده بودش نوید
 شمرده پیش از دشمنهای پیش
 نموده ز کین جان و دل بر غیا
 همه متران بسته بر خاشاوی
 بیست همی است از راه کین
 بهر لاده می تنش با کپاک
 بشیخ و بخت و بد کیرش
 کریمش کسی دهد از خورش
 کسانیکه آگه بوده ز کار
 بمانده شگفت اندان کاراوی
 دگر دشمنی از چهره شد پدید
 نه و لها شده پاک گرد و غبار
 که گشته جاندا و زانش روی
 ز خاک سید برده بر مره سرش
 بر آینه نام سنگی بزرگ
 ز با نمانا گشوده بر کو بادوی
 پیش مرده گره گشت خوار
 بنزد همین با فوی انجمن
 باز ز زرد بانوی بانوان
 بشد بر آینه ده در بجه سخت
 نموده همه کار او را درست
 به ستودنش نیز داده امید
 بسی بهتر او از چونند خویش
 بشد خسته خون او آشکار
 کمر پشو ابر پاداش اوی
 ز خوش طبع خون نایه زمین
 کند و افکند ناس از اسر کجاک
 با تش بند بر گنه پیکرش
 نیار و چنین شمر ساری پیش
 چو دیده گشت او دگر باره خوا
 شکست از چه آن تیر باز اراوی
 چرا آتش کین ز نو سر کشید
 چرا شد دگر ره غبار آشکار

غباری که ناید فرو زاب میخ گرایه فرو آید از آب تیغ
متنبه شدن گنگا دهر از بخشش نهانی پیشوا و ترک نشبت
بخود کوشک نمودن او با وکیل سرکار کسبے انگریز بهادر

اگر چه بسی ترکم و پیشوا	بدل کینه را زاده بودند راه
سکالیده بهنان همی کشتنش	بخون و بجاک انداختنش
بسیه بهنان داشته را از خویش	ز دل بر نیاورده آواز خویش
گنگا دهر از راه نیزنگ و فند	بر انداخته سخنانی شیرین چو قند
سپرده همه راه آزر م و شرم	گفتم سخن جز با دای نرم
به انگونه دادند او را فریب	که نامد بدش همگونه نهیب
بجان این گانش نمی یافت را	که خواهند او را نمودن ستباه
ولی نزد فرزانه هوشیار	بود این سخن همچو خورشید آشکار
دو کس را که باشد بهم جان یکی	چو برنجید زان دو یکی اندکی
اگر چند پوشیده دارد بجان	ز دل سنج نارد برون بر زبان
شود بد دل و قومی آشکار	که دارد دل یار جان غبار
بدینگونه گنگا دهر مستمند	مذاشت کاید بجاننش گزند
شده مرگ او در نهان خواستار	سخنهای شیرین بر دشتن بجار
ز هنگام پیشین گفت و شنید	چو اندک جدایی بر دوشه پدید
بده نارسیده و بناسک هنوز	ز پونه چو سپهر دره چند روز
بجان اندر ش یافت در این گان	جز آنکه بجاننش پاید زیان
بجوی آب در شش زباله و دلی	همانا گرفت آو و دیگه

بنزد وکیل آید و اندر از
 که ای ناسور مهتر سره فراز
 مراگر بسوی برود و روان
 بخوانی نمودن بدان پگان
 شود روشنی دور از کار من
 پیکار گیتی سه بازار من
 فرادان تبه گردد و روزگار
 رخ روز فرخنده تاریک و تاریک
 زهم بگسلد تاره بود امید
 نهال برو مندی بر چوبید
 چگونه توان رفت ناکرده کار
 بسوی برود و تو ای نامدار
 بر زنی بندیش و بنگر که من
 ندانم نبوشنده پاسخ بگفت
 گزافه زانم بزدت سخن
 پُر اندیشه گردید از پشوا
 چه سانش دل از گرد تبارفت
 همان نیش از ترک پرده غا
 چه ناپاک و جویای پیداد بود
 دشن از ره داد ناشاد بود
 سرشتش نبوده چو از آب پاک
 از و نیکردان بدو پُر ز باک
 بر رسید گنگاد هر دو داشت پس
 تن خویش از بیم و باک و هر یک
 چو سحاب ز آتش دل اندر برش
 بلر زیده و اسیمه شسته سرش
 ابا انکه بوده بسی سمناک
 ز کشتن بدل ره نمیداد باک
 نکردش بجان پیکونه گذر
 که آید پرو زندگانی بسر
 گانش شود کاسته آب او
 نه آگ که آید گر آن خواب مرگ
 شود کم بگیتی درون تاب او
 گر انبار گردد ز بار زمان
 بناسک درون چونکه بوند خدا
 بختید آن مهتر سر فراز
 بیستار تنها یک سره
 تو انگر نموده بیستم سره
 پیاورد رسم پرستش بجای
 نیاز

گنگا دهر از راه دختلی گفت هیچ از بر پوستگی

اراده نمودن پیشوا بر فتن زیارت بیت لاهن نام شهر
پندر پور و متفرق ساختن همراهیان گنگا دهر و فتن و کیل

کمپنی انگریز بهادر تهاشای عمارت شهر ایلو زه

خداوند پونه چو رنجید سخت ز گنگا دهر آمد در گشته بخت

همی خواست او را کشد سوی ام بکام دود و دام بد بکام

یکی تازه اندیشه آورد پیش که فیروز گرد و ابر کام خویش

ز ناسک به پیموده راه دراز رود تا نماید ستانرا نماز

بشهر که نامش نیاید بوزن دو پاره کنم تا که آید بوزن

یکی پاره پندر دوم پاره پور بخوان و شواز خورده گیریم دور

چو این مرد و پاره بیاری بسم بود نام آتش بری پیش کرم

سپس زین بهر جا برم نام شهر نیارم بجز از خستینه بهر

فراوان دران جای بگر که نشانه دران بکمان چون

بدیدار هر یک شکست فزای زنا هوشمندی بجای خدای

پرستیده آن بگر سنگ گل بخواند از دو کام و امید دل

بزرگ همه آرزو بود آن که بر جان گنگا دهر آرزویان

بجانش چو این آرزو جای کرد چنین نغمه نیرنگ بر پای کرد

چو ترک دران کار همراز بود بگردار بدایه و انباز بود

بزدیک گنگا دهر از شست و پاش پادشاه شده دل و تار و پود

نهان جان شکر زهر و پید اشک بگفتش که ای مهربان مایه

کنون پیشو آن جهان که خدای
 کند اختر نیک گر رهبری
 تو را نیز باید که گاه مناز
 که آنجا پذیرفته گردد مراد
 چو بدروز کارش رسیده بسر
 بدید انکه گردید خورسند و رام
 بگفتش بهر بود آنچه بار
 پی پاس پوسته روز و شبنا
 فراوان بود و هر مت پیشکار
 هر آنچه زهر کس که باشد فروز
 بهونه روان کن ز نزدیک خویش
 سبکبار بهتر که باشی براه
 ز فیتش در دل چو زمینان بجان
 ره دانش و دور بینی ز دست
 زیاران یکی نیم و یک نیمه بار
 یکی مرد بد نام با پو سرال
 چو سایه شب و روز همراه او
 در اجمود ستور بد رهنمای
 بگفت بداندیش پراه کیش
 زافسون بد است انکه دشتی دیو
 چو اختر بد و گشت کینه گرای
 سوی سینه خواهد شدن رگرای
 بجا آرد آنجا پرستشگر
 جبین سوده خواهی در آنجا نیاز
 بخوای هر امید خواهند داد
 پذیرفت گفت آنچه آن پهنه
 بخرنج بخرنجش آمد بدام
 که باشد فروز و نیاید بکار
 رسد رایگان رنج بر پاسبان
 نگه از چند انکه آید بکار
 پذیری گر اندر زاین رهنمون
 چه باید کس و ساز را نداده پیش
 بره مر نور اباد ایزد پناه
 سر آورد خواهند بروی زمان
 بداد و پروبال خود را شکست
 بهونه روان ساخت برشته کار
 خردمند و دانای کی سگال
 هوا خواه و پاینده راه او
 چو آینه روشن دل او برای
 جدا کرد گنگاد هزار پیش خویش
 پیغمده مقاد در بند رویو
 برفت از سرش دانش و مثنوی را

ز بکره جو آسود پونه خدای
 به انت همره بود مگر کوسیل
 چو ماند به اشته ازشته بیا
 فرستاد سوی کوسیل این پیام
 کنون سوی پند رنده رگرای
 جین سوده انجای گاه نماز
 همره تور بجه مکن پای خویش
 نبه چون نیوشنده را ناگزیر
 پذیرفت و از وی جدا ماند و باز
 بد انجایی کاخ گردون شکوه
 گیتی کس آزانیده همال
 یکی راجه بوده بهنگام پیش
 مراد ابدیه نام برچسپد راو
 بود تا با کنون سانش شمار
 برآورده ان طاق گردون بنا
 ندیده جان طاق هرگز کسی
 چو ناید بگفتار زبانی که هست
 بریده همره مند فراد جنگ
 بروی زمین جفت و همتا نیست
 ز ناسک جدا گشته از پیشوا
 دگر تازه بنمود دستان پای
 نیارد نمودن مراد را قیتل
 بر آورد شاید ز جانش دمار
 که ای پرخرو ممتز شاد کام
 که آرم پرستش به انجای
 بخواهم بدل آنچه باشد نیاز
 بان بادل شد در جای خویش
 بهمره بودن شدش دلپذیر
 سوی شهر ایلور شد سرفراز
 ز هنگام پیشین بریده بکوه
 فراوان را آغاز آن رفته سال
 سرا فراز و جوینده نام خویش
 گرفت ریس ممتز ان باج و ساد
 هاما که افزون زد دوره هزار
 از انکه که گشت گردون بیا
 بگشته بگرد جهان گر بیسه
 کشیدم ز گفتار آن باز بست
 دو فرسنگ از چار سو غار سنگ
 کسی تا نه چند ندانده که چیست
 بیدار آن طاق شد رگرای

رسیدن پیشوا و گنگا دهر

بپند ربور و آمدن کو بند را و و نه بگوشت و نسا دگان

سیتارام از پونه بجنور مشوا

شماره ز جو ناه چون گشت طی	دو سه روز رفته ز ماه جولی
ز ناسک روان ترک و مشوا	همان نیز گنگا دسر پشوا
چو گشتند و کردند در راه رو	یکی ساده از کین و دو کینه جوی
یکی ترک و دیگری پیشوای	نشستند و رانند هر گونه را
ندانم چنین ای پها و نست	نمود از چهره پیش ایشان دست
چنین تاز و آواز از خمیا	نکنند نه بنموده از خود بپا
که چندی ز ناپاک خویان در آ	بشسته ز دل بر تن و هم صدا
سکالیده مرگشتن پیشوا	ز پا تن شده یکسر ره گرای
سوی حیدر آباد گشته روان	بیکجا شده گردان گمران
پی ناسزا کار بسته کمر	از آنجا بدینوی بنهاده سر
نکرده بر هر هیچ بانی نشست	اگر زانکه یابند بر کام دست
تن پیشوارا بخون و جاک	نشاند و سازند او را هلاک
با این خبر آمد از چار سو	ز سهو دگی نیست این گفتگوی
مستاده چند از ناگهور	بنزدیک ما آمد از راه دور
بیاورده از بهر ما آگهی	دل و جان ز شادی نموده تیغی
پیش که و مه شد این آشکار	کز میان گلی ناز و آمد بار
سپه آنچه بد مهره پیشوای	همه را بنزدیک خود داده جا
بفرمود و اید پوخته پاس	که بر من شد و چیره پیر اس

مبارک که دشمن به پسند
 بپائیده خود را بره در بسی
 بر رفتن به پیچیده از ره لنگام
 خود اندر میان چار سوی سپاه
 سدا نا بگردون بر افراخته
 پُر از سُر ب و باروت کز تفنگ
 بر فتنه شب روز و بگاه و گاه
 فرو ن اندران با یک پاسبان
 چه بودش ازین بیدیه کار خوش
 سیتارام زانسانکه گفتم پیش
 سوی پونه بود او نموده روان
 ز ترک بسی مرد همراشان
 بُریده همه ره بشادی و سورا
 نموده نوازش بسی بشوا
 بهر سید از مهر و نواختنشان
 همی آشتیشان بکام و نیاز
 چون گنگا و هراین دید بگفت سخت
 سراپا بدریای غم شد فرو
 فرو مانده زان راه در هم شکوف
 ازان دو پژوهندگان گزند
 فرستاد گانرا چو ادر سپاه
 ورد بر تنم هیچ باد گزند
 نیارست رفتن نبردش کسی
 براه چپ از راست سپرده گام
 بُریده بر من بگفت تیغ راه
 همه خنجر آگون آخته
 سوار و پیاده گرفته بچنگ
 پامد چو در پند را زد و راه
 نگه داشت تا ماند این کجایان
 نیاید برای خردمند راست
 دو کس از بروده نزدیک خوش
 ز پونه روان گشته آن مردون
 نگهبان جانمای گمراشان
 به پند رسیدند از راه دور
 نبرد یکی خوشتن داده جا
 چون پنهان شتنگی ساختنشان
 بر اندی بدیشان شب و روز را
 قشادش بگردانند شیشه رخت
 بتن بر شد شمشیر شنه بر تار مو
 شده کشتیش غرق در یابی شرف
 بهر سید چهاره مستند
 بهارید نزدیک خود داده جا

سپرده بدیشان دل و رای و موث	بگفتار ایشان نهادید گوش
چنین خاکساران چرا از جبهه	شدستند گشتند پیر پند
شکفت آیدم زمین نکوهیده کار	گرامی چگونگی شده مرد خوار
منیبر و هرگز بخود این گمان	بسیج پنهان بجانش زیان
ببخور زتن دور کردن سرش	بریدن تیغ ستم پیکرش
بتن جامه گلگون نمودن بخون	ابر خاک خواری غنیدن نگون
ز کج و دزد و هر کس از راه راست	نماید و را کی بخور راه کاست
چو دشمن گرفته بکف تیغ تیز	بیاید پیر فاش و جنگ و ستیز
توان داشت ز خویش را را مان	پکسوشدن از گزند و زیان
چو باشد به پنهان کسی کیسه جو	نماید به پید اچو گل تازه روی
چگونه پیر میرزا زوی کیسه	اگر چند فرزانه باشد سببه
بویژه چو کس را سر آید زمان	پوشد برو راه سود و زیان
بگنگا دهر آنکه پوشیده	بغلطید انجام بر خاک شبت

بضیافت طلبیدن کسی پیشوارا با گنگا دهر و بعد آمدن
گنگا دهر بخانه خواندن ترکمان و را به پیت الاصل نام
بابرام تمام و در فتن آن برگشته ایام

چون بنی ز ماه جولی منته بود	شمارش رسیده بدو هفت بود
یکی از بزرگان با جابه و نام	بدو تو حسن تنه گرد بخش رام
چو فردوس آراسته نغمه بای	بزینت چو جنت نموده سرای
پاراسته کلخ و ایوان چو باغ	فروزان نموده هزاران چراغ

شب تیره از شمع مجلس فروز
 بگسترده دپا و بنیاد و خون
 همان نیز گنگاد هر سر فراز
 مرا و را خورش بود این دپاین
 ز خوردن چو پرداخت آمد بجای
 نگشتش گو ارا همانا که خوان
 بخوابد آبرکش آمد شتاب
 چنین گفت پیشکاران خویش
 اگر کس باید بنزد مفسد از
 بگویند بر بخورشته تنش
 بخوابد بر بستر از ریج تن
 هنوز این سخن بودش اندر دهان
 پیش نام لکهن چو یک اهرمن
 بگفتن چنانچه خواند تورا
 دودیدارد دارد براه تو باز
 پرستاروش دست کرد بکش
 بخوشگری برگشاید زبان
 بران آستان شاه آرزوی
 زهی اختر و بخت فرخ کسی
 شنید و چنین داد پاسخ بدوی
 نیارم ابا این تن نا درست
 نموده بدیدار روشن چو روز
 بخواند بخوان پیشوا با میان
 بدانبار آن چنین با کام و ناز
 سپس زین شود گشته از ریج کین
 چو در خانه خویش بنیاد پای
 تنش گشت از ریج اندک گران
 بهنگام رفتن سوی جامه خواب
 بیاران و با پرده داران خویش
 که خواند به تجمانه بهر مناز
 کسی رفت نارد به پیرانش
 نگوید ز بس ناتوانی سخن
 پام کس از ترک بدنهان
 بخوی و منش بود و ناپاک تن
 جدا یکدم از خود نماند تورا
 چو آئی بهر نماید مناز
 پرستش نماید پرستاروش
 بخواند امید یک دارد بجان
 نماید تورا نیز فرخنده روی
 که مالد بدن آستان ریجی
 مرا زرد از ریج گردیده روی
 بیایم ز رفتن چو پاکشته ست

ستاده برگشت مانند باد
ترکت شنیده سخن کرد یاد
رره فرستاد گفتش گویی
ناید چو مهر درخشنده روی
ان کرد این پرده لاجورد
شود روی گیتی چو یاقوت زرد
دخوشش بشوای جهان
پایه پسر کرده با همان
شود چون پی آمدن او سوار
پایه پسر کرده با همان
مان نیز با متران سپاه
بسیاری مردم و چارپای
شود شک زانوه مردم گذر
نمونه گذرگاه باشد تنی
نوبانچدی از مردم خوشتن
چو آید بدینجا بگه پیشوای
تو باید که همراه باشی بدوی
ببزد سرافراز کند آوران
ز ترک سخن آنچه لکهن شنود
بپاسخ همان پندش آورد پیش
منود او همراه لکهن روان
دوره چون فرستاده پغام کو
نیامد شکار امیدش بدام
سیوم رره فرستاد و گفتا بدو
بگفته پاورد و راپش من
بکن برآوردن او شتاب
که رویش بود در هم ریش من
که بی او شده دور آرام و خواب

سیوم ره جو آمد فرستاده مرد
 فاده نیوشنده رازان سخن
 بخود گفت گرم ز گفتار اوی
 همانا برنجند فراوان ز من
 پراز در در گرد دل و جان او
 بهره بدار چه بزرگ انجمن
 روان گشت و بدشتین بار مرد
 چو لختی به پیود از خانه راه
 با آست بر سیدی از هم زمان
 بگفتندی انکس که افکند بار
 بود انکه او را بر سید نام
 شنیدی اگر چه چنین گفتگوی
 که پرسند آیا چرا نام من
 پامد به پسر که چون ز راه
 تنی کونیار و پراندن کس
 خدا نیک هر دو جهان زان اوست
 بود او جهاندار بالا و پست
 چو خواهد پس کدم کند کوه کاه
 ز جای پرستش چو برگشت باز
 زهر گونه گفتار پوسته گشت
 زبان بسته چهاره از گفتگوی
 شنیده سخن نزد او یاد کرد
 بدریای اندیشه گشتی تن
 پس زین شمشیر پیچیده رو
 چو شنیده باشم ته ره زان سخن
 پر آزار و تیار بختان اوی
 گرفته بجز اسنخ هفت تن
 درخت حیاتش پرشوده برگ
 فشادی جو بروی کسی را نگاه
 کد است گنگاد هر اندر میان
 بگردن دراز گوهر شاهوار
 سرافراز و فرخ رخ و شاد کام
 ندادش بدل هیچ اندیشه رو
 چه باشد ازین پرسش انجام من
 ز سنگین تیان جُست پیر پناه
 ز خود باز دار و چسان بزرگس
 بدو نیک در زیر فرمان اوست
 بود پست و بالا و رازیرکت
 درخت تنومند کم از گیاه
 با ستاد با ترکم جلد ساز
 ز گفتن زبان در دامن گشت
 ز تجمانه کرد او سوی خانه روی

مراجعت کردن گنگا و سر از بکده و

کشته شدن او در بین راه بحال تباه

یکی پر مردی بر حسن نژاد	بسی دانش خویش بودش پاد
به پیکر کرده داشت پوسته جا	شمر و ندیش مندوان رهنمای
به انسته گنگا و برش بر خویش	مردانه رفتیش همواره بیست
بجستی مرا و ارقاوه پای	ره رستگاری به یگر سرای
بخانه چو از بستکده کرد روی	روان گشته از بهر دیدار او ی
پیش بر حسن از ان معت تن	که آه و بانویش از ان کهن
تن ماند و با چاکس شد روان	رخود داد ترک بسی همزمان
به دست همه آلت جنگ و کین	چون نخی پامد بریده زمین
شب تیره و شعل افروخته	شده متعل اخترش سوخته
فرورفته خورشید عمرش بنار	بقعه سه زندگانش تار
که کس از پیش تیغ مندی است	دمان و دنان چو پلان مست
رسیده غزویک آن راهجوی	هر آنکس که بوده به همراه او ی
زده تازیانه برانده ز پیش	گشوده بگردار به راه خویش
گرفته ز رفتن دو کس پیش راه	یکی سوی پشت سر گناه
پامد بر د تیغ برگردانش	چو خواره خون شد روان از تنش
چو لادمندی تنش پاره پار	منو و ند آن سه تن دیو سار
چو افتاد بر خاک پر خون تنش	نبد کس جز آن چار پر منش
بکران معت تن بود با او براد	چو لاد آن مردم کینه خواه

نموده پراز زخم رانده ز پش
 بناگه برهن که بد پیراوی
 ز گنگاه هر سراه او آن تیر مرد
 رسیده بنزدیک آن گشته تن
 به بدن او را پیفتاده خوار
 دگر چرخ کس تیغ کین اخته
 بدیده مانند دیو دوده
 به اینجا که گنگاه در استاده بود
 از آن پیش کا بهار سیده تیغ
 جهان گشته به زویر دخت
 به گیر جهان ایت اخسته
 درخواست نمودن منوبان گنگاه
 پدید آمدن مستله و اجازت خواستن
 بر فتن پونه از پند پور

و جواب ناصواب دان او

سحر که که خورشید خنجر کشید
 بر آمد بر او رنگ گردان سپر
 شده گرد یاران آن گشته مرد
 بسر بر پراگنده زانده خاک
 همه ستافوسن بر سر زنان
 ابا و یله و آه و سوز و گداز
 بگفتند ما را پدید آمد بسر
 صفتش کز تیره شب بر درید
 ستاره نمیش بهوشید چهر
 شخوذه رخاں پر ز تیار و دود
 بر در همه جامه بپنوده پاک
 دودیه بهراز اشک و موی کینان
 بر فتن نزدیک آن ریوساز
 با آنکه بد مهربان چون پدر

بشد کشته از تیغ پیداد و کین
 همه تن ز زخم بد اندیش پاک
 پشوش کن و پشوش آور بجاک
 زخونی بهر سو جسته نشان
 نشاید بجواب بخوردن نشست
 چو خود کرده بر پاید این ستیغ
 و را دشمنانند از جهان
 یکی چون سیتارام کور و زو شب
 همی خواستش از جهاندار پاک
 و گر همچو کانونجی مستمند
 بگو هر یکی با برود و خدای
 ز گنگاد هرا و را رسیده گرد
 سری که بلند ی رسیدی بجا
 کنون در کف انگریزان اسیر
 قاده بار کات در بند خوار
 جز این دو فردا دان بود دشمنش
 که داند که این کار از پیش گیت
 کرا بر و شاید در این کار نام
 چگونه پشوش سپارم بجای
 چه داند شتابنده نادیده را
 دو تن کر سیتارام بریده راه

قاده بخواری بروی زمین
 تن پاکش آلوده خون و خاک
 که بوده بدین کار بهر رهنمای
 بین تا که اماند آن پیشان
 تورا تا نیاری همه را بدست
 شنید و پاسخ زبان کرد تیز
 چه در آشکار و چه اندر نهان
 نیارد بخیر نام مرگش لب
 قاده پراز خون بجاک ملاک
 بپایه بلند و نژاد ارجمند
 خداوند شمشیر و فرنگ و رای
 بد آتش چو پنجه گردیده بند
 فرود آورد پیش زوستان بجا
 برندان و از زندگی گشته سیر
 نیارد برو باد کردن گذار
 که جستندی از تیغ خسته قش
 ز گیتی که او را نمودست نیست
 ندانسته گفتار است و خام
 از آنچه نگنجد بهوش برای
 بود راه هموار یا پر ز چاه
 ز پونه پاه بدان جایگاه

نشسته بند درون شادمان	بداندیش گنگا دهر اند نهان
ازان دو فرستاده بد نهاد	هنگام گفتن نکرد هیچ یاد
که از دشمنی شاید این پردوز	ز جاننش بر آورده باشند کرد
دویم روز آن پنهان خوار	ز مرگ خداوند خود سوگوار
بدستوری بازگشتن براه	برفتند نزدیک آن کینه خوا
چو شد کشته گفتند سالار ما	پراگنده شد بود با تار ما
کنون گر بایم اینجا چه سود	بشد آنچه آن بودنی کار بود
ز ناسک همراه با پو مرال	رفیقان دیار این یکی سکال
برفتند مانیر سپرده راه	رویم و بایم اینجا یگانه
په پنهیم تا از شیب وند یاز	سپس زین چه آید با پیش با
شنید و پاسخ زبان باز کرد	بتلخی سخن گفتن آغاز کرد
ندانم شمارا با کار چیست	چنین ناسزاوار گفتار چیست
نباید بسزد من و میشوا	بیاید کان نیست مرگز روا
گشادست از چار سو بهی	بنسته بروی شماره - کس

زیاده تعید نمودن چشوا و ترکم در محافظت خود و منع و زجر

کردن مردم را از ذکر قتل گنگا دهر

گنگا دهر آورده سر روزگار	هل ترک و پشوا پشمار
ترسیده و داده اندیشه راه	برایشان نهان کس سکال دتاه
پی کین آن کشته مستمند	چو هنگام یابد رساند گزند
بجوید ز جوش جگر کینه ها	ز قمشان روان خون نمایه جو

نشانیده برگرد خود بهر پاس
چه در خانه بودن چه رفتن براه
بهر سوبی مرد بجگا شتند
ز گنگا و هر دو مرگ او کس سخن
نیارست بردن کسی نام ادی
گشودی ز مرگش هر انکس زبان
زدندی مرا و را بخواری بسی
بر دوه بنزدیک ترکم فراز
دو کس از سیتارام بدجوی کلا
ز پندرسوی پونه گشتند باز
بدنه پانزده روز و ماه جوئی
بکینش پس از مرگ او انگریز
مرا گر جهاندا رختش امان
اگا ہی بافتن وکیل سرکار کپنے انگریز بهادر ارکشته شدن

گنگا و هر دو نامه نوشتن به پیشوا

چو چاره گنگا و هر سپکنا
وکیل و فاکیش پیمان پست
گذشت آنچه آن ناتوان دابر
هیگفت هر یک که اورا تباہ
شنید و دش گشت پُر تاب
شد از تیغ پیدا و دشمن تباہ
بایوره بودش به انگه نشست
شد آگاه از مردم رملکذر
نکردست جز ترک کینه خواه
فراوان زامنوس غایب

ولی چون شنیده سخن استوار
 رو دادید بر خویش تن مرداد
 که امی ستمکار خسته تنش
 ز تن جانم زنگی کرده چاک
 چو ریزنده خون شود آشکار
 خدنگ گمان بر نشان تید حور است
 چو گنگا دهری نامدار و بر برگ
 همه کار و کردار آن از همبند
 بتد پیر و اندیشه استوار
 خداوند او دوست با انگیز
 دشمن روشن از آفتاب وفا
 چو جربیس رخشان فر از سپهر
 بهوید همیشه ره نیکوئی
 ز سوی وی این بهتر نامجوی
 پسندیده خواری بران از جند
 بنودی اگر انگیزش ز همان
 چنان از برود و درون گردید
 چو میخواستی پیشوا سیم ساو
 بگنگاد هرش در نهان بود کین
 بدو بدسکاییده در جان خویش
 که چون سوی مهرش رایه می

نباشد بر مردم هوشیار
 ببايد سر را ز بسته گشاد
 نموده بچون رنگ پر هوش
 که بالای او را فکنده بجاک
 رایه دل نماد عیار
 توان خواستن از پی بازخواست
 توانا برای و بدانش سترگ
 پیشش بشومند مردم پسند
 چو دستور دانا بر مگا کوار
 سر موجد اینست از جان و چهر
 نگر دد چو کیوان بگرد جفا
 نماید درخشان زبس چهر سپهر
 نگر دد بگرد در بد خویش
 که از دشمنش سختی آمد بروی
 رسانید بر جان پاکش گزند
 کجا سوی پونه شدی او روان
 بسوی ستمگر شدی ره گرای
 سپر خاش و تندی ز آند را و
 زنا مشترش روی و چهرین
 بگفتار آورده نرمی پیش
 زبان نام نیکش سرایه می

دوپننه جوینده روی آتو گشاده شب و روز در سوی آتو
 گر آید بسوی من آن سرفراز شود کوه این گفتگوی دراز
 شود داورى بر کران ازمیان زبان تسلیم کی بود چون زبان
 به پغام و نامه شاید چه کار گشت یا اگر بگذرد روزگار
 دو کس چون سراید سخن بود و کو سر آید باندک زمان گفتگوی
 چون گنگا دهر آگه بد از رازاوی کج آمنگ دانسته آواز اوی
 بدانسته بودش ز نار استا برفتن می گشت همه استا
 چون به پای انگلندید در میان پامه شده امین از سوی جان
 چو شد خون آن پگنه ریخته بخواری نجا که ره آیمخته
 بد انگریز بر جان و همش کفیل از آن گشت لازم شود وکیل
 که امی تبه خوی بد روزگار دلیری نموده بر این رشتکار
 و گرنه چرا این سکا لشکر پیش گرفتی و میداشتی رنج خویش
 چو فرمان روایان و الامش نذارند بر خود رو اسر زنش
 روانست نزد فرومایگان که چنان ایشان رود رایگان
 بر انگریزیه بود منگی بزرگ ابر شیشه نام سنگی بزرگ
 بدیشان بخت آنکه از بد پناه نمودش بد اندیش ناگه تپاه
 هر امر و پیمان خود داشت خوا بیداشت گلزار مردی بخار
 سری کز سر محمد و همان گشت کست او ز غول بیابان و دشت
 وکیل جو امر و پیمان پرست بهر پرورش بازیده دست
 سوی پشوا کرد نامه نخت پامه یکی آگهی نادرست
 زنگا دهر و آنچه فرستش بر شنیدم یکی سخت ناخوش خبر

کزان شد یُر انده دل شادمن	گر قمار غم جان آزاد من
ندامم که امی بد اندیش و کیش	بریده رگ جانش ادا پریش
سرخیره اشن باد بر تیره خاک	قاده تن از تیغ پدا چاک
پسندیده بروی بد بینان جفا	که بادش چو او سرز بکر جدا
بخوام ز تو ناموده درنگ	بود انکه بد کار آری بچنگ
چو گردد هوید که خوزیر کیت	بدینکار او را بد انگیز کیت
مر او را بپاداش این نشت کار	سزد گر کنی سرفرازش بدار
رسانی بپاداش کردار بد	که دیگر نکوبد در کار بد
بخون کسی هر که آلود دست	ز خوشش باید بتن رنگ بست
جز این آنچه بایت در نامه جا	بداد و فرستادزی پشوا
ز گرگی که خوکشته بد گو سپند	همی داری خواست آن آهنگ
نشاید گل از بوتۀ عار جبت	نه داری نوشن از دم حاجت
اگر آند و تشنه آب از سراب	نماید بغربال پموده آب

نامه نوشن وکیل سرکار کمپنی انگریز

به ساد و بفرمان فرمای کلکتہ

چو پردخت از نامه پشوا	بکلکتہ بد انکه فرمان روا
بقرطاس فامه روان کرده تیز	روان ساخت سوشن کی نامیز
ز پیش آمده کار نماند هیچ	سپس ز انکه نوشت دلاوالی
پرسید ز انیس که ای سرفراز	چو آمد چنین پیش کاری دراز
درین باره گردد مرا گر روا	که باید سخن را اند با پشوا

شود مرا گفتگو ناگزیر
 چه بنماید و نه بدم راه پیش
 سپارم برهی کم کند رهبری
 بمن پاسخ آید شده ره سپر
 بخوابم شدن پدر رنگ و زمان
 پژوهش کنم گر شود آشکار
 بده اندرین کار بده رهنمون
 که جز او کس این راه دارد و گشت
 مران بگنهد را نموده هلاکت
 که نزدیک من آن نماید روا
 بدرگاه تو پیشکار و وزیر
 جدا راه گر چه نداند ز چاه
 شمرده ز نا بخردی سرسری
 گمان برده آنرا بسی خوار خود
 فرستی و داریش زار و نرشد
 رسانی پاداشش کاریکه کرد
 پکسو شود ننگ از انگریز
 که انگریز بر جان او بید ضمان
 نیاید ز کس هیچگونه گزند
 به اندیشش پیش و آروند را
 پسندد چگونه بخرد این نام به

شود مرا گفتگو ناگزیر
 چه بنماید ممترا پاک کیش
 گذارم چگونه کام در دآوری
 چو زان پیش کز سوی آن نامو
 بپوش زایلوره با همسان
 زو ابستگان شده کشته زار
 که ترکم به پدا و رای زبون
 نزدیک من آن نماید درست
 بدل در زپرشش نیانورده با
 هنوز آنچه پرسیدن از پیشوا
 بگویم بود ترکم ناگزیر
 بود مر تو را او نمایند راه
 نموده بگردار بد رهبری
 مران کارکش خوار توان بشود
 سردگر مر او را بر ندان و بند
 گر این ناسزاوار در خیم مرد
 براری جواز تیره جاننش قفیز
 بود آشکار این سخن در جان
 بده پشت آن ممترا جبهه
 نیار و بید کرد سوشش نگاه
 در آیین مردی و کیش خرد

مر آنرا که بگرفته بود دست سرش میده افتاده در پای پست
 بصد گوی نه خوارى تششش تپاک بر دجامه آلوده خون و خاک
 شد انجام چون نامه بنموده بند در ستاد زى کلکته ارجمند

روان شدن وکیل سرکار کپنی انگریز بهادر از

ایلوره و رسیدن بهونه با بعضی از وقایع راه

دکیل خرد پرور را دخیب	روان شد سومی پونه بنهاده رو
گزیده رهى کان بده شاد را	بده گرچه کوتاه بیداه راه
از انزهره راست کرد او پند	کز و پشوا دل سازد نثرند
ندانند که او برده در دل گان	بترک بده همزمان در هناع
بخو ز تخمین بود انباز اوی	هم او از و سمر از و مساز اوی
بجز راه مشهور راهی اگر	گزیده یوز از زه شدی ره سپر
ببردی بدل پشوا این گان	دکیل خردمند روشن روان
مباد ابدانند که او نیز یار	بده اندرین ناسزا دار کار
بر پشوا ترک سیده راه	چو بودش ز هر کس فرون آید جا
چو دستور برد گمش پای بود	ز دیگر بزرگان گران سای بود
اگر چه بپای نه دستورست	فراوان ز دستور باز دست
دو دستش بهر کار باشد در آن	برندش بزرگان کثو نماز
چو او کشته گنگاد هر یکناه	بباید رسانیدش با دافراه
از و خواستن خون نه کار میزد	بود سخت آملن نشاید شمرد
بهاناهنگام پاداشش اوی	نماید بغر جام پر غاش روی

شود بر گنه کار چون کار شک
 چو جا کرد در جان او این گمان
 سپه انگریزی که در جالنه
 نمی برد ز اسنان کسی این گمان
 پاییده از پیش راه گزند
 فرستاد کز جان در سر دور
 برفت به انجای کبیر سپاه
 کنون گاه خانه نشینی گذشت
 پوشید آسودگی روی خویش
 بیکسو نهاده ز کف خود و جنگ
 ازین نامه پر دخت آن نامور
 یکی ز انگریزان با آب و جا
 بهر کارش اناز بودست و یا
 نبشتش بودم تورا تا توان
 بود هر که وابسته گشته مرد
 ز داغ جدایی سالار خویش
 سباده بر ایشان پس زن گزند
 نگردد کسی گرد آزارشان
 غامی کمر شک دریاوری
 بر بختن شاید از ان داشت غم
 نماید گرا و نامه مهر چاک
 کشد داوری سر به پیکار جنگ
 نبرد آشکارا شود از هنر ان
 بده هیچ آگه از احوال نه
 که پر شور و پیکار گردد جهان
 یکی نامه فرزانه هوشمند
 که باغیست نزدیک پونه نه دور
 شب و روز پاینده همواره راه
 بیاید بر افراشت خمیر بدشت
 که کوشش و رنج آمد به پیش
 بیاید بکف بر نهادن تفنگ
 بپونه فرستاد نامه دگر
 بدش در و کالت دوم پایگاه
 دو باز و دش از رای او استوار
 بداری بامداد بسته میان
 بپونه نشسته پرانده و درد
 غریوان و نالان و دل گشته تریش
 رسد هیچ از مردم بد پسند
 بیاید تورا داشت تیمارشان
 اگر پیشوا اندرین داوری
 روانداری از انزه درم
 نباید بدل اندر آورد باک

تو در دستگیری پشمار پای	ناید گراود دوستی گوپای
نیقند دیگر بدست خان	که آینه از پای افتادگان
که نابد از گرگ مردم هر کس	چنان بی شبان گلدادار پای
نماده سوی پیشوارخ و کبل	از آنکه گز ایلوره فرسخ کبل
همه پروان پیکر از آشن	روان گشت از مژده انانجمن
سوی بنگه بود پیوده راه	که بهر پرستش زهر جایگاه
که شایسته دانسته درین غایت	ستایش نموده بآمین خویش
سوی خانه خویش گشته باز	سپرده پس از آنکه راه نماز
زبان پر زافسون و لب ز آه	همه بهر گنگا دهر بگناه
برخ زابر دیده روان کرده آب	همه را دل از آتش غم کباب
بزاری میگفت جراین سخن	همه گیزبان گشته از مرد و زن
نکرده به پیداکس خون روان	که از وی بجز ترک بدگان
پژدهنده دانش شاستر	در نیل از جهان بجز در آب
بود فقه نامش بازی گرین	بهندی بود شاستر راه دین
باب و جام و نژاد و گهر	بهوش و بهانش برای دهر
بگیتی چو کس ندارد بیاد	خردمند و راد و برهن نژاد
فراوان زده پذیرده بر رده	ز مردم به آنکه که در بستکه
مد کام بسته بخود بسته باز	بسوده بران در جبین نیاز
بگیتی و مینو بدن رو سپید	از خواسته آرزوی و امید
بجسته گتایش بهر دوسرای	میا بجای گان زرده پیش خدای
که کیمر جان سر نماده بجا	به ان خانه فرخ و جای پاک

نی کرده از باد پندار سر
 شاید کس از رای ناپاک شورت
 پنهان پاکزاده نماید هلاک
 نه بتیاره دیو و نه خونخواره د
 نه اهریمن ریمین بر گزند
 بجز بد گهر ترک بد نژاد
 ز ناپاک رانی چنان پاکجای
 ز مردم وکیل فرومیده هوش
 بروشد درست آنچه بودش گان
 ششم روز بوده ز انگشت ماه
 بخوانده بر خویش و بستگان
 ز یک یک پژوهش یا پورده جا
 دلیری نموده درین کار زشت
 زهر یک یکی گونه او آشنود
 بجز نام آن کس شوم زاد
 درست ارجمندش فرادان است
 ز زود اربت نیز در سربار
 که از ترک بد گهر نیک زاد
 بنوشد گان گشاده زبان
 بگفتند ناگشت گیتی بدید
 که در جای پاک پرستش سزا

بزار طاعت بپسته کمر
 زخوی بدو بد نهاد و سرشت
 زخونش بیا لایه آفتاک پاک
 سدا دارد اینگونه کردار بد
 گزند چنان بد نماید پسند
 که نام و نشان گیتی مباد
 زخون بدید ناپاک کردن روا
 شیند این سخن بی مباحی گوش
 بجز او نیست خونی و تیره روان
 بپوشد آسوده از زنجیر راه
 زمرگ خداوند محنتگان
 کدامی سبکبار شوریده را
 شده زخمیون سوی کردار زشت
 جدایی در آن هیچ پیدا نمود
 بزدیک از کس نیاورد یار
 بر او شد که جز او کس این بخت
 چو خورشید شد در جهان آشکار
 بشد کشته در ایوان شد باد
 بنفرین آن تیره رای دزدان
 ندید این کس از چشم گرسشید
 کس این ناروا کار دارد روا

مخوف گشتن پیشوا و ترک از وکیل سر کار کمپنی
انگریز بجا در جمع کردن لشکر و آمدن ترک از بند
پور به پونه و فرستادن یکی از معتدین خود بنزد وکیل
بجهت تهرنس از اراده او

ستوده وکیل فرومید هوی	سوی جستو نیز بهناد روی
که از تیغ حسنه تن را در مرد	پفلکند از پای آزاد مرد
بخوبی به است خوزیر کیست	به سپودگی فتنه انگیز کیست
همه پیشکاران آن بی گناه	بزد یکی خویشتن داده راه
برایشان ز بس مهر گسترده پر	پنه داد و افکند سایه سر
که دیگر ز تاب زمانه گزند	نیابند آفر دم مستمند
شد آگاه چون ترک و پیشوا	وکیل اندرین کار فاش شده پا
بپاداشش خونی شوریده سر	نهاده رخ و شک کرده کمر
همان مردم کشته پلنگ	بخوانده بر خویش و داده پنا
روان مرد و راشد جهان پریب	گشته بکمره ز تاب و شکیب
بداده بگرداب اندیشه دل	فرو پای آرام فتنه بگل
پراز عم نیک گوشت کرده نشست	بشسته ز کار جهان هر دو دست
برایشان خور و خواب گردید	بن مرین موی چون نیش مار
سر اسیر گشته ز کردار خویش	بداده ز کف راه و بهمار خویش
دل از آتش هم گشته کباب	تپان تن چو سیاب از آفتاب
کشیده ز هر کار و دوستی	سپه گرد کردن گرفته پیش

ساده همه کار باد گرسنار
 زهر سوسپه را بخود داده بار
 بان مرد و این آرزو و مله
 بر خویش خواندند فوج و سپاه
 لیل از پی خون آن کشته مرد
 سپهر فاش انگیزند از دشمنی
 یا باز خواهد گنجش را
 که بدید سزا آن بداندیش را
 بشکر بود پیش اندر امان
 بشکر بهنگام پیم و سپه
 به خوشتن را توان داشت پی
 پیشینه استاد دانش نهاد
 به تیره شود مرد در روزگار
 نه است آن دو ستیهند را
 بانوه مردان و خیل و سپاه
 نیارد کس از بند تقدیر است
 چو بشکر بامد زهر سوسن از
 بهونه پام نور دیده راه
 سر آورده شب با بصد در دوگاه
 گزیده یکی راز یاران خویش
 بنزدش نیکس چو او ارجمند
 فرستاد او را بسوی کیل
 بداند مرا و ابدل چیست راز
 بر و بر چه دارد ز کین و زهره
 بگشاید اکنه راز او
 زهر سوسپه را بخود داده بار
 بر خویش خواندند فوج و سپاه
 سپهر فاش انگیزند از دشمنی
 که بدید سزا آن بداندیش را
 بهاند نیاید بر و بر زیان
 شود مرد در روز تیره سپه
 نمودن ز خود دور پیم و هراس
 مرا این نکته نغز آمد بیاد
 همه آن کند کش نیاید بکار
 چگونه گرفتار چشم خدای
 تواند ز بد داشت خود را نگاه
 خدا این بود گر بود خود پست
 ز پیکر که ترکم ریوساز
 به هفتین شب ز گشت ماه ^{۱۵}
 ز خاور چو افروخت زیر چراغ
 همین همه راز داران خویش
 زد بیکر بزرگان سپاه بلند
 شود آنگاه از گفتگوی وکیل
 چه دارد ز نیک و بد آنگاه ساز
 پر از خنده رخ پا درم کرده چهر
 چگونه بود ساز آواز او

سخن گوید از چشم افکنده بن
 فرستاده با جان پرریو و رنگ
 چو دیدش سرافراز آزاده خوی
 سخن هیچ دیگر نیکنده بن
 بگفتا بشد کشته او را یگان
 بدست دو ناپاک شوریده را
 ازان دو یکی مست بگوت راو
 دوم مست برد و حی بکنش
 چرا این دو پتیاره زشت کش
 نکرده رخ تیره خود دهنان
 ز بس خرمی کرده پر خنده رو
 بهر بزم و هر سور و هر مجلس
 همانا که از مرگ آن نامور
 سری کو سزاوار باشد
 شنیده فرستاده این گفتگوی
 نیارست دم زدن چند و چون
 گن کار باشد سرافکنده پیش
 چرا الماس دارد زبان بگناه
 اگر بشمنش خسروی تند خوی
 و پاخود بنرمی سر این سخن
 بهانه بر نامدار سر رنگ
 نداده فراخورد او آبروی
 ز گنگا و سر آغاز کرده سخن
 بفرموده ترک تیره جان
 بگیتی زوی گشت پر دخته جای
 که هرگز مبادش تن تو شوق تاو
 سزاوار پیاره و سر زنش
 نرسیده از زشت بهنجار خویش
 خرامند هر سوی شادی کنان
 بگردند در شهر و بازار و کوی
 نمایند رخ چون بهمن در چمن
 ز شادی بهر سو فرازند سر
 بگردون بایند زینشت کار
 پاسخ فرو ماند و شد زرد رو
 برگ اندر شش خشک گردید و نخل
 به سنگام پاسخ ز کردار خویش
 نامد گفتن فرو به سجگاه
 بود پاسخ تلخ گوید مدوی

آمدن پیشوا از پند پور مجر و تنها و مضطرب گشتن ایل پونه

از شاهانه احوال و پان احوال و استکان گنگاد هر

ز تجانه چون مردم سپه نوا
 بجز شکر و ساز و بار و بنه
 یکس یار و انبار و غمگسار
 بپرده گرفته فرو چار سوبه
 در آتجانشین نموده چوزن
 بپونه پامه نور دیده راه
 از آن آمدن کس نه آگاه گشت
 نصف بست لشکر برای سلام
 ابا انکه آرزو زبوده برگ
 همه کوی و برزن شدی برگرد
 مداین روز چون پیشوایان پیش
 بارزانیان برهنه گشته
 نوا برده هر سال بسبی نوا
 ملای پیشوایان کان خویش
 بهنگام بخشش بخشش درم
 نوانگر شدی زو برهنه
 زهر جابین آرزو بر حسن
 ندانم مران انجمن را شمار
 چو او همچو پوشیده رویان بنیان

سوی پونه آور دیرخ پیشوا
 روان گشت در پالکی گشت
 بیسته در پالکی استوار
 که در ره نه پند کسی روی او
 زهر کس نهان داشته خلیق
 هفتم روز بوده ز گشت ماه
 یکس هم پذیره سوی راه گشت
 نش از آمدن بر زبان برد نام
 در آیین مند و فراوان سترک
 ز مردم پرا بنوه بامون و کوه
 گشود و بخشندگی دست خویش
 همیشه اده پرون ز انداز زر
 ز گنجینه مهر که بد پیشوا
 بدادی زر و سیم ز انداز پیش
 نمودی در آرزو از خاک کم
 بپردی ز دنیا ز خرمن همه
 بپونه درون گشته بد انجمن
 بجز از شمار آفرین کردگار
 پامه بشهر اندرون ناگهان

بجوشش بسته در گنج دوست
 جو زندان در کاخ بسته بخویش
 دل مردم پونه از مرد و زن
 نواهند گر بنواهر که بود
 بجزره همی کرد هر کس نگاه
 سرا سیمه شسته که و مژه
 بهشتان خویش آمد ز راه
 ز کوس و تبیره ز روینه خم
 ازین آمدن هیچکس را بگوش
 همه راه ریای اندیشه دل
 همه کرده فرموش از خوشنق
 بسته زبان هر کس از نیک و بد
 پراگندگی انجمن داد روی
 نبردی پس از مرگ او بر زبان
 زو ابستان بد بکی خسته حال
 زانده بدیوار آورده روی
 زافسوس و آو خلبان پر زبا
 فرود تر از و هر که و مانده بود
 همه را جگر ریش از پیم جان
 نشسته پیک گوشته اند و هتاک
 سرا از خاک ساری فکده بریز
 جوی مایه مردم بکمی تشست
 نخواهند از که و مه کسی را پیش
 بقاد چون مرغ بر باران
 رو سینه از ناخن غم شخود
 چرا او پینگونه آمد ز راه
 چرا از آمد ستبان بی رمه
 بانه بجامه و پیل و سپا
 ز نقاره و طبل و از گاو دم
 نه آواز آمد نه بانگ و صدوت
 فرو مانده مانده دُ خربگل
 جهان بر همه تنگ چون مرغزن
 فتاده باندیشه کار خود
 که کس نام نگا و سر نیکی
 همان هر که بوش زو ابستان
 بزرگ همه نام با پو مرال
 برخ ز اشک خونین روان کرده چو
 میگر و کس نام او نیز یاد
 ز خود یکسره خوشدلی رانده بود
 زو و دیده خوانا به کرده روان
 شب در روز لرزان ز بیم هلاک
 مانده بمنقر اندرون بوش و ویر

بن جامه از سوک بنوده چاک	بسر جامی جیسره پراکنده خاک
رسم بداندیش داره نه کیش	نریده امید اتقن و جان خوبش
وکیل ارچه همواره میداد	نه کرده از رتس آزاد دل
نداره هیچ بهیم و پاک	ز جان رنگ غم یکسر نبرده پاک
شده امین از روزگار گزیده	نماده اند و گله و نرینه
فزون هر چه گفتی بر ایشان خرا	نه بی رتس و نه نهانی بر تلخا
بدادی بنسب گونه اندر پونه	برایسان بنده چگون بودند
جان جیره کرده بدیر بیان	که بود ایمنه گفتی همه را ایحان
بر بر دوزخون دل آنکو سرشت	چگونه کند بنده و ناما پر شک
چو افادنا سوراخ جگر	بر تم چه بار کمند چاره گر

انتظار کشیدن وکیل سرکار مینا انگریز به ساد و وصول
جواب فرمانفرمای کلکته بسبب بعضی افکار و خواستش
ملاقات نمودن با پیشوا و غسل کردن پیشوا و نامه نوشتن
وکیل به پیشوا و نبردن کسی نامه را پیش او

وکیل خردمند کمتر نواز	بکلکته سالار گردن فرار
فرستاده بد نامه همچو باد	ز کردار ترک دران کرده یاد
اگر دید و میداشت سوی راه	که پاسخ پایبندی دیرگاه
گذشتی پس ز آنکه ماهی دراز	رسیدی بد و پاسخ نامه باز
نمودی اگر بهر پاسخ درنگ	شدی ترک روی به چون پلنگ
فراوان فادایش فرست بکف	بخواندی زهر سوخته بقیف

بود تا کنون گرگز اینده مار
 نه بند اگر از سپه کار خویش
 گزید یکی باره استوار
 نموده مرا آنرا پند گاه خویش
 نشیند فراوان شود کار شک
 بچاره رها گشته روبه زدام
 بسی رنج باید سر یوساز
 اگر خود نکرده فرا هم سپاه
 بد است آنکه خونی پدید آورد
 سر آورد و بروی جهان ناگمان
 نکردار او هست هر کس گواه
 یکی زنده زایشان نماند بجا
 بگوید که او نیست خونی و بس
 نیار دسری که جدا شد ز تن
 کند پیشو اینرا سب از و یار
 کنونکه گنه کار باشد سبکی
 توان کرد آسان از و بار خونت
 دو کس چون بهم پشت گردند و یا
 از آن پیش کو گرد سازد سپا
 و یار و زبانش به آرد بسر
 چنان راه باید گرفتن پیش

شود از دایا به ار روزگار
 ابر خویش و کام و بنجار خویش
 که هم از باشد پسلی حصار
 فرو بسته از چار سوراخ خویش
 بسختی توان آوریدش بچنگ
 چو پوشد رخ خویش اندر کلام
 دگر ره توان آوردین بگاز
 بنزده بسوی حصاری پناه
 بران داد اگر مرد بیداد کرد
 نترسیده از داور داوران
 گرفته نماید بخواری پناه
 که در گاه پرشش بود او گوا
 جزا نیست اندر جهان هیچکس
 سرودن بد و نیک با کس سخن
 ابا خویش در این نگوئید کار
 بود رنج و بیمار آن اندکی
 بزودی شود کار گنج گشته است
 به شواری انجامد این خوار کار
 و یا خود حصاری بگیرد پناه
 کند پیشو ایا خود چاره گر
 که آسان توان یافتن کام خویش

از آن پس که شد راه دشوار گشت
 بدین رای فرخنده آن پرهیز
 چو پیود خورشید بر صحرای
 فرستاد ز پشوا با سلام
 اذان پیش گاید بگفتار راست
 که پنم رخ فرخ سر فراز
 که گرد و هوید اذان راستی
 بیاری دارای گردان سپهر
 نخواهم بجز نستمی پیشیت
 شب و چمن داد پاسخ بدی
 شدم آچنان زار ز گفتن
 بجز زنج بنموده ز بجز خویش
 فرستاده از پیش کرده روان
 سروده بگردان پیشیت
 ده ختی که از تختم کین کشید
 همان که خرد ترکم پر گناه
 همه روز با بیم بردی سر
 اذان تیز آتش که افروختن
 زافسوس زیر زنج برده است
 برود و دم چون خورشید هوا
 وکیل مشومند فرخنده میش

خورد یای سر و هر گام سنگ
 گزیده یکی مرد فرخنده سر
 شش و پنج دوره ز آگشت
 بگفتش زبانی بدینان پیام
 بدل در مرا هست امید و خواست
 برانم دمی با سرافراز راز
 نشان از میانه شود کاستی
 شود آشکارا همه داد و مهر
 همه فرخی خواهم اندیشه ات
 بمن ناتوانی نمودست روی
 که بارست بر من تنخ بشتن
 بهانه زرنجوری آورده پیش
 نهاده بزافوسرا از اندبان
 که پیش آید یا چه سختی ز بخت
 چه باید اذان بار تلخی چشید
 باندیشه از روز باد افرا
 بسوز جگر شب نمودی سحر
 نقش شب و روز میسوزم خویش
 خور و خواب بروی شده چون
 بگیتی بگسترده چادر ز نور
 و گمره فرستاد پیغام پیش

چنین داد پاسخ که امروز خوار
 یکی دختری مرده در خانه ام
 اگر چه نه او آن بده خورده مال
 باید مراد داشت ماتم سه روز
 بهند و سزد روی آیین کیش
 کنون تا که سه روز ناید بسر
 نمودن چگونه توان روی خویش
 چون بختش بنیکی بنده و بمنون
 گانش بدین چاره و کمیها
 بهردم بهانه پاورد و پیش
 اگر چه وکیل فرومید کیش
 سپس نه آنکه پذیرد رخ بشوا
 گوید چرا خویش داری بغیم
 سراز بارانده افکنده پست
 زمین هیچ اندیشه در دل مدار
 بنوش و بپوشم بارام بکش
 مکن تنگ بر خود جهان فراخ
 ز تو دور باد اغمم روزگار
 بکشور هران کار کاید پیش
 مرا با تو خبر هر گفتار نیست
 ولی بشوا چون کرانه گزید

بود بدرد دل و جان من روزگار
 کز آن گشته پرمویه کاشانه ام
 رزمش مرا گشته شوریده حال
 بجایم چو آفرودخت گیتی فروز
 نماید به پگانگان روی خویش
 ز نهد کم هم چکاری دیگر
 بکس و یره با مرد پگانه کیش
 بدو گردش روز بوده زبون
 توان باز رستن ز بند بلا
 نمیداد ره سوی دیدار خویش
 چنین آرزو داشت در جان نچش
 مرا در از بیمار سازد را
 بک گوشت چونی نشسته در دم
 بنشته ز کار جهان مرد دست
 مرا با تو جز دوستی نیست کار
 خوش و خرم و شاد و پیرام باش
 سوی باغ بخرام و بنشین بجای
 مبادات جز را من و سور کار
 روا ساز از رای ز پای خویش
 بجز تر کم با کسی کار نیست
 هر گونه مردم بهبانه گزید

نگشته بدیدار همدستان
 یکی نامه بنوشت آن هوشمند
 بدل آنچه بودش بدل کرده یا
 نوشت آنچه در نامه آید به پیش
 بخواندی گران نامه را پیشوا
 یکی پیشکاری بده نامجوی
 ازان پیش که ترک شوم را
 بدو اختر نیک و مساز گشت
 بدآمزد در کارهای کیل
 نموده مران نامه را استوار
 که برساند آن نامه را جبهند
 نپذیرفت و گفتا که ناید زمن
 بسویش چو برگشت آن نامه باز
 بزرگ و گرامی و با آب و باه
 بهر یک فرستاد و پاسخ شنید
 بدانکه براید ز ما این امید
 بزرگ هر که بوده بدرگاه و خور
 و کیل فرزند بارای و دیر
 چو آن نامه از پیشوا ماند راز
 همی خواست کز نامه بگشوده بند
 نماید روانه سوی پیشوا
 گان کجی برد از رانستان
 سزاوار کند آوران طبعند
 سختمای پیر آتش و مهر و داد
 به پوست خواهم گفتمار خویش
 ز بند غمناش شدی دل رها
 سداشید و بهاد و بده نام اوی
 گرامی شده نزد پونه خدای
 همه کار کشور بدو باز گشت
 بر پیشوا راز دار و خیل
 فرستاد نزدیک آن پیشکار
 به پونه خداوند پای بلند
 رساندن سوی متر اجمن
 به پونه هر آنکس که بدسرفراز
 گشوده بر پیشوا داشت راه
 که این بسته در را نباشد کلید
 که چینه کسی میوه از شاخ پید
 چو بر خود نپذیرفت و نامه ببرد
 بنزدش یکی بود دانا دیر
 شده پسران دیشه آن سرفراز
 بهمراه آن بجزدار جبهند
 نگر دید این آرزو هم روا

فرستادن پیشوا در کس این نزد وکیل بحجه تقصیر مضمون
نامه و برشتن ایشان و رسانیدن وکیل نامه پیشوا

دو تن از سوی پیشوازی وکیل	روان و زبانشان بستان کهنیل
برفتند تا باز جویند راز	چه نبوده و نامه اشرفراز
بود سوی مهر و وفا سمن	و یا مغر از آن رسد بوی خون
وکیل خرد پرو و راز دان	سراجام هر کار ز آغاز دان
بدانست اندیشه هر دو هست	گشایم اگر نامه اندیشه نیست
نشسته نزدیک آن هر دو تن	گشود آنچنان نامه را خوشتن
که یارند کردن نزدیک راه	نگارش چه در نامه رفته نگاه
سرمو نامه بر ایشان برآز	سخن بر چه سانسنت و آیین و بنا
بدانند بر ترک تیره راه	همی باز گردد سر اسر نگاه
سخن رانده یکسر ز پدا دوست	پراز ناله و بانگ فریاد است
در آن پیشوارا نکر دست یاد	نبسته بر او هیچ پدا و داد
بهنگام پریش ز سر تا بین	نباشد بر او هیچگونه سخن
ولی اگر بداندیش و ارونه کیش	به اردینه داده در پیش خویش
ندیده سوی زشت کردار او	شود یار و پشت مددگار او
چو سنگام پریش باید فرآز	در اینز دانسته انباز راز
پر سیم پر سیدی آنچه هست	ازو نیز کوه نذاریم دست
ندارد در و اگر بدو یاری	نباشد باو هیچگون داری
بدارد چو از میزش خویش دور	نبندد بر او هیچکس بد بزور

چونند پانزده روز ز گشت ماه نه آنم بچسان و آیین و راه
رسایند آن نامه بنموده بنبند بر پیشوا بجزدار جسمند

گزارش نامه که وکیل سرکار کمپنی
انگریز بهجا در پیشوا نوشته بود

بده نامه که بر چه فرادوان دران	دو باره سه باره زیگ گونه راز
دران نامه بنوشته بد را دمرد	ز کردار سپه ادا سپه ادمرد
زهر راز یکره سپارم سخن	گزارش سرآرم ز سر تا بین
بنامه محنت این نمود او نگار	بود بر جهان روشن و آشکار
کسانی که بسته آزاده خو	خدا رتس و فرزانه و راستگو
زبان شان نگشته بگرد و روغ	روان کرده از راستی پر فروغ
سوی داد و آیین سپارنده راه	برین داستان یکسر گواه
که جز ترک شوم سپه ادا گر	بخون ریختن کس نبسته کمر
بفرمان او گشته گشت و تباہ	بدست دو درخیم ناپاک راه
دو تن گر برازی بود یک زبان	نشاید بران کاست بردگان
بود بس بهر کیش و دین دو گواه	چو باشند سنجیده و پاک راه
چو باشد گروهی بران استوا	شمار دچسان بجزدان گفته خوا
نماند درین نیز نه گز سخن	بود پیشوا خویش چون برهن
چو بود دست گنگا در برهن	برهن نژاد و برهن گمر
بدین پروا نمانیده راه	بآیین خود نیک پانیده راه

بر و بر نذر در واکا ر به
 بد اند بر همن گشتی هست نشت
 نه در آشکارا نه اند یمن
 تباهی نخواهد پکمی اوی
 بویژه کسی بر فرستاده مرد
 بزرگان که هستند و بودند پیش
 از آنکه که گشت گیتی بیا
 گان نشت پونه خدا و نذر ا د
 ولی چون بزرگان درگاه او
 سرانی که هستند پیش بزرگ
 نکو خواه بودند پیش در نهان
 خدا ترس و با داد و پر هیز گا
 ره راستی گر گرفته پیش
 نید اشتندی چنین بد نهان
 همه راستی با نهان داشتند
 نکشتن بر همن نژاد
 بگیتیش بر تباهی بود
 گنا هشت ز اندازه باشد برون
 نهوشیده از وی اگر راستی
 نمودندی آگه ازین کار زشت
 بگفتندی او کشته شد بگناه
 نگار و بر هشت چن خوار به
 نیاید بر همن گشته بهشت
 نخواهدش آید ز یانی سجان
 چگونگی شد تیغ بر روی اوی
 روا ایچنین زشت کامی نکرد
 بدین ننگ آلوده دامان خویش
 فرستاده کشتن ندیده روا
 بدو اندرین ناسزا کار شاد
 نمایند در کار باراه اوی
 گرامی و باد استگاه و سترگ
 ز کجی و نارسایی بر کران
 گزینده از زشت نامی کناس
 نمودندی آگاه سالار خویش
 از ان نام بردارینیکو گان
 بر همن گشتی خوار بند داشتند
 بدو دودمان بزرگی سباد
 بهینودر شروسیاهی بود
 نیاید بگفتن که چندست و چون
 نهونیده رسم و ره کاستی
 زرقار و ارون و بهار زشت
 بگفت گنه کار و ارونه راه

پوشیدی از داد او چشم خویش
 چمن نار و انا نموده پسند
 چو پوستیده ماند کس راه رست
 بپرد و چو شاهنما کرد روی
 سر حق چون بسته باشند تنگ
 همان ماند چون راز از پشوا
 نگارم سخن راستی یکسره
 هفت چو بروی شود آشکار
 بدانند زمین آنچه گویم درست
 سر مردی و نام افکنده پست
 جهان بیکسره هست بر این گواه
 بود آنگاه از کار آن نامشیر
 از آن پیش گزینش لودخون
 ز رفتار ترک شدی آشکار
 پس زانکه از تیغ پیداد کن
 شناسند مردم ز بهار او
 ز دابستان شده گشته مرد
 پی داد خواهی شده انجمن
 شخوده رخ و لب پراز باد سحر
 بدین آرزو تا که شوریده را
 چه گوید چو بوده گنه کار خویش
 رساندی به پیدادگر خشم خویش
 بزنه ان در ستادیش کرده بند
 از و چون تواند کسی داد خواست
 که داند بود زشت رویا نکوی
 که داند پراز دُر بودیا که سنگ
 مرا که نگارنده ام شد روا
 ستاند مرا ز گرگ داد بره
 مهال پژوهش ببار و ببار
 بجز ترک در وفا خوار و ست
 بخو ز بختن کس نبرد دست
 که او اندرین کار دارد گناه
 که و مزن و مرد و برنا و پیر
 سراپای پاکش پالود خون
 که خوشش بریزد بفرجام کار
 ز خوشش چو گل ساخت خاک زمین
 که این کار کس نیست جز کار او
 پراز موی و دویله و داغ و درد
 برفتند نزدیک او تن بتن
 روان پراز اندوه و جان پُر زرد
 به پند که این شور کرده بیای
 باسخ درشتی پاورد و پیش

هر د زبان چون سنان از غرور
 اگر او بودی درین کارشاد
 ز باز آگشودی بیاض چرا
 دیگر آنکه من که نگارنده ام
 بدان بیده مرد بدرای و کام
 بیار و بنیک پرورش بجای
 پس گوش انداخته آن سخن
 شده گر پاکنده پنبه گوش
 همین بس بود بر گناهش گوا
 بود خویشتن آنکه پدر اگر
 کسانیکه بودند همه از او
 بهار و همسر را گرامی جو جان
 شب و روز نزدیک خود داده
 بهیچ و بیماری و شادی و سوز
 گرامی جو در کالبد جان خویش
 گواست نزد خرد کار او
 بگوید اگر من نفرموده ام
 نه پنجم بخود هیچگونه گناه
 بود و دامن پاک زین کار نیست
 پذیرد خردمند زو کی سخن
 نماند همان بر شناسنده و

همه را از نزدیک خود در اندور
 چرا شد گشتی بهنگام داد
 چو دیوانه گفنی گزافه چرا
 ره داد خشن سپارنده ام
 فرستاده ام چند باره پیام
 که افکند آن نیک پی راز پاک
 به اسانکه نشیند هرگز زین
 بیداشته خاک در چشم هوش
 پی جستجو بست بر خویش راه
 چگونه مند او سوی داد
 بخورن خشن یار و دمساز او
 بسته باد ادا ایشان میان
 بود شان بهر کار پشت و پناه
 ز پیشش نخواهد که باشند دور
 نه چون جان گرامی ز جان نیز بیش
 که بر نادرستیت همارا و
 نه آنگه ازین کار هم بوده ام
 ندانم که بمنو او را استباه
 ندانم که گشتت این خار نیست
 مگر آنکه دانش ندارد زین
 ز مردم بد و نیک کاری که کرد

بر پیشو اسر فر از جسان
 سرایم سخن از سر راستی
 مراست بابد رگ بد سگال
 بجز این از و بردم بار نیست
 بهادش خوبی که او بخت
 بخو ا هم در پای بنوده بند
 همان نیز بگویت پدا دگر
 ابا یار خو خوار او کرده خوار
 مر این هر دو بسته بند گران
 فرستی تباریک زندان و چاه
 برایشان شب و روز باشد
 نشانی بسی روز بان پیش
 بزدان گران فرصت است
 کیکو سزاوار باشد بدار
 مراد را بدار اند بدمنده
 ز کردار و ارون ته بد نهاد
 دل روشنست گرد این گمان
 سخن راست بنه یزین سیکوه
 فروده پی جستجو با بسے
 چو خورشید گشته من آشکار
 سزد مر تور ای فرومید را
 بزرگ بزرگان و فرخ همان
 سرمو نباشد دران کاستی
 سخن بر سر خون آن بهمال
 بد پیش ازین جنگ و پکاریت
 بشهد اندرون زهر آمیخته
 بزند ان به ایش زار و ترند
 تنی از خرد مغر و از داد سر
 که او است برد و جی گا کو ار
 بزنخیر و سمار آنگران
 نه پند خشنده خورشید و ما
 رسد بهره شان از خورشید انکی
 که نازد جنبید از جای خویش
 گر بزند ناگه ز جای نشست
 نشاید درادش تن رستگار
 بایده دراپند دادن زبند
 کسی راست نزد تو نموده یاد
 که او را نکشتند این ریمان
 بوند هر ته انبا ز اندر گناه
 پز و میدام راز از هر کسی
 جز ایان نکرده کس این نشتکار
 بتو هر چه گویم بیا ورده جا

مر این هر سه امرین پرگزند
 بدانتا که پاسخ پاید فر از
 چه فرماید آن نامدار بزرگ
 میان تو و آن سرخودان
 رسد چون انجام این گشگوی
 شود آشکارا گمنکار کیست
 بفرزند درگاه تو از جبهه
 بدانش چنودر زمانه نبود
 بعهد و پیمان و سگند و بند
 بان فرستاده از دور را
 بدانشانکه قصاب از گو سپند
 تنش را بشمشیر کین پاره پار
 بویژه بجای پرستش سزا
 بدان در بزاری سرافکنده پیش
 برد پوشش از بهر زشت گناه
 بخون از خدا هیچ ننموده پاک
 اگر تو پرسی و مانی خموش
 که باشد تو را زشت نامی بزرگ
 بگرد بتونگ این کار باز
 شود نام تو در زمانه سمر
 شناسی اگر از اندر ز من

بداری بتاریک زندان و بند
 ز کله سار کمتر نواز
 چه سجد در این زشت کار سترگ
 چه گنهار آید ز کار بدان
 نماید چه راز از پس پرده رو
 بکشتن سزا در خوردار کیست
 برهن ز ثادی سپایه بلند
 برای و بنیک کی یگانه نبود
 که بر جان پاکش نیاید گزند
 پامد بشد کشته آن بگناه
 جدا بند از کار و ساز و بند
 نموده فلک نند بر خاک خوار
 که مند و شناسد شرفان خدا
 بخوابد کنار از گنا بان خویش
 بایزد ز آینه جوید پناه
 نمودند ناپاک آن بای پاک
 به این سخن سپودر جایگاهش
 خورد کله نام نیک تو گرگ
 ز امروز تا روزگار دراز
 جفا کار و خونریز و بیدادگر
 پا و رجا آنچه راند م سخن

و گر نشنوی گفته مینکواه
 پشیمانی آید تو را پیش راه
 هر آنکس ز دانه پذیرفت پند
 رواش نگر و بقیار بند
 چو دار و بود پند تلخ از نخست
 بغیر جام خسته کند تندرست
 فراوان بزرگی نمودم نگاه
 نگر و یکس باز جزا گوگاه
 بهر کار او است چون رهبرت
 بغیران او گیر و شکرت
 چو کار تو باشد همه کار اوی
 چو مینار تو هست مینار اوی
 تو که پیشوایی و نیک اختری
 بر کار کاید پیش اندرت
 بزرگان بغیران او داده گوش
 بر کار دستش چو باشد دراز
 سزاگر نه پند ز کردار بد
 چو زشتت او را بناد و شرت
 نه شایم بیان تو و انگریز
 چو آینه دلسای از رنگ پاک
 میان دو همتر و سالار نیو
 چو تو نامور متر پاک رای
 ز ماهی برده سرا و بماه
 بگردون کشیده سر پست اوی
 مرا نمز با مرز سه مرز بان
 از آن سه کی متر انجمن
 دوم هست همسایه با کا کوار
 به پوستان باشد چو تن باروان
 کز و با نطامست ملک دکن
 کز و بان ترک بود پر غبار

زمین هر کجا هست از انگریز
 اگر چه گمان نیست آن تیره را
 گزند چنان ناسزاوار کار
 تا ریش برنجیده هر سه بزرگ
 باشد شگفت از فرومایه مرد
 بدل در مراداده اندیشه راه
 سپس زانکه پخته شد بوم و بر
 گر امر و زرخه نبندی ز پیش
 زودی بکفر سان رخنه گر
 بپاداش اگر نو پسندی درنگ
 از و هر چه زن بس بد آید پدید
 سر سر فرازان باد او در آ
 ز خوشنودی و کام توبی گمان
 هوید اشود آنچه وارونه کار
 نذارم چو جز راستی کام و سحت
 نیوشنده گر راست نکند پسند
 دگر آنکه نزد تو از هر کران
 جویند هستی فرستاده کُش
 شده پُر ز اندیشه بر جان خویش
 ریمده ز درگاه تو سبب
 نهاده سرازیم اندر جهان

به پیر همنش دارد او مرز نشین
 فراتر ز انداز نهاده پای
 که گیرد درون بزرگان غبار
 ز تو کینه گیرند در دل سترگ
 گر آرد درون بزرگان بدرد
 مباد اشود کار بر تو تباه
 چگونه بری کار کشور بسر
 بغرد افرو مانده خواهی بخویش
 که رخنه سازد هویدا دگر
 نشیند بد امان تو گردنگ
 بپاسخ تو را رنج باید کشید
 که باشد بکلکته سر مار و آ
 شناسد کند آنچه آن به نهان
 ز تو باز داند نه زان نا پکار
 نمودم بتو آنچه بُد راه راست
 بگویند زان هیچ ناید گزند
 فرستادگانند از مهتران
 همه باخته زهره و رای خوش
 بجز این ندانستند رمان خویش
 بد آنکه نغمه ارشیر ز
 گریزند از در گمت ناگهان

نه انکه گریزان روند از درت گمانم نماند در کشورت
 برزد و گریخت خواهند راه که از بد بمانند اندر پناه
 ازین کشت زشت تو انجام کا چنان میوه تلخ آید ببار
 که تلخی آن کام مسود وفا کند تلخ و سازد هوید اجفا
 سپس زین میان تو و انگریز بد انسان زیاری بر آید قهیز
 که ناید بسوی تو نامه دگر نه از تو برد نامه نامه بر
 ز هم بگسلد نامه را تار و پود شود بسته راه سلام و درود
 فرادان اگر چه سخن شد دراز نمایم بدین گفته کوتاه راز
 گشوده زبان را بخوشگری بنزد تو فی از ره برتری
 بخواهم ز تو بهتر سر فراز فرستی بمن پاسخ نامه باز
 بدست یکی بخودی نامجوی که او را ابا ترک دیو خوی
 نباشد بآمد شدن هیچ راه نشسته باشد باوسپه گاه
 سزا زده بد و نیک باوی سخن بد و دوستی ناموده زین

اگاهی یا فتن پیشوا بر مضمون نامه کیسل کمپنی انگریز
 به ساد و رسیدن شکر از جالبه بباغ سرور و پیغام
 فرستادن پیشوا بکیسل

چو بر خواند آن نامه را پیشوا منبرش خود گریزی کرده جا
 بر اندی جنا پیشه از پیش خویش دل ازینش خوایش بنموده ریش
 زیانکار را سود دیده زیان بزندان فرستادیش در زمان
 بدست و کیلش و یاد داده باز بدست او دیدی دل سر فراز

که راند باند از دُ کار آو
 نمازی دل افکار و پر رنج و درد
 سراسیمه و همجو دیوانگان
 نگشتی گر انا غم جان آو
 جو در ریگ ماهی گشتی تیان
 هر اسان نبودی و اندیشمند
 که آیا پس زین چه آید پیش
 گمان کس نبردی که آن پگناه
 بد زخمی اورا نمی برد نام
 جو بهره نبودش ز هوش و خرد
 سخن از و کیسل خردمند را داد
 بود در هیرا و اسوی ایمنی
 رسد چون نرندی کسی را پیش
 چو شد هفت و ده روز زان گشته
 جبر آواز و جز بانگ و غوغا و شور
 و کیل آن سپاهی که بودش پیش
 فرستد همه را بساغ سرور
 و زانجا جده گشته زان نو سپا
 فراوان فرستاد و اندک بجو
 کرین رفتن آمدن پشوا
 که ستند پوسته پیشش پای

سزا آنچه داند سزا و آراو
 زانده رخ همچو گل کرده زرد
 پراکنده خاطر پراکنده جان
 سرمونده اش تیار رویه
 ثاسان باندی و آسوده جان
 دشن همچو بر تیز آتش سپند
 چگونه جگر خسته گردد پیش
 بگفت و فرمان او شد تباہ
 نیک گفت او یست مد رای و کام
 سخن ار چه بد نیک پنداشت بد
 مذانت باشد سراپا زداد
 کند و در زود دست اهریمنی
 ره نیک را بد شناسد بخوش
 هر انما یه در جالنه بد سپه
 فرو داد از ره بساغ سرور
 چنین خواهش آورد در جان خویش
 کزان نو سپه گردد افزون برور
 بنزدش یکی پلش آید ز راه
 بدل در چنین نغمه ایشنه راند
 بزرگان و نام آوران سرا
 هر کار کا یه و رار مناسبه

سباده ابل اورند این گمان
 از اینجا دو گیر بخواند پیش
 فرومانده بد سخت پونه غذای
 برو برره چاره بر بسته بود
 بمانده ز اسودگی برکنار
 در پاسخ نامه بد ناگزیر
 فرستاد پاسخ کزان نیکنام
 بغور و بر رفی چو آگه زراز
 بجوی بر دوش پازم بجای
 نموده بخود آشکارا سخت
 سپس زان بیدارت ارم نیا
 نشسته بهم رای نیکو ز نیم
 گشاید به پیام و نامه چکار
 چو گویند پردخت از گفت خوش
 که دارم فراوان بدل آرزوی
 به پیغم بیدار چه تورا
 دلی گر بخوای که سنگام بار
 بجز او کسی دیگر از آبخشن
 مرا با تو آهنگ دیدار نیست
 بماند بیدار تو بسته راه
 فرستاده بشنید و برگشت باز

وکیل از چه شکر نموده روان
 مگر رزم با ما سکا له بخویش
 ز مغر شکر خوش پردخته جایی
 روان پر ز تشویش و دل سبب
 برو زندگی تلخ چون زهر مار
 گزیده یکی مرد آن ناخبر
 بمن نامه آمد چو خوانم تمام
 تنوم تا چه نوشته انسر فراز
 به انم بدین بد که بدرهنمای
 که این شاخ خطل ز کشت که رست
 بیرسی سخن پاسخ آرم باز
 سخن آن بود که بر در نیم
 میان من و چون توئی دوستدار
 نبوشده آورد پاسخ پیش
 نمایی تو یکبار فرخنده روی
 رخ فرخ بر زهره تورا
 بود پیش تو ترک دیو سار
 بود چون برانیم بهسم سخن
 جز از تو بکس روی گفتار نیست
 نیایم نزدیک تو نیکخواه
 بگفت آنچه بشنید ز انسر فراز

چو شد یکدور وز اندرین کار سر
 گزیده یکی پاسخ از دای خام
 بنزد وکیل آمده ره نورد
 فراوان پز و شش پر دم بکار
 ندارد درین کار ترک گناه
 بکس اندرین سینه انباز نیست
 چو گوئی که من نزد ترک تبار
 بگفتم مرا و را پی جستجوی
 به بندمران بی گناه که گشت
 شنید و نپذیرفت از من سخن
 پنداخته سر بر پشت گوش
 همه خواش و کام من داشت
 بنزدیک من گر نای درست
 برین داوری گر گوا آوری
 هوید اشود کوز نامرهی
 بسته در او زمان دست و پای
 چو بشنید پاسخ چنین داد باز
 باید که از من سخن بشوا
 بزنجیر و سمار آهن گران
 گزیند بزند ان یکی جایی اوی
 بگوید اگر آن دروغ آزمای
 روان بشو ساخت بار در گمر
 فرستاد مردی سد اشیو نام
 چمن از خداوند خود یاد کرد
 چو خورشید شد بر دم آشکار
 بر داین گانی بود بس تبار
 بمن روشت ایمن سخن را نیست
 فرستاده ام مردم هوشیار
 بجز سستی و کمالی کرده رو
 چو پدا کند آرد او را بشت
 تو گفتی که نشینده هرگز زین
 آرام نبشت گشته غموش
 چو خود کرده این کار نا استوار
 که او داشت گفتار تو خوار هست
 چو دانم بود راست این داوری
 پی جستجو کرده پس لموتی
 فرستم بزند ان و تار یک جای
 که کوه سجن به زگفت در اند
 پذیر دنیا ورده چون و چرا
 بسته مرا و را ببند گران
 که تار یکتر باشد از رای اوی
 من آگه نیم زین ز سر تا پای

کما زو پذیرد خردمند مرد که آن نیکو را ستب او نکرد
 چگونه پذیرد گنه کس خویش بود مگر گنا مش زاندازه پیش

پان سلوک ترکمی و برد و جی بامعلقان

گنگا دهر بعد دور و داز پذیر پور پونه

به ان کشته هر کس که وابسته بود	ز دشمن هر اسان و دلمسته بود
چو در یخبره مرغ بر بسته بال	نشسته بهمراه با پو نرال
همه را دل از مرگ مهتر ترزند	بخود نیز از لرزان ز بیم گزند
دو دیده پر از خون و رخ شنبلید	بماندن گنجیستی بریده امید
بدیشان دران روزگار دشت	چو بد مهر ایرد گنجبان پشت
بدل بود یا در بدیشان کیل	ز بیم و ز آسیب دشمن کھیل
ز بس هر بانی کران نیک نام	بدیدند شسته کم مایه رام
ز پذیر پوره چون یتیمان پناه	پامد پونه نور دیده راه
شده مرم ریش آن جنگگان	باندوده و تیمار پیوستگان
بفرمود کرده را با جای خویش	بریده از اینجا که پای خویش
نماند پونه درون زمین سپس	زمانی از آن جنگگان هیچکس
گزمیند نزدیک او جایگاه	بماند ز آسیب اندر پناه
بفرمان آن مهتر سیکوی	گرفته یکی خانه نزدیک او ی
که از کاخ آن سردور نیک نام	فراوان بند و در بد چند گام
نشین نمودند با جان زار	بدیشان وکیل ار چه بسیار بار
فرستاد بجام کایجا یگاه	بودد و در از من کلم مایه راه

گزینید زین نیز نزدیک جای
 نرفته در این گفتگو روزگار
 فرستاده نحتی گروه ارسل
 بدانسانکه کس از دزون سرا
 برون کس نیارست بنمود سر
 ولی نزد مردم چنین آشکار
 چو ابستگان شده بگناه
 بسوی بروده شدن کرده را
 نموده بهمراه از بهر پاس
 شب دروز بود و نگهبان براه
 بدین ریو و دستان گشاده زبانه
 که چندی از ان مردم بدسکال
 روز دویم آمده باز جای
 که مارا اگر روزی و ماهوار
 نکرده درین ارزما سیم وزر
 گذشته ز سر جان نکرده درین
 نه چیده رخ از به بندگی
 و گرنه فراخت روی زمین
 جزاین دگر بستی بود در بیسی
 فاده بهسم اندرین گفتگوی
 بهم زرگری جنگ کرده بهای

که مانید و در از به بدگرای
 که برد و حوی و ترک نامکار
 بر آن مستندان بیتند راه
 به پرون توانست نهاد پای
 نه کس را بدی نزد ایشان گذر
 نمودند آن دو تن دون تبار
 بدست بسته کار مرد تمسباه
 مر این خیل از هر پونه خدای
 بر ایشان برده نیا بد هرک
 همه را رسانند تا زادگاه
 سپه را بگفته اندر بنسان
 شده دور اندک زیابو مرال
 نمایند غوغا بدینگون بهای
 و پیش سرکار و الا تبار
 و بد چند پیش بسته کمر
 ز چرخ ارباب و بسر سنگ و تیغ
 سر آرم در بندگی زندیگی
 بکس شک نموده جان آفرین
 بسته گشایند در بر کیسه
 بشورش نموده بسی های و میوه
 چوستان مد هوش هرزه در آ

برآوردده یهوده باگت و خروش
 زبان زر سرای و روان زرترو
 همه سپهر و باده و ستان کمال
 چو انگشتری ملقه کرده ز کین
 برو و هرا نکس که بد در سرای
 برایشان جهان شد چو دوزخ
 بران ستمندان گشته بخت
 پُر اندیشه شد جان آزاد مرد
 چگونه رانید شاید ز بند
 اگر آنچه در پیش دارم سپاه
 همانا که آن خیل شوریده سر
 چو آن لشکر گشته از خویش سیر
 بدیشان سپه گر شود و برو
 یکبار نامند زنده بهایه
 یکی پی سرود گیری سرنگون
 تند پر باید یکی چاره جست
 نگرده به پیوده خون بخفته
 چو بدجفت با مغر اورای و پش
 که شاید دل مردم ز پرست
 نه چنی شکار رمنده ز دام
 چو این فتنه بر پا برای ز رست
 بسان پریدیدگان کرده جوش
 چو سیلی که شیب آید از تیغ کوه
 بیاورده رخ سوی بابو مرال
 گرفتندش اندر میان چون نگین
 ز زندان بسی تنگ تر گشت جای
 نمی یافت نزدیکشان باد راه
 وکیل انجمن دید چون کار سخت
 که آن پیکان برآرد و درد
 جز گفت و آسیب در رخ و گزند
 فرستم سوی مردم کینه خواه
 به پیکار آیند بسته کمر
 پاید بسیجیده دار و گیر
 از ایشان برانند خون همچو جوی
 همه راز با لاسر آید بپای
 بغلطند بر خاک ره پُر ز خون
 که گردد بدان چاره این نیست
 نشیند فرد گردانگشته
 نمودش چنین راه فرخ سروش
 پاورد از پاشش ز رست
 نهد از پی دانه در دام گام
 نشانند فرو از رزش در خورست

باین نیک اندیشه نیکو سکا
 فرستاد و دادش بدینسان بیا
 مرا نمایه باید توراسیم و زر
 کنی نرم جان بداندیش را
 تو و هر که باست از هربان
 جویشند این مژده دلنواز
 سرآمد برور و ز پر درد و داغ
 دل ننگش گشت رسته ز غم
 بک نیمه زان بشکر کینه ور
 به دور ام گشته گروه رمان
 چون می سپه را سرآمد براه
 بگفتار آن نیمه گردیده رام
 بقمه دمان سگان گشت بند
 ز لک سکه سیم گاه شمار
 وکیل آن برسم و بآیین دام
 چو آزاد گردید بابو مُرال
 یکی نامه زی مقرر گاه کوار
 بنشت و دران سر بسر کرد یاد
 سپس زان بنشت انکه این بایز
 بمن داد از مهر مانی بوام
 بفر ما بجز تا سسم مار

نهانی کسی سوی بابو مُرال
 که ایی سپهر مرغ ققاده بدم
 کزان ابن بلا باز داری ز سر
 ربانی ز سختی تن خویش را
 بمانی و مانند امین بکبان
 در خرمی بروش گشت باز
 سرای چو زندان شدش همچو باغ
 بشد اسپری روزگار ستم
 نهانی بیپاره پذیرفت زر
 بماند ز آشوب بر یک کران
 و گرنیمه زان مردم کینه خواه
 نهادند پولاد خود در نیام
 بگویم که آن لقمه بودست چند
 فرون بچ بر پست بوده هزار
 فرستاد و دادش بایسی ز دام
 گنسته بغیر وی زر بند جال
 که بوده مرا و را خداوند گاه
 بر و برگزشت آنچه پدیداد و دا
 وکیل خردمند فرخنده فر
 کزان یافتم رستگاری ز دام
 رساندین مهر سر و راز

آمدن عا کر پشوا بونه و پغام فرستادن وکیل

کمی انگریز به پشوا و پا سغ فرستادن او

چو گزشت ز اگشت مر پتره
سوی پشوا لشکر کینه توز
ز بهر جای گشته روانه بر راه
بپوشه شدی گرد یکجا یگا ه
بگوش وکیل این سخن کرد جای
که سالار سپوش برگشته راک
پراگنده مردان بخوانده به پیش
ز خامی زند تیشه بر پای خویش
نه آناهیه گرد آوریده گروه
که گنجد بهشت و بهامون و کوه
شنید و فرستاد سویش پیام
بدل اندرت خشم را داده راه
مخوده بخود چیره دیو غرور
برون داده از نیسه جوش ملگر
بر انده نمان آب دد زیر گاه
بری آب چون تو بالا ز زیر
سپاهیکه از جالنه در سرور
بخوانم از اسجا بنزدیک خویش
پامد زمین نیست بسیار دور
گذشته ز آزارم و از نام و تنگ
اگر تو بهر عاش آبی به پیش
بدان شیر خویان دشمن شکن
نمانم بردی چنان چون سزد
ز تو تنه بادی بمن بر وزد
همان نام انگریز گشته بلند
بهر هفت کشور شده ارجمند
که گشته سرش بر تراز چرخ ماه
ز بس فخر سایه پروین کلاه

پسندد کجا مرد اندر جبهان
 نشیند سر مو بخاری ز تنگ
 یکی ذره گر چشم زخمی بنام
 بگفتم هراچ آن بیایست گفت
 سناری اگر تو گر این کار خوار
 میان تو انجام با انگریز
 با فرزندش گر تو گیری شتاب
 جهان چون شود بر تو چون تیره دُ
 چو بشنید پونه خدا این پیام
 کزان خفته آتش شود تند و تیز
 بگفتا ندارم بدل آرزوی
 گرفته ز امروز تا جاودان
 شود در بخش اندر میان آشکار
 همی خواهم از پاک دادار خوش
 بگرد شب و روز تا ماه و مهر
 ولی نو بر آنکس که داری کلان
 فزاد آن بزرگست و کند آوست
 بفرمان سوارش بوده مهرا
 چون بند بر باره زین نبند
 پلنگه در کوه و در پشته شیر
 پیاده همان پنجهزار دگر

که بر نام آن نامور سرور
 بتن تا بود تاب سیم جنگ
 رسد تو بر دی دادار خام
 نماند سخن هیچ اندر نهفت
 بدان خوار کاریست سوار کار
 شود آتش فتنه زانگونه تیز
 نکرد دین سرده بدریای آب
 نخته پشیمانیست هیچ سود
 یکی پاسخ آورد از رای خام
 نیوشنده را دل شود پرتیز
 که با انگریزان ازاده خوی
 پذیرد در دوستداری زیبا
 ز آرزوی دل بگیرد غبار
 که این روز هرگز نیارد پیش
 ز کینه شود پر ز آثر تنگ چهر
 باید بنگارد هر از وی زیان
 سرانش همه چون تن دادوست
 همه چون هتر برند گاه شکار
 ز ماهی رسانند بر ماه گرد
 ندانند پیل ژیا را دلیر
 ربایند از کوه خارا جگر

بر آواز دشمن شب تیره رنگ
 گذسته ز پنجاه نزدیک شصت
 بالبرز هر یک بود همسان
 ز جاگیر کش هست در دست ز
 زند رو په پانزده لک به پنج
 برو برزودی شود آشکار
 کسی را که باشد چنین دستگار
 بود در سران جهان ارجمند
 بکارش مشومند و انده راه
 شتاب اگر نیند کجای درنگ
 بهر کار اندیشه باید سخت
 سخن کلخ و اندیشه پایه شمار
 تو که دانی مرد و آزاد د
 بگوئی بمن ترکم بی گناه
 چه سان بر چنین ناداری برز
 پسندیده بود بر هوشت
 بود این کالاش فراوان درشت
 مر این کار دشوار باشد بسی
 زندانکه اوشت خود بر درشت
 نبس بر چگونگی ز روی گمان
 دینتاد سوی کسب این نام

برانند تیره از کمان تفنگ
 در و باره و قلعه دارد بدست
 نبرد بران کوهس آسمان
 باید بهر سال پی در دست
 منندس که درمند سه برده پنج
 که چند و چه مایست گاه شمار
 گنج و بابش کر با گیر و جاه
 بپایه چو خورشید تابان بلند
 باید بزر فی نماید نگاه
 شود لنگ پای امید شن سنگ
 جز اندیشه کی کار گردد دست
 که دیوار پی پایه نماید بکار
 چنین آرزو جا بجان داده
 فرستش برزدان و تار یک چاه
 رواداشت خواری بدینسان بزرگ
 نکرده گنه را رساندن گزند
 بود کو فتن سه دامن مثبت
 نینگار د آسان مر آنرا کسی
 کند مشقت و خسار ریش و تیغش
 روادانت شایه گزند و زیان
 نمائی دگر گونه گسترده دام

یکجا شده ترک و پشوا
 بخود یار بنموده و اردو ندیو
 کسانی که بر خون آن بگشت
 بداده گواهی پیش وکیل
 نموده همه را بر ز شیفته
 پاشیده دانه نسیم و زرز
 کشیده همه را سوی دام آرز
 ازان را استان کس نیامد
 فرستاد بار دیگر پشوا
 چون بدغام رایش بگفتار غام
 که در میش و رسم و ره انگریز
 که ناگشته بر کس گناهی دست
 نکس را بر ندان توان ادجا
 بهردین و آیین نباشد پسند
 بمن بر هویدانند تا کنون
 نه خود گشته فی نیز فرموده است
 نه خونریز را راه داده بخویش
 بود و منش پاکت زمین کار به
 چو بشنید انا وکیل این پیام
 پاسخ یکی نامه بنوشت زود
 نامد اندران هیچ پوشیده را

نمودند بازار دستان روا
 زده چنگ برداسن رنگ و ریو
 بده آگه و بوده بر آن گواه
 بگشته و را ترک نام جمیل
 بداده بسی سیم و بفریفته
 همی خواستندی به پیچیده سر
 ز راه گواهی بدارند باز
 همه رای نار استان گشت خام
 پایمی که بد چون زر شهر و ا
 همینواست ترک ربانند ز دام
 نشاید نباشد سزاوار نیز
 توان زو به بیداد پاداش جست
 نه بندشش توان می نهادن پای
 ابر پگنا مان رساندن گزند
 که او اندرین کار به و منمون
 نگوخواه او نبوده تا بوده است
 نخوانده از ایشان کسی را پیش
 سکا له کجایک کردار به
 سخنای سپوده دست و خام
 سخن آنچه بودش نگارش نمود
 فرستاد زری پشوا سر فراز

چه بوده بنامه بنشته درون دهر سخن پرور و مسنون
چو گفتار بوده منراوان بداد نیاورده کوتاه بموده راز

محقق شدن بروکیل کمپنی انگریز بجهل اورانکه پیشوا بنوعی
از انواع مفیده بر پا خواهد ساخت بنا بران طلب نمودن
شکر از حیدر آباد

دکیل خرد پرور راز دان	بدانست پونه خدا در نهان
پکره دل از داد پر دست	ابا ترک بد کنش ساخته
کنند آشکارا که من نیز یار	بدم اندرین ناسزاوار کار
نگرده بهناتن خویشتن	نه نموده ره جز بفسه مان
ویا خود ازین گفته بهسلو تهی	نموده زن نادانی و ابلهی
بگوید بخو نیز زین ها یگاه	بشهر و حصاری گرفته پناه
نموده مرا تشنه فتنه بسته	بخود یار کرده سپاه ستیز
یکی و لوله سخت کرده بپای	پراز غفلت کرده مندی در آ
سلج آنچه شایسته باشد بکجک	سنان و سپر تیغ و توپ و تفنگ
پاراسته زان سپاهی گران	بسوده سر نیزه با آسمان
نموده ز کینه جین پر گره	بسر خود و پوشیده در بر زره
بیسته ابرایش رزم زین	بخسته بسم ستوران زمین
سوی پونه از رای وار و سر	نموده جهان کرده پربای و سمو
فردزان کند شمشیر کارزار	نماید بانگریزیه کارزار
بنیردی مردی و بازوی زور	کند کام شیریشان تلخ و شور

چنان تا خن آورده بی درنگ
 اگر چه بپزار بر دسیه گان
 که بونه خداوند فرجام کار
 گان آنچه می برد گشتش هست
 نهانی ابا ترک بد پسند
 بر انگیزد از دشت فتنه غبار
 بشه آشکارا بره بر چو روز
 و کیلی که در حیدر آباد بود
 خردمند و دانا و دانش پرست
 من بر که بوندیم این داستان
 نموده نگوئی ز انداز پیش
 بپاداش نیکی آن نیکو
 با ناله پوسته با کام و تاز
 غم در سنج گیتی از دور باد
 ازین ره سخن به که کوه کس
 رسل چون و کیلان فرخنده را
 بفرمان او بود چندی سپاه
 نشین همه را بشهر برار
 سوی حیدر آباد خواندی پیش
 هویدا بونه جو گردید جنگ
 زهر سوکوخانه سوی حوشت

که مسکام نخر شیر و پلنگ
 و کیل خردمند روشن روان
 ز قاضی سکا ش کند کارزار
 که آن است در داد و بیداد
 سکا که تازد بیدان بوند
 بشورده بر کس بخور روزگار
 که خواهد زنده بجا بشیر یوز
 رسل نام آن بخوراد بود
 خدا یار او باد هر جا که هست
 چو مام و چو باب آن سررستا
 که از خویش زانگونه ناید خویش
 زایزد بخواهم نگوئی ادی
 برخ بردار از دامن باز
 شب در روز بارش و سوزان
 سر پیک خامه سوی ره کمن
 بدرگاه شاه در کج داشت جان
 فروزنده آتش رزمگاه
 رسل را قاضی مرا نگه که کا
 دگر نه بندی همه جای خویش
 بایست شکر و کیل و فرنگ
 را گداه مردم که انجمن

بیدخواه چون کارزار آیدش
 بود شیر آماده بهر شکار
 ز اندیشه دشمن در بغل
 سپه آنچه در بند فرمان بست
 فرستش بیاری من یکس
 بخوابد که گرگی نماید بمن
 بیاید سوی جان از برار
 به انباشن من نموده سپاه
 هراکه که پکار آید پیش
 چونامه بسوی رسل شد فراز
 در آنجا ز فرزند های نظام
 سرشور و آشوب برداشته
 رسل آن سرافراز فسخ تبا
 که گر آتش فتنه گردد بلند
 تباهی رسانیده بر خاندان
 بنزدش چو آماده باشد سپاه
 سهی فتنه نهند کسی پای پیش
 چنین پاسخ نامه بنوشت باز
 ز شترادگان دکن شور و شر
 نشاید فرستاد سوی سپاه
 چو بر خواند فرخ و کیل این سخن
 چو باشد سپیش کار آیدش
 بود شیر آماده بهر شکار
 یکی نامه بنوشت سوی رسل
 پذیرنده قول و پیمان بست
 که خود را گمان کرگ برده بره
 بخوردی بزرگی نماید بمن
 بیاید قیزی شده ره سپار
 بهار دود دیده سوی من براه
 بخوانم همه را بنزدیک خویش
 هوید ابرو گشت پوشیده از
 دماغ بروم بد پرز کام
 سر خود سری بوده افرشته
 بخود بود خوانده سپاه برآ
 کند دوده را سینه دودگرند
 رسانند ناموس خود را زیان
 سکالید نارند را ایی تبا
 سازد را ایمنی جای خویش
 که اینجا شده دست شورش دراز
 رسیده بگردون دیرین بوم و
 فرستم شود کار ایمنو تبا
 دگر ره چنین نامه نمکنند بن

بسوی تو ای هسته نیک بخت
 نه چون پونه بر پاشده قفسه بخت
 که باید همه سکر رز محواه
 بداری بنزدیکی خود نگاه
 جدا گردنی همه گرز خویش
 نگه دار بختی ز شکر به پیش
 ز انجمن ان سویه مرون
 درنگ ار گزنی رسد زان زیان
 بود که هر چه است اگر چه نرم
 جدا گردنارم ز پیش سرم
 چون بجزا اگر گردد جنگ
 جدا گزیش گردد به پیکار شک
 چون گزنی بود نزد من با سپاه
 جدا گردن از آسب دشمن نگاه
 گرز انکه خونیز سو ریده بخت
 به بند بجزا بر شده رو بخت
 گرز ز بنا کام نیج یگاه
 بود گرز سوی تو پیشم سپاه
 فرستم بد ببال ان بد نهاد
 که ره شک کرده بران دونه
 تماند کوی پای بند به پیش
 ز پونه نماید را جای خویش
 بلنگی که با بسته باشد بام
 بر اند بر و رو به پر کام
 را گشته از بند رو باه پیر
 کند خود غمائی چو غنچه شیر
 بسوی رسل تار سد نامه باز
 بفرمان بخشده چاره ساز
 سوی جدر آباد در سرشان
 بنده مانده ز آشوب وقته نشان
 جهان آرمیده ز دست بجا
 شده آشکارا ره ایزد یس
 رسل را بکشکر مانده هیچ کار
 عسبه آنچه بودش بشهر برار
 ابا گزنی نام او د و نتن
 سبب سری شیر ناورد خوا
 بی نام بردار دشمن شکن
 روان گردزی جالنه با سپاه

پیغام فرستادن پیشوا به پیش وکیل

چو نزدیک شد انکه اگشت ماه ۱۴۱۸
 بیار و بر سری دیگر و زه راه

بسوی وکیل فرومید نام
 من آنرا که مستی برد بدگان
 کمند و راور از درگاه خویش
 هم از پونه اورا منسایم بدر
 سپس آنکه این کار آرام بجای
 پشوش کم نیک در کارادی
 چو بر من درست آید از وی گناه
 نایم و راد و از بندگی
 بخواری سراید بر روزگار
 وکیل این سخن جان داده بگوش
 که تا پاسخ آید ز بنگاله باز
 چه فرمایدش مقرر نامور
 فرستاد پونه خدا این پیام
 بداندیش دانی و تیره رون
 بگشار تو فی بد خواه خویش
 که رویش نه چند کس اینجا و گر
 پی جستجو سخت افشرد پای
 بدانم بود زشت بهمارادی
 نموده مران بگناه راستباه
 نه پیغم خوش تا بود زندگی
 نیارد بهر دم کشتش در شمار
 همی راه دیدی نشسته خموش
 ز کلکته سالار گرد نفر از
 و به هر چه فرمان پارسا و بر

رسیدن پاسخ نامه وکیل سرکار

کمپنی انگریز بهادر از فرما نغمای کلکته

بدانکه که گنگا دهر سمنند
 بکلکته سالار گرد نفر از
 وکیل خردمند نیکو نهاد
 پی پاسخ آن حمیدیه راه
 چنین پاسخ آمد که ای نامور
 اگر بر تو گردیده باشد دست
 بجان یافت از سوی دشمن گزند
 ز ایلوره بنوشته بد نامه باز
 در آن آنچه بگذاشته بد کرده ایم
 برو ز نخست و نیم بود ماه
 خدمت آگه از آنچه دادی خبر
 که خبر ترک این کار و ارون نخست

کس اور در بکار انباریت
 بتو آشکارا بود راز نیست
 باید تو را ناموده درنگ
 بهر سان تو آیش آری بکینگ
 بدارش در پیش خود استوا
 که نارد بد ز رفت آن نابکار
 مبادا که خیره سر پر سبزه
 تو اند به چمدن راه گریز
 همان پشواند بد او را پناه
 زمین نزد تو سرور سر فراز
 دارد و بزرگ خویش نگاه
 بتو داده ناپاک را پشوا
 اگر تا مر این پاسخ آید فراز
 بخود خوار نشوده کردار ای
 پشوا شش کنی داد آری بجا
 جو او بنده خویش داده بتو
 کس جسته نیک در کاراوی
 جو جاننش گروگان مهر و وفا
 دشش بود از رنگ ساد و بتو
 اگر تو سزاوار دانی زداد
 و در داشتن این از خود سزا
 نباید که داری روانرا نرند
 دشش کن بد نیگونه گفارشاد
 نداریم با جان او هیچکار
 که خون بیدار مانده همیشه
 بدانکه که آید زماش فراز
 جز آنکه بپایند سایه همی
 چنان است آیش دین ما
 گزند بجاننش نیاید همی
 نباشیم شادان بخویش یمن
 همه داد و مهرست آیین ما
 و اگر زانکه پونه خداوند را
 نه نازان به پیداد او یمن
 بخواند که خونریز را سپرد
 بکیونند داد از کبر و باد
 دگر زانکه پونه خداوند را
 سوی مهر پیداد گر بگردد
 بخواند شود داده پادشاهی
 بسوی جفا حوی آورده روی

در نعل آیدش بند خوش را ستمکار در خیم بد کیش را
 جو گرد سیه کارش آشکار سپید روی گرد و بادش کار
 همان زهر گونه آورده پیش بیوشد گناه نکو سیه کیش
 بهر کار انگیز سپارش بنده داده نزدیک خود دارش
 ره نیکار پونه خدای گمان بهر آنکه بود یار او در سان
 گریزاندهش از درگاه خوش بگوید بر اندم مراد از پیش
 هندار کو راست گوید همی ز کجی ره کاست پوید همی
 گر آید سوی قفسه آن فتنه بجا نداشت بود سیم اندوده رو
 نباشد همانا بفرش خرد که اندر بعل اثر دما پرورد
 بود تا با بنجام ز آغاز کار بهر امر و بدکار انباز و یار
 شود آشکارا بتو بر اگر که سالار پونه بود و خنجر
 بترک ندارد سر یاوری بود و در ز آغاز این داوری
 بناید بد هیچ گفتار سخت بگوئی تو سر زانه نیل سخت
 رواش نشاید نمودن نرند که بخود زنجیر ندارد پسند
 و اگر بد بود خوشد کام او نزدیک پس زین بری نام او
 بریده از و دار گفت و شنید نه سوش روان نام کن فی برید
 همی بوده آماده در کار خویش چنان کن که سازی گرفتار خویش
 فراخای گیتی برو شک کن ز تنگی خورش را پر آژنگ کن
 نیاری گراور ابیاری بدست چنان کن که از جایگاه نشست
 نموده برون پای بهر گریز بجائی رود پاشنه کرده تیز
 هر آنکه که شد تیر برون شیت گر آید بدشوار آید بدست

چو دانی که گشتت بر توروا	دلی آفتن دست ز پیشتوا
ز کس بر تو ز نیگار پیغام نیت	جز اینست بگفت در دگر چار نیت
بدانسان که ناردشش رخ پیش	بگیر و بدارشش نیز دیک خویش
که از پونه جائی نگیرد پناه	و یادار پاشش به پگاه و گاه
سوی پیشوا کرد نامه دگر	چو زین نامه پر خسته شد نامور
با ذک سخن را ند بسیار راز	مران نامه را ناموده دراز
تو آنچه گوید بدان کار بند	و کیل فرومیده ارجمند
بکن هر چه گوید ز کن یا مکن	پذیرفت باید توراز و سخن
فرستاد فرمانده کامران	بزد و کیل هر دو نامه روان
به پنی اگر دادن آن روا	بشش مر این نامه پیشوا
میا و ر بدل نام این نامه یاد	به و ر بدانی بنایت داد

نامه نوشتن کیل سرکار کپنی انگریز به بادریه

پیشوا و فرستادن بامنه فرمانفرمای کلکته

نشسته در آن آنچه بد کام آید	چو بر خواند آن نامه را نامجوی
بپاسخ فرمانده انجمن	سخن دید بر کامنه خویشتن
بخود یک زبان دیده سالار خوین	بکاری که بگرفته بوده پیش
دگر ره سوی پیشوا نامه کرد	بگز لک چو خنجر سرخامه کرد
بد و بود در نامه کرده نگار	سخت آنچه فرمانده کامگار
نامه هیچ پوشیده سر تا بین	هویدا در آن ساخت کیمر سخن
بهونه خدا کرد در میان نگار	سپس زان ز سوی خود آن بامدار

نه کلکته سالار گردن فراز بمن آنچه در نامه بگذاشت راز
 هوید است نزدیک داند راه تو باز گرد و سر اسرگناه
 تو خونیر را در پهن داشتی ره داد را خوار انگاشتی
 زده دست نهران بر یو ویرنگ بهر پرورش نمودی درنگ
 بسی گفت ترک نام بکار نموده ز خود دور با من سپار
 که من جستجو کرده در کار اوی چو دانم که تیر است کردار او
 در آیین داد آنچه باشد روا رستم سزاوار کارش سزا
 پس گوش انداختی آن سخن بدان که نشیده بودی زین
 چو مهرت فرو نبرگه کار بود گناهی چنین نزد تو خوار بود
 درنگ ابر نهاده کنون هم بکار سپاری هم امروز آن نابکار
 نباشد مرا با تو دیگر سخن شود هیچ بکار کننده زین
 بگویم تو گر بتو فاش نیست جز این باتو اتم هیچ بر غایت
 بمن بر زنده مانده کامران رسیده ز کلکته فرمان جهان
 بدان که فرزانده دارد روا بزرگی پرورش سپرده جا
 چو کردار نیستش شود آشکا بیاید بزند آن تاریک و تار
 بماند بدان تا کشاید زمان نباید که بر جانیش آید زیان
 نگرده تنش زین تریش غار اگر چه بود کشته به کز نه مار
 اگر خوار داری مرا این داوری برای که بنایت نسپری
 ز هم بکشد تار و پود و فا نماند که مهر و یاری بجای
 شود بکشته یکباره ماه سخن بریده شود راه نامه زین
 ز کلکته سالار کشور پناه دیگر نامزدان پیش کا یز راه

ندیده سزاوار کردن درنگ
 ز شکر بپونه کمین جای شک
 اگر چه نباشد پسند و لم
 که بپوند حورو و فاجع
 سخا اهرم که شکر بجنبه زجای
 ز آثوب کو بد زمین را بپای
 ولی پلکان ان بخواهی اگر
 ز پونه بجائی شده روم سپر
 تن خوش تن را پیکسو کشی
 چو زن چادر شک بر رو کشی
 دیا کرد آری پراگنده مرد
 سکالی که انگیزی از دشت گرد
 بنزدیکی خویش خوانده سپا
 چو پر دخت زین نامه آفر فرا
 ابانامه گز بهر بویه خد
 ز کلمه بانامه خویش یار
 سر نامه از مهر نموده بند
 فرستادری مهر خود پسند

تعلق و تامل نمودن پیشوا در تسلیم
 ترک بوکیل سرکار کبیری بهرام

چو پیکانه باهوش بد پیشوا
 نکر د آنچه کردش بوده روا
 وکیل آنچه گفتی اگر او پسند
 نمودی فراوان بدش سودمند
 بهر کی بنده شور بخت
 بخود کار بنمود دشوار و سخت
 چنین سبکین کار گرفت خوا
 بخود سبکین ساخت انجام کار
 اگر بنده شنیدی از نیکو خواه
 گری مرا آزا کرد و بد گناه
 نشاندی ز کاشش زندان شک
 برو شد گیتی نمودی شرنگ
 بدانکه رفتی پژوهش بکار
 بندش نگه داشتی استوا

بگشتی چنین شعله خشم تیز میان وی و مهر انگریز
 زبان ارچه دادی گهی پیشوا بمن آنچه گوئی بسیارم بجا
 برون در دوشش بهم یار نی بگردار خوانان چو گشتار نی
 بگشتی کشت روانم غم غار نمودی که گل داد خواهم بار
 بل بیده رای آراستی بزدش نمودن جهان خواستی
 کزان بود صد بار ناکرده به به لسان کین بخت گردو گره
 نمودن سبک خواست بارگران به انسان ز ترک که خند جهان
 خردمند روشن دل پاکرای جز افسانه آزار یار و بجای
 نه بخود که نزد پریان دماغ نماید بسی کم ز بازی و لاغ
 بگیتی هراکس که آن بشنود چو کردار دیوانگان بشود
 ز کلمه سالار با افسرین چو بودست منشور و فرمان چنین
 وکیل فرمند با موش و رای که ترک گرفت ز پونه خدای
 به اردنزدیکی خویش باز بکا و دزدانی که رفته راز
 زند سراگر پیشوا زین سخن نگرود بدین کار خست و زین
 بر کج و یاد دشمنی آشکار نماید مدد ره بدل هیچ بار
 شود گردل آزد و چمان گیل ز آزد و دش ره مدد غم گیل
 بچشم و فاجون میند و خاک بیر جامه عهد بنمود پاک
 چه اندیشه زانمرد شوریده رای که آزد و میان بند زیر پاک

اراده نمودن پیشوا سر از پونه باز ترک منع کردن
 او را یکی از بزرگان و پیغام فرستادن پیشوا بسوی کیل و پاسخ آن

پیو نه خدا چون وکیل فرنگ
 سراسیمه گردید و آشفته رای
 برو تیره شد روزگار بجای
 بپردخته از خود می جا یگاه
 نشسته ابرابرش تنز کام
 نموده بهمیز اسپ گریز
 چو باد دمان تینه بریده را
 شد آگه یکی از بزرگان اوی
 میان بزرگان پونه خدای
 جوان و جوانمزد در جنگ بود
 که سالار بی مغر شوریده رای
 بدش گو سخلا نام و آزاده بود
 بگفتش نزدیک از جای خویش
 روی گر بگورفت خواهی کجا
 درنگ آور و برد باری گزین
 شنید و بمنع آتش باز هوش
 زسوی وکیل پزدهنده راز
 ابانامه مهتر مستران
 بخواند و بلرزید بر خویش سخت
 بدانت روز بد آید پیش
 بیکره زکفاده مبر و شکیب
 پی مرد خو نیز گرفت شک
 شدش خرم ایوان چو زنده اهر
 همی خواست پونه نموده تهنی
 ابا ترک شوم ناپاک راه
 سپرده بیور نکاد و لگام
 بر فتن جاننده برق تیز
 گریزد بجای بی گیسو پناه
 هشو مند و دانا و فرزانه خوی
 چو کس نبوده ببرد می و را
 چو پیران بتد پیر و فرنگ بود
 بخواند که پردازد از خویش جای
 پدر بر پدر نامور زاده بود
 یکی کام بسیر و نهای خویش
 بیابی کجا با چو رفتی زجا
 ز خانه مکن خانه بر پشت زین
 بپذیرفت و دوش خود را بگوش
 بر پیشوا شد چو آن نامه باز
 که بوده زبنگاله کرده رون
 بد انسانکه از باد برگ درخت
 جهان جای خوش آردش خوش
 قدیش بیرون ز تاب نمیب

چه در نامه تهدید بُد رفته سخت
 بداری بر خویش بدکیش را
 چون سپه آورم از سرود
 بدانکه تو آگاه گردی ز کار
 فداش خبان هول اندر نفث
 برو شب چون کسالت گشته دراز
 یکی گو سخلا بود و دبا و دگر
 سوی خویش تن خواند از بهر آ
 بشبگیر چون رخ نمود آفتاب
 بسوی دکیل فرومید نام
 کنم بند من ترکمت سهر راه
 نباید که باشد بزندان تو
 در اکس نه ارد ز سوی تو پیک
 نباید سکالی بگانش زبان
 شنید و پاسخ زبان گرش
 نخواهم شنید هیچ از تو سخن
 با تمام گفتش که گر پشوا
 خرد پشوا کرده بر خویش تن
 سپارد با ترکمت شوم زاد
 همان نیز برد و جانی تا بکار
 ابا شوم به گونت تاریک رجا
 که فردا اگر نسپری شور بخت
 نگو میده رای بد اندیش را
 تنی سازمت سر ز باد غرور
 که چنی بخود بر تب روزگار
 کز اندیشه تا بامداد ان بخت
 شتن از بزرگان گردنم از
 سیوم نام بالو نهاده پدر
 ندانم چگونه سرودند ساز
 ستاره بچکند بر رخ نقاب
 فرستاد با ببا و وز میسان بیام
 بزندان خویش بدارم نگاه
 برو کس نماند نگهبان تو
 ز تو هیچگونه نش نباشد مرا س
 برو بند من بند بس در جهان
 که تا بند نمی بران بد نهاد
 شناسم فغانه ز سر تا بین
 سپردن ره راست ارد دروا
 بخواد که کوه نماید سخن
 که شومی چنودر زمانه مبدل
 که در خون و را بود ابا زویا
 بسوی برو دیکند رگرای

فرستد بر متمر گا کوار
چو هستد بردگمش پیشکار
بدین دو سکا لندگان گزند
کذا پنجه نزدش نماید پسند
پذیرد اگر پیشو این سخن
شود پنج آشوب کزده زین
بجواب اندر آید سرکین جنگ
خورد آب بارنگ یکجا پلنگ
ز دلها شود پاک گرد و غبار
شود خرمی جایی غم آشکار

شنیدن پیشو با سخن وکیل از زبان بهاو و مشورت نمودن
در کار نرنگ و فرستادن اورا قلع موسوم به نوسنت گرد
فرستادن بهاو و رایش وکیل گفتگوی وکیل با بهاو و

بها و آنچه فرمود فرخ وکیل
شنید و رخ آورده سویی پیل
شنید سخن گفت با پیشوا
رسیده دوش اندک آمد بجا
بدانست از من چو گیرد وکیل
مران زشت بدکاره نامجمل
بهست آیدش آنکه خواهد ز من
زدل خشم و کینش بجا بد ز من
نگرده و گر گردد آزار من
نسیم بجان هیچ تیغ من
دش یافت آرام اندک ز جفا
رو در این را بر خویش خواند
چو شد عسل گردون چو با قوت
ز هر گونه تاشب سخنها بر اند
همه را مر این رای آمد پسند
بگسترده شد بر زمین لا جورد
یکی دژ که باشد بغر و شکوه
که باید گنه کار بموده بسند
بر آورده بالاش بر تیغ کوه
فرستاد باید بد آنجا یگاه
که بر خیزد این غارتخانه ز راه
چو زینگونه باره بود پشمار
بر آورده بر کوه استاد کار

ز آنهایی که ترک مستند
 پسندید ز آنهایی که تیره رای
 ورا پیشوا اندران تیره شب
 بداده بهمراه چندی سوار
 مرا و رارسانند اندر و سنت
 چو شب اسیری گشت و مهر
 بسوی وکیل فرومیده نام
 که ترکم بکام تو ای سرفراز
 بسوی و سنت آن دژ باشکوه
 بماند در آنجا گیه بسته خوار
 بود بستر آنگش از خار بنگ
 کنون با تو ای راد آزاده خوی
 بد آنکه از پیشین کار و بار
 از آنکه که شکسته آن بگناه
 کنون نیز مانند پیشین زمان
 در بسته را تو شوی گر کلید
 شنید و چنین داد پاسخ بدو
 اگر تو کج اندیش و ارون پسند
 گریزد از آنجای که بدگان
 به پوشیده جایی نمایندشت
 و یا ناموده از آنجا گریز
 پسند و در آن در آنجای بند
 و سنتش بدیده نام و پاکیزه جا
 دو صد تن پیاده سپاه عرب
 که بوده بره اندر شش پایدار
 نشانند آسوده تن هر و سنت
 جهان کرد روشن ز تابنده چهر
 فرستاد مرها و را با پیام
 نمودم روانه بگرم و گداز
 که همتای کو هست و بالای کوه
 بسختی سر آید بر در و زگار
 نه پند رخ آدمی جز پلنگ
 بگویم بدل آنچه هست از روی
 روان در میان من و گاکوار
 به پیغام و نامه شده بسته راه
 بخوایم مبر تو گردد روان
 گشاید مراره بکنج امید
 برو مر خداوند خود را بگوی
 نمودی بجا نیکی او خواست بند
 بی خویش سازد گیتی بهمان
 چگونه دگر باز آید بدست
 کند آتش فتنه راستند و تیز

ز پیکار سازد جهان پر خروش
 چو هنگام پرشش پاید فراز
 تو باید که پاسخ پاری بجای
 بخاری که انگیزه زشت خوی
 بد اندیش را اگر نمودی تو بند
 درختی که پیموده کشتی ز خار
 پند از جزا زان بر خوری
 بساید اگر بند تو به نمان
 بریده شود گمشکو سر بسر
 چنین داوری چون باند نمان
 چو آن بخت تیره گنه کار است
 بزنند آن ماما و ران سپری
 ز کله سالار فرسخ تبار
 بمن بکنش را سپاری اگر
 و گرنه سوی هسته داد گر
 فرستاده ام نامه بس دراز
 هویدا نموده ز کردار تو
 تو پیداد گر را بگوید داد و راه
 نداری بخیر و بد و دستان بدار
 زبان بادت نیست انباز و یا
 نهانی شده جفت با بد نمان
 چو دریا زمین را در آرد بجوش
 شود پیکان از تو پرسیده با
 ز کردار آن بدرگ تیره رای
 تو باید دهی پاسخ از سوی او
 نه کار بست کان باشدت سود
 دهد کی به وسع پنگام بار
 بری کیفرش رنج کی فربری
 ز خامی بود گری این گمان
 شود بسته بر روی پر خاش در
 بود تامل و مهر بر آسمان
 با از ره داد دادن رواست
 چگونه شود داوری اسپری
 به این که فرمان سیدست و بار
 نماند سخن هیچگونه دیگر
 جهاندار پدیدار بارای و فر
 دیگره دران رانده بسیار
 که باشد دعا و دغل کار تو
 ز هر بهی داریش در پناه
 دورنگی بماند رنگ پنگ
 درون زشت و بیرون چرنانگ
 باغشون همی بگذرانی زمان

رسد چون مرا این نامه زنی نامور
 دویم ره جو پاسخ رسد نزد من
 چو بر من نباشد کنون آشکا
 نیارم بگویم چه فسر مایدم
 چو منشو آید ازان نامور
 بیاید پذیرفت فرمان او
 نویسد اگر ببرتو پیشوا
 نیندیشم از تلخ گفتن بتو
 ازان پیش کا یدمن نامه باز
 سپاری من ترک خیره را
 سپس زان گراز مهترانجمن
 که بر پیشوا شک گردان جهان
 نویسم که گفتار من پیشوا
 من داد آزا که خوشنوا بود
 شاید بدو هیچ گفتن سخن
 سخن از بد و نیک آمد بین

پان گشتگوی مردم در باب مقید ساختن پیشوا ترک
 براد گذارش فنجه با او و غیره پیش وکیل گفتگوی

ایشان

چو پونه خداوند در آشکارا
 نمود ز خود در آتش کار
 سوی در فرستاد تا انگریز
 نماید ز دل دور خشم و ستیز

همان نیزش اندر جان مردمان
 به پیداد گرداد پاداش کار
 از دکار بد ناموده پسند
 ولی بر که و مه که در پونه بود
 که سالار پونه بدستان و رنگ
 نموده در اخوار در آشکار
 اگر دور بمود ترک ز خویش
 بهر کار هر کس که بود انجخت
 هر انکو بهر یایه بود دست هست
 بود گفت ایشان بر پیشوا
 گرامی بر و چون نگار ویند
 چهره دوسته ارا آن نابکار
 شب و روز نزدیک دارد همی
 از نیگونه گفتار سپهر دراز
 چو پونه خداوند خود رای و کام
 را ندگر ترک بد نهاد
 بزندان خود داشته چندگاه
 شود که نه زان پس که این داستان
 به دارد بد است آنکه بوده پیش
 شده از نه ماه هفت بهر
 فرستاد مر بها و وراداده یار

نکو کار داند و نیکو گان
 بر اندش ز درگاه خود کرده خوا
 بشد در چو در خیم بنمود بند
 چو خورشکار را بر اینگونه بود
 به پیداجو رگست و پنهان پلنگ
 نهانی کند کار خود استوار
 همه یاورانش زانده ز پیش
 کنون نیز باشد در آن کار چست
 نگشته از آن پایه کو ماه دست
 فرو نتر گفت بر همین روا
 بهر داری راز دار ویند
 بهر کار دارد ابا خویش یار
 که داند چه در دل نگار و همی
 همی گفت هر کس ابا هم براز
 بدل در همی بخت سودای خام
 ز دست و کیل پزو مهنده داد
 بجز رنج و بیمار و سختی نگاه
 نموده رما آن سر کاستان
 گرامی و نامی نزدیک خویش
 بدین خواهش غام بار دگر
 بسوی و کیل خردمند را د

که کرده گرانبار نیکی ز خویش
 ستوده فراوانش از راه یو
 بد است آنکه بودت بدل کلام
 بسی لایه و لوس بر دم بکا
 بگفتم فراوان و دادش پند
 که پسند آزا خداوند رای
 بگفتم باید که آن ناپسند
 اگر چه بپایه بود بس گران
 چو کس نبرد تو نبود بزرگ
 شود بر کران کیسه گفتگوی
 و کیل پز و پنده راه داد
 بیکره بشوید ز دل نام اوی
 کمون او نبردان بکا بهی
 سرزد گر مرا و افراش کنی
 نیاری دیگر نام او بر زبان
 اگر زین پس تو بری نام اوی
 شوم خوار چون غار و کمتر زار
 نیارم شد از شرم نزدکت اوی
 چو پرست تو گفتم گران ارجمند
 و کیل از تو او را نخواهد زین
 ندانم چه پاسخ بیارم پیش

فزون برده در کار زاندا پیش
 بگوید که نزدیک پونه خدیو
 بگو شیدم و آوریدم بجای
 بسودم جبین بر زمین چند با
 بسی نغز اندر زد و انش پسند
 بود مگر باز ابره چرسمای
 سرزدگر فرستی نردان و بند
 سرسفر از ان و کند آوران
 نه چون او میان ترگان تنگ
 ننهد پس پرده پر خاش روی
 دیگر ره نخواهد درا کرد یاد
 چو میند که بندست انجام اوی
 بجز مرگ زایزد نخواهد بهی
 ز باز از گشتار خاش کنی
 شماری که نابود گشت از جهان
 شوم سرزد سالار خود در درو
 بسویش نیامد دیگر باره بار
 چگونه نمایم بدستیره روی
 کنی بند از من پذیرفته بند
 بگوید دیگر هیچ با تو سخن
 مگر شسته و دست از جان بچو

مخورده بر زندگانی پسر ز شورش سر خود را نم بزم
 فراوان دمیدار چه زنگونه دم نیوشنده ز انان پذیرفت کم
 بیامد و دیم روز بار دیگر گذشته سخنهای دی کرد سر
 براندی سخن گر چه او آشکار نهانی بگوید دیگران کرده یاد
 که بگشوده بر حویس راه و سبیل برقه نیز دیکسرخ و کیل
 بزاری و لاله گشوده زبان بخوامند تا ترک تیسره جان
 بدان دز که باداده اش مشوا باند بود تا که زنده بجا
 نخواهی مرا و را دیگر پیش خویش ز خود و در داری بداندیش خویش
 نزدیک دانا چه بهتر از ان که دشمن ز دیدار ماندنشان
 ز نام او شاد و مستاده ببند پشیمان ز کردار و زار و زرنه
 از نگو نه گفت از نا استوار بگفتند و نامد یکی زان بکار
 نشد کار گر رنگ و دستان دیو فرشته که آدم پذیرد ز دیو
 خضر هر کرا یار باشد براه ز غول فریبند نفقه بجاه

اجتماع عا کر مشوا با سجا و اراده نمودن او بر فتن در قلعه
 موسوم به بواهی و مطلع شدن و کیل طلبیدن لشکر
 خود پیوند و پیغام فرستادن به پیشوا و خواندن پیشوا میجر فور
 نامی را بجهت استصلاح کار خود و راضی گشتن بتسلیم ترک

بوکیل

چو پنهان و پوشیده پونه خیزد همی با ختی داد و دستان دریو

پراگنده شکرش در هر کجا
 در آبجاش می گردد و آراسند
 بدل درسی پیشواراندرای
 بود نام دژ وای ای میوشمند
 چو از پنهانی بدش درو پیش
 ز رنجوری انکس که گردد نژند
 همینواست رفتن نور دیده راه
 بپاکر ده آنجا مرستی نشان
 بسی هموزن مرد کرده گل
 بر انگیزه از نسیم باره گردد
 شد آگه و کیل از تنان افزاد
 بدانت فرخنده رای جمیع
 بدش در سرور آنچه مرد ببرد
 سوی خویش ز انیس که لشکر بخواند
 خداوند خود پیشوار را بگوی
 چو تو حای گل خار اندر چمن
 بخواند مسموم سپه راز سوی هر دو
 شینه و پرید از سرش مرغ خوش
 ز ریری شدش هر چون ارغوان
 سرا سیمه گردیده در کار خویش
 چو شوریدگان گشته شوریده سر

نذر ابرش خدا اگر خداوند پا
 تن از بهر کوشش پیراسته
 پیردخته پونه شود سوی وای
 چو البرز و الوند بالابلند
 پسند آمدش وای از بهر خویش
 همی وای گوید بیانگ بلند
 منانی ز هر کس بد آنجا بیگاه
 زهر در بخواند بخود کیشان
 جهان کرده بر غفل و دلوله
 کند ساز و آنگ رزم و نبرد
 کج آنگ باشد همه سازاکی
 سپه خواندن شد کنون ناگزیر
 بغرمود کاید بیون چو گردد
 سبا و دایچنین استان باز آید
 بشمشیر باشد کنون گفتگوی
 بکاری چگونه چید خواهی سمن
 به پیغمبر و چپان ماه و مور
 نماندش بتن اندرون تاب تو ش
 تنی ماند چون رفته از وی رول
 بگروه زکف اده مناجار خویش
 بگفته بتن پوست تفته بگر

دش گشته از نیش اندیشه ریش
 ندانم که بر ترک تیره بخت
 بود این سخن بر دل من درست
 بپولاد مندی تنش کرده پاک
 نه زین پیش میگفت با من و کیل
 بخواری برانده ز نزدیک خویش
 دیگر با تو اتم هیچ گفتار نیست
 مگر آنکه باید بروده خدا
 چنان پاک دستورا و پیکناه
 بناید ز خود کرده خوشنود و شاد
 کنون خواهد از من گنه کار را
 و یا پاره پاره نموده بسنج
 به و بها و پاسبان چنین داد باز
 سرشت و نهاد زمان شد در
 نفست در پرده آسمان
 کسی رازدانش بدان راه نیست
 تو کز پونه خواهی شدن سوی دلی
 کجا افرو آتش گشته تیز
 نگنجد مرهمی چگون در گمان
 چو شد بهاد و پر دخت از فلکی
 نهاد و روان گشت زانجا یگاه
 به نیکو نه پاسبان پاورد پیش
 چه خواهد گذشتن ز یاد اسرخت
 کرد و هیچ جز جان نخواهند بخت
 نمایند آلوده گرد و خاک
 اگر گمیش ترک نامحبیل
 فرستی بزندان تاریک خویش
 سر کینه و رای پیکار نیست
 دش خوش نمایی ای خوبنها
 بدست کی بنده ات شد تباه
 دی خواسته آنچه بایدت داد
 کرد و میزبانی کند دار را
 کند پروانش بخورده دریغ
 بنده کار کوته شد اکنون دراز
 که داند چه آید ز گردون سبر
 بخواد شدن آنچه اندر جهان
 بجز ایزد پاک آگاه نیست
 چه وای اگر گردون گزنی تو با
 میان تو هسته انگریز
 نهان گرد و این کینه تا جادوان
 بجای وکیل خردمند روی
 همانا که بود دست در نیمه راه

یکی ز انگریزان با آبروی
 کرده بی و پشوا اسپاه
 بد است آنکه در کارزار و ستیز
 همه را بد انگونه مرد و لیس
 شب و روز بر درگاه پشوا
 ز گنجوار و یافتی ما هوار
 مران نامجو را بخواند و پیش
 یغواندن زرقه زلفی دراز
 بده پشوا را برادر سیکه
 گرامی و با پر و زو با گنسر
 به راه آن کشته بالابند
 بگیتی شناسنده خوب زشت
 دستاوند یک میجو فراز
 پرسند از وی ز دلها غبار
 هویدا شود آشتی در میان
 شود سینه مانند آینه پاک
 شود هر بار و گرا آشکار
 فرون گردد از پیش مهر و وفا
 شنید و پاسخ زبان بر کشاد
 بگویم سخن آنچه بونه خدا
 سپارد اگر ترکش شوم را
 بده میجو و قور و بد نام ادی
 بداده که آموزد آیین و راه
 بورز و هنر شکر انگریز
 نماید منزند در دار و گیسر
 بده با سپاهی که بودش بیبا
 مرا و را بهر جای سراه و یار
 که جوید از دوازده مان خویش
 پامد نیز یک ایوان مندر از
 که در سال زد بوده کم اندکی
 در اچینا نام کرده پدر
 یکی پرستش متری ارجبند
 و را نام بودست تورو و یکشت
 پر و مند از وی زهر گونه راز
 چگونه شود و در انجمن کار
 شود چشم و بکار و کین و نمان
 که از کین بنشسته بران گرد و خا
 نبال و خا آورد و برگ و بار
 دگر ره دل از رنگ گیر و صفا
 بر بردوان اینچنین کرد و یاد
 پذیرفته آمد مرا آنرا یکجا
 که چون بوم باشد بر و بوم زنا

روا ناموده زمانی در رنگ	بزندان و بند و کیل فرنگ
نه چشم بجز این دگر گونه راه	که گردد ازان باز روز تابه
ز جانهها شود پاک و رفت غبار	دگر ره شود دوستی آشکار
نماند بلغ روان غار کین	بگرد و پراز گل چو گلزار چین
برفتند هر دو بر پشتوا	که بود بنشسته نزدیک جا
شنیدند چیزی که زان سر فراز	پیشش یکایک بگفتند باز
شنید و پذیرفت اندر زان	بانگ یز بسپارد آن تیره جان
دگرگون بهانه یاور و پیش	بجا آورد عهد و پیمان خویش
ز نزدش سوی میجو سر فراز	رسیدند و شنیده گفتند باز
که متر پسندید رای تورا	همش و دانش رنمای تورا
کنون آنچه باشد به پشت سپا	گرفته بهمره روان شو براه
مران خیره خوی تبه راه گمیش	ازان دژ پاد و بهر راه پیش

آمدن پیشوا پیش میجو فزود و قبول کردن تسلیم ترکمان
آوردن ترکمان از قلعه و سنت و سپردن او را با به گونته او
گویند را و بویل و فرستادن کیل هر سه را بعتلحه تانه

میجو و آن هر دو گفتند باز	که کوتاه شد گفتگوی دراز
پذیرفت سالار پونه سخن	که اذرای و دانش فکندی تو بن
فراوان دشمن گشت را دشمن پذیر	که آمد سر کین ز بالا بزیر
بنا که نزدیک آن محسن	روان گشته پونه ند اخو شین
پایه گشوده سر راز باز	چنین گفت با میجو سر فراز

پذیرم از تو سخن میر
 فراوان پسندیدم ای نیکرای
 بدین نظر را ای که آراستی
 ولی از تو ای را داد آزاده خوی
 سپارم پس زانکه خور زرا
 چنان کن که یکسو کند انگیز
 ز آینه جان زدوده غبار
 اگر زانکه از کلکت بهر جنگ
 و یا انکه فرمان رزم دستیز
 میبایخی شده اندران داوری
 سرکین پدارشته ز خواب
 نمائی که بر چرخ گرد مبرد
 چنان کن که ماند تی و شت جنگ
 بران شکر میجو نامور
 از دور دویم پایه بند بر سپاه
 شاده زبان و بر دیال بود
 برین نام کن پخت افزون که نام
 گرفته در ایار میجو بر راه
 رسیده بنزدیک فرخ وکیل
 سر حقه را از میموده باز
 بگفتند شد کار بر کام تو
 کزین خوبتر نیست راهی دیگر
 مراسوی نیکی شدی و نهامی
 همه شرم و آزر من خواستی
 بدل اندرم مستاین اندوی
 میان سران فتنه انگیز را
 ز خشم آنچه با من سکا دستیز
 نماید رخ یکدلی آشکار
 رسد نامه سوی وکیل فرنگ
 رسیده پیشش ازین پیش نیز
 نموده پی آشتی یاوری
 بخواب آوری باز کرده شتاب
 رود از رسم باره ره نورد
 ز عهدن تو به بانگ تفنگ
 مرسته یکی بود سالار و سر
 بهر کار و هر جا نمایند راه
 پدر نام او کرده گو پال بود
 شود نزد خواننده مردم تمام
 نهاده از آنجا گیسو بر راه
 گذشت آنچه با پیشو اتاقل قیل
 سرا سر بر و برگش انداز
 بر زرد جهان سبکه بر نام تو

سپارد بزندان تو پشوا
 سپس زانکه پذیرفت فرمان تو
 بدو مرتور اسب گفثار هست
 و یا انکه از دل زد و دغبا
 نیوشید و پاسخ چنین داد باز
 چو او سپرد بدشش را بمن
 مگر انکه بر پشوا خوبا
 رسد هر چه فرمان پذیرد بخوش
 سبک برگرد خوشبها گر گران
 چو گو پال بامیجبه نامجوی
 سوی پیشوارفته گفتند باز
 رخاری که بد رسته اند مد
 بیک رای شایسته و پسند
 دلیریکه کپستان بدو میکنام
 ز ماه نهم روز بد یا زده
 بده پنجه و شصت و شش
 روان شد که آرد مران بسته را
 ز دفتن چو نه روز آمد بسر
 بدست و کیلی پزیمنده داد
 همان نیز به گونت و گو بند را و
 خرد در یکی گوشه از هم جان

ز زندان خود ترک می بها
 نگمده اشت آیین چمان تو
 دل و رای و آهنگ پکا هست
 نمی کینه و خشم بر یک کنار
 سپس زین بکینه ندارم بنیا
 مرا از چه ره هست دیگر سخن
 ز کلته سالار فرمان روا
 ادا کردن آن بگیرد بخوش
 نماید بسوی بروده روان
 شنیدند ز نیگونه گفثار اوی
 بایسای و بشین آراهم و ناز
 که آمد کنون بار گل جای خار
 نمودی را با جان نبند گزند
 بفرموده میجر نیکنام
 گرفته بهمه راه نختی سپه
 پیاده همانا نبوده سوار
 دل متران از جفاخته را
 بهونه بیاورد و سپه ادا گر
 سپردند و شد خشم و کینه بباد
 بد انسانکه از جنگ شاهین چکا و
 پکت گوشه در پونه گشته نهان

نشست پراز بک و تمار و پنج ز ماه نهم روز دوده و پنج
 چو بگذشت مهر و دراکرده بند بیاغل بگردن فلک شده کمن
 روان بشو ساخت نزد کیل ز دلها بزدی سینه کوسن جیل
 دویم روز سه خونی تابکار بتانه روان ساخت آن نامه
 ازان کشتن شکر که است بران سیمبد بود مهر و کامرا
 دو پلتن پیاده سیح یکسوار فرستاد مهره بد به پاس
 رساند تاباره تانه زود رخ روز کرده برایشان کوه
 در انجا بدارند چون بندیان نگرود زایشان جدا پاس
 مباد اگر افنون و نیزنگ و ربو گریزند از بند این هر سه
 چو از بند شیشه شود جن رها کند آنچه ناید ز صد اژدها
 چو دیگر نماند هیچ پیکار جنگ چون بد آنچه سپاه فرنگ
 ابا کر نل است که سالار بو ز بد خواه شکر نگهدار بو
 ابر رنج پیکار بگزیده سور ز پونه روان شد بسوی سر
 سپس زانکه به گونت و کوبند را سزاوار پیغاره کوبند
 بتانه پیادوده کردند بند پیاداشش کرد از زار و نثر
 از انجا بزنجیر مهر روان نمودند سوی برودده رو
 وکیل مشومند فرخنده رای یکی نامه نزد برودده خد
 نشست و دران اینچنین کرد یاد که این مهر و بدکار و اروز
 دژی کان فراوان بود استوا نشاند فراوان دران

سزاوار باشد در انجا یگاه
 کنی ند و داری بسخت نگاه

محل نمودن فرمانفرمای کلکته تعیین پنجسار بر خود پیشوا
و کوشش پیشوا در خلاص ساختن ترکمت و نامه نوشتن
فرمانفرمای کلکته باو

فیروزی دارندۀ داد گر	سر آمد سخن از دست پداگر
شد این گفته بسیار و پیر دراز	بر اتم سپس زین دیگر گونه را
بکلکته بد اندک فرمانروا	چنان دید در خور پی خو بهنا
نشاید درین باره از خوشین	بر اند کم و پیش چیزی سخن
ندیده مر این کار بر خود روا	پنداخت برگردن پیشوا
نمودش چو این رای بر غمخیز	یکی نامه منمود سوئی کیل
تو مر پیشوارا بگو ایچمنسن	تو را بر سران کرده ایزد گزن
بگیتی درت نام و آبت و جاہ	بنام حوزار نیک کرده نگاه
پدر کشتگان پر از داغ و درد	بازده زانده چاره زرد
باز ازۀ پایۀ نام خویش	سز و شاد سازی با نعام پیش
چو بدی بگیتی درون خو بهنا	ببینو ز باد اش گردی را
پرسند از تو چو روز شمار	خانی سرا فلک نده و شر مسار
نگارندۀ نامۀ روزگار	نکرده بگفتار خود آشکار
خداوند پونه چه پذیرفت و داد	چگونه قیام ز خود کرد شاد
سپس زانکه از خوشین پیشوا	بناکام بنمود ترکمت جدا
سوی تمبل و چاره آزیده است	زمانی نیا سوده جای نشست
همین است کاندردم اثر دما	فرورفته را باز سازد را

بن پر و چاره با فنون و ریو
 بدایای داستان نموده حشمت
 مگر زورق آرزو برکنار
 زهر کس اگر چند پوشیده شست
 بدانت مردم نهان راز اوی
 ببالار کلکته شه آگهی
 بنورش بدل سناین آرزو
 مراد را بدارد برندان خویش
 چه زندان زندان بجز نام نی
 نمایم مردم که آن مستمند
 ده و شش ابر شتصد با هزار
 یکی نامه اندر نخستین ماه
 بقبر عباس چون غامه شد آشنا
 که ما را بتو بر چنین بدگان
 شمرده ز پیکار به اشتی
 نیاری دگر نام او بر زبان
 سپیدی با آنکه بدکار بود
 جز آن گشت بر ما کنون آشکا
 ز مهرش تو بر آتشی پنهان
 هر دم یکی چاره اری پیش
 اگر آسمان بر زمین آوری

رنشیت کند رسته آن بسته دیو
 هیرسان توانست زد دست و پا
 رسانده زانده شود رستگار
 دولاب هم ز گفتن خموشیده دشت
 نوازد ترانه چسان ساز اوی
 که آن مغر از هوش و دانش قوی
 ستانده زانگه ریز آتش خو
 بنزدش نشاند نگهبان خویش
 تناسانی و نارش و کام نی
 بساید شب و روز ز نچر و بند
 رنسال سیما رسیده شمار
 ز کلکته سالار کشور پناه
 نگارش چنین کرد بر پیشوا
 با یک شده آشکار و نهان
 ازو دل پیکار برداشتی
 و رارفته انگاشتی از جهان
 چو پتیاره دیو ستمکار بود
 که هستی مرا و را بجان خواست
 سکالی که بر مانی از کند و بند
 مگر بینیش باز در پیش خویش
 بهندوستان شهر چین آوری

بری کشور هند سوی فرنگ فرنگ آوری در بروم و بوم زنگ
 بود این همه کار آسان و خوار ولیکن شنو این سخن آشکار
 نیاری تو هرگز مر آن خود پرست رها کرده از بند آری بدست
 مبر هیچ با خویش تن این گمان تنش تا بود جفت شیرین و نان
 از آن کینش باز داریم دست نشنش نزدیک جز آنجا که هست

گر چنان ترک از حصار تان و عبور کردن از رودخانه که

واسطه بود میان مملکت انگریز و مشوا

جهاز است هر زمان شکفتی زنو ز ترک و گرنوشکفتی شنو
 کشیدار چه انگریز اورا بگاز دگر گونه بد در پس پرده راز
 نماید زمانه شکفتی بس که آن نگذرد در گمان کیسه
 بود که کسی بسته در صده حصار نگهبان به پهرش پشمار
 ره رستگاری نباشد پدید بناگه پدیدار گردد کلیه
 که بر ماند آن بسته از بند سخت ز تخته نماید ریش سوی تخت
 نو آیین شنو از من این داستان همانا که در نامه باستان
 جز این گزینشند چاره بسی بدینگونه نوشته چاره کسی
 چو در باره تان آن بسته پای ز پونه پاورده دادند جای
 پر دخته جایی بهر نشست ز بندش گشودند و پاودست
 چه در کیش انگریز بر بندیان نباشد سزاوار رنج گران
 بزدان مرازا که بدمند جای گشاده ز زنجیر در بند پای
 خور دایچه باشد واکام و خوات بهوشد هراچند دشمن اهو است

پاورده در باره آن اژدها
 فراوان ز بوم یورپ پاسبان
 که دارند پوسته پاس ویزک
 نه برداشته زورمانی نگاه
 به پیداری و خواب و گاه نشست
 بودندش همیشه چنان پاسدار
 بدینگونه گرچش نگه داشتند
 بنزد سرائیکه بودش نشست
 پس آن طویله یکی بود نیز
 شکستی کس از سوراخ جایگاه
 چو زان پایکه پانصدی بدر
 در آن آبریز از پی آبدست
 نمودی بنان مهرانکه که روی
 گذشتی چو نزدیک پیری نشب
 برفتی در آنجا که آن پلنگ
 همه پاسبانان آترفت خوی
 که هر روز آیش بودیم و راه
 چرا اندر آسجای آن چاره ساز
 کس آگه نگردد ز اندیشه اش
 بدینگونه آن ریوستان کمال
 نشد فاش کردار او اندکی
 برای نشتش بگزیده جا
 نشاند پیرامن تیره جان
 زمندی در ایشان نبودستیک
 پاینده او را به پگاه و گاه
 نگردند از وی جدا یک بدست
 که پیرانش با دنا بد گذار
 ز نامیش تنها نگذاشتند
 یکی جایگاه بد پی آبدست
 یکی داشت دیوار با آبریز
 درون طویله گشادیش راه
 قنادیش در دشت و دامون گذار
 جز یکرمه نمیکرد ترک نشست
 هوامیشی تیره چون جان او
 ز غوغایستی و دو دام لب
 فراوان زاندازه کردی و نگر
 چو بودند آگاه از خوی او
 بزرگی نگردند یکره نگاه
 نشیند بر آید پس از دیر باز
 هویدانشد بر کسی پیشه اش
 بسر برد در بند نزدیک سال
 نداشت زان پاسبانان یکی

که او آهسین میخ بنمود تیر
 نبردی کسی نیز هرگز گمان
 دودوده ز ماه نسیم زفته روز ۱۸۱۵
 شبی تیره چون قیروزان تیره تر
 نهان گشته کیوان و ناهید ماه
 بمانده ستاره زرقار خویش
 ز تذر زمین و زمان پُر خروش
 در دشت و بامون پُر از آب و
 دود و دام و مردم غنوده همه
 ره پاسبانی ز کف پاسبان
 نه این نیز کس را گذشتی بدل
 تو اندازین باره استوار
 سرائی که آنزشت فرجام داشت
 برفتی بران بام پگاه و گاه
 ز رفتن کس اورا نمیداشت باز
 همانا که یکتن زیاران او ی
 نداده ز کف راه و آیین مهر
 بمانده مردم بیسوا
 نهانی بتا نه بیآورده رو
 بنزد خداوند آن پایگاه
 پذیرفته تیار باره بخویش
 کند خنم دیوار آن آبریز
 توان رست زین بند تا جاودان
 پوشیده رخ مهر کیتی ز فز
 هوا بسته از ابر کله بسر
 بتاریکی اندر ز کف داده راه
 نیارست در تیرگی رفت پیش
 ز باران زمین همچو دریا بخوش
 شبگاه آرایش و خواب بود
 بستر سرو تن بسود همه
 اگر چه نمی شسته روز و شبان
 برسته ازین بند پیمان گل
 برون رفت با این همه پاسدار
 گشاده برو بر ره بام داشت
 نشستی و کردی بهر سو نگاه
 بسر بردی آسجار نامانی دراز
 و فاجوی و از راز داران او ی
 ز خون جگر اشک انده بچهر
 نموده بهر ژنده بی بسا
 طویل که بُد نزد زندان او ی
 بدستان ابر خویش گشوده راه
 ز هر کس همی کرد تیمار پیش

هر گه که ترکم بام لبند
 ز آخر نزد یک دیوار بام
 بر فقی زوار و نه اختر نرشد
 بنیاد آن باره پرداخته
 بیاوردی آن دیزه تیز گام
 زبان پر مهرتی نوا سخی
 ندانست کس در مهرتی سرود
 بهر دهنفت چه آهنگ بود
 نوازیدنی فی کجک و بیای
 ولی ندنو شد راجا نقرای
 بده خرمی بخش آوازوی
 سوی رستن از بند ره می نمود
 زد گیر زبان شان بند هیچ یار
 که داند مهرتی زبان اندکی
 دران پاسد اران بخوده یکی
 کس آنگه نگردد از آزاد
 جز آنکه شنیدند آوازوی
 سنائی بر فتنه برانند از بام
 سخن کوتاه در آفتاب پیرو نام
 زد دیوار باره پفکنده زیر
 ز پوشیدنی آنچه بد تا گزیر
 نموده مر آن ریمان نردبان
 بسته بتوبی یکی ریمان
 ابا آنکه بد همدش در منفعت
 فرد رفت و بباد گردید جفت
 گف سارنده اند جانادی
 دران غمگده بود سر خوان کو
 پیش آمدش خورد رودی ز آب
 روان گشت مانند پیران عقاب
 ز پونه خدا بود آسنوی رود
 گز کرد و آسنوی آمد فرود
 هویدا بشد راز بر پاسبان
 پس از رفتن او باندک زمان
 کند تا بر فتن کسی تیز گام
 بد نبال رو با جسته ز دام
 گر فتن ندیدی کس خبر بخواب
 گلیم خوراد بود در ده ز آب
 پیامد درست هر کسی را برای
 ندیدند خواننده را چون بجای

نه مزدور بود دست در پایگاه در اندر با خنده زانجا بگاه
 سروده سرود از سر و کفن را سوی رستگاری شدش بهنگام
 چنان دوست اندر جهان کم بود که همدم بکس گاه ماتم بود
 فراوان بود دوست اندر جهان که با تو نشیند بگسترده خوان
 بسختی و تنگی گزیند کشتن بود بهتر از وی بسی کرزه مار

آگاه شدن وکیل از گرختن ترکم بهنگام فرستادن
 به پیشوا در پد نمودن ترکم و تسلیم کردن او را

گزینده پنجه بکسته دام به انوشو از رود بگذارد گام
 نوندی بپوشه پی آگه ابا باد کرده بر همه رهی
 بنزد وکیل خردمند را داد رسیده ز ترکم سخن کرد یاد
 شب تیره و باد و باران سخت که از هول آن دل شدی ز سخت
 ز باره فرور فبسته طناب گشوده بهر دواز پر چون عقاب
 ز چنبر بنگ که برون کرده سر چو کرکس پرتید گسترده پر
 کس آگه نباشد کجا آتشین گزیده ست گشته نهان از جهان
 شنید و شکفتید و اندر زمان سوی پیشوا ساخت مردی پروان
 فرستاد پیغام کای سر فراز هوبید اب تو باد پد شیده راز
 ز زندان ماترک ترمنش بهر دو سرادر خور سر زرش
 بدستان و چاره بازیده دست بهر دخته از خویش جای نشست
 نهاده سر خیره اندر جهان ز مردم پر یو ار گشته نهان
 اگر تو مراد را بهر جا که هست بهر دوشش نموده پاری ست

سپاری چنانچون سپردی پیش
 دل متمرککته از تو ستاد
 پذیرد سپاس از تو زانده از پیش
 شود پای و دوستی استوار
 ز رحمت آید ز کان و فا
 سکالی اگر زانکه رایبی دگر
 چه در آشکارا چه اندر نهان
 پیغمده از مهر بروی نگاه
 چو بر ما هویدا شود از تو
 شود آتش خفته سپدار با
 دگر ره سرفتنه گردد بلند
 فراز آید ت درد و تیمار و رنج
 بیخسای بر خویش گر بخردی
 مبادا که از بهر یک خیره مرد
 چو بشیند پونه خدایا میهن
 فرو دشت ازین مرده درش کمان
 چنن بیهوده راند با خویش رای
 بدست آیدم در شش چش خویش
 نهانی بجای می نگهد ارش
 دلی گر نخواهد زمن انگریز
 ندوده ز دل نقش نامش اگر
 شدی ایمن از آفت و رنج خویش
 شود و دارد این نیکوئی از تو یاد
 نداند جدا هیچگونه ز خویش
 بد انسانکه نابد بدان رخنه بار
 برون چون زرده دمی بر صفا
 بمنغرا ندراری هوایی دگر
 بجوایی ز ما در شش در امان
 شوی یا ور و یار و پشت و پناه
 بود رای و ارونه انباز تو
 بتو بر شود کار همسر دراز
 زهره رسد بر تو افزون گزند
 شود شک بر تو سرای سنج
 کن آنچه آرد به پشت پدی
 نشیند بروی تو از تنگ گرد
 بشد شاد و بالید چون سرین
 که شد رسته از بند آن بدگان
 اگر آن را کرده از بند پای
 مرا زید انسانکه در کیش خویش
 به دشمن دگر بار سپارش
 گزیده خموشی ز رزم دستیز
 کند منت از کینه جستن کمر

چنین خام اندیشه و رای هست کجا نزد دانا منسباید درست
 ز خونریز ز نهار ی خویشتن کشد دست چون کربود پوه
 چگونه رومرد دارد بخویش که آید چنین زشت نامیش پیش
 کند خون ز نهار ی خود را کشنده بود گر چه تراژد با
 بویژه کسیکو بود مر زبان رود احکم و فرمان او بر جان
 بگردون رسانده سراز فرهی چو پونه خدا بر درش صدرهی
 چنان بگذرد او ز خونی خویش پسندد بگیتی ز بونی خویش
 ز ماه دهم روز آمد دجست هوید انگر دید کان غول دشت
 که امی ز بچوله کرده پسند نمان گشته در وی ز پیم گزند
 خزیده بسور اخی از کوه و غا گزاینده جان مردم چو مار
 ازو بود آگاه پونه خدای کجا او نهانی گزیدست جای
 نکردی بکس راز او آشکار نگفتی کجا انگیزدست بار
 نمودی چو پگاه مرخوشتن پرسیدی از وی کسی گرسخن
 اگر چه بد آگاه از ستر کار نمیکرد بر هیچکس آشکار

مفقود انجیر ماندن ترک از مردم و گرم شدن سنگا
 شورش گروه پنداره بسازش سندیه در یکی از حد و مملکت
 انگریز و تملق پیش آمدن مشو ابا و کیل سرکار کمپنی بار او نشنود
 نمودن او را از خود

بدینگونه بگذشت چندی زمان کس آگاه نشد زان نشسته نمان
 نشانی ز گم گشته پیدا نبود بکس هیچ بایش هوید نبود

ز آواز او بود اسوده گوش
 از و نیز گاهی نشد آشکار
 سکا له دگر باره آشوب جنگ
 نه پونه خدیو از پی جستجوی
 که گردند آگاه مردم ز وی
 بروگر چه پیشو روز آشکار
 ز هر کس نهان داشتی راز او
 چو ادر اگر ارمی ز جان داشتی
 چو نامش ز گیتی براقاده بود
 کز نیس کسی نشنود نام او
 نه نامش برد پیشوا بر زبان
 بنوده بر انگیز هم آشکار
 همی چند نیست آگاه کس
 برایشان چو رازش هویدا نبود
 دل خویش زد کرده خوشنود
 گزانی نهاده پیکس ز سر
 میان دو معتبر چنان چون پیش
 ولی بود پوسته پونه خدیو
 وکیل خجسته بخود کرده رام
 دشمن شادمان دارد از خوشین
 چنان بد که ناگه در آفرودگار

بهر جای هر کس نشسته خموش
 که دارد سر شورش و کار زاده
 نشسته نهان از ره ریود رنگ
 شدی تا که آرد بجای او
 کجا روی پوشیده آنشوم بی
 نهفته کجا روی آن دیو
 دران راز بد جاناش انباز او
 گمانم ز جان هم نهان داشتی
 به لهاگان ره چنین داده بود
 نه چند رخ زشت فرجام او
 نه از بهر او رنج دارد در او
 که پونه خد ادب پس پرده کا
 به اند قبه تان خویش و سر
 فریب هایش پدید آید
 ز کار گذشته نه بنوده یا
 یکی گشته با او چو شیر و ش
 بده یکدیگر گشت افزون و بر
 در اندیشه کز مکر و دستار
 بشیرین زبانی کشیده
 بتر فقه و سالوس و افسوس
 مگر وی ستم پیشه و نابجا

بخوی و برده‌چی سچو دیو و چو
 چو تاتار در ریرنش خون دلیر
 شناسند آرم ایز و حرام
 شده گرد یکجا بسی زشت خوی
 بدیشان نهان سنده پند بهلک
 نبودش بمیدان کین تاب جنگ
 بجان نیش کینه خلا نیده بود
 ز بوم و بر خویشتن داده راه
 که بگشوده بر مرز انگریز دست
 آبادی مردم و کشته
 شد آگه چو انگریز از کارشان
 نیروی دارای هر دو جهان
 به پکار پنداره و انگریز
 چو دانست پونه خدا انگریز
 بخو اشگری زی وکیل فرنگ
 برده بسی چالو بیس بکار
 در ستاد پیغام کای نیک پی
 نهاده بچنگ و چکا مرده گوش
 چو پنداره بد نهاد و سرشت
 بخو انهم که بوده به پکار یار
 بهمره منم ساخت جنگ را
 ز دیو و زدنیز بسیار بد
 ز تاراج و یغما نگر و ندبیر
 درون تیره چون دیو و پنداره
 سوی بوم انگریز نهاده روی
 چه با انگریزان بده به سکا
 اباشیر مردان مرز فرنگ
 مران رهنمان بر غلاییده بود
 بدان کینش مردم و سیاه
 ربانید از هر کجا هر چه هست
 رسانند هر گون زبان و گزنده
 سعه ساخت از به پکارشان
 با انجام آورده این داستان
 کم نیک خامه بر قاریتیز
 سکا له پنداره رزم و ستیز
 بداده سخن را بنیرنگ رنگ
 بکفار از ریو بسته نگار
 بزی شاد بار کش و رود می
 همیشه تورایا فرسخ سر و رخ
 سر آورده بیرون بگردار شت
 بر آرم زبان نابکاران مار
 کشیده بشیرنگ کین شک را

سپه ساز کرده بسامان جنگ
ز دشمن سپه دشت پر خون گمن
سر باد ساران بجاک آورم
نمایم ز خون دشت چون رود آب
بدین هر بگفتار شیرین زبان
چو خوشنود میخواست کرد وکیل
به پیرام کردش گسترده دام
وکیل که از خویش تن پشوا
نمودی هران کار کشور که رو
میان دو صتر بده راز دار
بسویش یکی نامه بنوشت زود
که بر روی پنداره گرسنیده
بدان تا که ز کرده از مرز اوی
بازوی پدا و دست ستم
کند بوم اباد ویرانه جای
مباد ابد و اندرین داستان
بدو ساخته اندرین داوری
مکن هیچ کاری بجز کار خویش
مکن هیچ جز آنچه فرمودست
ز اندازه بیرون چند از پای
هران کار زمین پس که اید پیش
کز آن آب گردد دل غایر سنگ
بهنگام کوشش بدین چون گمن
همه را بجهنم هلاک آورم
تن گشتگا ز آبانش کباب
نموده بدو خویش نیکو گان
سپرده بسالوس دیگر سپل
ناید ز بد رایش باز رام
بر سنده داشت ایم با
میابخی بده از پی گفتگوی
گزارشگر از هر گونه کار
چنین اندران آشکار نمود
گشوده ز بوم و بر خویش ره
بسوی دیگر مرز آورده روی
دل شاد مردم کند پر غم
نه کالابر دم گذارد نه جای
شوی یار و انباز و همد است
به پدا و پنهان کنی داوری
همیدار پاس خرو بار خویش
بدانزه می رو که بنود دست
کنی آنچه پیش و پس آن بیای
سازی باندیشه و رای خویش

بنزدیکی سندیه زانگر بر
 گرفته بهر کار او را پسند
 چو زین چار بهر دخت آن چاره گر
 فرستاد سوی وکیل این سخن
 اگر چه بود هم و پشمار
 ستیدم ازان خواسته و تحمیش
 ز من آنچه در دست اویت مرز
 بنام اجاره گرفته ز من
 پس زین بهر سال لک دینار
 چو این پایه بپاردم بدرنگ
 اگر باز خواهم از مرز خوین
 هماندم باید که آبپاردم
 بدینگونه گفتار بای دروغ
 پستان چنان استانبانجام
 نه است انداز دشمن فریب
 چو بگرفته بدیشه افتادگی
 ز فتنی بر و سبکو نه گمان
 درون زهر و پرون نماید چو ما
 بخال و خط و رنگ و دشمن نگار

فرستادن سواد نامه که فرمانفرمای مملکت بسندیه در بار
 راه دادن پنداره در مرز خود نوشته بود نزد پشوا و طاهران

خدیعت پشوا در اجتماع شکر بر کبیل

چو تند کینه از سندی به آشکار
 که آسان و پریخ از مرزاوی
 چو بوده بفرمان انگریز شهر
 پر خاشاک هر کس که آمد پیش
 هر آن تن امان یافت از سوی بان
 جهانی بر آرزو و ناله شد
 خداوند کلکته زین آگهی
 چو بر سال خضعت داده شد
 یکی نامه از روی تهدید و پند
 چنین داد فرمان به اماند
 سوادش بقبر طاس کرده نگاه
 در آن نیز از سوز و دیگر سخن
 که بر ما پنداره شد ناگزیر
 سزا داد باید به اندیش را
 بهونه روان بهخت ز پی پشوا
 چو خواند به اندک که آن ناجوی
 بیالگا به اوران کار سپاه
 بهونه خداورد و مرمه رسال
 بخواند و فراوان بشد شادمان
 دشن گشت خرم چو باغ بهار
 بپنداره از بوم خود داد بار
 سوی شهر گنجام شد کینه جوی
 به انجا پاهای خسته تیغ قهر
 سرخوشتن دید بر پای خویش
 روانش شد از منوایش توان
 چو این آگهی سوی بنگاله شد
 سوی سندی به آن زندانش پی
 به انجستند آن نامه را
 نبشته بد آن نامه را بلند
 مران نامه را از دشن و رای و دیر
 نماید بپند و نکین استوار
 برین یک سخن آوریده بین
 بر اخراجتن رایت دار و گیر
 که بشناسد انداز خویش را
 که آرد مرید دشن اسبجا
 فرستاده از مهر نامه بدوی
 که بهر کجا ساخته شد براه
 مران نامه آمد بفر خنده مال
 بر افروخت مانده گل رخان
 چو خورشید بگردون برو آشکار

که انگریز با او در همنزداد
 نماید بد و چهار روی مهر
 ولی چون بد و نیک اند جهان
 دو تن گزینند پوشیده رو
 شود گردش کز پی کارزار
 نهالیکه در مرز و ستان و ریو
 بیایه و گل کرد و آورد بار
 پای پی ز بانگیر سوی کوسیل
 بگفتش که یکجای گشته گروه
 ز پونه بود سویل پنجاه بار
 که نام بردن همه خاص و عام
 بزودیک آن مست کوهی بزرگ
 بنام محادیو کرده بپای
 سده گرد و پیر سپه اندران
 سلیحی که باید پی کارزار
 یکی نامه زی پوشوا سرخس از
 شنیدیم بدینسان ز کار گنگان
 بکوه محادیو یکجا گروه
 بخواند و فرستاد پاسخ بدوی
 نه گوشش من از کس شنود این سخن
 بود بر زبانم گوا داورم
 سپارد بود یکدل و یک نهاد
 ز شادی فروزان چو مهر سپهر
 نماند بفرجام بر کس نهان
 برازی شود آشکارا بکوی
 نیفته چگون بخیه بر روی کار
 نهانی همی کشت پونه خدیو
 که چیش آمد از شاخیه
 پیام نور دیده راه و سبیل
 بکوه محادیو مانند کوه
 یکی شهر و نزدیک آن کوهسار
 بخواند آن شهر نیزه ابنام
 بران بر یکی بنگه و بس ترک
 بوده هند و از ابرستش سرای
 ابا آلت جنگ ساز گران
 نه اند شمارنده آنرا شمار
 فرستاد و بممود آگه ز راز
 شود ساخته لشکر اندر نهان
 شده گرد و زان کوه گشته ستوه
 نیم سچ آگاه زین گفتگوی
 نه باور توانم نمود این سخن
 اگر این گزارش بود باورم

بدیگونه پاسخ فرستاد باز
 که انگریز ماند بخواب فرپ
 بداند که او نیست آگه زکار
 یکی محترمی نام او کوخدا
 بهراه او داد چندی سپا
 بکوه مهاد بوگردیده تنگ
 شده گرد و بسته پوشیده رو
 همه را بسر کرده خاک سیه
 ازان دیو خویان کم ازدوده
 رسیده بدانجا گیکه کوخدا
 رسیدم بفرمان بدینجا گاه
 بستم بر پوش نمودم بسی
 به پیکر که نیست جز برهن
 نه زین پیش بوده درین جایگاه
 بنشت آنچه او یکسره بود کاست
 خود انجای بنمود چندی درنگ
 باهنگ پیکار و رزم و ستیز
 بدیشان نسانی همی اندراز
 همی بخت پهلو ده سودای خام
 بنوئی دگر جادویی کرد ساز
 نذار و از تو سچ در دل نهیب
 نباشد بر و این سخن آشکار
 رویش پراز قنبل و تمیم
 بگفتش که ناسوده جایی براه
 به چند گرا سجا سپه بر جنگ
 از ایشان روان خون نموده چو بگو
 بخواری کند و در ز انجا گاه
 یکیر انما ند پیکر که ده
 یکی نامه جنگاشت زی بشوا
 شب در و ز لغزوده یکدم براه
 ندیدم تنی را از شرکے
 کسی کش توان گفت شمشیر زن
 فراهم یکجای گشته سپاه
 بنود اندران کی سخن نیز راست
 فراوان به تجمانه بد مرد جنگ
 بگفت خنجر در میان تیغ تیز
 همه کار پیکار میداد ساز
 مر آرد بر تریان را بدام
 گوزنی که سیر آید از جان خویش
 نماید و مان شیر همان خویش

آنگاه بی یافتن و کیل اربودن زینک قریب کوه مشهور بکوه
مساد یونج کردن شکر در آنجا و پیغام فرستادن به
پشوا و انکار نمودن پشوا و اجتماع عساکر و تعمیر سلاح
بغیر موده پشوا

ز ماهی و آمد سر مار چاه	چوده پایه پمود خورشید راه
که از کاستی بود یکسرتی	بسوی وکیل آمد این آگهی
نه شک ره در آن یافتی ننگان	بنوده بجز راستی اندران
نهان ماند از بیم و ترس گزند	که زینک چو بگریخت گبسته بند
نموده گزین مرد ما پاکرای	بنزدیک کوه مساد یو جایی
سپاهیکه بوده هوا دار آرد	ز پلگانه مردم بی پوشیده روک
بخواند ست آن پندش هم دیو	بکوه مساد یو از رویه ریو
سیوم مه چو آرد به زده شمار	بنزد که دمه شده آشکار
نه پغوله در دشت آید بران	ابا لشکرش دست بسته بخون
بیاید بکین تو ختن با سپاه	سر رایت خویش برده باه
زدی تیر و پنهان نمودی کان	همان آنچه بونه خدا بر نشان
بدستان و نیزنگ تیری گیش	بگفتی که ننگ شایم از پشت خویش
نیم گل به پید او پنهان چو خار	نهانم جدا نیست از آشکار
نشاند اگر خار گریاسمین	نهان کی ماند کس اندر چمن
چو خورگشت بر مردمان آشکار	بد اندیشی پشوا در دو کار
پشواد از پرده یکسر برون	بهر بد که در پرده بدر سنون

یکی آنکه مرگو خفا با سپاه
 به پیکر که هگر شده گرد مرد
 از آن شور و خجنان بهوشن رای
 بشد گو خفا نام برده جنگ
 رسیده به پیکر که با سپاه
 دگر آنکه ترکم را کرده بند
 از و بود آگاه یوننه خدایه
 یکی پرگنه باز زده میل راه
 بود نام آن پرگنه فول شهر
 بهرگاه آن خونی پرگناه
 چو پهمایه مردم نه سار و بنه
 شدی نزد او میشو اهر زلفا
 براندی بد و هر چه بود پیش از
 وکیل خرمند آزاده خوی
 بدین رفتن و آمدن ای چست
 بپاسخ یکی رنگ آورده پیش
 بهانه زهر گونه بردی بکار
 نه انت مانده نمان تا بکیند
 که و مه به انت و بر نا و پیر
 بترک بود یک زبان پشوا
 سیر ه بگفتار او رای و پیش
 فرستاد تا زود هموده راه
 بخواری از استان بر آورده
 یکسر انما بد انجا بپای
 به جنگ یکسر بود آن ریو و رنگ
 پی آنکریزان همی نمند چاه
 ز مردم نهان مانده از ریو و فند
 کجا و نهفتن آن تیره رای
 ز پونه بود و ر آنجا یگاه
 فراوان در آن سبزه و آنجه
 شباشب نهانی نور دیده را
 بدان پرگنه آمدی یک تنه
 نمودی دل از بدش شادمان
 بگشتی از انجا سوی پونه باز
 هر آنکه که پرسش نمودی بدوی
 بدان روستایت دلارای کین
 بهمانی نهان زو سیه رنگ خوش
 که رانش نگر و بد و آشکار
 رسیده جو با نکش بخر بلند
 که این گاه را آب باشد بزر
 به پید از و خویش دارد جدا
 هر کج او بگوید دهره بگوش

هر سو که بپرکنده بودش سپاه
 نو دی ببردیم سیرده همه
 بد است آنکه آگه بنده بچاکس
 تنی کرده گنجینه سیم وزر
 که ساردازان راست کار سپا
 هویداشود چون زبان ستیز
 شکفت آنکه با اینمه کار خویش
 بهر کج و بهر گوشه کشورش
 سوار و پیاده پیوند درون
 فرستاده مردم سوی مالوا
 که دارند از بهر او نو نگاه
 به پهنند هر باب را گنده مرد
 ندانسته این کار را سر سری
 بکشور درش بود هر چه حصار
 بهر جازدیوار بشکافت
 فرستاد فرمان بهر پیشکار
 بزودی نماید ز ره رخنه شک
 شب و روز ز آسودگی بود
 پراگنده باشد هر سو که بار
 سلیحی که شایسته باشد بنگ
 زهر جافراز آور و پیش خویش
 روان خواسته بهر ایشان براه
 که پنهان و پوشیده برده همه
 برنده ببردن بد آگاه و بس
 فرستاد زی ترک خیره سر
 بر هنگام دودیده دارد براه
 کند آشکار از سپه رستخیز
 نمان داشتن خواست بهر بخار خوش
 فراهم یکجا شده شکرش
 شده گردانند از ده بوده برین
 جز از مالوانیر بسیار جا
 بدر ماهه خوشنود کرده سپا
 که باشد سزاوارنگ و بنزد
 فراهم پاریند از هر دری
 که بدسورش از پیش رخنه فگار
 خرابی زیر گونه رریافته
 که از سوی او داشت بکحصار
 بجست و برشت و بار و سنگ
 بانبار دانه کشد همچو مور
 بیکجا کند گرداند حصار
 سنان و سپر تیغ و توبه و تفنگ
 چو سنگام پیکار آید به پیش

دل از گرد کردن پیرداخته	برگون که باید بود ساخت
همی خواست دارد ز مردم ندان	ابا این چنین کارها در جهان
که گردد پی رزم شکر بسیج	بگفتی مرا آگهی نیست هیچ
بده آگه از اسبج او نمودی نمان	وکیل نمان بین روشن روان
رساند مرا انگریزیه را نسیب	سکالده می تاز روی فریب
ز بالا سر نام آرد به پست	رسانده بنیروی لشکر تاست

منع کردن کوسل پیشوار از اجتماع

عساکر و انکار نمودن پیشوا

پیونده عداوند خود رای و کام	وکیل سرافراز فرخنده نام
که پوشش چو گنج گهر سودمند	فرستاد پیغام اندرز و پند
که باشد بسی به ز گنج گهر	چو گنج گهر بسجود پند
شدی بخت و دولت بدو بغیر	شنیدی و بردی گرازا بکار
ببایست رفتن ز کف کشورش	بگردون چو شوریده به اخترش
گمان کاست را برده بهتر ز رست	گزین بر ره راست بنموده کاست
کج همچون گمان بوده اندیشه اش	فریب و فسون بوده چون پیش
بده فاش هرچ او نمودی نمان	بر هر پرو برنا که بدو جهان
همین خواست آتش بهوشد بجن	چنین بهیده مر کشیده کس
بد مینان سخنانی ز پناه و نفز	روا ساخت ز پی پیشوا پاک مغز
پیردخته از باد پندار سر	بگفتم به تو چپند و گویم دگر
بخود بر مشور آرمیده جهان	مکن گردشگر بر سو نمان

بدل نامه کین نگار چی سسی
 ز گنجینه خویش تن خواسته
 بجان خشم پکار کار چی سسی
 فرستی سپه سازی آراسته
 نمای دژ و باره را استوار
 مکن گفتت باز گویم مکن
 پشیمان شوی شنوی گرسخن
 مبر باز اندازد جای خویش
 مزن بیده تیشه بر پای خویش
 بر دشتش آزار و ریج دشت
 چو کو به کسی سرد آهن مثبت
 بر جا که گشته فراهم سپاه
 مرا کار آگاه باشد براه
 و مادام رساند بمن آگهی
 نه بنموده در جستجو کو تنه
 همان گفت پیشینه را کرد یاد
 شنید و پاسخ چوب برگشاد
 بجز از تو ای نام بردار و بس
 از سیم نداد آگهی هیچکس
 که گشته فراهم بگیا بگاه
 نیم هیچ آگه ز کار سپاه
 شناسم گزاف ز سر تا بین
 نماید بمن بیده این سخن
 نه آبادی در بکس گفته ام
 ز گنجینه از خواسته رفته ام
 ز دوده کند پاک از گرد و رنگ
 نگفتم تبکس تا که آلات جنگ
 بفرموده ام کس پارد فراز
 نه خنجر نه تیغ و سنان دراز
 گمانت که رانم گزاف سخن
 اگر با ورت نیست گفتار من
 بود بر زبان و دل من گواه
 برین گفته دارند هور و ماه
 نه در دل سکالیده ام در نهان
 که هرگز نرفته مرا بر زبان
 بیایند یکجای گشته گروه
 در آباد و ویران و هامون و کو
 پذیرم بجان آنچه فرمان می
 تو را در زمانه منم چون ره
 رای روم کم نمانی تو راه
 فرستم بهر جا که گوی سپاه

نه چهره زای تو همه گز گز گام
 بدر که همه کار داران اوی
 خداوند خود را شده جفت دیار
 که مارا نباشد ازین آگه
 سراپا بود این سخن از گزاف
 چو این پاسخ آمد بسوی وکیل
 بتندی چنین پاسخ داد باز
 بجله کند هر کجا شیر زور
 تو گر خیل خود را شناری بمرد
 شود ناگزیرم اگر اوری
 کجا شکر ت مرد دارد بمرد
 بود مر مرا شکر خویش بس
 گروهی که تو گرد کردی همه
 هر آنکه که خواهم تنم آرد ما
 پهن کند در آن گله رستخیز
 کجا پیش باد آورد پشه تاب
 بترکت بود هر که خویش و تبار
 نمودی همه دور از خوشتن
 نایبی بمردم که از پیش خویش
 بهر جای آمدم دیو سار
 جدا گشته و دشت از کاروان

چو گویی زغم در دم شیر گام
 در آن رنگ و نیزنگ یاران
 نمودند هر یک چنین آشکار
 بود یکسر از راستی این تپی
 پسندد خردمند کی گفت لاف
 چو آتش برافروخت ز بی دلیل
 مرد با سپاه تو بود نیاز
 کجا آورد تاب یک گله گور
 ز زن کم شمارش بگاه نبرد
 بجراحت اید ز تو باوری
 شمار در باد کمتر ز گرد
 چو چشم دارم سوی خیل کس
 بود چون رزمیش باد دمه
 درستم ز خود فوج دشمن شکار
 پراکنده سازد بچنگال تیز
 زند پنجه قطره بدریای آب
 و یاد دست یا بنده پیشکار
 نه از روی خواری با فزون فز
 براندم چو بودند پراه کمیش
 بمانند لوک گشته مهار
 بهر سو زندگام بی ساروان

روند و بیایند دلخواه خویش
 نهند بر ایشان کسی نه پیش
 بجز خود هر جا سپارید گام
 بگردند آزاد و خود رای دگر
 بر مردم نماید چنین آشکار
 سپاهی که مانند بر بران
 همه را تو یاری و پشت و پناه
 بپندار گم کرده منجا خویش
 چو خورشید بر بنم آسمان
 که داری سر رزم و کین و ستیز
 بخوای جهان تیره بر انگیز
 شود تیر بایر و شیر زبان
 بجای ز آری ز اندوده رو
 پذیرد چگونه شناسای زر
 همان از خوف کی بماند گهر
 گشودی بگونند ایند زبان
 زبانت نباشد ز دل تر جان
 دل آنرا که نبود چو آینه پاک
 ندارد ز سو گند سپوده پاک
 خوری مگر تو سو گند صدره دروغ
 نگیرد بر مردانافسردوغ
 سخن از تو آنکه شود باورم
 که از هوش پر دخته باشد سرم
 ز بخت ایش پاک بر تر خدای
 بود یار من دلش و هوش مرا
 پذیرم چگونه گفت سپوده را
 شمارم چو سان پاک آلوده را

پیغام گله آمیز پیشوا بوسیله بجهت عدم اعتناء در اطلال
 القاب و مراسلات که با و مینوشته بالبعض احوال خدیعت

اشتمال و مصمم شدن و کیل بطلبش که باغ سرور بخت خود

فرستادن نامه زی پشوا	شدی برد کیل هر زمانی ردا
چو بنوشتی آن نامه را سر فراز	نه بستودی او را فراوان دراز
ز جابه و بزرگیش ننموده یاد	میان روی برگزیده زد داد
بنشتی بد و آنچه بایسته بود	بدونیک چیزی که شایسته بود
که از بیم لرزان نمودی چو پند	که آرام بخشیدیش از امید
ز دیرینه استاد این بیت نغز	همانا بده یاد آن پاک مغز
درشتی و نرمی بهم در به است	چو فساد جراح و مرهم نه است
بود شیوه مندیان سرسبر	گرفته زدون پایه تا پایه و ر
خوشامد نمایند پیر پسند	بالقاب اند خود را بلند
کس ار در بهی راستاید چو شیر	شود شاد و خود را شناسد پیر
چنان گم کند خویش را از خود	که داند ز شیران فرون خود
دل پشوا شد از آن پُر زرد	که او را فراوان ستایش نکرد
فرستاد پیغام نزد کیل	تو را دانش و هوش باد اکیل
همانا پایه سبک دانسیم	بکاه و بمایه تنگ دانسیم
هر نامه کاید ز سویت براه	بآزرم من ناموده نگاه
شمرده مرا چون فرومایه مرد	ز انداز و افزون سخنهای مرد
نویسی و رتسانیم هر زمان	نه من کاه هستی تو کوه گران
مرا با چنین پایه و دستگاه	به پیشم بود کوه کنت ز کاه
مرا برد و باری بود در نهاد	نیم آنکه جنبم ز هر تند باد

ز کار تو گردد مرا آشکار
 بخواهی مرا کرده آزرده دل
 شده خوار در راه مسرود وفا
 میان من و انگیزان ز کین
 نیوشند و بشنید و پاسخ نداد
 ز بهام پر خست و پونه خد بو
 که تا آنچه میدید در پرده کار
 ده و یک چو شد روز از مار چاه
 ز ترکمتی چند خویش و تبار
 بزندان فرستاد و بموید بند
 مردم نمود از ره کمیها
 جز این نیز نمود بسیار کار
 گلی تازه هر دم ز باغ دش
 گانش نشاند سمن در چمن
 هر اندیشه کردی به بود خویش
 ده خویش میخواستی میت کرد
 بدل بوده سنگ سبوی کیل
 دلی مردم از چالپوسی و لوس
 بسویش نمودی روانه پیام
 بفرمان تو بسته باشد دلم
 نباشم جدا از تو در هیچ راه
 بیایم روان جای گل کشته خار
 بدین تلخ گفته ز جا برده دل
 سردستی آوریده سبا
 نمایم پراز شور و غوغا زمین
 بینگاشت گفتار یکس چو باد
 دگر خوره اسکنند از روی بو
 ندانند کس آنرا بجز پرده دار
 مغراند رش یافتن چاره را
 بیدار سپکاگان کرده خوار
 نه بندی که گیرند از ان بند بند
 بزندان بدام بدانرا سزا
 که نزد یک بخردند استوا
 شکفتی که میگشت داغ دش
 برستی همه خار جای سمن
 فرو دی زبان کاستی بود خویش
 بکف آنچه بدمایه هم نیست کرد
 بدش خار در دیده روی کیل
 نور دیده راه فسون و فسوس
 مراد دل بفرمان تو هست رام
 بهر تو پوسته باشد دلم
 ز من آنچه باشد پسندت بخوام

در بیخ از تو بنمودن و جان من
 سپس از جهان داد در است داد
 زهره بانشی ز من شکین
 بد شکونه گفت او آوای نرم
 میوشنده این بیت استاده
 ز بایان حربه شیرین و دلایع
 و شرم بود اختر چونند عذریو
 تن از آتش کینه تاب و لب
 شب در روز شکر یار استی
 بر شهر از شکر سینه
 جان نیز در ترک و سگال
 غزلان زانکه عارض دارد شاه
 جان نیز بداده را امیرن
 بد آگاه جان و کیل ترک
 بخود گفت اکنون شکست من
 جان بر شکست شکر رایع سرور
 بد است که ترک فرا هم سپا
 ششده مردانه در کارزار
 بد است از این بر شکست
 شکست از پنهان خود آشکار
 سرش را چو سندان آنگران
 بود از تو آنگنه بود زان من
 بگویم تو خوشنود باشی و شای
 نیا لوده جانت ز رنگار کین
 دش خواست بنمود با خویش گم
 با سنج بخواندی بران پرفسوس
 نزدیکه انا گیسو فروغ
 خوشه زخویر اده و خوانده دیو
 خمر زده بر روز و شب
 خمر روی بجای و ران خواستی
 باشنده مردم شده شکست ما
 سپید ز پو ندبوی شمال
 سنان و سپر داره و خمر گذار
 فراوان در انجا شده آنگنه
 دران شکر کش و آهنگ جنگ
 بود و در ز آیین فرنگ و هموش
 بخوانده و نیز خود از جای دور
 چاورده سازم روانه بر راه
 بر اند زان شور و جتان دمار
 بر اید ز مغول ریو و رنگ
 بدون آید از دست ماندگار
 بگویم نمایک و پنگ گران

بدانکه شناخته سرزبای
بختبند چو مرده دگر ره بجای
نامه نوشتن وکیل بفرمانهای کلان

۱۸۱۶ گزشته دوشش روز از مارچ ماه
دکیل خرمند جوای راه
بگلته سالار اسیه و داد
ستود بگیتی بنام و نژاد
یکی نامه بنوشت کای ارجمند
بپایه گزشته بزحج بلبند
بسوی توالار بافته
فرستم پس از درود آگهی
خداوند پونه زرای تباه
هنائی کند گرد هر سو سپاه
همان شهر کا نذر سپاه بویست
دران شک جاز سپاه بویست
نموده سپه گردانند از پیش
شده دشت بر مور و بر پشه شک
ز بهکار جو یان و آلات جنگ
یکی کشتن شکر شده اکجمن
ستمکاره پنداره بسیار تن
بد و پیشوا اگر شده جفت دیار
چو آید پز و منده کارزار
بیاید کمر بسته یاوری
میدان کوشش که داوری
مرا چست فرمان آن نامور
چگونه برم روز با او بر
رسد تاز سوی تو نامه من از
بماند مرادیده در راه باز
مراد دل آید کز غیث بدو
کتم بند از نیک و بگفتگو
بسویش نه نامه نمایم روان
نه از بهر پریشش شایم زبان
پیام از فرستد من از فریب
بورزم به سنگام پاسخ شکب
کتم آشکارا بدو این سخن
نهال و فاکشت کنده زبن
میان تو و انگریز از کنون
زبالا سردوستی شد نگون
نهان از دو مهر بر تافت دی
که ره بسته شد بر رخ گفتگوی

پس زین ز چشم یاری دار چو در چشم یاری غلامی تو غار
 تو مهر که هستی پسندیده خوی بخوابی که از وی نتاپده رو
 پاییده آیین مهر و وفا ره در رسم دیرینه داری بپا
 اگر چه او گذشته است از راه داد گزاید به بیداد از کبر و باد
 نماید تور اگر چنین استوار بهاری بدو دوستی پایدار
 پسندی کنون نیز مانند پیش بورزی بدو مهر ز آیین کمیش
 بابر بزرگی و فرمان تورا است همش و دیر از فریزدان تورا
 ولیکن بساید که با پشوا که بیرون ز پیمان نهادست پا
 ز نو کرد باید یکی بند و بست که ره نابد آینده در وی شکست
 چراوست پیمان شکن در سرشت سرزد تازه نام ز پیمان نوشت
 به انسان گزان عهد کرده گذر نه بچند دگر سوی سپداد سر
 بهر کار از من تو داناتری بنیروی دانش تواناتری
 بین تا چه آید پسندت برای بر آن گشت باید مرا حسنامی
 چگونه دگر عهد و پیمان و بند نمایم که ایمن بود از گزند
 سرزد گر من مهر سرورم از نگار و بدل باشدش آنچه راز
 چرا انجام شد نامه بنموده بند روان کرد ز می مترا حجبند

نامه نوشتن و کیل به پشوا و استعجال نمودن او در تیرتیر
 لشکر و فرستادن خراین و دفاین خود بجمار رای گرو مطلع
 شدن و کیل و مکر نامه نوشتن به پشوا

وکیل دل آگاه دانسته راه یکی نامه آغاز ابر پیل راه ۱۸۱۷

بنام خداوند پونه نگار
 سخن ایچنه بنوشته بد سر بر
 سپس زان چنین راند باوی سخن
 بازردن تو دلم نیست شاد
 ولی گر تو بینان و پوشیده کار
 زبان آشتی گوی و دل ایچ نگین
 بفرجام بر پا کنی جنگ و جوش
 و یا انکه از پونه بسیر و نگر
 بفرمان کلکته دیده برآه
 چو منی بمیدان سپاه مرا
 شود بر تو نامرد پیدا ز مرد
 نذر دیشمائی انگاه سود
 چو بشیند پونه خدیو این سخن
 بکوشید از پیش اندازد پیش
 هر سو که عراد کش بود گا و
 که عراد تو به دشمن شکار
 پونه ز فرمان او گا و بان
 چو زین کار برداخت پونه خدای
 بدش آچنه آمود کجینه در
 فراوان زهرگون گرانایه چیز
 زگاه نسیا کان و یاد کار
 نمود و بروید نمود آشکار
 بکلکته سالار فرخ گهر
 نباشد مرا با تو کیسه زین
 بتو بر نحو هم وز دند باد
 نمائی دشکر کنی استوار
 درون زهر و باشی برون لکین
 بخرنای مامون کنی پرخروش
 ز کاخ بزرگی بهامون روی
 نذارم به پیکار آرم سپاه
 که رزم آنگ و راه مرا
 بچشم شومیده دشت جزو
 که منی بخود روز گشته کبود
 ز نو پیش بگیرت کار کمن
 فرون گر متر گشت در کار خوین
 تو نمند و باین و وز و روتا و
 کشد در که کوشش و کارزار
 زهر جا پاورد بسته میان
 ز گنج نهفته تی ساخت جای
 زروسیم و یا قوت و لعل و گهر
 بنزد گرانایه مردم عسیر
 بنده هیچ بر کس هوید اشمار

بدش باره نام آن رای گر
 زنده سکر بی استوار
 شدی گرد گشتگر سلم و تور
 بجز بر تو اختر و مهر و ماه
 فرستاد مهره فراوان سوار
 پاد بگوشت و کیل این سخن
 بنشت و فرستاد زی پشوا
 بایئی کمر بسته بهر سیر
 شود بر همان و کمان آشکار
 سپستان که داند بجز راز دان
 در آینه مردم به پند چوری
 اگر چه هوش خوب و گریخت
 بد انگونه بر رای من روشن است
 بانشی بجز رزم را خواستار
 سپاهت بهر جا یک ساخت
 بسیج تو بر کس نماند هسلک
 بمن شد منزل و ار اکنون سپا
 بد است که آن خونی و یو خوی
 بخواجه کند ناگهان تا ختن
 که رفته کند شکرش تار و مار
 مر آن رو سید گرفته بچنگ

بچرخ از بلندی پساویده سر
 ز بالای آن خیره نیلی حصار
 بدی کوته از دهنش دست زو
 کسی اندران در نمی یافت راه
 همه سوی آن باره استوار
 که پونه غذا و نه افکنند بن
 زایزد جز این نیست امید
 کنی پیش دستی تو با انگریز
 تو بودی پژوهنده کار زار
 چه خواهد شدن آشکار از نهان
 برو بر هوید اشود مو بموی
 به پند چنانچه که دارد درشت
 نهان زیر جامه تو را جوشت
 بخوید و لست هیچ جز کارزار
 باهنگ کین تیغ افراخت
 چو خور آشکارا بود در جهان
 بخوانم نایم روانه براه
 ز شکر جهان کرده پراکی و کو
 سر نام پر تنگ امرا ختن
 نماید ز خون دشت چون لاله زار
 نهاده بگردن برش پاهنگ

ز سر تا پا بسته در بند سخت
 چهستم مرا نگریز این کجوا
 بهوش آنگاه مغر سرت
 بیدان وز باد چون تند و تیز
 ز امر و ز باد امویدا بتو
 میان تو و انگریز از کنون
 سخت از تو شد کینه چون آشکا
 چو دادی ز کف مایه دوستی
 چه سود آوری مایه داده ز دست
 گراید اگر زانکه جانت مهر
 بماند بجا دوستی همچو پیش
 بود چاره اسان و در دستت
 ز کف سلاز کمتر نواز
 بغر ما که از کین گشوده کر
 ز زوین و نیزه پر دخته کف
 گر از من نمایی پسند ای سخن
 ز پداده در دل سپارده یار
 اگر باورت نیست گفت این
 بکن آزمایش مرا این گفته را
 اگر تو ز پونه گزینی کمنار
 که افراختی رایت جنگ را
 بسیارند نزد من آتش و سخت
 سزد سوی تو نیز را نم سپاه
 که تیره شود روز بر شکر ت
 چه چاره بود گرد در اجس گرگز
 نمایم سخن آنچه پیدا بتو
 باید سر عهد و پیمان نگون
 پس زین ما چشم یاری مد
 فکندی ز پا پای دوستی
 چگونه کلخ سازی چو پای شکست
 نخواهی رخ مهر پر مرد و مهر
 دل از رنگ کین پاک مایه شمش
 هرا ن خیل و شکر که پوستت
 بمن تا سه پاسخ نامه باز
 نموده ز خود دور تیغ و سپر
 بیدان نیایند بر بسته صف
 هانا شود کینه کنده ز بن
 کسی سپرد با تو جز راه داد
 شناسی نه بر راستی کار من
 مکن تند و تیز آتش خفته را
 بمن گشت خواهد درست آشکار
 ز کف داده آیین فرنگ را

بناده پیکسوز خود خورد و خوا
بنادورد و پیکارداری شتاب

طلب نمودن وکیل عا کر اطراف بنزد خود آگاه شدن

پشوا و پیغام فرستادن بوکیل و پاسخ آن

سپاهی که پوسته نزد وکیل	بده از پی پاس و پهره کفیل
بنانده مردم با مسبان	پیشش شب روز بسته میان
بر آنها یکی کر نلی بود سر	که کیش بده نام آن نامور
به دوداد فرمان وکیل فرنگ	به ارد سپه ساخته بهر جنگ
اگر ناگهان از ره رنگ وریو	تباهی سکایده پونه خدیو
بیاید بسوی النک سپاه	که آتخا سپه راست آرامگاه
پند از داز پابه پهل و کلفند	بود انکه آتخا رساند گزند
ویا در سرائیکه دارم نشست	بیاید که ساز دشویران دست
نموده مرا خوار و زار و نرشد	رساند یکایک بمن بر گزند
تو بیدار بمشیار و آگاه باش	دو دیده گشوده سوی راه باش
که ناید نموده بخون تیز جنگ	سوی کاخ من یاسوی النک
ناید بدی آنچه دلخواه اوست	چو همواره سوی بدی راه اوست
پیکار بدخواه بد بسته دل	بآرایش فوج پوسته دل
نماند هیچ هنگام و گاه درنگ	پایه نیارشش بر دوان جنگ
بهر جا که بد مهتری رزمخواه	بخواندش سوی خوشین به پیام
مر آن کشن شکر که بد در سر و	بر آنها یکی کر نلی شیر زور
سپه دار و اسیرت مر ابوده نام	ز سهمش را شایر کردی گنام

ز باغ سرور او بده در سپل
 بهر هسبه آنچه داری براه
 گزیده یکی دسته زان ابجمن
 برودی روان گشته سوی شمال
 شده شکری گرد چون دیوود
 برودی از ایشان پرواز جا
 سوی شهر پسر سکه مردو
 سرافراز دیکه اولش نام بود
 بپایه بده میجو دگاه جنگ
 فرستاد فرمان که خود بپسپا
 نوردیده چون باد آراه دور
 بشکاپوره چون بیائی ز راه
 بلفظ پوره با نمودم فرون
 پارام و میباش بارای و هوش
 چو زینکار پر دخته شد زانپس
 سوی مدرکش بود آرامگاه
 چو شکر روان گشت از چارسو
 شد آگاه پونه خدا زین سخن
 بچشمش جهان تیره و تاریک
 اگر چه بده کم خرد از سخت
 لمزید بر خویش و ترسیخت

بدورفت فرمان ز سوی کویل
 ازان چند دسته نموده سپا
 نگه داشته ویره خوشتن
 که آنجا ز پنداره بدسکال
 بگیتی نداشتند خبر کار بد
 پراگنده کن مردم تیره رای
 دلیر و به پهلان هما ورد بود
 بجنگ اندر ش تیغ چون جام بود
 نمودی رخ دشمنان ز در رنگ
 شتابان سوی پونه پموده رأ
 باشکر که گشته روان از سرور
 به پوسته با آن سروری سپا
 که مصرع ز اندازد نفته برون
 چو خوانم با و از میدان گوش
 یکی کر نلی نام او ثانی پس
 بخواندش سوی خوشین با سپا
 زهر سو سوی پونه بنهاد روی
 روانش برون رفت از کاخ حق
 بر گشتن دهر پرخار گشت
 بکره ز مغزش خرد و دست
 بدانست شد کوز بالای بخت

سر اسیمه گردیده در کار خویش
 روان کرد پیغام سوی وکیل
 کز این پس نیچیم سر از رای تو
 درون و برون با تو دارم یکی
 سخن آنچه گویی بجا آورم
 بخویم دگر هیچ جز راستی
 بخواهم کز این پس بماند پیش
 به است که بدینکوهی آشکار
 نداریم بایکدگر دل دژم
 بکنه دگرینه بدل ستفار
 شنید و پاسخ زبان بر گشت
 چو مینی سرت زیر سنگ اندست
 بخواهی بدین چاره کمیاب
 بلا دیده پیرامن خوش تن
 کنون گاه این گفتگو در گشت
 نشاید که کاری گرفته پیش
 نکردم بدان تا نشد ناگزیر
 زدقنیشه بر پای اندیشه ام
 هر آن ملک از منتر سرفراز
 بران بود باید مرا استوا
 ولیکن گمانم کزان سرفراز
 زیریری زعم کرده خسار خویش
 بخود برگزتم خدارا کفیل
 بنسم سر بر جا بود پای تو
 نگردم گفتار تو اندکی
 صادیو بر خود گوا آورم
 نهویم روی کان بود کاستی
 بیاشیم یکدل چو پوند و خویش
 گذاریم تازندگی روزگار
 دوروزه جهان می نیرزد بغم
 نمایم پر گل چو باغ بهار
 کنون این سخن برد باید زیاد
 گرفتار کام ننگ اندرست
 سر خویش از بند سازی رها
 بلا گشایی زبان همچو زن
 بود گاه ناورد مردان بدشت
 نشینم رها کرده بر جای خویش
 چو کردم نکردن بود نا هزیر
 مبادا که هرگز بود پیش لم
 پس زین باید ز کلته باز
 نیارم نمودن دگر گونه کار
 بیاید نبشته بدینگونه راز

باید ز نواز تو پیمان گرفت
 بنزدت هر آنکس کن نامی ترا
 گرفته آیین در رسم نوا
 کس گشته مهر و وفانو کنم
 بدین گفته بگشود دیگر زبان
 پسند اگر پیشوا این دکان
 سخت آنکه سالار گردنفر از
 کز این پس چگونه عهد باید دست
 برسان که فرماید آن ارجمند
 بدل بر سبک آیدش گر گران
 هر آنچ او نویسد بدارد روا
 سپه آنچه خوانده ز مهر سویش
 خورش با سلج آنچه در حصا
 بخود خواهد ار روزگار بی
 و گر خواهد آسان کند رنج خویش
 که از پونه کرده تپی سر بر
 سخن آنچه گویم گر آرد بجا
 رمیده دل آنکه شود رام اوی
 چو یگرنگی از وی شود آشکارا
 دویم آنکه خواهد اگر پیشوا
 سپین آنکه فرمان باید فراز

همان نیز باید گرد و کان گرفت
 بنرمند و راد و گرامی تر است
 بدارم بتود و ستداری پا
 تپی کشت مهر اخس و خو کنم
 نمود آشکار آنچه بودش نهان
 یکی را شود دوستی استوا
 هر آنچه نویسد ز کلکته راز
 شود تا نگرود در گربار هست
 نماید بجان پیشوا آن پسند
 بیاید پذیرفتنش در زمان
 بهانه نیارده آرد بجا
 کند و در و پرگنده از پیش خویش
 یکجا نموده سپه کارزار
 بیاید که سازد یکایک تپی
 بخواند نزدیک خود گنج خویش
 فرستاده سوی دژ را یگر
 ره یگر بانی سپارد بجا
 که برکنده گردد دندان داماد
 دورنگی رود از میان برکنار
 ز کلکته از سوی فرمان روا
 چگونه ز مهر و ز کین رانده راز

بر و بر چو یکسر شود آشکار	بد اند چه در نامه کرده نگار
بود آشتی جوی یا کین گرای	از آن پس بگوید چه دارد برای
و یا خود بود جنگ را ساخته	ندارد دل از رزم پر خسته
سپه ایچ بنموده ام انجمن	نپذیرفت خواهم از او این سخن
چو شیران بر فاش بسته کمر	ابا آن دلیران بر فاش خنجر
بخون شمع و چنگال را داده بنگ	منم جنگ را ساخته چون بنگ
سزد گر ز سیراه آید براه	کنون هم بر رتی نموده نگاه
نیفتد بچه رفت از کام خویش	پندیشد آغاز و اتمام خویش
چه آید به پیشش بد روزگار	گرش هموش باشد بگیرد شمار
چه روز نکو مید آیدشش	بفرجام زین بید و کار خویش

پغام فرستادن وکیل به پیشوا

بامیجر فور و مفید نصیحتان

رو چون نمیداشت بر سر گزند	وکیل میشوند نیکی پسند
چنین نغزو ز پا پسندید راه	ز نیکو نهادی سرماج ماه
فرستد یکی نامه داری بلند	کزی پیشوا بهر اندرز و پند
نیوشد بمنغرا اندر آورده هموش	که گفتار اورا گشوده دو گوش
گشوده بر پیشوا داشت کام	مر آن میجر کی کش بد و خورد نام
بدل نیکی خواه و سپید آراو	بزدلش پسندیده گفتار او
سپردی با ترک تیر کمیش	فرستاد گفتش بد انسان کی پیش
بود تا بود بسته در بست ما	سپاری کنون نیز در دست ما

سرکین که افراشته تاباه
 شود سرد این آتش گشته تیز
 تو این بانی و ما از تو شاد
 تو را باز دانیم یکدل بخویش
 گرافه تو را کار یاری کنیم
 در دوستداری گشاید ز نو
 شنید و پذیرفت و باور نکرد
 زنا بخردی داشت گفتار خوار
 بدی گر مراد را خرد رهنمای
 پذیرفتی آن گفته سوهند
 براندی همی کام تازیستی
 ولی چون بند رای او استوای
 سخن آنچه افکندی امروزین
 نه رای چو فرزنانگان اشخیشت
 که باشد در اسوی ره راهبر
 به بندش گشادی کسی از زبان
 درین گفتگو مار چرشد بین
 به زمان براندی دگر گونه رای
 که از پونه پرون شدن خوشتی
 ننوده رکب تکاور بیای
 نمی خواست خوشنود کردن پیش

پخته نگوشت در ذرف چاه
 نکرد دگر تیز تار سیمیز
 ز تو جز بنیک کی نگیریم یاد
 بورزیم مهر تو از پیش پیش
 رسد گر عمت غمگاری کنیم
 بجان رسم یاری فراید ز نو
 بخود نغز اندیشه یاور نکرد
 نیامد پسندش پسندیده کار
 چو در این سخن داده در گوش جای
 ندیدی بخود همسنگونه گزند
 بنا کامی خویش نگرستی
 به دم گزیدی دگر گونه کار
 چو فرزند شدی بود دیگر سخن
 نه کس مرد فرزند بودن پیش
 ز کجای آرد سوی راه سیر
 زبان تیز کردی برو چون بنیان
 از و بر نیامد دوره یک سخن
 از آهنا یکی ناوردی بجای
 بزین چهره سهوده آراستی
 بشمان شدی باز رفتی بجای
 راری و کبل فرومید کمیش

اگر زاری و لابه ناید بکار
 بنانی بروز رنموده بنشار
 بپاشیده دانه نسیم وزر
 پذیرد اگر سینه گنج گهر
 نماید و رارام باخویشتن
 که دیگر نرا ند زترکت سخن
 فراموش کند زشت کرد ارادی
 بدل نگذرا ند اگر کارادی
 نه انت زین رای و ته پرغام
 کجا مرد بخت سر آرد بدام
 اگر هوش رای و خود دشتی
 رخ از راه دانش نه بر کاشتی
 سپهر کجا گرد بنموده بود
 گسته همه را زهم تار و پود
 نمودی پراکنده از پیش خویش
 ندیدی تباهی که آمدش پیش
 زرقی بزرگی و کاش ز دست
 بجای بزرگانش ماندی نشست
 شود آنچه باشد بنشته بسر
 نگرده در گون بود مگر
 بود بنیده راندن بر زبان
 بداند هر انکو رد و بجز دست
 چنین گر نمودی گشتی چنان
 زشت قصا چون ر باشد فک
 شود هر چه از خواش این دست
 نه مردم که دوزد دل غار سنگ

روانه شدن کرنل ایست بجنک پنداره و رفتن عساکر

مجموع ترکمت از شمال ز روپونه بسمت غاندریس

چو از گفتگو هیچ نگشود کار
 بپریل از مارچ آمد شمار
 به پیکار پنداره بدسکال
 شد ایست روانه بسوی شمال
 شده روز هفتم ز اپریل ماه
 مرا و را پامدهی پیش راه
 بدش نام بمقام دصد مردکین
 ز ترکمت در آنجا بده در کین
 گرفت از همه ایست نامدار
 سلیحی که بود از پی کارزار
 ۱۸۱۷

زبون دید و پنجه و لاغری	نیالود پنجه بخون سیکه
همه رارها کرد دور از گزند	مگر آنکه سالارشان کرد دهن
سران سپه را نموده اسیر	روان گشت زانجای مرد دلیر
فراوان سپه گرچه بد عالم بجا	نشسته بغیر موده پشتوا
بهرش همه جان نهاده بگفت	بهرش همه سینه کرده بدف
دل آگند از گمنان انگریز	ردان پر ز پیکار و سر پرستیز
همه تیغ و خنجر بخون داده رنگ	همه تشنه خون مرد فرنگ
شکفت آنکه بوده بد انسان بنان	کز ایشان نه هیچ پیدایشان
بزیر پی آورد ایمت زمین	چپه است گشت یسار یمن
فراوان اگر چه بهر سو شتافت	بجائی ز دشمن شانی نیافت
بر جا و فرستاد کار آگهان	برایشان نشد تیر پیدایشان
بر و بر بغیر جام شد آشکار	سوی شکر دشمن دیو سار
چو شد آگهی انگریزی سپا	سپرده آهنگ پیکار راه
بدین سو بیاید زمان تا زمان	شود تیره بر اجمان پیکان
خسان بهن کام مردی خمیس	بر فتنه کیه سر سوی خاندیس
پراگنده لشکر بهر جا که بود	بدان سوابین آرزو درخ نمود
که گشته بهم گرد و فوج و سپاه	یکی دشت زیبای آورد گاه
گزیده نمایند آنجا در رنگ	چو دشمن بیاید آهنگ جنگ
بکوشیده بر پشت زین سمنه	یا جان ستانده یا جان دهند

جنگ کردن میجر ایست با فوجی از لشکر شوالشکست دادن

جز آن کرنل اسیت که بد شمال
 که اسیت بدش نام و از بکین
 که باید اگر دشمن کینه در
 دهد گو شمشیر بردی وزو
 شد آنگ که از شکر به سکال
 بود کم پیاده فراوان سوار
 هوید اند شد نام سالارشان
 یکی لغفتی که با کم سپاه
 بره این سپه گشته ویراد و چا
 نماده یکی زنده زان انجمن
 چو این ناخوش آوارش آید بگوین
 و یا همجو شیری که بهر شکار
 روان گشت با آنچه بودش پیا
 که در چار روز آن رونده چو نیل
 بتو که جایست گردید شکست
 دور وید به پیکار بستند صف
 هوا گشت تیره ز گرد سوار
 پیک حمل میجو چو شیر زیان
 فرد و تر ز پنجاه و از شصت کم
 چو دشمن بدید استخوان دستبرد
 ابا انکه با میجو نامدار
 یکی میجوی رزم شیران به کال
 ز پونه بده سوی خاور زمین
 ز جایی بر آرد به ان سوی سر
 تنی منحش از باد کبر و غرور
 رخ آورده سوی جنوب از شمال
 شمارش دوباره بود و دهر
 که بوده بره در نگمده ارشان
 بدش نام وادی و رفی براه
 بر آورده زو با گروش دمار
 همه را ببر کرده خونین کفن
 چو عمان که از باد آید بجوش
 روان گردد آشفته در مرغزار
 بتندی بد انسان نور دید راه
 بی پی بسپرده سکه پنجاه میل
 فراز آمدش کینه کش بر جنگ
 یکیر اسنان یکیر جان بکفت
 جهان برد و پند هتاریک و تا
 تنی چند هت کند از دشمنان
 بنقاد بر خاک پرورد عوسم
 بمیدان ازان نامبردار گردد
 بجز از پیاده بنده یکسوار

پیاده همان نیز بسیار کم
 شکفت آنکه دریا بر قطره تاب
 چو سیلاب نادرده از آفتاب
 رها کرده بریال اسپان غنان
 بخت زسم ستوران زمین
 گریزان بنیشتند از دشت کین
 بهمراه میجر نبوده سوار
 که آید بجارش در آن گیر و دار
 نیارست رفتن بدنبالشان
 ز خون سرخ سازد برویاشان
 بغیر ورنجی از آن پهن دشت
 ز راهی که بد آمده بارگشت

جنگ کردن پستان دیو کپتان پدر زبا گوداهی

خویش ترک و شکست دادن او را

به اندیش ترک یکی خویش داشت
 نشینگمش بود در خانه یس
 دل از کین انگریز پیریش داشت
 گداجی بخش نام و مردی رئیس
 نمودی سپه گرد از هر دری
 بخواندی بخود بود هر جاسری
 بپاشیده سیم و زرد خواسته
 بالات کین مرد پیراسته
 ز مردان جنگی و بور نبوده
 رسانده سرگرد تا گرد گرد
 یکی بود کپتان سدن بهم نام
 در آنگاه و جانش ز دانش غنی
 نشسته بغیر موده کپنه
 همش رای همش بود و فرزنگی
 همش زور بازوی سردا نگی
 بنزدش زباگیر آمد ز راه
 بگفتش گداجی ز رای تباه
 زهر سوسپه گرد سازده می
 بدل طبل کیسه نوازده می
 شنید و دو کپتان گرد و لیر
 بزهره ربا بنده زهره ز شیر

نخستن دوس بود و پدر زدگر
 زن نام نخستین پس از دوا یا
 گزید و بهمراد داده سوار
 پایده بداده تنی چندینند
 سوار و پایده بدنه از نظام
 همه گرچه بودند هندی نژاد
 همه را آنچه باید پاموخته
 بهنگام پیرو د آن ارجبند
 اگر بر شما گردد این آشکار
 نباید بفرمان من دید راه
 نمایند بر دشمن کیسند توز
 بود ناخوش از مردنش پرت
 چه خوش گفته دانی آموزگار
 شنیده سخن زان خداوند هست
 شتابان بمانند تیر از گمان
 برودی نور دیده پنجاه میل
 بر اپریل گردید بحرف نخست
 نهادند در مرز خدیس پای
 پس از خالف کردند روایت
 دو کپتان که بودند جوابی جنگ
 که اجمعی بدوشکر کارزار
 دوس بر همه بود سالار دوس
 پی وزن انداختن شد روا
 دوره بود سیصد بگاه شمار
 همه خوانوده بر زم دستیز
 که در دگمن او داشت فرمان گام
 گرفته ره رزم زانگریز یاد
 باموختن در جگر سوخته
 بهرد و چنین داد اندرز و پند
 باز د سپه دشمن کینه دار
 بر ایند بروی همانم سپاه
 باروی مردی چو شب تیره روز
 که هنگام کاری گذارد ز دست
 میفکن بعضی دازا مرد ز کار
 بمانند در کرده آویز گوش
 رخ آورده هر دوسوی دشمنان
 دوده روز بود از مه اپریل
 فرود آمدند شاید از ان خور حبت
 پدیدار شد دشمن کین گرای
 که مصرع بیاید الف وار است
 بدشمن چو گشتند نزدیک و فک
 بهمره بماند از ده دوسزار

دران بود سیصد گروه عوب	همه را ز قف جگر گف بلب
فراوان بده نیز ساز بزد	پولاد غرق تن اسپ و مرد
ز قحطان و خود و ز بر گستان	تو گفتی بود کوه آهن روان
جهان کر ز آوای هندی درای	فلک پنبه در گوش از کر نای
دوس را پیاده که همراه بود	بمانده از دود و در راه بود
ز بهر پیاده نکرده درنگ	به اندیش نزدیک و بدگاه شک
خود و پدر و آنچه بودش سوار	بر آیمخت تیغ زهر آب دار
چو شیران از بند گشته یله	پشاده اندر میان گله
ز دشمن یکشده چون گوسفند	فکند بر خاک خوار و نژند
ز خون دشت و هامون شده لال زار	فشاده سر و دست و پا هر کنار
بده گشته افزونتر از چار صد	دران دشت افتاده از بخت بد
دوس اندران دشت گاه بزد	بشمشیر افکند بسیار مرد
بفرجام با پدر کر نای	تنش گشت از تیغ دشمن فگار
سبک زخم بوده بنوده گران	که باشد از ان هم آسیب جان
جز این مرد و مفاد و در شمار	بشد گشته و ز خدا را ز سوار
کسی را شده جامه خونین کفن	کسی را شده خون روان زرق
چو پوسته در کارزار دستیز	بده بخت فرخنده با انگیز
درین جنگ شد بخت یار دوس	ستوده بهر سوی کار دوس
بهرانجمن گشت نامش طلبند	میان سران شد بسی ارجمند

طلبند و کیل که نال است را بسوزند و طلاع دادن به پیشوا اطلب او

گذشت آنچه با پشوا و کوسیل
 ازین پیش بسیار گفته ام کم
 بیامد بسی باریک گونه راز
 بفرسود پای کیت سخن
 شب در روز از کردگار جهان
 اگر پشوا را بدی رای نغز
 نمیداشت گفتار دانه خوار
 وکیل ار چه کوشید در کار او
 بکرد آنچه تا کردنی بود کار
 بنودش چو بهره ز فرخنده بخت
 ز نادانی آنچار ساینده کار
 که فرجام از کاخ و ایوان گاه
 بهونه بنزد وکیل میسر
 بیایستش افزون نمودن سپاه
 به پیکار پنداره بد سکا
 در اندر خود خواند بالکشر
 بدان نود لیران دشمن شکن
 دلش بوده چون پاک اندی نور
 بخوانده سپه اسوی خویش باز
 فرستاد پیغام از کار خویش
 مرا هیچ با تو به آهنگ نیست
 فراوان ز هر گونه قال و قیل
 ز بسیار گفتن دلم شد و شرم
 به پوست بایست ناچار باز
 دل افکار از نیش اندیشه من
 بخوابم بپایان رسد داستان
 شنیدی ز دانا سخنانی نغز
 پشیمان نیگشت انجام کار
 مگر شکستیز بازار ادوی
 بخود کار دشوار گرفت خوار
 بکارش گره دهم گشت سخت
 بهر کی بنده دیوسار
 جدا ماند و شد جفت افسوس و آه
 سپه بود کم از پی دار و گیر
 با سمت کرد و بود در دور راه
 ز پونه همی بود سوی شمال
 که افزون کند ز آنچه بد بردش
 بنزد کند شکر خویش تن
 چو آینه کان پاک باشد ز رنگ
 بهونه خدا مهر سر فراز
 که ناچار است بخواند به پیش
 سر کینه و خواش جنگ نیست

اباتو ستیزه نیچید دلم زناورد و پکار بچید دلم
 دلی گر تو تا متر سرفراز که در کلکته هست با کام و ناز
 در ستد بمن حکم و فرمان خویش نمایی تو مر جنگ راهست پیش
 باینی به پکار من ساخته سر نینده کینه افرخته
 مرا ساخته دان به پکار خویش منم پیروست چون شوی تو پیش
 اگر آشتی جوئی و عهده داد روان من از نام کین نیستاد
 و گر جان تو مست جوای جنگ منم ساخته جنگ را چون پلنگ
 نبوشیدم از تو سخن آنچه بود تو را گوش باید که یار دشمن
 زاپریل رفته شش دست برده پام ز رهشگر کینه توز
 سپید اراست بهرامشان ناینده در رزمه راهشان
 بنزدیک پونه یکی گام بود که کیر کی مران گام را نام بود
 بهونه بسی داشت نزدیک راه فرود اندر آتجبا پام پام

رسیدن نامه میستر آدم منشی
 فرمانفرمای کلکته و رسیدن فرمان

زاپریله روز شش در چهار یکی روز افزون بگاه شمار
 زره نامه آمد بنزد وکیل ز سوی یکی نامه اری نبیل
 بزرگ دهران کلکته شاه بده آدمش نام و بادستگار
 چنین کرده بده اندران نامه یاد که کلکته سالار فرخ نهاد
 سکا له بی ترک نام سزا بایده گرفتیش از پیشوا
 و گر سپرد آن به اندیش را جفا کار خو نخواه بدیش را

سز که ب بندی بر ویش تو دور
 نه از مهرت نفس از مهر بگذر
 بایه یکبارگی زو برید
 زبان جت باید ز گفت شنید
 بخواند و شد آگ زبوشته تا
 بره در و دید و میداشت باز
 که از کلکته هنر نامجویی
 باسخ چه فرمان نوبه بدوی
 اگر چه فرستاده بد پاسخش
 نموده دران راه بس فرخش
 دلی نامه از بهر آشوب راه
 که آمدن بود گشته تباه
 چه پنداره در بوم و مرز انک
 سر قنه برداشت یک پکت
 بروی رونده فرو بسته راه
 نموده به مردم پگناه
 رسیده بدان سرزمین نامه بر
 سیوم روز بود ستاناه می
 پاورد بهر کیل آگهی
 چو رجبان آورده آمد گزند
 چو بستید این گفته از استوا
 بخود کرد اندیشه ان نامور
 کم آنچه فرمان دهد سر فراز
 بایوره زانکه فرمان بمن
 بود بس ندرم دودیده راه
 اتش دم توبه حنا کنم
 رو نر همه در حان کم

۱۸۱۶

ملاقات و مکالمه نمودن و کیل یا پیشوا و حواب یا صواب
 شنیدن و در و دیگر نامه نوشتن و طلبیدن و نکر خود

بپونه و مضطرب شدی بشو او قبل نودن با تپچه خواش و کیل بود

چو در آمدن کرد پاسخ درنگ	بمادند پونه و کیل فرنگ
فرستاد پغام گفتش که من	بخواسم به پیمت بی ابجمن
بخواندش همانکه بر خویش باز	برفت و بدو گفت آنسر فراز
بخوای که مادیده از کار تو	بپوشیم و از رشت منهار تو
که کردی همه را فراموش کنیم	دل از تو آزرده را خوش کنیم
روان از تو سازیم خوشنود و شاد	نیاریم کار گنه شسته بیاد
بباید ز امر و ز یکم نه پیش	سپاری با ترک تیره کیش
ز یکماه نموده یکم منزون	دهی آن سنگیش ریزنده خون
نسر دگر برین نینه ضامن می	بدادن نداری روا کو تنی
یکی مرد شایسته استوار	که باشد بر آن ضامنی پایدار
شنیدو بابر و پکنده تاب	نموده ترش روی گاه جواب
بگفتا که این کار ناید ز من	چنین خام خویش نشاید ز من
بود زشت پیش من این گشگری	نه چنم مرا این گفته را هیچ روی
کجا این سخن داشت باید روا	که از آن سر مست پیدا نه پا
چو از باد وستان بیوده گلی	ز منم و ز آذریم مجیده روی
بغذی نموده زبان همو تیغ	نکرد هیچ از تند لغبتن در تیغ
بنود از تنی منفرش از خوش حد	بغذی نیگشت پاسخ سرای
گراز برد باری نموی سخن	بگفتی که نرسد بدو دست من
بدست من از بود و سپرد می	بدادن همان رخ نهر مرد می

چه سازم که در کف مرا چاره نیست
 بنده‌ی و نرمی سخن بُد یکی
 دلی گر بزمی بگفتی سخن
 گشوده شدی بر بنوشنده راز
 بدین گفته اندازدم در فریب
 چو بر راه آزر م پاسخ نیافت
 شب آورده سر بادلی بُرز تا
 یکی نامه بنوشت ز پیشتوا
 زبانی مرا بچند بدو گفته بود
 بنشستن باید پذیری ز من
 چکماه آن خونی شور بخت
 دهی تا به کار برگشته کیش
 یکی سبکتر آن دژ استوا
 پوزندد اگر سیومی را اگر
 کشیده سر هر سه تا آسمان
 رسانی بمن تا بداندیش من
 مرا آنچه فکندم درین نامه بن
 یک امروز و امشب بداد هم
 و گرنه مرا با تو جز جنگ نیست
 بقیع است با تو سپس زین پیام
 چو شد نامه نزد یک پونه خدا
 بدست اندران دیو تیار نیست
 جدایی نبود اندران اندکی
 نگو بُد ز تنده که انکند بن
 نواز د بچه پرده گویند ساز
 که از خواشش خویش گیرم شکیب
 پُر از خشم گشته از ورخ بتافت
 دویم روز چون رخ نمود آفتاب
 دران داد گفتار دوشینه جا
 بنوی در آنجا نگارش نمود
 بتو آنچه در نامه رانم سخن
 باید که بسپاریش بسته سخت
 سه باره بمن واگذاری ز خویش
 که دارد بر ورشک نلی حصار
 کز انا بود کوه پر خون جگر
 ندیده چنان باره کس در جهان
 بماند بر رسم نو آپش من
 باید پذیرفت یکیک سخن
 نویسی بمن پاسخ نامه باز
 فراغای میدان بمن شک نیست
 بگفتم سخن با تو بچخته نه خام
 بر آشفته از خشم چون از دما

تو گفتی مگر نامه مرگ اوست
 گرفته بسختی مرا از ابد است
 چو آرزو ز شب گشت و شد بجا
 بگر کی سپاهی که بد جنگ بوی
 یکی جای داده بدیشان نشان
 بتازند بر پونه مانند شیر
 چو شکر روان گشت پونه خدا
 تنش گشت لرزان چو از باد پید
 بخود دید گشته به روزگار
 ز چندین بزرگان که بودند پیش
 نغمه نمودن ایشان کس در جنگ
 ندیدند با خویشان آن جگر
 مگر گوشت خندان نکو مید رای
 دیگر آنکه بدست تو پزن
 جز این دو کس او را نبشت دیار
 جهان بر دل پیشوا گشت تنگ
 ز بس مول گشته دشمن چاکاک
 سپس از خانی نصره مگر
 در سه دهام سوی کویل
 بدیر فتم آنچه خوشی من
 سه در را که از من بخواهی نوا
 ز جوش جگر ترش گفت پست
 نخوانده پنداخت از دست پست
 نیاورد کس با رخ او ز راه
 سوی پونه فرمود آرنه روی
 به انباشده گرد آن سرکشان
 چو پنجه آرنه دستمن بریز
 شنید و شد آرام از وی جدا
 رخ زردمانده شنبه
 ز هر کس پرسید اکام کار
 چه بگاده چون و چه بودند و نبش
 بدیدند دشوار جنگ فرنگ
 توانند ز دهجه باشیر
 مرا و را به بکار بدستمنای
 همی گفت بر دشمنان بوزن
 که گوید که در خور بود کارزار
 شده تنگ دشمن نامک جنگ
 دو ساعت جو گشت از دورا
 مر آن نامه را خوانده آن بهر
 ندیدم آنچه خواهی مادی کحل
 بدل چون گیس نفس کردم
 بسدیدم و دستم آن روا

ز چهارگی ناموده در نگ	سپرد هر دست اکیل فرنگ
چو آمد بگفت اندر شست حصار	بشد بر دشمن این گمان استوار
ز کلکته سالار فرخ کعبه	رسد آنچه فرمان فرخنده فر
نوا این کند آنچه پیمان نگار	بخواهد بدین پیشوا استوار
سر موئی چید از ان گفته سر	کهن دوستی نو نماید دگر
ز دا بد ز دلها نشسته غبار	و قاتل زه گردد چو گل در بهار
دگر این سخن نیز بد کرده یاد	سر ز رخ نه پیچیده از راه داد
بدانکه که مو لکر بسیار بجنگ	بتو کرد میدان نادر و شک
ببار است سنگاژ دار و برد	نیاید زده تو تاب اندر زبرد
ببوی بسائی نموده گریز	بجستی و پیش پنه زانکیز
بر آنکه هر آن عهد وادی با	سر زانهمه را بداری بسا
نگوئی ز نو عهد شد استوار	کهن عهد و نفس نیاید بکار

وصول پاسخ نامه از فرمان

فرمای کلکته بوکیل

چو در روز بگذشت از ماه می	پامد زره پیک فرخنده پی
ز کلکته سالار با آفرین	پاورده نامه به سر و نگین
چو بر خواند نامه بوکیل وزیر	فراوان پوش گشت را مش پذیر
چه در نامه به آنچه کرده نگار	که باید چنین و چنان کرد کار
از ان پیش بد آوریده بجای	ز اندیشه لغز و شایسته را
مگر بد نوا این سه گونه سخن	فکنده دران نامه از تازه بن

خشت آنکه خونی به کاره را
 بیاید گرفتن برسان که مت
 گانم که تا نامه آید بتو
 سپرده ره مرد می پشوا
 خرد را بغزاندرون داده راه
 به اندیشش بکیشش پی نام رنگ
 کنونش بود با بزدان تو
 بسوی بسایی چو آمد دوان
 نبشت آنکه پیمان و سوگند و بند
 نگوید بود شیره در روزگار
 به آنکه که سپرد ترک بتو
 بنامه هراں عهد کرده نگار
 شناسه کهن نامها همچو نو
 دویم گفته این بد که گر پشوا
 نگیرد جفا جوی خو نیز را
 بر آورده مانند روباه رنگ
 از دگیر و عده که در چند روز
 برادن سپس ز آنکه بدست
 نشاید کس از مهران درش
 شود ضامن او درین گفتگوی
 مرا و را بود پایه فرماندهی
 ز راه خرد گشته آوازه را
 نشاید از دواشتن باز دست
 همه را از بار گشاید بتو
 بپاشیده آیین مهر و وفا
 بعد و به پیمان نموده نگاه
 براده بتو تا نموده در رنگ
 بگردش نشسته نگهبان تو
 ز هو لکر به پکار گشته توان
 به ارد پس نیز آنرا پسند
 که تقویم پارین نیاید بجا
 ز پیمان براده یکی چک بتو
 نباید از ان سیند گیرد کنار
 بهر یک به ارد و از اگرد
 پسندیده اهل دستی روا
 به پهمودگی شورش انگیز را
 به سپردن گرگ سازد در رنگ
 رساند بتو بسته مانند یوز
 بجز ضامن امین نشاید نشست
 و یا نامور مردی از کشورش
 چه آزانه پشت پیداند روی
 بفرمانده خود چه سازد جوی

بناید گرد سرز پیمان خویش
 دژی را که خوانند احمد نگر
 بود هر چه وابسته آن حصار
 همه را سپارد بر سم نوا
 خراجش بود رو پیه در شمار
 گذارد با باز آن سیم و نر
 سرافراز باره نشین چنزار
 پایده همان سه هزار دگر
 چو از نو شود ساخته آتشیاه
 به پیکار چون پیشوار اسرست
 بد استخوانند از بهر پاس
 نیارد بشورش برون کرد سر
 به پند چو ر و باه در پشته شیر
 بخشد رنج مو لکر بر و برد از
 پراز از هر کاشش شده جای شد
 در آن عهد از بهر احمد نگر
 از آنکه نداده با تا کنون
 زهر گونه گفتار با گاکو ار
 بهند وستان هر که هست آهنگند
 جزایان بهر جا بود نامجوی
 سخن گر بود آشکارا راز

چگونه رهی رارود کار پیش
 بلندیش با ابر میسوده سر
 اگر شهر روده باشد ارگشتزار
 ندارد از آن بهر خود هیچ جا
 نه و پست لک هر لکی صد هزار
 کزان نوب ازیم شکر دگر
 همه گرد و شایسته کارزار
 روزه بها چون پرنده بهر
 بایه گسی ساخت بهر نگاه
 بهر جانفانده نمان لشکر است
 که تا از کین دشمن ناسپاس
 بماند نشسته بر خسته در
 برون باز سوراخ نارد دلیر
 بشه ربای پاید فراز
 پنه جستان را و بنوشت عهد
 بنشته سپارد با سر بر
 کنون بدید از عده آید برون
 بود بهر دام ارد گر کار و بار
 سران و بزرگان بنیدل کند
 بد ایشان سر او را بود گشگوی
 اگر کوته هرگاه باشد در آن

گر از آشتی گری بود از ستیز میبایخی بود در میان انگریز
 زداد و زبیداد و بست و گشاد نیار و زخو و هیچ راهی نهاد
 زهر گونه کاری کش آید پیش کشیده بهار دازان دست یخ
 هر آنکه که پیش آیدش اوری بگوید ز انگلند یان یاوری
 سخن کوتاه هر جا که دستش داز بود داشت بایدش از دست باز
 مراد را هر بوم با لاست دست ازان دست خود بایدش داشت پست
 دگر احمد آباد فرخنده جا که باشد همه ویره پیشوا
 برسم اجاره بر گا کوار بدورقه بر آن می روزگار
 بماند کنون نیز مانند پیش بدانکه بود دست باشد چنین
 بدینگونه آن کر تل نامدار که واکر پیش نام و دانای کار
 چو بودش شهر برود نهشت نموده زهر گونه بند و بست
 به آنکه که پیمان بکنده بن درین باره کرده نگارش سخن
 که ماند اجاره بر گا کوار مرا آتش پر پوسته درد و زگار
 کنون چون شود عهد نامه ز نو بود اندران این سخن پیشرو
 زهر گونه پیمان که با پیشوا جز اینها نماید بنزوت روا
 بنشتم مرا آنچه آمد پسند بین تو بر زنی و رازی بلند
 تو بی آگ از کار او سر بر نگه کن چه شاید ز پیمان دگر
 کم و پیش چیزیکه باید بنشت که نارد دگر پیش کردار زشت
 از و تا نگیری شاید نهشت کزین بهتر چنگام ناید پست
 چرا مرد فرزانه موشیار گذارد در و داز گفت چنگام کار
 سیوم گفته این ندکه گر پیشوا مرا این هر دو گفتار نارنجبا

سپه ساز کرده بهر سر ببرد
ازان است جهان بر آورده گرد
بگیر و به ارش بر خویش تن
نگهدار جانش بر زندان تن
سپس زانکه آوردی اورا بخت
برای برو بوم او بند و بست
باید نمایی برای بلند
چنانکه بکس بر نیاید گزند

اطلاع دادن و کیل مشوارا اجمالاً از ورود نامه فرمانفرمای
ملکته مشعر بخدمت دید و اراده کرختن او از پونه و واقع نشدن
آن و خوشنود نمودن شکر باعطای مشاهره برای مضایقه
و منخ اراده از ان و فرستادن فرامین جا بجا بجهت گرفتن مکته بکمال

وکیل نکوروی فرخنده رای
چو بر خواند آن نامه که خدای
سخن دید بر کامه خویش تن
بنشته سر و سرور را بجن
همیخواست هر یک پار و چاک
ولی را اند با خویش این فقر را
چو دادم پونه خدا من پیام
باید یک ماه از نشت نام
گرفته سپاری مرا و را بمن
که سازم ز زندان تنش را کفن
به انکه که یکماه آید بسر
مرا و را بهانه من سازد و گر
نگوید بهر نار سیده زمان
منودی چو تاثیر جهان کمان
سپس زان سزد گر پازیده است
در آرم بکار دستش شکست
روا باشد انگاه بسته میان
نمایم بر او شور شیرین جهان
گزیده بخود چند روزه شکیب
پایمی گزان دل شود پر نسیب
فرستاد نزد یک پونه خدای
که از نشتی و ناتوانی رای
ز چپوده رفتار و بهنجار خویش
رساندی بدجا که کار خویش

که کلفت سالار فرخ تبار
 ندیده چو گفتار و کردار تو
 به چنان تور ایدیه ناستوار
 شمارد چو باز نگیان کار تو
 نمائی به مردم یکی تازه رنگ
 بخواجه ز تو ضامنی استوار
 ندیده تور ابر سخن پایدار
 نباری سرخویش همچی زداد
 کز منبیس تنی مغز کرده زباد
 چه آید بغر جام زین کار پیش
 شنیده و نپایید انجام خویش
 بانگریز به داده بد پیشوا
 ابا انکه ست در برسم نوا
 سپرده ست باره ستاند ز خویش
 که ترک زرقه ز یکماه پیش
 کرد و سچ نام و نشانی بخت
 گرفت انجمن است اندر بخت
 بچ میزدی خویش از سوی راست
 اگر چه بد است عایش کجاست
 که دانند کومت در جستوی
 پی جستجو نیز نهاد روی
 به زمان نمودی دگر رای خویش
 نشسته چو سهودگان بای پیش
 گهی میسکالید آویختن
 گهی ساختی کار بگرینختن
 نه ز بهره که آید بناور پیش
 نه یار که بگریزد از جای خویش
 ندان شد خور و رخ برافروخت
 زخمی ماه چون روز شد سیزده
 بفرمود شبیدیز کردند زین
 گریزش ز بکار آمد گزین
 بپشت میومان نمودند بار
 دگر آنچه در راه بودش بکار
 بشد انجمن راه را ساخته
 دل از کاخ و ایوان پرداخته
 گرفته پرواز کردن شتاب
 که گفتی بوام از دلاور عقاب
 ایا هر که باوی نبوده انجمن
 نموده تنی جای از خویش تن
 نیارد بدنبال او سر نهاد
 بر اند بختی بد است انکه باد

نیارد بگردش رسیدن کسی چو برق ارپی اوشتا بدیسی
 اگر چه ز رفتن نبودش شکیب سیاه و ده پای خود اندر کعب
 ازان رای گشته گشته رای بماند همچو جویند پیکر کای
 نشد بهمکس آگ از رازادی چرا تا برگشت از سازادی
 چو شد صفت و ده روز از ماهی نوازند و گر گونه از نای نی ^{۱۸۱۲}
 سپه را بدر بار خود بار داد همه را درم داد و دینار داد
 بداد و دوشش شکر آباد کرد دل لشکر از خوشی شاد کرد
 وکیل دل آگاه پاکیزه خوی جو آگاه گردید از کار اوی
 درست آمدش گو گشته زد داد بجز کار پدید ناز و بیاد
 ریخ خویش از مردمی کاشته بنا مردمی سر بر افراشته
 ز کف داد پر رشته کار خویش بخواند بخود ریخ و تیمار خویش
 شماره زمی چون پاد پست بینگاشته رای بشینه نیت
 بماند ز آمانک جنگ و ستیز ره آشتی تبس با انگریز
 ز خویشان ترک پا ورده دست همه را بر بندان نموده نشست
 اگر مایه در گرفتند مایه بود همه را بر بندیان جا نمود
 بکشور درش هر که بد شهر دار بهر یک چنین کرد فرمان نگار
 هر آنکس که او ترک تیر و را بیارد بزدنش بسته پای
 مرا و را خیشم دو لک روپیه سازم کم و کاست یکر و پیه
 زمینی که بهر سال از کشت زار در آمد و در روپیه یکسزار
 بنشته سپارم بدو یک نشان که باشد از و تا که جاودان
 پس از وی بماند بفرزند او بفرزند فرزند و پویند او

نگیرد کسی باز تا رستخیز
 برین بخشش من بود او گواه
 روان کرد آن نامه هر کران
 ازان نامه بسیار نقل و سواد
 فرستاد و دادش به میان پام
 فرستش هر سو که خواهی تو نیز
 پز و مند گانت مرا ورا بیت
 چو گردد گر خوار آن دیو خوی
 چو به کار آید بید کند
 بر دم هوید اچو شد کار اوی
 که او سپرد راه و آیین و داد
 همه سکنامی بود کام اوی
 بود او بگفتار و کردار راست
 چو بگریخت ترک زبند گران
 بنوده دران پیشوایار اوی
 نداند که است آن تیره رای
 بدان پُرگنه هیچ انبار نیست
 هر آنکس بگوید که این کار است
 وکیل خردمند فرخنده فال
 فراوان دش گشت خوشنود و داد
 زعفرین چو دیدش سوی افروین

دهم ضامن این زمین انگریز
 بیتی بود تا یک سال و ماه
 بنزد بزرگان و نام آوران
 بنزد وکیل پز و مند داد
 که ای نیکو مهربان سکنام
 مگر آن کز و شد پارس تیغ
 پازند زانجا که پنهان نشست
 جهان گردد آسوده از آشوبی
 نگو کار را دل شاید زبند
 فراوان ستودند و بنجار اوی
 بنیکی کرایه بدیت شاد
 شاید بید کس برد نام او
 نزدیک برد برگان برد کاست
 شد او آواره و ساخت خود را نهاد
 کنون هم نباشد مدد کار اوی
 که امی ز پهلوه بگریخته جا
 سر موگنمش درین راز نیست
 بنزدیک واور گنه کار است
 ورا دیده ز نیگونی نیکی سکا
 که نشسته یکایک برتش زیاد
 ز دوده ز دل رنگ پکار و کین

بدل گفت گر ماه آید بسر
 بران گردد جند روز دیگر
 بمن سپرد ترک زشت خوی
 سزد من ز خویش پیچیده رو
 نگویم درین باره باوی سخن
 فراموش کنم کار گشته کهن
 ولی پیشو اراچو این شد سرشت
 که گاهی چو دوزخ بود که بهشت
 اگر دیو دارد نه اهره ز راه
 برد تا سکا له بمن بر سباه
 ز شکی گه شسته به آرد به پیش
 دلم سازد از نیش تیار ریش
 سازم سرخویش بر دی گران
 بخواد که سپارد او را بمن
 و گر به ترک سسرای سخن
 اگر بهر پیکانه گر بهر خویش
 جز این کرد گر خویش آید پیش
 رد اگر دیش گر نماید درست
 بمنزله دانش بسیم تخت
 سزد رو نگردانم از کاراوی
 بنیاد اش این نیک کردارای
 فرشته شد از پیش ازین بود دیو
 چو دل پاک بنموده از رنگ دیو
 برویش در کام و خویش گشود
 سخن آنچه گوید باید شنود

آگاهی دادن وکیل پیشو ارا از مضمون نامه و نامه انفرمای
 کلکت مفصله مصحوب میجر قوزد و رفیق ملاقات پیشو اباشو
 جدید که نوشته بود و مکالمه پیشو اباشو از روی عجز با وکیل
 زخمی زده چون مفت شد در چهار
 وکیل نکو رای مسخ تبار
 مران نامجو میجر قوزد نام
 فرستاد می پیشو اباشو پیام
 ز کلکت سالار فرخنده خوی
 پاسخ هران راز کا به بدوی
 که گوید زبانی بد و سر بسر
 رساند بگوشش همه در بدر

برفت و بگفت آنچه بودش نهفت
 چو می رفت و آمد سر ماه چون ^{۱۸۱۱}
 وکیل شکو بنده با کزاد
 بد است آنکه سالار کلکته راز
 کم و بیش نموده در آن مگر
 کجایی به دست لک در شمار
 بهیدار پونه خد ارفشه خویش
 سخن آنچه بنوشته بد خواند باز
 که باید بهر سال لک سی و چار
 گران آمد این بار بردوش ای
 ابانا مادران درگاه خویش
 رخ از بهرند کرده چون رز زریز
 بناری بگفته کای سرفراز
 بجشاد بخشند کام دلت
 جو امزدی انگریز آشکار
 بداد و دشمنست نامش بلند
 و دهگاه دادن بقطار ز زر
 بویژه چو تو را در انگریز
 بجای ازین خواسته اند کی
 شود مگر ز دریا کی قطعه کم
 سزد کم کنی چند لک در شمار
 ندانم به سنگام پاسخ بگفت
 نرفته ز کبر و ز بروی فرون
 یکی نامه بنوشت از روی داد
 بنشستش در آکبای بنوشت باز
 فرون مگر در برابج احمد مگر
 بنشست اندران نامه لک سی و چار
 نداده مران نامه نو پیش
 چو از خواسته شد برو باز راز
 و در رو پیش و پا عیسا
 تنی کرد از مغز جاهو خوش اوی
 نمودند لایب ز انداز پیش
 سر ناتوانی فکنده بزیر
 جزایزد مبادات برسی نیاز
 پراز باد کام جام دلت
 بود همچو خورشید در هر دیار
 ز بخشش گیتی بود ارجبند
 بمن لعل و خرد ارجبند گهر
 ندیده و نه پند و پند
 بود پیش تو از هزاران یکی
 ندانم از آن کم شدن هیچ غم
 که گردد با کار دشوار و خوار

بود بر خداوند ما این گران
 یکایک بزرگان درگاه اوی
 بگفتند کای سرور بر اجموی
 نکرده گناهی چنان چشوا
 پی دادن اینهمه خواسته
 دو تا گشته پشتش ز بارخان
 درش گشته از نیش اندوه چاک
 بود در دل ما همه این امید
 درست بر ما همه این گمان
 نماند ز مردی جو اندر باز
 نماند ز کار نکو خویش دور
 نخواهد بجا هر کس آب و جاه
 بنده وستان باورمند و نژاد
 فراوان سران زیر دست ویند
 ابا ایچنین کشور و دستگاه
 گران باشد این تنگ بروی بی
 بجنزد برو هر که این بشنود
 نماند بزرگان آب اوی
 بجا هر شکوه وی اندر جهان
 بزرگ بزرگان برتر منش
 بگویند کین برگاه اوی

فراوان همان تنگ تاباودن
 که بود خداوند دل هواخواه اوی
 در این کار اندیشه فرما گوی
 که باشد سزاوار چندین سزا
 ز غم گشته چون ماه نو گاسته
 چنانکه بر در شک بر وی کمان
 ازین غم بس پرانگده خاک
 نگردیم باز از تو بر تو نسیه
 که نماند بخیر هر از هر بیان
 نخواهد بکس رنج کرده در باز
 نیارزد با فادگان دستنور
 نه نام کس از تنگ سازد تابه
 گرامی گهر باشد و شاهزاد
 بسی سزاواران که پست ویند
 جو یانه به هر چه مرگناه
 بر دشمن ساری ز کمتر کسی
 بزرشتی بر جای نامش برود
 پیشین همان جانی تاپ اوی
 شود خوار در دیده هر دو مان
 بجا بر فراوان برود سرزنش
 بنده تا که دارد دنگه جاه اوی

بگوید که این بست تنگی بزرگ	بر آینه نام سنگی بزرگ
چگونه روا باشد این داوری	چنین ناداری و کند آوری
بجز مانده گنجی و دشت ایگان	که بنود رود ابر کین با یگان
که دمه بود سر که اندر جهان	بهر نگوشت گشته زبانه
بگوید اگر هشوار احسد	بیدی کی بیدید چنین روز بد
پنهان نبودی سوی انگریز	ندید ی بگوید این چنین رستخیز
نمشتی اگر دوست با این گروه	رخ از وی میکاشت فرو شکوه
ابا کاسرانی و فرماندهی	میگشت نزدیک ایشان روی
نگوشت کنندش همه خاص و عام	بنودی اگر اوسته بر خام
گرفتی چه سپهر ایار پگان را	که آخر سپارد بدو خانه را
ز اوج بزرگی بخت داده پست	زبردست باشد شود زیر دست
تو بر ما و بروی بختا بهر	مکن مان بزد جهان زرد چهر
فرو د آی از تو سخن تند خشم	بدین لابه داریم آن از تو چشم
که ماند بجا از تو آزر م	نگاه جوی در جهان شرم ما

شک آمدن کیل اردو زبانی

پیشوا صبح گریختن ازو بر عهد نامه نو

هانا که بد خاک پون و ندیو	سرشته سراپای از آب ریو
تقی سرش از خوشن و خوشن	بر دراه فرزانی شک بود
چو کالیو مردم پراگنده را	که از سر بر اندی سخن گز پای
کشیدی سوی کنایش گهی	سوی مهر کردی گزایش گهی

کسی سر به پیکار افراختی بدینار کار سپه ساختی
 کسی نامه کردی به سحر و جادو هر آنکس که سر ترک تیر و جان
 گرفته بنزد من آرد من از در سازم از خواسته پنیاز
 نه آتش بجا بگویم نه این تو گفتی دور نمی باشد از دین
 بره شندی چون و کیل فرنگ به است باشد دش تیره رنگ
 خازد دره و رسم فرزانی نوزد جز آیین دیو ایگی
 بخود گفت فریض نشاید بخت نشینم رود کار بیرون زبخت
 و گر باره چون باز آید بجنگ چو از ره برون رفت تیر خد
 ندیده خموشیست بخود بر روا فرستاد بغام زری چشوا
 فراوان زمان رفت دگرگویی وزان سچ بگوید نمود روی
 نوشتم ز نو آنچه بهمان عهد بکامت اگر زهر گریست شد
 پسند تو باشد اگر ناپسند تو را گشت باید بران کار بند
 پذیرفتن آن بود ناگزیر سازی از ان کی سخن ناپذیر
 ز جو ناه کیفته آمد شمار نیامد بکف ترک دیو سار
 همان مدت ماه آمد بهر وکیل نکورای فرخنده فر
 پیوسته خدا گفت دیگر سخن نمانده مرا هیچ با تو زبن
 جز آنکه مرا این نامه استوا که بنوشتم آنرا نمانی نگار
 نویسی که دارم سرا سر پسند سر مونکر دم ازین عهد کسند
 بگفت گورفت اندر میان بانجام گردیده عهد استان
 ز چون سیزده روز بوده شمار بنا کام و کام و بنا چار و چا
 بران نامه نبشت پونه خدای به آنکه که بدعتل و هوشم کجا

سراپای این نامه کردم نگاه سبس زان خط خوش دادم گوا

پان محمود و هواش جدید که در ۸۱۷ عیسویه فیما بین سرکار

کهنه انگریز بنادر و پیشوا سر قوم گردید

کنون بشنوا ز عهد تازه سخن	که افکنده مرجمه و مندن
سخت آنکه خونی بکیش و رای	سبس زین نباید بنده و نوجا
بود تا که زنده مر آن پرگناه	نیاید گشاده پیش تو راه
مراد را ز خود دور داری پیش	هر گون بهسان نیاری به پیش
بگردار به هر که بد یارادی	بخون ز کین در مددگارادی
بکیفرسانی و پاداش کار	چنین کار بدر انداخته خوار
بد و هر که پوسته باشد بخون	گرامی بپایه بود گر زبون
گرفته سپاری همه را بما	که مانند نزدیک ما چون نوا
برسم گرد کان به امیشان	گزنه هیچ بر روی نارمیشان
اگر تو گذشته ز پیمان خویش	بد اندیش را باز خوانی به پیش
اگر آشکارا اگر در میان	بورزی بجان مهر آن به گان
به پیداد پوشیده گردیده یار	بیاشید با گید گر از دار
با گر هویدا شود راز تو	نواز و مخالف نوا ساز تو
نی چون تو هر دین ز انداز پا	چو باشند خویشانش در دست
دریشان رسانم هر گون گزند	که شاید بگیرد از آن کار بند
نکو این مثل گفته دانش فروز	نمایند سنگ را او پیش یوز
منوده بعهد دوم عامه تیز	بشت آنکه عهدی که با انگریز

بشهر بایی بدادی بپای
 نگوئی چو شد نامه نو در ست
 سیوم آنکه پونه خدا سپیچکا
 میریکا که نامش بود نوجوان
 پی روزی آید نبردش فراز
 سخن گوته از هیسوی ابجن
 به پیمان چارم چو آمد فراز
 به پنا آنکه از پیش پونه خدا
 به راجه و رای شهر و بلوک
 بدان سر فرازان با جاده و نام
 فرستد چو کارش آید پیش
 گراز سوی ایشان کسی هر فرا
 بیاید سوی درگه پشوا
 بدین رفت و آمد بایخت
 سخن باشد از آشتی گریستن
 اگر کار کم مایه گریستن
 نباید که پونه خدا این پس
 نداند منم بهتر مرسته
 شمارد یکی خویش از آن گروه
 بر ایشان نراست فرمان
 دوست از دنیا چارم سزاست
 بداری سر مو نگر دانه رای
 سپس زمین بود آن کهن بخت
 زمرز پور کس ندارد نگاه
 گر آید از آنجا کسی ناگهان
 بگرداندش از در خویش باز
 سازد یکی نو کر خوشتن
 بقراطس از خانه بست این طراز
 که عهد بر خویش کرده روا
 چگونه باید نمودش سلوک
 چه آیین سپار و فرستار کام
 بنزد یک آنها و کیلی ز خویش
 بخواجه نور دیده راه دراز
 که کار خداوند سازد روا
 رضامندی از سوی انگریخت
 کذا آن بدستوری انگریز
 نشاید که بکنند آن بدخواه خویش
 شمارد همی خوشتن را بکس
 سر و سرور و بهتر مرسته
 نگوید که دارم بر ایشان شکوه
 همه پروند و منم پشوا
 نه از کس ز خود زانکه پیر بجاست

بر سبخی خاک گر پشوا
 گو را نمودی اگر جام زهر
 به بچم چو آمد سخن را شمار
 چو مر پشوا را برو هست دام
 بهر سال زور و بهر چار لک
 به دادن به دنیا آینه را و
 نیارد که به بهر این خواسته
 بشهر بسایی چو پونه خدا
 جدا گان در این باره گشته نگار
 پسند هر سنا که آن ارجمند
 جز این دام دیگر سخن پشوا
 زهر گونه گفتار کار و دگر
 نشاید که آرد کس در شمار
 ششم آنچه با انگریزان سپا
 ببايد کنون داشت افزون پیش
 پاده شمارش بود سه هزار
 حد مرز پونه خدا هر چه هست
 بسان طلا به بدارند پاس
 بر و بر بدارند پرسته راه
 همان نیز گرانده رنگ و ریو
 نماید سپه گرد در هر کنار
 رواند نه این ننگ بودش روا
 از نام مردی باندی بد هر
 چنین را نه در باره گا کوار
 نیارد پیکار دادن تمام
 بگیرد سپار و چو گرفت یک
 نه چند بخود در اگر زور و تا و
 شد عدی که این پیش آراسته
 بآمد شد آن عهد نامه بپا
 و دسویه میا بجی گرفت بکار
 ببايد نمایند هر دو پسند
 نماید اگر بار و ده خدا
 بود دهده گفت او سر بر
 بود آنهم دور از اعتبار
 بود تا که پونه بدارد نگاه
 بفرمان انگریز باشد همیش
 سه ره صفر و یک پنج ابرش سوار
 نموده شب و روز هر سوشت
 چه پدید آید از دشمنی ناسپاس
 بکس دست نازگشودن تباہ
 ببايد سکا ایده پونه خدیو
 که سازد پاگردش گیر و دار

نشسته چو این نوسه بر کران
 همه را پایده بود گر سوار
 چو از مفتحت مشت و نه دهن سخن
 زمینی که پیدایش می و چار
 پراگنده از مرز پونه خدای
 بنشته بسی باره را نام نیند
 کز اینجا یا خود گرفته حسیاج
 دهر روزی نوسه پید رنگ
 ز جو ناه پنج شود سال نو
 بود روز و نور و مند و نژاد
 در آن روز باید سپارد همه
 ز عهد ده و یک چو افکند بن
 نمودن کم پیش از نوسه پاه
 اگر باید افزود افزایدش
 در آن پیشوارا باشد سخن
 ز عهد ده و دهن و چنین راند راز
 بر زدی بماب سپرد پی سخن
 زمینی بود هم به پیر همنش
 بود گاو دنبال یکسر زمین
 گزشت هشت اندازه دو هزار
 بانگریز باید ده آن زمین
 به ارند بر بسته راه زیان
 بیاید و در پیشوا ما هو ار
 که عهد و پیمان میکند بن
 بود و روپیه لکت بگا بهشتار
 نموده به اشتروده جاکبای
 سپارد همه در کف انگریز
 ز دهقان و مرد گزیده باج
 گرسنه پید دل نبند و جنگ
 بهند گشاید در فال نو
 نموده هرا نجا که در نامه یاد
 بانگریزیه و اگذار همه
 بدینگونه افزود زرب سخن
 پسندید به انسانکه انگریز را
 بجا و اگر کاستن بایش
 نگوید کن این کار را یا مکن
 مرا عهد نگر باره سرفراز
 به دادن کج و کاست ننگنده بن
 که تا آب دریا بود و همنش
 مر آن باره اندر میان چون بگین
 گزیرا که انگریز خواندش وار
 به دادن سازد برو پیر زمین

همان نو سپه را پی کشت و ورز
 که ورزند و کارند و دروند بار
 چو برده فزون عهد شده و چا
 زمند وستان نیز از مالوا
 ز بند یل کند آنچه آید دگر
 بود زان انگریز آن خواسته
 سوی پانزده چون پادشاه شمار
 مرا آن شهر کشش احمد آباد نام
 بماند اجاره بر گاو کوار
 بران نیم لک نیز کرده قرن
 هم از کاتیاوار بگیرفته باج
 بر سال باید و چهار لک
 ز دهقان همیشه در آن دیار
 ده اندر آنجا کس از پیشوا
 چو آمد بسوی ده و شش شمار
 ده و ده و فزون رفته بر فین و نوا
 کز آنجا چه مایه بپونه خدا
 بگیرد همان مایه هر سال زر
 به بیداد جاگیر از راستا
 سپارد بدو آن زمین با برپس
 پس از تهای این نام یک حرف یا
 ده اندر آنجا ای آغایه مرز
 بهر خورش آنچه آید بکار
 بنامه چنین ساخت خانه نگار
 خراجیکه آید سوی پیشوا
 گذارد بانگریز آن سربس
 پیشیزی نگردد از آن کاسته
 بد از شهر گجرات و از گاو کوار
 بود آشکارا بر خاص و عام
 بسالی دهد روپیه لک چهار
 رساند همیشه بخر چند و چون
 که مر پیشوارا بر رسم خرج
 بد انسانکه باشد بنشته بچاک
 گرفته بپونه خدا گاو کوار
 نشاید گذارد پی باج پا
 چنان ساخت آن عهد را استوا
 شد از بهر پند پوره آنچه یاد
 رسد باج و دادش باشد روا
 فزون زان نگیرد پیشیزی دگر
 گرفته ستم کرده بروی روا
 نخبسته پی از آزار کس
 فلکندم چو در وزن نگرفت جا

پسین از ده و هفت آمد سخن	که ترک بچکنده پیدادین
بروز از مه مهتران دکن	نظام انکه باشد چو جان دکن
زینیکه نامش بود میل گات	گرفته بدست خود آن بد صفات
بد و باز بسیار دآن بوم و بر	نشاید درین کار غاریده
ده و هشتم این بود انجام کار	برین عهد باید بدن استوار
سپس زین مر این قول پایان بند	نگرد و گمسته نباید گزند
نباید که انگریز را سیه دگر	سکالده ازین گفته بچیده
نه پونه خداوند خود رای و کام	جبراه و گر باز چیده لگام
بر آن نامه نوشت پونه خدا	مر این عهد پوسته دارد و بپا
بجگته سالار و الاتبار	روان گشت آن نامه استوار
بخواند و بچشم ز ماه جوی	جها نذر فرخنده نیک پی
بفرخنده نام جان آفرین	پاراست نامه مهنه و نگین
چو این نامه گردید آراسته	ز دل چشم و کین پیشوا گشته
نهان آنچه میدید کار سپاه	بدل داشت آراسته ز رزمگاه
بیدان پکار و دشت بنبر	بر انگیزد از جان انگریز گرد
به سپودگی بخت سودای نام	همی با فتنی از پی خویش دام
همه آن سکالشی بختش زیاد	خود آسود از رنج و انگریز شاد

۱۸۱۶

اختصار کلام ملالت انجام پیشوا در تفویض قلاع و بلدان
 و قسبات مزبور در عهد نامه شروع در پکار و انجام کار پیشوا
 بخود آنچه پذیرفته بود پیشوا ز کشور بروم کرده جدا

سپارد با مگر بز آتجنا یگاه
 ز روی ایاره و کیسل گزین
 ز مهر جا که کم آمدی زان خراج
 کزان سود بد بهر پشوا
 پذیرفتی و دادی اندر زمان
 ولیکن چو وارونه بد اخترش
 بچشمش فرو بسته شد راه رستا
 بهنگام دادن بسگی گفتگوی
 نموده بسی گفت پیوده یاد
 چو پی منفرد گفتار بود و دراز
 دلم شد ز پیوده گفتار تنگ
 نمودم سبک بیک خامه ز رنج
 سزد گرز پیکار را هم سخن
 فرزادان در گریست گفتار پیش
 سپس زانکه آورد پیمان بجای
 ز آغاز ماه دهم تا بین
 هر سو بدش متری نامدار
 سپه گرد ساز و دغا ریده سر
 سر رشته موش پیوده کم
 بند هیچ جایی ز بانگ نفیر
 شد آگه و کیل از سپه ساختن

پی دادن روزی نو سپاه
 نبشت آنچه پیدایش آتزمین
 ندانسته نبشت بسیار باج
 بمنقرش اگر داشتی موش جا
 سخن هیچ ناورده اندر میان
 بر من بگرد ز اختر سرش
 برفتن ندانست ز پیش کجاست
 پاورد کار زانده هیچ روی
 با انجام داد آنچه بایست داد
 ز بایسته گفتار میداشت باز
 همی پای خامه رسیدی بسنگ
 ز قرقطاس کم کرده رنج شکنج
 مرا این داستان آرم از سرین
 که آورد باید گفتار خویش
 زده آن تنی منفرد آورده رای
 همیرا ندان کارشگر سخن
 بسویش چنین کرد نامه نگار
 نوزد جز این کار کار دگر
 جهان ساخت پر ناله گاو دم
 باند تهنی از پی دار و گیر
 ز روی دغا قهره انداختن

دو هفته ز ماه دهم رفت روز
 برفت و پیرسید از پیشوا
 چنان پاسخ داد از روی درنگ
 سکالم بدل کاندرین کانداز
 بایری سپارم همه این سپاه
 ازان شور بختان وارونه کار
 که دیگر نیارند برداشت سر
 بریشان بود هر که اندر نهان
 برانم همه راز بوم و زبر
 باوارگی درسیان و کوه
 جز این میند یاری که آید نین
 بهر شما دل بیاگنده ام
 نینوشنده دانست گفتار او
 نیاند بر و سپهگون استوا
 بدل گفت گمراست کوی می
 چرا مرز بان که از خویشتن
 چو کژدم بخته همه را بپیش
 به پاد او دست افراخته
 گرفت بر و بوم هر یک بر زور
 ز جورش چو فواره خوشان بپوش
 فردان بدانش او در نهان

چو خورشید گردید گیتی فروز ^{۱۸۱۷}
 چرا گرد سازی سپه با بجا
 چو باشد شمارا بپنداره جنگ
 کنم یآوری در گه گیسو و دار
 که از جان بکشیده با کینه خوا
 بخواری برارند مکره و مار
 بمیدان نیاند بسته کمر
 به نیکار یاری ده همندان
 که مانند غولان شوریده سد
 بگردند افتاده دور از گرده
 ندارم در بفع از شما آبخشن
 باشم بر اینگونه تازنده ام
 بود یکسره چون رزاند و ده رگ
 سرا پای گفتار او داشت خوا
 چو دیوان ره کج نبود بهی
 باز رده بوده بکان و بتن
 نهاده نکت بای مرهم بریش
 ز برکت و نوا پنهان ساخته
 با تم نشانی از بزم سور
 زبان چون جرس بر خیزد و خوش
 مینواسته بودنش در جهان

زبان پُر زلفین و پُر خون جگر
 همیخاستند آتشش کند پوت
 با نگریز بوده هوا خواه دوست
 روانا بهرش پارسا است
 زایر ذمه کام او خواسته
 همیشه بدو شاد از نام او
 بنیکی همی بسته انجام او
 کنونش با چون بود کارزار
 نموده بنامه خوشامد نگار
 گرفته ره چا پلوسی به پیش
 همه را بجز دیار کردست و خویش
 پاشیده دانه کشیده بهام
 زافزون و انسانه بنموده رام
 پزدهش نیاورده نیکو بجای
 مران مرتزبانان سپوشم و رای
 همه پیش آید از گردش و دزگار
 بناییده انجام و پایان کار
 نموده رسیده روان رام او
 چو بخیخه افتاده در دام او
 نگوخواه گشته زانده پیش
 بهرش نموده گرد جان خویش
 به پکار او رایت افراشده
 زانگریز یکباره رخ کاشده
 که ویران نموده بدش پیشوا
 ازان مرتزبانان نبوده رستا
 جهان کرده چشم ایشان سیاه
 همه دود مانش نموده تباه
 رسید و بلع جانان بستان
 بتمی دست و آواره از خاناق
 رنج افکنده در مرز بانش شور
 دویم بود آبا که اندوی بزور
 که بوده فراوان در آن کشته و زور
 ز دستش گرفته سیوم بهره زور
 فراوان بدش شوکت و جاه و زور
 سیم مرزبان بود و شورگر
 بدش کشور و دستگای بزرگ
 فراوان کینش بدل بار بود
 بگیتی درون سپه شاهی بزرگ
 سپه شیده از بدش مرد چشم
 ز پونه خدا پُر ز آزار بود
 با نگریز پُر مهر و زور پُر خشم

روانش از دوز تیار و درد ز گردون سرشخ است آید بگرد
 ز افسون او برفته هر دوز راه ز کف راه داده فاده بجای
 چشیده سپهر آنکه ز جام زهر ندیده بخورد شمنی هیچ بر
 پذیرفته گفتار رستان لوس فرورفته در چاه آن چا پلوس
 گمان برد منفر آنکه بد پیش پست بد شمن یکی شد بریده ز دوست

اخوا نمودن پیشوا لشکر انگریز را بقطع صلاقه نوکری

و سرار کردن قبول نمودن لشکر سخن اورا

جزا آنکه مر آن دشمنان دست خست بسی ساز و آنگ دارون تخت
 گزان شد گمان راست بر انگیز که دارد همه رای رزم و ستیز
 از آنها کی آنکه مندی سپاه را انگریز برگزیده بوده بر راه
 بجایی ندهد صد بجایی دود بدیشان نمودی مر این راه بد
 که از نوکری دست برده آشته مرا انگریز را خوار بگذاشته
 بجان و تن خود نکرده ستیز سرخویش گیرید و راه گریز
 سپه چون شنیدند ز میان پیام نداده بدل جای گفتار خام
 از ایشان پذیرفت کس آن سخن که پونه خداوند نمکند بن
 بر آنها بدید هر که او سر فرزندش اگر ز پوشیده راز
 با پیشوا گوید از انگریز جدا گشته گیرید راه گریز
 همان با سپاهیک با فور بود همه را همین راه دارون نمود
 گرده مر مستمیان آن سخن گمان بد پذیرفته آید سخن
 از ایشان پرازم بد انگریز بمباد اگر نمیند راه گریز

چو اورا شناسند چون پریشان پذیرند راهی که بنهاد پیش
 ندانم پذیرفت کس از سپاه نمود آنچه چون خداوند راه
 و یاداشته خواران گفت خوا ماند بر جای خود استوار
 بمن آشکارا گفت از پیش چنان شد که ماند بر جای نجات

درود سپاه پیشوا از اطلاق بپوشید بسیار

گو گفتند و محصور گردانیدن شکر انگریرا

۱۸۱۶ دهم چه چو ز آغاز آمد بر زهر سوسیه شک بسته کمر
 بر جا که بود از مهرت سری کوفته به سمره خود شکری
 روان گشت ماند در یاز جای در دشت پوشیده شد زیر پا
 پر از غلغله گشت با من و دشت زمین بر طلال از پی دیر شد
 روان باره در زیر برگستون نمودی چو کوهی ز آهن روان
 تن مرد در زینختان و خود ز سر تا پا هیچ پیدا نبود
 گو گفتی جهان کان آهن شدست نه مردم نمان زیر جوش شدست
 ز گرد سپهر بر مو بسته میخ در چنان دران میخ چون بر تن
 سپاهی بانجوه مانند بکوه پیوسته پاد گرو با گروه
 ز بس مردم و پیل و اسب استوار گذشتن بسختی نیازست مور
 سپهر بنده گو گفتار سپاه پیوسته پاد گرو با گروه
 ندانسته انجام پیکار باز پیوسته پاد گرو با گروه
 باد فزون آتش کیست تیز نمودی و بر پای کردی ستیز

چو دستور نادان بود شاه را
 بشوز و بر دامنش دو گاه را
 سپه را بسپدار دارد و ندای
 بیا مون بد انگونه بگزید جای
 که هر جا بده شکر انگریز
 نشسته بآمنک رزم و ستیز
 گرفت همه در میان چون نگین
 نخله همه چین ز کین بر چین
 چو دیوار پیرامن آنگر ده
 بپاشانکه گرانگریز چپا
 ازان حلقه نارد بدون پای خوش
 ز دشمن بیا مون بده چون سپا
 بآمنک چکار بنهاد مدوی
 پیک حمله کرده چپا تار و ما
 چو مر می شود داشت پیر سپاه
 هران خیل کو میر سیده ز دور
 بمهریز و تازانه بنموده تیز
 بصد شوکت و شان و صفا کرد
 هنر پاداری بود در سبزه
 چو باتیغ دشمن شود رو بروی
 ز انگریز کم بد سپه در شمار
 چو آن کم سپه دید چندان سپا
 شب در روز زانیش بر سر زد
 قهار چرخم روز برونه بر
 فرادان بجز در راه داده هر اک

بشوز و بر دامنش دو گاه را
 بیا مون بد انگونه بگزید جای
 نشسته بآمنک رزم و ستیز
 نخله همه چین ز کین بر چین
 چو دیوار پیرامن آنگر ده
 بپاشانکه گرانگریز چپا
 ازان حلقه نارد بدون پای خوش
 ز دشمن بیا مون بده چون سپا
 بآمنک چکار بنهاد مدوی
 پیک حمله کرده چپا تار و ما
 چو مر می شود داشت پیر سپاه
 هران خیل کو میر سیده ز دور
 بمهریز و تازانه بنموده تیز
 بصد شوکت و شان و صفا کرد
 هنر پاداری بود در سبزه
 چو باتیغ دشمن شود رو بروی
 ز انگریز کم بد سپه در شمار
 چو آن کم سپه دید چندان سپا
 شب در روز زانیش بر سر زد
 قهار چرخم روز برونه بر
 فرادان بجز در راه داده هر اک

ذکر شکر انگریز سپه داون کیل پیشوار او پذیرفتن
او و فرستادن کیل کرنل بر ابا شکر بکر کی و ورود
شکر مبنی بکر کے

کی کرنل نام او بود بر	سه پلتن سپه داشت آن پسر
پونه درون داشت آتشهای	شپاهش چشیران دشمن گزاف
همه بوده مندی و درگاه جنگ	ربوده ز خوار بدخواه رنگ
پونه زمینی یور و پین سپاه	همیرفت و بود دست در نیمه راه
گلان بد که آن شکر سپهر	رسد تا پونه متروزد و دگر
کیل آگهی داشت اثر پیشوا	که داده بدل بپسیده کیسه جا
نذار دجورای آویختن	همی گردن متنه برانگیختن
مینخواست خود جنگ را دستیش	کند بد کند در جهان نام خویش
و یا شکر خویشهای دگر	نایه از اسکا که بد ره سپهر
سپس زانکه پونه خدا جنگ	بمیدان بیاید کمر بسته شک
شود جهان بجهان آشکا	نخست او گشوده در کارزار
از آن پس بمیدان کینه سپاه	کشیده کشد کینه اگر کینه خواه
ابا انکه بر رای او بد درست	که در کینه سختت و در برت
بسویش فرستاد اندر زو پند	اگر میشنیدی بدش سودمند
خرد مندی و رادی آور به پیش	چکن کار بر پسیده رای خویش
مشواری و بر دباری گزین	بگیتی برد بر دبار آفرین
مشوته کا نه جهان تندخوی	نیا به بنزد کسان آبروی

فرود آی از باره خوبی تند
 بزودی شود باره تند کند
 بخود از فرونی شکر مناز
 کسی نیست آگ ز پوشیده راز
 شکسته فراوان بسی کم سپا
 یک ابنوه شکر آورد گاه
 شنو آنچه گویند با توردان
 من گوش بر گشت نامزدان
 ز نامو شمشدی ز نامو شمشند
 سخن هر که بشنود چند گزند
 بنیکی تورامن بوم هر سمنون
 سخن خوبی تو بخویم همی
 سخن خرمی تو بخویم همی
 بسی گفتت باز گویم مکن
 شنید و فرستاد پاسخ چو می
 گرم بجزد آوردی بجای
 برانم بتدبیر کار جهان
 بگویند ز خود و در سازم گروه
 سپاهیکه از بد چهار منست
 بگوئی که از خوشی تن و دکن
 شناسم من از فرکیهان خدیو
 نیوشا چو از نید بر بست گوش
 چو ز اکتوبر آمد شماره بلا
 چکر و آن یا ورده نامه نگار
 بر اندیشه شد جان فرخ وکیل
 فراوان پریشانش داد است
 بد است کام که جنگ شک
 بزدی شود باره تند کند
 کسی نیست آگ ز پوشیده راز
 یک ابنوه شکر آورد گاه
 من گوش بر گشت نامزدان
 سخن هر که بشنود چند گزند
 سخن خرمی تو بخویم همی
 سخن خوبی تو بخویم همی
 بسی گفتت باز گویم مکن
 شنید و فرستاد پاسخ چو می
 گرم بجزد آوردی بجای
 برانم بتدبیر کار جهان
 بگویند ز خود و در سازم گروه
 سپاهیکه از بد چهار منست
 بگوئی که از خوشی تن و دکن
 شناسم من از فرکیهان خدیو
 نیوشا چو از نید بر بست گوش
 چو ز اکتوبر آمد شماره بلا
 چکر و آن یا ورده نامه نگار
 بر اندیشه شد جان فرخ وکیل
 فراوان پریشانش داد است
 بد است کام که جنگ شک

بکار آنچه آید که کارزار	بکر کی در ستاد بنموده بار
دویم روز بر شد بد انور و	سپید چو شیر و سپید پلور
چرا کجا چون که کارزار	شدن بود بسیار آسان و خوا
اگر حمل بردن شدی ناگزیر	بر دوی توانست بردن دلیر
علاقه زمینی بر فتن سپید بود چیت	زمانه نومبر بروز کخت
بکر کی به پیوست با بر همه	بیاگنده از باد کین سر همه
ز سوی خداوند پونه بگوش	همی آمد آوازه جنگ و جوش
جهان یکسر گشت پر نام جنگ	برون نام جنگ آمد از چو پنگ
اگر بود نام دگر مرده بود	نیلین همه پیرز تاورد بود
دل بدو لان گشت از هم جان	بینه چو نخچر بسمل تپان
شده مرد جوای بیکار صفت	ساده سر و جان خود را بکف

مکالمه یکی از سپهسالاران پیشوایان

و سفارش کردن بجهت متعینان خود

سپید یکی بود سکو شرت	بر پیشوایان مور و دشت
مردمند و فرزانه و راد بود	ابا خور و پیر مرد و پیر داد بود
هم مرد و راد بود بسیار مهر	بدیدار هم بوده شاداب مهر
چو دید آنکه پونه خدا بر جنگ	کشیده برین تنگ شیر گنگ
چو دل و غلبه اش ازین کار غار	مهرش چو بود دشت و دیر بار
مجموعه نور در خوانده آن پیر	بگفتش که ای تو مرا تاج سر
گام که چون پیش آید ستیز	کخت حمل آوردن انگیز

دوسر دارد آغاز داسجام کین
 یکی زان شود شاد و دلگیر غین
 بن گرشو دجفت بخت بلند
 بتو برسد پیکان گزند
 اگر چه نخواهم شده روبرو
 بیایم ابا تو شد جنگجوی
 همی دارم آزمون از روی تو
 نخواهم شود کم یکی موی تو
 ولی چون منم پیشوار ایستاده
 نیارم بکوششش کنم که تنی
 بود تا بن جان بسازم همی
 که در راه او جان بسازم همی
 چون پروریده زخوان دیم
 ز خود مهر بانتر جان دیم
 باید چو فرمان دهد تا فتن
 بیدان کین برایت افزا فتن
 بخوام ز تو چون بگاه ستیز
 شود آتش رزم و پیکار نیز
 مرا کارگر سخت آید پیش
 بیایی مرا چون تن جان خویش
 دیگر آنکه از گردش چرخ پیر
 پیش من آید ره ناگزیر
 بچوگان بنیسه سرمه چو کوی
 بغلطه ز تن خون بدو همچو جوی
 بنیکی نگه کن بعد زین من
 بود هر که او خویش دپو ندمن
 چنان کن که نابد از کس هر اس
 همه ز ایدر و ارمیدار پاس
 مباد کسی از بد اندیششان
 کس از خوی وارون نشسته تابه
 بد است آنکه بوده بنزدیک من
 بی سپند ادم بسالار خویش
 مکن آب شیرین خود تلخ و شور
 مرا زده نماید بتو گوشت و لا
 جز او هر که خواند توراسو جنگ
 بر زنی بیدیش در کار خویش
 جهان بر خود و بر جانی مشور
 بر دمر توراسوی چاه بلا
 زنده شیشه نام نیک بستک

می خواهم از پاک برتر خدای
 بیک جان بر تو پاینده باد
 بگفار به گوی بد روزگار
 که داند که دانای راز نهان
 بجز او اگر داد و درس
 چو از آب مهرت سرشته گلم
 گرامی سخنهای من خوار کرد
 نیامد بد و بد من کارگر
 و اگر گویت این سخن گوشه
 ابا پیشواش کرکینه خواه
 چو بر خیزد آواز کوس بزد
 همه دشت گره و پیر آدای کوس
 بیند و سپه بر پیکار خج
 روانه کند پیشوا پدر رنگ
 بر تسم تو را کیسان آورند
 من آسوده آنکه نخواهم نشست
 مگر باز بر نامنت از گزند
 نداری مزاین گفته را سر سری
 چو بشنید ز و متر پند سر
 شود آنچه باید شدن پیکان
 مرا تو به ارای کیسان سپار
 بزرگی تو بر باند کجای
 زین آنکه بد خواست کنده با
 کن پرنیان بر تن خویش خار
 که اسیر بلندی دهد در جهان
 نباشد ز آینده آگاه کس
 بسوزد فراوان تو بر دلم
 دل از پند من بجز تیار کرد
 بمن بر کران کرد بسیار
 بگوشش به جای چون گوشه
 فراوان و با تو بود کم سپا
 درخشان شود تیغ در تیره گرد
 هو اگر د از گرد چون آنبوس
 بسوی تو شکر چو مور و ملخ
 چو حلقه نموده زمین بر تو تنگ
 نفر خنده جانت زیان آورند
 گشایم بیاری تو هر دو دست
 نیاید برویت بد بد پسند
 تو نزد من از جان گرامی تری
 چنین داد پاسخ به ان نامور
 گذر زینت از گردش آسمان
 سپردم تو را من پروردگار

اگر بخت فرخ کند یاوری • بخت جان بماند درین دآوری
 ز تو دور باد ابد روزگار • مباد اینازت بجز کردگار
 گر آید و نکه آید تو بر گزند • بدارم کسان تو را از جنبه
 بیار دگر از چرخ تیر و تبر • کم حسینه در پیش ایشان سپر
 باخام آورده گفتار خویش • بشد هر کی در پی کار خویش

طلبتین وکیل شکر از جبرئیل است و آمدن جبرئیل
 است بقبول تمبسا و ذکر بعضی حرکات همزه شکر مشوا

سوی خانه یس است کینه خوا • بده خویش و همزه فراوان سپا
 سپه بود بسیار کم در سرو • ز پونه سر و دست سی میل دور
 چو پهلوان از کجا که دور راه • بیو دست همراه است پناه
 از آنزه که شکر بذا افتاده دو • بخود مشوا راه داده غرور
 گمانش که چون آسیاب بند • چو گردنده گردون شود تیز گرد
 بپشتی انگریزیه آن سپاه • نیارد به پوست از دور راه
 بخود جنگ نزدیک دیده وکیل • زی است روان کرد این تسبیل
 بنشش یکی پلتن کارزار • که یار و دشمن کند کارزار
 بر زودی روان ساز سوی سرو • بدانندش رازان شود کم غرور
 چو بر خواند آن نامه سالار شیر • هماندم روان کرد نموده دیر
 باخام ماه دهم خویش نیند • بهمه بدش آنچه مرد ستیز
 سوی قول تمبسا پیموده را • برافراشته نیمه آنجا یگاه
 و رستاو نامه بسوی وکیل • بقندی نور دیده راه و تسبیل

رسیدم بدینجا گیکه با سپاه
 بر روز چون نامه آید بمن
 میان تو و دشمن پرستیز
 چون نامه نیاید ز تو سر نیز
 بگر آنکه چون خیر از دشت گردد
 بهانی که آنگاه باشد پسند
 بود بس تو را در گه کارزار
 بناید بخوانی مرا سوی خویش
 چه در قول تمنا که نمبسته ام
 اگر فتنه خیزد ز مذهب و ستان
 نشام فروخته را در زمان
 دادم همیشه ز پونه خدا
 ز بونه یکی از فتنه گری نژاد
 ز فتنه فروز تر ز دومیل راه
 ز هر گون که بودش به راه چیز
 تنش گر چه گردید بهر فکار
 چو غول بیابان مرهتی سپاه
 برفه سوی شکر انگریز
 به انسان که از ناسزایان نبرد
 سپرده عنان باره میترا
 سپهر کف تیغنا آخته
 سوی نامه ات دیده دارم براه
 به اغم من ای هسته ابجن
 نگردیده بود و پیکار ستیز
 در زخم دایم که گشتت باز
 به پشت بود آنچه مرد ببرد
 بهار و بتوبسته راقه گزند
 فروز تر از انت نیاید بکار
 بانی بدینجا بود سود بیش
 ره دشمن از چار سو بسته ام
 که نبود بکام دل دوستان
 چو نیز و بگیرد رساند زبان
 ز هر ره نشان ستیزه بپا
 سوی منبسی آبدن رخ نهاد
 بدو باز خورده مرهتی سپا
 ربوده ز دندش سی زخم نیز
 بصد چاره ز ایشان بشد رستگار
 بهشت و بهامون نور دیده را
 بهرزه در ایسی زبان کرده تیز
 بگفته بسی ناسزا داد و بد
 بجولان در آورده شبید را
 بهر سو چو دیوانگان تاخته

بخت تن خوشن با ستور
 هزار آنکه باید بگاه منبهر
 زان مردی آن مردم خیره سر
 بدینا یکی نکته آمد بباد
 چو تنها کسی بیش قاضی رود
 بخود گفت دانا کیسل فرنگ
 ز اینست پاهی که سوی سرود
 بدیشان فرستاد فرمان چنین
 گرفته بکر کی نکرده درنگ
 ز دشمن اگر چه را اندازد بیش
 ز بسیاری دشمن کینه ده
 بمانده ابر جای خود پس کوه
 ببارد بیدان کینه تخت
 چون خدا آمد این آگه
 سوار و پیاده چو شیر و پلنگ
 فرستاد زنی شکر و پیام
 که آمد گنج و بکار پیش
 اگر نام جوئید رکعت چو جام
 شکر فرستادن گویند خلاصه
 شکر بکر کی دستغفار نمودن و کیل
 سبب آنرا از پیشوا و

پوشیده از گرد خسار رود
 نماید مردان بود سر که مرد
 بخود میسند و ند چاه سر
 گویم که گردد بنوشنده شاه
 سوی خانه خویش افسی رود
 باید فردا ساخت مردان جنگ
 پاره از او بود سی میل دور
 بهره هزار از سواران زین
 بیاید گاه که جنگ تنگ
 سپه بد بختیده از جای خویش
 نداده بخود هیچگون ترس راه
 همی راه و بدی که دشمن گروه
 سپس زان شود بر بکار است
 که باع سرور از سپه شه تی
 سوی بود - آید آهنگ جنگ
 بیاشنیده آهسته تیغ از نیام
 که مردی و کوشش و کارش
 بگریه بشیر کین بی نیام

رفتن و توجی نایک سپس وکیل و محاکات سرود و

رفتن پیشوا بشکرگاه خود

سکالند جنگ و کین گو کذا	ز ابنوه شکر گروهی جدا
نمود و بانگریز بسته زیان	فرستاد جایش که بد در میان
بیکسوی آن به سدرای وکیل	بگری کی دگر سوی بودش سپیل
بدین آرزو رفت انجاسپا	که دارد بآدمش ن بسته راه
نیار و زگر کی بسوی وکیل	برد آگهی کس بریده سپیل
ز نزد وکیل ار پزو منده راه	بخواد رود کس بگری سپا
ز هم بد اندیش نارد گذشته	نوردد اگر چند پوشیده پشت
چنان شک کردند راه گذر	که کس نیارست گسترده پر
وکیل مشومند زی پیشوا	بهر پزو شش کی سپا
فرستاد که هر چه این سپاه	بروی رونده فرو بسته راه
چو دیوانه باخته عقل و هوش	حاجان ساخته پرز بانگ و غرغرا
ز پونه خدا متری سرفراز	مراد را بر کار انباز را از
پیش نام و تئو و نایک لقب	همه تن نهان زیر جنگی سلب
چو آتش برج داده از کینه رنگ	بیانه پیش وکیل فرنگ
سری پر غرور و دلی پرستیز	چو خنجر با سخ زبان کرده تیز
بگفتا پاد با سلیک	سرور از گشته یکسر تهنی
ز اسیمت همان شکر رز محو	سوی پونه آید نور دیده راه
شمار ابدل نیست لکر کارزار	سپه را بر خویش خواندن چکار

برآرد همان مگر کسی از خویش
 برآرد نهان مگر کسی از خویش
 مرا آنرا که در مغز باشد خرد
 برآرد نهان مگر کسی از خویش
 دوره پیشوا شد بگاه فریب
 بر آنکس که افاد یکره بگاه
 دیگر که کسی گرفت سرنگون
 بر آنکس که افاد یکره بگاه
 سیوم ره نبرد از آدمی
 دوره چون فاده بگاه فریب
 به چند کنون کار خود را پیش
 هر آنکه که بایسته گرد سپا
 مرا آنرا که امروز افاد کار
 کنون گزمن گفته حواشی بنید
 زمینی چون نه برانمایه مرد
 سوی غنمی باز گردان همه
 کنون آنچه افزون نمودی سپا
 همه را نزدیک خود دور ساز
 سپاهیکه بودت با تو پیش
 هرگاه که فرمان دهد پیشوا
 بایده همه پاسخ آنچه من
 چنین دم دهی انموده در گنگ
 سپس زانکه پاسخ پاسبان باز
 به چنینم باید انجام کار
 برون نارد از سینه آواز نجش
 برآرد نهان مگر کسی از خویش
 کزان بردش سخت آمد نسیب
 دیگر که تن خویش دارد نگاه
 و رادانش و رای باشد زبون
 بود سپه گمان دور از مردنی
 از آنروز فراوان شده ناشکیب
 بسازد سپه راست نزدیک خویش
 نباید دو دیدار دارد براه
 بفرود اگر افکنند گردید خوار
 بگویم شود مستن چون ناپدید
 بیاید مگر بسته دارد و برد
 پرانگند از پیش کن این همه
 نداری یکی تن بر خود نگاه
 بگردان بجاییکه بودند باز
 نشاید بداری نزدیک خویش
 فرستی و از خویش سازی جدا
 ابا تو بر اندم زهر در سخن
 که شده ز انجام و شب گشت شک
 کنی آشکار آنچه داری برآرد
 در آشتی گوشت با کارزار

سرفتنه بایه شکستن بسنگ
 بدین سخت گفتار آن نست را
 بتندی چو تیش زبان برشاد
 که پونه عذارا چه تاب و توان
 که باشد که فرمان فرستدین
 ز فرزانگی هست بسیار دور
 سخن آنچه گفتی تو از پیشوا
 پونه بود آنچه از من سپاه
 دو بازوی خود را از خود سازد و
 نگوید خردمند گفتار خام
 نکردم سپه گرد از پیش خویش
 که فرمان او هست بر من روان
 زهر سو پونه بخواند م سپاه
 و اگر آنچه جوئی بزدی جواب
 زود گر سوی لشکرش پیشوا
 بشکر که خویش من هم روان
 سپه گر فرستد بآنک جنگ
 سپاهم نماید سپاه و را
 زند شیشه نام او را بسنگ
 ز راه چگون نیست انگ کین
 یوید گر از جنگ آماده ام
 و یا بر کمر تیغ بستن بجنگ
 بنوشنده را دل برآمد ز جای
 بهنگام یا سخ چنین کرد یاد
 بگوید من کن چنین چنان
 ز اندازه افزون براند سخن
 که خود را افزون داند از شیر گار
 بیکو ندارد پیشم بها
 بگویند چندی از ایشان بگاه
 بکن کام شیرین خود تلخ و ستور
 به بخرد که مرغ خویش افکن بدم
 بفرمان سالار فرخنده کیش
 چو بر بنده فرمان شاه جهان
 بگفت تو کی سر به چپم ز راه
 بگویم بده گوش گفت بیاب
 نشیند که خویش کرده را
 از ایدر بخوانم شدن در زمان
 به پند به است گشته ز سنگ
 بریز آرد از چرخ ماه و را
 نباشد تبارک برش خاک ننگ
 بخوانم ز خون سرخ گردن
 بر من بگفت تیغ استا و کم

نذارم بنیروی یزدان پاک
کجا شیر ترسد بگاه شکار
چو د تو بدینگونه پاسخ شود
هنوز از زره نارسیده بجای
کشیده بزین بایه راهوار
بزد یک پونه یکی کوه بود
بان بازی بخت دارون و بد
بخود ساخت خسته اخترا
نه بنمود جای نیاکان تهی
گشاده نشد کپرس این بنده از
شونده سخنهای گفته بدوی

• حمد بردن شکر پیشوای وکیل و گریختن کیل طرف
رود ملا و بغارت بردن و سوه سر اور رسیدن وکیل
بشکرگاه خود

شد آنکه که از بخت بد پیشوای
بفرمود شکر بسوی کیل
برفتن نمودن از آن شب
بزد سر چون رسیدند تنگ
جزایش زمان هیچ نماند
دگر چنینان تنی چند نیز

ز فرخنده جای نیاکان جدا
روان شد چو در مصر دریای نیل
که نارد پریدن بد انسان عقاب
جهان شک شد بر کیل و تنگ
که بر باره تیز تک برشت
بورزیده خامه نتایج ستیز

بهر همیشه بد که سوار
 که ایوان اورا بنده پاس
 چو دشمن نزدیک آمد ز دور
 همه برستند بر پشت پور
 همانا همه بهرمان در شمار
 ز صد شش بودند با نامدار
 سرایی پُر از زینت و زین و فر
 کزان بود فرد و سواران و مگر
 بیاراسته همچو باغ ارم
 ارم را از آرایشش دل انجم
 گران از در روی طرافت
 گزینان ندیده است چشمی
 بسی کمر نقر زین و نگار
 که مانی بد از دیدنش لنگار
 اگر زنده بهزاد گشتی بد بهر
 شدی کامش از رشک تلخ همچو بهر
 زهر دانی نیز بوده کتاب
 زهر دانی درومی و نیشوی
 زهر دانی درستی زبان
 بدانش روان را برافروخته
 بسی نامه و جک که آید بکار
 بنشته در آنها زهر گونه راز
 همه را بجا مانده آن راهجوی
 بهر پیش منی به انوی روی
 که روزی چنین گر پاید پیش
 روان شد چو پدر و دهنده کاغ
 دو بهر شده آسپاه بزرگ
 یکی زان تاراج برده سرای
 سپس آتش تیز افروختند
 سبکی بود و ملا باورد روی
 زگر کی یکی فوج بهشاند بود
 تواند بدیشان رسانند خویش
 برو شک گردید دشت فراخ
 بخوار گشتن تیز گشته چو گرگ
 نمانده ز کالایکی جو بجای
 مران کاغ را سیر بر جوتند

زهر گونه کالایا اگر شد نیست
 گران نامد آن بر روان وکیل
 چه زانگونه کالایا کاخ نشست
 ولی گنج دانش که فرشت ز کف
 بسبب ایدسی روزگار دراز
 زمن که به پیوندم این است
 بایران زمین بودم اندوخته
 ز طوفان شد غرق دریای آب
 پروانم بود پر ز تیار و درد
 به انم چه انده رسیده بود
 مرا آنرا که یکجور زفت زیان
 دویم بهره سوی گریزندگان
 بگردون سر سینه افزاخته
 رساند تبار و رنج گران
 ز سوی دیگر شکر گوشت
 بهاریده چون ژاله از تیره میخ
 بهامون بهر جا رسیدی نگاه
 ز پس دشمن پیش به خواه بود
 وکیل آنچه همراه بودش سوار
 بداندیش هر که رسیدی پیش
 بهد رنج و سختی و تیار و درد

ابا خاک یکسان سرای نشست
 سه مویا زرد جان وکیل
 دوباره توان آوردین پست
 از ان جسم دلش گشت پرتاب
 کز زبان باید یکی نامه باز
 بسی دانشی نامه از باستان
 باند و خن و حبسگر سوخته
 همیشه دلم هست زان غم کباب
 لبانم ز افسوس پر باد سرد
 بدینگون ریانش چو آید بروی
 چه غم گر رود خمن دیگران
 روان گشته مانند تیر از کمان
 نکاد در چو باد دمان تاخته
 در اندشت خود بخوار بر مردمان
 روان از تفک کرده تیر بلا
 بر هر دشت سخت راه گریخ
 بداندیش دیدی ستاده براه
 پُر از تیغ و گور گنبد گاه بود
 گرفته بکف تیغ دشمن شکار
 بروی همی دور کرده ز خویش
 سر برده آرزو بر زمین و بزم

بشایسته تدبیر و مردی دوزور نامه ز آسیب بدخواه دور
 چو به یار و یاور نگهدار پاک ندیده زدشمن سرموی پاک
 یکی تن بخسته بزخم سنان نه بر کس رسیده ز گول زیان
 خداوند را خوانده بمید و درو رسیدند شادان بدلتوی درو
 وکیل سرافراز با بجنمن به پوست با لشکر خوشین

و قوع محاربه فیما بین وکیل و پشوا و آمدن میجر فور و بامداد وکیل
 و هجوم آوردن سواران پشوا و میجر پشوا کشته شدن سوار
 میجر پشوا با اغلب شکرش

وکیل سرافراز با همسران ز آسیب بدخواه رسته بجان
 ز نامون گذر کرده آلتوی رو بیاری ایرز بیامد فرود
 بکر کی روان گشت ز انجا یگاه فراوان بده گرد آنجا سپاه
 سران و بزرگان شده بجنمن نشستند با همه گد را یزن
 نباید کجا رزمگه ساختن سرایت رزم افزا ختن
 سکا شش همه را برین شد دست نباید همین جای پکار جست
 بجنگ ارشتاب اردرنگ آوریم هم آیدر نباید که جنگ آوریم
 چو باشد پراگنده دیگر سپاه نشسته بدخواه بر بسته راه
 ز می سوچو آیند کیسر به پیش بگیریم از دشمنان کام خویش
 ولی چون بداندیش گردید شک نامه هیچ جای شک نیست درنگ
 بده ایست نامور با سپاه ز کمر کی نشست پیکه مفت راه
 رند تا بیاری مژ بر سوار به پیش اندر آمد که کارزار

کبر کی تنی چند بگذاشته
 روان گشت کرنل بر کینه جوی
 ز منی یور و پهن سپه آنچه بود
 بزرگ و سپه دار آن انجمن
 ز مندی سپه آنچه بدیکسره
 ابا آنچه بایسته بدسان جنگ
 به انکه که برخواستی شد روان
 به پیوسته چون باد بیره راه
 که دشمن بسا دانمود و کین
 بخو ز یمن تیز کرده سنان
 بدین ساز و آیین روان شد سپاه
 به اچو رند فور دباوی کرده
 نهاده بره در هم داشت گوش
 بیاری بسیارید میدان کین
 چراگه شد از کارزار و ستیز
 گرفته به سر و سپاه بزد
 روان شد بسوی وکیل فرنگ
 بره بستن آمد مرا نکو پیش
 بنزدیک پونه خدا داشت جاد
 در انام و نشوز کرده پدر
 بر افراخته تیغ مندی بچنگ

پی پاس بنگاه بگاشته
 ز کین پُر زمین کرده روی و برو
 همه را قلب اندرون جانمود
 یکی میجری نام او دیسن
 پار استه مینه میسر
 روان شد بهامون بهان ملک
 وکیل کسی کش بد از هم بان
 چو ساقه می شد به پشت سپاه
 باید پس پشت شکر ز کین
 رساند کسی را گرد و زیان
 بآبنگ پکار با کینه خواه
 دو پلتن شکیا بمیدان چو کوه
 چو خیزد ز پکار با بنگ و خروش
 کند سبخ از خون دشمن زمین
 شده گرم چون آتش سستجر
 بجنبید از جای خود شیر بره
 بر و راه بدخواه بگرفت شک
 گرامی بد مرد ز انداره بیش
 بفرمان درش بود پسر سپاه
 پذیره بسیار بد پرازی کینه سر
 مستیده بر افروخته بر تفتنگ

بدین آرزو با فراوان سپاه
 بهنگام پیکار و گاه ستر
 بود به آنچنان فور و همچون پلنگ
 بیش دشمن گشته زبون
 را کرده که تو پ گاهی تفنگ
 به اندیش را دور کرده ز خویش
 مردی و پیکار سر کرده راه
 ز دشمن فزایش چو دره و درنگ
 که هر دو سپه رکتیده رده
 چو دیوان بیکدیگر او بخت
 ز دشمن چو ریک پایان سوا
 زده گوه از تو پ آتش فتان
 یور و پین که در انگیزی سپا
 بهر ایشان چار به تو پ جنگ
 دو سونی همین بود و سوی یار
 سوی دشمنان کرده گوه رود
 دو سوی هوا کرده از غیره دود
 یکا بیک رسد آن مرتقی سوار
 سوی ساقه انگیزی سپا
 را کرده بر بال پرست همان
 بخون کرده و بدین جنگال نیز
 پامد که دارد بر دست راه
 نیارد به پوست با انگریز
 بر آشت و شدند از جنگ
 گرفته بکف تیغ سیماگون
 بیاریده گوه چو باران سنگ
 نور دیده همامون همی رفت پیش
 به پوست با انگریزی سپاه
 به انگه ستاد و یار پیکار جنگ
 دل تو پ پیکار آتش فده
 بچنگال کین خون سم ریخته
 پیش ایستاده چو روی حصار
 با گلندینه دشمن بدشان
 گرین کرده به جای در قلنگاه
 که هر یک ردی گوشش کلنگ
 نناده بی کوشش کارزار
 چو زاله که ریزد فرو از آسمان
 چو روز خد او ندیونه کبود
 بر انگیخته دیزه کارزار
 نناده رخ و تیز بهمراه
 در نشان بکف تیغ در حصار
 فادند در ساقه انگریز

یکی پر تکیستی ابا جاده کام	بیده میجو بود پشوتو بنام
باشکر که گوشت داشت جای	بدوشکر گوشتها بدسبای
پاراسته فوج از بهر جنگ	برسم و آیین دسان فرنگ
گزیده یکی از سران سپاه	سپرده بدو پستی درمخواه
فرستاد تا بامر همتی سوار	شود یار و یاور که کارزار
زانگریز از شکر او قیفر	بر آرد ببردی نموده ستیز
روان گشت همه گرفته سپاه	پامدی مرگ در رزمگاه
زانگریز آنجا که بد میسر	سوی گرگ ز انسان که آید بر
چون پنجه کاید روان سوی ام	سوی دام مرگ آمد افشرد کام
بمیدان پام شده تند و تیز	بجانب از جای خود انگریز
ز رفته درنگ اندران دار و گیر	از و آخر زندگی گشت سیر
زمانش پامد باندک زمان	بهقاد بر خاک تن پروان
ز همراهیانش در آن رزمگاه	بسجسته کشته گشت و تباه
برست هر که از دست چنگال	پراکنده شد سپهر از باد برگ
هر اسان و ترسان چو از گرگ میش	برفتند و بردند همراه خویش
هر انما به بودست قوت بزد	پزد از خون دل از جگر و دانه کرد

تغافل نمودن شکر انگریز گرختگان سپاه میجو پشوتورا
 و حمله آوردن سواران و مورد کشت از طرف پشوا کشته
 شدن مورد کشت

چون کشته سالار و شکر گرختگان همه را زمانه بفر خاک بخت

شده شادمان انگریزی سپا ز بس خرمی نغمه برداشته
 بفریزی خویش گشته دلیر دیده پی آن گریزان سپاه
 بگیرند ز ایشان بریدی وزور پی غارت توپ چون این سپاه
 پی غارت توپ چون این سپاه چو از دور آن کم سپه گو خفا
 بفرمود تا نامداران زمین بیجا شده گرد مانند کوه
 بیجا شده گرد مانند کوه همه راجه اسیر نموده ز تن
 سپس زان فرستاد مور کشت ز فرمان کشیدن بیارست سر
 ز فرمان کشیدن بیارست سر یکی رایتی داشت پونه خدا
 یکی رایتی داشت پونه خدا زدی پیکه خواندی مرا آزانام
 زدی پیکه خواندی مرا آزانام به این آنکه بد کاویانی درفش
 به این آنکه بد کاویانی درفش بهمه راه مورد کشت آن لولا
 بهمه راه مورد کشت آن لولا چو شد جنگ و پیکار ساخته
 چو شد جنگ و پیکار ساخته سواران شایسته کارزار
 سواران شایسته کارزار گرفته فراوان بهسراه خویش
 گرفته فراوان بهسراه خویش که بگرفته آن کم سپه در میان
 که بگرفته آن کم سپه در میان اگر چه سواران رسیده نشتک
 اگر چه سواران رسیده نشتک

ز شادی بگردون بسوده کلاه فراتر سراز چرخ افراشته
 فراتر سراز چرخ افراشته روان گشته از جای خود همیشهر
 روان گشته از جای خود همیشهر بهران توپ بودند برده براه
 بهران توپ بودند برده براه پهنکنده در جان بدخواه شور
 پهنکنده در جان بدخواه شور جدا شدند نموده حتی جایگاه
 جدا شدند نموده حتی جایگاه بهید آنکه گشتت اخفت جدا
 بهید آنکه گشتت اخفت جدا که بودند نزدش برودی گزین
 که بودند نزدش برودی گزین برفته به پیکار آن کم گروه
 برفته به پیکار آن کم گروه پیکه بهوشند خونین کفن
 پیکه بهوشند خونین کفن نمودی برادگر چه پیکار زشت
 نمودی برادگر چه پیکار زشت پامه بمیدان پراز خون جگر
 پامه بمیدان پراز خون جگر بهر جا بر افراشتی آن لولا
 بهر جا بر افراشتی آن لولا ز نامش فراوان بده شاد کام
 ز نامش فراوان بده شاد کام که جنگ با طوس زربه کفش
 که جنگ با طوس زربه کفش بده هر جا بفرموده پیشوا
 بده هر جا بفرموده پیشوا بدوش خود آرایت افراخته
 بدوش خود آرایت افراخته که با او بهر کار بودند یار
 که با او بهر کار بودند یار روان شد به پشت سواران پیش
 روان شد به پشت سواران پیش مانند زنده گیر احببان
 مانند زنده گیر احببان بهر اسان نگردید خیل فرنگ
 بهر اسان نگردید خیل فرنگ

روان کرده تیر از کمان تنگ	دوشکر گشوده برویان جنگ
چنان پاکدل مرد نیکو سرشت	بشد کشته ناگاه مورد دگشت
نگو سار گردیده از پشت بور	ز زین و سیمون شد زامانش گور
فاد و لکه کوب شد زیر پا	ز دستش زدی پستک چشوا
مخست این نشان پیش آمد زبون	نشان بزرگیش شد بر نکلان
بمرد بجود شود آتش کار	بگیتی بدو نیک آغاز کار
نمایه ز آغاز نیکیش روی	بود مگر سر انجام کاری نیکو
هوبه انما بد نشان از خوش	با تمام گرد بود بد ز پیش
ز غم بشوا گشت پر خون جگر	چو آمد زمانه برد بزر
ز نگرش بپژ مردانگر نیز روی	چو بدینکو همسند مرد سو
پژ و منده آشتی بود و داد	بنوده ازین بید جنگ شاد

تعداد مقتولین و مجروحین هر دو سپاه و ملحق شدن
شکر سردر سپاه کرکی و صفار استن بشوا و بدو
جنگ بر شدن

ازین پیش کردست رزم دستیز	مرسته فرادان اما انگیز
بسی دور استاده در رزمگاه	بده همیش گرج پیر سپاه
بسوی صف خیل و فوج فرنگ	روان کرده گوله ز توپ تنگ
فلندی تی کرده تن از روان	رسیدی بد آنس که بودش زان
بجستی قش گوله کیسه تیز	بگیتی مر آنرا که بد مانده روز
دست از ...	سنگ از ...

بد این بانه سازند جنگ گریز
 نیفر شده در رزم یکای پلای
 روان ز راه کردی ز ابر قنک
 بزد یک رفتن چو بودش هم اس
 جز این جنگ که بزد یک پیش
 چو باز آمد رفت همچون چکاو
 شد از هر دو سواند ان دشمن
 چو روز خشنده آمد بر
 سپاه شب تیره در دشت فراغ
 دو لشکر بیا بود از پنج جنگ
 دو هشت کس از گریزی سپاه
 همان هفت و پنجاه تن گشت
 از اهنای کی لفتنی گزین
 مرا و را به انگه که را نیده نام
 پی وزن او آمد هیچ ضرور
 بشد همچو گشته در رخسار
 چو گشته چو گشته در اندشت کین
 شب از رخ چو شکند نیل نقاب
 بکر کی یکی پلتن تا زه زور
 بهر هشتان نیز چندی سوار
 نهاده و خسته اسپهان گاه جنگ

سپس فته از با چاکه سبزه
 گزیده به زمان دگر گونه پای
 غریبان نمودی دل تو جنگ
 همی داشت از دور مرز خویش پس
 که سازد هویدا لیری خویش
 باز چو روین نیل آورده باد
 ز خون دلیران طبر خون زمین
 ز گردون نگون گشت زین سپر
 سیه خیمه افراشت چون تیر فراغ
 بکر کی پاید سپاه فرنگ
 به گشته افتاد در رزمگاه
 بدار و همه خستگی بسته گشت
 تن افکار گردید در دشت کین
 بدر خال کوز و را کرده نام
 بجهت بخوان کاف و کن و او دو
 ز نو نه خدا در گنجی و دار
 همه را شده گور و بستر زمین
 جهان گشت کاف و گون ز افغان
 روان گشته آمد ز سوی سرور
 بره اندرون بوده انباز و یار
 ره جنگ ز انسانکه اهل فرنگ

تکا در نایند آموخته	باموختن رنج اندوخته
به سنگام جنگ دگر کارزا	کند آنچه فرماید اورا سوار
کند خویش گدگرد گاهی دراز	هر آیین که پیش اند آید نیاز
بر دم دگرگون خورد چو دخم	سند بر زمین نیز گاهی شکم
سپرده شب تیره آرزاه دور	بگری که چو آمد سپهر از دور
نیامد که دارد فرو بسته راه	که آمدن دشمن کینه خواه
پردخته از خار و خاشاک بود	ز غار بداندیش ره پاک بود
صف لشکر خویش کرده بپا	چو برخواست از هوا بگه پشوا
سیاهی اشته نموده ز دور	سرایت افراخته تا بهور
پژ آوا جان کرده از کر نای	بگردون رسانده بغیر دای
بنوده رستگرجان پر خروش	با کجام آن کرده گم راه هوش
بمیدان نماید رخ کارزار	جزا که برد آلت کین بکار
درخشان کند تیغ و رخشان سنا	بکوشد همالان بادشمنان
روان گشت و با اور و این سنا	سوی بنگه خویش سپرده راه
سبک ساخت از بار لشکر تنو	بماند زناورد و پیکار دور

پان بر حتی از هرزه درایشی و خود نمایی لشکر پیشوا بر
 دار کشیدن کپتانان بابرادرش کشتن انیس نامی
 زمین بپایه مقید نمودن و کشتن کی ماریس و دوم
 بیشتر و بیشتر نمودن کشتن بن و مرد و فر و مایه از انگیزی لشکر

بود رسم و راه فرومایگان
 بدینگونه بوده مرستی سپاه
 گروهی بیابانی و بی ادب
 بنوده پیه و گشت ارغوی
 چنانچون زبده مردمان بدست
 چمن نارد و کار دیده رود
 باد زبان آتش کینه تیز
 بوستان برآورد و افغان شود
 ابرار بش تیز گشته سوار
 بر کمانده پیوده و تاخت
 دلیری و گودی نموده زدور
 ازینهم گذشته بترکابش
 دو تن زانگریزان با آب و جاب
 بهمیشان اندکی بوده مرد
 ز رزم و ز پیکار آگاه
 بپایه یکی بود که پستان جوان
 بهمراه بوده برادر سبک
 چون زد تلی گلام پیوده راه
 پیش آمده از ره چالو سپی
 برون همچو نه در و درون چون
 بگفتند خوش بادمان ای همان
 گشودن بهر زده در ای زبان
 چو در مرد می بوده ملنگ و راه
 ندانسته جز خواب و خور و زود
 بنو همچو گفتار و مردم برو
 زبان تیز کرد و گفتار بد
 گفته بانگریزیه ناسزا
 نموده نموده هویدا استیز
 همنی خود نمایی نموده زد
 جهنده چو برق جهان در سار
 سراز کبر بر ابر افراخته
 پسند بر پیل گردی مور
 گرفته و کینه فرو نه بدش
 ز جایی نه از پونه پوینده راه
 سوی بندر منب می ره نورد
 همان ساز پیکار همراهی
 پند نام او شمره در مردمان
 ازو کم بختی بند اندکی
 رسیدند انجا مرستی سپاه
 گشاده زبان از ای زبان
 چو دیوان برآورد و نیت
 شمارا پذیریم همان مجبان

خورش آتچونکو همه ساخت
 سرایی ارم و شش بر وقت
 اگر تان سوی خواب آید شتاب
 پس از خوان میا بود جای خواب
 زما بر شما باد بیدار و دود
 بیاید حرم بر با من زد
 بدل در نهان رنج و آزارشان
 چو آگه نبودند از کارشان
 بدان او فادان فشرده گام
 نشان زیر دانه ندیدند دام
 برایشان نمان پد رسید بهر
 چو از مرگ نبود کسی را گذر
 بپای خود از جای خود مردان
 شدند از پی دار و مردن
 فرود آمدند از آن کاخ مرگ
 بر دمنده بهر شان شاخ مرگ
 سپس ز آنکه آمدند شور بخت
 رساندند هر گونه تمار سخت
 پاد بختند هر دو از اربار
 زمانی پسیدند و برگشت کار
 بدینگونه نخواسته میهمان
 کسی تا که گشت پید اجهان
 چو زینکار دیوان وار و نه رای
 رسید آگهی نزد پونه خدای
 زوداد دارد افرین کرده یاد
 بیگانه بند زبان بر شاد
 گو است دارند جان من
 نبود در این کار فرمان من
 مرا آگهی نیت زین کار کرد
 بکرده هر که این ناسزاوار کرد
 همانا که گفتار پونه خدیو
 بدو راست نرود یکتان دیو
 یکی ز انگریزان برید میسپیل
 ز پونه بدو و دینجا پسپیل
 فراوان شد گرچه نامی بنام
 به پیامودی آنجا زین را بگام
 در از پستای آن بوم و بو
 به پیایش آورده ی آن پسر
 چو نامش بدو مرگ بوده این
 گرو می بدو باز خورده خیس
 چو نامش بدو مرگ بوده این

بک گوله انداختندش ز پای
 برفت او گریستی نه هموده جای
 ز مدرس دوسالار مرد جوان
 سوی خیدر آباد گشته روان
 بدل اندرون بوده شان آردوی
 بجایی از آنجای هنبند روی
 بده کفایت هر دو و بر سوار
 بهنگام ناور دسالارویار
 بفرمان ایشان هواران بچنگ
 بجنگیده مانند امل فرنگ
 یکی بود مار یسن نامور
 بهنتر دگر برز باناسر
 بنودند آگاه از کارزار
 چو از حیدر آباد بستند بار
 بریده سوی پونه راه و سپل
 چوره مانند اندر میان بتسلی
 بدیشان رسید آگهی از تیز
 که پونه خدا کرد با انگریز
 شد آگه ز کار آگهان گو خدا
 ز شکر یکی خیل کرده جدا
 بده یکسر آن خیل قلزی گروه
 روان شد چو سیل روانه ز کوه
 که بمنوده آن مرد و راد سنگیر
 بود هر که سمره کرده اسیر
 بسته همه را بر بخیر پایی
 پاره نزدیک آن کین گرای
 شده مرد و آگه ز تازی سپاه
 بیاید نور دیده چون برق راه
 یکی روستا چتری بد بنام
 بنا کام کرده اند آنجا مقام
 مران ده گرفته بخود بر پناه
 همنش نشاند زانده کینه خواه
 بهمیره نموده بچو میت تن
 رسیده ز دشمن بزرگ آنجن
 فرادان چو بد شکر کینه خوا
 بخود دیده از چادر بسته راه
 بکوشیده باز از تاج خیش
 ندیده با نیام پایاب خویش
 بکوشش نکردند رسته کبان
 گشوده ز پکار و کوشش میان
 ز بهر بلایی جان از گزند
 بناچار دادند تن را میند

بخت تن هر دو بسته با	سازند تا خبر که گو نخل
فرستاد در باره استوار	و در وزی جو بودند در آن هم
از آنجا بسوی حصار دگر	روان کرد آورده خواری بر
بر روز بودش بدینگونه کار	فلکندی بزدان دیگر حصار
سر آمد سپهر زانکه پکار جنگ	جهان گشت بر کام اهل فرنگ
سه ماه دگر گشت بر چرخ مور	از آن بستگان روز بگشت دور
دهی کش و سوتا بخواند نام	بده هر دو آنجای بسته بدام
گسته شد آن بند از پایشان	ز زندان بگشایشند جایشان
جز این نیز ز قمار بد پیشمار	شدی از مهر همتی سپه آشکار
هر آنکس که از انگریزی سپاه	اگر مرد گر زن بدیدی بر راه
رسانیده بیمار کردی اسیر	سراپا برهنه نمودی چو سیر
بگری بر انگریزان روان	نمودندی آن دیو خومردمان
بسی نیز گشتندی از مردوزن	شدی کام کر کس همه را کفن
اگر بر شمارم همه زشت کار	نه چندان بود کاید اندر شمار

رومانه شدن جز نعل اسب و کبکستان اسیر از قتل
و وقایع بین راه نارسیدن بگری و جنگ کردن با پیشوا
و کشته شدن شصت کس از انگریزی سپاه

چو در قتل شب شد اگر جنگ	سراپا از اسبیت کر کرد جنگ
روان شد که آید پیش سپاه	فراوان زد دشمن سپه بد براه

درخشان بگرد سبزه کرده تیغ
 چو برق درخشان بتاریک میخ
 سرنیزه افراشته تا بابر
 سرو تن نهان کرده در خود کبوتر
 کشیده پشت و پشانه سپر
 زمرودی تپی و پُر از کز و شسته
 سکا لیده ایسمیت نمودن تپاه
 برده در مراد را شده عار راه
 باند از نه و سترس و سترد
 نموده بدان نام بُردار گردد
 بسختی نور دیده بامون و شوت
 ز ماه نومبر بجه روز هشت
 با حمد لکر آمد آتشفشان از
 دوم روز زانهار و ان گشت باز
 از انجا گیکه راه بُد تا سروز
 بنزدیکی پست فرسنگ و دو
 همه راه مانند سوز و طغ
 سبزه جایجا بود و پر بسته تیغ
 بدین آرزو تا که ایسمیت ز ماه
 نیار در رسیدن بکرتی سپله
 نموده بر هر و هر دشت تنگ
 و مادام پیش آمده بر جنگ
 بیاض سرور آید او تا ز راه
 رسیدش بسی ریخ از کینه خوا
 همی کرده آمد بیاض سرور
 چو اندیش از خویش دور
 رسیدش فراوان ز بدخواه و دو
 بهر راه ایسمیت پیچیده سوار
 بخیر بخصه اندران گیر و دار
 کیتان یکی بود سالار و سرور
 بر آنها و نامشمن بده اسپندر
 ز در رس اگر چه روانه سوار
 شده بود زری ایسمیت نادر
 نه پوسته بودند تا آن زمان
 که کوشند باد شمن بدگان
 ز پشته خد ابودشکر سبزه
 شمارش چو پند آمد بر کسی
 بخود بسته آلات کینه بزور
 زور زینش بوده بسیار و دو
 بدندی زمرودی اگر بهره در
 بخود کی رونده گشودی گذر

نماندی یکی شکر انگریز
 بمشتری را کس ز خورد و بزرگ
 بناگه رگ مردی آورده جوش
 به پکار گردن برافساختند
 باندک ده و دیگر راه گریز
 در آن رزم هوسنگامه کارزار
 چو ایست روان شد از آنزنگار
 بآمنگ تاراج بر بسته صفت
 نومبرمه و روز بد سیزده
 شده شادزان آمدن دوستان
 چو آمد بکر کی پیش سپاه
 نشستند و گفتند فردا چو مهر
 بجهل سوی شکر پیشوا
 چو ببرد و ملا میبایخی براه
 همه امر این رای آمد درست
 برای گذشتن به انمایه راه
 باید بینا شدن بی درنگ
 بانها شدن رفت پیر شتاب
 بماند تدبیکار از کار جنگ
 ده و شش چو آمد شماره زاه
 ابا کر نلی پسینی داشت نام
 مگر گشته یخته از تیغ تیز
 همه را کفن میشدی کام گریز
 بر آورده افغان و بانگ هجران
 سوی سپهر جنگ را تا معتد
 گرفتند کرده کنار از سیز
 تن سپهر گشت اندک فگار
 ز دشمن سوی ساله آمد سپاه
 ربودند چیری که آمد بکف
 بیون سپهر ابر آمد زره
 شکفتند رخ چون گل بوستان
 سرانیکه بودند داننده راه
 ز خاور بر آید فراز سپهر
 بر افراخت باید درفش و لوا
 بزورق تو امنت رفتن سپاه
 مگر برانها شدن کرده چست
 بسنگ و بخت و بچوب و گیاه
 سپهران شدن بهر پکار جنگ
 نگر دید بانها شده رود آب
 نیامد برون بانگ تو چغنگ
 روان شد یکی پلتن رزمخوا
 بزودی رود کرد و مهمت نام

سوی خاور شکر کینه جوی نشسته آنجا بدین آرزوی
شب تیره آورده آنجا بسر سحر چون نمایان شود گوی زر
بگمندان جمله افکنده شور ز سرشاره پشوار ابرو در
بهر نیلین است کینه خوا گرچه ابا خویش خیل و سپاه
ردان گیتی چو کینه جوی نهاده ببنگام رفتار و کرد
یکی جای در سیره برگزید که زودی تواند بدشمن رسید
چو سنگام حمله بیاید فراز بکدم بجنبید و دوسر فراز
نموده بداندیش زار و زبون بهامون برانند همچون خون
درین گفتگو بسته شد بند آب سپه کرد بهر گزشتن شتاب
بدان سو که بنگاه بدخواه بود همیشه است گاید از آن سوی رود
بجنبید از جامه تنی سپاه پناه که بدو برانگریز راه
به برهنگشان بود تو پوی زرگ چنان کس ندیده گیتی سترگ
مهاکالی آن توپ بود بنام کشیدی ز دم اژدها را بدام
دشمن ز اژدها آتش افزوتر در ویش ز دوزخ جهانسوز تر
بدانکه که از دل کشیدی فغان قتادی بلرزه دل آسمان
ز هوش نشان کرده مهر سپهر ز دیدار مردم درخشانده مهر
مرسته مر آن تو پناه داده سر کزان بسته سازد بدشمن گذر
زد و دشمن هو چون شب گشت ز بس گو له اختر نمود گشت
چو دوزخ جهان بکسره شد سیاه ابر چرخ خورشید گم کرد راه
بفریدی آنکه که آن اژدها دل کوه مارا بر فتنی زجا
بر کس دراکار زار آمدی فراوانش آن تو پکای آمی

ز دشمن برانگیختی رستم	بر رزم و پیکار و جنگ دستیز
خوینان چو تندرچ از در پشت	ابا میلی تو پ بود دست شست
گذر کرد و آمد به مینوی آب	بدشمن بدان هشت داده جواب
ز آسیب آن تو پ دشمن تباہ	بشد شصت کس ز انگیزی سپا
بنام شد نام او آشکار	از ان کشتگان بد یکی نامدار
جهان گشت مانند دریای قبر	ز گردون چو آمد سر روز زیر
نماده ز کف تیغ و تو پ و تفنگ	دو شکر را کرده پیکار جنگ
همان میلی ره گرفته به پیش	بیامد سرت به نگاه خویش
ز دشمن سوی میمنه جای کرد	تاسانی از پنج تن رای کرد

ستعد شدن لشکر انگیز بجهت محاربه و آگاه گشتن
از فرار پشوا و تصرف در آوردن انگیزان پونه را با بعضی
سوانح جزئیات دیگر

دل لشکر تیره شب بردید	سحر که که غور شدی خنجر کشید
گریزان شد از شاه روم و تبا	چو پونه غذا لشکر زنگبار
به پیکار رفتن تنی شد ز خواب	سراپست و میلی پیر شتاب
همه سازان و در آراستند	سپه راست کردند و برخاستند
بود دشت و نامون ز دشمن بتی	یکایک پاد چسبن آگهی
باز دست خمرگاه و خمیر پیا	شب شب گریزان شده پشوا
فما کالی آن تو پ دشمن شکار	بر رفتن بد انگه که بر بسته بار

بجز این زهر گونه سامان جنگ
 ز پونه غذا چون تپ گشت جای
 ز نامون بشهر اندر آمد سپاه
 ز سوی مرسته بگاه منبر
 کسی رازن و کو دک شیر خوار
 بسی پنهان را نموده اسیر
 بر منم نموده رنر تابها
 ز بهرج آید اندر شمار بدی
 سر مو بنودند مشته کجای
 ازین ره همه انگریزی سپاه
 ز دست پادشاهان خورده زهر
 ز گرگ زیا نکار دیده گوفند
 بتاراج چنگال بموده میشند
 بغارت گشوده دو بازو دست
 نماده بجا هر کس یک بشیر
 در اینجا کی غنم آرام مثال
 خری جفته ز دبر یکی روستا
 روان شد خرو بود پالانش پیش
 بز دتا که پالان زهم بر درید
 گانش کشیده ز خرگین خویش
 از آنکه شیده در جهان این سمر

بزرده نماده گزنی از تفنگ
 بجایش شد انگریز پونه غذای
 شد آواره دشمن چو از زمگاه
 بسی دیده بودند بیمار و درد
 بکشته ز کس نیز خویش و تبار
 بلورینه کامشان کرده سیر
 تنش خسته ز انفس نموده رها
 که بد خو نماید ز نا بجز دی
 ز خوی ددی مردم دیو رای
 پُر از درد بودند و پُرسوز و آه
 بشهری پشورده دندان قتر
 پسندیده آزار بر گو سپند
 نمودن بپا خواسته رستخیز
 رایند کالاز هر گون که است
 بر دم رسانند آزار سین
 ز پیشینه فرزانه پهل
 ز آسیب آن گشتش آزرده پا
 بر زمین یکی داشت همراه خویش
 رشادی سر خویش بالا کشید
 نموده سر پانش افکار و ریش
 چو کوتاه بود دست دستش زغر

ز بهودگی آن باندیشه مست
 برینان سنگرمهتی سپاه
 بجایش با نگو نکرده ستم
 روان از ره داد پر دخت
 بکام جهان ریخته مهر را
 چو اسیمت شد آگه ز رای سپاه
 بخواند بگشوده دست ستم
 بکوشید آن گرد نیکو مرشت
 نیارست از کس یکی پزگاه
 ز مهر رس سپاهی که در راه بود
 نومبرمه و روز پر پشت و ده
 برایشان یکی کرنی بود سر
 با سمت یکی هر سه و آمد ز راه
 که اندر دژ سین گر مشوا
 نهادست با توپ آتش فشان
 شنید و یکی پلتن رزمخواه
 یکی نیز کپتان تر زب نام
 بر فته بتاراج بکشته دست
 نزدیک آن دژ رسید و سپاه
 نگشته یکی تیز بهر ستیز
 ارا به بسی پز ز ساز نبرد

ببالان زد و کین خود باز بست
 برایشان ستم کرد و بگرفت راه
 نموده سپه سر پو از باد و دم
 به پد او کاری شده ساخت
 نمایند غارت همه شهر را
 که جای گنهار بر سپگاه
 نمایند مر پیمان جفت غم
 همه را انکنداشت زان کاشت
 تواند تباراج بردن سپاه
 جندی نور دیده ره همچو دود
 چون به پا به زره آتشی
 در اگل پر دگ نام کرده پدر
 چنین گفت با گردش کر پناه
 بسی ساز و سامان کین پر بها
 نگویم بتو تا ندیدم نشان
 به انور و اساخت در دم بر
 ابا آتشی تیز همی ده گام
 گرفته پارانده خریکه هست
 پذیره نیامد کسی پیش راه
 پنایده در وازه باره نیز
 ده دشت توپ از در و در برد

پشاد در دست بی درو سست	یک انداختن در دهن برده
بسی نیز غلبه بسیار بدست	که بگذرد اخبار آن خود پرست
یکی دانه دانه با سینه از برد	پنجه دگر آمد و باز برد
جز این جنگ بسیار آید بر	گمان کار زاری نیامد دگر
که شاید درین نامه کردن بکا	خبر آنکه شد و نیست بونه سوا
بی پشوایتن بر داشت کلام	مرا کرد گریزند آمو دهم

روانه شدن است بقاف پشوا آمدن سواران
گویند با بزم انداد راه بر و در سینه سواران است
و بهیستن ترک است

چو اگر تیر از چینه آمد بدست	بفرخته بجهی دور آهنا نشست
بدانجا که ایستد کینه قوز	سپس آنکه آتوده شد چند روز
نموده بته پیر و رای لبند	ره آمد و رفت بدخواه بند
پی پاس کر نل بر سر فراز	پونه بانگ سپه مانده باز
نه دپست روز از نو مبر شمار	چو آمد بی پشوا شد سوار
زوان گشت بال شکی چون ملک	که چون رنگ آرد مراور ایچنگ
سوی سالا گمات بنهادر و	روان در بان پشوا جوی و گوی
بره اندر از گوشه پهنه ار	پی راه بستن پامد سوار
ندیده به پکار بهود خویش	گهی از پیش تاخته که رنیش
گهی آمده از چپ که ز راست	بدل داده ره آهین کام و خوات
برگون و دهر سان شده سنگ راه	زرقار دارند از راه نگاه

بره در برود چون فراوان زمان
 دل اسیمت آمدند ایشان تنگ
 همیکرده اندیش دور آن پنا
 چو با سالیان گشت گوی شک
 ز دشمن چو در راه دیدیم
 فروخت گو که چو زال ز ابر
 همو بخان اسبندار گره
 کس چون بپایند هم ز راه
 یک گشتند در دست و گوه
 روان چو پیش امت میس
 خان تگاه رنموده رها
 و آنجا هر آنکس که بد در نهاد
 ز رایان پیشین بده یادگار
 روان گشت و آمد بسویش خبر
 بسویش پاید نور دیده راه
 برتسید و گرداند راهی که داشت
 بدین آرزو کش زنده وستان
 بایند با خود گرفته سپاه
 برآورده از دشمن او دمار
 برانده شش از کشور و بوم و بر
 زنده وستان کس نیامد پیش
 با انداز تو پیشوا در آنان
 روان گو که کرده ز تو چنگ
 بسوی نور دیده آن سخت راه
 پیشین آمدش و شست ز باج جنگ
 بجهت چو تو پهلوی میسم
 چو بکرده و مانده جرم هرگز
 سواران را چو خواه را دستبرد
 شده راه چو هم ز راه زیاد
 نیامد و گویش کس انگزده
 ز رفتن نیاموده یکدم شش
 شهر ستاره شده پیشوا
 بزرگند و گرامی بنام و نژاد
 همه را نموده بهره سوار
 یکی جرنلی نام پرتیسلر
 همراه جنگی فراوان سپاه
 بسوی پنا سادلی رخ گاشت
 بیارش بسته بزرگان میان
 بد گشته همدست در زنگاه
 نموده بر و روز تا بنده تار
 پرازد خاک پا و پرازد گرد سر
 اگر بود پیکانه گر بود خویش

نوزدهم بهوده بامون دكوه
 هيگشت گرد جهان روز شنبه
 برده اندر شش بود روز شنبه
 ز ايسمت بدواگهي داده باز
 سپس زانكه زواگهي يافته
 نيا سوده هايي ز پيتم گزيده
 از آنجا كه نيز پيتم پيو راه
 رسیده بزرگت باخ سوره
 جوزهره جو دشمن كه رفتنيش
 سوي ناسك آمد از آنجا پيو
 بمره سوار سپاده بسته
 چه از خانه يسر چه جای دگر
 به پوست بايشو اتيره رای
 چند پوره شد دگر ره رو
 تو گفتي كه اندر بيابان كوه
 چند پوره آمده با سپاه
 ز ماه دهمبر پوره روز هشت
 از آنجا كه پيشو از روز پيش
 ابا ترك شوم كم كرده راه
 رسيد و گنده كرده در كجاي
 سپس از الف و او انگيم
 چيه و پي رنج خود با گروه
 زانده دوران پناز ادا لب
 بهر جا و هر سوروان رهروان
 كه است آن گردد دشمن گداز
 از آنكه كه او بوده رخ نافه
 چند پوره آمده سست
 نسا و سوي پو شوي بليسا
 دشمن با پونه بند كره دور
 سست و دشمن صني هاي خوش
 پيش آمدش ترك بد نسا
 نه اکت اندازنه آن كسي
 فرا هم پا و رده پد پشستر
 ز شكر بامون شد شك جا
 شده زير پي دشت بامون نيك
 كجاي گينه رست مردم گروه
 نماند دوران گشت زانجا بجا
 به انشرايسمت پامد زشت
 پيردخت جانزده بدرخت خوش
 دگر روه سوي پونه شد با سپاه
 بسوي گدازي شدن رخ نمود
 بي و زيان چاره را سا ختم

بدن مال او گشته است برودان
 بیاغ سرور آمد از ره فرود
 خور و پوش و جز این هر آنچه نبرد
 گرفت و ز ماه و سیمبر شمار
 ۱۸۱۶
 روان شد بسوی گداری دیگر
 زبونه خدا پُر ز کینه جگر
 همچو است مگر آیدش پیش راه
 بگیردش آراسته ز رنگاه
 ز چهره گشتن بهامون و کوه
 راند و راخورد در ده با گروه

گردیدن پیشوادر دشت و پابان
 و لشکر طلبیدن کرنل بر از سرور و روانه شدن لشکر
 بسرداری کپتان بیستانتن دو بار شدن پیشوادر راه بکپتان

چو با پیشوای بود فوجی گران
 شب و روز زبوره را آرام دو
 بنزدیک آنجا یکی باره بود
 خنجرش بده نام و بس
 با امید آن باره بس طلبند
 پاسود چندی گشوده کمر
 ۱۸۱۷
 همی بود تا از سیمبر شمار
 نشسته بد است بهنوشت گام
 زجایی مگر پیشوای پیش روی
 برود دشت ماورد و بنمود تنگ
 ز نمره تنگ پور رسیده بجان
 سید زره زرد شهر و تور
 بجهشش بر غم دل خاره بود
 رانده زنده بلی حصار
 فرود آمده به سید انیمند
 زبده گردش جوی بران جگر
 دو آمد فرون بر تنه از چهار
 همی راند با خویش این رای کام
 بیاید نماید به پکار روی
 بگیرد سر آر در اور و ز جنگ

بناسک بشد بشو از و تور
 بجنبید ایست همانم رجا
 یکی گمشت کان مست بیری بنا
 از و گشت آگاه پونه خدای
 بخود گشت شاید اندک زبان
 صفت شکر آراسته بهر جنگ
 بزماد شده نه جان ترسیده مرد
 سر به گشته در آندشت چو ل
 د لزره جنبش بدل یافت راه
 بناسد چو هموار استار مین
 بود دست بسیار بست بلند
 در استیاس کاشش کنم گر بجنگ
 مرا و را چو این رای آمد بدل
 به پیچده زانزه عمان ستور
 سویی پونه زانجا نور دیده را
 بشد شاد زین آمدن انگریز
 شود کار بر آرزو ساخته
 بر نامور داشت در پونه جا
 گانش که آید بکین خواستن
 ندانست کز ایست کینه جوی
 بخواد که آورده او را بجنگ

پریشان دل از گردش ماهور
 زمانی بجای نیا سوده پاک
 چو از ره بد استیاسی بجا دگام
 بر رسید و بنمود گم دست و پا
 شده شک و نزدیک آن بدمان ●
 نماید من روز تار یک و شک
 ز بیمار حصار بنموده زرد
 رخ آورد انجام سوی کتول
 گر ایست بد استیاسی آرم سپا
 جلون جنگ سازند مردان کین
 نیار دزد یک نکاو رسمند
 زخم شیشه نام خود را بسنگ
 ز رفتن فرو رفت یاستر بگل
 دگر باره رفته بسوی و نور
 پامد بهمه فرا و سپاه
 که آمد به اندیش بهر ستر
 پی او ز کیتی سپرد احسته
 به پونه چو شد شک پونه خدا
 صف رزم و ناورد آراستن
 که پیوسته گردد بد بنال دی
 سرش را اگر انبار سازد زنگ

گریزان و ترسان بهامون کوه
 چو کم مایه در پونه بوده سپاه
 بنزدیک آمد بر پیش پین
 نفرمای تا لشکری از سرور
 نیا سوده در ره نکرده درنگ
 شنید و گویی کرد ارسدی
 بهمه راه داده و خوب نبه
 زمندی نژادان جوایج جنگ
 دوره چار صد نیز ابرش سوار
 یکی بود کپنان بران انجمن
 ۱۸۱۴ یک ویسی بده از دهمبر شمار
 ۱۸۱۵ همه شب نور دیده بهامون نوشت
 برو ز نخستین ز ماه نخست
 سوی آفت و رنج پمود کام
 بنزدیک آن ده بده پیشوا
 بگناه شماره بهمه سوار
 فراوان پیاده بهمه نیز
 چو از دور دید آن بزرگ انجن
 بنحو گفت که مد زمانه بسر
 درین دشت خو نخواهی مکن رها
 درینا که شد کار بسیار سخت

بگردد چو آوارگان با گروه
 ابا لشکر کشن چون کینه خواه
 مرستاد کسری وکیل گزن
 به پموده ره سپو بر چرخ هور
 بیاید مرایار باشد بجنگ
 گروهی شمارش بده کم بسی
 دگر بلتی از پی دار و برد
 شناسای آیین جنگ فرنگ
 نموده بهمه راه انازو یاز
 دلیر و بدش نام ایستادن
 رفتن شب تیره بر بست بار
 جو بر غرض فرون سال شده هشت
 با سخام بفرقه پیرنی درست
 دهی پیشش آمد کرا گام نام
 بهامون سرا پرده کرده پیا
 همانا که بوده دوره ده هزار
 همه جان پراز کین و دل پرتیز
 فراوان بر رسید ایستادن
 چه بر من چه بر همزمان دگر
 نگر درود در دم اثر دها
 کشیدن نیارم سوی پونه خشت

دل از بیم دشمن سده تاج شاخ	تدش چشم سوزن جهان فرخ
سر اسب گشته نیم گمزد	چنین رایشم انجام آمد یسند
رویدار دشمن به چپیده راه	بسوی کراکام برده سپاه
رفته لاراه برده خواه خویش	نشاید بپونه شدن راه خویش
روسته ز جانبله پرسونی ده	نبه هیچ آله ز آتونی ده
ندالنت از سوی پونه مدیو	شست تازی سینه بدیو
همه سر پر از باد کبر و غرور	بگردون گه کین رسانده شود
هم غره بر روبرو بازی بکوب	مد بسته لس هم ترازی خوش
بجان مفلن در که رجم حب	بنوده چو مندی سپه نرم و سست
مد از موده به سنگا کجبت	هر سان که سار زیشان بک
فراوان دران ده بنده ز اسنیا	چو کینان برزده آمد ز راه
سوی ابرو گشت پوشیده راز	فرمانده در کار خود سر فراز
سکودار پس دیش رسته دید	بب و راست به خواهر پسته
نبه تاب و یارا که بر تازان	بنازد به سپکا رسته میان
بکوشش نمود همه راز بون	از آئینه بگزارنی غاید بروین
مرا بجای بر خود گرفت پناه	بکوشد اباد دشمن کینه خواه
و یاراه بگشوده بر خویشتن	رود سوی پونه خود و ابجمن
بر و بسته براه از چارسوی	گشاده دوره بود ماده بدوی
از آن دو یکی ره سوی آسمان	برفتی بر قن گزشتی توان
بیلا شدن گر رسیدیش دست	شدی ایمن از دشمن کین پست
دگر راه آن گر توان یافتی	ببخور دل خاک بشکافتی

زودیدار دشمن نشستی نهان	باغی ز آسیب اندر امان
نه رفتن بگردون و راه بودت	نیارست زیر زمین هم نشت
اگر چه به چهار یازده نبود	جز آونچتن هیچ چاره نبود
به چهارگی مانده از چاره باز	نموده را با چاره بر چاره ساز
ز تیار و اندوه بگسسته دل	بداد از منیسه و زگر بسته دل
بامید یزدان بسته میان	شده آماده جنگ با دشمنان

جنگ کردن همت با انگریز و تگشستن اغلی از انگریزان
 با شکر و دستگیر شدن کپتان شوانستن و لغتت گشتن و
 حمله بردن لغتت پاترس و کشته شدن او و شلم شدن
 شوانستن و گشتن

مرسته رده بسته آمد پیش	سوار و پیاده ز انداز پیش
سپاهی که آزا کنار نبود	ز ساز ستیزه شمار نبود
زمین لندسم باره گردیده چاک	نهان روی خورشید در گرد خاک
پیاده فراوان ز تازی گروه	روان پیش شکر همانند کوه
پس پشت آنها فراوان سوار	گرفته بگفت تیغ زهر آبدار
پا و رده همراه دو تو جنگ	که گفتی بناله دل غاره سنگ
در آن دشت بوده بگا شمار	صد از انگریز و مرسته هزار
زده نیز نزدیک صد بوده کم	شده هر دو شکر برابر هم
با تنگ دریا کم از آب جوی	بنا کام و ناچار نهاد روی
ز انگریز پیش قدم چو سوار	ستاده و در آن دشت چهاره و

چو میدان زدشمن چنان بود شک
 که شد شک جابر سپاه فرنگ
 نیارست جند کس از جای خویش
 گشاید بمیدان کین پای خویش
 بدیوار مانند بجان نگار
 ز جنبش هر دو مانده اسب و سوار
 یکی مرد پستان بدو نامدار
 شولستش نام و سر بر سوار
 آغاز پیکار و رزم و ستیز
 تنش گشت افکار از تیغ تیز
 مرا آنجا که ایشان نامجوی
 بدو شک و پیرانش مانده بود
 نشسته بر خانه تازی سپاه
 درو دشت پر دشمن بستان
 چو نزدش نبوده فراوان سپا
 جدا کردارست لختی از آن
 ستیند و دارند پوسته پس
 چو خورشید از تیغ گنبد گشت
 ز گردون سر روز آمد نگون
 ز شب نیز نه پاس آمد بصر
 سر آمد بچنگ اندرون پنجاس
 مرمت شده شاد از بخت خویش
 برانگیزیه کار گردید سخت
 سپاهش بی شسته افتاده خوار
 هر آنکس که بودست رسته بجان
 زبان گشته از شنگی پاک کماک
 همه خانه یز مرد پیکان بود
 نموده کمین شک بموده راه
 ده و خانه آموده از بندگان
 بنده پیش کوه گران همچو کاه
 که رفته بمانده پاسبان
 که نماید بر و بر ز تازی هر اس
 شد آغاز پیکار در پهن دشت
 بگسترش چادر قبرگون
 دو شکر بکوشید با یکدگر
 یکی بر امید و دگر بر هراس
 زخم جان انگریز گردیده ریش
 فراوان ز خون لعل گردید سخت
 بسی راتن از زخم گشته فگار
 ندیده در آن روز و شب آبان
 شمرده به از بندگان بی ملک

بمانده جدا هر يك از تاب و توش
 يكي لغفتني كه بد توپ دار
 توان از تن و رفته از مغز هوش
 بد و پاره نامش كه نم آشكار
 بود اشد نام او سر سبز
 چه از شكري مرد چه تو پدر
 فكنيد نذر روي هم همچو كوه
 كشيد به پكار رنجي گران
 هم از انگريزان بسي نامدار
 ز جايي بجايي نند پاي خویش
 از انايكي بود ايشان تن
 ز جور زمانه شده تلخ كام
 لبشكي چاك در خاک سر
 بماند بر جاي پتاب توش
 بياورده بد مهتر انگريز
 بغارت بيردند از دشت جنگ
 بميدان فساد تن افكار و خوا
 دريدند ز اسپين نيزه جگر
 نمودند از تنج كين چاك چاك
 اگر خسته گر مرده گاه ستر
 بر فقه افكنده زار و نژند
 كه كشتن نام بود از پدر
 چو بد يار دارند مهر و ماه
 اسير و گرفتار تازي سپاه
 همه را بچهره بريدند
 تن مردگان فساد چاك
 زمذي اگر بود و گرا انگريز
 همه را ايد ابد کرده نرسند
 شد ايشان با سكه نمود
 اسير و گرفتار تازي سپاه

بجان هر دو رانار سانه گزند
 بجزاری عکند بسته ببند
 مرسته اگر چه زیاری بخت
 بر انگیزیه کار بمود سخت
 فراوان بکوشید و فرجام کار
 بکام دل خود نشد کامکار
 ابا اینچنین حیره دستی ز بخت
 بنا کامی انجام بر بست رخت
 بمانده سه نامی تن از انگیزد
 بمیدان بکار و دشت سبیز
 بر فتنه زتن هر سه را توش تاب
 برده بسر روزی نان دآب
 بمانده بجا هر که بود از سپاه
 جز آتشام کار همه بد تابه
 بر ایشان جهان گر چه گشت شک
 شده ساخته جنگ را چون بنگ
 بگفتند به خواه انجم کار
 بجزاری چو از ما بر آرد دمار
 همان به که کوشیم و هنگام جنگ
 بمیریم با نام منیکونه جنگ
 ز مردن چو مرد را چاره نیت
 بر دی بمیریم پیغاره نیت
 یکی لغتنیتی که بوده و فگار
 بدشش نام با ترسین نادر
 ز آهنگ لشکر چو آگاه گشت
 از ورع و تیار کو تاه گشت
 ز بستر خراشیده در رزمگاه
 بخوانده بسی آفرین بد سپاه
 همه را به بکار کرده و سپهر
 خود استاده در پیش چون بزمه شیر
 بکوشید تا داشت تاب و توان
 همی بزد و صده سوی بد گمان
 رسیدش گر باره زخمی بزرگ
 ببرد آنرا خرازد و گزید سترگ
 بتلخی جهان گر چه پدر و د کرد
 یکی بنان زیان و دو جان سود کرد
 دو همتر که بودند بسته ببند
 بر تا زیان خوار و زار و نرشد
 یکی بود کشتن نامور
 دگر بدشوار شستن پُر مهر
 زبند بد اندیش گشته را
 دگر بدشوار شستن پُر مهر
 امان بافته از دم اثر دما

بُده گرچه از جان بریده امید نمود درخ از بیم جان شنبلید
 زایزد چون نو زندگی یافتند سوی همدان تیز بشتافتند
 غم و رنج مردن بدادد زیاد نبرد یک یاران رسیدند شاد

گر بختن تازیان بجله تائیس انگریز و مراجعت کردن
 ایشنانن برور و آمدن جبرئیل ایست بکرا گام و قدم
 کشته و خمیان شکر انگریز

چو آمد در گذشته دو نامور سپه را فراوان فرودده بگر
 بیه اندرون بود سپهر کده دران تازیان بخو چون دده
 فراوان نشسته نموده کمین سراز کبریه باد و دل پر کین
 یازیده بگنیت پیکار و جنگ به انور و ان گشت فوج و جنگ
 همه راتن از زخم کرده فگار زخون کرده پیکر کده لاله زار
 نمودند ز اختر جو بدست هر نیک باد حمله ز تازی تپی
 چو دشمن بدید آفغان دستگاه از ان خوار مایه گرسنه سپاه
 دشمن گشت پر مدد و اندوهناک پشولیده جان در و ان بزرگاک
 بگفت اردگر حمله آورد چنین زکشته کند پشته میدان کین
 درین کار گرگر بدید نزدیک شام زگر دون پشهاد ز زینه جام
 پوشید رخ مهر و نمود ماه پاسود از رنج مهر و سپاه
 سپه تازی آب بشتافتند پس از حبه تجماندکی یافتند
 خورنده فراوان و بد آب کم مشکین بکشت پیکر شکم
 برابر هم بموده آب بخوردند مرگم شوق و تاب

بد از تشنگی گر چه گفت جگر
 دگر ره سوی کام پیوده گام
 بگنیت خو بخوار بنواختند
 چو یک هر یکدشت از تیر شب
 ز دشمن تخی گشت چون جایگاه
 ز دشمن تخی گشت چون جایگاه
 همه شب بسر برده بی بیم و باک
 هر اندیشه بودند از بدگان
 کند تیز باره بکین تو فتن
 چو خورشید بر ز سر از تیغ کوه
 رسیدی بر سو که پیک نگار
 بآهنگ کین کس نیامد پیش
 سپاهش بدآماده از هر جنگ
 ز بیم بد اندیش کینه پرست
 پی دانه و آب بجهاده رو
 بیار و مگر سیر گردد سپا
 شد از پنهانی همه روز سر
 بخود زد چنین رای پشیمانان
 شده در که جنگ خسته همه
 شاید بدین کار و بازتابه
 هست از روم باز سوی هر دو
 چو زخمی بسنراه بسیار بود

لب خشک هر یک نمودند تر
 برستند و ندید هر که تازی بنام
 همه را بخواری برون ساختند
 پر دخت جا از گرده عرب
 باز اندر آنگای ایمن سپاه
 بدانتا که آمد برون روز پاک
 چو خور آشکارا شود از نهان
 شرار ستیزه برافروختن
 هویداشد از دور دشمن گروه
 سوار و پیاده روان بدبراه
 بد انگریز استاده بر جای نوح
 کشیده بر همچو شاترنج
 بدانتا چه سنگام نامه بدست
 کسی آوریده بجا جستوی
 نگردد ز ناخودنی کس تابه
 نهان شد ز دیدار زرین سپر
 که با اینچنین پیوا اکشن
 ز رنج گران دل شکسته همه
 روم سوی پونه نور دیده راه
 درین تیره شب تا ناسپیده هور
 هر آنچه بنزدش گرانبار بود

بجایماند و در تیره شب شد رون
 بسختی نور دیده آرزاه دور
 دو قطعی که بدخواه در کار را
 گشوده دو بازو و آزیده چنگ
 بتازی شد آنکه که اتر درشت
 پشاد در دست آن سر از
 ۱۸۱۵ سه روز از سر سال رفته شمار
 بسوی گراگام آمد ز راه
 چو از بخت وارد نه در مانده بود
 برگهات بدرفته با فوج و فیل
 پامد چو اسمت نور دیده گام
 پسندید بدش آنچه بودش سپاه
 ندانسته بایسته بر خویشین
 مگر پیشوارا بده این جنبه
 بترسید و بگذاشت ایشتن
 با سودگی تا بیام سرور
 نمود آنچه ایشتن در نبرد
 بداندیش را با سپاه گران
 تن از رنج پیکار رفته ز تاب
 زمندی سپه آنچه شد آشکا
 جهان تا شده آشکار از نهان
 چو یکسر رفت از سپیده دما
 حوز و بشکر آمد بیام سرور
 برو ساخته کار بسیار زار
 بتاراج بد برده سنگام جنگ
 برون رفت از ده بده دانست
 بهمراه خود هر دو آورد بلند
 اباموج خود ایست نامدار
 در آنجا بنده پیشوای سپاه
 سوی پونه ز آنجا گیکه رانده بود
 بهر از آنجا بود دست میل
 بگامی که دارد گراگام نام
 بخواند از سرور و میکل پس را بره
 بیاری بخواند و گراگام
 که نزدیک شدانست کینه در
 بخور رنج و بیمار با آنجنمن
 رود بوده را آمد بر راه دور
 ز انگریز تا آلمان کس نکرد
 با مذک سپه ساخت زار و پونا
 دور و نه و دو شب بوده چور و چا
 دلیری و مردی در آن کارزار
 ندارد کسی یاد اندر جهان

نموده بآورد که گاه جنگ	بجز شش ز نامی سران فرنگ
بهمراه دو پرتشک گزن	نورزیده آیین بیکار و کین
بتیغار بیمار برده بسر	نکرده جز این بیچاره دگر
ولی گشت چون کار بسیار شک	بتیغ و ملکیت آریه جنگ
به بیکار گردن برافراخته	بمیدان چو سپهر زیان تاخته
چو مردان بکوشیده اند بزر	سپه آنچه بود از در دار و بزر
گرفته همه را بهمراه خویش	برآمده ز ره دور به خواه خویش
شده این از دشمن جانگشا	ز مردی نموده بمردان نشان
تسلسل را زمانه پاید بسر	یکی خیر نلیم و پیر حسن دگر
سیوم وینک بود در بخت	کفن آمدن بهره از کار و دگر
شد از تیغ و کجور خسته دقت	شد استن گرد با کشیدن
ده و دو کسل از تو بکمی شد تله	شد از زخم برشت گیتی سیاه
پایده به قتل و بجا کس	ز پوند تن باز ماند نفس
صد و پنج از تیغ گشته فگار	پزد از رنج افشاده بر خاک خوار
چو ایشان رفت با خویشان	بزد هر چه بد تن فگار را بجن

فتح قلعه ستاره بدست انگریزان

و نزدیک شدن اسیرت به پیشوا

اگر آنچه داشت و پایان و کوه	بگردید به پونه خدا با گروه
همی شب و روز جانی دگر	چو شوریده مغزان همی بر دگر
گویم به پویندم اندر سخن	همانا بسالی نیاید بین

بخوانند گان مین جز در دهر
 سر و آنچه رود داده ناور و جنگ
 به پوسته آنرا بگفتار خویش
 بخوانیم ز دارای هر دو جهان
 به انمای بخش مرآت ب نوش
 بپایان ز آغاز آرم سخن
 مرا آنکه در مغرب باشد خرد
 جو بایست انگریز اندر دکن
 ستاره که رایان سیوان زاد
 چنان راجگان را جده ان فخر بود
 نیاکان پونه خدا روز و شب
 چو دستور و همچون سران سپا
 ستاره چو گشت از ستاره خدا
 سازد گهر نام مودم طلبند
 چو خشکید آب من نشان بجوی
 نشاند بگوشه بزرگان خویش
 گرفته همه کار کشور بدست
 بودند با کام و آرام و ناز
 نگردد همیشه یک آیین سپهر
 چنان گوی انگبین که کبست
 چو احقر ز پونه خدا کاشت رو
 بجشد گمانم که هری در گهر
 ز خون خاک گردیده خوارند
 در گز گوی گفت آرم به من
 خرد بخش در بندگان مهران
 فرایده مغر اندر مرای و خوش
 دلادیز و ز سبب نگار سخن
 بر بخی که من برده ام پی برد
 سراسر از کرد و چو سر و چمن
 ندیدی به انجای پیوسته نسا
 که کی زادگان را با مصطوف
 بر سنار ایشان بده با ادب
 به رگامشان بوده با دستگا
 نماند آن شکوه و بزرگی بجا
 نماید منر خوارده ارجمند
 گهر را نماند هیچگون آبروی
 بجای بزرگان خود افاده پیش
 گزین کرده پونه برای نشست
 سر آمد برین دوزگاری دراز
 گهی چشم و کین آورد گاه مهر
 نشاید از هیچ این نشست
 شد انگریز پونه خدا بجای اوی

شده پیشوا کوه و دامون نوز
 بسوی ستاره برای ستیز
 چو شد تنگ بر باره پرسته یک
 ز باره نشینان برآمد خروش
 ستیزه بخویم و پر خاش و کین
 تن خویش دیده زبون کا جنگ
 چو آنگای فرخنده آمد بدست
 یکی جبرئلی بود با آب و جاء
 بشد پیش او اسیمت کینه جوی
 نشسته بر دوسید بهم
 کجا و چگونه راند مایه سپاه
 همه کارش کرمی ساختند
 چو گردید گفتار سرد و یکی
 ز ماه دویم روز بد سیزده
 بسوی آله پور آمد ز راه
 رسیدش ز سوی شولا پور که
 بنه بر نهاد و سپه بر نشاند
 بدل اندرش رای آمد جهان
 رسم گزین از مزار ایما درنگ
 چو خورشید از کوه سر کشید
 بگفتش بگزم کم بود پیشوا
 شب ششم و روز میخورد گرد
 گروهی روانه شد از انگریز
 ببارید گوله چو باران ریگ
 سپاریم باره بخونک و جش
 شمار آخسته بود این زمین
 بد او ند باره بدون درنگ
 که رایان نمودندی آنگاه نشست
 پیر تر کردش نام و همرو سپاه
 پی راندن را رهناده روی
 شدند گفتند از پیش و کم
 چه سان رفت مایه سوی کینه خوا
 چنانچه نکه بایست پر حشمتند
 نشستن مدیده رواند کی
 ۸۱۸
 بپذیر پور است نوز دیده ره
 بده نوزده روز رفته ز راه
 که پونه خداوند ز آنگای باز
 سوی باختر نیز چون برق راند
 دشمن بپذیر پوره پلکان
 روان گشت اندر شب تیره رنگ
 یکی کار آگاهش از ده رسید
 کز ایما فراوان بود دور جا

زهر سو که باشد سپاه فرنگ	کران کرده چون نمیشنای جنگ
بسوی کردلی از آنجا نگاه	روان گشته بود آنچه همراه پای
سوار و پیاده بسیکهای کرد	بآمین کین توپ بر پای کرد
بدل اندر شن راست آمد گمان	بخواجه شدن جنگ با دشمنان
سحر چون بر آمد فرو زنده رسید	تسبیح گون پا به امن رسید
چو کا فور شد کوه و دامن و دشت	کجا بیش از روز پاسی گذشت
لگر گشت بر پیشوا آشکار	که دشمن رسیدت اندر کنار
ز بس ترس شناخته دست و پا	پی کوچ بنواخت مدی درای
ندیده به پکار خود را پسند	همی حجت دوری ترش گزند
چو شنید اسمیت بغیر لغیر	بدانست نازد انش و رای و دیر
صدای جرس نمیت بر ستیز	نشانی بود پهلوان از گریز

لشکر آراستین جبرئیل اسمت و مستعد گشتن پیشوا بجته
 و فرار و منع کردن گو کخفلا و اوزان کار پر عیب و عا

بآمنک کین اسمت رزمجوی	بارایش لشکر آورده روی
یکی کوه بود دست سرد در هوا	فراوان شکاف اندران جایجا
پیش آنچه همراه پیاده گروه	روان کرد پوشیده در کاف کوه
که دشمن ندانند بجگاه ستیز	پیاده بود نیز با انگریز
شود گرم چون آتش گیر و دار	بکوشند با هم دور و یه سوار
چو برق در شان زابر نیام	برون ساخته تیغ و رانند کام
بمیدان کینه بتازند اسپ	بمندی و تیزی چو آذر کشتب

برون تاخته از کینک سپاه
 خداوند پونه ازان رستخیز
 ابا بشو اگر کینک لار اندراز
 بهمره زهرگون بود خواسته
 فرادان سلیمت و آلات کین
 سرا پرده خیمه رنگ رنگ
 تن زنده را آنچه آید بکار
 بغارت همه را برد انگیز
 گشوده پیغام تاراج دست
 گذشته زبان رزم جنگ آویم
 اگر کبیره تن بکشتن دهم
 سپهر زانکه مانده باشم خاک
 بسی مرگ خوشتر از ان نیستن
 زیزدان نشاید بریدن امید
 کسی نیست که ز انجسام کار
 زمانه که انیک بخت دهد
 ببايد به پیکار نشد پای
 اگر بخت فرخنده یاری دهد
 بگیتی زانام ماند بلند
 و گردش چرخ گشته بچنگ
 مذرفت به پند خدا ان سخن

بکوشند و سازند دشمن تباه
 همی ساز میکرد ساز گریز
 گریزیم اگر رنج گردد دراز
 بسی غم از سلمان آراسته
 بود از گرایش خسته زمین
 ستام ز رویم دوزین جنگ
 بچند آنکه آرد کشتش در شمار
 نماند که ماند بایک پیشیز
 برد پیکان نزد ما آنچه هست
 ازان به که سر ز رنگ آویم
 سر ز خواسته چون دشمن دهم
 نواگر برد دشمن نیست باک
 به دادن زکف مایه بگریستن
 شب تیره راست پان سپید
 چه نرنگ پیش آورد روزگار
 کوارنج و تیمار و سختی دهد
 مراند و خفته باز ماند بجای
 ابر کینه کش کا مکاری دهد
 در آگاه چون غار خوار و نرند
 بغارت بر خواسته نیست تنگ
 که کینه از گشته آگاه

بده مدرسی از پی گیر و دار	بمراه اسیمت دو پلتن سوار
که جنگ و پیکار شیر و پلنگ	دو دسته سواران مرز فرنگ
اگر راه نزدیک گزست دور	همان تو بچانه که بر پشت بور
نماینده زان کار بد خواه زار	برندش بر سوگه کارزار
بده با سپه دار با خوش و منگ	و گرنیز سامان ناورد جنگ
بنو دست یکسان و هموار راه	زمینی که بود دست پیکار گاه
بانه می دران بک اندیشه باز	بسی بوده در وی شیب و فراز
در اندشت آرس که خوردی سنگ	برید خردا شدی پای لنگ
برده بسی رنج و کوشش بکار	پیرو س آنکه کفتان بدو تو بار
پاساخت از بهر کین تو چند	ز روی هنر آن یل ارجمند
چو دشمن بکینک اندر آرد سپا	دل اسیمت آمد برین بر گواه
اگر ابرش تند یکسر سوار	بیار و خشت از پی کارزار
کند خسته از نعل مایه زمین	پیاده نیار و مبد آن کین
منوده دو صف متر نامدار	بدا آنچه ز مدرس بمهر سوار
چنانچون سزا بد بدیشان سپرد	چپ در استان نامبردار گرد
ممودا و بقلب اندرون استوا	فرنگی نژادان شو لک سوار

جنگ گو نخل با جبر نل اسیمت دشته شدن گو نخل و
 کرختن مشو او بدست آوردن اسیمت اجه ستاره را باد و

برادر و مادرش

سپه انگریزی که در کاف کو نشسته همان بدو دشمن کرده

بپایان آن کوه بُد پیشوا
 چو دانست اسبیت خزان ره دگر
 ز نامی سکا لیسده رای تبه
 بتندی برو تاخته چون پلنگ
 بود آنچه همراه او دستگاه
 بر فتن برود راه بنموده شک
 چو شاخ خزان کرده بی برگ و با
 بُد آگه از گردش آسمان
 شود خویش پر گنده و تار و مار
 چو بایست است بر اند سپا
 سواران مدرس که در میمنه
 برانگیخته شوک ره نورد
 بدشمن چو گشتند نزدیک و شک
 نداده پی مرگ باز ابکف
 بفرمود تا دو صف کینه جوی
 یکی از سوی میمنه بسته راه
 بر ایشان ره جنگ بنمود سخت
 بریزند از تیغ الماس گون
 بفرمان سالار خود و سپا
 سپه دیده خود را میان صف
 نه یار که آزند دست ستیز

سپاده ابالشکر و گویندا
 ندارد کز ایزه نماید گذر
 همینخواست چون او پاید زرا
 چو شیر زیان ساخته تیر خنک
 سلیج دلیران و ساز سپاه
 ستاند از دوازده آلات جنگ
 نماید برود و ز تار یک و تار
 که گردد بجز آنچه بودش گان
 ز نامی سرانش بر آید مار
 بد اسنو که بد خواه بد بسته راه
 بُد بهر کین یکدل و یک تنه
 بروی هوا یکله بسته ز گرد
 شده ساخته گویندا خنک
 سواران خود را بنموده دو صف
 سوی مدرس لشکر آورده رو
 بر فتنه دگر سوی پشت سپاه
 همه را سر از تن چو برگ و دخت
 نمایند گل خاک با موی ز خون
 دو سویه بر ایشان بسته راه
 ز افسوس سودند گفت بر ابکف
 نه راحی که تازند پای گریز

اگر با یکی زان صف کینه جوی بآهنگ پیکان نبند روی
 صف دیگر از بهر ناورد و کین بیاید کند شک بر ما زمین
 چنان از دم زهر دو از دها تو انیم خود را نمودن رها
 مرانکس که بد بر سوار فرنگ سپه دار و سالار درگاه جنگ
 در پیش بد نام و داننده را چو کار سپه دید ز انسان تباہ
 چنین داد فرمان بایران خویش دلیر و سبده سواران خویش
 عنان شکاور نموده رها پا و رده هر گونه کوشش بجا
 صفی کوز دشمن ستاده میشت یکی حمله برده بر ایشان درشت
 بر دهن و خنجر بستن و نشان نمی جا نماید از بهر گمان
 سوی میسره هر که بد مدرسی بر ایشان سپه دار بوده کسی
 نگردد نمانش بمن آشکار بفرمان او بود آنجنم سوار
 بهره گرفت و سوی دشمنان روان است مانند تیر از گمان
 چو جنبید این مرد و شکر رجا به اندیش راست شد دست و پا
 چو در پیشه گردد نمودار شیر کجا آورد تاب رو باه بر
 تنی کرده میدان نشت سبّا گر خفتند از هم پیموده راه
 یوروپن سواران رزم آریا بجاییکه استاده بد گو خفا
 به انوعت از اسبک خفتند بگردون سر تیغ افرختند
 دلیری و گردی و کند آوری هوید نمودند در داوری
 چو شبران آشفته بهر شکار نمودند مردانگی آشکار
 کسی خسته گشته از تیغ تبر نموده بی اغفل استیغز
 چو دید آنچنان گو خفا دستبرد بر رزم از فرنگی تراوان گرد

پراز غم کشیده میان بخت
 یکی خود زین بنساده بهر
 پوشیده بازه گیرستان
 باید بمانده پیلست
 یکی لغتی و بس و جوان
 سوی گو نگاراند بهرستیز
 جزا و نیز آن شیوه مندی گهر
 بگو شید گر چه بردی وزور
 بنا که رسیدش یکی زخم سخت
 چو تار یک شده اختر و شمش
 ز باره بهشاده شده جفت خاک
 نه کس غلگارد نه کسیه گر
 از آن درج سیمین و زرینه خود
 خواورفت شده شکرش تار و ما
 چه سود از سپه چون سپه نبود
 چه بونه خداوندی نام و ننگ
 منشته ابر باو پای گریز
 بمانده کجا خبر که خمیه باز
 نه است کس جایگاهش که است
 گمان برد و است و گر به گمان
 چو رفت آنکه بد میر شمشیر او
 شده ساخته خویش از هر جگ
 بد ریح و بختان نهان کرده بر
 شده سپهر کو بهی ز اهن
 یکی بر فشان تیغ مندی است
 بدش نام و دارند و بد پهلوان
 تنش خسته گردید از تیغ تیز
 زدش تنی چند هست از تبر
 نیاید بکارش چو بد بخت کور
 ز خون در ریش لعل گون است
 گذر کرد شمشیر از جوشش
 بند کس که سازد بر و جامه چا
 که گریه برد بر بچوش عگر
 چو مرگ آمدش هیچ سودی نبود
 بند کس که دارد سپه پایدار
 که یار و همیدان برد از مود
 بد آنکه که آغاز گردید جنگ
 خود و دوزگان را اند چون با تیز
 بیابان نور دید و راه دراز
 از اینجا چو بگریخت راهش گشت
 نیاید به بکار بسته میان
 دگر کی هند سوی ناورد در و

کار مردم باز و دوست	چهار دگر از دست و بازو
ده سوار یورپ ترک تاز	رسیده بنگاه و شمش فراز
سده خرگاه خمیه ز پا	ببرند بود آنچه مانده کجای
ناکه باخوشتن بشوا	بده آنچه با ارزو فرو سبا
دست برده بگاه گریز	نمانده کجا جز فرومایه حیر
ست اندر آمد و شمش نده پیل	برنگ همپو پیل و برقتن چیل
به فروزن مفت مفلوک لوک	کشیده ز پس آب گشته چودوک
از پیشوای بدستاره خدا	بدانکه که مگر کفیت مانده جدا
ست آوریده و را انگریز	چو جان داشت در پیش شمش غریز
انی تو مند و با برزو یال	ز زادن گذشته برو پستال
رنور نار کشش کرده نام	بنارشش در آغوش پرورده نام
ره بدشش مادر جهر بان	همان دو برادر برابرجان
این پرگهر اسپس از ستن	باورد و در دست خود انگریز
یامی میداست با کام و ناز	در بسته آرزو کرده باز
بابی نیاکان فرخنده نام	نشانید داده بدستش نام
ستاره برو گشت چون مهر با	بود در ستاره کنون کامران
داد بگذر دین سپهر آ	نشیند از و هنر که مانده کجای
ببخشک در شکر انگریز	ز جان کسی بویا مد قیفر
کین سر اسیمت نامدار	شد از زخم پولاد اندک فگار
ز جمنی که آورا کینه توان	شود چمنه و هست و ناز و توان
آغاز تا گشت اسام جنگ	بمدان بدستاده همچو ملک

بدو شکر خوشن را پسند
 دگر بود و از گذشته فگار
 بجز گوشتی از بخت گروه
 مرا و امور و بخت بود ست نام
 گذشته ز ماه دوم هست روز
 پسر خود نیروی او از دوراه
 چون بخت به اندیش گشته شد
 بدو پیشوار از هر بد سپر
 بدو کار او یکسره بود راست
 گشته ز امید خود تار و پود
 دگر آنکه آمد ستاره خدا
 بزرگ مرسته بنام و گهر
 تن پیشوار ابا مانند سر

۱۸۱۸

مسخر نمودن انگریزان اغلب قلاع متین و حصون حصینه
 پیشوا و ملتی شدند اکثری از سرداران نامی مرسته بانگریزان

چو شد روز بر پیشوا شام عظم
 زوی اختر نیک بر گاشت عظم
 زهره در آمد بکار شکست
 پیریز تر که نامش گذشته پیش
 یکی باره کشن سینگه ست نام
 زمشنگ و بالا جو البرز کوه
 ز نانه نهادش کف جام عظم
 برو بخت و آورده بگاشت عظم
 فراوان دژ و باره فترش ز دست
 روان گشت بالک و فوج خویش
 ز سنجی پس سخت تر از زحام
 بیرمه یز البرز بر زو شکوه

توبه بخپاده آن نماند
بنوی دگر باره برداشت گام
کهن آشکارا نموده دوسنه
وزیر و سپس گز بخوانی اگر
بخپاره و توبه این باره نیز
سیوم باره پور بندرش نام بود
چو بشنید آواز توبه تفنگ
چو شد ساعت کار این همه حصار
یکی و دندان و چنذر از پس آن
سیر باره دیر تنگ نام داشت
بکر نالی گر چون روان شد سپنا
ز خود دور دهنست تا ستر
پایند و گر آوز از پس کرده
گلو به روان کرده از دیک جنگ
بدیده به اندیش آن داور برد
چو آن نامور باره آمد جنگ
بانگ دوه دار آوار به
چو این مشت و یک باره به آن
ازین باره گشته بدوخته
روان گشت سوی سرد حصار
بلندیش بر راز مهر سپهر
سپرد و فرود آمد از باره نیز
دژی بود چون کوه اندر شکوه
بدر بان جهان کرد تارک جنگ
بر گنجه ناگه از باد گرد
بسی کیشک است در رنگ
شدند بشو او بر نه و گریز
ببالا بداند بیست و نه
شد انجام نامستورم ساخته
رشد کند و بی استوار
بدیده سرش بر دمان

شلا

ز نو پشو اسد چو آغاز جنگ
 میان وی و سرشان فرنگ
 بهر جا که بُد خشنه آشکار
 بهر جا که بود رخسار
 همه را بر آورده بود زشت و سنگ
 نشاند بهر برج بر دیده بان
 دو دیده شب و روز چون هروما
 مباد ابد اندیش همچون بنگ
 زهر گونه آرایش رزم و کین
 پیرِ لعل بدیحا یک مانده باز
 بُد کرنل و با سپه از برار
 چون چو از راه گردید شک
 و گر کرنلی بُد پُر و در بنام
 بیاورد و بُد پا لکر ابجنگ
 نیار است بهر یاور و صف
 او حیت و دگر سنگر آن نام
 مر آن دژ که خوانند پالی بنام
 از با چهاروان گشت بناده توک
 زمینی فرا خست بومی بزرگ
 شد آفرز پر از و آن پاک خاک
 بانگ یز آن بوم و پر باز گشت
 یکی جرنلی بود منز و بنام
 بسی شهروده اندر آفرز بود
 میان وی و سرشان فرنگ
 بدیوار و باروی و برج حصار
 ره رفتن باد بُد کرده شک
 بر خشنده روز و بیره شب
 کشته و همی داشته سوی راه
 کند تا فتن آورد و در بنگ
 بینا شسته شک کرده زمین
 سخن را نم از دکن و رشاز
 روان گشته آن هنر نامدار
 بیاورد و بجنگ چال و بنگ
 ز غنمی بگو کن نور دیده گام
 همان نیز گزنا نموده جنگ
 گتلا گر آورد و گیر کعب
 ز بد خواه پر دخت آسان و خوا
 نمود از بد اندیش خالی تمام
 سوی کشور و مرز سوخت و ک
 نشینگه سروران سترگ
 ز خار و خشن و دشمنان رفته پاک
 بد و اختر نیک انباز گشت
 سوی مال پر با پشترده گام
 پراز باغ و بستان و پرور بود

هم از گوشتی هم ز پونه خدا
 همیشه گذارند گان خنجر
 همه را بنیروی بلغزو براند
 ز انگریز گشت آنهم بوم و بر
 بلوکی که بسیار بد جای سخت
 ندارد اگر چه زیاد ام بر
 دیگر جا که دارد بگلکوت نام
 بکوشش نرفته فراوان درنگ
 درین باره که شمر دم هم
 نه چندان بد نرود شان با جنگ
 بر دژ هر آنکس که دژ دار بود
 چو افراز مردی نبودش پیش
 اگر مرد جنگی است گر پیشه در
 نیش بسته ز دژ هر دو دست
 به است فریبش کز مشوا
 ساینکه کردند کم مایه جنگ
 نگردند اند جهان شرمسار
 چو انگریز جابای دشوار و تنگ
 ستاره بغیر و ریش ره نمود
 بهر جا که بود از مرسته سری
 نبر سو که بود دست جاگیر دار
 بسی کار برد از بد جا بجا
 رسانده بدیشان بهنگام باج
 ازان کار داران کسی را نماند
 بگردون رشادی کله سود و سر
 چو مازند ران جنگلش بر دخت
 بباد امی آن بوم باشد سر
 گشود اندک افشوده در زنگام
 مر این هر دو جا و فاداش جنگ
 بی پاسب بود آنچه مردم رمه
 که یارند چندی نمودن درنگ
 بر دهرین موی چون خار بود
 چه یارست کرد از تنی دستخیش
 بالات یار نمودن حسیز
 برانوی غم سر ننگینه پست
 نبندد نمایه شش کشور بجا
 بدان بد که بر نام نازند تنگ
 که پی جنگ دادند از کف حصا
 بیاورد آسان فراوان جنگ
 بسی کشور و مرز و باره گشود
 سرافراز و نام آور و متری
 پاینده از پیش پایان کار

نموده گزین از زیان سود خویش درین دیده انجام ببود خویش
 خداسته پونه خدا را بچسبند سزد دوستی کرد با انگریز
 جهان آفرینند چون یار است فزایش ده رونق کار است
 بلوزینه دشمن افکنده سیر بگرد بکام دشمن چرخ پیر
 سپس زین باید با وساختن بدو نزد مهر و وفا با خلق
 باید گشودن بدو راه مهر بیاور زدا ز مهر گردان سپهر
 ریمده دل او شود رام ما شود ساحت کار بر کام ما
 فرستاد هر کس خسته ز خویش سخن ز اشتهی را نده ز اندیشه
 بجان با تو از مهر سپیان کنیم دل جان سپیان گرد کان کنیم
 روان بر تن تناسک فرما ز دوست روان گفت و فرمات بجان سپاس
 زهر سوهر روز به ناده روی باید فرستاده راهجوی
 ز پونه خدا روی بر کاشته بگیتیش نانوید انگاشته
 گان برده او را شده جفت خاک ز فرزند جهان نام او گشته پاک
 بدرگاه انگریز بگشوده راه بنیک و بد او را گرفته پناه
 بخود بسته راه زیان و گزند بماند بر جای خود از محبت
 چنین است آیین گردنده دهر نه نوشش بود پایدار و نه زهر
 چو برگشت اختر ز پونه خدا کمن بندگان گشته از وی جدا
 نموده را دست از دامنش همه دست گشتند با دشمنش
 شده کام پونه خدا همچو خمر همی گام میزد میان دو شمر
 ز سوی شولا پور که پُر زرد بپندر پور همیشه دی ره نورد
 از آنجا که زود برگشته باز بجای خستینه رفتی نسر از

بهر سو بسراه بودش سوار
 بره دژ ننگ گشت ناگه دوچار
 بده جبرئیل و دیده دشمن برآه
 هماندم پارس است آورد گاه
 بانگ زد و خورد و کم دار و گور
 ز آورد که پیشوا گشته سیر
 سوی حیدر آباد و بوم نظم
 روان گشته برداشت چون باد گام
 همانا که از باد بودش نژاد
 که میگشت گرد جهان همچو باد

جنگ کرنل آدم با پیشوا و گر کین پیشوا متبل از وقوع
 جنگ و شکست یافتن و هزیمت لشکر پیشوا

۱۸۱۵ ز اپریل رفته ده هفت روز
 یکی کرنل آتش کین فروز
 بده نام بردار و آدم بنام
 همی زد پی پیشوا این ز گام
 به پیل کی کوت باشد سمر
 رسیده بدانجای پرفا شمر
 شد آگاه که یونان خدا روز پیش
 از اینجا بسوی کشیدت خویش
 بنوده فروز تر نشش میل راه
 میان می دشمن کینه خواه
 زمندی هرا نمای بودش سوار
 ز مندی و یورپا نکه بد توپ دار
 گرفت و روان گشت چون باتیز
 سیاره همی زد توپ ستیز
 بره بود یونان خدا با سپاه
 یکی دیده باننش پامد ز راه
 بیاورد و سوش زبون آگهی
 کران پیکرش گشت از جان تنی
 بگفتش که دقتین جبرئیل ز راه
 بسوی نهادت سر با سپاه
 شنید و سوی کوت پیل روان
 از آنجا که گشت مل پرخمان
 بنده هیچ آگاه از پیش روی
 که آدم بیاید به پکاراوی
 زنگ در گز از آمدن بهر

چو لختی ز هامون نور دید راه
 بهر هشتان بد مهرمتی درفش
 بسی کوه پیکر بهسراه پیل
 چو از دوار آرم بدید آسپاه
 چو شکریه میان نریزید غرت
 بدی گر بجز اکس از کشتان
 شده تیز چون آتش رستخیز
 دم تو پانخنده اژدها
 چو برگ خزان دید از باد تیز
 پیک با جمل دنیا ورده تاب
 را کرده رایت بجا مانده پیل
 پس این سپه بود بهر سپاه
 بده راه بسیار پست و بلند
 بریدی بد شواری آزره سپاه
 چو از دور دید انگروه گران
 بدشمن چو از دور گردید شک
 چو پیک اجل سوی دشمن روان
 خود و آنچه بودش نکاو رسوا
 ندیده فروزی دشمن بچشم
 ز به خواه نزدیک بوده چو صفت
 چو سنگک که آید فرو زابر مینجا
 گروهی که بد پیش رو بر سپاه
 سپید و سیاه سرخ و زرد و بخش
 هوا کرده از گردمانند نیل
 برو شد هوید اچو خورشید و ما
 خداوند لشکر درین شکرت
 کجا همز شش بود چندین نشان
 سوی دشمنان راند بهر ستیز
 که آتش گهی مسو کردی را
 شده تیز به خواه بهر گریز
 شده همچو سیاه آب آفتاب
 گریزان بر پشتند تا چند میل
 ز پونه خداوند گس کرده راه
 توانست رفتن بسختی سمند
 ز بس سخت و دشوار بود و تباه
 شد آدم بناورد آنها روان
 چو تندر بعزید توپ فرنگ
 نموده بسی گول جانستان
 بده گر چه بسیار کم دشمنار
 چو شیرینی که حمله بردگاه خشم
 تپا پنجه یکایک گرفته بکف
 سوی صف روان لوله شد بلیغ

چو پشمر که برگزیده گردد ز باد
 بماند بختیگر از پیش شیر
 بد اندیش گردد چون تار و ماه
 بسوی پامد از آنجا ایگاه
 گروهی فراوان و بیایان هست
 مرهتی سپهر گشته وصف
 سرور بر نهان زیر آهنگ
 چو از دور آدم بدید آن سپاه
 بفرمود که تو بکش نشان
 سواران پذیره فرستاد نیز
 یکی صف زبده خواه نمود جنگ
 دویم صف که آمد به پیکار پیش
 پیک حمله انگریزی سوار
 بریده دل از ساز و سامان
 چو زهره نباشد بختان و خود
 بر دشمر ساری ز تیغ و سپر
 نشستن ابر باد پاهست تنگ
 کسی را اسند خواند گرد و لیر
 بکوشد که تا دشمن خود هلاک
 مرهتی چو بگریخت از زنگاه
 بماند بکاسخ توپ نبرد
 پرانگنده شد شکر بد نهاد
 گریزان شد آن شکر نادیر
 پارس است آدم به صف از سوار
 ز پونه خدا بود آنجا سپاه
 بهامون شده تنگ جانی نشست
 پامد همه تیغ بندی بکفت
 بهنگام مردی کم از زن همه
 ز کین بر زمین کرده رخ کینه خوا
 بارند آتش ابر بد نشان
 سوی آن دو صف بهر زرم و نیز
 پیکر کند ز آوای توپ تفنگ
 با انجام مانند یاران خویش
 گشته صف خویش را بود و تا
 بیابان و جنگل گرفتند پیش
 بیار استن خوشترن را چه سود
 چو مردان مر آنرا که بنود همز
 مر آنرا که بگریزد از دشت جنگ
 به پیکار کش آید اگر شرزه شیر
 نماید و یا خود شو جفت خاک
 ز نامردی روی کرده سیاه
 که بوده بهمره بی دار و برد

دو صد هم ششتر بود کرده را	که خلی که بروی نشان بدیا
چو فیروز گردید گاه استیز	پشتا داند کف انگریز
که بود دست بر پیل بنموده بار	همان رویه بدوده و کشته
از آنها نشد هیچ پیدا خبر	فراوان نده پیل با سپهر
کجا پیل بان برد آن پیل و بار	نه است بر کس نشد آشکار
بهریخته پیشوا خاک تنگ	بدانکه که آغاز گردید جنگ
چنانکه نگرید آگه سپاه	برون رفت و بگریخت زاورگان
و دتن ز انگریزی سپه خدا	مرسته تبه شد فرون از هزار

دستگیر کردن کپتان بیس چینیایی

برادر پیشوا و آپا دیسانی را

که کپتان و دیو بیس نام ای	بفرمان ایست پیل نامجوی
بهامون نور دیده راه دراز	بدنبال دو مهر سر فروز
بگمیدید کسان که پنجه شیر	بر روی نمود مردور دستگیر
ز نام پدر زو بنموده جدا	یکی چینیایی که پونه خدا
برسته زینک پنج آن مرد دتن	بلاغ بزدگی چو سر و چمن
دیسایی در اینجا اندام خاص	و اگر نامور بود آپا بیس نام
نگریده رو اسب خواری پسند	دیو بیس هر دورا ایست روی گزند
رسیدند آنجا جوان مرد و سر	مرستاد زنی شجاع و نکر
نه فرخنگی دور و برگشته کار	تبه دیده بر پیشوا روزگار
نه از روی چاره به بچارگی	بدریده از دودل بکبارگی

بگفتند اکنون که از پیشوا بشد فرقه پشوائی جدا
 خدا کرد آن روزی انگریز زداد خدا نیست کس را گریز
 پذیریم اکنون بآمین و داد بنذر فرقه ایزدنا ایم یاد
 بورزیم گر مسدود نه غدو پس از مرگ انباز ما بادو
 نه پیچیم از گفت انگریز زگردون بسر تیغ بارداگر
 بما آنچه فرمان دهد بنده ایم بهرج او پسندد گراینده ایم
 سپس از خداوند خورشید بود او هر کار پشت و پناه
 بیاشیم پیوسته نیکو گمان به انسا که نازد برمان نمان

مسخر نمودن جنرال پریرز لر قلع و سوتا و بدست آمدن
 اقرای راجه ستاره و درصین مراجعت متصرف شدن
 بسیاری از قلاع بحک فزراع

پریرز که بدست آمده است بسوی دسوتا همی جست راه
 رسیده بدانجا بانجام مارچ شده از قی روز پیرام مارچ
 چو بود دست پر از گویه زمین بندهای آرایش توپ کین
 نیارست کردن بپامور حال نه گوله زدن برد بدسکال
 چو بود دست آن باره پیر بزرگ زخمبار و دیگ توپ بزرگ
 زدن گوله بایست کاید بکا کند زخمه دیوار و برج حصار
 در آنجا چو شایسته جایی بود که آرد چو دیگ توپ از خود
 شماره زاپریل شد چون پنج گشت باره بر شد در بسته گنج
 برابر آن باره مسدود به یکی کوله بر دیگ توپ به راه

نموده بر آن توپ کین استوا
 بریزد و استانکه باران زمین
 چو یکروز بگذشت ده کار جنگ
 دژ و باره از هم پاشیده و
 ندیده بازوی خود نوش و تاب
 ز دشمن بنا کام زخمی است
 حصاری چنان نامی و استوا
 به نیکو نه آسان بسیار است
 دو انگرز نامی که از کوهستان
 از آن دو یکی هنر مستمند
 و اگر بود مار یسن از تیره بخت
 بده هر دو ان بند در آن حصار
 بر دیده رخسار و ز لب و دهان
 پریشگر چون هر دو را زنده یافت
 ز رای ستاره درون حصار
 همه را نیز و یک خود ظاهر داد
 بشیرین زبانی و آوازه شنید
 بنزد پیر و کرچین آشکار
 بمن بود فرمان چون عذای
 همه را از تن بشیر تیر
 گر انگرزستان زنده آمد و است

گلوله بارید شوی حصار
 همی رخت گلوله نکرده در پیغ
 چو غنچه دل در خدا گشت شک
 ز غم جان سپهر را خراشیده و
 فرود آمد از دژ و دیده پر آب
 که ماند بجان امین و سدرست
 که بردی بر آن رشک نیلی حصار
 سپید چو بنمود آنگاه نشست
 بدند او فدا و بدام بلا
 بتاریک زندان بساییده بند
 گرفتار بسته بزنجیر سخت
 رسانده بنمودشان رستگار
 توان رفته از تن شده زرد و
 رشادی جهان پیش رو دیند تا
 بسی نبود پیوند و خویش و تبار
 بجان و تن و مال و نهار داد
 فسرده دل هر یکی کرد گرم
 نمود و انکه بد کو توان حصار
 از ایمان غمناختی را بجای
 بترسم غمناختی کی زنده نهند
 بکار من آرد فراوان شکست

بجاییکه باشد خداوند کار
 بجای من ایشان جوینند پای
 ولی چون بدیدم که آن تیره بخت
 شده دور زور روزگار سیاه
 بدان کار بستم که فرزانه کیش
 اگر رستگاری که رستخیز
 گذشتم ز خون بی گناه
 که چون گاه پر شش باید پیش
 بدار از اها خواسته در حصار
 چو آن سیم و آن زرد و شمن بود
 ز رایان بدانمایه انداخته
 همی خواست هر کس بر دهر پیش
 اگر چه چو صغرا بودند برنگ
 بانگ ریز رایان چو بودند پاره
 نه یزید بر خویش خوانده سپاه
 مر این خواسته نیست از دشمنان
 ز بودن زرد و سیم از دوستان
 خود را چه زین خواسته اندکی
 و دستان هر انمایه کور انماست
 به استیلا که بمنو آیین در راه
 چو ز پیشکار پردخته شد پهلوان

زنده کجا کس بگیرد مشهد
 مرا کس نکند تویشی که خدای
 کشیده بودادی ادا بار خست
 نه چند و گز روی فرماندهی
 چمن گفت روزی بفرزند خویش
 بجوای به سیودگی خون مریز
 بفرموده ادا نکردم نگاه
 باشم سر افکنده از کار خویش
 رسیدی ته لک رو به در شما
 که آرد بشکرش بهره نمود
 بر آن چشم یکسر سپه دوخته
 بتریاک زربش کند زهر خویش
 چو سر کنگبین دل زداد بد رنگ
 بغارت بند خواسته در شمار
 بدیشان سخن در اند بآیین جراه
 کز آن بهره دادن بشکر توان
 بود شقن خاورد در بوستان
 بخت شد و بد بهره هر سیکه
 شمار این بر خفتن آن رواست
 بر آن گشت خوشنود یکسر بنا
 جبره چو بودش که در آن گران

سپاهیکه باشد پسند بکار
نگهداشته نزد خود نامدار
دگر بهره بهره نموده سپاه
هر سوکش آمد پسندیده راه
گسی کرد و ز انجای خود باز گشت
بره اختر نیکش انبار گشت
بسی آمدش شهر و باره بگفت
بجائی نبایستش آراست صفت
هر آن دژ که پیش آمد از پیشوا
در آن هر که بودست فرمانزدا
زبون دیده روز خداوند خویش
بجز رزم و پیکار آمد به پیش
پایه و در اچون رهی پستبار
پرستار و ش برده اوار غار
کلید دژ و باره بهر دو گفت
بانگیزی آفرین باد جفت
سپس زین که و سه زماهر که است
بد امان انگریز آزیده دست
یکی داشته آشکار و نهان
باشیم فرمان پذیرش گمان

مستخلص نمودن سرداران انگریز اکثر قلاع و امكنه و رفیق
جنرال منوچهرسل پریر از متحیر قلع شولاپور جنگ
کردن با گنبت را و قلعه دار اتحاد شکست دادن او را

یکی میجر نام او ال د ریج
سپه را به پیکار کرده بسیج
سبوی بنیر او با پرلیس
زوان گشت و چون برق پیریه را
رسید و نهی کرده مله به سکا
زپونه هر آن دژ که بدو شمال
همه پاک بنمود از به گمان
کلم جنگ و پیکار و اندک زمان
دگر کرنی بود با توش و تاب
همی خوانده یکد ایوش نام و باب
ز دشمن دژ و باره پر دست چار
جز آنکه پیشش آیدش کارزار
تر نمیکند بدو راجد بود دژ پ
چو گرفت آن شرزه شیر نوک

سپینان با نکائی آمدرون
 بخور خاندن هیچ جایی نماند
 روان گشت یکدل کینه در
 پریشگر بمنز و شد هفت و یار
 روان گشته هر دو سوی شمال
 بھر باک بود از همت سهری
 بد انسانکه گره در باد دمه
 نموده پراگنده و تار و مار
 همه را بریدند ز اغرز پای
 از آنجا نهم روز از ماه می
 بدیدند آنجا سیده ز راه
 شمارش کس بر هویدا نبود
 نشت همه بد برون حصار
 زده یک فرون توپ مردم شکا
 بدژ بود بسیار تازی سپاه
 دویم روز آن دو دیر فرنگ
 روان گشته سوی جنوب حصار
 بد انسانکه زید بآمین و راه
 نگه داشته هر دو صف را پیش
 همه را به پشت دو صف آده جا
 مران باره بسیار بد استوار
 تخی کرد آن از کف به گان
 که فرمان انگلندیه بر خواند
 بد انسان پرا ز باد کین کرده سر
 گرفته سپه آنچه بوده بکار
 که بد منه بد خواه را گویند
 بهمره ز پونه خدا شکری
 بر اگنده در دست با مون ربه
 بر اندند از مر و بموده خوار
 نماندند مانند یکی تن بجای
 نهادند اندر شولا پور سیه
 ز دشمن فراوان پیاده سپاه
 زمین ز به پی هیچ پیدا نبود
 بجستی گریزان بنگام کار
 نموده بنزدیکی خود قطار
 از ایشان شده شک بر سر
 نموده سپه راست از جهنگ
 پیاده کله د از در گیر و دار
 نموده دو صف از پیاده سپاه
 دیگر آنچه شکر بد پیش خویش
 با انگ باره نشسته و ند پای
 دو کنده بد کمنده گره صا

هر کس که دیوار بسته ز سنگ
 رسیدن بدژ راه بنموده شک
 بیالاشش کس گر نمودنی نگاه
 نگامش شد چو شسته در نیز راه
 سوی باره دوسته انگریز
 پی حور زانده سپه مزد و تیز
 دود یوار را آوریده بدست
 گذشته از آن هر دو دیوار است
 ز فتنه برین بر زمانی دراز
 به یوار باره رسیده فراز
 همه ساز و سامان پیاکشد
 باره یکی مرده و تدار بود
 سوز گشتنش نام در او شخط
 اباشش کروچ توپ بند
 به انو که بدشکر انگریز
 رخ آورد و از آهین از دما
 ز دود سیاه بر هوا بسته مسج
 دودشش به پیکار کشته بنود
 ز انگریز هم گونه جاستان
 دور و پیه شده گرم در دار گیر
 بخود دیده سنگام ناور و شک
 یکی کرنی بود پر خاشخ
 چه است دشمن زمین از جنگ
 باشش بفرمود گرد و لیس
 بتازند بر دشمنان چون پلنگ
 تواند رفیق بسوی صا
 رسیدن بدژ راه بنموده شک
 نگامش شد چو شسته در نیز راه
 پی حور زانده سپه مزد و تیز
 گذشته از آن هر دو دیوار است
 به یوار باره رسیده فراز
 سوی باره رفیق همی خواکشد
 تن باره چون جان نگیرد اربو
 به پیکار کردن بنموده شتاب
 برون آمد از دژ پی دار و برد
 بی پاسداری توپ سستیز
 سوی دشمنان کرد مهره ردا
 بارید ژاله نکرده در بیغ
 ولی بخت فرخنده همسر بنود
 بشد سوی گشتت چو باران بون
 مهته شد انجام اندزم سپر
 همی خواست بگریزد از جنگ
 ولی نمیشد نام کرده پذر
 گریزد گزین کرده بر نام تنگ
 سده ساخته بهر جمله چو شیر
 مبادا که زنده زمیدان جنگ
 به اندیشش یکشته و افکنده حوار

درین گفتگو بود آن نامور	که آمد بباری سپاه و گر
یکی کرنی بود نیوال نام	خود و شکرش نیز نبوده گام
بیا به بیوست و شد یار جنگ	بید خواه هر دو سپه گشت شک
چو آشفته شیران و پیلانست	بقیغ فرنگی بیازید و دست
فرزوان زایشان نکند مرد	بشد پشته ارشته دشت بزد
ز چنگال مرگ آنکه شد رستگار	پراگنده برگشت سوی حصار
پشاد سه نوب رزم و ستیز	ز بد خواه اندر کف انگیز
از آنکه که آمد برون گوی زر	رو شکر بخاریده از رزم
ردان گوی آهمن ز چوگان توپ	نموده پشکند و لرزه بکوب
بر انگیز گو که ز سوی حصار	ردان بد چو باران زابر بها
بدر هم بدینگونه از انگیز	ردان نان مرگ از تو ز ستیز
سته پیر اندرین کار آمد درنگ	دل کس نگردد پیر از جنگ شک

جنگ ثانی گنبد راو با انگریزان

مفتوح گشتن قلعه شولا پور

چو گنبد گریزان ز آوردگاه	بدر رفت بر باد داده سپاه
بدستان سپه دسته دهنه ز پیش	فرستاد پروان یکا مانده خویش
که دشمن ندانند نهان سازای	نگرد کسی آگه از راز آوی
کش آنک باشد دگر ره بجنگ	کشد کین خود از نمران فرنگ
سپه چو نگه گشته از باره دور	همه صف میستند مانند مور
به پوست گنبد بهان بیستیف	ز بس خشم و کین برب آب آورده

چو مرز و خان دید کرد دشمنان
 بغر نمود رفته پریزگر پیش
 شنید و ابا اکند بودش سوار
 سوی دشمنش چون نوردید پاه
 به دشمن چو گردید نزدیک و تنگ
 نماید اگر میتزای گریز
 تپا کچه نباید نمودن ربا
 ز سید به سپه دگی ریخت خون
 اگر پای خود داشته است و آ
 پر و هند بکار و جویند کین
 مدارید انکه ز کشتن دریغ
 مرهی سپه دید از دور راه
 پراگنده گشتند و بگریختند
 چو تازی سپه خواست با سازنگ
 بشد دشمن جان شان دیو آرز
 زبان دیده و جستن بود پیش
 بشد کشته بسیار کس انگروه
 تن گنیت از تیغ تیز فرنگ
 یکی از سران مرسته که نام
 درین داورى داد جا ز اباد
 همان نیز فرستو که بد پرتکیش

بسی صفت شد از در بهامون دل
 شده گرد دشمن نماید پر پیش
 روان شد چو شیر از برای شکار
 چنین داد فرمان بغوج و سپاه
 گرا و پیش نماید بآمنک جنگ
 بگیرد بر کف استماع نیز
 فلکن نشاید کسی را ز پا
 که انجام خو نیز نباشد زبون
 گشایند بر رخ در کارزار
 ز خون لاله گون کرد باید زین
 سر دشمنش به بریده تیغ
 رو این سوی خود انگریزی سپاه
 ز خود آت کین فرو بخشد
 گریزد ز جنگ پلنگ فرنگ
 ز خود آت کین نکردند باز
 سیه روز خود کرده از دود و دگر
 شد بهامون از ان شکاران چو کوه
 شد افکار و جامه تن لاله رنگ
 و بتل پنت بنبوده بود دست نام
 تو گفتی که ما شش بکشتی نژاد
 درین ناپاکش گذشته به پیش

بده میجو و بود سنگام جنگ
 بگر کی که جنگ با گوشت
 پفتاد بر خاک تن گشته چاک
 سپاهش فرون از دوره چار
 پگر و ز آن باره سپهر کوه
 فراوان در آن مرد در زم از ما
 زیکره ز افرون زده سبزه
 نگویم که از خود گزینش برادر
 بود تا که باشد سرانی سپنج
 فرون هفت برسی بده تو چنگ
 بمانده اژدها گاه کار
 زورده از اختر چو پست گشت
 بر آورده از جان در بان بغیر
 پیاده بد آنجه ز پونه خدایه
 که دیگر نیارست پیوستنش
 هر گوشه بی توشه افتاده بود
 باورد که ز انگیزی سپاه
 ز زخمی دگشته در آن گیرودار
 بجز خانه نیست هیچ جایی نماند
 هر باره و دژ که بد مهری
 زوان اشک اند به چو آب
 بچنگال بشیر و بخوی بنگ
 بده یار و آورده مردی سجا
 پاد زمر کش بره ملاک
 کفن بره دیدند از کام و د
 ز بختش پولاد گشتی ستوه
 جواژ در بسی تو نب مردم کرای
 کشودش بر دانگی انگریز
 بدادش خداوند نامیه و هور
 یکی شاد دیگر بر از درد و رنج
 بخوی همه سپهر تو پفرنگ
 بدم آتش افروز و دشمن شکا
 چنان کار گر تو پ بیکار گشت
 همه را خداوند شد انگریز
 بد انسان پراگنده شد جای
 که کار یار کمر بستنش
 سلیح هر توشه گرداده بود
 فراوان شد ز خمدار و تبا
 فرون بر نود هفت آمد شمار
 که پونه خدا را خداوند خواند
 سرافراز و بر سر فرزندان سری
 بنا کام از باره آمد فرود

بانگ بریز بگشت کشور همه شدندش فراوان شبانچ

رفتن کرنل آدم بتجیر قلعه حبسدا

و نامه نوشتن بقلعه دارا گنبا

چو ارشیر ترسان لرزان شکار	بگردد سرا سیمو در مرغزار
بدینکه نه پونه خدا از نسیب	نبودش بجایی ز نانی شکیب
شب از روز شناخته مستند	گریزان همی تاخت هر سو سمند
سوی کرنل آدم از ان سیر سر	یکی رهرو آورد زمینان خبر
ز سونی سوی با همت کرده رو	رو چون زمان کرده در پرده رو
یکی دو تن و دیگر است همیشه	چو گرگ درنده بدینال میش
بمانده باد پوینده اند	مرا ورا شب روز جوینده اند
فرودش ازین مژده شادی و سو	زخمش پشوا دید افتاده دو
دری بود بر تر سرش از فلک	مناده در آن آشیانه ملک
گذشته بلندیش از ماه و مهر	ز بالای آن خیره مغنم سپهر
بنی تافت پشت زمین بار آن	بد البرز حشتی ز دیوار آن
بدش نام چند او معنی آن	تواند ز بان دری ماه دان
پسندید آدم بدینگونه رای	بباید بامید بر تر خدای
سوی در شدن تیز نموده گام	ز دشمن بگفت آوردن زمام
سپه ساز کرده سپه دار گرد	سته دیک گرانسنگ همراه برد
چو دربان شده آگه که آید سپاه	بره اندرون بود هر جا که چاه
بزپه بودگی کار سپه داده کرد	بر زهر آب پا لوده الوده کرد

گمانش بدین چاره گردد ربا
 بفرمان جان بخش روزی برآید
 شد از کار به خواه آگه سپاه
 ۱۸۱۸ هیرسان که بد راه بموده ملی
 چو آدم برد و سپاه فراز
 بود کفشش پاره استوار
 فراوان کند پایه اری جنگ
 کشد کار پیکار بوی دراز
 گراه باز ماند ز کین تو خن
 نبشتش کی نامه کای نامدار
 پیوشی گراغور تو درد است
 اگر تو دیر یسان پلنگ
 اگر غم با بیر بازی کند
 بتو آنچه گویم اگر نشنوی
 ز مغرت برآید بد انگه که دود
 بود آنچه از تو ز نسیم و زور
 ز دیبای صنی و رومی پرند
 همان آنچه باشد از ان سپاه
 بود گر گرامی و گر خواهر سین
 بهره گیری و باخته هی
 بهر جا که خواهی بروی با سپاه
 شود کامه دشمنان بی بها
 به چون کسی زار سیده زمان
 که باز هر آینه آب چاه
 شمار هشم بود از ماه می
 گمان بزد و زبان کند جنگ
 نهاده ره آشتی بر کنار
 رخ نام نالاید از خاک تنگ
 و را داشت باید ز سپکار باز
 به از آتش رزم افرو خن
 شود از آتش تیز بر یک کنار
 کشد چون زبان به سوز دقت
 نایب بشیر زبان گاه جنگ
 پی مرگ خود کار سازی کند
 بفرجام بمر پشیمان شوی
 سخا به پشیمانی داد سود
 زهر گونه خواسته با گهر
 سلیخ شیر و ستام همند
 نموده همه گرد یکجا یگا
 نانی بباره درون یک پیشیز
 بر آینی دژ و باره کرده تنی
 بر فتن نمند کسی بر تو راه

بود آنچه از پیشوا ساز جنگ
 زهر گونه آلت کار زار
 ز پولاد مندی و نوچه تنگ
 که در کارزار آن بیاید بکار
 بمانی بباره درون هر چست
 بود اگر فرومایه چون پزگاه
 مست فرمان ز سالار خویش
 بباره بود آنچه از کم و بیش
 بزرده بر آن بر پی خویش دست
 بپاسپارم مهاجمه هست
 بخر نام بر من نشد آشکار
 که آبا که بود اندر آرزو کار
 بجا کام شد نامه آن نامور
 فرستاده در ابار ابر
 بخواند و پاسخ زبان بند کرد
 فرستاده را گفته گفتار سرد
 نگه داشت نزدیک خود در حصار
 بسان کی بنده دست یار

مفتوح شدن حصار چنانکه است کمر فل اسکات و
 مردن او بسبب تعب بسیار در چنین حلقه و مسخر شدن قلعه

چو را اگر بدست جنبل و اتسن

بار ایش ساز جنگ حصار
 ببار ایش ساز جنگ حصار
 یکی مای شایسته کرده گزین
 کما کجا توان زد بدش تو پکین
 زمینی بسوی شمال انحصار
 بدو پنج ره دو و چنجاه وار
 تو مرد در در انگریزی زبان
 بازگشت تفاوت گرنشادان
 بپاکرد آنجا که مور چال
 پی دادن تالش بر سگال
 چو شایسته باشد مد آیین جنگ
 نمودن زهر گونه ریو و رنگ
 با تمام ناوردده آن مور چال
 بسوی جنوب آمده از شمال

۱۸۱۸ کشته زخمی روز بد سیزده
 ز آتش دل دیک را بوشن داد
 شود بر دل در نشین این درشت
 بهر جای در آنچه باشد سپاه
 مدین چاره و ریو و دستان دگر
 بتوب و بخت چاره داده نسیب
 چه کرده آدم گردی سترگ
 از آنسو که آراست آورد گاه
 چنین گفت دشمن چو از بهر جنگ
 کند گرم سنگمانه کارزار
 بیا به پیکار من بک پیک
 شما یک سره رو بجه نسیب
 باره درون مرد بدست من
 هر سود و دیده چو اسیمه سر
 سری را بنوده به انایه موش
 ازین سو به استو همی ستاخته
 بر فتنی بسی گودشان رایگان
 چو بسیار بد استواران صبا
 ۱۸۱۹ زخمی چون سوی نوزده شد شما
 بشد گر گنج و مورجل خست
 که شاید بدان باره گرفتند

روان کرد از توپ گوله بره
 به ایندیش را خواب خرگوش داد
 بیا به بدین سو پیکار جت
 همه را پار و به بخت بگاه
 زده آتش اندر دل تو جنگ
 میخانه در مدد فریب
 همه تیز جنگال مانند گرگ
 در ستاد سوی دگر استنهاد
 بسوی من آید کمر بسته شک
 تنی گشت خواهد سه سوی حصار
 نماند کسی بهر پاس ویزک
 چو شیر و منده دمید و مید
 بنوده یکی در خور کارزار
 نکا پو نموده چو گاد و چو سر
 کز آسیب دارد و زو باره گوش
 یکی توپ کاری نیند خست
 بنا که رسیدی یکی بر نشان
 بسر رفت شش روز کارزار
 شد آماده بود آنچه بایسته کار
 همه ساز پیکار پر دخت
 سرش آوریدن ز بالا فرد

همیشه است آدم بهنگام خواب
 یکی میجری بود لکره سیم نام
 تند پیر شایسته و هوش و رای
 بجفتش شاید درین تیره شب
 بقیه چو خورشید زرین درفش
 بپایه سوی دژ شدن ساخته
 یکی کر نلی بود اسکات نام
 آرام و آسایش آدم روی
 منم ساخته بهر جنگ حصار
 نخواهم درین کار من یار کس
 سم که که برخواست با یک خمی
 روان گشت اسکات با قوچنگ
 بغرش در آورد توپ نبرد
 نه گوله که گفتی مگر آسمان
 بشد کشته دژبان و جزا و سپاه
 ده و یکتن از لشکر انگریز
 زانگلندیه انکه به نامدار
 ز بس رنج در حمله گریه می شیر
 نگریده از زخم خسته ترش
 دو کپتان یکی نام او است
 دوم نام او هانس و رت گزین
 بحد سوی دژ نماید شتاب
 نمدای بھر کار بسته گام
 هم کار با آوریدی بجای
 بحد سوی دژ کشیدن سلب
 نگویند سازد درفش بفرش
 بگردون سر رایت افزاخته
 چنین گفت کاندز شب تیره فام
 چو گردد پیدار ز زینه گوی
 بر آرم بزد زخم دژبان و مار
 خدای دگر گیتی مرا یار بس
 درو دشت بزرگشت از ادای کوس
 بدژبان جهان کرد تار یک تنگ
 بگوله برانگیخت از باره گرد
 بسوی زمین کرد اختر روان
 بجیزی کم از چمچ شد تپاه
 تپه شد که داوری و ستیز
 نشد کشته در دار و گیر حصار
 پشاد و از تزلزل گشت سیر
 نیا لوده از خون تن بد منش
 ز خون جامه اش لاله گون شد تن
 ز غش روان گشت خون بر زمین

دو تن لغتنت اندران کارزا
 شدند هر دو از تیر دشمن فگار
 یکی را پدر کرده کیست نام
 و گر قیل در انام بنهاده نام
 گران بوده زخم تن هر چه ببار
 زرگ خون جهان بوده فوار
 دود بگر ز نام آوران درنگ
 سبک زخم خوره نه سنگام جنگ
 چو این در با نگر نریه گشت باز
 نمانش بد انسانو کسی بر نسا
 یکی باره چو ز اگرش نام بود
 برابر سرش با نهم بام بود
 یکی جزئی و استن نام اوی
 به اینجا چو نزد یک شد کام اوی
 بدشش اعر و بخت فرخنده یار
 زدشمن پر دخت آسان چهار

نامه نوشتن پیشوا بطلب مصالحه و فرستادن آنند را و
 جسونت پیش جنرال سر جان مالکم چهار که اکنون که
 ۱۸۳۰ عیسویه است در بند رهایی فرما فضا است

چو بر پیشوا شد فرو بسته راه
 هر سو که شد ز انگیزی سپاه
 آباد و ویران و راجا نماند
 چنان جا که نبهد یکی پانماند
 مندر و ماند بار و خرا و بگل
 شدش کوه اندوه و غم بار دل
 ز گردیدن دشت و بامون کوه
 ستمو مید و هم گشت لشکر ستوه
 سپخته خسته تر بارگی
 قاده زر قار کیبار سیگه
 گروهی که بود به سمره او
 شده از د فاطا و جغتو سفا
 سبخت و خسته تر بارگی
 بگاه فراخی هوا خواه اوی
 گزیده تناسانی خویشتن
 به سنگام تلکی نکرده و فا
 نمانش بجز جزایه نوار
 جدا شد فراوان از دوا بجن
 ابا چند کس مردم نامدار

سر اسیم گردید ز کار خوش
 پُر از خون ل از جستن کین
 نه دستی که آزد برای ستیز
 شد آگه جو آتش ز سر در گشت
 نه پیکار دستش جو پیکار گشت
 سر سر کشی افکنید ه ب زیر
 بجز آنکه جوید ز دشمن پناه
 کنون آنکه در غنی هست سر
 بود نام نامی او مالکم
 بپای بود جنزل و سر خطاب
 به آنکه که میرفت این کارزار
 بمو و اندرون با سپه داشت جا
 نشست و ستودش ز انداز پیش
 تو داری من سر از دیر باز
 سپس از خداوند فریاد رس
 تو را دارم امروز پشت و پناه
 ربائی دهد مردم نیک بخت
 زمانه اگر کاست آذر من
 میا بجای میان من و انگریز
 ز دایمی ز دل زنگ پیکار جنگ
 ز شوم انگریزی سخت در مانده ام
 پشیمان ز سهوده کردار خویش
 زدن شده آشتی را بسنگ
 نه پائی که تا ز برای گریز
 ز کینه چه عقیقش بر سر گشت
 بجز پشت و بی یاور و یار گشت
 بخود دید افتادگی ناگزیر
 سوی رستگاری ندید هیچ را
 بودندش بفرمان بران در
 ز جور زمانه مباد آتش غم
 نباشد درنگی بگاه شتاب
 بد او نیز در جنگ و پیکار یار
 بسویش یکی نامه بونه خدای
 که ای مرد فرخنده دادش
 من دوستی از زمان دراز
 بجز تو ندارم کسی داد رس
 غم سوی شادی نمایند را
 مرا آنکه افتاده در بند سخت
 قزاید تو کاسته شرم من
 تو باشی سوی آشتی از ستیز
 بکار من آری ز خواب و رنگ
 بدر مانگی مرا تو را خوانده ام

بمن بر کنون جای بخشایش است
 گرم دست گیری بخیم ز جا
 مرا لکریز را هست اندر نهاد
 بر زمارش را دشمن جان آوست
 چه همان گرامیتر از جان خویش
 گرفته حس امر و ز اندر دمان
 بسی برده زینگونه لایه بکار
 بپا کرده انگه که هو لکریز
 نموده همان سندی ساز جنگ
 با تمام گشته پشیمان ز کار
 بدیشان ره مردمی انگریز
 بر آورد هر گونه بد کامشان
 هر آن نیکوئی کا یه اندر شمار
 بکردار ایشان نکرده نگاه
 به اینانکه با هر دو در مردمی
 مرا نیز در دل بود این امید
 نهان ماه من گشته در زیر صیغ
 بیازی چون تو نکو خواه من
 نگردد جدا اگر سر از یکیم
 ز آغاز چون نامه آمد بر
 نموده بهر و نگین استوار

چو بخشش تو را رسم دار نیست
 و گرنه سر من شود گوی پای
 سپردن بدشمن به مهر و داد
 بایه گرامی چو همان آوست
 چه جان که از آن نیز دار دشمنش
 شدم من پرده منده از تو امان
 با تمام بنوشت کای نامدار
 به سپکار برخواست با انگریز
 بجنگید با بهتران فرنگ
 شد نه هر دو آن آشتی خواستار
 سپرد و رها کرد رزم و ستیز
 نینداخت بر خاک ره نامشان
 ز نیکو نهادی نمود آشکار
 و گرنه بخشیدشان آب و جاه
 نکرد انگریز هیچگونه کمی
 سپه روز من باز گرد و سپه
 سرم تنگ گردیده در زیر تیغ
 و گرنه خورشیدان شود ماه من
 ز تو زندگانی ز تو بس گرم
 بشد پرنیان خشک از شک تر
 دشمنی از زبان مردم بهوشیا

آفت را و خشونت را بر گزید که چون او فرستاده و گیرندید
 گشتی کرد در دم سوی مالکم کخزده بره اندرون هیچ دم
 شب روز پیوده با من و شد ز می ماه بد روز رفته و هشت ^{۱۸۱۸}
 به سنگام شب آورسیده زرا بد آنجا که بد مالکم با سپاه
 شد آگه چو زان آمدن پرده را بد او شش نزدیک سالار بار
 چو بر خواند نامه پیر مرد روی زانده سخن بود بر کام اوی
 بد ریای اندیشه رفته فرو زانده شش گشتش پرازمین برو
 چو کلکست سالار با آفرین فرستاده بود دست فرمان خیران
 نامه درون پیشوا آنچه جت بگفت از فرمان نیامد دست
 فرستاده چون دید پیر مرگیت بسی پور شد لا به آورده پیش
 بگفتش تو را جت بادا بهی پذیری اگر آنچه گوید بهی
 یکی مهربانی کن از راه مه بتو مهربان باد گردان سپهر
 تو خود بر نشسته ابر باد پا بپاشادمان تا بر پیشوا
 مرا و را بدیدار خودشاد ساز چو گشته تو را بسنده آزاد ساز
 بگو آنچه گفتن بود پیش روی از و نیز بشنوم و پیش روی
 پس زان بین تا چه رای آید چه پمان که آتشی بایدت
 دو مهر چو با هم بر آیند راز شود کوه ار را ز باشد در اند
 هست از میانجی سخن بد روی سیم کس چه باید درین گفتگوی
 فرستاده را بی که افکند بن پذیرفته نامد از و این سخن
 بگفتش مرا آمدن روی نیت مرا این گفته را آب در جوی نیت
 پی پاسخ آورده نامه بدست چه بنوشت پاسخ ز شهد گوشت

بمن بر خفته آتش سخن آشکار
ز تندی و نرمی چه کرد او نگار
فرستاده را داد و دو لغتنت
کز آنهایی بود و دو لغتنت
و اگر بود یکد اول نامجویی
فرستاده هر دو به همراه اوی

فرستادن جنرل سرجان مالکم بهادر لغتنت یکد اول
و لغتنت لور را با پاسخ نامه پیش پیشوا و پغیا م ز با

بمعرفت لغتنت لو

چو گشتند آماده از بس راه
بلو گفت سالار شکر پناه
بتو آنچه گویم اگر پیشوا
پذیرد بسیار و مرا از اجبا
پیشی زبان بادشست راست
پذیرفتن آشتی زد و سزاست
سخن آنچه گویم بتو کار دان
بلکنی بهوش بسیار آن
سخنت آنکه زمین پس نباید دگر
بیوم دکن بشمری خویش سر
نه اینک هستی بفرو شکوه
چنانچون بدی پیش ازین برگرد
خانی دگر خویش را پیشوا
نه بر کس بخود نیند فرما زوا
گنسته فرما زوائی دوست
پسندی یکی گوشه بهر نشت
بتو هر که پیوسته باشد بخون
ز سر کرده باد بزرگی برون
ز جاده و ز نام آوری بگذرد
چو بنده ره بندگی بسپرد
نماند بنام و نژاد بزرگ
نه اند که مستم بگوهر سترگ
دل و دست شسته ز فرماندهی
شناسد همی خویش را چون
دگر آنکه چون گوشه کردی گزین
اذا آنجانه از پانه بر پشت زین
بزیای دگر باره از جای خویش
سناه ز گوشه برون پای خویش

بسوی بروم به بند راه رو
 بگوئی پی پوزش بر گناه
 بیا بی بدستان شده چاره جو
 بایم به تجمانه پیوده راه
 چه شایسته باشد در آیین من
 بویژه که هستم برهن گیسر
 ز پوست گانت بدین آندوی
 نگویند کز مهر پیکر کده
 جز اینهم بهانه نیار و همیش
 بوند و بوی تاب گیتی بجای
 سیوم ترک فتنه انگیز را
 ابا انکه چون کشت آغار جنگ
 سوی غمی سر دو بوده رون
 برادر و را بود و دم لیسر
 نمودند ز ان پس که بسیار خوار
 ره چشتی حجت خواهی اگر
 چو از تو که لویی سخن پیشوا
 مر این هر سه گفتار کرده پسند
 بگویش که داری تو با خوشن
 از آنما یکی اندین چو گرگ
 همه راز نزدیک خود و کن
 جفا پیشه گان را بر انده ز پیش
 میا انجی میان تو و انگریز
 شده کم کم خشم و کین بستیز
 بیا بی بدستان شده چاره جو
 بایم به تجمانه پیوده راه
 پرستش پیش منم چون شمن
 ستایش من بر سزد و بشتر
 سوی کشور و مرز نارند روی
 بدینو بنادیم رخ سر زده
 تو و هر که با تست پیوند خوش
 بدین مرز نهند و ننی تو پای
 برهن کش خیره خوریز را
 دو مرد گرامی ز مرز فرنگ
 از آن دو یکیر ابده هم وان
 بنزد تلی گام کرده اسیر
 زدند هر دو از اسپاهت بار
 سپاری با خونیان سحر بر
 پذیرفته بر خویش گیر دروا
 دهد استواری به پیمان و بند
 بزرگان پنداره ره سنان
 کز دست آفت گیتی بزرگ
 بخواری پراز ماتم و شود کن
 اگر بوی من آوری روی خوش
 شده کم کم خشم و کین بستیز

رمانم ز بیمار و گرم و گداز	نایم در آشتی بر تو باز
که جز او ندانم کعبه انبیا	پذیرمتم از پاک یزدان خویش
ندارم ز تو سبکی خویش باز	که چون تو بیانی بر من نه از
نمانم به تو بر دزدانه باد	پارم به پیشیت همه مهر و داد
زبان نیز نماند بجان و منت	سر مونیاید بدی از منت
شناسی آیین خود از حسنه	هر آن بنگه که کان نمایی پسند
نهاده در آن بکیران بترنگ	شماری مر آن بتکه را برنگ
بر فتن نذار دکت راه تنگ	فرستم تو را تا نموده درنگ
• نشینی ستایش کنی روز و شب	در آنجا ز کار جهان بسته لب
فراورد نام تو و شاهوار	فراوان بهر خورشید ماهوار
زنگی نکرد دولت شاخ شاخ	چنانکه جهان بر تو ماند فراخ
که همواره بهیر بخت آید بدست	نایم ابا کمپسی بند و بست
مرا ز انگریزی سپه با سجا	چو در نامه آورده بود پیشوا
ز دو تن بویژه فراوان حتم	فراوان به رنج و تیمار و عم
مرا رنج بس باشد از روزگار	ازین رنج دادن و را باز دار
بتو آنچه گفتم ز پیمان و بند	نبشش که چون تو نمایی پسند
نکرده کم و پیش در آن روا	سپس ز آنکه پذیرفته آری بجا
به پیش تو نماید کسی رزباز	توانم ز آزار تو داشت باز
تو خود آن پسندیده باشی بخویش	و گرنه هر آن بدکت آید پیش

مؤدیم تنها بگذرد راه راست
 بین تارک راه کام و صواب

روان شدن مختلف لو با آند را و جنت فرستاده
پشوا و فرستادن سید حسین علی نامی را از عرض ملک سو
پشوا با فرستاده او

رسیده شماره ز غیبت دو
دوم روز برابرش راهوار
یکی نامه آمد بپوشش فراز
که بگریخت آبی برای و خوش
جز آنکه بد از دود و بهوش
شد هیچ کردار او آشکار
بانگریزی اندر بنشته اگر
چو از راز نامه شد آگاه لو
بجانی که بوده با فاده بجای
بهری که سیدش بود یار
برادی و دانش پسندیده بود
صوبدار و چندی تن جنگوی
به پیوسته با حمید و علی
فرزده بدش مالک آب و جاه
بیزم اندرش کرده بهمنشین
روان کرده با او زیاران یکی
فرستاده تا یار باشد بدوی

لو با همزمان شد روانه بره
بمذ لیسر آمد بپکند بار
نگارش در آن مالک کرده را
رزندان بسر رفته نمی زدوش
سرافراز مردی و فرمان روا
بزندان چرا بود انگنده خوا
نگشته هویدا بمن نشان خبر
پسندیده با خود چنین راه لو
و گر هم را نکند در گرای
مشومند و فرزانه و راز دار
بآمین پیکار سجده بود
که رزم بوده بفرمان اوی
بخوان تا شود نام او منجلی
بزد خودش داده همواره راه
برزم اندرون خویش بوده گزین
که زوی نداشتی جدا اندیکه
نمایدش که کار بایسته روی

آینه را و این همه راه کرد
 بنشته بنامه درون آنچه بود
 یکایک نیز دیک او باز گفت
 بگفتش مرا بچه شنیدی من
 اگر آشتی باشد شش کام و را
 کشیده ابرو بر رها و رنگ
 کز و راست گرد همه کار او
 بزهار سوش گر آید همه
 باز ام آید همه کار او
 نیاید بجان و تن او گزند
 ز گفتن چو گردید پر خسته
 همه را روان کرده از خوشی و شیش
 بر فتن درنگ آوری کی بجای
 سکالیده باشد همه کار خویش
 پذیرد بگو گفتن ما لکم
 چه آید شش از مهر و کینه برای
 ازین دو کدامی پسند آیدش
 رسم چون نیز دیک او من جز از
 اگر آشتی جوید از رزم و جنگ
 سخن زو شنیده شوم باز جای
 بدو دلکوت نزدیک استیر گز

زما ز دل خویش آگاه کرد
 زبان ما لکم هم زبان می شنود
 نماند هیچگونه سخن در صفت
 خداوند خود را بگو آشنی
 پذیرفته براسب آورده پای
 باید مرا لکم سپرد رنگ
 شود گرم افشرد باز راوی
 بشادی غم راه کرایه می
 با تمام سنگام بیمار راوی
 نباید دو پایش بزندان بند
 بره آنچه بایسته بد ساخته
 بدنبال آنها روان گشت خویش
 که تا خود در پیش پونه خدای
 زهر چون فرود آورد باز خویش
 و یازان نماید سخن پیش و کم
 شود مهر جو یا که کینه فرای
 بنیدیش و سودمند آیدش
 بگوید همانم سکالیده راز
 نباید مرا کرد پیش درنگ
 بزودی با سب اندر آورده پاک
 خداوند پونه بد استیمه سر

دل از هم دوری بسینه تپان
 شده دور زار ام و از خورد و خوا
 زد و تن شد آگه که گردید شک
 دلش گشت بر ترس زان کینه خوا
 برفت از سرش هوش و دستش زکا
 ز می ماه بدردش در چهار
 دمی را که خوانند بکین بنام
 پس یک بار گام خوانی روست
 بدو آگهی آمد از راه دور
 بسویش کی نامه بنمود زود
 بگو بدد آشتی پیشوا
 بود تا کنون گشت کوه میان
 فرستاده سویش فرستاده ام
 من از بهر پاسخ بدینجا بگام
 چو وقت مران نامه را باز خوا
 و گرنه همین است کایه جنگ
 ز آتش چو سیاهاب رز و شبنم
 چو باهی تن از تابش آفتاب
 بکیره پریش ز رخساره رنگ
 شدش تیره در دیده خورشید و باد
 دل و جان زینش غمش شد فگار
 کی نیز افزون بگام همشار
 ۱۸ بدو بود آنجا گیه شاد کام
 که ده راه را به انگه شود نام راست
 که دوتن باید بر سر بانپور
 بدل آنچه بودش نماند و نمود
 با باد و دیران نماندش صحرای جا
 پیغمبر تا بر چه گیرد و گران
 ابانامه پیغام رسم داده ام
 ننشسته دو دیدار دارم براه
 رسیده بد آنجا که بدر باز ماند
 نماید جهان بر بد اندیش تنگ

آمدن سید حسین علی با سینه چندان از طریف پیشوا نزد
 لو و طوی شدن با لکم بهادر بلو و ملاقات نمودن پیشوا با لکم

بهادر

بنیاد زبون خدا آگهی بزد بد نکو میدگی یا بهی

مگر بستید کیش ازین پیش نام
 سوی لوز نزدیک پونه چند
 باین درسم فرستادگان
 که لورا از اجاسوی پشوا
 چون نزدیک لوسید آمد فراز
 هراسان ز دوتن بود پشوا
 ز بس ترس و بس هم از خورد و خوراک
 ز سید چو بشنید لوان سخن
 بنشش گراز جای خود میتوا
 تو هم باشن منشته بر جای پیش
 شود گر کجای دگر اوروان
 برو تا فتن ساز همچون پلنگ
 ز انجام قی ماه گیر روز کم
 بایند و ر بودش هر آنچه سپاه
 فرستادگان را بجا انده پیش
 پیرسید زین آمدن صیت کام
 بگفتند از بهر لور پشوا
 بر میش همراه نزدیک اوی
 نشیند و با هم برانند راز
 ز دلها زده شود زنگ کین
 شنید و از ایشان بند قوت
 بگفتم باید فرودیده کام
 بهره تنی چند هم رسانما
 بدین آرزو گشته بوده روان
 رسانند در ره بده رسانما
 بکوشش فرو خواند زنگونه راز
 برو زندگانی شده بی بها
 فرو مانده گشته بی توش و تاب
 بدوتن یکی نامه افکنند بن
 بجنبه نشین نمودن را
 نگهدار بر جای خود پای خویش
 کشیده تو یکران کین زیران
 سر اژدها کوفته به بسنگ
 بسیار نزدیک لور مالکم
 پاورده همراه با خود براه
 نشانده همه را بنزدیک خویش
 چه دارید آورده با خود پیام
 فرستادن ما نموده روا
 در چنان شود رای تاریک
 شود کوه این رنج گشته دراز
 بگیرد ز خون گون لاله زمین
 بلوداد از بهر رفتن جواز

روان گشت گشتند با او روان
 سوی هند یا بود از انگریز
 روان گشته آمد سوی پیشوا
 گرفتندش اندر میان چرخ شکار
 چو اختر بر و برد از آنک گشت
 زهر سوره چارم بر بسته دید
 بجز آنکه جوید ز دشمن پناه
 شش ماه ز قی ماه گشته تمام
 پس لو بجوان باو و شورگر
 زمانه بخود دیده بسیار شک
 سپس از فراوان درود و سلام
 بیاری داری خورشید و ماه
 شود رایت تیره شب چون گنگ
 بسوی کوی گام همیوده راه
 به پنم چو تابنده میسر تو
 به یار تو رهش جان کنم
 سحر که که خورشید ترشند هر
 گرفته به راه خویش و ستار
 سپه نیز آورده سر راه خود
 نشسته بر دیره میتنگام
 نشین پیته کرده از انجن

فرستادگان بادل شادمان
 هر انایه شکر برای ستیز
 ز شکر بشد بر زمین تنگ جا
 چو خنظل پروتلیخ شد روزگار
 فراخای گیتی برو شک گشت
 روان دولت تیز آهسته دید
 خدیده گشاده بخود هیچ راه
 فرستاده کو بود بالو بنام
 که ناشی هویدا شود سرسبز
 روان کرد زی مالکم پدر رنگ
 فرستاد ز نیگوشه با او پیام
 ز بد سوی نیکی نایده راه
 بفر داکه باشد سر راه چون
 بیایم بدیدار تو نیکی خواه
 نیوشم سخنهای پر مهر تو
 بگشای تو جان گردو کان کنم
 نمود از شد بر فراز سپهر
 که دمه هر آنکس که بد نادر
 شمارش ندیده پنج ره چخبه
 بیام شده روز نزدیک شام
 نشسته با هم دو تن رازین

سر آمد بد بیکار یک پیر شب
 بسی در میان رفت گفت و شنود
 فرو خواند نزدیک او مالکم
 یکایک نزدیک او باز گفت
 سپس آنکه آن نامه بروی بخوان
 بگفتش کنون ترک تیره بخت
 بزودی گرفته سپارش من
 بگفتا ز من هست این کار دور
 که آورد تا تم مرا و را بکنک
 چه اکنون زمن دارد افروخته
 بفرمان من سر نیار و فرود
 چنین داد پاسخ بدو مالکم
 بر آنخیزه سرگر تو را نیست
 به یککار او خویش بسته کمر
 کنم نام او از زبان ناپدید
 بدو پیشو گفت فرخنده باد
 عسان تو را فرخی یار باد
 بر سر رخ فرخ خود سین
 شنیدند گفتند بگشوده لب
 پی آشتی آنچه بنوشته بود
 بلو آنچه بدگفتی پیش و کم
 نماند هیچ رازی برو برفت
 زبانی سخن بنه با او براند
 کرد کار گیتی بتو گشت سخت
 که خیزه سرش در باد از تن
 مرا نیست آتایه بنزد و ز غور
 بدستان و چاره و یاز و جنگ
 توانائی کوشش و دستگا
 زمن دور ماند از آتش چودود
 اگر او به نیر و بونی چشم
 بنیر و یزدان مرا دست
 بر او زندگانی پارم بر
 نمانم زمانی چسبید و چرید
 دل آنکه بدخواهت کنده باد
 خرد بر و بخت بیدار باد
 بره باد بر سر تو را فرخی

پذیرفتن سر جان مالکم بهادر در خواستهای پیشوا
 در ساندن او و به تجماعه مقبوله کی از محافل حضرت نمود

دلم اندرین داستان گشت
 بنامه بنایده جاسی سخن
 سخن آنچه بایست گفت پیش
 چو با پیشوا مالک هم نشین
 هما بجا نمودی اگر آتش کلام
 ز آغاز رفتی سخن تا بین
 چو او پای کلاه افکند سست
 به استانکه گفته مرا پروی
 سخن گر پریشان داشتندست
 چو با پیشوا بر ترک سخن
 که آتشوم بیاک خونیز را
 کرد اینهمه خواست رزم و نیز
 شنید و چنین داد پاسخ بدو
 بود کوه از دهنش دست من
 چو تو بست خواهی کمر بر جنگ
 فرادان ز من هست خوش و تاب
 خداوند نام و نژاد و گهر
 همه را بخوانم سونی خوشتن
 سپس زان بکن آنچه رای آید
 نبه گر چه نشایسته دادن زبان
 هوید ای از خواش پیشوا
 چه گاه بنشتن دهر فرنگ
 پراگنده گفت تا افکند بن
 پس افکند ناوردده بر جای خویش
 شد و رفت گفتار از مهر و کین
 بمن بر شدی کار دشوار خوار
 فرود آمدی پایه پایه سخن
 ز من چون شود استوار و در
 باید نمودن بنظم دری
 بگویم چنانچه او گفته است
 بیفکنند سار انگیزین
 ستمکاره فتنه انگیز را
 گرفته دهد در گفت انگیز
 که این کار دشوار از من مجوی
 نکردد گرفتار دشت من
 بخوانم ز تو چند روزی درنگ
 گوی بسی مردم پیشکار
 بهمه آن بنده خیره سر
 چو آید بزد من آن بحسن
 هر چه خرد و نهی آیدت
 به پیکار آن خونی بدگان
 درنگ از چه در جنگ جوید روا

کند آگه آن ترک زشت خونی *
 نهادست و از تو بودیر زخم
 سوی تو به پیکارا نگریز روی
 بجنگت بود ساخته مالکم
 که باشی همشوار در کار خویش
 برو راه خوشت نه بنمود شک
 سوی جنگ خویش بنمود روی
 گرفته بکفت بهر نامه قلم
 بنشت آنچه بد گفته با وی سخن
 بنشت از تو خواهی شوی شاد کام
 بجای که هستی بنده بر
 بیا و به پیوند با انگریز
 همانا بتو بر شود کار شک
 بتو آنچه گفتیم بسیار مجا
 یکی کم نه بنموده گاه همشوار
 کزان نکند ز زندگی بر تو شک
 بانی رود بر تو خوش روزگار
 بنزدیک انگریز به آب و جاه
 گرامی بداند و نیکو تورا
 نگشته زمین دور چون دیگران
 بده همراه و یار و غمخوار من
 پرستش چو بت کرده چهر مرا
 تنی دست گردیده همچون چنان
 از آن مروتور اگر دم آگه نمیش
 ابا این بدادش زمان بهر جنگ
 خداوند پونه پس از گفتگوی
 برفه بخز گاه خود مالکم
 یکی نامه از نو پهن کند بهن
 ز ترک بنده در آن نامه نام
 زیکروز و یکشب فرو نتردگر
 بهمیر شبیدیز بنموده تیند
 ازین بیشتر گر نمانی درنگ
 گرفتم جهاندار بر خود گوا
 بهر سال یک رو به پشت بار
 و بدکسی مروتورابی درنگ
 اگر تو به پیمان خود استوار
 فزاید نگردی اگر تو زرا ●
 چو پنهان با خویش بگرد تورا
 دگر آنکه گفتی که چندی سوان
 بدین روز سخنی بهتسار من
 نکرده فراموش مهر مرا
 بر ایشان شده روز مانند قاف

ز کف کشور و مرز داده برون
 بدست همه یک بدستی زین
 نمانده که یارند آبخا نشست
 بدانکه که انگریز سونی بجنگ
 بره پو فانی مرهتی سران
 اگر بود پیکانه گر خویش من
 ندیده کس آسیب جنگ و ستیز
 ره در رسم مردی نموده تباہ
 که و مره هر آنکس که بدزان مره
 بماند بر جای خود استوار
 پاسود و شد کامران هر یکی
 بخواهم مرا ناکه مره و وفا
 بماند همواره با کام و ناز
 رد ابد بهر مرز و زمانشان
 بهر یک نموده بهیک نگاه
 نبشتش پذیرفته آمد بهجن
 بجایگیریشان نیاز به جنگ
 ولی آنچه از نوچی ساز گین
 کند آساجا چند و خفته خواسته
 بگیریم آهنگ زدا باز پیش
 دگر آنکه کفنی بر سمن کرده

بماند نزد یک من تا کنون
 برای نشستن بجز پشت زین
 ندارند جز باد چتری بدست
 گرفت و شد از کار من آفرینک
 نور دیده کردند از من کران
 شده چون نمک بر دل ریش من
 گزیدند بر جای من انگریز
 پسندیده انگریز پشت پناه
 برسته ز تاب زمانه منبر
 اگر مرزبان بود گر قلع دار
 نکا همید از جا به کس اندکی
 نموده نگشتند از من جدا
 از ایشان بگیرد جا گیر باز
 کنون نیز ماند به پمانشان
 بهارید چون پیش با دستگاه
 فکندی برای سران آنچه بن
 سپاریم نموده یکدم درنگ
 بدان جنگجویان بدادی زمین
 کند آلت رزم آراسته
 بدیشان کمن مرز ما نیم و بس
 خردمند و دانا و دانش پرده

زمین یافتندی همه پرورش
 خور و پوش و آشامشان بجز
 ز خویشان من هم برهن نژاد
 نکرده همه هیچک از نیاز
 رسیدی باندازه هر سال ز
 باید بدانگونه از انگریز
 نبشت آنچه باشد تور اکام و شوا
 پی بست که آنچه زاندی سخن
 بود وقف پیکر که هر زمین
 چو پر دخت زین نامه آن نامور
 آسیر گز هست از پیشوا
 زگاه فیاکان بده آنچه گنج
 طرایف با گوهر آبدار
 نهاده دران باره کرده نهان
 تو باید یکی لغت بگزیده جا
 نموده چو بیک صبا نیز گام
 چو نزدیک تو کرده باشی نشست
 بکر نعل نعل نینه نامه نمود
 بنشستش بیاید نور دیده راه
 زنی خیمه خمر که در بود گام
 اگر جنگ ترک بیاخت از

بتنگی نبوده برای خورش
 گرامی بمانند جان ز دقت
 بداد و دشمن می نمودند شاد
 سرز کسی دست خواهش دراز
 بجز ز زر هر گونه بخشش دگر
 بیا بند پوسته هر سال چیز
 از آن گردل آسوده مانی روست
 پسند است آن گفته سرتابین
 چنانچه بود که بدست باشد دین
 سوی دقت کرد نامه دگر
 گرامی بسی خواسته پر بسا
 باند و فتن آنچه خود برده رنج
 کسی کم چنان دیده در روزگار
 که ماند ز آسیب اندر امان
 که باشد میان من و پیشوا
 خود کوشکرت ساز آنچه مقام
 بران کس نیار و بیارید دست
 نگارش چو از نوک خامه نمود
 بخارید هر خوشی تن با سپاه
 بدار حق بر چشم هر صبح و شام
 یکی گشته باد و تن در ساز

نهر رخ به پیکار آن تیغ
 کنون بشنوا انجام یونہ خدای
 سپس زانکه هر دم یکی رای نو
 کزان گفت گویا یکی دلپذیر
 سیم روز از چون گذشته و پاس
 شد جفت و انباز تیمار و رنج
 را کرده از کف ز نام می
 بماند به سمره او بند سوار
 پیاده بسته به سزار دگر
 بهمره گرفته بر با لکم
 شد آگه چو شکر ز انجام کار
 گزیده یکی گوشه از جهان
 پراگنده گشته از وی همه
 مگر جفت و همخوابه گوشت
 نگر و انده روی از خداوند شوی
 ز مردان یکی نیز و نشود گر
 برفتند همراه آن خسرو
 که بگزیده بود از برای نشست
 مران خانه را هست بیتور نام
 به سمره و او مالک راه دور
 بود چنانچه تاد در جهان

سر شاخ کین آوری ریر پای
 بلند آخرش گشت پستی کرای
 بچکند و بمورد گفت و شنو
 نیامد چو بود همه نا بهجیر
 روان پر غم و درد و دل پر هراس
 گذشته ز کشور غدائی و گنج
 سپرده بانگر یز تن چون می
 فرو نتر زنج و کم از شهنزار
 هزار دگر مرد بی پاد
 بیامدش پیش از نیش غم
 که بموده از پیوایی گنار
 بخواد نشستن ز مردم نهان
 بهنگام باد دم چون رمه
 بخوز و جدائی ندیده روا
 پسندید رفتن به سمره او
 بسته به برای او کمر
 رساندند او را به پیکر کده
 نماندش چو جز باد چنری بست
 پرستش که مژده ان صبح شام
 به پیمود و انداخت زنده بگور
 چو مرده در آن گور ماند نهان

ز بھر یکی سبده بنهاد
بداده بروم و کشور بباد
چو درویش در گوشه گردن بست
بگیتی نذاذد کس او را که مست
جانی ازو یافتی پرورش
بیا بد زبکانه اکنون جورش
چو در یوزه گردست کرده در
دو چشمش بدست کسان باند باز
بزرگبش از پنج بر کنه شد
خداوند بد کمتر بنده شد

گرفزار شدن ترک و فرستادن او را

بجلگه و مجموع نمودن در قلع و حصار

چو پونه خداوند از پشت نین
به پیکر کده کرد گوشه گرین
بروتیره شد گردش روزگار
دو دستش گشته شد از گبر دوا
ز چندین سران و بزرگان اوی
تن جان سپرده از خوان اوی
سر مو نیامد کس او را بیکار
رها کرده گشتند تنها و خوار
همان بدنهان ترک شت گیش
جدا مانده بود از خداوند خویش
نه درگاه پیکار پار آمدش
غلام سنگام تیار کار آمدش
بدانکه که آيا ز زندان و بند
بدستان تن خویش بیرون نکند
ز مردم پری و ارگشته نهان
همی گشت پوشیده گرد جهان
چی بستنش چند تن از عرب
بهامون نور دیده ره روز و شب
به بنال چون باد بشتافت
بجسته با انجام نایافته
رسیده بختایه بوده ز راه
شده تیز در جنگ او تازیان
چو کوشد بدریا کی قطره آب
بجز آسجای این سپار گسب
گر خند انجام دیده زیان
چه تاب آورد دوزخ با آفتاب

ز انجام ترکم بگویم سخن . هر دوستان را پارم بین .
 ز مردم شب روز آن تیره روز . زمان سپهر و سخن از بیم یوز
 چو آهوی از شیر ز خورده ام . زمانی بس که جای ناسوده دم
 شدن آشکاران دیده روا . هر روز میخوالت کرده جا
 بفرسودی هر زمان بفرسوی گام . مباد آتش انگریز آرد بدام
 رمای همی جست از روز به . نداشت بد کاره را بد رسد
 جهان جای باد آتش نیک و بد است . کند آنچه هر کس برای خود است
 رسد نیک را نیک بد را بدی . بپرسد از بد اگر بخردی
 چو همواره در جستجو بد و کیل . پز خوشه جای او بد و کیل
 هر سوسبی است کار آگیا . که پند باشد کجا او نهان
 بی هر چه مردم شتابنده است . خدا اگر دران یار باند است
 فرادان اگر بگذرد روزگار . بیا بد مر آنرا بفرجام کار
 بختش چو بسیار آن همند . نمودش گرفتار بسته بند
 از او چون پز آزار بودش روان . ز پونه بتاند نمودش روان
 روا بودش چون در آنجا نبود . روانه بجلالت کردند زود
 چنان دید سالار جلالت راه . بچو نار گر برده ز آنجا یگاه
 به ارند تا زنده باشد بند . و گز هیچ نارند بروی گزند
 سپاس از خداوند فیروزگر . سیم نامه را آوریدم بر

باند از دانش خویشتن
 ز آغاز تا بن رساندم سخن



فہرست ~~کتاب~~ کتاب جارجامہ گھار ملائیسہ و زین الملک اس

صفحہ ۲	در توحید حضرت باری عز اسمہ
۳	پان نگہ جمیع انبیاء علیہم السلام صادق و در دلائل موافق بود
۴	منقبت پادشاہ کیوان ابرگاہ حاجب شاہ و طلب اعانت از حضرت آد
ک	از طلع یافتن لواحق شہت دوست حسین خان ارکاتی معروف بچند امعاذت فرانسس در قلعہ آرافتن فرانسہ و روانہ شدن لشکر انگریزی بہ سرداری گلستان گلگن از قلعہ سنت داود بہ ادا محمد علی خان ناظم صوبہ ارکات و پینا پٹن حقیقت اشای راہ نارسیدن گلستان بقلعہ و لگندہ
۹	حملہ بردن گلستان گلگن بر و لگندہ و تصرف آوردن شہر و استعانت جستن قلعہ دار از چند اواعانت نمودن چند و منہزم شدن گلستان گلگن از نامردی سپاہ و رسیدن قلعہ آتا تور
۱۲	تغاق نمودن دوست حسین خان معروف بچند اور رسیدن برترہ قلعہ آتا تور و محاربہ کردن گلستان گلگن با او و ہوستن گلستان گلگن حساب لامر گلستان گلگن بمعبر او و روانہ شدن گلستان گلگن بپینا پٹن و رفتن چند بعقب او
۱۵	پیغام فرستادن گلستان گلگن مصحوب لغتفتن بکلیف بالار مدرس کچہ احوال لشکر تخریب ملک چند اور روانہ شدن

صفحه سپاه و سپهسالار و پستان شدن کیلف و بدست آوردن
قلعه ارکاٹ

۱۷ آنکی یاقین چند از غریز سپاه انگریزی بطرف ارکاٹ
برو وانه نمودن لشکر و رسیدن و شکست خوردن از کپتان
کیلف و مطلع شدن چند امجد را از مستحضر شدن قلعه ارکاٹ
و تفرق سپاه و فرستادن چند اسپر خود معروف را با صاحب
و پوستن فرانسس با او در عرض راه و داخل شدن بشهر ارکاٹ
و محاربه کپتان کیلف با راجا صاحب و رسیدن علی مرتضی
خان به در راجا صاحب

۲۱ محاربه نمودن راجا صاحب با کپتان کیلف و گرفتن بطرف
دیور و آمدن کپتان گرگ پاتریک به دکن کپتان کیلف و روان
شدن کپتان کیلف بمجاو له راجا صاحب و بدست آوردن قلعه
موسوم به بهیمری و رسیدن ملک مرهه به دو

۲۳ آمدن راجا صاحب بغرم محاربه و بهریت یاقین و غنیمت
گرفتن سواران مرهه از لشکر او

۲۶ روان شدن راجا صاحب بسمت مدرس و ارکاٹ باره
غارت و تخریب اکنه متعلقه کپتن انگریزان و نواب محمد علی
خان و تقاب نمودن کپتان کیلف و شکست سپاه دشمن
و برگشتن قلعه موسوم به نیت داود

۲۸ پوستن ایداج پستان گیلان و دوست حسین خان معروف به پند

صفحہ	درجہ پناہی و تکلیف نمودن لشکر مرہٹہ کپتان گلکن را بجگت و جواب دادن او
۳۰	آمدن میجر لارنس از انگلند بست داد و رفتن کپتان پناہی بقابل دست حسین خان معروف بچند او منہدم ساختن و متحر نمودن چینیائی را
۳۱	رفتن کپتان کلیف بطرف رود کلرون و منہدم شدن لشکر فرانسس کہ بامداد چند امیرت
۳۲	رسیدن لشکر فرانسس و معرکہ کپتان کلیف و خبر و ارتجاع غبار شور و شر و پیدار شدن کپتان از خواب و رفتن از غلا غفلت و اضطراب بعضی آن انقلاب در سپاہ کینہ خواہ و افادن در مسلک و خلاصی یافتن از آن تسلک
۳۳	رفتن کپتان ڈالٹن متعین شدہ انا تور و متحر و متفرج شدن آن لی شر و شور
۳۴	تفویض نمودن کپتان ڈالٹن لشکر متعینہ خود را بطیب خاطر بکپتان کلیف و روانہ شدن کپتان کلیف بہ سمت لہ موسور یہ پکاذہ و سخت نمودن
۳۵	سیختن کی از انعام اسم سران سپاہ از چند اومان طلبید بجہ عدم مزاحمت بکین مرور در انامی راہ از کپتان کلیف و لمحتی شدن سپاہ او بشکر انگریزی و خستیا نمودن ملازمت رای میسور و محمد علی خان با بستہ را بکپتان کلیف

صفحه	بهای چیده اور دانه کردن سردار مدرس علی اکرسمه سحر لارنس لشکر بتخیر لکه گیسنگی سرداری میجو گیشیر و مرستان دو پکس سپاه به سالاری گرین بهجت ابله و پوستن امداد از محمد علی خان میجو گیشیر
۵۹	معاربه نمودن میجو گیشیر با گرین و مننرم کشتن گرین در مجادله اولی و شکست خوردن میجو گیشیر در مقابلۀ ثانیۀ مجروح شدن و مردن او بعد از سیام حرات
۶۱	روانه شدن میجو لارنس بعزم مقابلۀ گرین و دستگیر نمودن او را با سپاه
۶۲	عازم شدن کپستان کلیم بتخیر لکه کلتنگ و مسخره نمودن لکیم کلتنگ و حصار چنگاپ و رفتن او با انگلند بسبب عارضه بدنی
۶۴	ارتفاع یافتن غبار ارتفاع میان رای میسور و انگریزان و مجادله رضن کپستان و الثن و شکستن و غارت نمودن او سپاه میسور را و تحقن نمودن لشکر مننرم در سرنگام
۶۵	روانه شدن کپستان و الثن دویم دفعه بجنگ میسوریه بر سرنگام و مننرم شدن و گریختن او ناکام و محصور نمودن سپاه میسور حنا علی را و سدود نمودن ابواب غلته
۶۸	روانه شدن لشکر فرانسس بر لشکری استروک با اتفاق مُراری را و مرثیه بر تر یوادی و باستقبال فتن میجو

ص ۶۰	لارنس و شکست دادن مراری را و راه جنگ اقول مستقیم شدن میجر لارنس بمحاربه دشمن بدبکال و رسیدن امداد از ستلحه سنت او و در رفتن او با استقبال و سر راه گرفتن مراری را و و فرانسس در میان مراجعت علی التعاقب بجزیم جدال و لشکر گشتن نایر د قاتل و منهدم شدن هر دو مقرون بخیران و نکال
۷۳	روانه شدن میجر لارنس از تریوادی بمحیطنا پلی بحکم اخلاص محمد علیخان که پستان و التمن از محاصره و تسکین نایر و جوع
۷۴	آمدن استروک فرانسس با سرداران دیگر مثل انیس خان و غیره بمعاونت و مرافقت شکر میو بر محیطنا پلی و تعداد عساکر میو بریان و میجر لارنس
۷۶	بمیدان آمدن میجر لارنس با سپاه اندک بجزیم بکار و بهزیمت دادن او مخالف بسیار را
۸۱	معاذت نمودن مخالفان انگریز چه دیگر را بمسالمت از معاذت و در مقابلت و مخالفت و محصور داشتن محیطنا پلی با بریشانی و شکسته دلی و روانه شدن میجر لارنس با محمد علیخان به تنجور و یکا ماندن کپتان التمن در شهر
۸۳	روانه شدن میجر لارنس از تنجور بطرف محیطنا پلی و دست راه شدن برین تیر فرانسس و منهدم برگشتن و رفتن او بمو تا چیلیند و داخل شدن میجر لارنس در محیطنا پلی

صفحه ۸۴	مستتر شدن میجر لارنس بمباریه برین یرو و ملحق شدن معاونان بهر دوشکر و رسیدن میجر لارنس در تیر پشت بعکرو دشمن بنجر و گرنیقین برین یرو محتر و مضطر
۸۶	تغاقب نمودن میجر لارنس و التهاب یافتن نایره محاربه بعضی وقوع مقاربه و زخمی شدن کپستان کلیا ترکیه در مین مضارب و منخرم گشتن فرانس
۸۸	عازم شدن میجر لارنس با تراع قلعه و می کند و متزع نمودن از بد تصرف فرانسه
۹۰	ملحق شدن معاون به برین یرو داخل گشتن لشکرش در چینا پلی برسم شپسون و رسیدن بدیوار حصار ارگ و مقتول و مجروح و مقید شدن اسپاه بازوی مردی لغبت هریسن
۹۲	آمدن هریسن بمقابل دشمن و منخرم نمودن و مقید گردانیدن بقیه استیف را
۹۵	روانه ساختن میجر لارنس لشکر که حصول با کول بر عسکری یکی از انگریزان در آیین کارزار بنجر و کشته و گرفتار شدن اسپاه سر بر بدست جنود برین یرو
۹۷	روانه شدن کپستان کلیا و بمحافظت جمعی از لشکر و سپاه که دانه و غله بشکر گاه می آوردند و وقوع مقتاتله میان او و فرانسس و تخصیص یافتن او بفتح و نصرت

صفحه ۹۹	روانه شدن فوجی از فرانسه به تجوز بجزم تحریر و تعاقب رفتن میچولارنس و مراجعت نمودن و اتساع بحث از موسوم به بالیستر ام ازید تصرف فرانسیس و وقوع قتله جمعی از انگیزی به طرف چنگله پو کم با فرانسه و غالب آمدن بر ایشان
۱۰۱	وصول آیام باران و معتام نمودن انگیزی سپاه در تجانه معروفه بوازیوری و رسیدن خبر صلح فیما بین پادشاه انگیزی و فرانسیس و انقطاع ماده نزاع فریقین در مده رفتن میستر ساند رس سردار مدرس با انگلند و آمدن کرنل کلیف از انگلند بمنبر منسیه
۱۰۳	پان حال اختلال اشتغال قلعه دار قلعه موسوم به مگر به که ملقب و معروف بوده با مگر به و اتفاق نمودن انگیزی برای شمع ستاره فرمانفرمای بوم مشهور به است از مضاف صوبه دکن بحضرت و کادله انگیزی
۱۰۵	روانه شدن آژمرل و اتشن و کرنل کلیف از بندر منسیه سپاه رای ستاره و متخیر باره گریه و عاجز شدن انگیزی و مصمت گشتن بتسلیم باره با اختیار رای ستاره و اطلاع و اگاهی یافتن انگیزی از اراده او
۱۰۶	پیغام در ستاد آژمرل و اتشن با مگر به بجه تقویض قلعه و جواب یافتن بخلاف خواهش و مسخر نمودن قلعه و مراجعت

صفحه	کردن بیدار منجی و رفتن بدریس
۱۰۹	روان شدن کپستان کلیاد متخیر شهر و باره مدورا و فرستادن لشکر بشپون بسر حصار و مراجعت نمودن بی منیل مقصود
۱۱۲	آگاهی یافتن کپستان کلیاد از رفتن فرانسین متخیر پنا پلی و مراجعت نمودن از مدورا با اندکی از سپاه بکپنا پلی و برگشتن فرانسین بحیرة استماع ورود او
۱۱۳	رفتن کپستان کلیاد دوباره بفرستاده مدورا و مراجعت کردن از آنجا بن کامی
۱۱۴	آگاهی یافتن انگریزان از غالب شدن فرانسین بر وزیراک پاشن و ورود لشکر مرسته در ارکات و مضطرب گشتن انگریزان بپنا
۱۱۵	ورود چهار کشتی سوداگری از انگلند قریب بپناست داود باقلیل از جنود و دو چار شدن و منوا کوچک انگریزی بآنها و گرفتن سپاه و روانه شدن بپناست داود بعزم نزول شکر و مرئی گشتن منواریات دشمن و فرار کردن و منوا بعد فرود آوردن لشکر و گرفتن فرانسین بی جگر بیک کاغذ پاره بی پاوسه
۱۱۸	رفتن کپستان کلیاد دفعه سیم بفرستاده مدورا و بپناست آوردن بکبد و دفا

صفحه ۱۱۹	سخن نمودن فرانسیس قلعه چسپناپت و مقبول شدن ستلعه دار آنجا نظام محمد
۱۲۱	آمدن آژمرل پلک با جازات جنگی بست داد و ورود آژمرل ایشیتوئنس با منوارات در بندینی
۱۲۱	آمدن حیدرعلیخان معروف بجیدرنا یک با داد فرانسیس بقلعه مدور او مقام کردن در موضع دیندیگل و ملحق شدن لشکر فرانسیس بعزم استرداد قلعه مدور و رفتن حیدرعلیخان بقصر ریاست خود سربرنگ باطن
۱۲۳	ورود منوارات فرانسیس در سنت داد و زمین گیر شدن دوشی انگریز
۱۲۴	ورود آژمرل پلک بست داد و محاربه با فرانسیس و ممتاز شدن غالب انغلوب
۱۲۶	سخن ساختن فرانسیس ستلعه که لور و همار سنت داد و
۱۲۸	رفتن لالی از خرد و در بسر قلعه تجوز در وانه شدن از آنجا بعد انهدام و خرابی قلعه و برانگیختن شهر و شور
۱۳۰	پیکار کردن آژمرل دچی و آژمرل پلک و منفک گشتن هر دو پرفا شخر بعد منفک دماء و کسر و هتک تیر و پر جهازات دریا پیا از یکدیگر
۱۳۱	محاربه کرنل فورڈ انگریز با کشتن فرانسیس و غالب گشتن کرنل فورڈ

صفحه ۱۳۲	آمدن میستر لالی فرانسیس بد رس و رفتن کرنل لالین از میدان مبارزت بمشاهده کثرت جنود نامعدود و مخالف در قلعه مدرس مجارست حصار و بر آمدن کرنل در پیر بقصد محاربه فرانسیس
۱۳۶	مقابل میستر لالی فرانسیس با کرنل در پیر انگریز و غالب گشتن میستر لالی
۱۳۹	شروع نمودن فرانسیس بجنگ قلعه مدرس و رسیدن جهازات انگریزی و گرنجین فرانسیس
۱۴۰	روانه شدن کرنل لالین بقاوت فرانسیس بطرف فولجری و ستخلص نمودن گنج و رام
۱۴۳	روانه شدن کرنل فور و بمجلی پتن و ستخلص نمودن آنجا و دستگیر ساختن کنگلان را با سپا
۱۴۴	آمدن نواب صلاحتجنگ بمعادنت فرانسیس و آگاه گشتن از شکست و اسرو قید ایشان و مصالحت کردن با انگریزان بتغویض بندر محبلی پتن با توابعش و عهد و پیمان دادن باخراج فرانسیس از ممالک محروسه
۱۴۶	محاربه کردن انگریز و فرانسیس بجهازات جنگی در دریا سنت داد و منهنز شدن فرانسیس
۱۴۹	روانه شدن میجر بیرتن و میجر شمش بتسخر قلعه و اندوختن و مراجعت کردن هر دو قرین خزن و تا سقف دلخراش

مصغره	بسیجین و سوه تدبیرستان گاردون
۱۵۲	آمدن کرنل کویت از انگلند بدرس باجارات جنگی و سپاه و رفتن او برتله و اندو اش و حصار کارنگلی و مفتوح ساختن حصه و قلعه را
۱۵۳	آمدن لالی فرانسس باستر د اقلعه و اندو اش و شکست یافتن او از کرنل کویت
۱۵۵	رفتن کرنل کویت برتله و حیاط و حصار ارکات و تخلص نمودن از فرانسس
۱۵۶	آمدن ژنرال کایش از مملکت انگلند بدرس باجاش و حصار جنگی
۱۵۷	روانشدن کرنل کویت بشیرتله و پراکیل و حصار آلم بزوه و مسخر نمودن
۱۵۹	رفتن میجر شین با تیراع قلعه کرکال و فتح ساختن بساعت اقبال
۱۶۱	دور و حصار از جنگی و سوداگری از انگلند بدرس و تخییرتله و یلینور و جهت عساکر پکار و بنود بندر با مراکب دریا فورد و در بندر که نور بعزم رزم قلعه فولجری
۱۶۳	روانشدن و دار و دشمنان که انگریزی بقولجری از ممر خشکه و تری و مراجعت کرنل کویت بدرس
۱۶۴	حایل گشتن دیوار انحصار دار که بهندی آنرا باز گویند

صفحه	دین راه بکر تل منشین و عازم شدن او بانگسار و نکسر گردیدن بپای آن سپهدار بضرب توپ مستحقان حصار و هموار شدن دیوار پستیاری لیران کارزار
۱۶۸	رفتن کرنل کوتا از مدرسه بمجاونت شکر بقوچلوری و وقوع بعضی محاربات بین الغریقین
۱۶۹	گرفتار شدن سکه منوار فرانسس بهرم شیخون و پیکار و وقوع طوفان در زمین گیر شدن سکه یا چهار حصار پیکار انگریزان و ترغیب و تحریص نمودن سکه از همتران فرانسس لالی لالی ابالی را بکارزار و آباد استماع کردن آن سبک
۱۶۳	رفتن ساری شدن لالی و تفویض نمودن سکه فوچلوری بکرنل کوتا مشروط به بعضی شروط
۱۶۷	آغاز داستان حیدر علی خان مشهور بحیدر نایک
۱۸۰	عازم شدن یکی از همتران فرانسس بملاقات نندراج رای فرمانفرمای کشور میسور و سده راه شدن مرسته و روانه کردن نندراج رای حیدر علی خان را بمجاونت و رسیدن او بفرانسس و تجدید تکمیل خود و سباه بقواء جنگ
۱۸۲	ارتحال اسمعیل خان برادر حیدر علی خان اردیسای فانی بسرای باددانی و انتقال اسباب و منصب او بحیدر علیخان شیت یزدانی و ارتقای او باعلی مدارج کامرانی

صفحه ۱۸۳	حسب بردن کنار و وزیرند راج رای بر حیدر علیخان و طلبیدن گروه مرته را بجهت بدتم بنیان رفعت و شان او و آمدن حیدر علیخان غافل از کید پنهان بسیر رنگ پاشن و آگاه شدن از غدر باطن دستور و برگشتن به سنگلور
۱۸۹	روانه کردن حیدر علی خان مجتهد و خان را بمعاوضت فرانسیس نقلیه فوجی و تصرف شدن انگریزان تسلط مزبور را و مراجعت مجتهد و خان و مضروب شدن و خلاصی یافتن از شفاعت فرانسیس و بعضی بزرگان
۱۹۱	روانه شدن حیدر علیخان با مقام کنار و آمدن کنار و مجتهد محاربه و اتفاقی مکرین شهر سینا پاشن و گریختن کنار و بگریختن حیدر علیخان
۱۹۴	متفق نمودن حیدر علیخان بر خان سپهسالار کنار و راه به پیغام دوستی و اتفاق کردن او و روانه شدن هر دو بسیر رنگ پاشن و تسلیم کردن نندراج رای بمصلحت خیر خواهان کنار و راجه حیدر علیخان و تفویض وزارت و باو
۱۹۶	استخلاص نمودن حیدر علیخان بواسطه و اصلاح ملک میسر که متغلبان بسبب انزوای نندراج رای وضع و عدم پروای کنار و تغلب متصرف شده بودند
۱۹۹	توسل جستن نواب بسالت جنگ برادر نواب نظام علی خان فرمانفرمای ملک و کن مجتهد علیخان بجهت تخیر

صفحه	قلعه موسوم به پسر امیر شرط بعضی شرط نامربوط
۲۰۱	تظلم نمودن پسر راجه ملک کنارا از تسلط مادرش بر ملک موروثی و التماس استخلاص از حیدر علیخان بشرط دادن شهر منگلور و متکین نمودن حیدر علیخان و راجا پدر و صلح دادن با مادر و بتک در آوردن شهر منگلور
۲۰۴	منفوخ شدن منگلور بحیدر علی خان و رفتن او با نظرف بحیدر تعیین کار داران و تویج کردن مادر پسر را از دوستی و تحوینف دادن از سطوت و صولت حیدر و اتفاق نمودن مهر و هلاک او و آشکار گشتن راز نهان مقول شدن بنای با بعضی همربان و مقید و مجوس گردیدن پسر یکی از قلاع و تسلیم یافتن جمیع ملک کنارا بحیدر
۲۰۸	عاشق شدن دختر راجه کنارا نور یکی از اهل اسلام علی و دادن راجه دختر را به و بناچار و ناکام و ارتحال راجه این سراپه و ارتحال ریاست بجلی و مراجعت جستن و موافقت نمودن او بحیدر علیخان
۲۱۱	بقتل آوردن گروه نایر جماعت ماپله را و آمدن حیدر علی خان باقتسام آن فعل شنیع و ملاقات نمودن بجلی راجه و محاربه کردن با نایران و منهنز مساختن
۲۱۳	آمدن حیدر علی خان از کنارا نور بجلی کوت و استقبال کردن رای ملقب بساموری و تسلیم نمودن شهر و تحوینف

صفحه	دادن برهنه ساموری را با خراج ذات و سوختن ساموری خود را با فرزندان و سلم شدن طیار بجبهه
۲۱۶	آغاز گفتار در محاربه حیدر علیخان با انگریزان و تصرف در آوردن جنرل سمیت چهار شهر یکی تیری چیتول دوم وئی آغتری سیوم سینگان چهارم گمیری پنن و آمدن حیدر علیخان بمقابلہ بالشکر خود و سپاه دکن
۲۲۰	روانہ شدن حیدر علی خان از بایان کوه دیلور بارادہ عبور از کشتل دنی گری و حفظه عیان نمود و صعود کردن بکوه دیلور و تصرف آوردن شهر گمیری پنن
۲۲۲	مستوحضن حیدر علی خان قلعه شهر و امان طلبیدن بمستان انگریزی لشکر
۲۲۳	روانہ شدن حیدر علیخان بطرف سینگان و مجادله کردن با جنرل سمیت و مقتول گشتن بعضی از عساکر شرور فتن جنرل سمیت بتارن علی وردان شدن حیدر علی خان بمقابله او و آمدن کرنل خود و مجادله و کشتن جنرل سمیت
۲۲۵	اراده نمودن حیدر علی خان بکین انگریزان و مطلع شدن جنرل سمیت و رفتن او بمحاربه سپاه دکن و سر راه گرفتن حیدر علی خان مفارقت هر دو باندک مقاومت
۲۲۶	فرستادن حیدر علی خان پسر خود قیو را بتسویه و تحریک مدرس و رسیدن و دستبرد نمودن او با طرف مدک

صفحه	وسالم مانند شهر و قلعه
۲۳۰	شکست یافتن حمید علی خان از جنرال سمیت و مر حبت قیو از مدرس
۲۳۳	رفتن حمید علی خان به قتلعه و بی آمبری و انتراع آن از بد تصرف انگریزان
۲۳۵	رفتن و مسخر نمودن حمید علی خان شهر پناه امپور را و جنگ انداختن با قلعه و شنیدن قرب در و د جنرال سمیت بعد د ابل قتلعه
۲۳۶	روان شدن حمید علی خان بطرف و بی آمبری و رسیدن جنرال سمیت با امپور و رفتن یو بی آمبری و مکرر مسخر ساختن و غریت حمید علی خان بکبری بتن و مغوض شدن یک حصه لشکر جنرال سمیت بکربل عود
۲۳۸	انقطاع نظام علی خان از حمید علی خان و متفق شدن با محمد علیخان و انگریزان
۲۴۰	مسخر نمودن لشکر بدو بی قتلعه منگلور و اسیر شدن جمیع لشکر بدو بی قتلعه
۲۴۲	درو حمید علیخان منگلور و آمدن علیخان با تبعه های جرایم و بخشیدن حمید علیخان او را
۲۴۴	قبیل و اسیر نمودن حمید علیخان کرنل فریشمن را با لشکرش

صفحه ۲۴۵	رفتن حیدرعلیخان بمحاربه کرنل عمو و سپردن کرنل عموست لواء آلتونیووربکی ازپستان دایم الشرب و رسیدن حیدرعلیخان بآلتونیوور و بدست آوردن قلعه
۲۴۹	مصالحه طلبیدن انگریزان از حیدرعلیخان و رفع محاربه میان ایشان
۲۵۲	آمدن حیدرعلی خان بمحاربه محمدعلیخان باریکات و مستعد نمودن انگریزان لشکر خود را بمعاونت محمدعلی خان سپهسالاری نمرنگر نمند رزو
۲۵۴	روانه شدن کرنل پیل بدو حینل منر بکمر نمند رزو و گرفتار شدن بدست قیو
۲۵۸	رفتن جنرل سرکست رندرو بدست لواء نیکاپتن و اتساع آن از دست بسندیز
۲۶۰	محاربت کردن حیدرعلیخان باجنرل کوت و شکست یافتن حیدرعلیخان
۲۶۳	جنگ دوم حیدرعلی خان باجنرل کوت و شکست یافتن بقدر حجتی لایموت
۲۶۴	وزم سیوم و چهارم و پنجم حیدرعلی خان باجنرل کوت و منخرم گشتن او
۲۶۷	رفتن کرنل برتوشت بطرف بوم تجوز و اسیر و مقید شدن او و لشکر بدست قیو

صفحه ۲۶۰ آمدن جازات جنگی فرانسیس بابشکر معاونت
حیدر علیخان و انتراع قلعه که لور از تصرف انگریزیه
وفات حیدر علیخان

۲۶۳ آغاز داستان قیو سلطان و رفتن جنرل ماتیوس
از بندر منی بلیب بار و گرفتن شهر انور و کثد پور و
منگلور و بد نور

۲۶۵ آگاهی یافتن قیو سلطان از وصول جنرل ماتیوس
به نور و آمدن او بمقتابل و اسیر و دستگیر ساختن جنرل
را با تاملی شکر و سپاه

۲۶۸ وفات جنرل کوت و مقرر شدن جنرل اشتیور و بجا
او و رفتن کبد لور بجهت تخلص نمودن آنجا از تصرف
فرانسیس و وقوع مصالحت میان پادشاه فرانسیس و
انگریز و منطقی شدن بایره رزم و ستیزه میان قیو
سلطان و انگریز

۲۸۱ شرح صعوبت کشیدن جنرل ماتیوس بابشکر شدن بعد
اسیری از قیو سلطان و مسموم شدن او با بعضی
سرداران و خلاص شدن بقیه المظلومین از ان طبعیه
بایله بعد مصالحت قیو سلطان با انگریزان

۲۸۸ لشکر کشیدن قیو سلطان بجهت مجادلت رای
فرماندهای کشور تراون کړ و آما و ساختن ماده

صفحه	نزاع و انقطاع جبل المتین مخالفت با انگریزان
۲۹۱	ورود جنرل میندوس و لشکر بیگانه به دس و رفتن جنرل میندوس بحیدرآباد و نامه نوشتن قیو سلطان در باب آشتی و مصالحت جنرل میندوس
۲۹۲	رسیدن نامه قیو سلطان بجنرل میندوس در پاسخ نوشتن او
۲۹۳	مسخر شدن قلعه کار و د و حصار دارپورام بدست جنرل میندوس بدون محاربه و آمدن سعید خان از طرف قیو سلطان بکباب قلعه دینیه کوه و منهنزیم گشتن از انگریزان و مستخلص شدن حصار دینیه بگل بدست کپستان اورام و تسخیر در آوردن کرنل ایشتیور و حصار لیگات چاری
۳۰۱	آمدن قیو سلطان بهمت کشور کوئینز و رفتن کپستان چنیده و میجر دارلی باستقبال و اتفاق طاقات میجر دارلی با فوجی از مخالف و محاربه کردن و رسیدن معاود میجر دارلی و منهنزیم شدن فوج قیو سلطان
۳۰۳	رسیدن قیو سلطان قریب فوج انگریزی و غالب شدن در مرتبه اولی و مغلوب گشتن در دفعه ثانیه و طعنی شدن جنرل میندوس بشکر و انزیم قیو سلطان
۳۰۴	نامه نوشتن میرصادق وزیر و آصف خان و علیرضا

صفحه	خان آقا حیرام که چپار رکن سلطنت تیمور سلطان بوده اند بجزیل میدوس مطلق مصالحت
۳۰۸	پاسخ نوشتن جنرل میدوس بآراکین اربعه سلطنت تیمور سلطان
۳۱۱	رسیدن پاسخ جنرل میدوس بآراکین اربعه سلطنت تیمور سلطان و مطلع شدن تیمور سلطان از مضمون پاسخ و رفتن به تیاگز و نامه نوشتن بجزیل میدوس
۳۱۳	پاسخ نوشتن جنرل میدوس و ابانمودن از مصالحت و رفتن تیمور سلطان بفرمانجری دارالترایانه فرانسیس
۳۱۵	ورود لار دگز تو آلیس بدرس و روانه شدن جنرل میدوس از دیور بطرف شهر دیوت و وقایع بین راه ناور و داد دیوت و رسیدن لار دگز تو آلیس دیوت
۳۱۶	روان شدن لار دگز تو آلیس بطرف دیور و میسور و از اینجا بجزیم تسخیر شهر بنگلور و مسخر ساختن قلعه اسکندار در بین راه
۳۱۹	روان شدن تیمور سلطان ببیانت بنگلور و رسیدن او قریب قلعہ اسکندار و رفتن لار دگز تو آلیس متعاقب و رسیدن هر دو بنزدیک بنگلور و غدر اندیشیدن تیمور سلطان بسلامت لار دگز تو آلیس و محفوظ ماندن لار د گز تو آلیس
۳۲۱	رفتن ممتو بجنسیران با جمعی از دلیران بشا به طرق و

<p>صفحه شبل شهر بنگلور و ملاقی شدن با فوجی از لشکریان قمبر سلطان و اشتغال نیران قاعده و مجادله و مراجعت کردن بهزیمت بعد مغالبت</p>	
<p>۳۲۴ لشکر دستادن لار دگر نو آلیس بتنجیر بنگلور گشته شدن کر نل مور با وس در فتن جنرل مید و س مطا هرت سپاه و مسخر شدن چهار شهر پناه و آمدن تیمچه سلطان بعزم استرداد و هزیمت یافتن</p>	
<p>۳۲۵ مفتوح شدن قلعه بنگلور بباروی زور انگریزان و مقتول شدن قلعه دار بهادر خان</p>	
<p>۳۳۰ سپردن قلعه کاپول چهار دار و اربابی محایه و پیکار سرد و قلعه دار قلع مزبور و پیوستن سالار عسکر فلیگار با لشکر بسیار به لار دگر نو آلیس</p>	
<p>۳۳۱ مستقر شدن نواب نظام علی خان با قسم صوبه دکن و پیشوای قوم مرشته با انگریزان بمجا ربه بنیو سلطان وروانه شدن لار دگر نو آلیس بطرف دگتا گرد و ملحق شدن لشکر نظام علی خان بمن راه و رسیدن لار و بونگاگر و پیوستن کر نل آدهم با بنگالی سپاه و مراجعت لار و به بنگلور</p>	
<p>۳۳۴ روانه شدن لار دگر نو آلیس بطرف سرریگ پاشن و استقبال نمودن افواج قمبر سلطان و انضمام ایشان</p>	

مسفر	بعد محاربه و مراجعت لار و بسبب بعضی موانع به بنگلور و پوستن عساکر مرسته و بندر بنی درین راه
۳۳۶	پیغام مصالحت فرستادن قیو سلطان بلار در کرونایس و پاسخ دادن او
۳۳۸	رسیدن لار در کرونایس به بنگلور و فرستادن پیچر گودی را به تنخیر قلعہ انتر و رفتن لار به سترام و دروآ شدن از اینجا به تنخیر قلعہ نندیدر و کت مسخر ساختن
۳۴۰	رفتن لار در کرونایس به تنخیر قلعہ سیوند و کت و مسخر ساختن و تسلیم نمودن قلعہ داران قلعہ را اگر غیر یا اگر همه دو قلعہ بلار و دستخیز نمودن کرونایس و تنخیر قلعہ انتر و دروکت
۳۴۲	مسخر شدن قلعہ فیستور به مجاربه و مفتوح گشتن حصار بشنگی پوزی مجاربه و قتل کپتان بشنگی قلعہ سیموگه بارضا خان سردار قیو سلطان به نیت یافتن ضایعات
۳۴۴	روان شدن جنرال پا کر ملی از کت انور و لار در کرونایس از انتر و دروکت با لشکر نظامعلی خان و مرسته بصوب سررنگ پاشن و رسیدن لار در کرونایس به اینجا
۳۴۶	عبور کردن لار در کرونایس با سرداران خود از رود کاو و آمدن حیدر احمد خان از طرف قیو سلطان به مجاربه و مقتول شدن و دخول لار در جزیره سررنگ پاشن

۳۴۹	تغییر مکان کردن قیو سلطان و تخریب بروج اطراف شهر و مصالح طلبیدن از لار و گرنوالیس و نیرائی نیافتن و در دجزال با گرنوالیس جنگ پاشن
۳۵۱	شکر فرستادن قیو سلطان بجنگ سپاه نظامعلی خان و مروت و شکست یافتن و پیغام دادن بسردار مرد و شکر بجبهه مصالحت و زیور قبول نموشیدن
۳۵۳	محورشدن قیو سلطان در سریرنگ پاشن و جنگ لار و گرنوالیس با اتفاق معاونان با او
۳۵۵	عاجزشدن قیو سلطان و فرستادن و پسر خود نزد لار گرنوالیس بکبر و کان و طلب مصالحت کردن و وقوع صلح
۳۵۷	شرح جهود و مواشیته که فیما بین امرای قیو سلطان واقع شد
۳۵۸	آغاز داستان و سبب نقص عهد نمودن قیو سلطان با انگریزان
۳۶۰	رسول فرستادن قیو سلطان پیش سردار جزیره مرسیس و اراکین دولت شهر پاریس که دار استلطنه کرده فرزانیست و دعوت کردن ایشان را با اتفاق خود در استیصال انگریزان و مراجعت رسول از مرسیس شهر منگلو
۳۶۳	آگاهی یافتن لار و یلزلی فرمانفرمای مملکت از اتفاق قیو

صفحہ	سلطان بافرقہ فرانسس و زبان شاہ دُرانی
۳۶۷	محقق شدن نقص عمد تمپو سلطان برلارد ویلزلی و مصمم گشتن باجماع عساکر و پان اختلال احوال نظام علیحان و پیشوای فرقہ مرہشہ
۳۶۹	پیغام فرستادن لارڈ ویلزلی نظام علیخان بکبہ برطرف ساختن نوکران فرانسس بالشکرش کہ دران سہ کار التزام داشتند از نوکری و زیاد نمودن عسکرانگریزان بمحرفت پستان کرک پانتریک و پذیرفتن نظام علیخان
۳۷۱	رفتن کرنل رابرتس از مدرس حسب الحکم لارڈ ویلزلی بجہ رآباد و قتل کردن شکر فرانسس را و خستاد سرداران فرانسس انجلکتہ
۳۷۴	مقطع شدن لارڈ ویلزلی از ورو عساکر فرانسس از دارالملک پاریس بمحبر حسب الاستدعای تمپو سلطان و بغارت رفتن جہازات ایشان
۳۷۶	نامہ نوشتن لارڈ ویلزلی بہ تمپو سلطان و تذکر کردن اورا از نقص عہد
۳۷۹	نامہ نوشتن لارڈ ویلزلی دفعہ دوم بہ تمپو سلطان و آمدن خود بدہ برس و رسیدن جواب مکتوب اول از طرف تمپو سلطان بلارڈ ویلزلی
۳۸۱	نامہ نوشتن لارڈ ویلزلی بہ تمپو سلطان دفعہ سیوم و روانہ

صفحه	ساختن جنرل باریس را بکلیت میسور و جواب فرستادن قبو سلطان و پاسخ دادن لار و دلیزلی
۳۸۳	اجتماع عساکر انگریزیه در اکنه مختلفه و طعن شدن بشکر نظامعلی خان بسرداری نواب میر عالم بهباد در جنرل باریس و منسوب نمودن جنرل باریس جنود نظامعلی خان بسر داران انگریز
۳۸۷	جنگ کردن قبو سلطان با جنرل ایشور در رسیدن و شکست یافتن
۳۸۸	رفتن جنرل باریس و نواب میر عالم بهباد در از جنگ بشهر مالاولی و جنگ کردن با قبو سلطان و شکست دادن او را و رسیدن خبر و یک سر برنگ پاتن
۳۹۱	نامه نوشتن قبو سلطان با جنرل باریس و پاسخ فرستادن او به قبو سلطان رسیدن جنرل ایشور و برنگ پاتن
۳۹۲	نامه قبو سلطان بطلب مصالحت و پاسخ جنرل باریس
۳۹۵	پاسخ فرستادن قبو سلطان با جنرل باریس و شروع جنگ فصله و منهدم شدن دیوار حصار و نامه نوشتن قبو سلطان از روی اضطراب و پاسخ جنرل باریس
۳۹۹	سفر شدن شهبه سر برنگ پاتن و حمله بردن جنرل بر برتلو ارگ و تصرف در آوردن و مقتول شدن قبو سلطان

صفحه ۴۰۲	پیغام فرستادن جنرل پرد به قیو سلطان بجهت نهضت خواستن مصحوب میجر آلان و ملاقات او باد و پس قیو سلطان و محاکات کردن با ایشان
۴۰۵	آمدن جنرل پرد به رگا و قیو سلطان و فرستادن پسر سلطان پیش جنرل یاریس و تقصیر کردن این سلطان
۴۰۷	طلبیدن جنرل پرد مستلحه دار را و استفسار کردن از قیو سلطان و ظاهراً ساختن قلعه و اقامت قتل سلطان با
۴۱۱	آغاز داستان ذکر مجلی از طلوع یثرب دولت همیشگی از افغان اقبال و تکلان ایشان بر سر رفت و اجمال
۴۱۴	انتقال دولت مرهته بر اتمه کوکبی و مستقل شدن بالاجی را و لقب بنام و مشهور به پندت پردیان و پیشوا
۴۱۷	آمدن کرناتده را و معروف بر اگو بنده رنجی و بی طبعی شدن با نگریزان و التماس بایر و مجادلت بین الفریقین و مسخر نمودن انگریزان شهر بھروج و جزیره شتی
۴۱۹	آمدن سه سردار نامی از انگلند بجلکته و فرستادن کرنل آپتن را به پونه بجهت مصالحت
۴۲۱	مختل شدن امر مصالحت بسبب ارضی نشدن راکهو بر رفتن پونه و بعضی حیات دیگر
۴۲۳	شروع محاربه انگریزیه با فرقه مرسته دفعه ثانیه و در آن شدن کرنل لیسلی از جنگگاه با دوشگر خمی و وفات

صفحه	کردن و منصوب شدن کرنل گودر در جاسی او
۴۲۵	روانه شدن کرنل اگرتن از بندر منی بطرف پونه بجبهه قتال و استقبال عساکر مرسته و شکست یافتن کرنل اگرتن علی التواتر و مصالحت نمودن
۴۲۸	رسیدن کرنل گودر در بحسنا باد و نامه نوشتن بر او برار و دعوت کردن او را بجهت مرسته بمواعید بسیار واقفال نمودن او
۴۳۰	روانه شدن جنرل گودر و بعد رسیدن باسخ از رای برار و رفتن بر پانپور و رسیدن مکتوب کرنل اگرتن بدو و سردار بندر منی مشتمل بر کیفیت آشتی و پذیرفتن همه دو و آمدن جنرل گودر و بنیدر سورت و گریختن رگستانه را و مشهور بر اگموا و پیش نهاد و چمی سندیه و طعنی شدن بجنرل گودر
۴۳۲	مصالحت کردن فرقه مهرست با حمید علیخان و متفق نمودن او را و نظام علی خان را تصحیح او را و نجف خان و سایر بزرگان هندوستان را با خود در مجاهد انگریزیه
۴۳۳	رفتن جنرل گودر بطرف بروده و مسخر ساختن مرز دوه و احمد آباد گجرات با بعضی محاللات آن و آمدن بهو لکر و سندیه بنیدر سورت
۴۳۵	آمدن جنرل گودر و بنیدر سورت و جنگ کردن با بهو لکر و شکست

سفر	وشکت دادن
۴۳۶	جنگ کردن شکر محاد و جی سندیه با کپستان
	کشتل و شکست یافتن
۴۳۹	شپسون زدن لغشتن اش بر لشکر سندیه و فیروزی یافتن و پیکار جتن میجر فارس با سپاه مرته و منصور
	شدن
۴۴۱	سخن نمودن میجر خفسم قلعه گوالیار با سهل و نکه تقدیر ملک قنار
۴۴۳	مصالحات کردن محاد و جی سندیه با انگریزیه بواسطه کر نل میور و تصفیه غبار پیکار پیشوا بتوسط محاد و جی سندیه با فرقه شیخه
۴۴۵	عروج محاد و جی سندیه با علی معارج بزرگی و کامرانی و سید بردن هو لکر و آمدن بطرف پوند و اتر ریاسته باجیرا و مصروف بر پیشوا بعد محاربات کثیره با سندیه
۴۴۹	جنگ کردن باجیرا و پیشوا با اتفاق سندیه با هو لکر وشکت یافتن و متحصن شدن در قلعه چهار نوشستن امرت را و برادرش بر جای او
۴۵۲	معاونت طلبیدن باجیرا و پیشوا از کر نل کلو س و کیل کمپنی انگریز بهادر
۴۵۵	درستادن کر نل کلو س عهد نامه پیشوا را بحضور لاراد

صفحه	ویلزلی و روانه کردن لار و ویلزلی کرنل کوئینس را پیش‌سندیده بجهت استحکام مواد دوستی و اتحاد
۴۵۷	میتا ساختن سرداران انگریز لشکر خود را در سیم
۴۵۹	یاری خواستن سندیه و پیشوا باجیرا و از لار و ویلزلی در جنگ هولکر و نامه نوشتن هولکر و امرت را و کرنل کلوس بجهت مصالحت دادن ایشان با باجیرا و
	دسندیه
۴۶۲	آمدن باجیرا و پیشوا از قتلعه مهاریه بانی و آمدن کرنل کلوس بمدر فنی و تجدید عهد فیما بین انگریز و پیشوا
۴۶۳	روانده شدن جنرل ویلزلی از قتلعه سیم بهر و کرنل ایستوینسن از حیدرآباد بطرف پونه
۴۶۵	رفتن هولکر بشهر حیدرآباد از پونه باستماع توجه عساکر انگریزی و ورود جنرل ویلزلی بپونه و گرفتن امرت را و و متعین شدن باجیرا و پیشوا
۴۶۹	تفاق در زمین سندیه با انگریزان و اتفاق کردن با هولکر و رای برادر جنگ ایشان
۴۷۳	اعلام کردن کرنل کوئینس لار و ویلزلی را از تفاق سندیه و نامه نوشتن لار و ویلزلی بجنرل لکت بجهت عکس و مرسلت سندیه به سرداران معرشته فرقه رمله برای اتفاق در جنگ انگریزیه

صفحه ۴۷۴	نامه نوشتن جنرل ویلزلی بسندیه و رای برار و پاسخ ایشان مشعر بر محاربه و پیکار
۴۷۵	نامه نوشتن پیرن فرانسس به سالار سندیه بپاریس دار است لطفه فرانسه بطلب شکر و آمدن بغو بجری و دستگیر ساختن انگریزان ایشان را
۴۷۹	آراسته شدن لشکر انگریزان با مجاداسامی سرداران ایشان
۴۸۱	مسخر نمودن جنرل ویلزلی شهر احمد نگر با قلعہ اش و مفتوح ساختن کرنل اشتیوینسن حصار پالمنه
۴۸۲	جنگ کردن جنرل ویلزلی با دولت راول سندیه و شکست دادن
۴۸۶	مسخر نمودن کرنل دووینشن شهر بسرج و متعلقه چانپانسیر و پونگر
۴۸۷	ستفخص نمودن کرنل هارکورت کنگ از رای برای
۴۹۰	رفتن جنرل لک بستر پیرن فرانسس سر عسکر سندیه و فراری شدن او
۴۹۲	رفتن کرنل متسن به حصار علی گر و مفتوح شدن آن بمجاونت میجر بکله
۴۹۴	گذشتن پیرن فرانسس نوکری دولت راول سندیه بپروانه خواستن از جنرل لک بجهت رفتن بشهر لکهنو

صفحه	دارالریاست نواب سباع الدوله دادلادش
۴۹۶	جنگ کردن جنرل لک با لویس بورگاین فرانسین فیسروزی یافتن
۵۰۰	رفتن جنرل لک بحضور شاه عالم بدلی معروف بشاه جهان آباد و مطلق العنان نمودن شاه عالم را از نظر بندی دولت راوندهیه
۵۰۱	رفتن جنرل لک با گره مشهور با کبر آباد و امان خواستن فرانسین و مفتوح شدن آگره
۵۰۳	آگاه شدن دولت راوندهیه از شکست لویس بورگاین فرانسین و مسخر شدن شهر دلی و شکر فرستان با ستخدام دلی از تصرف انگریزیه و پذیرفته شدن جنرل لک و منصور و مظفر گشتن و کشته شدن کرنل واندیلر
۵۰۶	مسخر نمودن کرنل ایشوینسن و تسلط آسیر گرد فرستان دولت راوندهیه وکیل صلح پیش جنرل ویلزلی و جنگ کردن جنرل ویلزلی با لشکر سندهیه و سپاه رای برار و شکست دادن
۵۰۹	مفتوح ساختن جنرل ویلزلی تسلط گاه اول گرازنسوان رای برار و اندیشمند شدن رای برار از غلبه انگریزیه بر آن چهار استوار

صفحه ۵۱۱	آشتی کردن ای برادر دولت را و سندی به بنجل ویلزی
۵۱۵	سبب ارقام عمود و موازین با کارپردازان کپنی انگریز چهار در در مرز هندوستان با فرانسوی مملکت گجرات آشتی را و معروف بگا یگوار
۵۱۷	پیمان اول
۵۱۸	پیمان سیم
۵۲۰	پیمان پنجم
۵۲۱	پیمان ششم
۵۲۳	پیمان نهم
۵۲۴	پیمان دوازدهم
۵۲۵	پیمان سیزدهم
۵۲۶	پیمان چهاردهم
۵۲۷	پیمان پانزدهم
۵۲۸	پیمان هفدهم
۵۲۸	تذکره مجانی احوال اختلال سلطنت و امارت فرقه اسلامیه در هندوستان بسبب نفاق و استقلال طبقه مسلمانیه معروف بمرسته حب الاقنای
۵۳۱	مختصری در بیان انحلال شوکت و اجلال پیشوا که معروف بمذیت پردمانینه بوده

صفحه ۵۳۴	مرحمت نمودن با حیر او معروف به پیشوا بسته تر از آری خود و اراده مطالبه نمودن چهارم حصه خراج ملک گجرات از فرقه گایکوار و اخراج انگریزیه خواستن در باطن از پونه
۵۳۸	طلب نمودن پیشوا گنگا دهر دیوانا پونه بجهت انفصال معامله ربع خراج ملک گجرات بخدمت و اراده قتل و استنماع نمودن او بدون ضمانت انگریزیه و ضامن دادن پیشوا انگریزان را و آمدن او به پونه
۵۴۲	آمدن گنگا دهر به پونه و تقرر شدن نصف حصه احمد آباد به پیشوا بمعرفت علیجاه حشت و شوکت پناه مونث ایشیورت الفستق صاحب فرمانفرمای حال بندر مبنی و تفویض نمودن پیشوار یا است آنجا بترمیم یک طبق به نینگ و ذکر آغاز حال ترمیم یک طبق
۵۴۵	ملاقات دادن پیشوا ترمیم یک طبق را بویل سرکار کمپنی انگریز به باد و آشکارا شدن عین دهنانی پیشوا با انگریزیه و آگاه شدن ویل فرمانفرمای ملکته را
۵۴۸	مشم عناد کاشتن و اعلام اتمام برافراشتن پیشوا و امرای او بر گنگا دهر و انفصال یافتن معامله ربع خراج از دور بغض و لجاج
۵۵۰	پایان احوال سیتارام دیوان سابق گایکوار و بعد

صفحه	منصوب شدن گنگا و هرافادان و از استبار و اراده نمودن تریک با فروزن اختیار ستارام بکاستن مرتبه گنگا و سه
۵۵۳	فرستان ستارام دو وکیل بیو نه
۵۵۴	گفتگو نمودن وکیل کمپنی انگریز بهادر با وزیر پیشوا و پاسخ دادن او
۵۵۵	پاسخ دادن وکیل کمپنی بدیوان پیشوا
۵۵۸	اراده گفتگو نمودن وکیل کمپنی انگریز بهادر با پیشوا بجهت مخص ساختن گنگا و سه از بونه ومنع کردن گنگا وکیل را
۵۶۱	تکلم نمودن وکیل کمپنی انگریز بهادر مکررا با پیشوا و کار گذاران او در انجام کار بهتر کرده کار و پذیران شدن آن صورت دادن گنگا و هریز فتن بروده
۵۶۴	طلاقات نمودن فرستاد های ستارام با پیشوا بمعرفت
۵۶۵	توسیع بکشی وکیل مرام بخود گردانیدن پیشوا فرما فرمای کجوات آند را و را بخواه تخفیف مطالبات خود
۵۶۸	دوستی نمودن پیشوا با گنگا و سه و انقطاع یافتن مناقشه مطالبات با بسل و جی و قبول نمودن فنی سنگ مدار
۵۷۱	المهام آند را و کار گوار
۵۷۱	نامزد کردن پیشوا خواهر زن خود را به پسر گنگا و سه با

صفحه	ایمدا عطای وزارت اعظم خود بدو
۵۷۳	روانه شدن پیشو ابا ایل سرای خویش بشهر ناسک بعزم زیارت تجمانی ای اتحاد سر انجام مهام عروسی که خدا سیر گنگا دهر
۵۷۵	طلبیدن حسین بانوی پیشو که بانوی گنگا دهر را بجملات خود و لغزستان گنگا دهر او را در پاشدن کینه دیر به از نو و مستم شدن پیشو ابرقتل او
۵۷۸	منتقم شدن گنگا دهر از بخش نهانی پیشو او ترک نسبت بجو و گفتگو نمودن او با وکیل سرکار کمپنی انگریز بهادر
۵۸۰	اراده نمودن پیشو ابرقتن زیارت پت الالمنام شهر پنذر پور و متفرق ساختن همراهیان گنگا دهر و رفتن وکیل کمپنی انگریز بهادر تماشای عمارت شهر ایلور
۵۸۳	رسیدن پیشو او گنگا دهر پنذر پور و آمدن کو بند را و بهگونت فرستادگان سپهتارام از پونه بحضور پیشو
۵۸۵	خسایفت طلبیدن کسی پیشو ارا با گنگا دهر و بعد آمدن گنگا دهر به خانه خواندن ترک او را به پت الالمنام بابرام تمام و رفتن آن برگشته ایام
۵۸۹	مراجعت کردن گنگا دهر از بنکده کشته شدن او در بین راه بحال تپاه
۵۹۰	درخواست نمودن پیشو بان گنگا دهر از ترک بنکده

صفحه پیداکردن خسته و اجازت خواستن بر فتن پونه از پند

پور و جواب ناصواب اوداد

۵۹۲ زیاده تقید نمودن پیشوا و ترک یک در محافظت خود و جمع

زجر کردن مردم را از ذکر قتل گنگا بهر

۵۹۳ آگاهی یافتن وکیل سرکار کمپنی انگریز بهادراز گشته شدن

گنگا دهر و نامه نوشتن به پیشوا

۵۹۴ نامه نوشتن وکیل سرکار کمپنی انگریز بهادریفرمانفرمای

کلکته

۵۹۵ روانه شدن وکیل سرکار کمپنی انگریز بهبهار از ایلور

در رسیدن پونه با بعضی از وقایع راه

۶۰۲ مخوف گشتن پیشوا و ترک از وکیل سرکار کمپنی انگریز

بهادر و جمع کردن شکر و آمدن ترک از پند پور پونه و

فرستادن یکی از معتمدین خود بنزد وکیل بجهت تفرست از

اراده اود

۶۰۴ آمدن پیشوا از پند پور مجبور و تنه و مضطرب گشتن

اصل پونه از مشاهده این حال بیان احوال استگان گنگا دهر

۶۰۵ انتظار کشیدن وکیل سرکار کمپنی انگریز بهبهار

بوصول جواب فرمانفرمای کلکته بسبب بعضی افکار و

خواهش ملاقات نمودن با پیشوا و تعلل کردن پیشوا

و نامه نوشتن وکیل به پیشوا و خبر دادن کسی نامه پیشوا

صفحه ۱۲	فرستادن پیشوا و کس را بنزد وکیل کجبه تقی‌شش‌مضمون نامه و برگشتن ایشان و رسانیدن وکیل نامه پیشوا
۱۳	گزارش نامه که وکیل سرکار کمپنی انگریز بهادر به پیشوا نوشته بود
۲۱	اگامی یافتن پیشوا بر مضمون نامه وکیل کمپنی انگریز بهادر در رسیدن لشکر از جالنده باغ سرور و پیغام فرستادن پیشوا وکیل
۲۵	پایان سلوک ترکمنی و برود جی بامقلعان گنگا دهر بعد ورود و از پذیر و پور پونه
۲۹	آمدن عسکر پیشوا پونه و پیغام فرستادن وکیل کمپنی انگریز به پیشوا و پاسخ فرستادن او
۳۳	محقق شدن بر وکیل کمپنی انگریز بهادر آنکه پیشوا انبوهی از انواع مفسده بر پا خواهد ساخت بنا بران طلب نمودن شکر از حیدر آباد
۳۶	پیغام فرستادن پیشوا به پیش وکیل
۳۷	رسیدن پاسخ نامه وکیل سرکار کمپنی انگریز بهادر از فرمانفرمای کلکته
۴۰	نامه نوشتن وکیل سرکار کمپنی انگریز بهادر به پیشوا و فرستادن با نامه فرمانفرمای کلکته
۴۲	تعطل کوتاهل نمودن پیشوا در تسلیم ترکمن وکیل

صفحہ	سرکار کمی بہادر
۶۴۳	ارادہ نمودن پیشوا فرار از پونہ با ترکم و منع کردن اور ایکی از بزرگان پیغام فرستادن پیشوا بسوی وکیل و پاسخ آن
۶۴۶	شنیدن پیشوا پاسخ وکیل از زبان بہادر و دست نمودن در کار ترکم و فرستادن اورا بہت موسومہ بوسنت گرد و فرستادن بہادر و راپش وکیل و گفتگوی وکیل با بہادر
۶۴۹	بیان گفتگوی مردم در باب متعہ ساختن پیشوا ترکم را و گذارش رفتن بہادر و غیرہ پیش وکیل و گفتگوی ہشان
۶۵۲	اجتماع عبا کر پیشوا جاجا و ارادہ نمودن او بر رفتن در قلعہ موسومہ بواوی و مطلع شدن وکیل و طلبیدن لشکر خود بپونہ و پیغام فرستادن بہ پیشوا خواندن پیشوا مہاجر خوردنامی را بجنبہ استصلاح کار خود و راضی گشتن بتسلیم ترکم بے کیل
۶۵۶	آمدن پیشوا پیش مہاجر خورد و قبول کردن بتسلیم ترکم و اوردن ترکم افسلہ دست و سپردن اورا با جنگوت را و گوہنہ را بکیل و فرستادن وکیل ہرستہ را قلعہ تانہ

صفحه ۶۰۰	محول نمودن فرمانفرمای کلکته تعیین خونبها بر خود پیشوا و کوشش پیشوا در خلاص ساختن ترکم و نامه نوشتن فرمانفرمای کلکته باو
۶۶۲	اگر نجات ترک از حصا تا نزد عجب کردن از رو دغا نه که واسطه بود میان مملکت انگریز و پیشوا
۶۶۶	آگاه شدن وکیل از گرفتن ترک و پیغام فرستادن به پیشوا و سپید نمودن ترک و تسلیم کردن او را
۶۶۸	مفقودان خبر ماندن ترک ان مردم و گرم شدن هنگامه شورش گروه پنداره سارن سندیه در یکی از حدود مملکت انگریز و تعلق پیش آمدن پیشوا با بکیل سرکار کپنی باراده خوشنود نمودن او را از خود
۶۷۲	فرستادن سواد نامه که فرمانفرمای کلکته بسندیه در باب راه دادن پنداره در مرز خود نوشته بود نزد پیشوا و ظاهر شدن خدیعت پیشوا در اجتماع لشکر بر وکیل
۶۷۶	آگاهی یافتن کمیل از بودن ترک قریب کوه مشهور کوه مهادیو و جمع کردن لشکر در آنجا و پیغام فرستادن به پیشوا و انکار نمودن پیشوا و اجتماع عساکر و تعمیر قلعه بفسر موده پیشوا
۶۷۹	منع کردن کمیل پیشوا را از اجتماع عساکر و انکار نمودن پیشوا

صفحه ۶۸۲ | پنجم گل آمیز پیشوا بکیل بجهت عدم اعتنا و اطلب
القاب و درمراسلات که باو می نوشته با بعض اقوال
خدیعت اشتغال و محنت شدن و کیل بطلب شکر

باغ سرور بجنور خود

۶۸۶ | نامه نوشتن و کیل بفرستادن مای کلکته

۶۸۷ | نامه نوشتن و کیل به پیشوا و استعجال نمودن او و تهریه

شکر و فرستادن خزان و دو فاین خود بجهت رای گرد مطلع

شدن و کیل و مکر نامه نوشتن به پیشوا

۶۹۱ | اطلب نمودن و کیل عا که اطراف بنزد خود و آگاه شدن

پیشوا و پنجم فرستادن بکیل و پاسخ آن

۶۹۵ | پنجم فرستادن و کیل به پیشوا با میجر خود و مفید

نیفتادن

۶۹۶ | روانه شدن کمر نعل اسب بجهت پنداره و رفتن عساکر

مجموعه ترک از شمال رو بپونه بست خانه دیس

۶۹۸ | جهت کردن میجر اسب با فوجی از شکر پیشوا و شکست دادن

۷۰۰ | جهت کردن پستان دیس و پستان پندار با گو و اسب

خویش ترک و شکست دادن او را

۷۰۲ | طلبیدن کبیل کمر نعل اسب را بپونه و اطلاع دادن

به پیشوا از طلب او

۷۰۴ | رسیدن نامه میسر آدم منشی فرمانفرمای کلکته و رسیدن

بسم الله الرحمن الرحیم

صفحه	فهرمان
۶۰۵	ملاقات و مکالمه نمودن وکیل با پشوا و جواب نامه صواب شنیدن و روز دیگر نامه نوشتن و طلبیدن شکر خود به پونه و مختطرب شدن پشوا و قبل نمودن باج خواهش وکیل بود
۶۰۹	وصول پاسخ نامه از فرمانفرمای حکومت بوکیل
۶۱۳	اطلاع دادن وکیل پشوا را اجمالاً از ورود نامه فرمانفرمای حکومت مشغرت رسید و اراده گرفته شدن از پونه و واقع شدن آن و خوشنود نمودن شکر با عطای شاهزاده برای مضارب و فتح اراده از آن و فرستادن فرامین با یکجا تحریک گرفتن ترک بدبگان
۶۱۶	اگامی دادن وکیل پشوا را از ضمن نامه فرمانفرمای حکومت مفصلاً مصحوب میجو فزود و رفتن خود بملاقات پشوا با وثیقه جدید که نوشته بود و مکالمه پشوا با وزرایش از روی عجز با وکیل
۶۲۰	شک آمین وکیل اردو زبانی پشوا و صحیح گرفتن افله بر عهد نامه نو
۶۲۲	پان محمد و موافقت جدید که در ۱۸۱۶ عیسوی بیجاپن سرکار کسب انگریز بهادر و پشوا را قوم گردیده
۶۲۶	اختصار کلام ملاقات انجام پشوا در تفویض و اطلاع و

صفحه	جلد ان و محاسبات مزبور و در عهد نامه و شمع در پیکار و انجام کار پیشوا
۲۳۱	اخوا نمودن پیشوا شکر انگیز را بقطع علاقه نوکری و فرار کردن و قبول نمودن شکر سخن او را
۲۳۲	درود سپاه پیشوا از اطراف پونیه به پهلوی کو خلاء و محصور گردانیدن شکر انگیز را
۲۳۳	ذکر شکر انگیز و پند دادن و گمیل پیشوا را و پندیر فتن او و دستادن و گیل کردن بر ابا شکر گیر کی و درود شکر منی گیر کی
۲۳۶	مکالمه یکی از سپهسالاران پیشوا با کرنل برده فارش کردن بجهت مقتضای خود
۲۳۹	طلبیدن وکیل شکر از جرنل سمت و آمل جرنل ایست بقول تمبا و ذکر بعضی حرکات بی مزه لشکر پیشوا
۲۴۱	شکر فرستادن کو خلاء و سه راه نمودن فیما بین وکیل و شکر کرکی و استفسار نمودن وکیل سبب آزا از پیشوا و رفتن و توجی نایک پیش وکیل و محاکات هر دو و رفتن پیشوا بشکرگاه خود
۲۴۵	حمله بردن شکر پیشوا بر وکیل و گریختن وکیل بطرف رود طلا و بغارت بردن و سوختن سراسر رسیدن وکیل بامشکرگاه خود

صفحه ۲۴۱	و قلع محاربه میا پین کبیل و پشوا آمدن میجر فورد بامداد کبیل و هجوم آوردن سواران پشوا و میجر پشتو کشته شدن سردار میجر پشتو با افسر شکرش
۲۵۱	تغایب نمودن شکر انگریز گرختگان سپاه میجر پشتو را و حمله آوردن سواران و مورد کشت از طرف پشوا کشته شدن مورد کشت
۲۵۲	قتل مقتولین و مجروحین هر دو سپاه و طمعی شدن شکر سردر سپاه کرکی و صفا آراستن پشوا و بدو جنگ برکشتن
۲۵۳	چاپان برخی از هرزه درائی و خود نمائی شکر پشوا و بردار کشیدن کپستان وان براهش و کشتن انیس نامی زمین پها و مقید نمودن و لغزشنشت کی ماریس و دوم هشتر و برهنه نمودن کشتن زن و مرد و فرمایه از انگریزی شکر
۲۶۰	روان شدن جبرئیل است و کپتان اسپلر از فول تنبا و وقایع بین راه تار سیدن بکرکی و جنگ کردن با پشوا کشته شدن شصت کس از انگریزی سپاه
۲۶۴	مستعد شدن شکر انگریز بجهت محاربه و آگاه گشتن از فرار پشوا و تصرف در آوردن انگریزان چون را با بعضی سوانح جزئی دیگر

۷۶۷ سفره روانه شدن اسبیت تعاقب میشود آمدن سواران
گو خلاً بعزم انداد راه برود و رسیدن میشود
بناسکت پوستن تکیه باو

۷۶۸ گردیدن میشود درشت و پامان و رسیدن قریب بود
و لشکر طلبیدن کرنل بر از سرور و روانه شدن لشکر
بسر داری کتبان استقامت و دوچار شدن میشود در کتبان

۷۶۹ جنگ کردن هر شب با انگریز و تلف گشتن افغانی از
انگریزان بالشک و دستگیر شدن کتبان و گشتن و گشتن
گشتن و حمله بردن و گشتن و گشتن و گشتن و گشتن
و گشتن و گشتن و گشتن و گشتن و گشتن و گشتن

۷۷۰ گزینیدن کتبان بکله ثانیه انگریز و مراجعت کردن ایشان
بسرور آمدن جرنل اسبیت بکراگام و قطع گشته و نخیان
شکر انگریز

۷۸۱ فتح قلعه ستاره بدست انگریزان و نزدیک شدن
اسبیت به میشود

۷۸۲ لشکر آراستن جرنل اسبیت و مستعد گشتن میشود بکجهت
و فرار و منع کردن گو خلاً و اورا از انکار و عیب و عیب

۷۸۳ جنگ گو خلاً با جرنل اسبیت و کشته شدن گو خلاً
و گزینیدن میشود بدست آوردن اسبیت راجه ستاره
باو و برادر و مادرش

صف ۹۱ نسخ نمودن انگریزان اغلب قلاع متین و حصون
حصینہ پیشوا و طبعی شدن اکثری از سرداران نامی ہرستہ
بانگریزان

۹۲ جنگ کرنل آدم با پیشوا و گرنیق پیشوا قبل از وقوع
جنگ و شکست یافتن و ہزیمت کر پیشوا

۹۹ دستگیر کردن پستان دو بیس حمیناجی برادر پیشوا
و آبا و یاسین را

۸۰۰ مستخر نمودن جنرل پیر پتر قلعہ و سوتا و بدست آوردن
بقربای راجہ ستارہ و در عین مراجعت متصرف شدن
بسیاری از قلاع علی جنگ و نزاع

۸۰۳ مستخلص نمودن سرداران انگریز اکثر قلاع و
لکھنؤ و رفیق جنرل منزو و جنرل پیر پتر متخیر قلعہ
شولا پور و جنگ کردن با گنپت راجہ متسلعہ اراکجا و
شکست دادن او را

۸۰۶ جنگ تانی گنپت را و بانگریزان و مفتوح شدن
قلعہ شولا پور

۸۰۹ رفیق کرنل آدم متخیر قلعہ چند او نامہ نوشتن بقلعہ
دارا تحب

۸۱۱ مفتوح شدن حصار چانداہست کرنل اسکات و مردن
او بسبب قہر ببار در عین حملہ و مسخر شدن قلعہ چوراکر

مسفر	بدست جنرل و افسر
۸۱۴	نام نوشتن پیشوا بطلب مصالح و درستان آتش را جشنوت پیش جنرل سر جان مالکم به باد که اکنون که ۱۸۳۰ عیسوی است در بند رفی فراموش است
۸۱۸	درستان جنرل سر جان مالکم به باد لغتت کما و ل و لغتت لورا با پاسخ نامیش پیشوا و سپاه زبانی بمعرف لغتت نو
۸۲۱	روایه شدن لغتت لورا آتش را و جشنوت درستان پیشوا و درستان سید حسینعلی نامی را از عرض راه سو شوا درستان و او
۸۲۳	آمدن سید حسینعلی بای چند از طرف پیشوا نزد لوطی شدن مالکم به باد و بلوطاقت نمودن پیشوا با مالکم بمسافه
۸۲۶	پذیرفتن سر جان مالکم به باد در درخواست بای پیشوا و رسان اورا به تاجا به بیور که یکی از معا به نظر مسعود است
۸۳۲	اگر فاش شدن ترک و درستان و درانجکته و مجوس نمودن درت لوطی و مارگر
	وقت

تمام شد فهرست
سجده کتاب
جاری بنامه

